دیوان

مولانا عبدالقادر بیدل دهلوی

غزلیات

(جلد اول)

فسردگیهای ساز امکان ترانه راه فغان نگیرد
حدیث طوفان نوای عشقم خموشی از من زبان نگیرد

ز دستگاه جهان صورت نیم خجالت کش کدورت
چو آینه دست بی‌نیازان ز هر چه گیرد زیان نگیرد

سماجت است اینکه عالمی را بر بگذشت خاک ذلت
سبک نگردد بچشم مردم کسی که خود را گران نگیرد

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-190006

0164
257480
13-2-86
S. No. 5853
6073

قیمت ۲۲۰ تومان

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-190006

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-190006
2174

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-190006

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-190006
2179

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-190006

دیوان

مولانا عبدالقادر بیدل دهلوی

غزلیات (جلد اول)

نشر بین الملل

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc. No 257480
Dated 13-2-86

غزلیاتِ بیدل (جلد اول)

به تصحیح: استاد خلیل الله خلیلی

با مقدمه: منصور منتظر

ناشر: نشر بین الملل

فیلم وزینگ: لیتوگرافی بزرگمهر

چاپ : مقدم

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

دفتر مرکزی : خیابان ولی عصر ـ اول بزرگمهر ـ شماره ۱/۷ طبقه سوم

مقدمه ناشـر

این نسخه عکسبرداری شده از نسخه‌ی وزارت معارف سابق افغانستان می باشد و عمده‌ی تصحیح آن بعهدهٔ استاد خلیل الله خلیلی بوده است که به مقدمه ایشان در همین جلد میتوان رجوع کرد ــ و اما قصد ما از چاپ این کتاب قرار گرفتن آن در اختیار علاقه‌مندان بوده ولاغیر و انشاءالله در چاپهای بعدی سعی خواهد شد که:

الف ــ تفاوت هائی که الفبای افغانستان با الفبای ما دارد برطرف گردد.

ب ــ تصحیح منتقدانه‌ی کاملی از آن به عمل بیاید!

درپایان از استاد مهرداد اوستا که نسخه مطبعه وزارت معارف سابق افغانستان را برای چاپ دراختیار ما قرار دادند تشکر می نمائیم.

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-190006

زندگی و احوال مولانا عبدالقادر بیدل دهلوی

چه مقدار خون در عدم خورده باشم　　　که بر خاکم آیی و من مرده باشم

در تاریخ ادب فارسی بسیاری چهره‌ها هستند که دز گرد و غبار کاروان روزگار از یادها فراموش مانده‌اند و کمترین نقشی ازآنها در خاطر آینهٔ ایام نمانده است.

البته ارزیابی این امر و چگونگی آن (از هر بعد) در حد این مقال نیست و ما بر سر آن نیشتیم تا بگوئیم که چطور و چگونه فی المثل «عبدالقادر بیدل» در میان ما تاکنون ناشناخته مانده، و یا اینکه آوازه‌اش از حدود کلاسهای ادبیات و دانشگاهها (آنهم اگر استاد خیلی دلسوز و اهل فن و عاشق ادبیات باشد) فراتر نرفته است. و ما را سر آن نیز نیست که بگوئیم حداقل و در حد مثل علتهای این امر عبارتند از: هجوم فرهنگ بیگانه از زمان صفویه و قوت گرفتن در زمان قاجار و الباقی ..... خود گم کردگی ما و جدا شدن مرزهای ممالک اسلامی از یکدیگر و عدم ارتباط فرهنگی آنها و..... که بررسی کردن این مسائل و موشکافی کردن آنها در حد حقیر نیست.

•••

باری «مولانا عبدالقادر بیدل دهلوی» یکی از اعاظم ادبیات فارسی ست. اما نه در ایران بلکه در افغانستان، پاکستان، هند و فارسی زبانهای ماوراء خراسان و طبق معمول در مسکو نیز بیشتر از ایران شناخته شده و حتی باندازهء کافی تحریف و بهتر گفته باشم مسخ شده و از آفات برچسبهای مادی برکنار نمانده است.

• • •

میرزا عبدالقادر از نژاد مغول است ولی تذکره نویسان در مورد اینکه از کدام قبیله بوده اتفاق نظر ندارند، «حسین قلی خان عظیم آبادی» در تذکره «نشتر عشق» مینویسد که بیدل از قبیلهٔ «برلاس» می باشد لکن «خان آرزو» معتقد است که شاعر از قبیلهٔ «ارلات» بوده. اما «شیرخان لودی -» «آزاد بگرامی» - «عبدالوهاب افتخار» - «خوشگو» - در این قول متفقند که بیدل از قبیلهٔ «ارلاس» میباشد، از جمله «شیرخان لودی» مصنف تذکرهٔ «مرآت الخیال» که از معاسران خود مولانا بوده، پس از نوشتن شرح حال او در تذکره خویش آنرا بخود شاعر نشان داده و از طرف او مورد تائید قرار گرفته و در همین تذکره بیدل به قبیلهٔ «ارلاس» نسبت داده شده است.

معاصران

«ارلاس» قبیله ای غیر مشهور از طوایف مغول است که البته از نظر حقیر «ارلاسی» و «برلاسي» و «ارلاتی» بودن بیدل نه براو می افزاید و نه از او می کاهد و علاوه برنزدیک بودن این سه کلمه از نظر حروف، آیا چه تفاوتی درد که بدانیم بیدل از کدام طایفه بوده است؟

آیا دانستن اینکه بیدل از طوایف مغول بوده برای ما کافی نیست؟

بی شک اهمیت بیدل در اینستکه درعین ایرانی نبودن ما او را از خود و در میان خود احساس میکنیم (منظور کسانی است که این شاعر بزرگ را می شناسند) و مسلماً این مسئله از برکات اسلام است و آنچه که بیدل را از ما کرده فرهنگ قرآن و مکتب محمد (ص) است در درجهٔ اول و زبان فارسی در درجهٔ دوم.

تذکره چهار عنصر می نویسد که درباره تاریخ مهاجرت نیاکان بیدل به هند معلومات صحیحی در دست نیست، ایشان اصلاً از «توران» واقع در «ماورالنهر» و در «بخارا» زندگی میکرده اند - تنها مسئله مشخص این است که چند نسل از اجداد وی سرباز بوده اند، پدر میرزا بیدل، «عبدالخالق» نام داشته و لشکری متمولی بوده اما در سنین جوانی از خدمت نظام بیرون آمده و تصوف اختیار کرده است «میرزا عبدالخالق» باکمک روح معنی گرای خود و بواسطه یک نفر روحانی موسوم به «مولانا کمال» به خدمت طریقت «شیخ عبدالقادر گیلانی» در میآید و باصطلاح بدستهٔ صوفیان «قادری» که در سال ۸۹۲ هجری از طریق «سند» به هند داخل گردیده تعلق پیدا میکند بیدل را خدا در سنین سالخوردگی به این مرد صوفی میدهد، سال تولد بیدل طبق ماده تاریخ های «فیض قدس» و «انتخاب» توسط «میرزا ابوالقاسم ترمذی» (از صوفیان سادات و رفیق صمیمی میرزا عبدالخالق که در ریاضیات و احکام و نجوم ید طولایی داشته) استخراج شده ۱۵۰۴ هجری است، میرزا عبدالخالق بنا به عقیدهٔ راسخی که به مقام روحانی شیخ عبدالقادر گیلانی دارد، نام او را بروی پسر خود گذارده و یادگار اخلاص خود را بدین ترتیب جاودانه میسازد. ?

۱۰۰۴ هـ

بیدل در «عظیم آباد پنته» یکی از ایالات هند (این شهر «عظیم آباد» مرکز ایالت

پنته بوده و در ساحل جنوبی رودخانه «گنگ» واقع است) در زمان سلطنت شاه جهان امپراطور مغول که بر هند حکمروایی داشته بدنیا می آید (شاه جهان در سال ۱۰۳۷ یعنی ۱۶ سال پیش از تولد بیدل به تخت نشسته است).

تربیت بیدل

بیدل چهار سال و نیم دارد که پدر را از دست میدهد، و «میرزا قلندر» نابرداری او کفالتش را به عهده میگیرد، در شش و نیم سالگی خواندن قرآن کریم را آغاز و در مدت هفت ماه ختم میکند، در این وقت مادر خود را نیز از دست میدهد. تا ده سالگی صرف و نحو عربی و نثر و نظم فارسی را بخوبی فرا میگیرد و گرچه هنوز آمادگی فراگیری علوم را ندارد، اما کنجکاو او وادارش میسازد که در مجلس و محافل شرکت کند، خود شاعر در این مورد چنین می نویسد:

«هر ازدحامی که به مشاهده‌ام میرسید به حیث مکتبی در راه تکامل من خدمت میکرد، و هر کلمه‌یی که بگوشم مواصلت میکرد مرا قدمی جلوتر می کشانید هرمعنی باریکی در مقابلم یک کتاب اسرار را می گشود و هرنکته‌ایی دفترهای حقیقت را باز میکرد خداوند کریم یک چنین هوش تند به من عنایت کرده بود).

ظهور نبوغ شاعر

بیدل در سنین نوجوانی در مکتب بدیع و بیان را فرا گرفته و مشغول خواندن گلستان شیخ سعدی است، یکی از همسالان او در مکتب عادت به جویدن قرنفل دارد و هروقت که تبسم میکند و یا حرف میزند هوا از بوی قرنفل معطر میشود این موضوع بیدل را برمی انگیزد و این رباعی را می سراید:

یارم هرگاه در سخن میآید
بوئی عجبش از دهن میآید
این بوی قرنفلست یانکهت گل
یا رایحهٔ مشک ختن می آید

بیدل به پیشنهاد نابرادری خود (میرزاقلندر) به مطالعه آثار گذشتگان اعم از نثر و نظم می پردازد و چنانکه به وی توصیه شده است، از هر دیوانی اشعار منتخب را گلچین کرده و آنها را به سمع (میرزا قلندر سواد نداشته است) نابرادری خود که اولین مشوق اوست میرساند، میرزاقلندر از پاسداران عقاید باطنی و از اهل سلوکست و بیدل احساس میکند که در اثر

همنشینی با یاران ودوستان برادر خود دراسرار آنان شریک شده است، این عقیده در وی تأثیر عمیقی بجای میگذارد و در می یابد که با گفتن هر بیت رازی را آشکار می سازد و پر بیراه نیست اگر بگوییم شاید به همین سبب بوده که در آغاز «رمزی» تخلص میکرده است «خوشگو» در مورد این تخلص و علت تغییر آن چنین می نویسد:

(روزی بیدل مشغول مطالعهٔ گلستان بود چون در مقدمه آن به مصرع ذیل رسید: بیدل از بی نشان چگوید باز

به وجد آمد و بعد از آنکه جهت هدایت از روح «حافظ» استمداد نمود تخلص خود را از رمزی به بیدل تبدیل کرد» البته در اینجا من این قول را مستقیم از تذکرهٔ خوشگو نقل نمی کنم، وبلکه از مقدمهٔ بیدل شناسی غلامحسین مجددی ذکر می نمایم و در آنجا هیچ اشاره‌ای به کیفیت استمداد بیدل از روح حافظ (که صد درصد مراد تفال با دیوان خواجه است) نشده و قید نگردیده که آیا کدام غزل خواجه شمس الدین بوده که عزم بیدل را در تغییر تخلص جزم کرده است.

در تذکرهٔ چهار عنصر آمده است که بیدل از روحانی یی بنام «شاه ملوک» در بارهٔ خداوند چیزهای بسیار فراگرفت شاعر امتنان خود را به آن مرد که از مرشدان فکری او بوده در این رباعی بیان کرده است:

بیدل چقدر برتو نفس سوخته اند
کاین شعله بیان، کلامت آموخته اند
ای شمع ز پرتو تو اندیشه گداخت
گویا به گداز دلت افروخته اند

««شاه یکه آزاد» یکی از روحانیونی است که در تعلیم و تربیت درونی بیدل تأثیر فراوان داشته، این روحانی از شهر «به آره» که در فاصلهٔ چهل میلی در غرب «پتنه» موطن شاعر واقعست میاید و از جملهٔ کسانی است که برادر بیدل، «میرزاقلندر» به او اعتقاد عمیقی دارد «شاه یکه آزاد» بیدل را بسیار مورد توجه قرار داده و در مورد او می گوید:

تفوق نیروهای فطری بیدل عنقریب از طرف اشخاص صاحب بصیرت شناخته خواهد شد» وی به بیدل هدایت میدهد که در معانی این چند بیت دایماً فکر کند:

ای توی ظاهر که پنداری توئی
هست اندر توی تو از بی تو یی
او تو است اما نه این تو که من است
آن توئی کان برتر از ما و من است
توی تو در دیگری آمد دفین
من غلام مرد خوبین چنین

غلامحسین مجددی می نویسد: «این ابیات در حقیقت هدایتی بود تا بیدل بذریعهٔ آنها بخودی درونی تمایل پیدا کند» تمایل به درون پیدا کردن، آنهم با ابیاتی از ایندست از شاعری مثل بیدل بعید بنظر میرسد، چرا که خود مولانا در همان اوان جوانی ابیاتی محکمتر و بدیعتر از این سست نظمک ها انشاء میکرده و گمان نکنم که طبع مشکل پسند بیدل با خواندن مکرر این سه بیت شعر سست، به صرف گنگی و پیچیدگی محتوی به طرف دنیای درون هدایت شده باشد، بعید نیست که این قصد را تذکره نویسان ما که اکثراً آدمهای خیال‌پرداز افسانه‌ساز بوده برای بیدل ساخته باشند.

* * *

میرزا قلندر با شخصیت روحانی دیگری نیز مجالست و همنشینی دارد که او را شاه فاضل» می نامند بیدل که استعداد رشد سریع او را وامیدارد که با تمام بزرگان علم و ادب نشست و برخاست داشته باشد شدیداً تحت تأثیر این شخصیت واقع شده و در مورد او می گوید:

صحبت صاف دلان جوهر اکسیر غناست
بی هدف قطره محالست که گوهر گردد

از سخنان بیدل آشکارست که «شاه‌فاضل» مانند بیشتر اهل تصوف آن دوره نه تنها در «تفسیر» و«حدیث» دستی داشته بلکه در «مابعدالطبیعه» و علم «بیان» نیز کامل بوده است بیدل از قول شاه فاضل می نیسد:

«در محفل وحدت شهود جز یکی محقق نیست، پرتو اختلاف از کجا بظهور پیوندد... جمعی که جز تحیر از حق چیزی ندیدهاند و ندارند، خود را به کدام صفت منسوب نمایند» ضمن همین مجالست‌هاست که شخصی تقاضای خود را از شاه فاضل به این شرح مطرح میکند:

میتوان در کلبه ما هم شبی را روز کرد
بوریا گر نیست، نقش بوریا افتاده است

استاد از بیدل تقاضا می کند که به پاسخگوئی برخیزد و بیدل چنین پاسخ میدهد:

خود بیا و حال ما بنگر که در ملک فنا
روزگار ما زروز و شب جدا افتاده است
کلبه وسواس و نقش بوریا زنگار طبع
کار ما باشیوه صدق و صفا افتاده است

بوریا و کلبه را در عالم ما بار نیست
هر کجا مائیم نقش مدعا افتاده است

* * *

اوضاع سیاسی زمان بیدل

بیدل نزدیک به چهارده سال دارد (۱۰۶۸) که شایعهٔ بیماری امپراطور بزرگ شاه جهان سراسر شبه قارهٔ هند را در خود میگیرد پسر بزرگ شاه جهان دارا شکوه تلاش میکند که این شایعه هرچه بیشتر نشر پیدا میکند چرا که خود را وارث بلامنازع تاج و تخت پدری میداند ـ برادر دیگر او «شاهزاده شجاع» والی بنگال سلطنت را از آن خود میداند و با سپاهی گران به طرف پایتخت (شاه جهان آباد) به حرکت در می آید و در ۲۴ خرداد ۱۰۶۸ وارد بنارس میگردد و در آنجا با یورش سپاه سلیمان شکوه (پسر دارا شکوه) که از طرف پدر مأمور مقابله و دفع اوست رو برو میشود، شجاع مغلوب شده به «پنته» فرار میکند در همین مواقع «او رنگ زیب و «شهزاده مراد» در «پنجاب» همداستان شده و قیام میکنند و بهمین خاطر سلیمان شکوه با عموی شکست خورده خود شجاع صلح کرده و از «پنته» به طرف پایتخت برمیگردد ـ از این پس «پنته» (موطن بیدل) محل فعالیتهای سیاسی شجاع است. که برای جنگ نهائی و بدست آوردن حکومت امپراطوری خود را آماده میکند ـ شجاع شخصی به نام «میرزا عبدالطیف» را به فرماندهی سپاه خود میگمارد و چون این فرد از نزدیکان «میرزا قلندر» است بیدل نیز به همین سبب به مدت شش ماه با سپاه به سر میبرد و تغییراتی را که در اوضاع سیاسی و اجتماعی. کشور روی میدهد از نزدیک میبیند.

«او رنگ زیب» و «دارا شکوه» در «پنجاب» سرگرم زد و خورد هستند که شجاع به قصد گرفتن تاج و تخت به طرف دارالسلطنه به حرکت درمیاید، او رنگ زیب «شاهزاده مراد» را به تعقیب دارا شکوه میفرستد و خود به سرعت برای مقابله با شجاع آماده میشود و در دوم دی ماه ۱۰۷۱۰ در «خجوه» نزدیک «الله آباد» با سپاه شجاع رو برو میشود و طی درگیری بسیار خونینی آنرا درهم میکوبد ـ قوای شجاع شکستخورده و وحشتزده به آشفتگی د. ار میشود و بیدل که خود در این برادرکشی حضور داشته، در ابتدای قصیدهای سپاه شکست خورده شجاع را چنین ترسیم میکند:

هیچکس را در بساط آرمیدن جا نماند
گرد وحشت بال زد چندانکه نقش پا نماند

بر طبایع تنگ شد جولانگه سعی جهان
آنقدر میدان که کس مژگان کند بالا نماند
تیغ نومیدی جهانی را زیکدیگر درید
رنگ بهرو، حرف برلب ربط در اعضا نماند
آتش جرئت فسردو جوهر غیرت گداخت
زانهمه صولت بغیر از رعب در دلها نماند
بسکه هریک پیش رفت از عافیتگاه امید
در خیال آباد امروز کسی فردا نماند
الرحیلی زد به گوش خوابناکان غرور
استقامت چون شرر در طینت خارا نماند
ناله تا کهسار از خود رفتنی دربار داشت
هر که را دیدم، درین صحرای وحشت وانماند

بعد ازین شکست شجاع به «ارکنز» فرار میکند و در آنجا به قتل میرسد، بیدل نیز همراه با جناب فرمانده! (میرزا عبدالطیف) بر پشت اسب مدت ده روز در جنگلها سرگردانست تا عاقبت بعد از مدتی با مرارت فراوان به «پنته» وارد میشود ـ حاصل «جنگهای جانشینی» (این جنگها را به این سبب به این اسم میخوانند که پسران شاه جهان به خاطر اینکه جای پدر خود را بگیرند با هم به جنگ میپردازند) که از اتفاقات مهم دورهٔ جوانی بیدل میباشد بر تخت نشستن «اورنگ زیب» است ـ

پس از فرونشستن غائله ها و آرام شدن اوضاع «میرزا قلندر» به «بنگال» میرود و شاعر ما را با دائی خود «میرزاظریف» که در حدیث و فقه استاد است تنها میگذارد، خانه دائی شاعر محل اجتماع اهل علم و مباحثه است ـ و در همین مجالس است که بیدل «مابعدالطبیعه» و فلسفه را از شخصی بنام «شاه ابوالفیض» می آموزد.

شاه قاسم هواللهی

در سال ۱۷۰۱ هجری یعنی در همان سالی که بیدل همراه با «میرزا ظریف» به «کتک» مرکز «اوریسه» می رود با این مرد آشنا می شود ماجرای برخورد این مرد خدا با بیدل از اینقرار است که روزی بیدل و «میرزا ظریف» سرگرم تفسیر قرآن هستند که خبر میرسد مردی روحانی بدیدن آنها آمده است، از او استقبال می کنند و وی با طرح چند آیه از قرآن تبحر خود را در علم تفسیر آشکار می سازد، دائي و خواهر زاده به او ارادت صادقانه ای پیدا می کنند.

ـ در موقع خداحافظی شاه قاسم رو به بیدل کرده و می گوید: «من اسرار شما را کشف نمودم، بگذار من نیز در آن سهمی داشته باشم» مرد روحانی با نظر باطنی خویش اسرار عشقی را که بیدل به خداوند دارد و آنرا از همه مخفی نموده کشف می کند ـ گویا که مطلب اینطور بوده باشد که میرزا ظریف از کم‌توجهی بیدل به درس و حکمت و از این قبیل چیزها شکایت می کند و «شاه قاسم» که بنور باطن مقام والای بیدل را تشخیص داده از اینکه او سر عشق خود را از همگان پنهان میکرده در شگفت شده و آنگاه مطلب را با او در میان گذاشته است.

* * *

بعد از این برخورد شاه قاسم بیدل را تحت مراقبت خود دارد و شاعر هر چه که به نظم یا به نثر می نویسد آنرا به جناب مرشد نشان میدهد و از طرف او مورد تشویق قرار میگیرد.

شبی بیدل بخواب می بیند که در مجلس حضرت «هواللهی» حضور دارد و جماعت در بارهٔ حیا بحث میکنند ـ استاد بیدل را به گفتن بیت در این باره تشویق میکند و بیدل چنین مي سراید:

حیا خواندم نگه در گرد خط ماند
ادب کردم رقم، خط در نقط ماند

اتفاقاً چند روز بعد در حضور هواللهی جمعی نشسته و تذکرة‌الاولیاء را می خواندند و چون به آنجا می رسند که شخصی از «بایزید بسطامی» معنی حیا را پرسیده و بایزید کلمه‌ای می گوید که شخص آب شده و به زمین می افتد ـ استاد به بیدل خطاب کرده و می گوید مفهوم حقیقی آن همانست که شما آنرا در آن شب به آنصورت موجز ادا نمودید.

در این هنگام بیدل در حدود ۲۲ سال دارد، میانه بالا با شانه های عریض و جثه ای نیرومند، ریش را میتراشد و با کمک ابروان پیوسته و پیشانی بلند و چهرهٔ زیبا و صدای آرام گیرائی او صد چندان شده است، و یک شاعر خوب با این همه یال و کوپال و آن مقامات عرفانی تا میرزا ظریف (دائی مبرده) میمیرد ـ بی سر پرست و بی پول و پله میماند ـ چکار کند خوبست؟ ـ طبق معمول سنواتی و عین همین حالا به پیشنهاد بسیاری از یاران خود به دهلی مراکز امپراطوری میرود (بهار ۱۰۷۵) حالا یک پرانتز باز کرده و مقداری شرح و کشاف بیمورد بدهم (مدتها بود که به سرگیجه افتاده بودم از اینکه چرا باید تهران مرکز همه چیز باشد مثلاً مرکز مطبوعات محل اجتماع هنرمندان از هر صنف و قماش ـ محل تمرکز سرمایه ـ جائی که تنها در آنجا بشود اسمی در کرد که میبینیم تا بوده چنین بوده و فی المثل جناب بیدل نیز به

خاطر اینکه اسم و رسمی در کند باید حتماً به پایتخت میرفته -لابد چون جمعیت در آنجا بیشتر بوده و مشاهیر و هنرشناسان و بزرگان نیز همه در آنجا گرد می آمده اند - غرض اینکه اگر این رسم ور بیفتد چه استعدادها که رشد خواهند کرد در همان شهر و ولایت خودشان، و دیگر احتیاجی به روی آوردن به مرکز نخواهد بود و لاجرم اینهمه گرفتاری و دردسر که همه میبینند و از جمله هنرمندها، و آنهائی که به هر نحوجو یای نان و نام و نشان دادن استعدادی به این خراب آباد آمده اند -) بیدل در مدت اقامت در دهلی ظرف چند سال شهرتی پیدا میکند چرا که رقبای گردن کلفتی برای او وجود ندارد.- «غنی کشمیری» در کشمیر به سر میبرد - «مولانا میرزا صائب تبریزی» به اصفهان رفته «ناصر علی سرهندی» به شاه جهان آباد و همچنین «افضل سرخوش» ببه دارالسلطنه رفته است.

بیدل و سبک هندی:

بحث در مورد سبک هندی در توان بنده نیست و شکافتن نکات غامض و مرموز آن اهلش را میخواهدبا اینهمه اعتقاد من اینستکه بعد از «حافظ» ما در سبک عراقی یا فارسی کسی را نداریم و الباقی استقبال کنندگان از شیوه مقدمان هستند و لاجرم تکرار است و ابتذال تا اینکه «بابافغانی شیرازی (وفات ۹۲۵۰) به «تازه گو یی» مشهور میشود و آنچه که بنده نسبت به این شیوه اعتقاد دارم این است: که پائن آوردن شعر از آن اوج و عرفانگرائی که به هر حال در شیوه عراقی وجود دارد و باصطلاح زمینی کردن آن و به کار گرفتن بعضی واژه‌ها و پاره‌ای از محاورات مردم زمانه خود، و در عوض به نوعی از پیچیدگی کلام روی آوردن که بیشتر تصو یریست تا معمائی و.....

این آغاز کار شیوه ایست که بعدها در کار «صائب و کلیم» و«بیدل» به کمال میرسد و نام سبک هندی به خود میگیرد و اما استقبال از کار « بابافغانی» و به هر نحوقبول داشتن او را به پیشکسوتی دو مثال از صائب تبریزی» بیاورم:

شد به اندک مدتی سرخیل ارباب سخن
هرگه از روح «فغانی» «صائب» استمداد کرد

* * *

از آتشین دمان بفغانی کن ابتدا
صائب اگر تتبع دیوان کسی کنی

و چند بیت از خود «بابا» نمونه بیاورم که گرچه شاید کافی نباشد اما بعنوان شاهد مثال بد نیست

وقت گلم تمام به آه و فغان گذشت
چون بگذرد خزانِ که بهارم چنان گذشت

* * *

سحر فغان من آن مه زطرف بام شنید
شکایتی که ازوداشتم تمام شنید
زیان دشمنی و سود دوستی گفتم
عیان نگشت که خود رای من کدام شنید

* * *

به بستر افتم و مردن کنم بهانهٔ خویش
باین بهانه مگر آرمت بخانهٔ خویش

شیوهٔ تازگوئی که آغاز و ابتدای کار سبک هندیست توسط شاعرانی چون «وحشی بافقی،»، «عرفی شیرازی» ـ «نظیری نیشابوری» ـ «ظهوری ترشیزی» مورد استقبال واقع می شود و در کار همهٔ این حضرات به «ایجاز و پیچید گی» «تشبیهات تازه» ـ و «استعاره» اهمیت داده میشود و کار این جماعت گرچه هنوز کاملاً از سبک عراقی جدا نشده است اما نشان دهندهٔ راهی تازه و شیوه‌ای نو و بدیع است که یکی از مهمترین و زیباترین قسمتهای شعر فارسی را بخود اختصاص داده است.

* * *

باری، بیدل هنگامی به شاه جهان‌آباد (دارالسلطنه) میرسد که سبک هندی به اوج رسیده وصیت شهرت آدمهایی مثل «کلیم» و «صائب» در تمام ممالک فارسی زبان پیچیده است و اینجاست که ارزش و عظمت اسلوب شعر بیدل و نحوهٔ تفکر عرفانی او و در آمیختن این تفکر با ظرفیت های خاص این سبک او را از اقران ممتاز میکند به اعتراف خود «مولانا» تا پیش از آنکه به شاه جهان‌آباد بیاید و زمانی که در «پنته» و «بهار» بوده به سبک شعرای کلاسیک کار میکرده و شیوهٔ تازه را نمی شناخته است و در مقدمه ایی که به مثنوی محیط اعظم خود نوشته معلوم می شود که باه مطالعهٔ کار شاعرانی چون «ظهوری ترشیزی» هلالی ـ

زلالی - سالک - طالب آملی - صامت - شیدا - سلیم تهرانی - و «مولانا صائب تبریزی» با سبک هندی آشنا شده است و از میان تمام شاعران این سبک به نبوغ میرزا صائب معتقد بوده است.

دعوی آسان کرد بیدل پیش موزونان هند
مصرعی چندین فراهم کردن و «صائب» شدن

بیدل در دهلی

بیدل مجذوب تصوف است و در همه وقت بدنبال بزرگان این طایفه میگردد و خود نیز از سیر و سلوک غافل نیست (چنانکه در مدت اقامت در دهلی همیشه روزه‌دار بوده و شبها با چند دانه خرما افطار میکرده است) در چهار عنصر می گوید: «در یقین آباد عالم تحقیق، اولیای حضرت حق عین حق اند، اگر از نور به آفتاب چشم گشوده‌ای آفتاب جز نور چه دارد و اگر از آب به چشمه راه برده‌ای این چشمه غیر از آب چه میآورد.»

بیدل در دهلی «شاه کابلی» یکی از اعاظم متصوفه را ملاقات کرده و بوی بشارت داده می‌شود که به آخرین مرحلهٔ تصوف خواهد رسید - شاه کابلی سه ملاقات بیشتر با بیدل نداشته و نفس این بزرگمرد چون «مولانا ملکداد شمس تبریزی» که بجان حضرت «جلال الدین» آتش می زند در بر افروختن آتش عشق «بیدل» به حق در همین ملاقاتهای کوتاه آنقدر تأثیر میگذارد که قدر آنرا در اشعار عرفانی شاعر باید جست.

درین غفلت سرا عرفان ما هم تازگی دارد
سراپا مغز دانش گشتن و چیزی نفهمیدن
که میداند کجا رفتند گل چینان دیدارت
هم از خورشید می‌یابد سراغ سایه پرسیدن
برو زاهد که هر کس مقصدی دارد در این وادی
تو و صد سبحه جولانی، من و یک اشک لغزیدن

* * *

نگه بهر جا رسد چو شبنم زشرم می باید آب گردد
اگر بداند که بی محابا به جلوه گاه که میخرامد؟

مگر ز چشمش غلط نگاهی رسد بفریاد حال «بیدل»
وگرنه این برق بی‌نیازی پی گیاه که میخرامد؟

* * *

یک تار موگر از سر دنیا گذشته‌ای
صد کهکشان زاوج ثریا گذشته‌ای
ای هرزه تاز عرصهٔ عبرت، ندامتی!
چون عمر مفلسان به تمنا گذشته‌ای
در خاک ما غبار دو عالم سرشته‌اند
از هر چه بگذری ز سرما گذشت‌های
برق نمودت آمدو رخت شرار داشت
روشن نشد که آمده‌ای یا گذشته‌ای؟
«بیدل» دماغ ناز تو پر میزند بعرش
گویا به بال پشه زعنقا گذشته‌ای

□

از چمن تا انجمن جوش بهار رحمت است
دیده هر جا باز میگردد دچار رحمت است
خواه ظلمت کن تصور خواه نور آگاه باش
هر چه اندیشی نهان و آشکار رحمت است
در بساط آفرینش جز هجوم فضل نیست
چشم نابینا سفید از انتظار رحمت است
قدر دان غفلت خود گر نباشی جرم کیست
آنچه عصیان خوانده‌ای آیینه‌دار رحمت است
کو دماغ آنکه ما از ناخدا منت کشیم
کشتی بیدست و پائیها کنار رحمت است
سبحه‌ای دیگر بذکر مغفرت در کار نیست
تا نفس باقیست هستی در شمار رحمت است

وحشی دشت معاصی را دو روزی سر دهید
تا کجا خواهد رمید آخر شکار رحمت است
شام اگر گل کرد «بیدل» پرده‌دار عیب ماست
صبح اگر خندید در تجدید کار رحمت است

* * *

در سال ۱۰۷۶ هجری میرزا قلندر به سرای باقی می شتابد و شاعر را بیش از اندازه متأثر می کند تا سال ۱۰۷۸ که بیدل دو مثنوی «محیط اعظم» و «طلسم حیرت» خود را تمام میکند به درویشی و سیرو سفر زندگی را میگذراند ولی یکسال بعد ازدواج کرده و برای همیشه در «دهلی» اقامت میکند و مثل نیاکان خود به سپاهیگری می پردازد «خوشگو» می نویسد: «بیدل میخواست با خدمت عسکری نیروی طبیعی خود را تربیت کند و علاوه بر آن وسیلهٔ معیشت خود را از اینراه فراهم سازد» بیدل در زبان ترکی نیز مهارت دارد و این امر او را با شاه‌زاده «اعظم شاه» پسر اورنگ زیب که بیدل در سپاه او خدمت میکند آشنا می سازد. بیدل از نظر جسمی سخت قوی بوده است یکروز در حینیکه شاهزاده اعظم بر اسب سوار بوده و ملازمان وی که شاعر نیز در میان آنهاست در پشت سر او حرکت می کنند ناگهان پلنگی نمودار گردیده و به آنها حمله ور می شود ـ چند نفر کشته و زخمی می شوند و تنها در این میانه بیدل جرئت کرده و جانور راه مغلوب می گرداند.

روزی در مجلس شاهزاده سخن از شعرای معاصر بمیان می آید و یکی از ندیمان می گوید که نه تنها در شاهجهان آباد بلکه در بیشتر شهرهای هند شاعری به پایه و مایهٔ «میرزا عبدالقادر بیدل» که در سپاه شاهزاده خدمت می کند نیست ـ جناب شاهزاده میفرمایند به شاعر بگوئید تا مدیحه‌ای بنویسد اگر ارزشی داشته باشد نه تنها منصب و مقام بالا تری پیدا خواهد کرد، بلکه مورد قدردانی شخص شاهزاده نیز قرار خواهد گرفت ـ بیدل قصیده‌ای می سراید متشکل از دو قسمت با دو نوع قوافی در یک وزن ـ گو یا که بیدل در این قصیده انتظار کمک و مساعدتی داشته که میگوید:

صورت احوالم از طرز تخلص روشن است
بیدلی ها چیده‌ام بر خود زوضع روزگار
گر شود ابر عنایت آبیار مزرعم
خوشه سان از پای تا سر جمله دل آرم ببار

به بیدل میگویند که از وی انتظار میرفته که مانند مدیحه سرایان از شاهزاده ستایش

کند (یعنی تملق و چاپلوسی) و بیدل فی الفور نزد شاهزاده شتافته و استعفای خود را تسلیم می کند - دیگران پافشاری می کنند که قصیده‌ای را به کیفیتی که از وی خواسته شده بنویسد. ولی بیدل حاضر نیست قریحهٔ خودش را بدین طریق بفروش برساند و بهمین سبب از خدمت، نظام استعفا می دهد پس از مدتی شاهزاده اعظم نامهٔ ذیل را با دستخط خود به نزد بیدل می فرستد و از او خواهش می کند که بار دیگر به خدمت دستگاه برگردد.

«الحمدالله و المنة که هنوز قوای بدنی آن رفعت و شجاعت دستگاه بحال خود است و با وجود برقراری حواس ازخدمت عالی شاه تقاعد ورزیدن شرط ایفای حقوق و اخلاص نیست، تا حال هم هیچ نرفته، آنچه ضروریات را در کار باشد به بیوت دارالخلافه امر انفاذ یافته، سرانجام کرده خواهد شد، زود مستعد ملازمت گردد.»

بیدل در جواب می نویسد:

«طاقتهای جوانی که وسیلهٔ آبروی بندگی است به ضعف پیری انجامیده و استقامت قوی که دلیل سعادت خدمتگزاری است، سر به جیب از پا درافتادگی کشیده»:

و بدین وجه از رجعت به خدمت نظام و احتمالاً در غلطیدن به ورطهٔ چاپلوسی و مدیحه سرایی خودداری می ورزد.

مولانا بعد از این قضیه به «اکبرآباد» میرود ولی مورد بی مهری و حسادت شعرای آنجا واقع میشود سه سال در آن شهر به سر میبرد و عاقبت افسردگیهای روح او را به دهلی میکشاند و از آنجا نیز به «لاهور» رفته و ضمن این مسافرت به «حسن ابدال» از ایالت «اتک» نیز مسافرت کرده و یک برهمن دانشمند را نیز مسلمان مینماید.

بیدل بعد از مدتی اقامت در حسن ابدال و لاهور به دهلی باز میگردد و از آنجا به «متهورا» سفر میکند و در همانجا نوشتن «چهار عنصر» اثر منثور خویش را آغاز مینماید (بیدل در آنوقت حدود ۴۰ سال داشته است) دیری نمی یابد که اوضاع «متهورا» آشفته میشود و بیدل که تصمیم گرفته است برای همیشه در آنجا ماندگار شود ناچار رهسپار شاه جهان آباد میگردد و در شاه جهان آباد از «عاقل خان راضی» - و نواب شکر الله خان» که از شاگردان و دوستان او هستند و بعلاوه والیان آن نواحی نیز میباشند کمک میطلبد و آنها خانه‌ای در خارج از شهر برای او تهیه دیده و مقرری روزانهٔ او را نیز تعیین میکنند.

این حضرات عاقل خان و نواب شکراله خان علاوه بر مقامات دنیوی از مقامات معنوی نیز برخوردار بوده و مع ایل و تبار به بیدل ارادت میورزیده‌اند.

شاگردان بیدل ـ

بیدل در مدت اقامت در دهلی و شاه جهان آباد از نظر علمی و ادبی شاگردان زیادی تربیت میکند که معرفی چند تن از آنها را به صورت مختصر در اینجا می وریم:

۱ ـ میر عبدالصمد (سخن) که تخلص خود را از بیدل میگیرد

۲ ـ محمد عطأالله «عطا» (وقات ۱۱۳۶) از ظریفان شاعر بوده است روزی بیدل بیاض و قلمدان خود را به وی هدیه میکند و او با این رباعی بیدل را سپاس میگوید:

بیدل شه اقلیم کمال هر فن
از گوشه چشم تا نظر داشت به من
از روی عنایت قلمدان و بیاض
فرمود مرا وزارت ملک سخن

۳ ـ خوشگو صاحب تذکرهٔ معروف خوشگو به اعتراف خودش از شاگردان و دوستان بیدل بوده است بیدل غلامی به نام «مضمون» داشته و خوشگو در این مورد گفته:

۴ ـ میرزا عباد الله پسر ظریف (دائی) با اینکه از نظر سن از بیدل بزرگتر بوده لکن از شاگردان اوست ـ خوشگو بیتی از او نقل کرده است:

به زندگی دوخت بلبل چشم بر گل
که شد پیراهن گل چشم بلبل

۵ ـ رفیع خان «باذل» سراینده کتاب معروف «حمله حیدری» که در وصف جنگها و رشادتهای «مولانا امیر المومنین علی بن ابی طالب» است و نیز «اعجاز اکبر آبادی» از شاگردان خوب بیدل بوده اند.

بیدل که تختگاه فصاحت مقام اوست
معنی کنیز او شد و مضمون غلام اوست

از دیگر شاگردان بیدل برخوردار بیک متخلص به «فردی» «میر محمد احسن ـ ایجاد ـ حضوراً ـ قابل ـ گلشن ـ ساقی ـ فیضان ـ راسخ ـ رسا ـ عرفان ـ القأ میباشند.

* * *

بیدل در شاه جهان آباد تمام روز را به انشأ شعر و مطالعه به پایان میبرده است و شبها نیز دوستان و شاگردان به خانه او آمده و تا نیمه شب به بحث و خواندن اشعار مشغول می شده اند.

در سال ۱۱۱۶ تذکرهٔ چهار عنصر که بیدل نوشتن آنرا از بیست و یکسال پیش آغاز کرده بپایان میرسد.

دو سال بعد دو باره هندوستان را شورش فرا میگیرد ـ اورنگ زیب امپراطور هند در «احمد نگردکن» می میرد و جنگهای جانشینی از نز تکرار می شود «شاهزاده اعظم شاه» و پسرش «بیدار بخت» و شاهزاده کام بخش بدست «محمد معظم» ملقب به «بهادر شاه» پسر دوم اورنگ زیب کشته می شوند و بهادر شاه بر تخت می نشیند.

* * *

مجددی در بیدل شناسی جلد اول می نویسد در ۱۱۲۰ هجری شب جمعه خداوند پسری به بیدل عطا نمود ـ قضیه دور صورت دارد اگر بیدل تا آنموقع دختری یا دخترانی داشته خوب هیچ عیب و ایرادی ندارد که در سن ۶۶ سالگی صاحب پسری شده باشد ولی اگر تا آنموقع اجاق کور بوده حرف ایشان سند نیست و بیدل اصلاً در چنین سنی صاحب فرزندی نشده ـ باری در سال ۱۱۲۳ پسر بیدل که دو سال و نه ماه وهشت روز دارد و تازه راه رفتن را یاد گرفته و با کمک انگشت پدر راه می رود بطور ناگهانی می میرد بیدل سخت خودداری نشان داده و با آرامش تابوت او را تا در خانه مشایعت می کند در مخمسی به سوگ فرزند می نشیند و چنین می گوید:

هرگه دو قدم خرام میداشت
زانگلشتانم عصابه کف داشت
یارب چه علم به وحشت افراشت
دست از دستم چگونه برداشت
بی من به ره عدم چسان رفت

مجددی معتقد است که این مخمس در سنین ۶۷ یا ۶۸ سالگی سروده شده است چرا که مرگ فرزند بیدل در همین حدود بوده ـ به اعتقاد من سست بودن شعر و ضعفی که در قوافی وجود دارد نشاندهنده و نمایانگر این اصل است که اگر بیدل فرزندی داشته در همان اوان جوانی بوده و این شعر نیز از اشعار ابتدائی و اولیه میرزا است (والله اعلم بالصواب).

شهرت بیدل در زمان سلطنت بهادر شاه نیز روز بروز بیشتر می شود و امپراطور چندین بار به وزیر اعظم خود «منعم خان خانان» دستور میدهد که از بیدل خواهش نماید تا شاهنامه‌ای برای خاندان مغول بنویسد منعم خان با اینکه به اخلاق بیدل آشنائی دارد و او را از مدتها قبل می شناسد پنج یا شش بار تقاضا امپراطور بهادر شاه را به بیدل می نویسد ولی بیدل سر باز می زند ـ آخرین پاسخ شاعر چنین است:

«اگر امپراطور اصرار ورزد، من شخصی فقیر هستم - نمی توانم با وی منازعه کنم ولی امپراطوری را ترک نموده به ولایت بخارا خواهم رفت».

* * *

در سال ۱۱۲۴ بهادر شاه امپراطور مغول بطور ناگهانی در لاهور وفات می کند و «جهاندار شاه» پس از قتل سه برادر خویش به تخت می نشیند ولی طولی نمی کشد که «فرخ سیر» پسر عموی او وی را بدار مکافات می آویزد - بیدل در زمان «فرخ سیر» نیز مورد تقدیر و ستایش است ولی همواره از ملاقات و خدمت در دربار خودداری و امتناع می ورزد.

مرگ بیدل

بیدل در اواخر محرم ۱۱۳۳ یعنی سن ۷۹ به تب محرقه دچار می شود پس از چند روز تب از بین میرود و به گمان صحت در دوم صفر غسل کرده و فردای آنروز دوباره تب او را در خود می گیرد عاقبت در پنجشنبه چهارم صفر نزدیک به ظهر به دیار باقی می شتابد.

* * *

پس از مرگ بیدل هر ساله برای او سالگرد میگرفتند - در این روز فقرا را اطعام میکردند و چراغانی می نمودند - این سالگردها تا سال «۱۱۷۱» یعنی سی و شش سال بعد از مرگ شاعر ادامه داشته است در یکی از این سالگردها یعنی ۱۱۶۴ «میر عبدالولی عزلت» به شاه جهان آباد آمده و در مراسم شرکت می کند - در این روز تمام شاعران شاه جهان آباد جمع شده و طبق معمول کلیات بیدل را نیز آورده و آنرا در وسط مجلس می گذارند عزلت، به نیت اینکه آیا بیدل از آمدن وی آگاهست یا نه به دیوان مولانا تفال می زند و این مطلع را در آغاز صفحهٔ می یابد:

چه مقدار خون در عدم خورده باشم
که بر خاکم آئی و من مرده باشم

تمام حاضران شاهد کرامت بیدل بوده و «آزاد بلگرامی» واقعه را در تذکرهٔ «خزانه عامری» ثبت کرده است.

آثار بیدل

کلیات بیدل مشتمل بر نود هزار بیت می باشد که تا کنون تنها یکبار در افغانستان چاپ شده است ـ بیدل جز قصاید و غزلیات ، ترجیعات و رباعیات ـ چهار مثنوی دارد که مختصراً به معرفی آنها می پردازیم:

مثنوی عرفان

این مثنوی در ظرف سی سال تکمیل شده و یازده هزار بیت است چند بیت از آن برای نمونه ذکر میشود در باب عشق فرماید:

عاشقی چیست ؟ داغ محرومی
گل خودروی باغ محرومی
یک قلم رنگ لیک بافتنی
سربسر دل ولی گداختنی
لب عرضی که مرده گفتارش
پای شوقی که رفته رفتارش
همه پرواز لیک ریخته پر
شعله اما تمام خاکستر
ناامیدی و یک جهان امید
ناتوانی و کوشش جاوید
ساز موهوم نغمه زار خیال
کلک تصویر آرزوی محال
جوش خونی که هیچ رنگش نیست
موج آبی که نم بچنگش نیست
آه اگر گشت هم به دل افسرد
اشک اگر بود بی چکیدن مرد
قصه کوتاه عاشقی این ست
وای آنکس که عشقش آئین ست

مثنوی طور معرفت

این مثنوی در عرض دو روز ساخته شده و دارای هزار و دو یست بیت است از این مثنوی است:

شبی بر تیغ کوهی بود جایم
ز بیتابی بسنگی خورد پایم
توانایی بطاقت گشت مغرور
که از راهش به جرأت افکنم دور
ندا آمد که ای محروم اسرار
خرابات نزاکتهاست کهسار
مباد اینجا زنی برسنگ دستی
که مینا در بغل خفته‌ست مستی
مگو ای بیخبر سنگ است اینجا
هزار آینه در زنگ است اینجا
به یک آئینه گر بیداد آید
دو عالم جلوه در فریاد آید
همین کوهی که در چشم تو پیداست
هیولای دو عالم جام و میناست

مثنوی طلسم حیرت

بیدل این مثنوی را در سال ۱۰۸۰ هجری به اتمام رسانده و در حدود سه هزار و هفتصد بیت است.

در آن ساعت که هستی ها عدم بود
حوادث محو آغوش قدم بود
نه واجب از غنا نقش نگین داشت
نه ممکن گرد حاجت بر جبین داشت
حضیض خاک در گرد فناگم
عروج چرخ چون نقش هواگم
جهت‌های تعیّن بی اشارت
مضامین تنزه بی عبارت
احد بی خامهٔ وحدت نگاری
عدد نامحرم کثرت شماری

محیطی بود بی‌موج تعین
بهاری فارغ از ساز تلون
جمال مطلقی تکمین نشان بود
در آن خلوت که خلوت هم نهان بود
به بیچونی ره تشبیه میزد
تغافل ساغر تنزیه میزد
گلی رنگ شکفتن کرد اظهار
همان چشم تماشا گشت بیدار
طلسم غنچه نیرنگی برون ریخت
چمن گُل کرد و طوفانهای خون ریخت
عدم تا دامن افشاند جهان بود
زمین تا نقش بندد آسمان بود
زحرف «کن» زند تا قدرتش دم
به هم زد چون دو لب، نقش دو عالم
شد این نه پرده لبریز نوایش
ز هستی تا عدم مد صدایش
به طوفان زد بهار جلوه مشتاق
به عرض پرتو آمد شمع اطلاق
نهال بی‌نشانی قامت آراست
گل افشان دو عالم جلوه، برخاست
ظهور اندیشی آن حسن جاوید
گرفت آیینه امکان بخورشید
خروش از پردهٔ نیرنگ برخاست
نهال از گل شرر از سنگ برخاست
به بال شعله سوزی آشیان کرد
خرام آب هم اشکی روان کرد
بآن یک جلوه صد چشم آشنا شد
از آن یک چشم صد جیحون جدا شد
زیک آیینه صد تمثال جوشید
زیک پرواز چندین بال جوشید

جماد آسود چندانی که خون بست
نبات آشفت و از پستی برون جست
وحوش از گرد امکان درس رم خواند
طیور از بال بر خود دامی افشاند
زبرق صافی مرآت اسرار
تجلی کرد انسان آخر کار

مثنوی محیط اعظم

درسن بیست و چهار سالگی شاعر سروده شده و متشکل از شش هزار بیت است.

در احدیت

غبار و صفا در شهود صفات
بود وصف آیینهٔ ممکنات
به گلزار بی رنگیش رنگ نیست
به آئینه‌اش تهمت زنگ نیست
صفات کمالش نیاید به فهم
نه آنجا خرد راه دارد نه وهم
به کنهش چو اندیشه را بار نیست
سخن در صفاتش سزاوار نیست
به ذات قدیم تنزه صفات
نمی زیبد اندیشهٔ ممکنات
به چوگان حمدش چه گوئیم ما
صفات خود است آنکه گوئیم ما

مهمترین کار مولانا در این زمینه تذکرهٔ «چهار عنصر» است که بیشتر شرح حال **خود** اوست، لکن مشتمل است بر چهار فصل که فصل اول شرح برخورد او در زمان جوانی با مشایخ و بزرگان است فصل دوم در آداب شعر و شاعری خود اوست و لطایف این هنر- سوم مقالات شاعر است در موارد مختلف و چهارم ذکر بعضی عجایب روزگار و زندگی مولانا و طرح بعضی اتفاقات می باشد.

بیدل در مورد این تذکره می نویسد:

دانش در این محیط ز خود رخت بستن است
بر روی چار موج مربع نشستن است
فهمی به چار عنصر بیدل گماشتن
از دامگاه شش جهت و هم رستن است

چند نمونه از چهار عنصر:

بیدل در مورد ملاقات با شاه کابلی یکی از عرفای بزرگ چنین مینویسد:

«از هنگام نماز عصر تا پاسی از شب گذشته محو حقیقت هم بودیم و تمثال موهومی یکدیگر در آینه عدم مینمودیم نه اندیشه را در فضای تخیل مجال شوخی پرافشانی، و نه نفس را در معرض تقریر جرئت انداز روانی ناگاه مینای اسرار نوایش به قهقهه خندید و همان بیت که در «اوریسه» از عالم غیب رسیده بود بر زبانش تراوید. بمجرد شنیدن سراپایم بلرزه درافتاد و ضبط طاقتم عنان از دست داد، در تاریکی شب از وحشت چاره‌ای نداشتم فریاد برآوردم که این بیت از کیست؟ باز ساغر قهقهه پیموده فرمود که: از ماست، شبهه چیست؟

نکته:

از قلندری پرسیدند معرفت چیست؟ گفت: نتیجه بیکاری، که اگر شغلی دیگر دست بهم میداد، هیچکس در این ورطه خیال نمی افتاد.

بامید روزی که اهل همت میان بر بندند و مولانا بیدل این عروج و اوج ادب و عرفان فارسی را بیشتر از این بشناسانند مگر نه خود او میگوید:

عمرها شد عرق آلود تلاش سخنم
به نسیم نفس سوخته‌ام یاد کنید

مقدمه

بقلم فاضل محترم
استاد خلیل الله «خلیلی»

فرق تا قدم افسون حیرتی بیدل
کسی چه شرح کند معنی نکوی ترا

الحمد لله العلی العظیم و الصلوة علی رسوله النبی الکریم
والسلام علی عباده الصلحین

اشعهٔ لمعات عرفان ، بوفات بزرگترین عارف و سخن سرای شرق مولنا نور الدین عبد الرحمن جامی رو بخاموشی نهاد ولی هنوز یک و نیم قرن هلالی سپری نگردیده بود که پرتو آن فیض قدسی از طور معرفت فروزان گردید و مانند صبح ملمع نقاب ؛ خیمهٔ روحانیان را معنبرطناب گردانید .

یعنی : شاگرد دبستان فطرت ، استاد سخن ، گویندهٔ توانا ، عارف کامل ، ابوالمعانی مرزا عبدالقادر بیدل دیده بجلوه گاه شهود باز کرد که تا اکنون که دو صد و چهل و اند سال از افول آن ستارهٔ فروزان می گذرد گوهر ان اندیشهٔ دریا بارش آویزهٔ گوش دلها و گلبانگ آسمانی سخنانش نواز شگر جانها ست .

خاصه در دیار ما که پیوسته اشعار دل انگیز وی در مدرسه و خانقاه ورد شبانه و درس سحرگاه بوده و جویندگان طریق گوهر تحقیق را از آن محیط اعظم سراغ نموده اند .

این استاد توانا در اقسام شعر ، اعم از قصیده و غزل ، قطعه و رباعی ، مسمط و مثنوی داد سخن داده و چنانکه شایستهٔ مقام ارجمند اوست ، کاخ نظم را بآئین نوین پی افگنده و آن را باوج کمال رسانده .

علی الخصوص در غزل که آنرا با تشبیهات بکر و استعارات بدیع آراسته و دران ابتکارها بکار برده وبا ایجاد صنایع ظریفه و آوردن ترکیبات جدیده رخسار معانی را جمال دیگر بخشوده از برگ گلی — گلستانی آفریده و از دل ذره ئی جهانی پدید آورده است .

اندیشه های مرموز عرفانی ، و مسائل غامض فلسفی را چنان بزیبائی و هنرمندی در تعبیرات شاعرانهٔ خود پرورده و بآن صبغه شعر داده که خواننده خیال می کند سرحدی

که میان شعر و فلسفه است در غزلیات وی برداشته شده ـ فولاد را فشرده و آئینه کرده است .

اگر نبذی از اندیشه های ژرف وی زود بفهم در نمی آید علت اصلی آنست که میرزا در یک قسمت از غزلیات خود آن مسائل عالی ومبهم را افاده نموده که ادراك آن بذات خود دشوار و از فهم هر کس بالاتر است .

اگر فی‌المثل آن مطالب عالیه را که در اسرار توحید ، و راز هستی و در بیان موقف انسان درین جهان حیرت انگیز است با نثری بس روان وحتی عامیانه بنگارند مردمی که بکنه این مطالب آشنائی ندارند و لذت این بادهٔ روحانی را نچشیده انداز ادراك آن عاجز می مانند .

تنها حدیث نی و داستان جانسوز وی که حضرت مولـــنا جلال الدین بلخی رومی دیباچهٔ مثنوی معنوی را بدان مصدر گردانیده با چندین تعبیر و تفسیر که چند قرن متوالی بران کرده اند هنوز محتاج شرحست .

درین قسمت غزلیات میرزا نکات و اشاراتیست که همیشه دانش آدمی از معرفت آن عاجز آمده و در پیشگاه این طلسم حیرت واله و سرگردان مانده ـ بیدل ازبی نشان چگوید باز؟

میرزا بیدل در قسمت دیگر غزلیاتش که مطالب عادی و پیش پا افتاده را افاده نموده ، دران نیز چندان باریکی وریزه کاری واستعاره ومجاز و کنایه وایهام و توریه بکار برده وحسن تعلیل نموده ومثال های نوین آورده که دیدن آن مطالب روشن وصاف ، درسایهٔ این هنر نمائی ها وباریکی ها به تیزی هوش ، و دقت نظر محتاج شده ، گویا این مسائل عادی در جایگاه رفیعی از هنر و صنعت قرار یافته که هر ذهن بپایهٔ ادراك آن نمی رسد .

علی الخصوص مشکل ایجاز که مستلزم غزل سرائیست نیز بران فزوده شده زیرا شاعر غزل سرا مجبور است که مضمونی مستقلرا در یک بیت بگنجاند ودر بیت دیگر مضمون دیگر بیاورد . بیدل نیز مانند اسلاف خود باین قید پابند است برعلاوه که وی میخواهد درین ظرف محدود چنانکه مختص اوست هنر شاعری خود را در فاخرترین پیرایه آشکار کند ، کلمات آن شسته ، ترکیبات آن خوش آهنگ باشد ، محسنات معنوی وتناسبهای لفظی را دران بکار افگند ـ از محاورات و مثلهای متداول وحتی مصطلحات محلی نیز استفاده نماید .

چون اراده داریم در رسالهٔ مفصلی در شرح احوال واُخبار و پایهٔ نویسندگی و مولد ومدفن میرزا و عقیدهٔ مردم اینجا دران باب ودرخصوص آثار منظوم و منثور بیدل باشباع سخن رانیم و این مطلب وقتی برآورده میگردد که همه آثار بیدل ازطبع برآید. عجالتاً راجع به طبع ونشر دیوان غزلیات او باختصار سطری چندمی نگاریم.

مجموع آثار این سخن پرداز ومتفکر بزرگ، باهتمام ودقتی که شایستهٔ آنست تاکنون حلیهٔ طبع درنپوشیده. تقریباً مجموعی از آثاروی در سال ۱۲۹۹ هجری قمری در مطبع صفدری دربمبائی باهتمام ملا نوردین بن جیواوبه فرمایش مختارشاه کشمیری و ملا عبدالحکیم مرغینانی طبع شده و چند بار درهندوستان وماوراء النهر- گاهی غزلیات وگاهی منتخبی ازغزلیات را گاهی غزلیات بایکی دواثر دیگروی طبع گردیده ولی هیچ یک ازاین نسخ مشتمل بر کلیهٔ آثار نبوده است.

تنها نسخهٔ مطبعهٔ صفدری نسبت بهمه نسخه های مطبوعه جامعتر است ولی این نسخه نیز تمام آثار منظوم و منثور را استیعاب نکرده و از خطاهای املائی مملواست وچون طبع کتاب درمتن وحاشیه بعمل آمده این کار نیزملال انگیز می باشد.

متأسفانه که درمرور ایام این نسخه نایاب گردیده وآنچه باقی مانده نسبت بخرابی کاغذ و کثرت استعمال مندرس ومطموس گردیده و ازاستفاده خارج شده است.

نسخهٔ جامع دیگری که چهل وچند سال قبل باراده مرحوم سردار نصرالله خان نائب السلطنه درماشینخانهٔ کابل درمطبعهٔ حروفی تحت طبع گرفته شده بود. نسخه ایست که درترتیب وتدوین آن جمعی از دانشمندان اهتمام ورزیده بودند. امابدبختانه طبع غزلیات قریب به اخیر ردیف دال رسیده بود که دیوان حیات سردار سخن شناس ملتوی گردید و دیوان غزل میرزا ناتمام ماند.

پس ازان آرزوهای مشتاقان درین باب بجائی نرسید و آثار بیدل طبع نگردید الا آنکه درخلال این ایام جسته جسته بعضی ازغزلیات او درجراید ومجلات کشورما انتشار یافت و رسایلی نیز درشرح احوال وآثار اوطبع شدو منتخباتی از اشعار اوفراهم آمد (۱)

---

(۱) چنانچه سردار عالی فاضل محترم علی محمد خان معاون اول صدارت عظمی (منتخباتی) بس نفیس ازغزلیات میرزا ترتیب داده اند ورسالهٔ (بیدل چه میگوید) که سردار فاضل فیض محمد خان فیضی و (افکار شاعر) که استادگرامی سلجوقی و (کتاب فیض قدس) که خلیلی تالیف نموده.

در ضمن تأثیر جنبش های علمی و ادبی که توأم با نهضت های اجتماعی در زمامداری سرداری محمد داود صدراعظم پدید آمده دکتور علی احمد پوپل وزیر معارف اراده نمود که کلیات میرزا عبدالقادر بیدل در مطبعهٔ وزارت معارف طبع گردد. اینک در اوائل اسد امسال که یکهزاروسه صدوچهل ویک سال بحساب گردش آفتاب از هجرت نبوی میگذردو مقارنست به چهل و چهارمین سال استرداد آزادی افغانستان بحسن اهتمام و همت این وزیر دانشمندفعال غزلیات میرزا که جلد اول از آثار او قرارداده شده در مدت کمتر از یک سال در مطبعهٔ وزارت معارف در شهر کابل از طبع بر آمد وباین وسیله پیامی که این شاعرومتفکر بزرگ بمسلمانان جهان بلکه بجهان بشریت دارد بدسترس ارباب ذوق گذاشته شد.

ترتیب این دیوان :

در ترتیب این دیوان ازغزل اول تا غزل: (یاران برنگ رفته دوروزم مثل کنید) که در صفحه ۶۹۲ طبع شده نسخهٔ مطبوعهٔ مرحوم سردار نصرالله خان اساس کار قرار داده شد.

در غزل های ما بعد، نسخهٔ مطبوعهٔ مطبعهٔ صفدری مدار کار قرار گرفت و آنجا که اشتباهی پیدا بود به نسخهٔ مخطوطهٔ کلیات که در موزیم کابل می باشد و نسخه های مخطوطه که در کتابخانهٔ وزارت معارف است مراجعه گردید.

علاوه بران بعضی غزلیات دیگر که در نسخهٔ مطبوعهٔ مطبعهٔ صفدری نبود ودر سایر نسخه های مطبوعه ومخطوطه وحتی در بیاض های دست نویس که تعداد آن از نودنسخه متجاوز می شود بنام میرزا بیدل ثبت شده بود وآنرا جناب فاضل معاصر حافظ نورمحمدخان کهگدای سرمنشی دربار ملوکانه درمدت چندین سال بازحمت فراوان جمع آورده واین خدمت عالی را ارمغان عالم ادب نموده بود جا بجا در دیوان گنجانیده ودر طرف راست مطلع هرغزل علامت ستاره گذاشته شد تا باین علامت (*) این غزل ها ازسایرغزلیات تشخیص گردد.

ناگفته نماند که کلیات میرزا در هنگام حیات خودش نیزتدوین شده بود (رابندرابن داس خوشگو) که از شاگردان و معتقدان میرزاست و بقول خودش کمتر از هزار بار بصحبت میرزا نرسیده درکتاب سفینه در دفتر سوم درآنجا که شرح حال میرزا را به تفصیل می نگارد و شمارهٔ اشعار و اوراقید می کند نظماً ونثراً آثارمیرزا را نودو نه هزار بیت میداند واز انجمله شمارهٔ غزلیات راپنجاه وچند هزاربیت ضبط می کند (۱).

خوشگو می نگارد :

بیدل دیوانش رادرحیات خودش تدوین کرده چار مصراعی نویسانده بود —

---

(۱) سفینهء خوشگو ـ طبع پتنه ـ بهار.

روزی اوراق کلیات را وزن کرد چارده سیر (معمول همان وقت) بر آمد در دیگر کفهٔ ترازو فلزات و جواهرات راگذاشت و گفت مردم هند، فرزندان خود را وزن کرده تصدق می دهند چون نتیجهٔ بیدلان همین نتایج طبع می باشد من خیریت آنها را از خدا می خواهم امید است قبول گردد.

غلام علی آزاد که معاصر بیدل است نیز در کتاب خزانهٔ عامره این قول را تائید کرده و مجموع کلیات بیدل را ما بین نود و صد هزار بیت تخمین نموده است، معلوم است ارادتمندان در روز عرس (وفات بیدل) رسم داشتند که دیوان او را بر سر تربتش می خواندند و محظوظ می شدند (۱).

در دیوان موجوده هر غزل به ترتیب حروف هجا که در آخر قوافی آمده بسلسلهٔ (ابتثی) طبع شده و سعی گردیده که این ترتیب در حرف اول مصراع اول مطالع نیز رعایت گردد — هم چنین فهرستی ترتیب و طبع شد تا دریافتن غزل ها بآسانی دست دهد.

امیدواریم بتوفیق الهی بقیه آثار گران بهای این شاعر و متصوف بزرگ بزودی بزیور طبع آراسته گردد و ارباب ذوق از ان برخوردار گردند.

توجه فاضل ارجمند دکتور میر نجم الدین انصاری مشاور علمی وزارت معارف و سعی ملک الشعراء استاد بیتاب، همکاری خطاط شهیر سید محمد داود حسینی نخاصه اهتمام و مساعی جمیله و کوشش شبا روزی شاعر و فاضل و خطاط و محقق گرامی خال محمد خسته که در تصحیح و مقابلهٔ این نسخه نموده اند در خور تمجید است.

هم چنین مساعی و نگرانی ښاغلی انجنیر گل محمد رئیس و دیگر کارکنان مطبعهٔ معارف که در طبع و نفاست آن مبذول داشته اند موجب مسرت و شکران است.

---

(۱) درین باب و راجع به نسخه های مخطوطه و اصل کلیات بیدل که در کشور ما و در دیگر کتابخانه های مشهور است در رساله که وعده داده ایم سخن خواهیم راند.

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-190006

2179

بسم الله الرحمن الرحیم

باوج کبریا کز پهلوی عجز است راه آنجا
سر مویی گر اینجا خم شوی بشکن کلاه آنجا

ادبگاه محبت ناز شوخی بر نمیدارد
چو شبنم سر بمهر اشک میباید نگاه آنجا

بیاد محفل نازش سحرخیز است اجزایم
تبسم تا کجاها چیده باشد دستگاه آنجا

مقیم دشت الفت باش وخواب نازسامان کن
بهم می آورد چشم تو مژگان گیاه آنجا

خیال جلوه زار نیستی هم عالمی دارد
ز نقش پا سری باید کشیدن گاه گاه آنجا

خوشا بزم وفا کز خجلت اظهار نومیدی
شرر در سنگ دارد پرفشانیهای آه آنجا

بسعی غیر مشکل بود زاشوب دوئی رستن
سری در جیب خود دزدیدم و بردم پناه آنجا

دل از کم ظرفی طاقت نبست احرام آزادی
بسنگ آید مگر این جام و گردد عذرخواه آنجا

بکنعان هوس گردی ندارد یوسف مطلب
مگر در خود فرو رفتن کند ایجاد چاه آنجا

زبس فیض سحر میجوشد از گرد سواد دل
همه گر شب شوی روزت نمیگردد سیاه آنجا

ز طرز مشرب عشاق سیر بینوائی کن
شکست رنگ کس آبی ندارد زیر کاه آنجا

زمین گیرم با فسون دل بی مدعا (بیدل)
دران وادی که منزل نیز می افتد براه آنجا

از نام اگر نگذری از ننگ برون آ
ای نکهت گل اندکی از رنگ برون آ

عالم همه از بال پری آینه دارد
گو شیشه نمودار شو و سنگ برون آ

زین عرصهٔ اضداد مکش ننگ فسردن
گیرم همه تن صلح شدی جنگ برون آ

تا شهرت واماندگیت هرزه نبا شد
یک آبله وار از قدم لنگ برون آ

آب رخ گلزار وفا وقف گداز یست
خونی بجگر جمع کن و زنگ برون آ

تا شیشهٔ سنگ نشسته است براهت
از خویش تهی شو ز دل تنگ برون آ

یک لغزش پا جادهٔ توفیق طلب کن
از زحمت چندین ره و فرسنگ برون آ

وحشت کدهٔ ما و منت گرد خرام است
زین پرده چگویم بچه آهنگ برون آ

افسردگیی نیست باوهام تعلق
هر چند شرر نیستی از سنگ برون آ

درنا لهٔ خامش نفسان مصلحتی نیست
ای صافی مطلب نفسی زنگ برون آ

زندانی اندوه تعلق نتوان زیست
(بیدل) دلت از هر چه شود تنگ برون آ

ازین هوس کده با ارزو بجنگ برون آ / چو بوی گل نفسی پای زن برنگ برون آ
فشار یأس و امید از شرار جسته نشاید / بروی یکدگر افگن سرد و سنگ برون آ
قدح شکسته بزندان هوش چند نشینی / گلوی شیشه دود وری بگیر تنگ برون آ
سپند مجمر هستی ندارد آن همه طاقت / نیاز حوصله کن یک طپش درنگ برون آ
کسی بغفلت و آگاهی تو کار ندارد / هزار بار فرو رو بزیر سنگ برون آ
سبکروان ز کمان خانهء سپهر گذشتند / تو نیز وام کن اکنون پر و خدنگ برون آ
چو شیشه چند کشد قلقلت عنان تأمل / ازین بساط گلوگیر یک ترنگ برون آ
بهار خرمی دهر غیر وهم ندارد / دو روز سیر کن این سبزه زار بنگ برون آ

مباش (بیدل) ازین ورطه نا امید رهائی
تنگ درستت اگر نیست پای لنگ برون آ

ای مردهء تکلف از کیف و کم برون آ / گاهی برغم دانش دیوانه هم برون آ
تا از گلت جز ایثار رنگی دگر نخندد / سرتا قدم چو خورشید دست کرم برون آ
تنزیه بی نیاز است از انقلاب تشبیه / گو برهمن دو روزی محو صنم برون آ
صد شمع ازین شبستان درخود زد آتش و رفت / ای خار پای همت زینسان تو هم برون آ
در عرصهء تعین بی راستی ظفر نیست / هر جا بجلوه آئی با این علم برون آ
شمع بساط غیرت مپسند داغ خفت / سربازی آنقدر نیست ثابت قدم برون آ
چون اشک چشم حیران بشکن قدم بدامان / تا آبرو نریزی از خانه کم برون آ
شرم غرور اعمال آبی نزد برویت / ای انفعال کوثر یک جبهه نم برون آ
بار خیال اسباب بر گردن حیا بند / تا دوش خم نه بینی مژگان بخم برون آ
اثبات شخص فطرت بی نفی وهم سهلست / چون خامه چیزی از خود با هر رقم برون آ

(بیدل) ز قید هستی سهلست باز جستن
گر مرد اختیاری رو از عدم برون آ

چو شمع یک مژه وا کن ز پرده مست برون آ / بگیر پنبه ز مینا قدح بدست برون آ
نه مرده چند شوی خشت خاکدان تعلق / دمی جنون کن وزین دخمه های پست برون آ
جهان رنگ چه دارد بجز غبار فسردن / نیاز سنگ کن این شیشه از شکست برون آ
ثمر کجاست درین باغ گو چو سرو و چنارت / ز آستین طلب صد هزار دست برون آ
منزه است خرابات بی نیاز حقیقت / تو خواه سبحه شمر خواه می پرست برون آ
قدت خمیده ز پیری دگر خطاست اقامت / ز خانه ئی که بنا پیش کند نشست برون آ
غبار آنهمه محمل بدوش سعی ندارد / بپای هر که ازین دامگاه جست برون آ
امید و یاس وجود و عدم غبار خیال است / از آنچه نیست مخور غم از آنچه هست برون آ

مباش محو کمان‌خانهٔ فریب چو (بیدل) خدنگ ناز شکاری زقید شست برون آ

چه کدخدائیست ای ستم‌کش جنون کن ازدرد سر برون آ
تو شوق آزاد بی‌غباری زکلفت بام و در برون آ

بکیش آزادگی نشاید که فکر لذات عقده زاید
رهٔ نفس پیچ وخم ندارد چونی زبند شکر برون آ

اگر محیط گهر برائی قبول بزم وفا نشائی
دلی بذوق حضور خون کن سرشکی از چشم تر برون آ

دماغ عشاق ننگ دارد علم شدن بی‌جنون داغی
چو شمع گر خود نمابرائی زسوختن گل بسر برون آ

ز شعله خاکستر آشیانی ربود تشویش پرفشانی
بذوق پرواز بی‌نشانی تو نیز سر زیرپر برون آ

کسی درین دشت برنیامد حریف یک لحظه استقامت
تو تا نه چینی غبار خفت ز عرصهٔ بی‌جگر برون آ

ندارد اقبال جوهر مرد در شکنج لباس بودن
چو تیغ وهم نیام بگذار باشکوه ظفر برون آ

بصد تب و تاب خلق غافل گذشت زین تنگنای غربت
چو موج خون از گلوی بسمل تو نیز با کر و فر برون آ

بهارگاه نیاز دارد فروتنی ناز سربلندی
بخاک روزی دو ریشه‌گی کن دگر ببال و شجر برون آ

جهان گران خیز نارسائیست ورنه درعرصه‌گاه عبرت
نفس همین تازیانه دارد کزین مکان چون سحر برون آ

درین بساط خیال (بیدل) ز سعی بیجاحاصل انفعالی
حیا بس است آبروی همت زعالم خشک و تر برون آ

آبیار چمن رنگ سراب است اینجا — در گل خندهٔ تصویر گلاب است اینجا
وهم تا کی شمرد سال ومهٔ فرصت کار — شیشهٔ ساعت موهوم حباب است اینجا
چیست گردون هوس افزای خیالات عدم — عالمی را بهمین صفر حساب است اینجا
چه قدر شب رود از خود که کند گرد سحر — موسپیدی عرق سعی شباب است اینجا
قد خم گشته نشان میدهد از وحشت عمر — بردرخانه از آن حلقه رکاب است اینجا
عشق زاول علم لغزش پا داشت بلند — عذر مستان بلب موج شراب است اینجا

بوریا راحت مخمل بفراموشی داد / صد جنون شور نیستان رگ خوابست اینجا
لذت داغ جگر حق فراموشی نیست / قسمی در نمک اشک کبابست اینجا
همه در سعی فنا پیشتر از یکدگریم / با شرر سنگ گرو تا زشتابست اینجا
رستن از آفت امکان تهی از خود شدنست / تو زکشتی مگذر عالم آبست اینجا
زین همه علم و عمل قدر خموشی دریاب / هر کجا بحث سوالیست جوابست اینجا
(بیدل) آن فتنه که طوفان قیامت دارد
غیر دل نیست همین خانه خرابست اینجا

آخر بلوح آئینهٔ اعتبار ما / چیزی نوشتنیست بخط غبار ما
بزم از دل گداخته لبریز میشود / مینا اگر کنند ز سنگ مزار ما
آتش بدامنست کف دست بی بران / راحت مجو ز سایهٔ برگ چنار ما
ما و سراغ مطلب دیگر چه ممکن است / در چشم ما شکست ضعیفی غبار ما
نقش قدم زخاک نشینان حیرت است / امید نیست واسطهٔ انتظار ما
تمثال ما همان نفس واپسین بس است / آئینه هر نفس ننمائی دوچار ما
تمکین بسا زخنده مواسا نمیکند / از کبک میرمد چو صدا کوهسار ما
غیرت، زبسکه حوصله سامان شرم بود / خمیازه هم قدح نکشید از خمار ما
رنگ بها رخون شهیدا زحنا گذشت / این گل که کرد تحفهٔ دست نگار ما
چون شمع قانعیم بیکداغ ازین چمن / گل بر هزار شاخ نه بندد بهار ما
سر بر نداشتیم ز تسلیم عاجزی / زانو شکست آئینهٔ اختیار ما
ای بیخودی بیا که زمانی زخود رویم / جز ما دگر که نامه رساند بیار ما
گفتم بدل زمانه چه دارد زگیرودار / خندید و گفت آنچه نیاید بکار ما
بیمدعا ستمکش حیرانیء خودیم
(بیدل) بدوش کس نتوان بست بار ما

آخر ز فقر بر سر دنیا زدیم پا / خلقی بجاه تکیه زد و ما زدیم پا
فرقی نداشت عزت وخواری درین بساط / بیدار شد غنا بطمع تا زدیم پا
از اصل دور ماند جهانی بذوق فرع / ما هم یک آبگینه بخارا زدیم پا
عمریست لطمه خوار هجوم ندامتیم / یارب چرا چوموج بدریا زدیم پا
زین مشت پرکه رهزن آرام کس مباد / بر آشیان الفت عنقا زدیم پا
قدر شکست دل نشناسی ستم کشیست / ما بیخبر بریزهٔ مینا زدیم پا
طی شد بوهم عمر چه دنیا چه آخرت / زین یکنفس طپش بکجاها زدیم پا
مژگان بسته سیر دو عالم خیال داشت / از شوخیء نگه بتماشا زدیم پا

شرم سجود او عرقی چند ساز کرد — کز جبهه سودنی به ثریا زدیم پا
واماندگی چو موج گهر بی غنا نبود — بر عالمی ز آبله پا زدیم پا
چون اشک شمع در قدم عجز داشتیم — لغزیدنی که بر همه اعضا زدیم پا
(بیدل) زبس سراسر این دشت کلفت است
جز گرد بر نخاست بهر جا زدیم پا

آسودگان گوشهٔ دامان بوریا — مخمل خریده اند ز دکان بوریا
بیباك پا منه با دبگاه اهل فقر — خوابیده است شیر نیستان بوریا
بوی گل ادب ز دماغم نمیرود — غلطیده ام دو روز بدامان بوریا
از عالم تسلی خاکم اشاره ایست — غافل نیم ز چشمک پنهان بوریا
صد خامه بشکنی که بمشق ادب رسی — خط هاست در کتاب دبستان بوریا
بیخوابی که زحمت پهلوی کس مباد — برخاسته است از صف مژگان بوریا
زین جاده انحراف ندارد فتادگی — مسطر زده است صفحهٔ میدان بوریا
فقرم بپایداری نقش بنای عجز — آخر زمین گرفت بدندان بوریا
لب بستهٔ حلاوت کنج قناعتیم — نی بی صدا ست در شکرستان بوریا
(بیدل) فریب نعمت دیگر که میخورد
مهمان راحتم بسر خوان بوریا

آن پری گویند شب خندید بر فریاد ما — ای فراموشی تو شاید داده باشی یاد ما
بسکه در پرواز گرد جستجوها ریختیم — گشت زیر بال پنهان خانهٔ صیاد ما
جان کنیها در قفای آرزو پرمیفشاند — با شرار تیشه رفت از بیستون فرهاد ما
از عدم ناجسته کر کرده است گوش عالمی — شور نشنیدن صدای بیضهٔ فولاد ما
چشم باید بست و گلگشت حضور شرم کرد — غنچه میخندد بهار عالم ایجاد ما
شمع سان عمریست احرام گدازی بسته ایم — نیست در پهلو بغیر از پهلوی ما زاد ما
خجلت تصویر عنقا تا کجا باید کشید — با صدف گم گشت رنگ خامهٔ بهزاد ما
نقش پا در هیچ صورت پایهٔ عزت ندید — سایه هم خشت هوس کم چید بر بنیاد ما
با همه کثرت شماری غیر وحدت باطلست — یك یك آمد برزبان از صد هزار اعداد ما
هیچکس بر شمع در آتش زدن رحمی نکرد — از ازل بر حال ما میگرید استعداد ما
پاس اسرار محبت داشتن آسان نبود
گنج ویران کرد (بیدل) خانهٔ آباد ما

آنجا که فشار د مژه ام دیده ترا — پرواز هوس پنبه کند آب گهر را
وقتست چو گرداب بسودای خیالت — ثابت قدم ناز کنم گردش سر را

محو تو ز آغوش تمنا چه کشاند — رنگیست تحیر گل تصویر نظر را
زین باد یه‌رفتم که‌بسر چشمهء خورشید — چون سایه بشویم زجبین گرد سفر را
یارب چه بلا بود که تر دستی ساقی — بر خرمن مخمور فشاند آتش تر را
از اشک مجوئید نشان بر مژهء من — کین رشته زسستی نکشید است گهر را
تسلیم همان آئینهء حسن کمال است — چون ماه نو ایجاد کن از تیغ سپر را
تا کی چو جرس دل بطپیدن بخراشم — در ناله ام آغوش وداعیست اثر را
از اشك تو ان محرم رسوائی ما شد — شبنم همه جا آئینه دار است سحر را
چون قافلهء عمر بدوش نفسی چند — رفتیم بجائیکه خبر نیست خبر را

(بیدل)چو سحر دم مزن ازدرد محبت
تا آنکه نبندی بنفس چاك جگر را

آنچه نذر درگه آوردیم ما — تحفه شیئاً لله آوردیم ما
جان محزون پیشتاز عجز بود — آه بر لب هرگه آوردیم ما
خاك پست و دامن گردون بلند — عذر دست کوته آوردیم ما
آمدیم از عالم یکتا ولیك — عالمی را همره آوردیم ما
زین خروشی کز نفس انگیختیم — برقیامت قهقه آوردیم ما
نفی ما آئینهء اثبات اوست — گر کتان گم شد مه آوردیم ما
کبریا کم بود در تمهید عجز — تا گدا گفتی شه آوردیم ما
برگریبان ریختیم از ششجهت — زور یوسف بر چه آوردیم ما
بیگمان غیر از یکی نتوان شمرد — خواه یك خواهی ده آوردیم ما
چون نفس نرد خیالات دلیم — گاه بردیم وگه آوردیم ما

(بیدلان) یکسر نیاز الفت اند
گر تو بپذیری ره آوردیم ما

آئینه بر خاك زد صنع یکتا — تا وانمودند کیفیت ما
بنیاد اظهار بر رنگ چیدیم — خود را بهر رنگ کردیم رسوا
در پرده پختیم سودای خامی — چند انکه خندید آئینه بر ما
از عالم فاش بی پرده گشتیم — پنهان نبودن کردیم پیدا
ما ورعونت افسانهء کیست — ناز پری بست گردن بمینا
آئینه واریم محروم عبرت — دادند ما را چشمی که مکشا
درهای فردوس وا بود امروز — از بیدماغی گفتیم فردا
گوهر گره بست از بی نیازی — دستیکه شستیم از آب دریا

گر جیب ناموس تنگت نگیرد — درچین دامن خفتست صحرا
حیرت طرازیست نیرنگ سازیست — تمثال اوهام آئینه دنیا
کثرت نشد محو از ساز وحدت — همچون خیالات از شخص تنها
وهم تعلق بر خود مچینید — صحرا نشین اند این خانمانها
موجود نا میست باقی توهم — از عالم خضر رو تا مسیحا
زین یاس منزل ما را چه حاصل
همخانه (بیدل) همسایه عنقا

آئینهء چندین تب و تاب است دل ما — چون داغ جنون شعله نقاب است دل ما
عمریست که چون آئینه در بزم خیالت — حیرت نگهء یك مژه خواب است دل ما
ما ئیم و همین موج فریب نفسی چند — سرچشمه مگوئید سراب است دل ما
پیمانهء ما پر شود آندم که ببالیم — در بزم تو همظرف حباب است دل ما
آتش زن و نظارهء بیتابی ما کن — جز سوختن آخر بچه باب است دل ما
لعل تو بحرف آمد و دادیم دل از دست — یعنی بسوال تو جواب است دل ما
ما جرعه کش ساغر سرشار گدازیم — شبنم صفت از عالم آب است دل ما
تا چیست سرانجام شمار نفس آخر — عمریست که در پای حساب است دل ما
حسرت ثمر کوشش بیحاصل خویشیم — از بسکه نفس سوخت کباب است دل ما
دریا بحبابی چقدر جلوه فروشد — آئینهء وصلیم و حجاب است دل ما
صد سنگ شد آئینه و صد قطره گهر بست — افسوس همان خانه خراب است دل ما
تا جنبش تار نفس افسانه طراز است
(بیدل) بکمند رگ خواب است دل ما

اثر دوراست ازین یاران حقوق آشنائی را — سرو گردن مگر ظاهر کند درد جدائی را
زبیدردی جهانی غافل است از عافیت بخشی — چه داند استخوان نشکسته قدر مومیائی را
کشاکشها نفس را از تعلق بر نمی آرد — زهستی بگسلم کاین رشته دریا بد رسائی را
زفکر ما و من جستن تلاش تند میخواهد — مکن تکلیف طبع این مصرع زورآزمائی را
نوائی نیست غیر از قلقل مینا درین محفل — نفس یکسر رهین شیشه سازان گشت نائی را
که میداند تعلق درچه غربال اوفتاد آبش — وداع دام هم در گریه می آرد رهائی را
بهر محفل که باشی بی تحاشی چشم و لب مکشا — که تمکین تخته میخواهد دکان بیحیائی را
ندارد زندگی ننگی چو تشهیر خود آرائی — بپوش از چشم مردم لکهء رنگین قبائی را
طمع در عرض حاجت ذلتی دیگر نمیخواهد — گشاد چشم کرد از کاسه مستغنی گدائی را
بهرجا پرفشان باشد نفس صید جنون دارد — نشان پوچ بسیار است این تیر هوائی را

طریق امن سر کن وضع بیکاری غنیمت دان / که خار ازرد ورمی بوسد کف پای حنائی را
سجودی میبرم چون سایه درهر دشت و در (بیدل) / جبین برداشت از دوشم غم بی دست و پائی را

از بس گرفته است تحیر عنان ما / دارد هجوم آئینه اشك روان ما
گاهها تمام پنبهء گوش تغافل اند / بلبل بهرزه سر نکنی داستان ما
وضع خموش ما زسخن دلنشین تر است / با تیر احتیاج ندارد کمان ما
حرف درشت ما ثمر سود عالمیست / گوهر دهد بجای شرر سنگ کان ما
گاه سخن بذوق سپرداری کمان / شد گوش ها نشان خدنگ بیان ما
از بس سبك زگلشن هستی گذشته ایم / نشکسته است رنگ گلی از خزان ما
در پرده های عجز سری وا کشیده ایم / چون درد در شکست دل است آشیان ما
ای مطرب جنون کده ء درد همتی / تا ناله گل کند نفس ناتوان ما
چون صبح بی غبار نفس زنده ایم و بس / شبنم صفاست آئینه ء امتحان ما
بوی بهار در قفس غنچه داغ شد / از بسکه تنگ کرد چمن را فغان ما
چون دود شمع وحشت ما را سبب مپرس / آتش گرفته است پی کاروان ما
(بیدل) زبس بسختی جاوید ساختیم / مغز محیط شد چو گهر استخوان ما

از پا نشیند ایکاش محمل کش هوسها / زین کاروان شنیدیم نالیدن جرسها
با زار ظلم گرمست از پهلوی ضعیفان / آتش بعزم اقبال دارد شگون زخسها
در طبع خودسر جاه سعی گزند خلق است / دیوانه اند سگها از کندن مرسها
این مزرعیست کانجا دهقان صنع پوشید / خونهای زخم گندم در پردهء عدسها
از حرص منفعل شد خوان گستر قناعت / بر دار از شکر حلاوت جوشیدن مگسها
در عرصه گاه تسلیم از یکدیگر گذشت است / مانند موج گوهر جولان پیش و پسها
افغان بسرمه خوابید کس مدعا نفهمید / آخر بخاك بردیم ابرام ملتمسها
چون ناله زین نیستان رستن چه احتمال است / خط میکشیم عمریست بر مسطر قفسها
مجنون شدیم اما داد جنون ندادیم / تا دامن و گریبان کم بود دسترسها
(بیدل) بمشق اوهام دل را سیاه کردیم / تا کی طرف بر اید آئینه با نفسها

از حادث آفرینیء طبع سقیم ما / برسایه خورد پهلوی شخص قدیم ما
آفاق را در آتش و آب جنون فگند / خلد و جحیم صنعت امید و بیم ما
دل مبرم و حقیقت نایاب مدعاست / بر طور ریخت برق فضولی کلیم ما

یکتائی آفرید لب خودستای عشق
درنقطهٔ دهن الفی داشت میم ما

درعالم نوازش مطلق کجاست رد
بخشیده است برهمه خود را کریم ما

جز پیش خویش راه شکایت کجا برد
با غیر صحبتی که ندارد ندیم ما

چون سایه سر بخاک ادب واکشیده ایم
از زیر پای ما نکشد کس گلیم ما

میدان حیرت صف آئینه رفته ایم
شمشیر میکشد بسر خود غنیم ما

آغوش ها بحسرت دیدار باز کرد
زخم دل به تیغ تغافل دونیم ما

شد عمرها که از نظر اعتبار خلق
غلطان گذشت گوهر اشک یتیم ما

(بیدل) ز بسکه مغتنم باغ فرصتیم
گل سینه میدرد بوداع نسیم ما

از سپند ما که میبابد سراغ ناله را
گرد پیش آهنگ کرد این کاروان دنباله را

داغ حسرت سرمه گرداند بدلها ناله را
بر لب آواز شکستن نیست جام لاله را

ما سیه بختان حباب گریهٔ نومیدی ایم
خانه برآب بست یکسر مردم بنگاله را

عقل رنگ آمیز کی گردد حریف درد عشق
خامهٔ تصویر نتوانند کشیدن ناله را

عافیت سنجان طریق عشق کم پیموده اند
دور میدارند زین ره خانه جوی خاله را

از رهٔ تقلید نتوان بهرهٔ عزت گرفت
نشهٔ جمعیت گوهر نباشد ژاله را

در تب عشقم سپندی گر نباشد گو مباش
از نفس بر روی آتش می نهم تبخاله را

برق جولانی که ما را در دل آتش نشاند
میکند داغ از تحیر شعلهٔ جواله را

کشتهٔ آن چشم مخمورم که مد سرمه اش
تا سر کوی تغافل میکشد دنباله را

شوخیٔ حسنش برون است از خط تسخیر خط
پرتو مه میزند آتش کمند هاله را

مکر زاهد ابلهانرا سرخط درس ریاست
سامری تعلیم باطل میکند گوساله را

روح را از بند جسمانی گذشتن مشکل است
هر گره منزل بود در کوچهٔ نی ناله را

سوخت دل اما چراغ مدعا روشن نشد
در جگر یا رب چه آتش بود داغ لاله را

از دل خون بسته (بیدل) نشهٔ راحت مخواه
باده جز خونابه نبود ساغر تبخاله را

از ما پیام وصل تهی کرد جای ما
آخر بما رسید ز جانان دعای ما

موج گهر خجالت جولان کجا برد
از سعی نارسا بسر افتاد پای ما

با نرگست چه عرض تمنا دهد کسی
دیدیم سرمهٔ که نگه شد صدای ما

دامان نازت از چه تغافل شکسته اند
کز ما پر است آئینهٔ بی صفای ما

سرمایهٔ حباب بغیر از محیط چیست
آب تو آب ما و هوایت هوای ما

پهلو تهی نمودن دریاست ساز موج
خود را ز خود دمی بدر آر از برای ما

وارستهٔ تعلق زنار وسبحه ایم نیرنگ این دو رشته ندوزد قبای ما
برجسته نیست پلهٔ میزان خامشی یارب بسنگ سرمه نسنجی صدای ما
حرف طمع مباد برون آید از لباس مطلب بخرقه دوخت سوال گدای ما
گوهر همان برون محیط است در محیط با ما چه میکند دل از ما جدای ما

(بیدل) بوضع خلق محال است زیستن
بیگانگی اگر نشود آشنای ما

ازین محفل چه امکانست بیرون رفتن مینا که پا لغزد و عالم دارد امشب دامن مینا
نفس سرمایهٔ عجز است از هستی مشو غافل که تا صهباست نتوان بردخم از گردن مینا
سلامت بیخبر دارد ز فیض عالم آبم حباب من ندارد صرفه در نشکستن مینا
بتاب ای آفتاب عیش مخموران که در راحت سفید از پنبه شد چون صبح چشم روشن مینا
اگر می نیست ای مطرب تو از افسانهٔ دردی دل سنگین ما خون کن بطرف دامن مینا
حباب باده با ساغر نفس دزدیده میگوید که از چشم تو دارد نرگسستان گلشن مینا
مدد از هیچکس در موسم پیری نمیخواهم که بس باشد مرا بر کف عصای گردن مینا
تحیر در صفای امتیاز باده می لغزد پری گوئی عرق کرد است در پیراهن مینا
دلی آمادهٔ چندین هوس داری بهم بشکن مبادا فتنه زائیها کند آبستن مینا
اگر جوش بقا نبود فنا هم نشئه دارد کم از قلقل مدان آهنگ بشکن بشکن مینا
امید سرخوشی در محفل امکان نمیباشد مگر از خود تهی گشتن شود پرکردن مینا

اگر (بیدل) ز اهل مشربی تسلیم سامان کن
رگ گردن ندارد نسبتی با گردن مینا

افتاده زندگی بکمین هلاک ما چند آنکه وارسی بسر ماست خاک ما
ذوق گداز دل چقدر زور داشتست انگور را ز ریشه بر اورد تاک ما
بردیم تا سپهر غبار جنون چو صبح بر شمع خنده ختم شد از جیب چاک ما
تاب و تب قیامت هستی کشیده ایم از مرگ نیست آنهمه تشویش و باک ما
کهسار را ز ناله ما باد میبرد کس را بدرد عشق مباد اشتراک ما
قناد نیست مائده آرای بزم عشق لذت گمان مبر که زمخت است زاک ما
پست و بلند شوخی نظاره هیچ نیست مژگان بس است سر بسمک تا سماک ما
آخر بفکر خویش فرو رفتنست و بس چون شمع کنده است گریبان مغاک ما
صیقل مزن بر آئینهٔ عرض انفعال ای جهد خشک کن عرق شرمناک ما

(بیدل) ز درد عشق بسی خون گریستی
ترکرد شرم اشک تو دامان پاک ما

اگر اندیشه کند طرز نگاه او را جوش حیرت مژه‌سازد نگهٔ آهو را
ما هم از تاب و تب عشق بخود میبالیم برسر آتش اگر هست دمیدن مو را
عرض شوخی چه‌دهد نالهٔ محروم اثر تیغ بی جوهر ما کرد سفید ابرو را
بسکه تنگ است فضای چمن از نالهٔ من برزمین برگ گل از سایه نهد پهلو را
سر نوشتم نتوان خواند مگر در تسلیم توأم جبههٔ خود ساخته‌ام زانو را
خاک گردیدم و از طعن خسان وارستم آخر انباشتم از خود دهن بدگو را
نبض دل هم بطپش ناله‌طراز نفس است چنگ اگر شانه بمضراب زند گیسو را
خال از نسبت رخسار تو رنگین تر شد قرب خورشید بشب کرد مدد هندو را
صافی دیده و دل مانع تمیز دوئیست پشت عینک بتفاوت نرساند رو را
تانظر میکنی از کسوت رنگ آزادیم رنگ گل چند بزنجیر نشاند بو را

(بیدل) این عرصه تماشاکدهٔ الفت نیست
سبز کرد است در و دشت رم آهو را

اگر به گلشن ناز گردد قد بلند تو جلوه فرما
ز پیکر سرو موج خجلت شود نمایان چو می ز مینا
زچشم مست تو گر بیابد قبول کیفیت نگاهی
طپد ز مستی بروی آئینه نقش جوهر چو موج صهبا
نخواند طفل جنون مزاجم خطی ز پست و بلند هستی
شوم فلاطون ملک دانش اگر شناسم سر از کف پا
زصفحهٔ راز این دبستان ز نسخهٔ رنگ این گلستان
نگشت نقش دگر نمایان مگر غباری ببال عنقا
بهیچ صورت ز دور گردون نصیب ما نیست سربلندی
ز بعد مردن مگر نسیمی غبار ما را برد ببالا
نه شام ما را سحر نویدی نه صبح ما را گل سفیدی
چو حاصل ماست نا امیدی غبار دنیا بفرق عقبا
رمیدی از دیده بی تامل گذشتی آخر بصد تغافل
اگر ندیدی طپیدن دل شنیدنی داشت نالهٔ ما
باولین جلوه ات ز دلها رمید صبر و گداخت طاقت
کجاست آئینه تا بگیرد غبار حیرت درین تماشا
بدور پیمانهٔ نگاهت اگر زند لاف می فروشی
نفس برنگ کمند پیچد ز موج می در گلوی مینا

ببوی ریحان مشکبارت بخویش پیچیده ام چو سنبل
زهر رگ برگ گل ندارم چو طایر رنگ رشته برپا
بهرکجا ناز سربرارد نیاز هم پای کم ندارد — تو و خرامی و صد تغافل من و نگاهی و صد تمنا
ز غنچه‌ها و دمید (بیدل) بهار خط نظر فریبی
بمعجز حسن گشت آخر رگ زمرد ز لعل پیدا

اگر حیرت باین رنگست دست و تیغ قاتل را — رگ یاقوت میگردد روانی خون بسمل را
باین طوفان ندانم در تمنای که میگریم — که سیل اشک من در قعر دریا راند ساحل را
مپرس از شوخی نشوونمای تخم حرمانم — شراری داشتم پیش از دمیدن سوخت حاصل را
خیال جذبهٔ افتادگان دشت سودایت — برنگ جاده دارد در کمند عجز منزل را
ز کلفت گرد لت شد غنچه گلزارش تصور کن — که خورسندی به آسانی رساند کار مشکل را
لب اهل زبان نتوان بمهر خامشی بستن — قلم از سرمه خوردن کم نسازد نالهٔ دل را
عبارت محرمی بیحاصل از معنی نمیباشد — بلیلی چشم واکن گر توانی دید محمل را
درآن محفل که حاجت میشود مضراب بیتابی — نواها در شکست رنگ استغناست سایل را
کف خونی که دارم تا چکیدن خاک میگردد — چه سان گیرم باین بی‌مایگی دامان قاتل را
بساط نیستی گرم است کو شمع و چه پروانه — کف خاکستری در خود فرو برده است محفل را
به بی‌آرامی است آسایش ذوق طلب (بیدل)
خوش آن رهرو که خار پای خود فهمید منزل را

اگر مردی در تسلیم زن راه طلب مکشا — زهر مو احتیاجت گر کند فریاد لب مکشا
خم شمشیر جرئت صرف ایجاد تواضع کن — باین ناخن همان جز عقدهٔ چین غضب مکشا
خریداران همه سنگ اند معنیهای نازک را — زبان خواهی کشید اجناس بازار حلب مکشا
ز علم عزت و خواری بمجهولی قناعت کن — تسلی بر نمی‌آید معمای سبب مکشا
به ننگ انفعال رغبت دنیا نمی ارزد — زهٔ بند قبایت بر فسون این جلب مکشا
عدم گفتن کفایت میکند تا آدم و حوا — دگر ای هرزه درس وهم طومار نسب مکشا
بنای سرکشی چون اشک سرتا پا خلل دارد — علاج سیل آفت کن سر بند ادب مکشا
ستم می‌پرورد آغوش گل از خار پروردن — زبانی را کز و کار درود آید بسب مکشا
حضور نورت از دقت نگاهی ننگ میدارد — برنگ چشم خفاش این گره جز پیش شب مکشا
سبک روحی نیاید راست با وهم جسد (بیدل)
طلسم بیضه تا نشکسته‌ئی بال طرب مکشا

الهی پارهٔ تمکین رم وحشی نگاهان را — بقدر آرزوی ما شکستی کج کلاهان را
بمحشر گر چنین باشد هجوم حیرت قاتل — چو مژگان برقفا یا بند دست دادخواهان را

چه امکان است خاک مانظرگاه بتان گردد — فریب سرمه نتوان داد این مژگان سیاهان را
رعونت مشکل است از مزرع ما سر برون آرد — که پامالی بود بالیدن این عاجز گیاهان را
گواهی چون خموشی نیست بر معموره دلها — سواد دلکشای سرمه بس باشد صفاهان را
زشوخیهای جرم خویش میترسم که در محشر — شکست دل بحرف آرد زبان بیگناهان را
توان زد بی تامل صد زمین و آسمان برهم — کف افسوس اگر باشند امت دستگاهان را
نشانها نقش بر آبست در معموره امکان — نگین بیهوده در زنجیر دارد نام شاهان را
درین گلشن که یکسر رنگ تکلیف هوس دارد — مژه برداشتن کوهیست استغنا نگاهان را
صدائی از درای کاروان عجز می آید — که حیرت هم براهی میبرد گم کرده راهان را

مزاج فقر ما با گرم و سرد الفت نمیگیرد
هوائی نیست (بیدل) سرزمین بی کلاهان را

ای آب رخ از خاک درت دیده تر را — سرمایه ز خون گرمی داغ تو جگر را
تا گشت خیال تو دلیل ره شوقم — جوشید ز اشک آبله پا کرد نظر را
شد جوش خطت پرده اسرار تبسم — پوشید هجوم مگس این تنگ شکر را
رسوای جهان کرد مرا شوخی حسنت — جز پرده دری جوش گلی نیست سحر را
تا کی مژه ام از نم اشکی که ندارد — برخاک درت عرضه دهد حال جگر را
بر طبع ضعیفان ز حوادث المی نیست — خاشاک کند کشتی خود موج خطر را
دانا نبود از هنر خویش برومند — از میوه خود بهره محال است شجر را
آئینه به آرایش جوهر چه نماید — شوخی عرق جبهه ما کرد هنر را
زنهار به جمعیت دل غره مباشید — آسوده گهی از بحر جدا کرد گهر را
ای بی خبر از فیض اثرهای ندامت — ترسم نفشاری به مژه دامن تر را
از کیسه بر بهای مکافات بیندیش — ای غنچه گره چند کنی خرده زر را

(بیدل) چه بلائی که ز طوفان خروشت
در راه طلب پی نتوان یافت اثر را

ای آرزوی مهر تو سیلاب کینه ها — برهم زن کدورت سنگ آبگینه ها
ملاح قدرت تو ز عکس تجلیات — راند به بحر آئینه دل سفینه ها
آتش پرست شعله اندیشه ات جگر — آئینه دار داغ هوای تو سینه ها
از حیرت صفای تو خون نیست منجمد — اشک روان سطر بچشم سفینه ها
درکارگاه حکم تو بهر گداز سنگ — آتش برون دهد نفس آبگینه ها
آنجا که مهر عشق کند ذره پروری — جوشد گل شرافت ذات از کمینه ها
تا پایه ز قصر محبت نشان دهیم — چون صبح چاک دل بفلک برد زینه ها

(بیدل) بخاکساری خود نازمیکند   ای در غبار دل زخیالت دفینه ها

* * *

ای آئینه حسن تمنای توجانها   اوراق گلستان ثنای توزبانها
بی زمزمهٔ حمد توقانون سخن را   افسرده چوخون رنگ تار است بیانها
از حسرت گلزار تماشای توآبست   چون شبنم گل آئینه درآئینه دانها
بیتاب وصالست دل اماچه توان کرد   جسم است براهت گره رشته جانها
آنجا که بود جلوه گهٔ حسن کمالت   چون آئینه محواست یقینها وگمانها
از مرحمت عام تودرکوی اجابت   گم گشته اثرها بتگ و پوی فغانها
از قوت تائید توتحریك نسیمی   بربحر کشد از شکن موج کمانها
درچار سوی دهرگذرکرد خیالت   لبریز شداز حیرت آئینه دکانها
درپردهٔ دل غیر خیالت نتوان یافت   جولانکدهٔ پرتوماه اند کتانها

دردیدهٔ (بیدل) نبودیاك دل پرخون
بیداغ هوای تو درین لاله ستانها

ای بزلفت جوهر آئینهٔ دل تابها   چون مژه دل بستهٔ چشم سیاهت خوابها
اینقدر تعظیم نیرنگ خم ابروی کیست   حیرت است ازقبله روگرداندن محرابها
ساغر سرگشتگی را نیست بیم احتساب   بی خلل باشد زگردون گردش گردابها
نیست آشوب حوادث بربنای رنگ عجز   سایه را بیجا نسازد قوت سیلابها
گرزبان درکام باشدرازدل بی پرده نیست   سازما مینالد از ابرام این مضرابها
سخت دشوارست ترك صحبت روشندلان   موج باآن جهدنتواند گذشت ازآبها
بستن چشمم شبستان خیال دیگراست   ازچراغ کشته سامان کرده ام مهتابها
گرنفس زیروزبرگردیده باشددل است   تهمت خط برنداردنقطه ازاعرابها
زلف اورا اختیاری نیست درتسخیر دل   خود بخوداین رشته میگیرد گره ازتابها
کج سرشتانرا کشاکش دستگاه آبروست   موج دربحرکمان می خیزد ازقلابها
فرش مخمل همبساط بوریای فقر نیست   چون صف مژگان کشاید محوگردد خوابها

(بیدل) ازما نیستی هم خجلت هستی نبرد
برنمیدارد هواگشتن تری ازآبها

ای بهار جلوه بس کن کزخجالت بارها   درعرق شستند خوبان رنگ ازرخسارها
میشود محواز فروغ آفتاب جلوه ات   عکس درآئینه همچون سایه دردیوارها
ناله بسیار است امابیدماغ شکوه ایم   بستن منقارما مهریست برطومارها
شوق دل وا ماندهٔ پست وبلند دهرنیست   نالهٔ فرهاد بیرون است ازین کهسارها

اهل مشرب از زبان طعن مردم فارغ است — دامن صحرا چه غم دارد ز زخم خارها
دیدهٔ ما را غبار دهر عبرت سرمه شد — مردمك اندوخت این آئینه از زنگارها
لازم افتاده است واعظ را باظهار کمال — کرناواری غریوش مایهٔ گفتارها
زاهدان کوسه را ساز بزرگی ناقص است — ریش هم میباید اینجا درخورد ستارها
لطفی امدادی مدارائی نیازی خدمتی — ای زمعنی غافل آدم شو باین مقدارها
ما زمین گیران زجولان هوسها فارغیم — نقش پا ویك وداع آغوشی رفتارها
هرکجا رفتیم داغی بردل ما تازه شد — سوخت آخر جنس ما از گرمی بازارها

درگلستانیکه (بیدل) نو بر تسلیم کرد
سایه هم یکپایه برتر بود از دیوارها

ای بهارستان اقبال ای چمن سیما بیا — فصل سیر دل گذشت اکنون بچشم ما بیا
میکشد خمیازهٔ صبح انتظار آفتاب — درخمار آباد مخموران قدح پیما بیا
بحر هر سو رونهد امواج گرد راه اوست — هردو عالم در رکابت میدود تنها بیا
خلوت اندیشه حیرت خانهٔ دیدار تست — ای کلید دل درامید ما بکشا بیا
عرض تخصیص از فضولیهای آداب وفاست — چون نگه در دیده یاچون روح در اعضا بیا
بیش ازین نتوان حریف داغ حرمان زیستن — یا مرا از خود ببر آنجا که هستی یا بیا
فرصت هستی ندارد دستگاه انتظار — مفت امروزیم پس ای وعدهٔ فردا بیا
رنگ وبوجمعست درهرجا چمن دارد بهار — ما همه پیش تو ایم ای جمله ما با ما بیا
وصل مشتاقان زاسباب دگر مستغنی است — احتیاج اینست کای سامان استغنا بیا

کو مقامی کز شکوه معنیت لبریز نیست
غفلت است اینها که (بیدل) گویدت اینجا بیا

ای جگرها داغدار شوق پیکان شما — چاکهای دل نیام تیغ مژگان شما
ازشکست کار ما آشفته حالان نسخه ایست — دفتر آشوب یعنی سنبلستان شما
شعله درجانی که خاك حسرت دیدار نیست — خاك درچشمیکه نتوان بود حیران شما
ازهجوم اشك برمژگان گهرها چیده ایم — در تمنای نثار لعل خندان شما
یارب این خالست یا جوش لطافتهای حسن — مینماید دانهٔ سیب زنخدان شما
تا قیامت جوهر آئینه می جوشد بهم — از غبارم پاك نتوان کرد دامان شما
پیکر من از گداز یاس شد آب و هنوز — موج میبالد زبان شکر احسان شما
کی بود یارب که در بزم تبسمهای ناز — چشم زخمم سرمه گیرد از نمکدان شما
یکسر موخالی از پرواز شوخی نیست حسن — صد نگه خوابیده در تحریك مژگان شما
باشکست زلف نتوان اینقدر پرداختن — رنگ ما هم نسبتی دارد به پیمان شما

کوشش ماپای خواب آلودهٔ دامان ماست　　　جز شما سر برنیارد از گریبان شما
(بیدل) آشفتهٔ ما بوی جمعیت نبرد　　　تا بکی در حلقهٔ زلف پریشان شما

* * *

ای چشم تو مهمیز جنون وحشی رم را　　　ابروی تو معراج دگر پایهٔ خم را
گیسوی تو دامیست که تحریر خیالش　　　از نالهٔ بزنجیر کشیده است قلم را
با این قد و عارض بچمن گر بخرامی　　　گل تاج بخاك افگند و سرو علم را
اسرار دهانت بتأمل نتوان یافت　　　از فکر کسی پی نبرد راه عدم را
عمریست که در عالم سودای محبت　　　از نالهٔ من نرخ بلند است الم را
چندان نرمیدم ز تعلق که پس از مرگ　　　خاکم ببر خویش کشد نقش قدم را
از آه اثر باخته ام باك مدارید　　　تیغم عوض خون همه جا ریخته دم را
مینای من و الفت سودای شکستن　　　حیف است بیاقوت دهم سنگ ستم را
تا چند زنی بال هوس در طلب عیش　　　هشدار که از کف ندهی دامن غم را
یك معنیٔ فردیم که در وهم نگنجد　　　هر گه بتأمل نگری صورت هم را
خورشید ز ظلمتکدهٔ سایه برونست　　　تاکی ز حدوث آئینه سازید قدم را
(بیدل) چو خذف سهل بود گوهر بی آب
از دیدهٔ تر قطع مکن نسبت نم را

ای خیال قامتت آه ضعیفان را عصا　　　بر رخت نظاره ها را لغزش از جوش صفا
نشهٔ صد خم شراب از چشم مستت غمزهٔئی　　　خون بهای صد چمن از جلوه هایت یک ادا
همچو آئینه هزارت چشم حیران رو برو　　　همچو کاکل یکجهان جمع پریشان در قفا
تیغ مژگانت بآب ناز دامن میکشد　　　چشم مخمورت بخون تاك می بندد حنا
ابروی مشکینت از بار تغافل گشته خم　　　مانده زلف سرکشت زاندیشهٔ دلها دوتا
رنگ خالت سرمه در چشم تماشا میکشد　　　گرد خطت میدهد آئینهٔ دل را جلا
بسته بر بال اسیرت نامهٔ پرواز ناز　　　خفته در خون شهیدت جوش گلزار بقا
از صفای عارضت جان میچکد گاه عرق　　　وز شکست طره ات دل میدمد جای صدا
لعل خاموشت گر از موج تبسم دم زند　　　غنچه سازد در چمن پیراهن از خجلت قبا
از نگاهت نشهٔ ها بالیده هر مژگان زدن　　　وز خرامت فتنه ها جوشیده از هر نقش پا
هر کجا ذوق تماشایت براندازد نقاب　　　نیست گرد یکمژه برهم زدن صبر آزما
گر جمالت عام سازد رخصت نظاره را　　　مردمك از دیده ها پیش از نگه گیرد هوا
آخر از خود رفتنم راهی بفهم ناز برد　　　سوختم چندانکه با خوی تو گشتم آشنا
عمرها شد در هوایت بال عجزی میزند　　　تا کجا پرواز گیرد (بیدل) از دست دعا

ای داغ کمال تو عیانها و نهانها
معنی بنفس محو و عبارت بزبانها

خلقی بهوای طلب گوهر وصلت
بگسسته چو تار نفس موج عنانها

بس دیده که شد خاک ونشد محرم دیدار
آئینهء ما نیز غباریست از آنها

تا دم زند از خرمیء گلشن صنعت
حسن از خط نوخیز براورده زبانها

دریاد تو هوئی زد و برساغر دل ریخت
درد نفس سوخته سرجوش فغانها

آنجا که سجود تو دهد بال خمیدن
چون تیر توان جست بپرواز کمانها

طوفان غبار رعد میم آب بقاکو
دریا بمیان محو شد از جوش کرانها

پیداست بمیدان ثنایت چه شتابد
دامن ز شق خامه شکستست بیانها

تا همچو شرر بال کشودم بهوایت
وسعت زمکان گم شد و فرصت ز زمانها

(بیدل) نفس سوختهء ما چه فروشد
حیرت همه جا تخته نمودست دکانها

ای رسته ز گلزارت آن نرگس جادوها
صاد قلم تقدیر با مصرع ابروها

نتوان بدل عشاق افسون رهائی خواند
زین سلسله آزادند زنجیری گیسوها

نیرنگ طلب ما را این دربدری آموخت
قمری بسر سرو است آوارهء کوکوها

برغنچه ستم ها رفت تا گل چمن آرا شد
از گرد شکست دل رنگیست برین روها

صید دوجهان از عدل در پنجهء اقبالست
پرواز نمی خواهد شاهین ترازوها

تا لفظ نگردد فاش معنی نشود عریان
بی پردگیء رنگست آشفتگی بوها

خست ز کرم کیشان ظلم است بدرویشان
برسبزه دم تیغ است لب خشکیء این جوها

ما سجده سرشتانرا جز عجز پناهی نیست
امید رسا داریم چون سر به تهء موها

هرکس زنظرها جست از خاک برون ننشست
واماندهء این صحراست گرد رم آهوها

این عالم اندوه است یاران طرب اینجانیست
جمعیت اگرخواهی پیشانی و زانوها

قانع صفتان (بیدل) بر مائدهء قسمت
چون موج گهر بالند از خوردن پهلوها

ای ز چشم می پرستت مست حیرت جامها
حلقهء زلف گره گیرت بگوش دامها

در تبسم کم نشد زهر عتاب از نرگست
کی بشور پسته ریزد تلخی از بادامها

دامنت نایاب ومن بیتاب عرض اضطراب
خواهد از خاکم غبار انگیخت این ابرامها

آتشم از بیم افسردن همان درسنگ ماند
رهزن آغاز من شد کلفت انجامها

تا شود روشن سواد کلبهء تاریک من
میگذارد چشم روزن عینک از گلجامها

صید محرومی چو من در مرغزار دهر نیست
میرمد از وحشتم چون موج دریا دامها

بسکه بنیادم ز آشوب جنون جزو هواست
میتوان از آستانم ریخت رنگ بامها

از بلای عافیت هم آنقدر ایمن مباش | آب گوهر طعمهٔ خاکست از آرامها
پیچ و تاب شعلهٔ دل نامهٔ پیچیده ایست | میفرستم هر نفس سوی عدم پیغامها
این شبستان جز غبار دیدهٔ بیدار نیست | جمع شد دود چراغ و ریخت رنگ شامها

بی جمالش بسکه (بیدل) بزم ما را نور نیست
ناخنه از موج مه آورد چشم جامها

ای زشوخیهای حسنت محو پیچ و تابها | حیرت اند رآئینه چون موج در گردابها
بیخراش زخم عشق اسرار دل معلوم نیست | خواندن این لفظ موقوفست بر اعرابها
صاحب تسلیم را هر کس تواضع میکند | گر کنی یک سجده پیدا میشود محرابها
فکر صید عشرت از قد دوتا جهلست جهل | موج چون ماهی نیفتد در خم قلابها
رنجش روشن ضمیران لمعهٔ تیغ است و بس | موج میگردد نمود از شکست آبها
دانهٔ دل را شکست از آسیای چرخ نیست | سوده کی گردد گهر از گردش گردابها
گرد غفلت جوش زد چندانکه وا کردیم چشم | همچو مخمل بود در بیداری ما خوابها
مدعا بر باد رفت از آمد و رفت نفس | نغمه گم شد در غبار وحشت مضرابها
میدهد زخم دل از بیداد شمشیرت نشان | میتوان فهمید مضمون کتاب از بابها
گاه آهم میرباید گاه اشکم میبرد | نقد من یک مشت خاک و اینهمه سیلابها
آنقدر بر یاس پیچیدم که امیدی نماند | پای تا سر یک گره شد رشته ام از تابها

کاروان عمر (بیدل) از نفس دارد سراغ
جنبش موج است گرد رفتن سیلابها

ای غافل از رنج هوس آئینه پردازی چرا | چون شمع بار سوختن از سر نینداز ی چرا
نکشوده مژگان چون شرر از خویش کن قطع نظر | زین یکدو دم زحمت کش انجام و آغازی چرا
تاکی دماغت خون کند تعمیر بنیاد جسد | طفلی گذشت ای بیخرد با خاک و گل بازی چرا
آزادیت ساز نفس آنگه غم دام و قفس | با این غبار پرفشان گم کرده پروازی چرا
گردی بجا ننشسته ئی دل در چه عالم بسته ئی | از پرده بیرون جسته ئی وامانده سازی چرا
حیف است با ساز غنا مغلوب خست زیستن | تیغ ظفر در پنجه ئی دستی نمی یازی چرا
گرجوهر شرم و ادب پرداز مستوری دهد | آئینه گرد از صفا رسوای غمازی چرا
تاب و تب کبر و حسد برحق پرستان کم زند | گر نیستی آتش پرست آخر باین سازی چرا
هرگز ندارد هیچکس پروای فهم خویشتن | رازی وگرنه اینقدر نامحرم رازی چرا
ز وادی این ما و من خاموش باید تاختن | ای کاروانت بی جرس دربند آوازی چرا
محکوم فرمان قضا مشکل کشد سر بر هوا | از تیغ گر غافل نه ئی گردن برافرازی چرا
(بیدل) مخواه آزار دل از طاقت راحت گسل | ای پا بدوش آبله برخار میتازی چرا

ای فدای جلوهٔ مستانه‌ات میخانه‌ها / گرد سرگردیده چشمت خط پیمانه‌ها
سوخت باهم برق بی‌پروائی عشق غیور / خواب چشم شمع و بالین پر پروانه‌ها
گرد باد اینجا دکرد آخر بصحرای جنون / بر هوا پیچیدن موی سر دیوانه‌ها
راز عشق از دل برون افتاد و رسوائی کشید / شد پریشان گنج تا غافل شد از ویرانه‌ها
عاقبت در زلف خوبان جای آرایش نماند / تخته گردید از هجوم دل دکان شانه‌ها
تا رسد خوابی بفریاد دماغ ما چو شمع / تا سحر زین انجمن باید شنید افسانه‌ها
جوهر کین خنده می‌چیند بسیمای حسد / نیست بر هم خوردن شمشیر بی‌دندانه‌ها
تا طبایع نیست مألوف انجمن ویرانه است / ناقص افتد خوشه چون بی‌ربط باشد دانه‌ها
خاق گرمید اشت شرم چشم پرخاشی نبود / عرصهٔ شطرنج شد از بیدری این خانه‌ها

تا توانی قطع کن (بیدل) ز ابنای زمان
آشنای کس نگردند این حیا بیگانه‌ها

ای قیامت صبح خیز لعل خندان شما / شور صد صحرا جنون گرد نمکدان شما
چشم آهو حلقهٔ گرداب بحر حیرت است / در تماشای رم وحشی غزالان شما
عشرت از رنگست هرجا گل بساط آرا شود / مفت جام ما که میگردد بدوران شما
از صدف ریزد گهر وز پسته مغز آید برون / چون شود گرم تکلم لعل خندان شما
ای طراوت گاه عشرت نوبهار باغ ناز / باد چشم ما سفال جوش ریحان شما
بیش ازین نتوان با بروی تغافل ساختن / شیشهٔ دل خاک شد در طاق نسیان شما
ماسیه بختان بنومیدی مهیا کرده ایم / یک چراغان داغ دل دور از شبستان شما
بستر و بالین من عمریست قطع راحتست / بر دم شمشیر زد خوابم ز مژگان شما
نارسا افتاده‌ایم ای برق تاز آن همتی / تا غبار ما زند دستی بدامان شما
عالمی در حسرت وضع عبارت مرده است / معنی ما کیست تا فهمد ز دیوان شما

از غبار هر دو عالم پاک بیرون جسته است
(بیدل) آواره یعنی خانه ویران شما

ای گداز دل نفسی اشک شو بدیده بیا / یار میرود ز نظر یکقدم دویده بیا
فیض نشه‌های رسا مفت تست در همه جا / جام ظرف هوش نه‌ئی چون می رسیده بیا
نیست در بهار جهان فرصت شگفتگیت / هم ز مرغزار عدم چون سحر دمیده بیا
جز تجرد از کر و فر چیست انتخاب دگر / فرد میروی ز نظر گو همه قصیده بیا
از سروش عالم جان این نداست بال فشان / کای نوای محفل انس از همه رمیده بیا
باغ عشق تا هوست نیست جز همین قفست / یکدو روز از نفست مهلت است دیده بیا
تا نرفته‌ام ز نظر شام من برسان بسحر / شمع انتظار توام صبح نادمیده بیا

شمع بزمگاه ادب تا نچینند از تو تعب　　همعنان ضبط نفس لختی آرمیده بیا
سقف کلبهٔ فقر انیست سیرگاه هوا　　سربسنگ تا نخورد اندکی خمیده بیا
بی ادب نبرد کسی ره ببارگاه وفا　　یا قدم بخاک شکن یا عنان کشیده بیا
تیغ غیرت از همه سو برغرور کرده غلو　　عافیت اگر طلبی با سر بریده بیا
اززیان وسود نفس وحشت است حاصل وبس　　جنس این دکان هوس دامنست‌چیده بیا

(بیدل) از جهان سخن بر فنون و هم متن
رو ازانسوی تو و من حرف ناشنیده بیا

ای گرد تگاپوی سراغ تو نشانها　　واماندهٔ اندیشه راه تو گمانها
حیرت نگهٔ شوخی حسن تو نظرها　　خامش نفس عرض ثنای تو زبانها
اشکیست ز چشم تر مجنون‌تو جیحون　　لختی ز دل عاشق‌شیدای تو کانها
در کنه تو آگاه و غفلت همه معذور　　دریا ز میان غافل و ساحل زکرانها
عمریست که نه چرخ برنگ گل تصویر　　واکرده بخمیازهٔ بوی تو دهانها
آنکیست شود محرم اظهار و خفایت　　آئینهٔ خویشند عیانها و نهانها
بر اوج غنایت نرسد هیچ کمندی　　بیهوده رسن تاب خیالند فغانها
آنجا که فنا نشهٔ اسرار تو دارد　　پیمانه کش جوش بهار است خزانها
هرسبزه درین دشت شد انگشت‌شهادت　　تا از گل خود روی‌تو دادند نشانها
از شوق تمنای تو در سینهٔ صحرا　　همچون دل بیتاب طپان ریگ روانها
جز ناله ببازار تو دیگر چه فروشیم　　اینست متاع جگر خسته دکانها

(بیدل) رهٔ حمد از تو بصد مرحله دور است
خاموش که آوارهٔ وهم اند بیانها

ای موج زن بهار خیالت زسینه ها　　جوش پری نشسته برون ز آبگینه ها
جور تو پنبه کارگلستان داغ دل　　تیغت زبان دهٔ دهن زخم سینه ها
سودائی تو با گهر تاج خسروان　　جوید ز جوش آبلهٔ پا قرینه ها
از فضل و رحمت‌تو لب‌رشک میگزد　　بر ناخن شکسته کلید خزینه ها
در خرقهٔ نیازگدایان درگهت　　نازد بشوخیٔ پرطاوس پینه ها
نازک دلان باغ تو چون شبنم سحر　　برروی برگ گل شکنند آبگینه ها
در قلزم خیال تو نتوان کنار جست　　خلقی در آب آینه دارد سفینه ها
دلرا محبت‌تو همان خاکسار داشت　　ویرانه را غنا نرسد از دفینه ها

چون (بیدل) آنکه مهر رخت دلنشین اوست
نقشش نگین نمی شودش حرف کینه ها

این انجمن عشق است طوفان گرسامان‌ها
یک لیلی و چندین حی یک یوسف و کنعانها

ناموس وفا زین بیش بردا شتن آسان نیست
بر رنگ من افگندند خوبان گل پیمان ها

زین دیده فریبیها از غیر چه امکان است
بوی تو جنون کار است در رنگ گلستانها

خواندیم رموز دهر از تاب وتب انجم
خط نیست درین مکتوب جز شوخی عنوانها

وحشت زمحیط عشق آثار رهائی نیست
امواج بزنجیر اند از چیدن دامان ها

در انجمن توفیق پر بی اثر افتادیم
تر رفت سرشک آخر از خشکی مژگانها

پیری هوس دنیا نگذاشت بطبع ما
آخر دل ازین لذات کندیم بدندان ها

تا دل بگره بستیم با حرص نه پیوستیم
جمعیت گوهر ریخت آب رخ طوفان ها

نامحرمی خویشت سدرهء آزادیست
چشمی بگشا بشکن قفل درزندانها

مطرب نفسی سر داد برقم بجگر افتاد
نی اینچه قیامت زد آتش به نیستانها

(بیدل) بچه جمعیت چون شمع ببالد کس
سر تکمه برون افگند از بند گریبانها

اینقدر نقشی که گل کرد از نهان و فاش ما
صرف رنگی داشت بیرون صدف نقاش ما

جمع دار از امتحان جیب عریانی دلت
دست ما خالی تر است از کیسهء قلاش ما

زین سلیمانی که دارد دستگاه اعتبار
بر هوا یکسر نفس می گسترد فراش ما

گرد عبرت در مزار یاس میباشد کفن
چشم پوشیدن مگر از ما برد نباش ما

محو دیداریم اما از ادب غافل نه ایم
شرم نور است آنچه دارد دیدهء خفاش ما

زندگی موضوع اضدا داست صلح اینجا کجاست
با نفس باقیست تا قطع نفس پرخاش ما

از جبین تا نقش پا بستیم آئین عرق
این چراغان کرد آخر غفلت عیاش ما

(بیدل) این دیگ خیال از خام جوشیها پر است
ششجهت آتش زنی تا پخته گردد آش ما

ای همه آیات قدرت ظاهر از شان شما
کار های مشکل آفاق آسان شما

هر سری را کز رعونت گردن افراز دبچرخ
موکشان آرد قضا در راه جولان شما

سینهء حاسد که درهم میفشارد تنگیش
جای دل خالی نماید بهر پیکان شما

ساقیء تقدیر مشتاقست کز خون هدر
پر کند پیمانهء اعدا بدوران شما

غیرت حق برنتابد جز شکست از گردنش
هر که بر تابد سر از تسلیم فرمان شما

شوق وصلت بعد مرگ از دل برون کی میرود
گرد میگردیم و میگیریم دامان شما

چون سحر واکرده بر آفاق بال اقتدار
شور عالم گیری از فتح نمایان شما

هر گلی کز نو بهار کام دل آید بعرض
با غبانش خرمن آراید بدوران شما

خاطر از هرگونه مطلب جمع باید داشتن
نیست غافل فضل حق از شغل سامان شما

چون نباشد فضل یزدان مایل امداد غیب
(بیدل) است آخر دعا گوی و ثنا خوان شما

* * *

با بد و نیک است یکرنگی هوس آئینه را
نیست اظهار خلاف هیچکس آئینه را

سرمهٔ بینش جهان در چشم ما تاریک کرد
شوخی جوهر بود در دیده خس آئینه را

وقت عارف از دم هستی مکدر میشود
چون سیاهی زیر میسازد نفس آئینه را

پاک بینان از خم دام عقوبت ایمن اند
در نظر بازی نمیگیرد عسس آئینه را

از تماشاگاه دل ما را سر پرواز نیست
طوطی حیران ما داند قفس آئینه را

حسن هر جا دست بیداد تجلی وا کند
نیست جز حیرت کسی فریاد رس آئینه را

چیست حیرت تا نگردد پردهٔ ساز فغان
جلوه ئی داری که میسازد جرس آئینه را

دل زنادانی عبث فال تجمل میزند
زین چمن رنگی بروی کار بس آئینه را

عالم اقبال محو پردهٔ ادبار ماست
صد هما گم کرده در بال مگس آئینه را

خامشی آئینه دار معنی روشن دلیست
نیست (بیدل) چاره از پاس نفس آئینه را

پا بنومیدی شکست آزادی دلخواه ما
گرد چین دستی نزد بر دامن کوتاه ما

کوشش اشکیم بر ما تهمت جولان مبند
تا بخاک از لغزش پا کاش باشد راه ما

چون حباب از کارگاه یاس میجوشیم و بس
جز شکست دل چه خواهد بود مزد آه ما

غفلت کم فرصتی میدان لاف کس مباد
در صف آتش علمدار است برگ کاه ما

صبح هستی صورت چاک گریبان فناست
عمرها شد روز ما می جوشد از بیگاه ما

صرف نقصانیم دیگر از کمال ما مپرس
عشق پر کرده است آغوش هلال از ماه ما

هر نفس کز جیب دل گل میکند پیغام اوست
این رسن عمریست یوسف میکشد از چاه ما

جهل هم نیرنگ آگاهیست اما فهم کو
ما سوی کرواری اسمیست از الله ما

پرتو اقبال رحمت بسکه عام افتاده است
نیست درویشی که باشد کلبه اش بی شاه ما

حلقهٔ پرکار گردون تا کجا خواهی شمرد
زین کجه بسیار دارد خاک بازیگاه ما

دقت بسیار دارد فهم اسرار عدم
چشم از عالم بپوشی تا شوی آگاه ما

میرویم از خویش و همچون شمع پامال خودیم
عجز وا کرده است (بیدل) برسر ما راه ما

با دل آسوده از تشویش آب و نان برا
همچو صحرا پای در دامن زخان و مان برا

اضطرابی نیست در پرواز شبنم زین چمن
گر توهم از خود برون آئی باین عنوان برا

اوج اقبال جهان را پایهٔ فرصت کجاست
گو سرشکی چند بر بام سر مژگان برا

خاطرت گر جمع شد از هر دو عالم فارغی
قطره واری چون گهر زین بحر بی پایان برا

در جهان بیخبر شرم از که باید داشتن
دیده بینا ندارد هیچکس عریان برا

اقتضای دور این محفل اگر فهمیده ئی
چون فراموشی بگرد خاطر یاران برا

کم ز یوسف نیستی ای قدردان عافیت
چاه و زندان مغتنم گیر از صف اخوان برا

دعوی فضل و هنر خواریست در ابنای دهر
آبرو میخواهی اینجا اندکی نادان برا

عالمی در امتحانگاه هوس تک میزند
گر نه ئی قانع تو هم بیتاب این و آن برا

تا نگردی پایمال منت امداد خلق
بی عرق گامی دو پیش از خجلت احسان برا

از فسردن ننگ دارد جوهر تمکین مرد
چون کمان در خانه باش و بر سر میدان برا

هرکس اینجا قسمتش درخور داستعداد اوست
قابل صد نعمتی از پرده چون دندان برا

گر بشمشیرت براندازد بگاه نیاز
همچوخون از زخم (بیدل) با لب خندان برا

باز آب شمشیرت از بهار جوشیها
داد مشت خونم را یاد گل فروشیها

ناله تا نفس دزدید من بسرمه خوابیدم
کرد شمع این محفل داغ از خموشیها

یا تغافل از عالم یا ز خود نظر بستن
زین دو پرده بیرون نیست ساز عیب پوشیها

مایه دار هستی را لاف ما و من ننگ است
بی بضاعتان دارند عرض خود فروشیها

زاهدی نمیدانم تقوی نمی خواهم
. سینه صافیء دارم نذر درد نوشیها

ساز محفل هستی پر گسستن آهنگست
از نفس که می خواهد عافیت سروشیها

محرم فنا (بیدل) زیر بار کسوت نیست
شعله جامهء دارد از برهنه دوشیها

با سحر ربطی ندارد شام ما
فارغست از صاف درد جام ما

دل بطوف خاک کوی بسته ایم
تکمه دارد جامهء احرام ما

گریه امشب حسرت روی که داشت
روغن گل ریخت از بادام ما

از امل دل را مسخر کرده ایم
پخته می جوشد خیال خام ما

در حق انصاف ابنای زمان
داد تحسین میدهد دشنام ما

بر حریفان از خموشی غالبیم
گر نباشد بحث ما الزام ما

زین چمن تصویر صبحی گل نکرد
بی نفس تر از هوای بام ما

درخور رزق مقدر زنده ایم
ریشهء این دانه دارد دام ما

فقر ما را شهرهء آفاق کرد
کوس زد در بی نگینی نام ما

بر نمی آید ز تشویش کسوف
آفتاب کشور ایام ما

نور معنی از تصنع باختیم
خانه تاریک است از گلجام ما

غیر رم در کاروان برق نیست
یکخط است آغاز تا انجام ما

نامه بر بال تحیر بسته ایم
هر که خواند بیکسی پیغام ما

تا فلک بازاست درهای قبول
آه از بی‌صبری ابرام ما

— هر طرف چون اشک (بیدل) میدویم
تا کجا بی لغزش افتد گام ما

پاس کار خود نباشد صاحب تدبیر را
دست بر قید صدا مشکل بود زنجیر را

نفع زین بازار نتوان برد بی جنس فریب
ایکه سودا ندیشه ئی سرمایه کن تزویر را

نیست آسان راه بر قصر اجابت یافتن
احتیاطی کن کمند ناله‌ء شبگیر را

ساده دل از کبر دانش ترش روئی میکشد
جوهر اینجا چین ابرو میشود شمشیر را

بینوائی بین که در صحرای درس جنون
سرمه شد بخت سیاه هم حلقه‌ء زنجیر را

در بیابان تحیر نم ز چشم ما مخواه
بی نیازا زاشک میدان دیده‌ء تصویر را

وعظ مردم غفلت ما را قوی سرمایه کرد
خواب ما افسانه فهمید آنهمه تعبیر را

در محبت داغدار کوشش بی حاصلم
برق آه من نمی سوزد مگر تاثیر را

نقش هستی سرخط لوح خیالی بیش نیست
هم بچشم بسته باید خواند این تحریر را

نغمه‌ء قانون وحدت بر تو نازشها کند
گر برنگ تار سازاز بم ندانی زیر را

آنقدر یاسم شکست آخر که چون بنیاد رنگ
قطع کرد آب و گل من الفت تعمیر را

راست بازان راز حکم کج سرشتان چاره نیست
باکمان (بیدل) اطاعت لازم آمد تیر را

باکمال اتحاد از وصل مهجوریم ما
همچو ساغر می بلب داریم ومخموریم ما

پرتو خورشید جز در خاک نتوان یافتن
یک زمین وآسمان از اصل خود دوریم ما

در تجلی سوختیم و چشم بینش وانشد
سخت پا برجاست جهل ما مگر طوریم ما

با وجود ناتوانی سر بگردون سوده ایم
چون مه‌ء نو سرخط عجزیم و مغروریم ما

تهمت حکم قضا را چاره نتوان یافتن
اختیار از ماست چندانیکه مجبوریم ما

مفت سازبندگی گر غفلت و گر آگهی
پیش نتوان بردجز کاری که ماموریم ما

بحر در آغوش و موج ما همان محو کنار
کارها با عشق بی‌پرواست معذوریم ما

* * *

با همه افسردگی مفت تماشائیم ما
موجها دارد پری چندانکه مینائیم ما

رنگها گل کرده ایم اما در آغوش عدم
بیضه‌ء طاوس و زیر بال عنقائیم ما

منزل ما محمل ما سعی ما افتادگیست
همچو اشک از کاروان لغزش پائیم ما

بیخودی عمریست از دل میکشد رخت نفس
تا برون خود جهانی دیگر آرائیم ما

فرد بان چاک دل تا قصر گردون بردنست
چون سحر از خویش آسان بر نمی آئیم ما

گوشهٔ آرام دیگر از کجا یابد کسی
چون نفس در خانهٔ دل هم نمی‌پائیم ما

امتیاز وصل و هجران دورباش کس مباد
آه ازین غفلت که با او نیز تنهائیم ما

صرفهٔ کوشش ندارد یاد عمر رفته ام
فرصت از کف میرود تا دست میسائیم ما

تا بهمت بگذریم از هرچه می آید به پیش
همچو فرصت یکقام دی‌ساز فردائیم ما

بیحضوری نیست استقبال ازخود رفتگان
سجدهٔ گردی بدامانی که می آئیم ما

شوخی آثار معنی بی عبارت مشکل است
– فاش تر گوئیم او هم اوست تا مائیم ما

بی محابا کیست (بیدل) از سرما بگذرد
چون شکست آبله یکقطره دریائیم ما

بتازگی نکشد عافیت دماغ مرا
مگر شکستن دل پر کند ایاغ مرا

شبیکه دیده کنم روشن از تماشایت
فتیله مد تحیر بود چراغ مرا

زبرق یاس جگر سوز باده ئی دارم
که شعله نیز نبوسد لب ایاغ مرا

نشاط باده بمینای غنچه گیها بود
شگفتگی همه خمیازه کرد باغ مرا

خمار شیشه چرخ از نگونیش پیدا است
چسان علاج کند کلفت دماغ مرا

درابروی توشکن پرورد تغافل چند
مقام فتنه مکن گوشهٔ فراغ مرا

هزار رنگ ز بخت سیاه من گل کرد
زمانه شوخیٔ طاوس داد زاغ مرا

چوموج سرمه نهانم بچشم خوش نگهان
زحلقهٔ رم آهو طلب سراغ مرا

فسردگی مطلب از دلم که درایجاد
به تیغ شعله بریدند ناف داغ مرا

مگر زناله تهی گشت سینهٔ (بیدل)
که خامشی است سبق عندلیب باغ مرا

به تردستی بزن ساقی غنیمت دار قلقل را
مبادا خشکی افشارد گلوی شیشهٔ مل را

زدلها تا جنون جوشد نگاهی راپرافشان کن
جهان تا گرد دل گیرد پریشان ساز کاکل را

چسان رازت نگهدارم که این سررشتهٔ غیرت
چوبالیدن بروی عقده می آرد تأمل را

سرشک از دیده بیرون ریختم مینا بجوش آمد
چکیدنهای این خم آبیاری کرد قلقل را

درین محفل که جوشد گرد تشویش از تماشایش
بخواب امن مینا شد نگه چشم تغافل را

زبحث شورش دریا نبازد رنگ تمکینت
چو گوهر گر بفهمی معنی درس تأمل را

دچار هر که شد آئینه رنگ جلوه اش گیرد
صفای دل برون از خویش نپسندد تقابل را

جنون ناتوانان را خموشی میدهد شهرت
بغیر از بوصدائی نیست زنجیر رگ گل را

نیاز و ناز با هم بسکه یکرنگند در گلشن
ز بوی غنچه نتوان فرق کرد آواز بلبل را

بسی رفع کجی مشکل بود از طبع کج طینت
بزور سیل نتوان راست کردن قامت پل را

شکنج جسم و عرض دستگاه ای بیخبر شرمی
غبار انگیز ازین خاک وتماشا کن تجمل را

فسردن گر همه گوهر بود بی آبرو باشد
بکن جهد آنقدر کز خاک برداری توکل را
به پستی نیز معراجیست گر آزاده ئی (بیدل)
صدای آب شو ساز ترقی کن تنزل را

بحر می‌پیچد بموج از اشک غم پرورد ما
چرخ میگردد دو تا در فکر بار درد ما
گر بمیدان ریاضت کهربا دعوی کند
کاه گیرد در دهن از شرم رنگ زرد ما
دور نبود گر کمان صید دلها زه کند
هم ادای ابروی نازیست بیت فرد ما
میدهد بوی گریبان سحر درج نسیم
میتوان دانست حال دل ز آه سرد ما
همچونی در هر نفس داریم نقد ناله‌ئی
ای هوس غافل مباش از گنج باد آورد ما
ما سبکروحان ز قید ششدر تن فارغیم
مهرهٔ آزاد دل دارد بساط نرد ما
گردهد صد بار گردون خاک عالم را بباد
نشکند آشفتگی رنگی بروی گرد ما
دوش با تیغ تبسم رفتی از بزم و هنوز
شور بیرون میدهد زخم نمک پرور دما
در سواد حیرت از یاد جمالت بیخودیم
روز و شب خواب سحر دارد دل شبگرد ما
نیست (بیدل) جز نوای قلقل مینای می
هیچکس در محفل خونین دلان همدرد ما

بحیرت آینه پرداختند روی ترا
زدند شانه ز دلهای چاک موی ترا
چه آفتی تو که از شوخیت زبان شرار
بکام سنگ برد شکوه‌های خوی ترا
ز خار هر مژه صد رنگ موج گل جوشد
بدیده گر گذر افتد خیال روی ترا
غلام زلف تو سنبل اسیر روی تو گل
بنفشه بندهٔ خط سبز مشک بوی ترا
ز رنگ غازه فروشد بشاهدان چمن
نسیم اگر برباید غبار کوی ترا
ز تیغ ناز توام این قدر امید نبود
بزخم دل که روان کرد آب جوی ترا
ندانم از دل تنگ که جسته است امشب
که غنچه ها بقفس کرده اند بوی ترا
بحرف آمدی و زخم کهنه ام نوشد
بحیرتم چه نمک بود گفت و گوی ترا
طپیدن دل عشاق نسخه پرداز است
دقایق طلب و بحث جستجوی ترا
بهار حسرت ما زحمت خزان نکشد
شکستگی نبرد رنگ آرزوی ترا
درین چمن بچه سرمایه خوشدلی (بیدل)
که شبنمی نخریده است آب روی ترا

بخاک تیره آخر خودسریها میبرد ما را
چو آتش گردن افرازی تهٔ پا میبرد ما را
غبار حسرت ما هیچ ننشست از زمینگیری
که هرکس میرود چون سایه از جا میبرد ما را
ندارد غارت ما ناتوانان آنقدر کوشش
غباریم و طپیدن از کف ما میبرد ما را
بگلزاری که شبنم هم امید رنگ و بو دارد
نگاه هرزه جولان بی تمنا میبرد ما را

اگر از دیر وا رستیم شوق کعبه پیش آمد
تگ و پوی نفس یارب کجا ها میبرد ما را

به پستیهای آهنگ طلب خفته است معراجی
نفس گر واگداز تا مسیحا میبرد ما را

در آغوش خزان ما دو عالم رنگ میبازد
ز خود رفتن بچندین جلوه یکجا میبرد ما را

گسستن نیست آسان ربط الفتهای این محفل
چو شمع آتش عنانی رشته برپا میبرد ما را

دکان آرائی هستی گر این خجلت کند سامان
عرق تا خاک گردیدن بدریا میبرد ما را

اگر عبرت ره تحقیق مطلب سرکند (بیدل)
همین یک پیش پا دیدن بعقبی میبرد ما را

بخیال آن عرق جبین ز فغان علم نزدی چرا
نفشرد خشکی اگر گلو ته آب دم نزدی چرا

گل و لاله جام جمال زد مه نو قدح بکمال زد
همه کس بعشرت حال زد تو جبین بنم نزدی چرا

زسواد مکتب خیر و شر نشد امتیاز تو صرفه بر
اگرت خطی نبود دگر بزمین قلم نزدی چرا

بعروج وسوسه تاختی نفست بهرزه گداختی
ته پای خود نشناختی مژه ئی بخم نزدی چرا

بتو گر زکوشش قافله نرسید قسمت حوصله
بطریق سایه و آبله ته پا قدم نزدی چرا

زکشاد عقده کارها همه داشت سعی ندامتی
در عالمی زدی از طمع کف خود بهم نزدی چرا

اگر آرزو همه رس نشد ز امید مانع کس نشد
طرب تشکار هوس نشد بکمین غم نزدی چرا

بمتاع قافله هوس چو نماند الفت پیش و پس
دم نقد مفت تو بود و بس دو سه روز کم نزدی چرا

خط اعتبار غبار هم بجریده تو نبود کم
پی امتحان چو سحر دو دم بهوا رقم نزدی چرا

نتوان چو (بیدل) هرزه فن بهزار رفتنه طرف شدن
نفسی ز آفت ما و من بدر عدم نزدی چرا

بخیال چشم که میزند قدح جنون دل تنگ ما
که هزار میکده میدود برکاب گردش رنگ ما

بحضور زاویه عدم زده ایم بر در عافیت
که ز منت نفسی کسی نگداز د آتش سنگ ما

بدل شکسته ازین چمن زده ایم بال گذشتنی
که شتاب اگر همه خون شود نرسد بگرد درنگ ما

کسی از طبیعت منفعل بکدام شکوه طرف شود
نفس آبیار عرق مکن ز حدیث غیرت جنگ ما

بفسون هستی بیخبر ز شکست شیشه دل حذر
شبخون بخواب پری مبر ز فسانهای ترنگ ما

گهری ز هرد و جهان گران شده خاک نسبت جسم و جان
سبکیم این همه کاین زمان بترازو آمده سنگ ما

ز دل فسرده بناله ئی نرسید تاب و تب نفس
ببرید ناخن مطرب از گره بریشم چنگ ما

سخن غرور جنون اثر بزبان جرأت ماست تر
مژه بشکنی بره نظر پراگر دهی بخدنگ ما

چه فسانه ازل و ابد چه امل طرازی حرص و کد
بهزار سلسله میکشد سر طره تو زچنگ ما

ز غبار (بیدل) ناتوان دل نازکت نشود گران | که رود ز یاد تو بخود بخود چو نفس ز آینه زنگ ما

* * *

بداغ غربتم واسوخت آخر خودنمائیها | برآورد از دلم چون ناله اظهار رسائیها
غبار انگیز شهرت نیست وضع خاکسار من | خروشی داشتم گم کرده ام در سرمه‌سائیها
هوا دار مزاج طفلیم اما ازین غافل | که چون گل پوست بر تن میدرد رنگین قبائیها
چو رنگم بسکه سر تا پا طلسم ساز خاموشی | شکستن هم نبرد از پیکر من بی صدائیها
درین وادی بتدبیر دگر نتوان زدن گامی | مگر نذر ز خود رفتن شود بی دست و پائیها
مباش ای غنچه اوراق گل مغرور جمعیت | که این پیوستگیها در بغل دارد جدائیها
تو از سر رشتهء تدبیر زاهد غافلی ورنه | ندارد فسق خلوتخانهء چون پارسائیها
کسی یارب مبادا فسردهء نیرنگ خودداری | شرارم سنگ شد از کلفت صبر آزمائیها
اثر گم کرده آهنگم مپرس از عندلیب من | درین گلشن نفس میسوزم از آتش نوائیها
ز طوف آستانش تا نصیب سجده بردارم | برنگ سایه ام محمل بدوش جبهه سائیها
بدل گفتم کدامین شیوه دشوار است در عالم | نفس در خون طپید و گفت پاس آشنائیها

چه کلفتها که دل در بیخودی دارد نهان (بیدل)
بود آئینه را حیرت نقاب بی صفائیها

بدزد گردن بیمغز برفراخته را | بوهم تیغ مفرسا نیام آخته را
درین بساط ندامت چو شمع نتوان کرد | قمارخانهء امید رنگ باخته را
بگردن دل فرصت شمار باید بست | ستم ترانهء گریال نانواخته را
جهان پست مقام عروج فطرت نیست | نگون کنید علم های سرفراخته را
تکلف من و مای خیال بسیار است | بیاز خواب کن افسانه های ساخته را
زخلق گوشه گرفتن سلامت است اما | خیال اگر بگذارد بخویش ساخته را
فروتنی کن و تخفیف زیردستان باش | که رنجهاست بگردن سرفراخته را
تلاش ما چو سحر شبنم حیا پرداخت | عرق شد آینه آخر نفس گداخته را
حق است آینه اینجا خیال ما و تو چیست | که دید سایهء در آفتاب تاخته را
بطبع کارگهء عشق آتش افتاده است | کسی چه آب زند آشیان فاخته را

چه سود اگر بفلک رفت گرد ما (بیدل)
ز سجده نیست امان عجز خود شناخته را

بدعوت هم کسی را کس نمیگوید بیا اینجا | صلای نان شکستن گشت با رنگ آسیا اینجا
اگر با این نگونیهاست خوان جود سرپوشش | ز وضع تاج بر کشکول میگرید گدا اینجا
فلک در خاك پنهان کرد یکسر صورت آدم | مصور گردهء میخواهد از مردم گیا اینجا

عیار ربط الفت دیگر از یاران که میگیرد
سر و گردن چو جام و شیشه است از هم جدا اینجا

جهان نا منفعل گل کرد اثر هم موقعی دارد
عرق واری بروی کس نمی شاشد حیا اینجا

زبیمغزی شکوه سلطنت شد ننگ کناسی
بجای استخوان گه خورده میگردد هما اینجا

که می آرد پیام دوستان رفته زین محفل
مگر از نقش پائی بشنویم آواز پا اینجا

غبار صبح دیدی شرم دار از سیر این گلشن
ز عبرت خاک بر سر کرده می آید هوا اینجا

اگر در طبع غیرت ننگ اظهار غرض باشد
کف پا میکند سر کوبیء دست دعا اینجا

طرب عمریست با ساز کدورت بر نمی آید
سیاهی پیشتاز افتاد از رنگ حنا اینجا

روم در کنج تنهائی زمانی واکشم (بیدل)
که از دلهای پر در بزم صحبت نیست جا اینجا

بذوق داغ کسی در کنار سوختگی ها
چو شمع سوختم از انتظار سوختگی ها

زخود رمیده شرار دلیست در نظر من
بس است اینقدرم یادگار سوختگی ها

بهر قدم جگری زیر پا فشرده ام امشب
چو آه میرسم از لاله زار سوختگی ها

شرار محمل شوقم گدا ز منزل ذوقم
هزار قافله دارم ببار سوختگی ها

هنوز از کف خاکسترم بهار فروشست
شگوفه ء چمن انتظار سوختگی ها

ز داغ صورت خمیازه بست شمع خموشم
فنا نبرد ز خاکم خمار سوختگی ها

بیا که هست هنوز از شرار شعله ء عمرم
نفس شماریء صبح بهار سوختگی ها

بسینه داغ و بدل ناله و بدیده سرشکم
محبتم همه جا شعله کار سوختگی ها

رمید فرصت و ننواخت عشقم از گل داغی
گذشت برق و نگشتم دچار سوختگی ها

بضاعتی نشد آئینه ء قبول محبت
مگر دلی بر دان ما بکار سوختگی ها

مقیم عالم نومیدیم ز عجز رسائی
نشسته ام چو نفس بر مزار سوختگی ها

بمحفلی که ادب پرور است ناله ء (بیدل)
نجسته دود سپند از غبار سوختگی ها

بر آن سرم که ز دامن برون کشم پارا
بجیب آبله ریزم غبار صحرا را

بسعی دیده ء حیران دل از طپش ننشست
گهر کند چقدر خشک آب دریا را

اثر گم است بگرد کساد این بازار
همان بناله فروشید درد دلها را

ز خویش گم شدنم کنج عزلتی دارد
که بار نیست دران پرده وهم عنقا را

زبان درد دل آسان نمیتوان فهمید
شکسته اند بصد رنگ شیشه ء ما را

فضای خلوت دل جلوه گاه غیری نیست
شگافتیم بنام تو این معما را

نگاه یار ز پهلوی ناز میبالد
بقدر نشه ء بلند است موج صهبا را

مخور فریب غنا از هوس گدازی یاس
مباد آب دهد مزرع تمنا را

ز جوش صافیء دل جسم جان تواند شد — بسعی شیشه پری کرده اند خارا را
بغیر عکس ندانم دگر چه خواهی دید — اگر درآئینه بینی جمال یکتا را
بفقر تکیه زدی بگذر از تملق خلق — بمرگ ریشه دوانده دراز کن پا را

چسان بعشرت واماندگان رسی (بیدل)
بچشم آبلهء پا ندیده ئی ما را

پر تشنه است حرص فضولی کمین ما — یا رب عرق بخاک نریزد جبین ما
آه از حلاوت سخن و خلق بی تمیز — آتش بخانهء که زند انگبین ما
عمریست با خیال گرو تاز پهلویم — گردون برخش موج گهر بست زین ما
غیر از شکست چینیء دل کین زمان دمید — موئی نداشت خامهء نقاش چین ما
پیغام عجز سرمه نوا باکه میرسد — شاید مگس به پشه رساند طنین ما
حرفی نشد عیان که توان خواند و فهم کرد — بی خامه بود منشیء خط جبین ما
یارب زمین نرم چه سازد بنقش پا — داغ گذشتگان نکنی دلنشین ما
بشکسته ایم دامن وحشت چو گرد باد — دستی بلند کرد ز چین آستین ما
چندان نمک نداشت بخود چشم دوختن — صد آفرین بغفلت غیر آفرین ما
در ملک نیستی چه تصرف کند کسی — عنقا گم است در پی نام نگین ما
گشتیم داغ خلوت محفل ولی چو شمع — خود را ندید غفلت آئینه بین ما

برخاستن ز شرم ضعیفی چه ممکن است
(بیدل) غبار نم زده دارد زمین ما

پر تو آهی ز جیبت گل نکرد ای دل چرا — همچو شمع کشته بی نوری درین محفل چرا
مشت خون خود چو گل باید بروی خویش ریخت — بی ادب آلوده سازی دامن قاتل چرا
خاک صد صحرا زدی آب از عرقهای تلاش — راه جولان هوس کامی نکردی گل چرا
منزلت عرش حضور است و مقامت اوج قرب — نور خورشیدی بخاک تیره ئی مایل چرا
سعی آرامت قفس فرسودهء ابرام کرد — سر نمی دزدی زمانی در پر بسمل چرا
چون سلیمان هم گره بر باد نتوانست زد — ای حباب این سرکشی بر عمر مستعجل چرا
نیست از جیب تو بیرون گوهر مقصود تو — بیخبر سر میزنی چون موج بر ساحل چرا
جلوه گاه حسن معنی خلوت لفظ است وبس — طالب لیلی نشیند غافل از محمل چرا
تا بکی بی مدعا چون شمع باید رفتنت — جادهء خود را نسازی محو در منزل چرا
بردو عالم هرمژه برهم زدن خط میکشی — نیست یکدم نقش خویش از صفحه ات زایل چرا
جود اگر در معرض احسان تغافل پیشه نیست — میدرد حاجت گریبان از لب سائل چرا
گوهر عرض حباب آینه دار حیرت است — ای طلسم دل عبث گل کرده ئی (بیدل) چرا

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc. No. 257480

بر سنگ زد زمانه ز بس ساز آشنا — در سرمه گرد میکند آواز آشنا
امروز نیست قابل تفریق و امتیاز — انجام کار دشمن و آغاز آشنا
گر صیقلی بکار برد سعی اتفاق — دل میخراشد آئینه پرداز آشنا
تاکی درین بساط ز افسون التفات — برروی شمع خنده زند گاز آشنا
داد کشاد کار تظلم کجا برد — زد حلقه بستگی بدر باز آشنا
گر مدعای مرغ نفس آرمیدن است — دام وقفس خوش است ز پرواز آشنا
بشنو نوای نیک وبد از دور ودم مزن — نی ناله داشته است ز دمساز آشنا
چنگ قضاست دهر امان گاه خلق نیست — گنجشک را چه سود ز شهباز آشنا
منت کش تکلف اخلاق کس مباد — بیگانه ام ز خویش هم از ناز آشنا
از هرچه دم زنی بخموشی حواله کن — این انجمن پر است ز غماز آشنا
مکتوب عشق قابل انشا کسی نیافت — بردیم سر بمهر عدم راز آشنا

(بیدل) بحرف صوت هم آواره گشت خلق
آه از فسون غول بآواز آشنا

بر طاق نه تبختر جاه و جلال را — چینی سلام کرد بیک مو سفال را
عالم ز دستگاه بقا طعمه فناست — چون شمع ریشه میخورد اینجا نهال را
برگشتن وتهی شدن از خویش عالمیست — آئینه کن عروج ونزول هلال را
بر شیشه های ساعت اگر وارسیده ئی — دریاب گرد قافلهٔ ماه و سال را
محکوم حرص وپاس مراتب چه ممکن است — با شرم کار نیست زبان سوال را
تصویر حسن وقبح جهان تا کشیده اند — بر رنگ دیده اند مقدم زگال را
یاران درین چمن به تکلف طرب کنید — اینجا خضاب هم شب عیدیست زال را
طاوس ما اگرنه پرافشان نازوست — رنگ پریده ئی که چمن کرد بال را
دردسرگاه صنع ز تعطیل ما مپرس — با شغل خامه نسبت خشکیست نال را
مه شد هزار بار هلال و هلال بدر — دیدیم وضع عالم نقص و کمال را
خار راحریف سعی ضعیفان نمی شود — صد کوچه است در بن دندان خلال را
شاید خطی به نم رسد از لوح سرنوشت — جهدیست با جبین عرق انفعال را

(بیدل) بسرمه نسبت هرکس درست نیست
مژگان شمردن است زبانهای لال را

بر قماش پوچ هستی تا بکی وسواسها — پنبه ها خواهد دمید آخر ازین کرباسها
شیشهٔ ساعت خبر از ساز فرصت میدهد — خودسران غافل مباشید از صدای طاسها
عبرت آنجا کز مکافات عمل گیرد عیار — ناخنی دارند رجنگ درودن داسها

اهل دنیا را به نهضت گاه آزادی چکار / در رمز ابل فارغند از بوی گل کناسها
عالمی با لیده است از دستگاه خودسری / نشتری می خواهد این جمعیت آماسها
تا بود ممکن بوضع خلق با یدساختن / آدمیت پیش نتوان برد با نسناسها
حیرت دیدار با دنیا و عقبی شد طرف / بوی امیدی گوارا کرد چندین یاسها
بینوائی چون بسامان جنون پوشیده نیست / صبح خندد بر گریبان چاکیء افلاسها
شرم میدارد درشتی از ملایم طینتان
غالب افتاده است (بیدل) سرب بر الماسها

پرکرده جزو لایتجزی کتاب ما / در انتظار نقطه کم است انتخاب ما
هر دم زدن بوهم دگر غوطه میزنیم / طوفان ندارد آفت موج سراب ما
گردی دگر بلند نمیگردد از نفس / تعمیر میرمد ز بنای خراب ما
فانوس جسم شمع هزار انجمن بلاست / مستی برون شیشه ندارد شراب ما
ایجاد ظرف کم چقدر ننگ فطرت است / تر شد جبین بحر ز وضع حباب ما
قسمت ز تشنه کامی گوهر کباب شد / در بحر نیز دست ز نم شست آب ما
برما ستیزه در حق خود ظلم کردن است / آتش تا ملی که نگرید کباب ما
صید افگن از غرور نگاهی نکرد حیف / شد خاک برزمین سر دور از رکاب ما
صد دشت ماند ذرهء ما آنسوی خیال / آه از سیاهیء که نکرد آفتاب ما
زین قیل و قال در نفس واپسین کم است / خاموشیء که میدهد آخر جواب ما
آسوده ایم لیک همان پایمال وهم / مانند سایه زیر سیاهیست خواب ما
صد چرخ زد سپهر و ز ما نیستی نبرد / صفر دگر تو نیز فزا برحساب ما
عمر شرار و برق بفرصت نمیکشد
(بیدل) گذشته گیرد رنگ از شتاب ما

برنگ غنچه سودای خطت پیچیده دلها را / رگ گل رشتهء شیرازه شد مجموعهء ما را
خرامت بال شوقم داد در پرواز حیرانی / که چون قمری قدح در چشم دارم سرو مینا را
نگه شد شمع فانوس خیال از چشم پوشیدن / فنا مشکل که از عاشق برد رنگ تماشا را
درین محفل سراغ گوشهء امنی نمی یابم / چو شمع آخر گریبان میکنم نقش کف پا را
کف خاکی ندارم قابل تعمیر خود داری / جنون افشاند بر ویرانه ام دامان صحرا را
بغیر از نیستی لوح عدم نقشی نمی بندد / اگر خواهی نگردی جلوه گر آئینه کن ما را
ندارد حال ما اندیشهء مستقبل دیگر / که گم کردیم در آغوش دی امروز و فردا را
نه از موج نسیم است اینقدر رهاجوش بیتابی / تب شوق کسی در رقص دارد نبض دریا را
خموشی غیر افسردن چه گل ریزد بدامانت / اگر آزاده ئی با ناله کن پیوند اعضا را

اقامت تهمتی در محفل کم فرصت هستی
چو عکس از خانهء آئینه بیرون گرم کن جارا

مآل شعله هم داغست اگر آسودگی خواهی
بصد گرد نمدها زکف جبین سجده فرسارا

نشا نها نیست غیر از نام آنهم تا توئی (بیدل)
جهانی دیده ء بشمار نقش بال عنقا را

پریشان نسخه کرد اجزای مژگان تر ما را
چه مضمون است در خاطر نگاه حیرت انشارا

نگردد مانع جولان اشکم پنجهء مژگان
پر ماهی نگیرد دامن امواج دریا را

نه از عیش است اگر چون شیشهء می قلقل آهنگم
شکست دل صلائی میزند رنگ تماشا را

سراغ کاروان دردم از حالم مشو غافل
ببین داغ دل و دریاب نقش پای غمها را

نه بندی بر دل آزاد نقش تهمت حسرت
که پیش از بیخودی مستان تهی کردند مینارا

شکوه کبریای او زعجز ما چه میپرسی
نگه جز زیر پا نبود سر افتاده ء ما را

نمیسازد متاع هوش با یوسف خریداران
مدام افسون خود داری نگاه جلوه سودارا

مقام ظالم آخر بر ضعیفا نست ارزانی
که چون آتش ز پا افتد بخاکستر دهد جارا

غبار ماضی و مستقبل از حال تو می جوشد
در امروز است گم گر واشگافی دی و فردارا

بهوش آتا باین آهنگ مالم گوش تمیزت
که در چشم غلط بینت چه پنهانی است پیدا را

باین کثرت نمائی غافل از وحدت مشو (بیدل)
خیال آئینه ها در پیش دارد شخص تنها را

بسکه از ساز ضعیفی ها خبر داریم ما
چنگ میگردیم اگر یک ناله بر داریم ما

عاشقا نرا صندل آسودگی درد سر است
تا بسر دردی نباشد درد سر داریم ما

از کمال ماچه میپرسی که چون آه حباب
در خود آتش میزنیم از بس اثر داریم ما

خاک گردیدیم و از ما آبروئی گل نکرد
رنگ و بوی سبزه های بی سپر داریم ما

هر قدر افسرده گردد شعله از خود میرود
در شکست بال پرواز دگر داریم ما

ششجهت آئینه دار شوخیء اظهار او است
نیست جز مژگان حجابی را که بر داریم ما

هیچ آهی سر نزد کز ما گدازی گل نکرد
همچو دل در آب گردیدن جگر داریم ما

ما و صبح از یک مقام احرام وحشت بسته ایم
از نفس غافل نخواهی بود پر داریم ما

رفع کلفت از مزاج تیره بختان مشکل است
همچو داغ لاله شام بی سحر داریم ما

انفعال هستی از ما بر ندارد مرگ هم
خاک اگر گردیم آبی در نظر داریم ما

سجده بالینیم از سامان راحت ها مپرس
همچو اشک خود جبین در زیر سر داریم ما

(بیدل) از ما ناتوانان دعوی جرأت مخواه
کم زدن از هر چه گوئی بیشتر داریم ما

بسکه چون گل پرده ها بر پرده شد سامان مرا
پیرهن در جلوه آیم گر کنی عریان مرا

تا به پستی ها عروج اعتبارم گل کند — خامشی چون آتش یاقوت زد دامان مرا
از پیء اصلاح ناهمواریء طبع درشت — آمد و رفت نفسها بس بود سوهان مرا
کاروان اشکم از ما جز متاعی ها مپرس — آبله محمل کش است از دیده تا دامان مرا
شوق دیدارم چه سود از خویش بیرون رفتنم — دیدهء یعقوبم و جا نیست در کنعان مرا
ای طلب در وصل هم مشکن غبار جستجو — آتشم گر زنده میخواهی ز پا منشان مرا
در شکست من بنای ناامیدی محکم است — فکر تعمیری ندارم تا کند ویران مرا
در غم آباد فلك چون خانهء هم حباب — نیست جز یکعقدهء تار نفس سامان مرا
زین سبکساری که در هر صفحه نقشم زایل است — عشق ترسم محو سازد از دل یاران مرا
همچو شبنم نیست در آشوب گاه این چمن — گوشهء امنی بغیر از دیدهء حیران مرا
میرسد دلدار و من عمریست از خود رفته ام — يك نگاه واپسین ای شوق برگردان مرا

در رهش چون خامه کار پستیم بالا گرفت
آنچه (بیدل) ناخن پا بود شد مژگان مرا

بسکه دارد ناتوانی نبض احوال مرا — باز گشتن نیست از آئینه تمثال مرا
خاك نم گل میکند سامان خشکی از غبار — سیر کن هنگامهء ادبار و اقبال مرا
بسکه در میزان هستی سنگ قدرم بیش بود — در عدم با کوه می سنجند اعمال مرا
تخم امیدی بسودای حضوری کشته ام — سبز کن یارب سر در جیب پامال مرا
انتظار وعدهء دیدار آخر واخرید — از غم ماضی شدن مستقبل حال مرا
رشتهء سازم چه امکان است گیرد کوتهی — سایهء آن زلف پرورد است آمال مرا
سبحه داران از هجوم دردسر نشناختند — آن برهمن زاده صندل بر جبین مال مرا
در تب شوق آرزوها زیر لب خون کرده ام — ناله جوشد گر بیفشارند تبخال مرا
جز عرق چون موج ازین دریاچه باید برد پیش — شرم پروا زآب کرد افشاندن بال مرا
گر همه گردون شوم زین خرمن بیحاصلی — غیر خاك آخر چه باید بیخت غربال مرا
میکشم بار دل اما نقش می بندم بخاك — عجز خوش نقاش عبرت کرد حمال مرا

میکند (بیدل) عبث فرصت شماریهای عمر
خاك بیز شیشهء ساعت مه و سال مرا

بسکه شد حیرت پرست جلوه ات گلزارها — گل ز برگ خویش دارد پشت بر دیوارها
دل زدام حلقهء زلفت چه سان آید برون — مهره را نتوان گرفتن از دهان مارها
از نوای حسرت دیدارهم غافل مباش — ناله دارد بیتو مژگانم چو موسیقارها
دستگاه شوخیء دارند دلهای دو نیم — نیست بال ناله جز واکردن منقارها
گوشه گیران غافل از نیرنگ امکان نیستند — می خورد بر گوش یکسر معنیء اسرارها

باعث آه حزین ما همان از عشق پرس ‌ ‌ ‌ درد می فهمد زبان نبض این بیمار ها
بال و پر برهم زدن بی شوخیء پروا زنیست ‌ ‌ ‌ بی تکلف نغمه خیز است اضطراب تار ها
ختم کرد از زبانها بی سخن گردیدن است ‌ ‌ ‌ خامشی چون شمع دارد مهر این طومارها
در بیابانیکه ما فکر اقامت کرده ایم ‌ ‌ ‌ میرود بر باد مانند صدا کهسارها
نسخهء نیرنگ هستی به که گرداند ورق ‌ ‌ ‌ کهنه شد از آمد و رفت نفس تکرارها
مرده ام اما ز آسایش همان بی بهره ام ‌ ‌ ‌ با کف خاکم هنوز آن طفل دارد کارها

بسکه (بیدل) با نسیم کوی او خو کرده ام
میکشد طبعم چو زخم از بوی گل آزارها

بسکه وحشت کرده است آزاد مجنون مرا ‌ ‌ ‌ لفظ نتواند کند زنجیر مضمون مرا
در سرا زشوخی نمی گنجد گل سودای من ‌ ‌ ‌ خم حبابی میکند شور فلاطون مرا
داغ هم در سینه ام بی حسرت دیدار نیست ‌ ‌ ‌ چشم مجنون نقش پا بوده است هامون مرا
کو دم تیغی که در عشرتگهء انشای ناز ‌ ‌ ‌ مصرع رنگین نویسد موجهء خون مرا
ساز من آزادگی آهنگ من آوارگی ‌ ‌ ‌ از تعلق تار نتوان بست قانون مرا
از لب خاموش طوفان جنون را ساحلم ‌ ‌ ‌ این حباب بی نفس پل بست جیحون مرا
عمر رفت و دامن نومیدی از دستم نرفت ‌ ‌ ‌ ناز بسیار است بر من بخت واژون مرا
داغ یاسم ناله راه از حلقهء حیرت نشاند ‌ ‌ ‌ طوق قمری دام ره شد سرو موزون مرا
عشق میباز د سراپایم بنفش عجز خویش ‌ ‌ ‌ خاکساریهاست لازم بید مجنون مرا

غافلم (بیدل) ز گرد ترکتازیهای حسن
میدمد خط تا کند فکر شبیخون مرا

بشبنم صبح این گلستان نشاند جوش غبار خود را
عرق چو سیلاب از جبین رفت و ما نکردیم کار خود را
زپاس ناموس ناتوانی چو سایه ام ناگزیر طاقت
که هرچه زین کاروان گران شد بدوشم افگند بار خود را
بعمر موهوم تنگ فرصت فزود صد بیش و کم زغفلت
تو گر عیار عمل نگیری نفس چه داند شمار خود را
زشرم مستی قدح نگون کن دماغ هستی بوهم خون کن
تو ای حباب از طرب چه داری پر از عدم کن کنار خود را
بلندیء سر بجیب پستی شد اعتبار جهان هستی
که شمع این بزم تا سحرگاه زنده دارد مزار خود را
بخویش اگر چشم میکشودی چو موج دریا گره نبودی ‌ ‌ ‌ چه سحر کرد آرزوی گوهر که غنچه کردی بهار خود را

تو شخص آزاد پرفشانی قیامت است اینکه غنچه مانی
فسرده خود داریت برنگی که سنگ کردی شرار خود را

قدم بصد دشت ودرکشادی زناله درگوشها فتادی
عنان بضبط نفس ندادی طبیعت نی سوار خود را

وداع آرایش نگین کن زشرم دامان حرص چین کن
مزن بسنگ از جنون شهرت چو نام عنقا وقار خود را

اگر دلت زنگ کین زداید خلاف خلقت به پیش ناید
صفای آئینه شرم دارد که خورده گیرد دچار خود را

بدرزن از مدعا چو (بیدل) زالفت وهم پوچ بگسل
برآستان امید باطل خجل مکن انتظار خود را

بطوق فاخته نازد محبت از فن ما — که زخم تیغ تو دارد طواف گردن ما
زبان ناله ببستیم زین ادب که مباد — تبسم تو کشد ننگ لب گزیدن ما
عیان نشد زکجا مست جلوه می آئی — فدای طرز خرامت ز خویش رفتن ما
بشکر عجز چه مقدار دانه نازکند — بلند کرد سر ما ز پا فتادن ما
فغان که داد رهائی نداد وحشت هم — چو رنگ شمع قفس گشت پرکشادن ما
درین ستمکده دل شکوه ئی نکرد بلند — شکست چینی و موئی نخاست از تن ما
چو دشت تنگیء اخلاق زیب مشرب نیست — جبین گرفته بدست کشاده دامن ما
بقدر حاصل از آفات آگهیم همه — بجای دانه همین مور داشت خرمن ما
نئیم رنگی و چندین چمن نمود اریم — بروی آب فتاده است موج روغن ما
بغیر خامشی اسرار دل که می فهمد — چه نکته‌ها که ندارد زبان الکن ما
زگل مپرس که بود رکجا وطن دارد — نیافت مسکن ما هم سراغ مسکن ما

چه ممکن است بگیریم دامنش (بیدل)
که میرسد بتری نامش از گرفتن ما

بعجز یکه داری قوی کن میان را — بحکمت نگردانده اند آسمان را
روان باش همدوش بی اختیاری — بلد گیر رفتار ریگ روان را
نفس گر همه موج گوهر بر آید — زدست گسستن نگیرد عنان را
درین انجمن ناکسی قدر دارد — زکسب ادب صدر کن آستان را
بعرض هنر لب کشودن نشاید — زچیدن میاشوب جنس دکان را
چه دام است دنیا چه نام است عقبی — تو معماری این خانهای گمان را
کسی بار دنیا نبرد است برسر — ز تسلیم بوسی است سنگ گران را

بو هم تعین رمیدا ز تو راحت
ز پرواز پرداده‌ئی آشیان را

بمعراج دولت مکش رنج باطل
کجیهاست در هر قدم نردبان را

تنکمایه‌ء فقر دارد سعادت
هما گیر بی مغزیء استخوان را

ز لفظ آشنا شو بمضمون نازک
کمر حلقه کرده است موی میان را

حسابیست در اتفاق دو همدم
عددهاست واحد زبان و دهان را

ز خود داریء ماست محرومیء ما
برون رانده خشکی ز دریا کران را

تمیزی نشد محو این نرگستان
ندیدن کشوده است چشم جهان را

سر و کار دنیا عیان است (بیدل)
مکرر مکن منفعل امتحان را

بگلشن گر برافشاند ز روی ناز کاکل را
هجوم ناله‌ام آشفته سازد زلف سنبل را

چرا عاشق نگیرد از خطش درس ز خود رفتن
که بلبل موج جام باده می‌خواند رگ گل را

نفس دزدید نم طوفان خون در آستین دارد
گاوی شیشه ام با می فرو برده است قلقل را

ز جیب ریشه اسرار چمن گل میکند آخر
کمال جزو دارد دستگاه معنیء کل را

چراغ پیریم آخر باشک یاس شد روشن
ز گرد سیل دادم سرمه چشم حلقه‌ء پل را

درین گلشن اگر از ساز یکرنگی خبر داری
ز بوی گل توانی در کشید آواز بلبل را

فنا مشکل کند منع طپش از طینت عاشق
بساحل نیز دارد موج این دریا تسلسل را

ز فرق قرب و بعد ناز مشتاقان چه میپرسی
توان از گردش چشمی نگه کردن تغافل را

بفکر خود گره گشتیم و بیرون نریخت اسرارش
فشار طرفه‌ئی بوده است آغوش تأمل را

ز دل در هر طپیدن عالم دیگر تماشا کن
مکرر نیست گر صد بار گوید شیشه قلقل را

تمنا حسرت الفت خمار چشم میگونت
سراغ کوچه‌ء ناسور داند شیشه‌ء مل را

علاج زخم دل از گریه کی ممکن بود (بیدل)
بشبنم بخیه نتوان کرد چاک دامن گل را

بگلشنی که دهم عرض شوخیء او را
تحیر آئینه‌ء رنگ میکند بو را

خموش گشتم و اسرار عشق پنهان نیست
کسی چه چاره کند حیرت سخنگو را

سر بریده هم اینجا چو شمع بیخوابست
مگر بپالش داغی نهیم پهلو را

ندانم از اثر کوشش کدام دلست
که میکشند بپابوس یار گیسو را

چه ممکن است نگردد کباب حیرانی
نموده‌اند بآئینه جلوه‌ء او را

بسینه تا نفسی هست مشق حسرت کن
امل برنگ کشیده است خامه‌ء مو را

غبار آئینه گشتی غبار دل مپسند
مکن بزشتیء رو جمع زشتیء خو را

اگر بخوان فلک فیض نعمتی می بود
نمی نمود هلال استخوان پهلو را

دمی بیاد خیال تو سر فرو بردم — به آفتاب رساندم دماغ زانو را

گرفته است سویدا سواد دل (بیدل)
تصرفیست درین دشت چشم آهو را

پل و زورق نمیخواهد محیط کبریا اینجا — بهرسو سیر کشتی برکمر دارد گدا اینجا
دماغ بی‌نیازان ننگ خواهش برنمیدارد — بلندی زیر پا می‌آید از دست دعا اینجا
غبار دشت بی‌رنگیم و موج بحر بی‌ساحل — سرآن دامن از دست که میگردد رها اینجا
درین صحرا بآداب نگه باید خرامیدن — که روی نازنینان می‌خراشد نقش پا اینجا
غبارم آب میگردد زشرم گردن افرازی — زشبنم برنیاید گر همه گردم هوا اینجا
لباسی نیست هستی را که پوشد عیب پیدائی — سحر از تار و پود چاک میبافد ردا اینجا
شبستان جهان و سایهٔ دولت چه فخراست این — مگر در چشم خفاش آشیان بندد هما اینجا
حضور استقامت می‌پرستد؟ شمع این محفل — بپا افتد اگر گردد سر از گردن جدا اینجا
بدوش نگهت گل میروم از خویش و می‌آیم — که می‌آرد پیام ناز آن آواز پا اینجا
بگوشم از تب و تاب نفس آواز می‌آید — که گر صد سال نالی بر دل نیست جا اینجا
امید دستگیری منقطع کن زین سبک مغزان — که چون نی ناله برمی‌خیزد از سعی عصا اینجا
صدای التفاتی از سر این خوان نمیجوشد — لب گوری مگر وا گردد و گوید بیا اینجا
هوس گرچاکی از دامان عریانی بدست آرد — نیفتد در فشار تنگی از بند قبا اینجا
برنگ آمیزی اقبال منعم نازها دارد — ندید این بیخبر روی که میسازد سیا اینجا

طبایع را فسون حرص دارد دربدر (بیدل)
جهان لبریز استغناست گر باشد حیا اینجا

بمهر مادر گیتی مکش رنج امید اینجا — که خونها میخورد تا شیر میگردد سفید اینجا
مقیم نارسائی باش پیش از خاک گردیدن — که سعی هردو عالم چون عرق خواهد چکید اینجا
محیط از جنبش هرقطره صد طوفان جنون دارد — شکست رنگ امکان بود اگر یکدل طپید اینجا
گداز نیستی از انتظارم برنمی آرد — زخاکستر شدن گل میکند چشم سفید اینجا
رسا زالفت آهنگ عدم در پردهٔ گوشم — نوائی میرسد کز بیخودی نتوان شنید اینجا
درین محنت سرا آئینهٔ اشک یتیمانم — که در بیدست و پائی هم مرا باید دوید اینجا
کباب خام سوز آتش حسرت دلی دارم — که هرجا بینوائی سوخت دودش سر کشید اینجا
نیاز سرکشان حسن آشوب دگر دارد — کمینگاه تغافل شد اگر ابرو خمید اینجا
طپشهای نفس از پردهٔ تحقیق میگوید — که تا از خود اثر داری نخواهی آرمید اینجا

بلند است آنقدرها آشیان عجز ما (بیدل)
که بی‌سعی شکست بال و پر نتوان رسید اینجا

بنمود هستیء بی اثر چه نقاب شق کنم از حیا
تو بمن مگر نظری کنی که دمی عرق کنم از حیا

اگرم دهد خط امتحان هوس کتاب نه آسمان
مژه برهم آرم ازین وآن همه یک ورق کنم از حیا

چکنم زشوخیء طبع دون قدحی نزد عرقم بخون
که ببوس آن لب لعل گون سحری شفق کنم از حیا

زتخیلی که براه دین غم باطلم شده دل نشین
بمن این گمان نبرد یقین که خیال حق کنم از حیا

چوزخاک لاله برون زند قدح شکسته بخون زند
هوسی اگر بجنون زند بهمین نسق کنم از حیا

زکمالم آنچه بهم رسد نه زلوح ونی زقلم رسد
خط نقش پا برقم رسد که منش سبق کنم از حیا

بامید وصل تو نازنین همه را نثار دلست ودین
من (بیدل) وعرق جبین که چه درطبق کنم از حیا

بود بی مغز سر تند خروش مینا
امشب از باده بجا آمده هوش مینا

وقت آنشد که بدریوزه شود سرخوش ناز
کاسهء داغ من از پنبهء گوش مینا

زندگی گردن ما را بخم عجز کشید
باده از نارو فا بست بدوش مینا

تا نفس هست بدل زمزمهء شوق رساست
کم نشد از اثر باده خروش مینا

ای قدح گوش شوو مژدهء مستی دریاب
گرم نطقی است کنون لعل خموش مینا

می کشد جلوهء لعل تو بکیفیت می
آب حسرت زلب خنده فروش مینا

چشم ودل زیب گرفتاریء سودای هم اند
خط جام است همان حلقهء گوش مینا

همه جا جلوه فروش است دل از دیده مپرس
جام این بزم نهفتند بجوش مینا

قلقلی راه زن گوش شد وهوش نماند
ورنه صد رنگ نوا داشت خروش مینا

دل عشاق ز آفت نتوان باز خرید
پرفشان است شکست از برودوش مینا

(بیدل) اندر قدح باده نظر کن بحباب
تا چه دارد نفس آبله پوش مینا

بود سرمشق درس خامشی باریک بینی ها
ز موانگشت حیرانی بلب دارند چینی ها

مرا از ضعف پرواز است قید آشیان ورنه
نفس گیرم چو بوی غنچه از خلوت گزینی ها

نیاز من عروج نشهء ناز دگر دارد
سپهر آوازه ام برآستانت از زمینی ها

دل رم آرزو مشکل شود محبوس نومیدی
که سنگ اینجا شرر میگردد از وحشت کمینی ها

نفس دزدیدنم شد باعث جمعیت خاطر / بدام افتاد صید مطلبم از دام چینی‌ها
غبار فقر زنگ سرکشی را میشود صیقل / سیاهی میبرد از شعله خاکسترنشینی‌ها
بشوخی آمد از بید ستگاهی احتیاج من / درازی کرد دست آخر زکوته آستینی‌ها
خروش اهل جاه از خفت ادراک میباشد / تنک ظرفیست یکسر علت فریاد چینی‌ها
طربق داربائی یکجهان نیرنگ می خواهد / بحسن محض نتوان پیش برد نازنینی‌ها
مگر از فکر عقبی باز گردم تا بخویش آیم / که از خود سخت دور افتاده‌ام از پیش بینی‌ها
دوتا گشتیم در اندیشهٔ یک سجده پیشانی / بره دوست خاتم کرد ما را بی نگینی‌ها

دم تیغست (بیدل) راه باریک سخن سنجی
زبان خامه هم شق داد از حرف آفرینی‌ها

بوی وصلت گر ببالاند دل ناکام را / صحن این کاشانه زیر سایه گیرد بام را
طایر آزادم اگر بال وحشت واکند / گرد باد آئینه سازد حلقه های دام را
دیدن هنگامهٔ هستی شنیدن بیش نیست / وهم ما تاکی وصال اندیشد این پیغام را
منعم از نقش نگین جوی خیالی میکند / مفت حسرت‌ها اگر سیراب سازد نام را
ساقیا امشب چو موج می پریشان دفتریم / رشتهٔ شیرازهٔ ما ساز خط جام را
پختگی خواهی بدرد بینوائی صبر کن / آسمان سرسبز دارد میوه های خام را
تیره بختی نیز مفت اعتبار زندگی است / شمع صبح عالم اقبال داند شام را
موج دریا را بساحل همنشینی تهمت است / بیقراران نذر منزل کرده اند آرام را
شعلهٔ ما دورگرد الفت خاکستر است / دوش وحشت برنتابد جامهٔ احرام را
شوق میبالد بقدر رم نگاهیهای حسن / ورنه دام دلبری کو آهوان رام را
در چمن هم از گزند چشم بد ایمن مباش / پرده زنبوریست آنجا دیدهٔ بادام را

چون خط پرکار (بیدل) منزل ما جاده است
جستجو های هوس آغاز کرد انجام را

بهار اندیشهٔ صد رنگ عشرت کرد بسمل را / کف خونیکه برگ گل کند دامان قاتل را
ز تاثیر شکستن غنچه آغوش چمن دارد / تو هم مگذار دامان شکست شیشهٔ دل را
نم راحت از این دریا مجو کز درد بی آبی / لب افسوس تبخال حباب آورد ساحل را
درین وادی حضور عافیت واماندگی دارد / مده از کف بصد دست تصرف پای در گل را
تفاوت در نقاب وحسن جز نامی نمیباشد / خوشا آئینهٔ صافی که لیلی دید محمل را
چه احسان داشت یارب جوهر شمشیر بیدادش / که در هر قطرهٔ خون سجدهٔ شکریست بسمل را
نفس در قطع راه عمر عذر لنگ می آرد / نصیحت پیشرو باشد بوقت کار کاهل را
چو ماه نو مکن گردنکشی گر نیستی ناقص / که اینجا جز سپرداری کمالی نیست کامل را

عروج چرخ را عنوان عزت خوانده‌ئی لیکن
چنین بر باد نتوان داد الا فرد باطل را
دل آسوده از جوش هوسها ناله‌فرسا شد
خیال هرزه تازی جاده گرد انید منزل را
سراغ سایه از خورشید نتوان یافتن (بیدل)
من و آئینهء نازی که میسوزد مقابل را

به پیری الفت حرص و هوس شد آینهء ما
بهار رفت که این خار و خس شد آینهء ما
بحکم عجز نکردیم اقتباس تعین
همین مقابل مور و مگس شد آینهء ما
بیاد سعی جنون رفت رنگ جوهر تسکین
چنین که تاخت که نعل فرس شد آینهء ما
فغان که بوی حضوری نبرد کوشش فطرت
چو صبح طعمهء زنگ نفس شد آینهء ما
بکام دل مژه نکشود سر گرانی حیرت
ز ناتمامی صیقل قفس شد آینهء ما
گذشت محمل نازی که از سواد تحیر
که عمرهاست شکست جرس شد آینهء ما
بفهم راز تو (بیدل) چه ممکن است رسیدن
همین بس است که تمثال رس شد آینهء ما

بهر جبین که بود سطری از کتاب حیا
ز نقطهء قم دارد انتخاب حیا
شبی بروی عرقناک او نظر کردم
گذشت عمر و شنا میکنم در آب حیا
ز لعل او بخیالم سوال بوسه گذشت
هزار لب بعرق دادم از جواب حیا
دمیکه ناز بشوخی؛ ند چه خواهد کرد
پری رخی که عرق میکند ز تاب حیا
زروی یار کسی پردهء عرق نشگافت
کشاده چون شد از ین تکمه ها نقاب حیا
عرق ز پیکر من شست نقش پیدائی
هنوز پاک نمیگردم از حساب حیا
دگر مخواه زمن تاب هرزه جولانی
دویده ام عرقی چند در رکاب حیا
زخواب جستم و چشمی بخویش نکشودم
بروی من که فشاند اینقدر گلاب حیا
بچشم بستن از انصاف نگذری زنهار
به پل نمیگذرد هیچکس ز آب حیا
ز قطرگی بدر خجلت گهر زده ایم
جبین بی نم ما ساخت با سراب حیا
عرق ز طینت ما هیچ کم نشد (بیدل)
نشسته ایم چو شبنم در آفتاب حیا

بهستی انقطاعی نیست از سر سرگرانی را
نفس با شد رگ خواب پریشان زندگانی را
خوشا رندی که چون صبح اندرین بازیچهء عبرت
بهستی دست افشاندن کند دامن فشانی را
شررهای زمینگیر است هر سنگی که می بینی
تن آسانی فسردن میکند آتش عنانی را
عیار زر اگر میگردد از روی محک ظاهر
سواد فقر روشن میکند رنگ خزانی را
سراپایم تحیر در هجوم ریشه میگیرد
برارم گر ز دل چون دانه اسرار نهانی را
کسی را میرسد جمعیت معنی که چون کلکم
بخاموشی ادا سازد سخنهای زبانی را

نشستی عمر ها حسرت کمین لفظ پردازی   زخون گشتن زمانی غازه شو حسن معانی را
چه غم دارم اگر زد بر زمین چون سایه ام گردون   کز افتادن شکستی نیست رنگ ناتوانی را
لباس عارضی نبود حجاب جوهر ذاتی   اگر در تیغ باشد آب نگذارد روانی را
بسعی ناله و افغان غم دل کم نمیگردد   صدا مشکل بود از کوه بردارد گرانی را
برنك شمع تدبیر گدازی در نظر دارم   چه سازم چاره دشوار است درد استخوانی را

شب هجران چه جوئی طاقت صبر از من (بیدل)
که آهم میکند سنگ فلاخن سخت جانی را

بیا تا دی کنیم امروز فردای قیامت را   که چشم خیره بینان تنگ دید آغوش رحمت را
زمین تا آسمان ایثار عام آنگاه نومیدی   برو بیم از در باز کرم این گرد تهمت را
برای فرصت از گرد خیال افگنده ئی دامی   پری خوانیست کز غفلت کنی در شیشه ساعت را
اگر علم و فنی داری نیاز طاق نسیان کن   که رنگ آمیزیت نقاش میسازد خجالت را
دمی کائینه دار امتحان شد شوکت فقرم   کلاه عرش دیدم خاك درگاه مذلت را
براهل فقر تا منعم ننازد از گرانقدری   ترا زود رنظر سرکوب تمکین کرد خفت را
عنان جستجوی مقصد عاشق که میگیرد   فلك شد آبله اما زپا ننشاند همت را
نگین شهرتی میخواست اقبال جنون من   زچندین کوه کردم منتخب سنگ ملامت را
سرخوان هوس آرایش دیگر نمیخواهد   چو گرد استخوان بی مغز دعوت کن سعادت را
من و ما هرچه باشد رغبتی و نفرتی دارد   جهان وعظ است لیکن گوش میباید نصیحت را
بعزت عالمی جان میکند اما ازین غافل   که در نقش نگین معراج میباشد دنائت را
بتسلیمی است ختم اعتبارات کمال اینجا   ز مهر سجده آرائید طومار عبادت را
مپندارید عاشق شکوه پردازد ز بیدادش   که لب وا کردن امکان نیست زخم تیغ الفت را
درین صحرا همه گر از غباری چشم میپوشم   عرق آئینه ها بر جبهه می بندد مروت را

اگر سنگ وقارت در نظر ها شد سبك (بیدل)
فلاخن گرده باشی گردش رنك قناعت را

بیا خورشید معنی را ببین از روزن مینا   که یاد صبح صادق میدهد خندیدن مینا
ز زهد خشك زاهد نیست باکی سیر مستانرا   که ایمن از خزان باشد بهار گلشن مینا
زنام می زبانم مست و بیخود در دهان افتد   نگاهم رنگ می پیدا کند از دیدن مینا
مسیح وقت اگر کس باده را خواند عجب نبود   که هردم باده جان تازه بخشد در تن مینا
سلامت یکقلم در مرکز سنگ است اگر دانی   شکست یاس می پیچد بخود بالیدن مینا
وداع معنیت از لب کشودن هاست ای غافل   پری گردد پریشان آخر از خندیدن مینا
سرشت ما و مینا گوئی از یك خاك شد (بیدل)   که ما را دل بتن می خندد از خندیدن مینا

بیاد آرد دل بیتاب اگر نقش میانش را / برنك موی چینی سرمه میگیرد فغانش را
زفیض خاکساری اینقدر عزت هوس دارم / که در آغوش نقش سجده گیرم آستانش را
زبان حال عاشق گرد عائی دارد این دارد / که یارب مهربان گردان دل نامهربانش را
تحیر گلشن است اما که دارد سیر اسرارش / خموشی بلبل است اما که می فهمد زبانش را
درین غفلت سرا گوئی مقیم خانهء چشمم / که باخوابست یکسر رنگ الفت پاسبانش را
نفس در جستجو خاصیت موج نظر دارد / که غیر از چشم بستن نیست منزل کاروانش را
شود کمظرف در نعمت زشکر ایزدی غافل / که سیری مهر خاموشیست چون ساغر دهانش را
هجوم شکوهء هرکس زدرد مفلسی باشد / نخیزد ناله از نی تا بود مغز استخوانش را
برنگ گردباد آن طایر وحشت پروبالم / که هم در عالم پرواز بستند آشیانش را
طلسم جسم گردد مانع پرواز روحانی / چو بوی گل که دیوار چمن گیرد عنانش را

چو برق از چنگ فرصت رفت (بیدل) دامن وصلش
زدود خرمن هستی مگر یابم نشانش را

بیا که جام مروت دهیم حوصله را / بسایهء کف پا پروریم آبله را
بوادیء که تعلق دلیل کوششهاست / زبار دل بزمین خفته گیر قافله را
زصاحب امل آزادگی چه امکانست / درین بساط گران خیزی است حامله را
زانقلاب حوادث بزرگی ایمن نیست / بطبع کوه اثر افزون تراست زلزله را
محبت از من و تو رنگ امتیاز گداخت / تری و آب سزاوار نیست فاصله را
بکج ادائی حسن تغافلت نازم / که یاد او گلهء ناز میکند گله را

چو صبح یکدو نفس مغتنم شمر (بیدل)
مکن دلیل اقامت چو زاهدان چله را

بیتو چون شمع زضعف تن ما / رنگ ما خفت به پیراهن ما
نقش پائیم ادب پرور عجز / مژه خم می شود از دیدن ما
خاک ما گرد قیامت دارد / حذر از آفت شوراندن ما
زندگی طعمهء کلفت گردید / رشته ها خورده گره خوردن ما
حرص مضمون رهائی فهمید / دل با سباب جهان بستن ما
فکر آزادگی آزادی برد / سرگریبان زده از دامن ما
اگر اینست سلوک احباب / دشمن ما نبود دشمن ما
خلعت آرای سحر عریانی است / چاک دوزید به پیراهن ما
آفت اندوختنی می خواهد / برق ما نیست مگر خرمن ما
آخر انجام رعونت چون شمع / میکشد تا رگ گردن ما

قاصد آورد پیام دلدار باز گردید ز خود رفتن ما
(بیدل) آخر ز چه خورشید کم است
این چراغ بنفس روشن ما

بی ثمری حصار شد در چمن امید ما طره ٔ امن شانه زد سایه ٔ برگ بید ما
آینه داری فنا تا ز هوس نمیکشد خط بر قم کشیده اند از ورق سفید ما
دردسر جهان رنگ درخور دانش است و بس نیست بکسب عافیت غیر جنون مفید ما
دعوی احتیاج پوچ خجلت سعی کس مباد قفل جهان بیدری زنگ زد از کلید ما
عبرت چشم بسملیم پرده ٔ فقر ما مدر آستر است ابره ٔ خلعت روز عید ما
گر فگند تبسمت گل به مزار عاشقان بال سحر کشد نفس از کفن شهید ما
نیست چو التفات دل میکده ٔ تعلقی آبله پائی نفس شد قدح نبید ما
ریشه ٔ تخم وحدتیم از تگ و پوی ما مپرس صرف هزار جاده است منزل ناپدید ما
خاک مزار عبرتیم پرده ٔ ساز غیرتیم زخمه به برق میزنند ممتحن نشید ما
(بیدل) ازین کف غبار کز دل خاک جسته ایم
پرده در تحیر است گفت و شنید ما

بی دماغی با نشاط از بسکه دارد جنگها باده گردانده است بر روی حریفان رنگها
غافلند ارباب جاه از پستی اقبال خویش زیر پا بودست صد رآرائی اورنگها
وادی عشق است اینجا منزل دیگر کجاست جز نفس در آبله دزدیدن فرسنگها
بی نیازی از تمیز کفر و دین آزاد بود از کجا جوشید یارب اختراع ننگها
زاهدان از شانه پاس ریش باید داشتن داء ثعلب بی پیامی نیست زین سرچنگها
تا نفس باقیست باید با کدورت ساختن در کمین آینه آبیست وقف زنگها
چرب و نرمی هرچه باشد مغتنم باید شمرد آب و روغن چون پر طاوس دارد رنگها
هرچه از تحقیق خوانی بشنو و خاموش باش ساز ما بیرون تار افکنده است آهنگها
آخر این کهسار یک آئینه دل خواهد شدن شیشه افتاده است در فکر شکست سنگها
(بیدل) اسباب طرب تنبیه آگاهیست لیک
انجمن پرغافل است از گوشمال چنگها

بی ریشه سوخت مزرع آه حزین ما درد دلی نکاشت قضا در زمین ما
شهرت نوائی هوس نام سرمه خوست چینی بمور سید ز نقش نگین ما
گشتیم خاک و محو نگردید سرنوشت خط میکشد غبار هنوز از جبین ما
فرصت کفیل سیر تأمل نمیشود آتش زده است صفحه ٔ نظم متین ما
جز در غبار شیشه ٔ ساعت نیافته رفتار کاروان شهور و سنین ما

ناموس را زفقر وغنا درحجاب ماند
دامن بچید نی نشکست آستین ما

جمعیت دلست بمدارای کفر هم
چون سبحه کوچه داد بزنار دین ما

خورشید درکنار وبشب غوطه خورده ایم
آه از سیاهیء نظر دوربین ما

چون شمع پیش از آنکه شویم آشیان داغ
آتش فتاده بود دپیء انگبین ما

تاکی شود جنون نفسی فارغ از تلاش
بسته است زندگی کمر ما بکین ما

خواهد بشکل قامت خم گشته برکشود
چین کمند مقصد عمر از کمین ما

(بیدل) مباش ممتحن وهم زندگی
آئینه سوخت از نفس واپسین ما

پیش آن چشم سخنگو موج می درجامها
چون زبان خامشان پیچیده سر درکامها

رنگ خوبی را زچشم او بنای دیگر است
روغن تصویر دارد حسن ازین بادامها

موج دریا را طپیدن رقص عیش زندگیست
بسمل او را به بی آرامی است آرامها

ازمذاق ناز اگر غافل نباشد کام شوق
میتوان ضد بوسه لذت برد ناز دشنامها

چون خط پرکار اگر مقصد دلیل عجز نیست
پای آمغاز ازچه میبوسد سر انجامها

ازگرفتاریء ما باعشق زیب دیگر است
بال مرغان می شود مژگان چشم دامها

شهرهء عالم شدن مشکل بود بیدرد سر
روز وشب چین برجبین دارد نگین ازنامها

سخت دشوار است قطع راه اقلیم عدم
همچو پیک عمر باید ازنفس زد گامها

مقصد وحشت خرامان نفس فهمید نیست
بی سراغی نیستند این بوی گل احرامها

نشهء عیشی که دارد این چمن خمیازه است
بر پرطاوس می بندم برات جامها

هیچکس درعالم اقبال فارغ بال نیست
رخش نتوان تاختن (بیدل) به پشت بامها

پیش توانگر منشان پهلوی لاغر مکشا
دست بهر دست مده چشم بهر در مکشا

تا زیقینت بگمان چشم نپوشند خسان
بند نقاب سحرت درصف شبپر مکشا

همت تمکین نظرت نیست کم ازموج گهر
جیب حیا تا ندری خاک شو وپر مکشا

تا نفتد شمع صفت آتش غارت بسرت
دربر محفل زمیان تن کمر زر مکشا

آب رخ کس نرود جز بتقاضای هوس
شیشه تهی گیر زمی یا لب ساغر مکشا

گر بخود افتد نگهت پشم ندارد کلهت
ننگ کلی تا نکشی دره همه جا سرمکشا

لب بهم آر ازمن وما وعظ وبیان پرمسرا
پشت ورخ این دو ورق ته کن ودفتر مکشا

ماتم هم درنظر است انجمن عبرت ما
چشمی اگر باز کنی بی مژهء تر مکشا

ای نفست صبح ازل باابدت چیست جدل
یکسرت از رشته بس است آن سر دیگر مکشا

(بیدل) ازآئینهء ما غیرادب گل نکند
خون تحیر بخیال از رگ جوهر مکشا

تا بکی در پرده دارم آه بی تاثیر را
ازوداع آرزو پر میدهم این تیر را

کلبهء مجنون چو صحرا ازعمارت فارغ است
بام و در حاجت نباشد خانهء زنجیر را

رنگ زر دماعیار قدرت عشق است وبس
این طلا بی پرده دارد جوهر کسیر را

ما تحیر پیشه گانرا اضطراب دیگر است
پرزدن در رنگ خون شد بسمل تصویر را

آسمان با آن کجی شمع بساطش راستیست
حلقهء چشم کمان نظاره داند تیر را

کوشش بی دست و پایان از اثر نومید نیست
انتظار دام آخر میکشد نخچیر را

جسم کلفت خیز در زندان تعمیرت گداخت
از شکستن قفل کن این خانهء دلگیر را

عرض هستی در خمار انفعال افتاده است
گردش رنگ است ساغر مجلس تصویر را

بسمل ما بسکه از ذوق شهادت میطپد
تیغ قاتل میشمارد فرصت تکبیر را

وحشت مجنون ما را چاره نتوان یافتن
حلقه کرد اندیشهء ضبط صد از زنجیر را

نسبت در بیداری موهوم ما بی حاصل است
آن قدر خوابی که کس زحمت دهد تعبیر را

پوشش حالست (بیدل) ساز حفظ آبرو
بی نیامی میکند بی جوهر این شمشیر را

تا چند بهر عیب و هنر طعنه زنیها
سلاخ نه ئی شرمی ازین پوست کنیها

چون سبحه درین معبد عبرت چه جنون است
ذکر حق و برهم زدن و سر شکنیها

چندانکه دمد نخل سر ریشه بخاک است
ذلت نبرد جاه ز تخمیر دنی ها

ما را بتماشای جهان دگر افگند
پرواز بلندی بقفس پرفگنیها

الفت قفس زندگیء پا بهوائیم
باید چو نفس ساخت بغربت وطنیها

صیت نگهت یاد خم زلف ندارد
ترکان خطائی چه کم اند از ختنیها

جان کند عقیق از هوس لعل تو لیکن
دوراست بدخشان ز تلاش یمنیها

بی پردگیء جوهر راز است تبسم
ای غنچه مدر پیرهن گلبدنیها

از شمع مگوئید وز پروانه مپرسید
داغ است دل از غیرت این سوختنیها

جز خرده چه گیرد بلب بستهء (بیدل)
نامحرم خاصیت شیرین سخنیها

تا درین گلزار چون شبنم گذر داریم ما
بادهء درجام عیش از چشم تر داریم ما

سهل نبود در محیط دهر پاس اعتبار
آبروی چون گهر همراه سر داریم ما

چون صدا هر چند در دام نفس وا مانده ایم
از شکست خاطر خود بال و پر داریم ما

کی بسیل گفتگو بنیاد ما گیرد خلل
کوه تمکین خانهء از گوش کر داریم ما

کس به تیغ سرکشی با ما نمیگردد طرف
از زمینگیری چو نقش پا سپر داریم ما

شعلهء ما فال خاکستر زد و آسوده شد
ای هوس بگذر سری درزیر پر داریم ما

رنگ ما از خاکساری برنمیدارد شکست   چون علم گردی زمیدان ظفر داریم ما
از دل گرمی توان در کائنات آتش زدن   ساز چندین گلخنیم و یک شرر داریم ما
ناله را ایدل بباد غم مده این رشته ایست   کز پی شیرازهٔ لخت جگر داریم ما
فتنه ها ازدستگاه زندگی گل کرده نیست   از نفس صبح قیامت در نظر داریم ما
میرسیم آخر همان تا نقش پای خود چو شمع   گر سراغ رنگهای رفته بر داریم ما

(بیدل) اندر جلوه گاه چین ابروی کسی
کشتیء نظاره در موج خطر داریم ما

تاراج گر کل بود بد مستی اجزاها   کهسار تهی گردید از شوخی میناها
مستقبل این محفل جز قصهٔ ماضی نیست   تا صبحدم محشر دی خفته بفرداها
دشوار پسندیها بر ما گرهٔ دل بست   گر خون نخورد فطرت حل است معماها
معنی همه مکشوف است تاویل عبارت چند   تمثال نمیخواهد آئینهٔ سیماها
نامحرمیء عالم تا حشر نگردد کم   افتاده بروی هم پنهانی و پیداها
وحدت نکند تشویش از بیش و کم کثرت   سرچشمه چه نم بازد از خشکی دریاها
کس مانع جولان نیست اما چه توان کردن   چون آبله معذورند دامن به تهٔ پاها
ازخاک تو تا گردیست موضوع پرافشانی   درخواب عدم باقیست هذیان من و ماها
پیش است بهرگامت صد مرحله نومیدی   دنیا نفسی دارد آمادهٔ عقبی ها
درچار سوی اوهام تا کی الم تنگی   برگوشهٔ دل پیچد یک دامن و صحراها

(بیدل) طرب و ماتم مفت اثر هستی است
ما کارگهٔ رنگیم رنگ است تماشاها

تبسم ریز لعلش گر نشان پرمد غبارم را   ببوسد تا قیامت بوی گل خاک مزارم را
زافسوسی که دارد عبرت خون شهید من   حنائی میکند سودن کف دست نگارم را
مبادا دیدهٔ یعقوب طوفان نوگیرد   نگاری در سر راه تمنا انتظارم را
زاشکم بر سر مژگان عنان داری نمی آید   گرو تا زیست باصد شعله طفل نی سوارم را
توقع هرچه باشد بی صدائی نیست ایساقی   قدح بر سنگ زن تا بشکنی رنگ خمارم را
زدل شور قیامت میدماند رشک همچشمی   بهر آئینه منمائید روی گلعذارم را
شرار کاغذم از فرصت عیشم چه میپرسی   برنگ رفته چشمکهاست گلهای بهارم را
بچشم بسته هم پیدا نشد گرد خیال من   نهانتر از نهانها جلوه دادند آشکارم را
هوس در عالم ناموس یکتائی نمیگنجد   سراغش کن زمن هرجا تهی یابی کنارم را
گراین بیحاصلی از مزرع خشکم نمود ارد   جبین هم دست خواهد از عرق شست آبیارم را
چو آتش سر کشیها میکنم اما ازین غافل   که جز افتادگی کس برنخواهد داشت بارم را

شر ر خیز است گرد پایمال بیکسی (بیدل) بیا د دامن قاتل مده خون شکارم را

* * *

تجدید سحر کاریست درجلوه زار عنقا صد گردش است و یك گل رنگ بهار عنقا
هرچند نوبهار یم یا جوش لاله زاریم باغ دگر ندار یم غیر از کنار عنقا
سطری نخواند فطرت از درسگاه تحقیق تقویم ها کهن کرد امسال و پار عنقا
آئینه جز تحیر اینجا چه نقش بندد از رنگ شرم دارد صورت نگار عنقا
تسلیم عشق بودن مفت است هرچه باشد ما را چه کار و کو بار د رکار و بار عنقا
شهرت پرستیء وهم تا چند باید اینجا نقش نگین رها کن ای نامدار عنقا
هم صحبتیم و ما را از یکدگر خبر نیست عنقا چه وانماید گر شد دچار عنقا
تا یابی مطالب معدوم کرد ما را دیگر کسی چه یابد در انتظار عنقا
مرگ است آخر کار عبرت نمای هستی غیر از عدم که خندد بر روزگار عنقا
زیر پر ند گردون رسواست خلق مجنون عریانیء که پوشد این جامه وار عنقا
گفتیم بی نشانی رنگی بجلوه آرد ما را نمود بر ما آئینه دار عنقا

درخاکدان عبرت غیر از نفس چه داریم
پر روشن است (بیدل) شمع مزار عنقا

تعلق بود سیر آهنگ چندین نوحه سازیها قفس آموخت ما را صنعت قانون نوازیها
جهانی را غرور جاه کرد از فکر خود غافل گر یبانها ته پا آمد از دامن طرازیها
غناد ر دسر اسباب بردارد محال است این گذشتن نگذرد از آب تیغ بی نیازیها
درین دشت هوس یارب چه گوهر درگره بستم عرق شد مهره گل از غبار هرزه تازیها
جنون مشرب شمع است یکسر ساز این محفل جهانی میخورد آب از تلاش خودگدازیها
کمال از خجلت عرض تعین آب میگردد خوشا گنجی که در ویرانه دارد خاکبازیها
با قبال ادب گر نسبتی داری مهیا کن گریبانی که از سر نگذرد گردن فرازیها

تو با ساز تعلق درگذشتی از املی (بیدل)
ندارد رشتهء کس بی گسستن این درازیها

جام امید نظرگاه خمار است اینجا حلقهء دام تو خمیازه شکار است اینجا
عیش ها غیر تماشای زیان کاری نیست درخور رباختن رنگ بهار است اینجا
عافیت می طلبی منتظر آفت باش سر بالین طلبان تحفهء دار است اینجا
فرصت برق و شرر با تو حسابی دارد امتیازی که نفس درچه شمار است اینجا
چه جگرها که بنومیدی حسرت بگداخت فرصتی نیست وگرنه همه کار است اینجا
پردهء هستی موهوم نوائی دارد که حبابیم و نفس آئینه دار است اینجا

انجمن دربغل وما همه بیرون دریم
بحر چندانکه زند موج کنار است اینجا

عجز طاقت همه دم شاهد معدومی ماست
نفس سوخته یک شمع مزار است اینجا

سجده هم از عرق شرم رهی پیش نبرد
ازقدم تا به جبین آبله زار است اینجا

(بیدل) اجزای جهان پیکر بی تمثالیست
حیرت آئینه با خویش دچار است اینجا

جز پیش ما مخوانید افسانهء فنا را
هرکس نمی شناسد آواز آشنا را

ازطاق وقصر دنیا کز خاک وخشت چینید
حیفست پست گیرید معراج پشت پارا

چشم طمع مدوزید برکیسهء خسیسان
باورنمیتوان داشت سگ نان دهد گدارا

روزی دوزین بضاعت مردن کفیل هستیست
برگ معاش ما کرد تقدیر خون بهارا

درچشم کس نمانده است گنجایش مروت
زین خانه ها چه مقدار تنگی گرفت جارا

ازدست برد حاجت نم درجبین نداریم
آخر هجوم مطلب شست ازعرق حیارا

جز نشهء تجرد شایستهء جنون نیست
صرف بهار ما کن رنگی زگل جدارا

تازنده ایم باید درفکر خویش مردن
گردون بی مروت برما گماشت مارا

آهم زنارسائی شد اشک وباعرق ساخت
پستیست گر خجالت شبنم کند هوارا

بیکاری آخر کار دست مرا بخون بست
رنگین نمیتوان کرد زین بیشتر حنارا

دست درآستینم بی دامن غنا نیست
صبح است با اجابت نا محرم دعارا

ازهرکه خواهی امداد اول تلافیش کن
دستی اگر نداری زحمت مده عصارا

خاک زمین آداب گرپی سپر توان کرد
ای تخم آدمیت برسر گذار پارا

هنگام شیب (بیدل) کفر است شعله خوئی
محراب کبر نتوان کردن قد دوتارا

جلوهء او داد فرمان نگاه آئینه را
هاله کرد آخر بروی همچوماه آئینه را

منع پرواز خیالت درکف تدبیر نیست
تاکجا جوهر نهد بر دیده گاه آئینه را

ازشکست رنگ عجزاندود ما غافل مباش
بشکند تمثال ما طرف کلاه آئینه را

بسکه ما آزادگان را ازتعلق وحشت است
عکس ما چون آب داند قعرچاه آئینه را

امتیاز جلوه ازما حیرت آغوشان مخواه
دور گردد دیده میباشد نگاه آئینه را

فرش نادانیست هرجا آب ورنگ عشرتیست
ساده لوحی داد عرض دستگاه آئینه را

گفتگو سیل بنای سینه صافی میشود
امتحانی میتوان کردن به آه آئینه را

عرض هستی بردل روشن غبار ماتم است
ازنفسها خانه میگردد سیاه آئینه را

این زمان ارباب جوهر دام تزویر اند وبس
میتوان دانست آب زیرکاه آئینه را

اصفای دل چه لازم اینقدر پرداختن
جلوه بیرنگیست اینجا نیست راه آئینه را

جز بجیب دل سراغ امن نتوان یافتن		چون نفس از هرزه گردی کن بناه آئینه را

(بیدل) اندرجلوه گاه حسن طاقت سوز اوست
جوهر حیرت زبان عذرخواه آئینه را

چنان پیچیده طوفان سرشکم کوه‌ها مون را		که نقش پای هم گرداب شد فرهاد و مجنون را
جنون می جوشد از مد نگاه حیرتم اما		بجوی رگ صدا نتوان شنیدن موجهٔ خون را
چو سیمت نیست خامش کن که صوتت بی اثر گردد		صداهای عجایب از رهٔ سیم است قانون را
تبسم از لب او خط کشید آخر بخون من		نپوشید از نزاکت پردهٔ این لفظ مضمون را
بهرجا میروم از حسرت آن شمع میسوزم		جهان آتش بود پروانهٔ از بزم بیرون را
درشتیها گوارا میشود در عالم الفت		رگ سنگ ملامت رشتهٔ جان بود مجنون را
بخون می غلطم از اندیشهٔ ناز سیه مستی		که چشم شوخ او در جام می حل کرد افیون را
دل دانا ست گر پرکار گردون مرکزی دارد		چو جوش می سر خم مغز میداند فلاطون را
چه سازد موی پیری با دل غفلت سرشت من		که بر آلایش باطن تصرف نیست صابون را
مشو زافتادگان غافل که آخر سایهٔ عاجز		به پهلو زیردست خویش سازد کوه وهامون را

زسرو وقمریان پیداست (بیدل) کاندرین گلشن
بسر خاکستر است از دور گردون طبع موزون را

چندین دماغ دارد اقبال وجاه مینا		بر عرش میتوان چید از دستگاه مینا
رستن ز دور گردون بی میکشی محال است		دزدیده ام ز مینا سر در پناه مینا
دور فلك جنون کرد ما را خجل براورد		بر خود ز شرم بستیم آخر گناه مینا
تا می رسد بساغر بر هوش ما جنون زد		یوسف پری برآمد امشب ز چاه مینا
زاهد ببزم مستان دیگر تو چهره منمای		شب های جمعه کم نیست روز سیاه مینا
با این درشت خویان بیچاره دل چه سازد		عمریست بر سر کوه افتاده راه مینا
دلها پر است باهم گر حرف وصوت داریم		قلقل درین مقام است یکسر گواه مینا
با دستگاه عشرت پرتوام است کلفت		چشم تری نشسته است بر قاه مینا
شرم خمار مستی خون گشت و سر نیفراخت		آخر نگون برامد از سینه آه مینا
نازك دلان این بزم آمادهٔ شکست اند		از وضع پنبه زنهار مشکن کلاه مینا

پاس رعایت دل آسان مگیر (بیدل)
با هر نفس حسابیست در کارگاه مینا

جنون آنجا که میگردد دلیل وحشت دلها		بفریاد سپند از خود برون جسته است محفلها
باميد کدامين نعمه می نالی درین محفل		طپیدن داشت آهنگی که خون کردند بسملها
تلاش مقصدت برداز نظر سامان جمعیت		بکشتی چون عنان دادی رم آهوست ساحلها

درین محنت سرا اگر بستر راحت هوس داری
نمالی سینه بر گردی که گیرد دامن دلها
باصلاح فساد جسم سامان ریاضت کن
نم لغزش بخشکی میتوان برداشت از گلها
زبیرنگی سبکروح آمدیم اما درین منزل
گرانی کرد دل چندانکه بربستیم محملها
چو اشک از کلفت پندار هستی درگره بودم
چکیدم ناگه از چشم خود و حل گشت مشکلها
ز زخم بی امان احتیاج آگه نهٔ ورنه
بچندین خون دیت میخواهد آب روی سائلها
تو راحت بسمل و غافل که در وحشتگهٔ امکان
چو شمع از جادهٔ میجوشد پر پرواز منزلها
نوای هستی از ساز عدم بیرون نمی جوشد
گریبان میحط ؛ ست آنکه میگویند ساحلها
خمار کامل از خمیازهٔ ساغر میکشد (بیدل)
هجوم حسرت آغوش مجنون ریخت محملها

جنون کی قدردان کوه و هامون میکند ما را
همان فرزانگی روزی‌دو مجنون میکند مارا
نفس هر دم زدن صد صبح محشر رفته می خندد
هوای باغ موهومی چه افسون میکند مارا
کسی یا رب مبادا پایمال رشک همچشمی
حنا چندانکه بوسد دست او خون میکند مارا
چو صبح آنجا که خاك آستانش در خیال آید
همه گر رنگ میگردم که گردون میکند مارا
تماشای غرور دیگران هم عالمی دارد
بروی زر نشست سکه قارون میکند مارا
حساب چون و چند اعتبار دفتر هستی
بجز صفر هوس بر ما چه افزون میکند مارا
حباب ما اگر زین بحر باشد جرعهٔ هوشش
که تکلیف شراب از جام واژون میکند مارا
فنا از لوح امکان نقش هستی حک کند ورنه
عبارت هرچه باشد ننگ مضمون میکند مارا
همه گر آفتاب آئیم درد وران گه عشرت
کسوفی هست کاخر در می افیون میکند مارا
زساز سرو و بید این چمن آواز می آید
که آه از بی بری، نبود که موزون میکند مارا
شبستان معاصی صبح رحمت آرزو دارد
همین رخت سیه محتاج صابون میکند مارا
کسی تا چند (بیدل) کلفت تعمیر بردارد
فشار بام و در از خانه بیرون میکند مارا

چو اشک آنکس که میچیند گل عیش از طپیدنها
بود دلتنگ اگر گوهر شود از آرمیدنها
زبس عام است در وحشت سرای دهر بیتابی
دل هر ذره دارد در قفس چندین طپیدنها
مجو آوازهٔ شهرت ز آهنگ سبکروحان
صدای بال مرغ رنگ نبود در پریدنها
نگه در دیدهٔ حیران ما شوخی نمیداند
برنگ چشم شبنم درد این میناست دیدنها
دوتا کردیم آخر خویش را در خدمت پیری
رسانیدیم بار زندگانی تا خمیدنها
زرونق بازمی ماند چو مینا شد ز می خالی
شکست رنگ ظاهر میشود در خون کشیدنها
مرا از پیچ و تاب گردباد این نکته شد روشن
که در راه طلب معراج دامانست چیدنها
ز قطع ؛ ابمت دلها حسود آسوده ننشیند
شود خمیازهٔ مقراض افزون در بریدنها

گداز درد نومیدی تماشای دکر دارد | برنگ اشک ناسورم نظر با زچکیدنها
حباب از موج هرکز صرفهء طاقت نمی بیند | زبال ماگره وامیکند آخر طپیدنها
زهستی گربرون تا زی عدم در پیش می آید | درین وادی مقامی نیست غیرا زنا رسیدنها

مجوا زطفل خویان فطرت آزادگان (بیدل)
به پروا زنگه کی میرسد اشک ازدویدنها

چوتخم اشک بکلفت سرشته اند مرا | بنا امیدی جا وید کشته اند مرا
بفرصت نگهی آخر است تحصیلم | برات رنگم و برگل نوشته اند مرا
طلسم حیرتم و یک نفس قرارم نیست | بآب آینهء دل سرشته اند مرا
کجا روم که شوم ایمن از لب غماز | بعالم آدمیان هم فرشته اند مرا
چگونه تخم شرارم بریشه دل بندد | همان بعالم پروا زکشته اند مرا
فلک شکار کمند یست سرنگونیء من | ندانم ازخم زلف که هشته اند مرا
طپیدن نفسم تار کسوت شوقم | که درهوا یتو بی تاب رشته اند مرا
زآه بی اثرم داغ خاکساری خویش | بآتشی که ندارم برشته اند مرا

چو چشم بسته معمای راحتم (بیدل)
بلغزش نیء مژگان نوشته اند مرا

چوسایه چند بهرخاک جبهه سودنها | که زنگ بخت نگردد کم ازدودنها
غبار غفلت ور و شند لی نگردد جمع | کجاست دیدهء آئینه را غنودنها
زامتحان محبت در آتشیم همه | چوعود سوختن ماست آزمودنها
دمیکه جلوه ادا فهم مدعا باشد | کشودن مژه هم مفت لب کشودنها
مخواه زاینهء حسن رفع جوهر خط | که بیش میشوداین زنگ اززدودنها
گرآبرو بود ازحادثات کاهش نیست | زیان نمیرسد الماس رازسودنها
کجاست عشرت اندوختن براحت ترک | مجوچوکاشتن آسانی ازدرودنها
مباش هرزه نوای بساط کج فهمان | که ترسم آفت نفرین کشد ستودنها
تغافل ازبدونیک اعتبار اهل حیاست | که سرخ روئی چشم آورد غنودنها
نیم چوماه نوازآفت کمال ایمن | همان بکاستنم میبرد فزودنها
فریب فرصت هستی مخور که همچو شرار | نهفتنی است اگرهست وانمودنها
درین محیط که نقد فسوس گوهراوست | کفی پرآبله کن چون صدف زسودنها
سراغ جیب سلامت نمیتوان دریافت | مگرزکسوت بیرنگ هیچ بودنها

گره کشای سخنور سخن بود (بیدل)
بناخنی نفتد کار لب کشودنها

جوش اشکیم و شکست آینه دار است اینجا
رقص هستی همه دم شیشه سوار است اینجا

عرصهٔ شوخی ما گوشهٔ ناپیدائیست
هر که رو تافت ز آینه دچار است اینجا

عافیت چشم ز جمعیت اسباب مدار
هر قدر ساغر و میناست خمار است اینجا

بغرور من و ما کلفت دلها مپسند
ای جنون تا ز نفس آینه زار است اینجا

نفی خود میکنم اثبات برون می آید
تا بکی رنگ توان باخت بهار است اینجا

هر چه آید بنظر آنطرفش موهوم است
روز شب صورت پشت و رخ کار است اینجا

سایه ام با که دهم عرض سیه بختیٔ خویش
روز هم آینه دار شب تار است اینجا

دامن چیده درین دشت تنزه دارد
خاک صیاد گل از خون شکار است اینجا

زندگی معبد شرمیست چه طاعت چه گناه
عرق جبهه همان سبحه شمار است اینجا

عشق میداند و بس قدر گرانجانیٔ من
سنگ شیرازهٔ اجزای شرار است اینجا

چند (بیدل) بهوا دست و گریبان بودن
جیبت از کف ندهی دامن یار است اینجا

جوش زخمم داد سر در صبح محشر تیغ را
کرد خون گرم من بال سمندر تیغ را

از گزیدنهای رشک ابروی چین پرورت
بر زبان پیداست دندانهای جوهر تیغ را

بسمل ناز تو چون مشق طپیدن میکند
می کشد چون مد بسم الله بر سر تیغ را

جمع با زینت نگردد جوهر مردانگی
از برش عاری بود گر سازی از زر تیغ را

زینت هر کس بقدر اقتضای وضع اوست
قبضه داند بر سر خود به ز افسر تیغ را

سرخوش تسلیم از تهدید دوران ایمن است
کس نراند بر سر بسمل مکرر تیغ را

در هجوم عاجزی آفت گوارا می شود
میشمارد مرغ بی پروا ز شهپر تیغ را

کوه اندوهیم از سنگینیٔ پای طلب
ناله خوابیده میدانیم بر سر تیغ را

طبع سرکش تا کجا تقلید همواری کند
سخت دشوار است دادن آب گوهر تیغ را

از هنر آئینهٔ مقدار هر کس روشن است
رشتهٔ شمع است (بیدل) موج جوهر تیغ را

چو شمعم از خجالت ره نوردنا رسیدنها
بجای نقش پا در پیش پا دارم چکیدنها

زیك تخم شرر صد کشت عبرت کرده ام خرمن
ازین مزرع درودن میدمد پیش از دمیدنها

گلستان جنون را آن نهال شوق در بارم
که چون آهم برون می آرد از خود قد کشیدنها

در آن وادی که طاقت ها بعرض امتحان آید
نگاه ماز خود رفتن سرشك ما دویدنها

چه دست و پا تواند زد کسی در بند جسمانی
ندارد این قفس بیش از نفس واری طپیدنها

بسر بردیم در شغل تاسف مدت هستی
رهی کردیم چون مقراض قطع از لب گزیدنها

زدیم از ساز هستی دست در فتراك بیتابی
نفس ما را برنگ صبح شد دام رمیدنها

زنیرنگ فسون پردازیء الفت چه میپرسی
تو در آغوشی و من کشتهء از دوری دیدنها

ز اوج اعتبار آزاده ام گرد رهء فقرم
نباشد دامن کوتاه سن مغرور چیدنها

نگردی محرم راز محبت بی شکست دل
که چون گل خواندن این نامه میباشد دریدنها

چنین در حسرت صبح بنا گوش که میگریم
که در مهتاب دارد ریشه اشکم از چکیدنها

درین گلشن که رنگش ریختند از گفتگو (بیدل)
شنیدنها ست دیدنها و دیدنها شنیدنها

جولان ما فسرد بزنجیر خواب پا
واماندگیست حاصل تعبیر خواب پا

ممنون غفلتیم که بی منت طلب
ما را بمار ساند به شبگیر خواب پا

وا ماندگی ز سلسلهء ما نمیرود
چون جاده ایم یک رگ زنجیر خواب پا

در هر صفت تلافیء غفلت غنیمت است
تا وان ز چشم گیر به تقصیر خواب پا

نتوان بسعی آبله افسردگی کشید
خشتی نچیده ایم به تعمیر خواب پا

اظهار غفلت طلبم کار عقل نیست
نقاش عاجز است به تصویر خواب پا

آخر سری بعالم نورم کشیدنی است
غافل نیم چو سایه ز شبگیر خواب پا

سامان آرمیدگیء موج گوهریم
ما را سریست برخط تسخیر خواب پا

از آستان عجز بفرما کجا رویم
خاکیم خون سرشتهء تاثیر خواب پا

(بیدل) دلت اگر هوس آهنگ منزل است
ما و شکست کوشش و تدبیر خواب پا

چون سر و کلفتی چند پیچیده اند برما
بار دگر نداریم دل چیده اند برما

بر یک نفس نشاید تکلیف صد فغان بست
نی های این نیستان نالیده اند برما

چون گوهر از چه جرأت زین ورطه سر برآریم
امواج آستین ها مالیده اند برما

در عرصه گاه عبرت چون رنگ امتحانیم
هرجاست دست و تیغی یازیده اند برما

ای دانه چند نالی از آسیای گردون
ما را تهء زمین هم سائیده اند برما

انسان نشان طعن است در کارگاه ابرام
عالم سریشمی کرد چسپیده اند برما

جاه از شکست چینی بر فقر غالب افتاد
یاران ز سایهء مو چربیده اند برما

تا جبهه نقش پا نیست زحمت ز ما جدا نیست
آخر چو گردن شمع سر دیده اند برما

صبح جنون بهاریم رسوای اعتباریم
چاک قبای امکان پوشیده اند برما

نومیدی از دو عالم افسونگر تسلی است
روغن ز سودن دست مالیده اند برما

آئینهء یقینیم اما بملک اوهام
گرد هزار تمثال پاشیده اند برما

در خرقهء گدایان جز شرم نیست چیزی
بهر چه این سگی چند غریده اند برما

(بیدل) چه سحر کاریست کاین زاهدان خود بین
آئینه در مقابل خندیده اند برما

چون شمع زاتشی که وفا زد بجان ما
بال هماست بر سر ما استخوان ما

عمریست هرزه تازی اشک روان ما
کوگرد حیرتی که بگیرد عنان ما

شمشیر آبداده‌ء زنگ ملامتیم
باشد درشت گوئی مردم فسان ما

ما را نظر بفیض نسیم بهار نیست
اشکست شبنم گل رنگ خزان ما

این رشته تا به حشر مبیناد کوتهی
شمعی است در گرفته‌ء نامت زبان ما

چشم تری بگوشه‌ء دل واخزیده ایم
شبنم صفت زغنچه بس است آشیان ما

شمع از حدیث شعله نبرده است صرفه ئی
آتش مزن بخویش مشو ترجمان ما

لخت جگر بدیده‌ء ما رنگ اشک ریخت
یاقوت آب گشته طلب کن زکان ما

از درد نارسائی پرواز ما مپرس
چون نی گره شده است بصد جا فغان ما

درشعله زار داغ هوا نیز آتش است
ای باد صبح نگذری از بوستان ما

از رنگ رفته گرد سراغی پدید نیست
پی باختست وحشت خون روان ما

صبح نفس متاع جهان نداشتیم
ناچیده رفته است بغارت دکان ما

(بیدل) ره دیار فنا بسکه روشن است
چون شمع چشم بسته رود کاروان ما

چون صبح مجو طاقت آزار کس ازما
کم نیست که ما را بدر آرد نفس ازما

ما قافله‌ء بی نفس موج سرابیم
چندین عدم آنسوست صدای جرس ازما

مردیم بضبط نفس و لب نگشودیم
تا بوی تظلم نبرد دادرس ازما

عمریست درین انجمن از ضعف دوتائیم
خلخال رسانید بپای مگس ازما

همت نزند گل بسر ناز فضولی
رنگ آینه بشکست بروی هوس ازما

پرناکس ازین مزرعه‌ء یاس دمیدیم
برچشم توقع مگذارید خس ازما

درگرد خیال تو سراغیست وگرنه
چیزی دگر ازما نتوان یافت پس ازما

رنگ آئینه‌ء الفت گل هیچ نپرداخت
قانع بدل چاک شد آخر قفس ازما

ما را ننشانید کسی بر سر راهش
(بیدل) تو پذیری مگر این ملتمس ازما

چون غنچه همان به که بدردی نفس اینجا
تا نشکند افشاندن بال قفس اینجا

از راه هوس چند دهی عرض محبت
مکتوب نبندند ببال مگس اینجا

خواهی که شود منزل مقصود مقامت
از آبله‌ء پای طلب کن جرس اینجا

آن به که زدل محو کنی معنی بیداد
اظهار بخون میطپد از دادرس اینجا

بیهوده نباید چو شرر چشم کشودن
گردعدم است آئینه‌ء پیش وپس اینجا

درکوی ضعیفی که توان ندقدم افشرد
اینجاست که دارد دهن شعله خس اینجا

با گردش چشمت چه توان کرد وگرنه | یکدل بدو عالم ندهد هیچکس اینجا
چون نقش قدم قافلهء ما ست ز منیگیر | باشد رهء خوابیده صدای جرس اینجا
دل چون نطپد در قفس زخم که بیدوست | کار دم شمشیر نماید نفس اینجا
در کوچهء الفت دل صاف آینه دار است | غیر از نفس خویش چه گیرد عسس اینجا
سرمایهء ما هیچ کسان عرض مثالیست | ای آینه دیگر ننمائی هوس اینجا

(بیدل) نشود رام کسی طایر و صلش
تا از دل صد چاک نبا شد قفس اینجا

چون نقش پا ز عجز نگردید روی ما | در سجده خاک شد سر تسلیم خوی ما
بیهوده همچو موج ز بان بر نمیکشیم | لبریز خامشیست چوگوهر سبوی ما
ای وهم عقده بر دل آزاد ما مبند | بی‌تخم رسته است چومینا کدوی ما
حیرت سجود معبد راز محبتیم | غیر از گداز نیست چوشبنم وضوی ما
حرفیکه دارد آینه مرهون حیرتست | سیلی خور زبان نشود گفتگوی ما
چون شمع سر بلندیء عشاق مفت نیست | یعنی بقدر سوختن است آبروی ما
مشهور عالمیم بنقصان اعتبار | اظهار عیب چون گل چشم است بوی ما
گمگشتگان وادی حیرت نگاهیئیم | در گرد رنگ باخته کن جستجوی ما
از بسکه خو گرفتهء وضع ملایمیم | جز رنگ نیست گر شکند کس بروی ما

نتوان کشید هر زه تریهای عاریت
(بیدل) ز بحر نظم بس است آب جوی ما

چون نگاه از بس بذوق جلوه همدوشیم ما | یک مژه تا وا شود صد دشت آغوشیم ما
حیرت ما از درشتیهای وضع عالم است | دهر تا کهسار شد آئینه می جوشیم ما
شمع فانوس حباب از ما منور کرده اند | روشنی داریم چندانیکه خاموشیم ما
چشم بند غفلت هستی تماشا کرد نیست | در هر شور محشر است و پنبه در گوشیم ما
ساز تشویش عدم از هستیء ما میدمد | عافیت بی اضطرابی نیست تا هوشیم ما
شعله گرد ار دمتمام عافیت خاکستر است | به که طاقتها بدست عجز بفروشیم ما
آمد و رفت نفس پر بی سبب افتاده است | کیست تا فهمد که از بهر چه میکوشیم ما
زندگی تنها و بال ماندشد ز اقبال عجز | نیستی هم بار تکلیفیست تا دوشیم ما
احتیاط ظاهر امواج عجز باطن است | بسکه میبالد شکست دلزره پوشیم ما
راه مقصد جز بسعی ناله نتوان کرد طی | چون جرس بی در دهم ایکاش بخروشیم ما
چون نگه صد مدعا از عجز ما بی پرده است | نیست فریادی باین شوخی که خاموشیم ما
یادما (بیدل) وداع وهم هستی کردنست | تا خیالی در نظر داری فراموشیم ما

چه امکانست فردا عرض شوخی ناتوانش را
مگر حیرت شفیع جرأت اندیشد بیانش را

بهار عافیت عمریست کز ما دور میتازد
بگردش آورم رنگی که گرداند عنانش را

مشو ایمن ز تزویر قد خم گشته زاهد
که پیش از تیر دزدیروا زمی بینم کمانش را

مدارای حسود از کینه جوئیها بتر باشد
خطر در آب تیغ از قعر کم نبود کرانش را

ز مهمان خانهء گردون چه جوئی نعمت سیری
که نقش کاسهء جز تنگ چشمی نیست خوانش را

جهان بر دستگاه خویش مینازد ازین غافل
که چشم بسته نیو بال دارد آسمانش را

درشتی آنقدر در باغ امکان آبرو دارد
کنجای مغز پرورده است خرما استخوانش را

زند گر شمع با حسن تو لاف گرم بازاری
بآهی میتوانم قفل بر در زد دکانش را

کجا یابد سر ما ناکسان بار سجود او
مگر بر جبهه بنویسیم نام آستانش را

نهان از دیده ها تصویر عاشق گریه دارد
مبادا رنگ گیرد دامن اشک روانش را

باین فطرت که در فکر سراغ خود گمم (بیدل)
چه خواهم گفت اگر حیرت ز من پرسد نشانش را

چه امکان است گرد غیر ازین محفل شود پیدا
همان لیلی شود بی پرده تا محمل شود پیدا

غنا گاه خطاب از احتیاج آگاه میگردد
کریم آوازه کز شش جهت سایل شود پیدا

مجاز اندیشیت فهم حقیقت را نمی شاید
محال است اینکه حق از عالم باطل شود پیدا

نفس را الفت دل هم ز وحشت بر نمی آرد
ره ما طی نگردد گر همه منزل شود پیدا

برون دل نفس را پرفشان دیدم ندانستم
که عنقا چون شود از بیضه گم بسمل شود پیدا

بگوهر وارسیدن موجها برهم زدن دارد
جهانی را شکافی سینه تا یکدل شود پیدا

ره آوارگی عمریست میپویم نشد یارب
که چون تمثال یک آئینه وارم دل شود پیدا

ز محو عشق غیر از عشق نتوان یافت آثاری
بدریا قطره چون گردید گم مشکل شود پیدا

شهیدان ادبگاه وفا را خون نمیباشد
مگر رنگ حنائی از کف قاتل شود پیدا

سواد کنج معدومی قیامت عالمی دارد
که هر کس هر کجا گم گشت ازین منزل شود پیدا

برنگی موج خلقی از طپیدن آب میگردد
کزین دریا بقدر یک گهر ساحل شود پیدا

نفس تا هست زین مزرع تلاش دانهء دل کن
که این گم گشته گر پیدا شود حاصل شود پیدا

بقدر آگهی آماده است اسباب تشویشت
طبیعت باید اینجا اندکی غافل شود پیدا

درین دریا دل هر قطره گوهر در گره دارد
اگر بر روی آب آید همان (بیدل) شود پیدا

جهان گرفت غبار جنون تلاشیء ما
چو صبح تاخت بگردون جگر خراشیء ما

حریر کسوت تنزیه فال شوخی زد
ببوی پیرهن آمیخت بدقماشیء ما

دل از تعلق اسباب قطع راحت کرد
نفس بناله کشید از قفس تراشیء ما

نداشت گرد دگر آستان یکتائی — خیال قرب شد احکام دورباشیء ما

چه ظلم داشت درین انجمن تمیز فضول — که خود پرست عیان کرد خواجه‌تاشیء ما

کسی مباد خجل از تعلق اغراض — عرق بجبهه دماند از نیاز پاشیء ما

در آتشیم چو شمع از ضعیفی طاقت — که رنگ رفته نجسته است از حواشیء ما

بهر زمین که فتادیم بر نخاست غبار — جهات تنگ شد از پهلوی فراشیء ما

ز نشهء می تمکین ما مگو (بیدل)
قدح درآب گهر زد ادب معاشیء ما

چه ظلمت است اینکه گشت غفلت بچشم یاران زنور پیدا
همه به پیش خودیم اما سرابهای ز دور پیدا

فسون و افسانهء تو و من فشاند بر چشم و گوش دامن
غبار مجنون بدشت روشن چراغ موسی بطور پیدا

درآمد و رفت محو گشتیم و پی بجائی نبرد کوشش
ره‌ء که کردیم چون نفس طی نشد بچندین عبور پیدا

بفهم کیفیت حقیقت کراست بینش کجاست فطرت
بغیر شکل قیاس اینجا نمیکند چشم کور پیدا

بپا ز رفتار وارسیدن بلب ز گفتار فهم چیدن
به پیش خود نیز کس نگردید جز بقدر ضرور پیدا

چو آئینه صد جمال پنهان ز دیده‌ء بی‌نگه مبرهن
چو صبح چاک هزار کسوت ز پیکر شخص عور پیدا

اشاره‌ء دستگاه خاقان عیان ز مژگان موی چینی
کشاد و بست در سلیمان ز پرده‌ء چشم مور پیدا

کمان افلاک پر بلند است از خم بازوی تصنع
بس است اگر کرد خط کشیدن ز کلک نقاش زور پیدا

چکیدن اشک ناله زا شد ز سجده‌ء دانه ریشه وا شد
فتادگی همت آزما شد که عجز گم شد غرور پیدا

نیاز و ناز کمال و نقصان زیکدگر ظاهر و نمایان
ذکور شد از اناث عریان اناث شد از ذکور پیدا

بهم اگر چشم باز گردد قیامت آئینه‌ساز گردد
کز اعتبارات جسم خاکی چو عبرتیم از قبور پیدا

ملایمت چون نشود ستمگر زهر درشتیست سخت‌تر و تر — چو آب از حد برد فسردن نمیشود جز بلور پیدا

گذشت چندین قیامت اما درین نیستان بی تمیزی
ز پنبهٔ گوش‌های غافل چو نی گره کرد صور پیدا
ز انقلاب مزاج اعیان بحق امان بردنست (بیدل)
علامت عافیت ندارد چو گرد آب از تنور پیدا

چه فسردگی بلد تو شد که بمحفل من و ما بیا / که کشود راه غنودنت که درین فسانه سرا بیا
نفسیست مغتنم هوس طربی و حاصل عبرتی / سربام فرصت پرفشان چو سحر بکسب هوا بیا
نگک و تازو هم جنون عنان بسپهر میبردت کشان / تو غبار باخته طاقتی بزمین عجز رسا بیا
بغبار قافلهٔ سلف نرسیده ئی و گذشته ئی / صف پیش میزندت صلا که بیا و رو بقفا بیا
سر و پا دمیکه بهم رسد تلک و تازها بقدم رسد / خم انتظار تو میکشم بوداع قد دوتا بیا
به بتان چه تحفه برد اثر ز ترانهٔ قسمی دگر / بر هت سیه شده خون من به بهار رنگ حنا بیا
کس ازین حدیقه نمی برد کم و بیش قسمت بی سبب / چو چنار کو طلب ثمر بهزار دست دعا بیا
با دای ناز فضولیت سر و برگ حسن قبول کو / ستم است دعوت شه کنی که بکلبه‌های گدا بیا
بفسون حاجت هرزه دو درجرأتی نکشوده ام / ز حیا رسیده بگوش من که عرق کن آبله پا بیا
تو چو شمع در بر انجمن بهوس ستمکش سوختن / کف پا نشسته براه سر که بلغز و جانب ما بیا
من بیدل از در عاجزی بچه سو روم بکجا رسم
همه سو ست حکم برو برو همه جاست شور بیا بیا

چه ممکن است که راحت سری برآورد از ما / مگر نفس رو دودیگری برآورد از ما
بعرصهٔ دو نفس انقلاب فرصت هستی / گمان نبود که دل لشکری برآورد از ما
چو رنگ عهدهٔ ناموس وحشتیم بگردن / ز خویش هرکه برآید پری برآورد از ما
شرار کاغذ اگر در خیال بال کشاید / جنون بحکم وفا مجمری برآورد از ما
دماغ ما سر غواصیء محیط ندارد / بس است ضبط نفس گوهری برآورد از ما
فلک ز صبح قیامت فگنده شور بعالم / مباد پنبهٔ گوش کری برآورد از ما
فسرده ایم بزندان عقل چاره محال است / جنون مگر که قیامتگری برآورد از ما
برنگ غنچه نداریم برگ عشرت دیگر / شکست شیشه مگر ساغری برآورد از ما
بهار بیخودی افسوس گل نکرد زمانی / که رنگ رفته چمن پیکری برآورد از ما
در انتظار رهائی نشسته ایم که شاید / بروی ما مژه بستن دری برآورد از ما
چو (بیدلیم) همه ناگزیر نامه سیاهی
جبین مگر بعرق کوثری برآورد از ما

چیده است لاف خلق بچندین ترانه‌ها / برخشت ذره منظر خورشید خانه‌ها
زین بزم عالمی غم راحت بخاک برد / آب محیط رفت بگرد کرانه‌ها

نشوء نمای کشت تعلق ندامت است / جز ناله نیست ریشهٔ زنجیر دانه‌ها
آن کس که بگذرد ز خم زلف یارکیست / بر دل چه کوچه‌ها که ندادند شانه‌ها
آتش اگر ز گرمی خویت نشان دهد / انگشت زینهار کشد از زبانه‌ها
نومیدیم ستمکش خلد و جحیم نیست / آسوده‌ام بخواب عدم زین فسانه‌ها
پرواز بی‌نشان مرا بال رنگ نیست / گو بیضه بشکنند بکلاه آشیانه‌ها
کوشش بدیر و کعبهٔ تحقیق ره نبرد / آواره ماند ناوک من زین نشانه‌ها
هر عضو من چو شمع ادبگاه نیستیست / تا نقش پا سر من و این آستانه‌ها
آتش زدند شب ورقی را در انجمن / کردیم سیر فرصت آئینه خانه‌ها

دردامگاه قسمت روزی مقیدیم
(بیدل) به بال ما گره افگند دانه‌ها

چیست این باغ و این شگفتنها / سر آبی و سبز روغن‌ها
موج رم میزند چه کوه و چه دشت / چین گرفته است طرف دامنها
نرهید از امل تجرد هم / رشته دارد قفای سوزنها
شب ما را چراغ فرصت کو / خانه روشن کن است روزنها
اعتبار زمانه بیکاریست / قطره گوهر شد از فسردنها
کو فضائیکه واکنیم پری / رفت پرواز با نشیمنها
خاک گردم ره طلب بندم / سرمه بالم بکام شیونها
فکر خود بیدماغی هوس است / سرگران شد خمید گردنها
حیف نشگافتیم پردهٔ دل / دانه بودست مهر خرمنها
یارب از سعی بی‌اثر تا چند / آب کوبد کسی بهاونها

گر ندانم کجا روم (بیدل)
ششجهت بیکسی و من تنها

حرص فرصت انتظار و درنگ است آسیا / دل ز نوبت جمع کن پربیدرنگ است آسیا
سعی روزی با بلای بی‌امان جوشیدن است / بیشتر در گردش از باد تفنگ است آسیا
یک ندامت کار چندین دانهٔ دل میکند / گر توانی دست بر هم سود ننگ است آسیا
ازمن و ما هرچه اندوزی گد از نیستی است . / عاشق این خرمن آتش بچنگ است آسیا
سنگ هم آئینهٔ تحقیق صیقل میزند / عمرها شد در تلاش رفع زنگ است آسیا
تا قیامت گردش افلاک در کار است و بس / کس نفهمید اینکه میگردد چه رنگ است آسیا
تا نفس باقیست گرد رزق میگرد دیده باش / آب چون واماند از رفتار لنگ است آسیا
زیر گردون ناامید امن تا کی زیستن / دانه‌ها زینجا برون آئید تنگ است آسیا

آسمان هم تا کجا در فکر مردم تنگ زند
بسکه روزی خوار بسیار است دنگک است آسیا

نی زمینت عافیتگاه است نی چرخ بلند
تاچه خواهی طرف بست آخر دو سنگک است آسیا

(بیدل) از گردون سلامت چشم نتوان داشتن
الوداع ای دانه گوکام نهنگک است آسیا

حسابی نیست با وحشت جنون کامل ما را
مگر لیلی بدوش جلوه بندد محمل ما را

محبت بسکه بود از جلوه مشتاقان این محفل
به تعمیر نگه چون شمع برد آب و گل ما را

ندارد گردن تسلیم بیش از سایهء موئی
عبث بر ما تنگک کردند تیغ قاتل ما را

غبار احتیاج امواج دریا خشکک میسازد
عیار کم مگیرید آبروی سائل ما را

صفای دل بحیرت بست نقش پردهء هستی
فروغ شمع کام اژدها شد محفل ما را

ادبگاه وفا آنگه پرافشانی چه ننگک است این
طپیدن خاک بر سر کرد آخر بسمل ما را

دل از سعی امل بر وضع آرامیده میلرزد
مبادا دوربینی جاده سازد منزل ما را

شکست آرزو زین بیش نتوان در گره بستن
گرانجانی ز هر سو بر دل ما زد دل ما را

ز خشکیهای وضع عافیت ترمیشود همت
عرق ایکاش در دریا نشاند ساحل ما ر

تمیز از سایه ممکن نیست فرق دود بردارد
بروی شعله گر پاشی غبار کاهل ما را

حباب پوچ از آب گهر امیدها دارد
خداوندا بحق دل ببخشا (بیدل) ما را

حسن شرم آئینه داند روی تابان ترا
چشم عصمت سرمه خواند گرد دامان ترا

بسکه برخود می طپد از آرزوی ناوکت
میکند در سینه دل هم کار پیکان ترا

در تماشایت همین مژگان تحیر ساز نیست
هر بن مو چشم قربانیست حیران ترا

گلشن از اوراق گل عمریست پیش عندلیب
میکشاید دفتر خون شهیدان ترا

در گرفتاری بود آسایش عشاق و بس
آشیان از حلقهء دام است مرغان ترا

سرمه از خاک شهیدان گر نینگیزد غبار
کیست تا فهمد زبان بینوایان ترا

غیر جرم عشق در آزار ما آزردگان
حیله بسیار است خوی ناپشیمان ترا

طیلسان از غبار خود بدوش افگند نیست
تا توان بستن بدل احرام دامان ترا

پیکر مجنون به تشریف دگر محتاج نیست
کسوت خارا همان زیباست عریان ترا

نشهء عمر خضر جوش دو بالا میزند
گر عصا گیرد بلندیهای مژگان ترا

میتواند دقتم فرق شکست از موج کرد
لیک نشناسم ز رنگک خویش پیمان ترا

ای دل گم کرده مطلب هرزه نالی تا بکی
جوش ابرامت اثر گم کرد افغان ترا

تا شوی یک چشم رسوای تماشای بتان
چون مژه صد چاک میباید گریبان ترا

(بیدل) از رنگین خیالیهای فکرت می سزد
جدول رنگک بهار اوراق دیوان ترا

حسنی است بر رخش رقم مشکناب ا | نظاره کن غبار خط آفتاب را
هرجلوه با زشیفته‌ء رنگ دیگر است | آن حسن برق نیست که سوزد نقاب را
مست خیال میکده‌ء نرگس تو ایم | شور جنون نکند قدح ما شراب را
بوی بهار شوق تر از رنگ معجزیست | کار دبرقص و زمزمه مرغ کباب را
خاکستر است شعله ام امروز خوش دلم | یعنی رسانده ام بصبوری شتاب را
ما را ز تیغ مرگ مترسان که از ازل | بر موج بسته اند کلاه حباب را
اسباب زندگی همه دام تحیر است | غیر از فریب هیچ نباشد سراب را
کو شورمستی‌ئی که درین عبرت انجمن | گرد شکست شیشه کنم ماهتاب را
سیماب را ز آئینه پای گریز نیست | دارد تحیرم بقفس اضطراب را
طوفان طراز چشم منا ز پهلوی دل است | سامان آبروست زدریا سحاب را
دا ناومیل صحبت نادان چه ممکن است | موج گهر بخاک نیامیزد آب را
تا چند رشته‌ء نفس از وهم تافتن | دیگر بپای خویش مپیچ این طناب را

(بیدل) شکسته‌رنگیء خاصان مقرر است
باشد شکستگی ورق انتخاب را

حیرت حسنی است در طبع نگه پرورد ما | ششجهت آئینه بالد گر فشانی گرد ما
مفت موهومیست گر ما نام هستی میبریم | چون سحر گردنفس بوده است ره آورد ما
ما بهستی از عدم پر بی بضاعت آمدیم | باختن رنگی ندارد در بساط نرد ما
یک تامل چون نفس بر آئینه پیچده ایم | حیرت محضیم و بس گرو اشگافی گرد ما
دفتر ما هرزه تازان سخت بی‌شیرازه است | کو حبابی تا نم کشد خاک بیابان گرد ما
چون سحر بیهوده از حسرت نفسها سوختیم | آتشی روشن نشد آخر ز آه سرد ما
نسخه‌ء وحشت سواد چشم آهو خوانده ایم | گر سیه گردد سراپا نیست باطل فرد ما
شعله‌را خاکستر خود هم کم از شمشیر نیست | به که گیرد عبرت از ما دشمن نامرد ما
چون جرس عمری طپیدیم وز هم نگداختیم | سخت جانی چند نالد بر دل بیدرد ما

(بیدل) اقبال ضعیفیهای ما پوشیده نیست
آفتاب عالم عجزاست رنگ زرد ما

حیرت دل گر نپرداز دبضبط کارها | ناله می بندد بفتراک طپش کهسارها
عالمی بر وهم پیچیده است مانند حباب | جز هوا نبود سری در زیر این دستارها
نیست زندانگاه امکان سنگ راه وحشتم | چون نگه سامان عینک دارم از دیوارها
عندلیبان را ز شرم ناله ام مانند شمع | شعله‌ء آواز بست آئینه‌ء منقارها
از خرام موج می چشم قدح داغست وبس | دارد این نقش قدم خمیازه‌ء رفتارها

موجهای این محیط آخر گهر خواهد شدن
سبحه خوابیده است در پیچ و خم زنارها

بسکه در هر گلزمین ذوق تماشا خاک شد
ریشه می آرد برون نظاره از گلزارها

فقر در هرجا غرور یاس سامان میکند
کجکلاهی میزند موج از شکست کارها

خواب راحت بسته‌ء مژگان بهم آوردنست
سایه میگردد از افتادن این دیوارها

چون سحر سعی خروشم قابل اظهار نیست
به که بر سازم شکست رنگ بندد تارها

(بیدل) این گلشن زبس منظور حسن افتاده است
تا ز مژگان میدمد گردسته بندی خارها

حیرت دیدار سامان سفر داریم ما
دامن آئینه امشب بر کمر داریم ما

تا سراغ گوهر دل در نظر داریم ما
روز و شب گرداب وش در خود سفر داریم ما

خنده‌ء ما چون گل از چاک گریبان است و بس
نسخه ئی از دفتر وضع سحر داریم ما

بی تامل صورت احوال ما نتوان شناخت
کسوت آهی چو دود دل به بر داریم ما

از ندامت سبرها در باغ عشرت میکنیم
گل بسر داریم تا دستی بسر داریم ما

چون حباب اینجا متاع خانه برقخانه است
آه نتوان گفت آتش در جگر داریم ما

گرچه از جوهر سرا فرازیست ما را چون چنار
این تهی دستی هم از نقد هنر داریم ما

نیست چندان رونقی در رنگ عیش بی ثبات
ورنه صد گل خنده در یک مشت زر داریم ما

تا نگاهی گل کند ذوق تماشا رفته است
چون شرر سامان فرصت اینقدر داریم ما

هرکه از خود میرود مائیم گرد رفتنش
چون نفس از وحشت دلها خبر داریم ما

در دماغ شوق دود حسرتی پیچیده است
کیست جز تیغ تو تا فهمد چه سر داریم ما

جرأت پرواز برق خرمن آسودگیست
یکجهان آشفتگی در بال و پر داریم ما

باغ دهر از ماست (بیدل) روشناس رنگ درد
لاله سان آئینه‌ء داغ جگر داریم ما

حیرتیم اما بوحشتها هم آغوشیم ما
همچو شبنم با نسیم صبح همدوشیم ما

هستیء موهوم ما یک لب کشودن بیش نیست
چون حباب از خجلت اظهار خاموشیم ما

شور این دریا فسون اضطراب ما نشد
از صفای دل چو گوهر پنبه در گوشیم ما

خواب ما پهلو نزد بر بستر دیبای خاق
از نی مژگان خود چون چشم خس پوشیم ما

بحر هم نتواند از ما کرد رفع تشنگی
جوهریم آب از دم شمشیر می نوشیم ما

گاه در چشم تر و گه بر مژه گاهی بخاک
همچو اشک نا امیدی خانه بر دوشیم ما

شوخ چشمی نیست کار ما برنگ آئینه
چون حیا پیراهنی از عیب میپوشیم ما

چشمه‌ء بی تابیء اشکیم از طوفان شوق
با نفس پر میزنیم و ناله میجوشیم ما

مرکز گوهر برون گرد خط گرداب نیست
هر کجا حرفی از آن لب سرزند گوشیم ما

کی بود یارب که خوبان یاد این (بیدل) کنند　　کز خیال خشدلان چون غم فراموشیم ما

* * *

حیف است کشد سعی دگر باده کشانرا　　یاران بخط جام ببندید میان را
ما صاف دلان سرشکن طبع درشتیم　　بر سنگ ترحم نبود شیشه گران را
حسرت همه دم صید خم قامت پیریست　　گل در بر خمیازه بود شاخ کمان را
غفلت ز سرم باز نگردید چو گوهر　　با دیده گره ساخته ام خواب گران را
عالم همه یار است تو محجوب خیالی　　بند از مژه بردار یقین ساز گمان را
آسوده روان جادهٔ تشویش ندارند　　منزل طلبی ترك مکن ضبط عنان را
ما و سحر از یک جگر چاك دمیدیم　　آهی نکشیدیم که نگرفت جهان را
دیدار پرستیم مپرس از رم و آرام　　پرواز نگاه است تحیر قفسان را
دل جمع کن از کشمکش دهر برون آ　　کین بحر در آغوش گهر ریخت کران را
گردون همه پرواز و زمین جمله غبار است　　منزل بنمائید اقامت طلبان را
سرمایه چو صبح از دو نفس بیش ندارید　　بیهوده برین جنس مچینید دکان را

(بیدل) ز نفسها روش عمر عیان است
نقش قدم از موج بود آب روان را

حیف کز افلاس نومیدی فزاید مرد را　　دست اگر کوتاه شد بر دل نشاید مرد را
از تنزلهاست گرد رعالم آزادگی　　چین پیشانی بیاد دامن آید مرد را
چون طبیعتهای زن گل کرده گیر آثار ننگ　　در فسوس مال و زر گر دست ساید مرد را
جدول آب و خیابان چمن منظور کیست　　زخم میدانها کشد تا دل کشاید مرد را
یک تغافل میکند سر کوبی صد کوهسار　　در سخن میباید از جا در نیاید مرد را
دامن رستم تکاند بر سر این هفت خوان　　دست غیرت تا غبار از دل زداید مرد را
در مزاج دانه آماده است تأثیر زمین　　حیز کم پیدا شود گر زن نزاید مرد را
ناگزیر رغبت اقبال باید زیستن　　جاه دنیا صورت زن مینماید مرد را
جوهر غیرت درین میدان نمیماند نهان　　تیغ میگردد زبان و می ستاید مرد را
گر ز سیم و زر وفا خواهی بخست جهد کن　　قحبه محکوم است از امساکی که شاید مرد را

(بیدل) این دنیا نه امروز امتحانگاه است و بس
تا جهان باقیست زن می آزماید مرد را

خارج آهنگی ندارد سبحه و زنار ما　　میدود مرکز همان سر بر خط پرکار ما
از ادب پروردگان یاد تمکین تو ایم　　موی چینی میفروشد ناله در کهسار ما
سعی ما چون شمع بیتاب هوای نیستی است　　تا پر رنگیست از خود میکند منقار ما

گر همه مخمل شود خواب بهار اینجا تر است
سایهٔ گل پر عرق‌ریز است در گلزار ما

تا نگه رنگ تامل باخت پرواز بیم و بس
چون سحر تا کی شود شبنم قفس بردار ما

بوی گل مفت تامل‌هاست گر وا میرسی
نبض‌واری در نفس پر میزند بیمار ما

ذره‌ایم از خجلت سامان موهومی مپرس
اندک هر چیز دارد خنده بر بسیار ما

شهرت رسوائی ما چون سحر پوشیده نیست
گل ز جیب چاک می‌بندند بر دستار ما

از ازل آشفتگی بنیاد تعمیر دلیم
موی مجنون چیدن است از سایهٔ دیوار ما

یاس پیری قطع کرد از ما امید زندگی
بسکه خم گشتیم افتاد از سر ما بار ما

همچو عکس آب تشویش از بنای ما نرفت
مرتعش بوده است گوئی پنجهٔ معمار ما

درخور هر سطر (بیدل) باید از خود رفتنی
جاده‌ها بسته است بر سر قاصد از طومار ما

خار غفلت می‌نشانی در ریاض دل چرا
مینمائی چشم حق‌بین را رهٔ باطل چرا

مرغ لاهوتی چه محبوس طبایع مانده‌ئی
شاهباز قدسی و بر جیفه‌ئی مایل چرا

بحر طوفان‌جوشی و پرواز شوخی موج تست
مانده‌ئی افسرده و لب‌خشک چون ساحل چرا

چشم واکن گلخن ناسوت ماوای تو نیست
برکف خاکستر افسرده بندی دل چرا

نیستی یاجوج سد جسم در راه تو چیست
نیستی هاروت مردی در چهٔ بابل چرا

غربت صحرای امکانت دو روزی بیش نیست
از وطن یکباره گشتی اینقدر غافل چرا

زین قفس تا آشیانت نیم پرواز است و بس
بال همت برنمی‌افشانی ای بسمل چرا

قمری یکسرو باش و عندلیب یک چمن
میشوی پروانهٔ گرد شمع هر محفل چرا

ابر اینجا میکند از کیسهٔ دریا کرم
ای توانگر بر نیازی حاجت سایل چرا

ناقهٔ وحشت‌متاعان دوش آزادی تست
چون شرر بر سنگ باید بستنت محمل چرا

خط سیرابی ندارد مسطر موج سراب
(بیدل) این دل‌بستگی بر نقش آب و گل چرا

خاکسار تو طپیدن نکند آغاز چرا
جرس آبله بیرون دهد آواز چرا

جذب حسنت گره از بیضهٔ فولاد کشود
دیدهٔ ما بجمال تو نشد باز چرا

گرد ما را که نشسته است براه طلبت
بخرامی نتوان کرد سرافراز چرا

دل بدست تو و ما از تو دگر مانع کیست
خودنمائی نکند آئینه‌پرداز چرا

سیل بنیاد حبابست نظر واکردن
هوش ما هم نشود خانه‌برانداز چرا

ساز بیتابی دل گر نه عروج آهنگ است
نفس از نیم طپش میشود آواز چرا

گر نه سازیست یقین رابطهٔ هر بم و زیر
شکوه شد زمزمهٔ طالع ناساز چرا

بی‌نگاهی اگر از عیب و هنر مستغنی است
حیرت آئینه دارد لب غماز چرا

آتشی نیست که آخر نشود خاکستر	پیء انجام نمیگیری از آغاز چرا
نیست جز خود شکنی دامن اقبال بلند	آخر ای مشت غبار اینهمه پرواز چرا
(بیدل) آئینهٔ معشوق نما در برتست
این نیازی که تو داری نشود ناز چرا

خدا چو شمع دهد جرأت آب دیدهء ما را	که افگند تهء پا گردن کشیدهء ما را
شهید تیغ تغافل بر آستان که نالد	تظلمیست چو اشک از نظر چکیدهء ما را
چه دشت و در که نکردیم قطع در پیء فرصت	کسی نداد سراغ آهوی رمیدهء ما را
نداشتیم بو هم آنقدر ز دماغ طپیدن	بباد داد نفس خاک آرمیدهء ما را
با نفعال رسیدیم از فسون تعلق	برخ فگند حیا دامن نچیدهء ما را
مگر بمحکمهء دل یقین شود حق و باطل	گواه کیست حدیث ز خود شنیدهء ما را
نبرد همت کس از تلاش گوی تسلی	بیفگنید درین ره سر بریدهء ما را
ز ریشه تا به ثمر صد هزار مرحله طی شد	که کرد این همه قاصد بخود رسیدهء ما را
مژه زهم نکشودیم تا چکد نم اشکی	گداخت شرم رقم کلک شق ندیدهء ما را
مباد تا به ابد نالد و خموش نگردد	بیاد شمع مده صبح نادمیدهء ما را
مقیم گوشهء نقش قدم شویم وگرنه	درکه حلقه کند پیکر خمیدهء ما را
نهفته است قضا سر نوشت معنیء (بیدل)
رقم کجاست مگر خط کشی جریدهء ما را

خداوندا به آن نور نظر در دیده جا بنما	بقدر انتظار ما جمال مدعا بنما
نه رنگی از طرب داریم و نی از خرمی بوئی	چمن گم کرده ایم آئینهء ما را بما بنما
شفیع جرم مهجوران بجز حیرت چه می باشد
بحق دیدهء (بیدل) که ما را آن لقا بنما

خط آوردی و ننوشتی برات مطلب ما را	بخود کردی دراز آخر زبان دود دلها را
هوایت نکهت گل را کند داغ دل گلشن	تمنایت نگه در دیده خون سازد تماشا را
سفید از حسرت این انتظار است استخوان من	که یارب ناوک دردکوچهء دل کی نهد پا را
غبار رنگ ما از عاجزی بالی نزد ورنه	شکست طره ات عمریست پیدا میکند ما را
حریف وحشت دل دیدهء حیران نمیگردد	گهر مشکل فراهم آورد اجزای دریا را
سخن تا در جهان باقیست از معدومی آزادم	زبان گفتگوها بال پرواز است عنقا را
خزانی چهره بس باشد بهار آبروی من	گواه فتح دل دارم شکست رنگ سیما را
بلند و پست خار راه عجز ما نمیگردد	به پهلو قطع سازد سایه چندین کوه و صحرا را
الهی از سر ما کم نگردد سایهء مستی	که بی صهبا به پیشانی سجودی نیست مینا را

ببزم وصل از شوق فضول ایمن نیم (بیدل) مبادا بر ام تمهید تغافل گرد دایمار ا

° ° ° ° °

خط جبین ماست هم آغوش نقش پا
دارد هجوم سجده ء ما جوش نقش پا

راه عدم بسعی نفس قطع میکنیم
افگنده ایم بار خود از دوش نقش پا

رنج خمار تا نرسد در سراغ دوست
بستم سبوی آبله بر دوش نقش پا

چون جاده تا براه رضا سر نهاده ایم
موج گل است بر سر ما جوش نقش پا

سامان عیش ما نشود کم ز بعد مرگ
تا مشت خاك ماست قدح نوش نقش پا

ما ئیم و آرزوی جبین سائی دری
افسر چه میکند سر مدهوش نقش پا

چشم اثر ندیده ز رفتار ما نشان
چون سایه ایم خواب فراموش نقش پا

هر سر که پخت دیك خیال رعونتی
پوشید ش آسمان ته ءسر پوش نقش پا

مستانه می خرامی و ترسم که در رهت
با رنگ چهره ام ببرد هوش نقش پا

در هر قدم ز شوق خرام تو میکشد
خمیازه ء فغان لب خاموش نقش پا

گاه خرام میچکد از پای نازکت
رنگ حنا بگرمی ء آغوش نقش پا

رنگ بنا یم از خط تسلیم ریختند
یك جبهه سجده است بر و دوش نقش پا

(بیدل) ز جوش آبله ام در ره ء طلب
گو هر فرش شد چو صدف گوش نقش پا

خواجه ممکن نیست ضبط عمر و حفظ مالها
جاده ء بسیار دارد آب در غربالها

گر همین کوس و دهل باشد کمال کر و فر
غیر رسوائی چه دارد دعوی اقبالها

سادگی مفت نشاط انگار کاینجا حسن هم
جامه نیلی میکند از دست خط و خالها

پیچ و تاب خشك دارد در کمین ما و منت
بر صریر خامه تاری بسته گیر از نالها

کوشش افلاك از موی سپیدت روشن است
تا بده نو میدی از رزیشید نا بن زالها

شعله ء هستی ما آتش گر همین خاکستر است
رفته می پندار پیش از کاروان دنبالها

زیر چرخ آثار کلفت تا کجا خواهی شمرد
شیشه ء ساعت پر است از گرد ماه و سالها

شکوه ات از هر که باشد به که در دل خون شود
شرم کن زان لب که گردد محضر تبخالها

عرض دین حق مبرد پیش مغروران جاه
سعی مهدی بر نمی آید باین دجالها

خلق را ذوق تعلق توام طاءوس کرد
رنگ هم افتاد پرواز ش بقید بالها

میفروشد هر کسی ما را بهر خ عبرتی
جنس ما عمریست فریادیست از دلالها

حیرت آئینه ام (بیدل) تماشا کردنیست
نا زصیقل دارم از پامالی تمثالها

خیال قرب غفلت دوری از انس است محرم را
تبسم های گندم چیز دامن گشت آدم را

حوادث کج سرشتان را نبخشد وضع همواری — بود مشکل کشاکش از کمان بیرون برد خم را
ز جرأت قطع کن گر مرد میدانگاه تسلیمی — که تیغ اینجا برشها میشمارد ریزش دم را
سراغ از هرچه گیری بی‌نشانی جلوه ها دارد — غبار وحشتی از بال عنقا گیر عالم را
ز تحریک مژه بر پرده های دیده میلرزم — که نوک خامه از هم می‌شگافد صفحهٔ نم را
اگر از گرد راحت چشم آهو سرمه بردارد — تحیر همچو تار شمع سوزد جوهر رم را
درین محفل ندارد عافیت وضع ملایم هم — گر بستر و گر بالین همان زخم است مرهم را
بچشم شوخ تا کی عیب جوی یکدگر بودن — مژه برهم زنید و بشکنید آئینهٔ هم را
درین گلشن نقابی نیست غیر از شرم پیدائی — بعریانی همان جوش عرق پوشید شبنم را

کجا اندیشان نداند آگهی از راستان (بیدل)
ز انگشت است یکسر میل کوری چشم خاتم را

داغ عشقم نیست الفت با تن آسانی مرا — پیچ و تاب شعله باشد نقش پیشانی مرا
بی‌سبب در پردهٔ اوهام لافی داشتم — شد نفس آخر باب انگشت حیرانی مرا
از نفس برخویش میلرزد بنای غنچه ام — نیست غیر از لب کشودن سیل ویرانی مرا
خلعت خونین دلان تشریف دردی بیش نیست — بس بود چون غنچه زخم دل گریبانی مرا
رازداریها بمعنی کوس شهرت بوده است — چون حیا از پوشش عیب است عریانی مرا
پر سبکروحم ز فکر سخت جانی فارغم — چون شرر در سنگ نتوان کرد زندانی مرا
گرد بیتاب از طواف دامنی محروم نیست — زد بصحرای جنون آخر پریشانی مرا
همچو موجم سودن دست ندامت آب کرد — بعد ازین هم کاش بگدازد پشیمانی مرا
میروم از خویش در اندیشهٔ باز آمدن — همچو عمر رفته یارب برنگردانی مرا
غیر الفت برنتابد صافیٔ آئینه ام — میکند تا خار وخس در دیده مژگانی مرا
این چمن یارب بخون غلطیدهٔ بیداد کیست — کرد حیرانی چو شبنم چشم قربانی مرا
جلوه مشتاقم بهشت دوزخم منظور نیست — میروم از خویش در هر جا که میخوانی مرا
چون شرارم ساز پیدائی حیا ارشاد کرد — یعنی از خود چشم پوشانید عریانی مرا

میرود از موج بر باد فنا نقش حباب
تیغ خونخوار است (بیدل) چین پیشانی مرا

داغ گل کرد بهار از اثر لالهٔ ما — سرمه گردید صدای جرس نالهٔ ما
محو جولان هوس گشت سر و برگ نمو — داشت پرکار هوا شعلهٔ جوالهٔ ما
چند چون چشم بتان قافله سالاری ناز — اثر روز سیاه است بدنبالهٔ ما
باهمه جهل گر از زاهد و مکرش پرسی — سامری نیست فسون قابل گوسالهٔ ما
عاقبت همچو حنا راز اثر دست دعا — آتش آورد برون زهد کهن سالهٔ ما

برسیه بختی خود نازد و عالم داریم
سایه دارد مژه‌ات بر سر بنگالهٔ ما

همچو شمع از چمن آئینه ساغر زده‌ایم
گر رسد رنگ بپرواز شود هالهٔ ما

آب باید شدن از خجلت اظهار آخر
عرقی دست گره در نظر ژالهٔ ما

درنه بیضهٔ افلاک شگافی (بیدل)
تا بکام طپشی بال کشد نالهٔ ما

داغم از سودای خام غفلت و وهم رسا
او سپهر و من کف خاک او کجا و من کجا

عجز را گرد رجناب بی نیاز بها رهیست
اینقدرها بس که تا کویت رسد فریاد ما

نیست برق جانگدازی چون تغافلهای ناز
بیش ازین آتش مزن در خانهٔ آئینه‌ها

هر کرا الفت شهید چشم مخمورت کند
نشه انگیزد ز خاکش گرد تا روز جزا

از نمود خاکسار عشق نتوان داد عرض
رنگ تمثالی مگر آئینه گردد توتیا

نیست در بنیاد آتشخانهٔ نیرنگ دهر
آنقدر خاکستری کآئینه‌ئی گیرد جلا

زندگی محمل کش و هم دو عالم آرزوست
میطپد در هر نفس صد کاروان بانگ درا

آرزو خون گشتهٔ نیرنگ وضع نازکیست
غمزه دارد دورباش و جلوه میگوید بیا

هرچه می‌بینم طپش آمادهٔ صد جستجوست
زین بیابان نقش پا هم نیست بی آواز پا

قامت او هر کجا سرکوب رعنایان شود
سرو را خجلت مگر در سایه‌اش دارد بپا

هر نفس صد رنگ میگیرد عنان جلوه‌اش
تا کند شوخی عرق آئینه میریزد حیا

بال و پر برهم زدن (بیدل) کف افسوس بود
خاک نومیدی بفرق سعی‌های نارسا

داغیم چون سپند مپرس از بیان ما
در سرمه بال میزند امشب فغان ما

عرض کمال ما عرق آلود خجلت است
ابر است اگر بلند شود آسمان ما

ما را چو شمع با ب گداز آفریده‌اند
یعنی ز مغز نرم‌تر است استخوان ما

شبنم صفت ز بسکه سبکبار میرویم
بوی گل است ناقه کش کاروان ما

چون شعله سر بعالم بالا نهاده‌ایم
خاشاک وهم نیست حریف عنان ما

شوخی نگاه ما نفروشد چو آئینه
عمریست تخته است ز حیرت دکان ما

پرواز ناله نیز بجائی نمیرسد
از بس بلند ساخته‌اند آشیان ما

رنگ شکسته آئینهٔ بیخودی بس است
یارب زبان ما نشود ترجمان ما

جز داغ نیست مائدهٔ دستگاه عشق
آتش خورد کسی که شود میهمان ما

با آنکه ما اسیر کمند حوادثیم
عنقاست بی نشان بسراغ نشان ما

کو خامشی که شانه کش مدعا شود
آشفته است طرهٔ وضع بیان ما

پیداست راز سینهٔ ما (بیدل) از زبان
یک پارهٔ دل است زبان در دهان ما

دام یکعالم تعلق گشت حیرانی مرا — عاقبت کرد این دروا کرده زندانی مرا

محو شوقم بوی صبح انتظاری برده ام — سرده ای حیرت همان در چشم قربانی مرا

جوش زخم سینه ام کیفیت چاک دلم — خرمی مفت تو ای گل گر بخندانی مرا

ای ادب ساز خموشی نیز بی آهنگ نیست — همچو مژگان ساخت موسیقار حیرانی مرا

مدعمرم یکقلم چون شمع در وحشت گذشت — آشیان هم برنیاورد از پرافشانی مرا

عجز همچون سایه اوج اعتباری داشته است — کرد فرش آستانت سعی پیشانی مرا

پردهء ساز جنونم خاموشی آهنگ نیست — ناله میگردم بهر رنگی که گردانی مرا

ناله واری سر زجیب دل برون آورده ام — شعلهء شوقم مبادا ای یأس بنشانی مرا

احتیاج خود شناسی جوهر آئینه نیست — من اگر خود را نمیدانم تو میدانی مرا

(بیدل) افسون جنون شد صیقل آئینه ام
آب داد آخر برنگ اشک عریانی مرا

در بی زری زجبههء اخلاق چین کشا — هر چند آستین گره آرد جبین کشا

از سایلان دریغ نشاید تبسمت — گیرم کفت تهیست لب آفرین کشا

آب حیات جوی جسد جوهر سخاست — راه تراوشی چو ظروف گلین کشا

منعم اگر به تنگی خلقست ناز جاه — چین دارتر ز نقش نگین آستین کشا

گر لذت از مآل حلاوت نبرده ئی — باری ز اشک شمع سر انگبین کشا

افسانه های بیژن ورستم بطاقنه — گرمرد قدرتی دلت از بند کین کشا

حیف است طبع مرد زغیبت قفا خورد — یاران حذر کنید زحیز سرین کشا

باغ و بهار بستهء سیر تغافلی است — مژگان بهم نه و نظر دوربین کشا

از نقب سنگ نقش نگین فتح باب یافت — ای نامجو تو هم رهء زیر زمین کشا

تحقیق هر قدر دهدت مهلت نفس — گو هر بسوزن نگهء واپسین کشا

(بیدل) بهرچه عزم کنی وصل مقصد است
اینجا نشانه هاست تو شست از کمین کشا

درخموشی همه صلح است نه جنگ است اینجا — غنچه شو دامن آرام بچنگ است اینجا

چشم بربند گرت ذوق تماشائی هست — صافی آئینه در کسوت زنگست اینجا

گر دلت ره نه دهد جرم سیه بختیء تست — خانهء آئینه بر روی که تنگست اینجا

طائر عیش مقیم قفس حیرانیست — مگذر از گلشن تصویر که رنگست اینجا

در رهء عشق زدل فکر سلامت غلط است — گرهمه سنگ بود شیشه بچنگ است اینجا

چرخ بیمانه بدور افگن یکجام تهیست — مستیء ما و تو آواز ترنگست اینجا

شوق دل همسفر قافلهء بیهوشیست — قدم راهروان گردش رنگست اینجا

از ستم دیدگیء طالع ما هیچ مپرس
آنچه پیش تو نگاه است خدنگست اینجا

طرف دیدهء خونبار نگردی زنهار
اشک چون آئینه شد کام نهنگست اینجا

شیشه نادادهء زکف مستیء آزادی چند
دامن نازپری در تهء سنگست اینجا

دوجهان ساغر تکلیف زخود رفتن ماست
دل هر کس بطپد قافیه تنگ است اینجا

منزل عیش بو حشتگدهء امکان نیست
چمن از سایهء گل پشت پلنگ است اینجا

وحشت آنست که نا آمده از خود برویم
ورنه تا عزم شتاب است درنگست اینجا

(بیدل) افسر دگیم شوخی آهی دارد
تا شرر هست زخود رفتن سنگ است اینجا

درداغ دل نهان بود از رفتگان نشانها
این آتش آگهی داد ما را ز کاروانها

چند آنکه شمع کاهد باعافیت قرین است
بازار ما ندارد سودی با این زیانها

تنگی زبس فشرده است این عرصهء جدل را
میدان خزیده یک سر در خانهء کمانها

این وادی غرور است فهمیده باید رفت
درجاده است اینجا خواباندن سنانها

جوش بهار جسم است آثار سخت جانی
جوهر فگنده بیرون زین رنگ استخوانها

پرواز تا جنون کرد گم شد سراغ راحت
بردیم با پر و بال خاشاک آشیانها

تیغ غرور بشکن در کارگاه گردون
آتش زبانه دارد در گردش فسانها

دربارگاه تعظیم اقبال بی نیازیست
تمییز پا و سر نیست منظور آستانها

تقلید فقر نتوان در جاه پیش بردن
بحرا ز گهر چه نازد بر راحت کرانها

جائی نمیتوان برد فریاد بی رواجی
کشتی شکست تاجر تا تخته شد دکانها

پست و بلند بسیار دارد تردد جاه
همواریت رها کن بام است و نردبانها

پرواز وهم (بیدل) زین بیشتر چه باشد
برده است گردش سر ما را بآسمانها

در شهد راحتند فقیران بوریا
آسوده اند در شکرستان بوریا

بر قسمت فتاده کس ار پشت پا زند
نی میخلد بناخنش از خوان بوریا

برگیرودار اهل جهان خنده میکند
رند برهنه پای بیابان بوریا

با خاک خفتگان بحقارت نظر مکن
آید صدای تیغ ز عریان بوریا

وقت فتادگی مشو از دوستان جدا
اینست نقش مسلک یاران بوریا

افتادگیست سرمهء آواز سرکشان
دربند ناله نیست نیستان بوریا

درکنج خلوتیکه بلند است دست فقر
پیچیده ایم پای بدامان بوریا

(بیدل) بسرکشان جهان چشم عبرت است
سرتا بپای زخم نمایان بوریا

در طلب تا چند ریزی آبروی کام را
یک سبق شاگرد استغنا کن این ابرام را

داغ بودن در خمار مطلب نایاب چند
پخته نتوان کرد ز آتش آرزوی خام را

مگذر از موقع شناسی ورنه در عرض نیاز
بیش از آروغ است نفرت آه بی هنگام را

میخرامد پیش پیش دل طپشهای نفس
وحشت از نخچیر هم بیش است اینجا دام را

مانع سیر سبک رو پای خواب آلوده نیست
بال پرواز است زندان نگینها نام را

دوری مقصد بقدر دستگاه جستجو است
قطع کن وهم و خیال قاصد و پیغام را

حسن مطلق داشتم خود بینیم آئینه کرد
اینقدرها هم اثرمی بوده است اوهام را

چون غبار شیشهٔ ساعت تسلی دشمنیم
از مزاج خاک ما هم برده اند آرام را

زندگی تا کی هلاک کعبه و دیرت کند
به که از دوش افگنی این جامهٔ احرام را

از تغافل تا نگاه چشم خوبان فرق نیست
نشهٔ یکرنگست اینجا درد و صاف جام را

حلقهٔ آن زلف رونق از غبار دل گرفت
دود آه صید باشد سرمهٔ چشم دام را

کی رود فکر مضرت از مزاج اهل کین
مار نتواند جدا از زهر دیدن کام را

عرض مطلب دیگر و اظهار صنعت دیگر است
(بیدل) از آئینه نتوان ساخت وضع جام را

در عالمی که با خود رنگی نبود ما را
بودیم هر چه بودیم او وانمود ما را

مرآت معنی ما چون سایه داشت زنگی
خورشید التفاتش از ما زدود ما را

پرواز فطرت ما در دام بال میزد
آزاد کرد فضلش از هر قیود ما را

اعداد ما تهی کرد چندانکه صفر گشتیم
از خویش کاست اما بر ما فزود ما را

* * * * *

در فکر حق و باطل خوردیم عبث خونها
این صنعت الفاظ است یا شوخی مضمونها

بر هر چه نظر کردیم کیفیت عبرت داشت
گردون ز کجا وا کرد کانچهٔ معجونها

نظم گهر معنی چون نثر فراهم نیست
از بسکه جنون انگیخت بی ربطی موزونها

در خلق ادب ورزی خاصیت افلاس است
فقر اینهمه سامان کرد موسائی و قارونها

بر نیم درم حاجت صد فاتحه باید خواند
هر جا درجودی بود شد مرقد مدفونها

جز کنج مزار امروز کس داد رس کس نیست
انسان چکند با این خرس و سگ و میمونها

تدبیر تکلف چند بر عالم آزادی
معموره قیامت کرد در دامن هامونها

تا بی نفسی شوید آلودگیٔ هستی
چون صبح بگردون رفت جوش کف صابونها

غواصیٔ این دریا بر ضبط نفس ختم است
در شکل حباب اینجاست خمها و فلاطونها

از عشق چه میگوئی از حسن چه میپرسی
مجنون همه لیلی گیر لیلی همه مجنونها

(بیدل) خبر خلوت از حلقهٔ در جستم
گفت آنچه درون دارد پیدا است ز بیرونها

در محفل ما و منم محو صفیر هر صدا — نم خورده ساز وحشتم زین نغمه‌های تر صدا
حیرت نوا افسانه‌ام از خویش پر بیگانه‌ام — تا در درون خانه‌ام دارم برون در صدا
یاد نگاه سرمه‌گون خوانده است بر حالم فسون — مشکل که بیمار مرا برخیزد از بستر صدا
در فکر آن موی میان از بسکه گشتم ناتوان — می‌چربدم صد پیرهن بر پیکر لاغر صدا
زان جلوه یکمژگان زدن آینه اغافل شدن — دارد چو زنجیر جنون جوشاندن از جوهر صدا
رنج غم و شادی مبر کو مطرب و کو نوحه گر — مشت سپند بیخبر دارد درین مجمر صدا
در کاروان وهم و ظن نی غربت است و نی وطن — خلقی زگرد ما و من بستست محمل بر صدا
از حرف و صوت بی‌اثر شد جهل لنگر دارتر — بر کوه خواند تا کجا افسون بال و پر صدا
چند از طپش پرداختن تیغ تظلم آختن — بیرون نخواهد تاختن زین گنبد بیدر صدا
آخر درین بزم تعب افسانه ماند و رفت شب — از بس بخشکی زد طرب می‌گشت در ساغر صدا
آسان نبود ای بیخبر از شوق دل بردن اثر — در خود شکستم آنقدر کاین صفحه زد مسطر صدا

(بیدل) بخود نازنده‌ام صبح قیامت خنده‌ام
کز شور نظم افگنده‌ام در گوشهای کر صدا

دریای خیالیم و نمی نیست درینجا — جز وهم وجود و عدمی نیست درینجا
رمز دو جهان از ورق آینه خواندیم — جز گرد تحیر رقمی نیست درینجا
عالم همه مینا گر بیداد شکست است — این طرفه که سنگ ستمی نیست درینجا
تا سنبل این باغ بهمواری رنگست — جز کج نظری پیچ و خمی نیست درینجا
بر نعمت دنیا چه هوسها که نپختیم — هر چند غذا جز قسمی نیست درینجا
بر هم نزنی سلسلهٔ ناز کریمان — محتاج شدن بی‌کرمی نیست درینجا
گرد حشم بیکسیت سخت بلند است — از خویش برون آ علمی نیست درینجا
ما بیخبران قافلهٔ دشت خیالیم — رنگ است بگردش قدمی نیست درینجا
از حیرت دل بند نقاب تو کشودیم — آئینه گری کار کمی نیست درینجا

(بیدل) من و بیکاری و معشوق تراشی
جز شوق برهمن صنمی نیست درینجا

درین محفل که دارد شام بربند و سحر بکشا — معما جز تامل نیست یکمژگان نظر بکشا
ندارد عبرت احوال دنیا فرصت اندیشی — گرت چشمیست از مژگان کشودن پیشتر بکشا
بکار بستهٔ دل آسمان عاجز ترست از ما — محیط ار ناخنی دارد بگو عقد گهر بکشا
خرد از کلفت اسباب آزادی نمیخواهد — مگر شور جنون گوید که دستارت ز سر بکشا
زفیض صدق اگر دارد کلامت بوی آگاهی — بیا دیلک نفس چشم جهانی چون سحر بکشا
حدیث بیغرض شایستهٔ ارشاد میباشد — سر این نامه تا خطش نگردیده است تر بکشا

بناموس حیا دامان دل نتوان رها کردن — تو نور شمع فانوسی همان در بیضه پر بکشا
اجابت پرور رحمت تلاش از کس نمیخواهد — بدست از دعا خالی گریبان اثر بکشا
زهر نقش قدم واکرده اند آئینهء دیگر — مژه خم کن ز رمز خلوت تحقیق در بکشا
بعزم چارهء غفلت ز مژگان کسب عبرت کن — رگ خوابی که بکشائی بچندین نیشتر بکشا
کشاد دل بچاك پیرهن صورت نمی بندد — زبند این قبا واشو گریبان دگر بکشا

خیال نازکی داری دل خود جمع کن (بیدل)
بجز هیچ از میان چیزی نمی یابی کمر بکشا

درین نه آشیان غیر از پر عنقا نشد پیدا — همه پیدا شد اما آنکه شد پیدا نشد پیدا
تلاش مطلب نایاب ما را داغ کرد آخر — جهانی رنج گوهر برد جز دریا نشد پیدا
دل گم گشته میگفتند دارد گرد این وادی — بجستجو نفسها سوختم اما نشد پیدا
فلك در گردش پرکار گم کرده است آرامش — جهان تا سر برون آورد غیر از پا نشد پیدا
دلیل بی نشان در ملك پیدائی نمیباشد — سراغ ما کن از گردی کزین صحرا نشد پیدا
چه سازد کس نفس سررشتهء تحقیق کم دارد — تو گرداری دماغی جهد کن از ما نشد پیدا
بهشت و کوثر از حرص و هوس لبریز میباشد — بعقبی هم رسید مجز همین دنیا نشد پیدا
حضور کبریا تا نقش بستم عجز پیش آمد — برون احتیاج آثار استغنا نشد پیدا
سراغ رفتگان عمریست زین گلشن هوس کردم — چه جای رنگ بوئی هم از ان گلها نشد پیدا
بذوق جستجو می باید از خود تا ابد رفتن — هزار امروز و فردا دی شد و فردا نشد پیدا
غم این تنگنایم بر نیاورد از پریشانی — نفس آسودگی میخواست اما جا نشد پیدا

درین محفل بامید تسلی خون مخور (بیدل)
بیا در عالم دیگر رویم اینجا نشد پیدا

درین وادی چسان آرام باشد کاروانها را — که همدوشیست با ریگ روان سنگ نشانها را
چه دل بندد دل آگاه بر معمورهء امکان — که فرصت گردش چشمیست دور آسمانها را
ز موج بحر کم سامانی عالم تماشا کن — که تیر بی پر از آه حبابست این کمانها را
جگر خوردن مگر بر اعتبار دل بیفزاید — که قیمت نیست غیر از خون بها یاقوت کانها را
بتدبیر از غم کونین ممکن نیست وارستن — مگر سوزد فراموشی متاع این دکانها را
علاج پیچ و تاب حرص نتوان یافتن ورنه — بجوش آورده فکر حاجت ما بحر و کانها را
بیاك پرواز خاکستر شدیم از شعلهء غیرت — سلام توتیای ماست چشم آشیانها را
ببال و پر دهد پرواز مرغان رنج بیتابی — طپیدن بیش نبود حاصل از گفتن زبانها را
چو رنگ رفته یاد آشیان سودی نمی بخشد — درین وادی که برگشتن نمی باشد عنانها را
گرانی کی کشد پای طلب در وادی شوقت — که جسم اینجا سبکروحی کند تعلیم جانها را

من وعرض نیاز از عزت وخواری چه میپرسی
که نقش سجده بیش از صدر خواهد آستانها را

چنین کز کلک مارنگ معانی میچکد (بیدل)
توان گفتن رگ ابر بهار این ناودانها را

دل میرود و نیست کسی دادرس ما
از قافله دور است خروش جرس ما

هم مشرب اوضاع گرفتاری صبحیم
پرواز بمنظر نرسد از قفس ما

بر هیچ کس افسانهء امید نخواندیم
عمریست همان بیکسیء ماست کس ما

ما هیچ کسان ناز چه اقبال فروشیم
نقدیر عرق کرد بحشر مکس ما

خاریم ولی در هوس آباد تعین
بردیدهء دریا مژه چیده است خس ما

ما و سخن از کینه فروزی چه خیال است
آئینه نداداست بآتش نفس ما

بر فرصت خام آنهمه دکان نتوان چید
مهمان دماغ است می زود رس ما

مکتوب وفا مشعر امید نگاهیست
واکن مژه تا خوانده شود ملتمس ما

(بیدل) بجنون امل از پا ننشستیم
کاش آبله گیرد سر راه هوس ما

دو روزی فرصت آموزد درود مصطفی ما را
که پیش از مرگ در دنیا بیامرزد خدا ما را

درین صحرا کجا با خویش افتد اتفاق ما
که وهم بی سروپائی برد از خود جدا ما را

بگرد شخانهء چرخیم حیران دانهء چندی
غبار ما مگر بیرون برد زین آسیا ما را

اگر امروز دل با خاک راه مرتضی جوشد
کند محشور فردا فضل حق با اصفیا ما را

بحرف وصوت ممکن نیست از عالم برون جستن
چه سازد کس زگنبد برنمی آرد صدا ما را

زسعی دست و پا آئینهء مقصد نشد روشن
کجائی ای زخود رفتن تو چیزی وانما ما را

غبار ما بصحرای عدم بال دگر میزد
فضولی درکجا انداخت یارب از کجا ما را

کباب خوان جنت لذت خون جگر دارد
قضا چندی بذوق این غذا دادا شتها مارا

کف خاک نفس بال وپریم از ضبط ما بگذر
بگردون میبرد چون صبح از خود این هوا مارا

جنونها داشتیم اما حجاب فقر پیش آمد
ز ضبط ناله کرد آگاه نی در بوریا ما را

نفس واری اگر در دل خزد امید آسودن
که زیر آسمان پیدا نشد جا هیچ جا ما را

دل افسرده از ما غیر بیکاری نمیخواهد
حنا بسته است این یک قطره خون سر تا بپا مارا

ز دل امید الفت بود با هر نا امیدیها
باین بیگانه هم گاهی نکردند آشنا ما را

بعریانی کسی آگه نبود از حال ما (بیدل)
چه رسوائی که آمد پیش در زیر قبا ما را

ربود از بس خیال ساعد او هوش ماهی را
نمیباشد خبر از شور دریا گوش ماهی را

نفس دزدید نم در شور امکان ریشهها دارد
زبان با موج میجوشد لب خاموش ماهی را

زدم سردی دوران کم نگردد گرمی دلها — فسردن مشکل است از آب دریا جوش ماهی را
حریصان را نباشد محنت از حمالیء دنیا — گرانی کم رسد از بار درهم دوش ماهی را
بجای استخوان از پیکر اینجا تیر میروید — سراغ عافیت کو وضع جوشن پوش ماهی را
غریق وصلم و شوق کنار آواره ام دارد — طپیدن تا کجا وسعت دهد آغوش ماهی را
نصیحت کارگر نبود غریق عشق را (بیدل)
بدریا احتیاج در نباشد گوش ماهی را

رخصت نظاره ئی گر میدهد جانان مرا — شانهء زلف تحیر میشود مژگان مرا
از اثر پردازیء ناموس الفتها مپرس — هر که شد آئینهء او میکند حیران مرا
بسکه گرد تیره بختیهاست فرش خانه ام — سیل پوشد رخت ماتم گر شود مهمان مرا
برامید ابر رحمت دامنی آلوده ام — میکند آب از حیا بی برگیء عصیان مرا
کشت زار حسرتم کز تیرباران غمت — ریشه در دل میدواند دانهء پیکان مرا
از ثبات من چه میپرسی بنای حیرتم — سیل میگردد هوای جنبش مژگان مرا
هر رگ گل شوخیء چین جبین دیگر است — بیرخت سیر چمن کم نیست از زندان مرا
در غمت آخر هجوم ناتوانیهای دل — میکند چون ناله در جیب نفس پنهان مرا
معنیء برجستهء شوقم نمی گنجم بلفظ — همچو بوی گل نگردد پیرهن عریان مرا
سرخوش این باغم و اندیشهء بیحاصلی — میدهد ساغر بطاق ابروی نسیان مرا
از دل خون بسته گفتم عقده واری واکنم — دانه های نار جوشید از بن دندان مرا
گوی سرگردانم و در عرصهء موهوم حرص — قامت خم گشته شد آخر خم چوگان مرا
درد الفت بودم و با بیخودی میساختم — اضطراب دل چو اشک آورد بر مژگان مرا
گر شوم (بیدل) چو آتش فارغ از دود جگر
میکشد خاکستر خود در تهء دامان مرا

رنگ شوخی نیست در طبع ادب تخمیر ما — حلقه میسازد صدا را نسبت زنجیر ما
مزرع بیحاصل جسم آبیار عیش نیست — ناله باید کاشتن در خاک دامنگیر ما
بی سبب چون سایه پامال دو عالم عبرتیم — خواب کو تا مخملی بافد بخود تعبیر ما
نسخهء جمعیت دل گر باین آشفتگیست — نیست ممکن لب بهم آوردن از تقریر ما
سطری از مشق دبستان جنون آشفته نیست — بر خط پرکار نازد حلقهء زنجیر ما
صبح از وهم نفس گر بگذرد شبنم کجاست — غیر شرم اعتبار آبی ندارد شیر ما
آخر از ناراستی باد ورگردون ساختیم — بسکه کج بود از کمان بیرون نیامد تیر ما
آرزوها در طلسم لاغری می پرورد — خانهء صیاد یعنی پهلوی نخچیر ما
انتظار رنگ های رفته میباید کشید — خامهء نقاش مژگان ریخت در تصویر ما

حسرت منزل جنون ایجاد چندین جستجوست
شام گردد صبح تا کوته شود شبگیر ما

دربنای رنگ ما گرد شکست امروز نیست
ابروی معمار چینی داشت در تعمیر ما

عبرت انشا بود (بیدل) نسخهٔ ایجاد شمع
از جبین بر نقش پا زد سر خط تقدیر ما

روزی که زد بخواب شعورم ایاغ پا
من هم زدم ز نشه بچندین دماغ پا

رنگ حنا ز طبع چمن موج میزند
شسته است گوئی آن گل خود رو بباغ پا

سیر بهار رنگ ندارد گل ثبات
لغزد مگر چو لاله کسی را بداغ پا

آنجا که نقش پا یتو مقصود جستجوست
سر جای مو کشد بهوای سراغ پا

جز خاك تیره نیست بنای جهان رنگ
طاءوس سوده است به منقار زاغ پا

با طبع سرکش این همه رنج وفا مبر
روز سوار شب کند اسپ چراغ پا

یك گام اگر ز وهم تعلق گذشته ئی
(بیدل) دراز کن به بساط فراغ پا

ز آهم مجوئید تاثیر را
پر از بال عنقاست این تیر را

مصور بهر جا کشد نقش من
ز تمثال رنگیست تصویر را

درین دشت و در دام صیاد نیست
رمیدن گرفت است نخچیر را

بنای نفس بر هوا بسته اند
ز تسکین گلی نیست تعمیر را

گهی دیر تا زیم و گه کعبه جو
جنونهاست مجبور تقدیر را

بخواب عدم هستئی دیده ایم
ز هذیان مده رنج تعبیر را

گرفتار وهم است آزادیت
صدا میکشد بار زنجیر را

بو هم اینقدر چند خوابیدنت
برا را ز بغل پای در قیر را

ز روی ترش عرض پیری مبر
تبه میکند سرکه این شیر را

خم قامت این صلا میزند
که بر طاق نه ذوق شبگیر را

بهر جا مخاطب ادا فهم نیست
تسلسل وبال است تقریر را

بتهدید ازین همدمان امن خواه
کلك زن خناق گلو گیر را

اگر مرجع زندگی خاك نیست
خمیدن کجا میبرد پیر را

زمین تا فلك نغمهٔ (بیدل) است
برین ساز بشکن بم و زیر را

ز باده ایست بزم شهود مستیء ما
که کرد رفع خمار شراب هستیء ما

بگو بشیخ که از کفر تا بدین فرقست
ز خود پرستیء تو تا بمی پرستیء ما

زدیم دست بدامان عشق از همه پیش
مراد ما شده حاصل ز پیش دستیء ما

براه دوست چنان مست باده‌ء شوقیم — که بی خود اند رفیقان ما ز مستیء ما

به پیش سرو قدی خاک راه شد (بیدل)
بلند همتیء ما ببین و پستیء ما

ز بخت نارسا نگرفت دستم گردن مینا — مگر مژگان دمان داشک وگیرد دامن مینا
درین میخانه تا ساغرکشی سازند امت کن — گلوی بسملی می افشرد خندیدن مینا
زبان تاک تا دم میزند تبخاله می بندد — که برق می نمیگنجد مگر در خرمن مینا
بهاری در نظر گل میکند اما نمیدانم — بطبع غنچه ها رنگست یا خون در تن مینا
خیال مستیء آن چشم هر جا میفروش آید — عرق بیرون کشد شرم از جبین روشن مینا
نشاط جاودان خواهی دلی را صید الفت کن — که مستی هاست موقوف بدست آوردن مینا
اگر از ساغر آگاهی دل نشه ئی داری — برنگ پرتو می طوف کن پیرامن مینا
تو ای غافل چرا پیمانه‌ء عبرت نمیگیری — که عشرت جام در خون میزند از شیون مینا
بخود بالیدن گردون هوائی در قفس دارد — خلا میزاید از کیفیت آبستن مینا
می ئی در چشم دارم الوداع ای رنج مخموری — که امشب موج اشکی برده ام تا دامن مینا
اگر سنگ رهت هوش است فال می پرستی زن — که از خود برنخیزی بی عصای گردن مینا

بحرف نا ملایم زحمت دلها مشو (بیدل)
که هر جا جنس سنگی هست باشد دشمن مینا

زبرق این تحیر آب شد آئینه‌ء دلها — که ره تا محمل لیلی ست بیرون گرد محملها
کجا راحت چه آسودن که از نایابیء مطلب — بپای جستجو چون آبله خون گشت منزلها
چه دنیا و چه عقبی سد راه تست ای غافل — بیا بگذر که از بهر گذشتن هاست حایل ها
درین مزرع چه لازم خرمن آرای هوس بودن — دلی باید بدست آری همین تخم است حاصلها
بدشت انتظارت از بیاض چشم مشتاقان — سفیدی کرد آخر راه از خود رفتن دلها
دماغی میرسانم از شکست شیشه‌ء رنگی — بخون رفته پرواز دگر دارند بسملها
زپاس آبروی احتیاج ما مشو غافل — بیازار کرم گوهر فروشند سایلها
ندارد صید حسن از دامگاه عشق آزادی — همان یک حلقه‌ء آغوش مجنونست محملها
زنفی ما و من اثبات حق در گوش می آید — نوای طرفه ئی دارد شکست رنگ باطلها
خزان گلشن امکان بهار واجبی دارد — طراوش میکند حق از شکست رنگ باطلها
زبان شمع فهمیدم ندارد غیر ازین حرفی — که گر در خود توان آتش زدن مفتست محفلها
تسلسل اینقدر در دور بی ربطی نمیباشد — گرو از سبحه برد امروز برهم خوردن دلها

کنار عافیت گم بود در بحر طالب (بیدل)
شکست از موج ما گل کرد بیرون ریخت ساحلها

ز بزم وصل خواهشهای بیجا میبرد ما را
چو گوهر موج ما بیرون دریا میبرد ما را

ندارد شمع ما را صرفه سیر محفل امکان
نگه تا میرود از خود بیغما میبرد ما را

چو فریاد جرس ما ئیم و جولان پریشانی
بهر راهی که خواهد بیخودیها میبرد ما را

جنون میریزد از ما رنگ آتشخانهء عالم
بهر جا مشت خاری شد تقاضا میبرد ما را

چو کار نارسای عاجزان با اینهمه پستی
بجز دست دعا دیگر که بالا میبرد ما را

همان چون سایه ما و سجدهء شکر جبین سائی
که تا آن آستان بی زحمت پا میبرد ما را

ز وحشت شعلهء ما مژدهء خاکستری دارد
پرافشانی بطوف بال عنقا میبرد ما را

ندارد نشئهء آزادی ما ساغر دیگر
غبار دامن افشاندن بصحرا میبرد ما را

مدارائی بیداران میکند تمکین ما ورنه
شکست رنگ ازین محفل چو مینا میبرد ما را

نه گلشن را ز ما رنگی نه صحرا را ز ما گردی
بهر جا میبرد شوق تو بی ما میبرد ما را

گداز درد طوفان کرد دست از ما بشو (بیدل)
نبرد این سیل اگر امروز فردا میبرد ما را

ز بس جوش اثر زد از تب شوق تو یاربها
فلک در شعله خفت از شوخیء تبخال کوکبها

درین محفل که دارد خاموشی افسانهء راحت
بهم آوردن مژگان بود بر بستن لبها

زگرد وحشت ما تیره بختان فیض میبالد
تبسم پاشیء صبح است چین دامن شبها

سبکتازان فرصت یکقلم رفتند ازین وادی
سراغی میدهد موج سراب از نعل مرکبها

غبار جنبش مژگان ندارد چشم قربانی
قلم محو است هرجا صاف گردد نقش مطلبها

زحاسد گر امان خواهی وداع گرمجوشی کن
ز مستان سرد میسازد دکان نیش عقربها

فلک کشتی بطوفان شکستن داده است امشب
زجوش گریه ام ریگ تهء آب اند کوکبها

فسردن بود ننگ اعتبار ما سبکروحان
گرانجانی فسونها خواند و پیدا کرد قالبها

شرار کاغذ ما دارد آزادی گلستانی
چرا ما را نمیخوانند این طفلان بمکتبها

بنازم نام شیرینی که هرگه برزبان آید
چو بند نیشکر جوشد بهم چسپیدن لبها

غبار تیره بختیها باین لنگر نمیباشد
نمی آید برون چون سایه روزم (بیدل) از شبها

ز چشم بی نگه بودم خراب آباد غارتها
بحیرانی مژه بر داشتم کردم عمارتها

سواد نامه هم کم نیست در منع صفای دل
غبار معنیء الفت مباشید از عبارتها

بذوق کعبه مگذر از طواف کلبهء مجنون
ز دل هرجا سویدا جوش زد دارد زیارتها

هجوم داغ عشقت کرد ایجاد سرشک من
عرق ریز است هرجا جمع میگردد حرارتها

شکست برگ گل هم از تبسم عالمی دارد
خم آورد ابروی ناز تو از بسیار اشارتها

بخاک خود تیمم ساحل امنی دگر دارد
مشو چون زاهدان طوفانیء آب طهارتها

بحسن خلق (بیدل) تا توان در جنت آسوده‌ن   چه لازم دردل دوزخ نشستن از شرارتها

******

زخم دل چندین زبان داده است پیغام مرا   بی سخن باید شنیدن چون نگین نام مرا

بی نشانی مقصدم اما سراغ ما و من   جامهٔ دارد که پوشیده است احرام مرا

عمرها شد در فضای بی نشان پرمیزنم   آشیان در عالم عنقاست او هام مرا

در غبار گردش رنگم خرام ناز کیست   اندکی از خویش رو تا بشمری گام مرا

پردهٔ چشمم ببرق حسرت دیدار سوخت   انتظار آخر مقشر کرد بادام مرا

قدردان فرصت سازتماشایم چو شمع   جز غم آغاز داغی نیست انجام مرا

اوج اقبال حضور یکنفس راحت بس است   سایهٔ دیوار دارد در بغل بام مرا

از سواد فقر گرد سرمه رنگ آورده ام   چشم اگرداری چراغ خانه کن شام مرا

نشکند رنگی که گلزاری نپرداز دز من   کلک نقاش است ساقی گردش جام مرا

حلقهٔ چشمی براه انتظار افگنده ام   پر میفشان ای مژه تا نگسلی دام مرا

قاصد حسرت نصیبان وفا پید است کیست   بخت برگردد که خواند بر تو پیغام مرا

چارهٔ سودای من (بیدل) زچشم یار پرس
عشق در مغز جنون پرورده بادام مرا

زفسانهٔ لب خامشکه رسید مژده بگوش ما
که سخن گهر شد و زد گره بزبان سکته خروش ما

کلهٔ چه فتنه شکسته ئی که زحرف تیغ تبسمت
بسحر رسانده دماغ گل لب زخم خنده فروش ما

نفس از ترانهٔ سازدل چه فشاند برسر انجمن
که صدای قلقل شیشه شد پری ئی جنون زده هوش ما

بنگاه عبرتی آب ده ز مآل جرأت جستجو
که بچشمت آئینه میکشد کف پای آبله پوش ما

بجنون از خم بیخودی زده ایم ساغر ما و من
که هزار صبح قیامت است و کفی ز مستی جوش ما

همه زار بوده ز دست خود اثر نوید رسیدنت
ز وداع ما چه خبر دهد بدل شکسته سروش ما

تب شوق سجدهٔ نیستی چه فسون دمیده برانجمن
که چو شمع تا قدم از جبین همه سرنشسته بدوش ما

زنشاط محفل زندگی بچه نازدامشب منفعل   قدحی مگر بعرق زند ز خمار خجلت دوش ما

دگر از تعین خود سری چه کشیم زحمت سوختن
که فتاده بر کف پا کنون نگه چراغ خموش ما

نرسید فطرت هیچکس بخیال (بیدل) و معنیش
همه راست بیخبری و بس چه شعور خلق و چه هوش ما

زگفتگو نیامد صید جمعیت ببند ما
مگر از سعی خاموشی نفس گیرد کمند ما

اگر از خاک ره تا سایه فرقی میتوان کردن
جز این مقدار نتوان یافت از پست و بلند ما

زسیر برق تا زان شور جولان چه میپرسی
که بود از خود گذشتن اولین گام سمند ما

تو خواهی پرده رنگین ساز خواهی چهره گلگون کن
بهر آتش که باشد سوختن دارد سپند ما

از ان چشم عتاب آلود ذوق زندگانی کو
غم با دام تلخی برد شیرینی ز قند ما

زجوش باده میباید سراغ نشه پرسیدن
همان نیرنگ بیچون نیست عرض چون و چند ما

اگر تا صانع از مصنوع راهی میتوان بردن
چرا در بند نقش ما نباشد نقشبند ما

چو شمع از جستجو رفتیم تا سر منزل داغی
تلاش نقش پای داشت شبگیر بلند ما

نگاه عبرتیم اما درین صحرای بیحاصل
حریف صید گیرائی نمیگردد کمند ما

نگردد هیچ کافر محو افسون غلط بینی
غبار خویش شد در جلوه گاهت چشم بند ما

جهان طوفان رنگ و دل همان مشتاق بیرنگی
چه سازد جلوه با آئینه مشکل پسند ما

کمین ناله‌ئی داریم در گرد عدم (بیدل)
زخاکستر صدای رفته میجوید سپند ما

زهی چون گل بیاد چیدن از شوق تو دامانها
چو صبح آواره چاک تمنایت گریبانها

زمحفل رفتگان در خاک هم دارند سامانها
مشو غافل زموسیقار خاموشی نیستانها

زچشمم چون نگه بگذشتی و از زخم محرومی
جدائی ماند چون خمیازه در آغوش مژگانها

دران محفل که رسوائی دهد کام دل عاشق
چو گل دامان مقصد جوشد از چاک گریبانها

بفکر تازه گویان گر خیالم پرتو اندازد
پر طاوس گردد جدول اوراق دیوانها

دران وادی که گرد وحشتم بر خویش میبالد
رم هر ذره گیرد در بغل چندین بیابانها

باوج همتم افزود پستیهای عجز آخر
که در خورد شکست خود بود معراج دامانها

چه شد گر تنگ شد بر بسملم جولانگه هستی
در آغوش پرواماندهٔ دارم طرح میدانها

بچندین حسرت از وضع خموش دل نیم ایمن
که این یکقطره خون در خود فرو برده است طوفانها

چنین کز شوق نیرنگ خیالات میروم از خود
توان کردن زرنگ رفته‌ام طرح گلستانها

دل وارسته با کون و مکان الفت نبست آخر
نشست این مصرع از برجستگی بیرون دیوانها

بروی چهرهٔ بیمطلبی گر چشم بکشائی
دو عالم از رهٔ نظاره برخیزد چو مژگانها

ز عشق شعله خو برخاست دود از خرمن امکان
تب این شیر آتش ریخت (بیدل) در نیستانها،

زهی سودائی شوق تو مذهبها و مشربها بیادت آسمان سیر طپیدن جوش یاربها
مبادا از سرم کم سایهٔ سودای گیسویت چو مو نشو و نمائی دیده ام در پردهٔ شبها
جدا از اشک شد چشمم سراب دشت حیرانی همان خمیازهٔ خشکیست بی اطفال مکتبها
بس است از دود دل جوهر فروش آئینهٔ داغم بغیر از شام مژگانی ندارد چشم کوکبها
بخاموشی توان شد ایمن از ایذای کج بحثان نفس دزدیدنست اینجا فسون نیش عقربها
بمنع اضطراب عاشقان زحمت مکش ناصح که آتش زندگی دارد بقدر شوخی تبها
چو آهنگ جرس ماو سبکروحانه جولانی که از یک نعره وارش میطپد آغوش قالبها
عمارت غیر چین دامن صحرا نمیباشد زتنگیهای مذهب اینقدر بالید مشربها
زبان در کام پیچیدم وداع گفتگو کردم سخن را پردهٔ رخصت بود بر بستن لبها

بهار بی نشان عالم نومیدیم (بیدل)
سراغم میتوان کرد از شکست رنگ مطلبها

زهی نظاره را از جلوهٔ حسن تو زیورها رگ برگ گل از عکس تو در آئینه جوهرها
سر سودائی ما را غم دستار کی پیچد که همچون غنچه از بویت بطوفان میرود سرها
بحیرت رفتگان فارغ اند از فکر آسودن که بیداریست خواب از این آئینه بسترها
ندارد هیچ قاصد تاب مکتوب محبت را مگر این شعله بربندیم بر بال سمندرها
شبی گر شمع امیدی برافروزد سیه روزی زند تا صبح موج شعله جوش از چشم اخترها
قناعت کو که فرش دل کند آئینه کردارم چو چشم حرص تا کی بایدم زد حلقه بر درها
اگر زلف تو بخشد نامهٔ پرواز آزادی نماند صید مضمون هم بدام خط مسطرها
بچشم آئینه تا جلوه گر شد چشم مخمورت زمستی چون مژه بر یکدگر افتاد جوهرها
همان چون صبح مخمور اند مشتاقان گلزارت نه بندی تهمت مستی برین خمیازه ساغرها
کشاد عقدهٔ دل بی گداز خود بود مشکل که نکشاید بجز سودن گره از کار گوهرها
حوادث عین آسایش بود آزاده مشرب را که چین موج دارد از شکست خویش جوهرها
ادب فرسوده ایم از ما عبث تعظیم میخواهی نخیزد نالهٔ بیمار هم اینجا ز بسترها
سواد نسخهٔ دیدار اگر روشن توان کردن بآب حیرت آئینه باید شست دفترها
بآزادی علم شود ست در دامان کوشش زن نسیم شعلهٔ پرواز دارد جنبش پرها

دل آگاه نایاب است (بیدل) کاندرین دوران
نشسته پنبهٔ غفلت بجای مغز در سرها

زین گلستان درس دیدار که میخوانیم ما اینقدر آئینه نتوان شد که حیرانیم ما
سنگ این کهسار آسایش خیالی بیش نیست از زمینگیری همان آتش بدامانیم ما
عالمی را وحشت ما چون سحر آواره کرد چین فروش دامن صحرای امکانیم ما

سینه چاک غیرتیم از ننگ هم چشمی مپرس
هرکه بر رویت کشاید چشم مژگانیم ما

در نفس آئینهء گرد سراغ ما گم است
نا امهء حیرت خرام ناتوانانیم ما

غیر عریانی لباسی نیست تا پوشد کسی
ازخجالت چون صدا در خویش پنهانیم ما

هر نفس باید عبث رسوای خود بینی شدن
تا نمی پوشیم چشم از خویش عریانیم ما

مشت خاک ماجنون زارد و عالم وحشت است
از رم آهو چه میپرسی بیابانیم ما

بی طواف نازش از خود رفتن ما هرزه است
رنگ میباید بگردد او بگردانیم ما

در تغافل خانهء ابروی او چین میکشیم
عمرها شد نقش بند طاق نسیانیم ما

نقطه ئی از سرنوشت عجز ما روشن نشد
چشم قربانی مگر بر جبهه بنشانیم ما

هر که خواهد شبهه ئی از هستی ما واکشد
نامهء بی مطلب ننوشته عنوانیم ما

نقش پا گل کرده ایم امادرین عبرت سرا
هر که در فکر عدم افتد گریبانیم ما

چون نفس (بیدل) نسیم بی نشان رنگیم لیک
رنگها پرواز دارد تا پرافشانیم ما

زین وجودی کز عدم شرمنده میگیرد مرا
گریه ام گرد رنگیرد خنده میگیرد مرا

شعلهء حرصم دماغ جاه گر سوزد خوشست
فقر نادانسته زیر ژنده میگیرد مرا

خاتم ملک سلیمانم ولی تمییز خلق
کم بهاتر از نگین کنده میگیرد مرا

در جهان انفعال از ملک نازافتاده ام
دامن پاکی ودست گنده میگیرد مرا

میرسد ناز غبارم بر دماغ بوی گل
گر همه عشقت بباد ارزنده میگیرد مرا

رنگم از بیدست وپائی خاک شداما هنوز
حسرت گرد سرت گردنده میگیرد مرا

عمر وحشی عاقبت دام نفس خواهد گسیخت
تا کجا این ریسمان کنده میگیرد مرا

مستیء حالم خورد هرجا فریب جام هوش
چون عسس اوهام پیش آینده میگیرد مرا

ناتوان صیدم ترحم غافل از حالم مباد
هرکه میگیرد بخاک افگنده میگیرد مرا

عشق را (بیدل) دماغ التفات یاد کیست
خواجگی مفت طرب گر بنده میگیرد مرا

ساختم قانع دل از عافیت بیگانه را
برگ بیدی فرش کردم خانهء دیوانه را

مطلبم از می پرستی تر دماغیها نبود
یکدو ساغر آب دادم گریهء مستانه را

دل سپند گردش چشمیکه یاد مستیش
شعلهء جواله میسازد خط پیمانه را

التفات عشق آتش ریخت در بنیاد دل
سیل شد تردستیء معمار این ویرانه را

تا کنم تمهید آغوشی دل از جا رفته است
در کشودن شهپر پرواز بود این خانه را

عالمی را انفعال وضع بیکاری گداخت
ناخن سرخاریء دلها مگردان شانه را

هر سپندی گوش چندین بزم میمالد بهم
خواب ناکان کاش از ما بشنوند افسانه را

حایل آ نشمع یکتائی فضو لیها ی تست　　از نظر بر دا رچون مژ گا ن پ پروانه‌را
آ گهی گر ریشه پ دا ز د جها نی میشود　　سیرا ین مز رع یکی صد مینماید دانه را
حق ز نا ر و فا (بید ل) نمیگر د دا دا
تا سلیما نی نسا ز ی سنگ ا ین بتخا نه را
سا د ، گی با غیست طبع عا فیت آ هنگ ر ا　　و قف طاء وسا ن رعنا کن گل نیرنگ را
دل چو خون گر ددبهارتا زه رو ئی صید تست　　مو ج صهبا دا م پروا زا ست مرغ ر نگ را
طبع ظا لم را قوی سر ما یه سا زد د ستگا ه　　سختی ا فزون تر کند ا لماس گشتن سنگ ا
ا زکوا کب چشم نتوا ن دا شت فیض تر بیت　　نا توا ن بینی ا ست لازم د یده‌ها ی تنگ را
ما نع جو لا ن شو قم پای خوا ب آ لود نیست　　تا ر نتوا ند د هد ا فسر د گی آ هنگ ر ا
خا ر شوق ا ز پا ی مجنون غمت نتوا ن کشید　　شیر کی خوا هد جدا بیند ز نا خن چنگ را
با نسیم خند ه ء گل غنچه ا ز خو د میر و د　　د ل صدا با شد شکست شیشه ها ی رنگ را
میکند د ل را غبا ر در د تعلیم خر و ش　　طو طی ء مینا ی ما آ ئینه د اند سنگ را
گر نداری طاقت ا ز ا ظها ر دعو ی شر م دا ر　　شو خی ء رفتا ر رسو ا ئیست پا ی لنگ را
ز ند گی د ر بند و قید رسم و عادت مردنا ست　　دست د ست تست بشکن ا ین طلسم ننگ را
ز آ مد و رفت نفس آ ئینه ء دل تیر ه شد
مو ج صیقل آ بیا ر ی کرد (بید ل) ز نگ را
ستم ا ست ا گر هوست کشد که بسیر سر و سمن درا
تو ز غنچه کم ند میده ئی د ر دل کشا بچمن د ر ا
پی ء نا فها ی ر میده بو مپسند ز حمت جستجو
بخیا ل حلقه ء ز لف ا وگر هی خو ر ده بختن د را
نفست ا گر نه فسو ن د مد بتعلق هو س جسد
ز ه ء د ا من تو که میکشد که درین ر با ط کهن د را
هوس تو نیك و بد تو شد نفس تو دا م و دد تو شد
که با ین جنون بلد تو شد که بعا لم تو و من د را
غم ا نتظا ر تو بر د ه ا م بره ء خیا ل تو مرد ه ا م
قد می به پر سشن من کشا نفسی چو جا ن ببد ن د را
چو هوا ز هستی ء مبهمی بتا ملی ز د ه ا م خمی
گره ء حقیقت شبنمی بشگاف و در د ل من د را
نه هو ا ی ا و ج و نه پستیت نه خر و ش هو ش و نه مستیت
چو سحر چه حا صل هستیت نفسی شو و بسخن د را

چه کشی ز کو شش عا ریت ا لم شها د ت بی دیت
به بهشت عا لم عا فیت د رجستجو بشکن د را

بکدا م آئینه ما یلی که ز فر صت ا ینهمه غا فلی
تو نگا ه د یده بسملی مژ ه وا کن و بکفن د را

زسر و ش محفل کبر با همه وقت میر سد این ندا
که بخلو ت ا د ب و فا زد ر برو ن نشد ن د را

بد ر آی (بید ل) ا زین قفس اگر آنطرف کشد ت هوس
تو بغر بت آنهمه خو ش نه ئی که بگویمت بو طن د را

سجو د خاك را حت گر هوا جوشا ند ازسر ها
طپید ن محمل د ریا کشد برد و ش گو هر ها

شب هجرت بآ ن طوفان غبا ر انگیخت آ ه من
که میدا ن پر یدن تنگ شد بر چشم ا ختر ها

شهید ا نتظا ر جلو ه ء تیغ کیم یا ر ب
که چو ن شمع از یاد گرد ن بلندی میکند سر ها

در ا ن گلشن که نخل ا و علم گردد بر عنا ئی
رسا ئی خاك ریزد بر سر سرو و صنو بر ها

ز لعلش هر کجا حر فی بتحر یر آ شنا گر دد
تبسم میکشد چون صبح با ل ا زخط مسطر ها

ندا رد نامهء من د ر خور پر و از مضمو نی
مگر رنگی ببندم بر پر و با ل کبو تر ها

مخواه ا ز ا هل معنی جز خموشی کاندرین جیحون
حباب آسا نریز ند آ بروی خویش گو هر ها

ز بر گ خودا گر برخویش لرزد بید جا دا رد
که با شد مفلسا ن را موی بر ا ند ام نشتر ها

سمند ر طینتم ننگ فسر د ن بر نمیدا ر م
پر و با ل من آ تش بو د پیش ا ز رستن پر ها

ز خاکستر سرا غ شعله ء من چند پر سید ن
تب بیتا بی ء شو قم نمیسا ز م به بستر ها

هجو م عجز سا ما ن غر و ر م کم نمیسا ز د
چو تیغ موج دا ر م د ر شکست خویش جو هر ها

بر نگی سوخت عشقم د ر هوا ی آتشین خوئی
که ا زخجلت به خا کستر عرق کرد ند ا خگر ها

می ئی کو تا هوس ا ینجاد ما غی تا ز ه گرد ا ند
چو گو هر یکقلم لبریز د ل تنگیست سا غر ها

ز ا بنا ی ز مان بیهو د ه د رد سر مکش (بید ل)
ا گر با ر ی ندا ری ا لتفا ت چیست با خر ها

سخت موهو م ا ست نقش پر د ه ء اظها ر ما
حیرت ا ست آئینه دا ر پشت و روی کا ر ما

چو ن نگه د رخانهء چشم خیا ل ا فتا د ه ا یم
سا یهء مژ گان تصو ر کن د ر و د یو ا ر ما

ر یزش خو ن تمنا گل فر و شیها ی ر نگ
پر فشا نیها ی حیرت بلبل گلز ا ر ما

نا له د ر پروا ز دا رد کوشش ما چون سپند
کز گدا ز با ل و پر و ا می شو د منقا ر ما

چون شر ر وحشت قما شا ند کا ن فر صتیم
چید ن دا ما ن ر واج گر می ء با ز ا ر ما

شمع محفل د رگشا د چشم دا ر د سو ختن
فرق حیرا نست درا قبا ل تا ا د با ر ما

با همه یا س ا عتما د عا فیت بر بیخودیست
تا کجا د رخوا ب غلط د ید ه ء بید ا ر ما

قطره سامانیم اما موج دریای کرم — دارد اغوشی که آسان میکند دشوار ما
غربت هستی گوارا بر امید نیستی است — آه ازان روزیکه آنجا هم نباشد بار ما

سخن شد داغ دل چون شمع از آتش بیانیها — معانی مرد در دوران ما از سکته خوانیها
طبیعت همعنان هرزه گویان تا کجا تازد — خیالم محو شد از کثرت مصرع رسانیها
زتشویش کج آهنگان گذشت از راستی طبعم — مگر این حلقه ها بردارد از ره بی سنانیها
زاستغنای آزادی چه لاف موج در گوهر — بمعنی تخته است آنجا دکان ترزبانیها
چه ریشد دستگاه فطرتم تار خیال اینجا — باشکیل خران دارم تلاش ریسمانیها
زطاق افتاد مینای اشارات فلک تازی — هلال اکنون سپر افگند از ابروکمانیها
نفس سرمایه ئی از لاف خودسنجی تبرا کن — مبادا دل شود سنگ ترازوی گرانیها
به بیباکی زبان واکرده ئی چون شمع وزین غافل — که میراندبرون بزمت آخر نکته رانیها
زدعوی چند خواهی زیر گردون منفعل بودن — قفس تنگ است جز برناله مفگن پرفشانیها
غرور رستمی گفتم بخاکش کیست اندازد — زپا افتادگان گفتند زور ناتوانیها
سری در جیب دزدیدم زوهم خانومان رستم — ته بالم برآورد از غم بی آشیانیها
توای پیری مگر بار نفس برداری از دوشم — گرانشد زندگانی بر دل از یاد جوانیها
بناموس حواسم چون نفس تهمت کش هستی — همه در خواب و من خون میخورم از پاسبانیها

دنائت بسکه شد امروز مغرور غنا (بیدل)
زمین هم بال و پر دارد بنازد آسمانیها

سرمه سنگین نکند شوخیء چشم او را — درس تمکین ندهد گرد رم آهو را
زخم تیغش بدل از داغ مقدم باشد — پایه از چشم بلند است خم ابرو را
جبهه ء ما و همان سجده ء تسلیم نیاز — نقش پا کی کند از خاک تهی پهلو را
هدف مقصد ما سخت بلند افتاده است — باید از عجز کمان کرد خم بازو را
در مقامیکه بود جلوه گه ء شاهد فکر — جوهر از موی سر است آینه ء زانو را
نرمیده است معانی زصریر قلمم — رام دارد نیء تیرم بصدا آهو را
نغمه ء محفل عشاق شکست ساز است — چینیء بزم جنون باش و صدا کن مو را
جهل باشد طمع خلق زسرکش صفتان — هیچ دانا زگل شمع نخواهد بو را
طبع دون از ره تقلید به نیکان نرسد — پای اگر خواب کند چشم نخوانند اورا
هستیء تیره دلان جمله بخواری گذرد — سایه دایم بسر خاک کشد گیسو را
وحشت ما چه خیال است براحت سازد — ناله آن نیست که ساید بزمین پهلو را

(بیدل) از بال و پر بسته نیاید پرواز
غنچه تا وانشود جلوه نبخشد بو را

سری نبود بوحشت زبزم جستن ما را　　فشار تنگی دلها شکست دامن ما را
چو اشک بیسرو پائی جنون شوق که دارد　　ز کف ندادو بدن عنان دویدن ما را
رسیده ایم زهر دم زدن بعالم دیگر　　سراغ از نفس ما کنید مسکن ما را
سیاه روزی شمع آشکار شد ز تامل　　به پیش پا چه بلائیست طبع روشن ما را
کجا رویم که بیداد دل رسد، بشنید ن　　بسرمه دادنگاهش غبار شیون ما را
نگه چو جوهر آئینه سوخت ریشه بمژگان　　زشرم حسن که دادند آب گلشن ما را
فلک چو سبحه درین خشک سال قحط مروت　　بپای ریشه دوانید تخم خرمن ما را
نفس بقید دل افسرده همچو موج بگوهر　　همین یک آبله استادگیست رفتن ما را
عروج نازگلی بود از بهار ضعیفی　　بپا فتاد سر ما ز پا فتادن ما را
جز انفعال ندارد هلاک مور تلافی　　دیت همین عرق جبهه ایست کشتن ما را

زشرم وسوسه دادیم عرض شهرت (بیدل)
که فکر ما نکند تیره طبع روشن ما را

سطر یقین بحک داد تکرار بیحد ما　　این دشت جاده گم کرد از رفت و آمد ما
افسرد شمع امید درچین دامن شب　　یک آستین نمالید آن صبح ساعد ما
شاید بپای بوسی نازیم بعد مردن　　غیر از حنا مکارید در خاک مشهد ما
دردیر بوالفضولیم درکعبه ناقبولیم　　یارب شکست دل کن محراب معبد ما
هرجا بخود رسیدیم زین بیشتر ندیدیم　　کاثار مقصد از ما میجست مقصد ما
تجدید رنگ هستی بریک وتیره نگذاشت　　شغل فنای ما شد عیش مجدد ما
افراط ناقبولی بر خاک آبرو چید　　مغز جهات گردید از ششش طرف رد ما
سیر محیط خواهی بر موج و کف نظر کن　　مطلق دگر چه دارد غیر از مقید ما
گفتیم از چه دانش سبقت کنیم بر خلق　　تعلیم هیچ بودن فرمود موبد ما
هر چند سر برآریم رعنائی ئی نداریم　　انگشت زینهاریم خط میکشد قد ما

چون شخص سایه (بیدل) صدر بساط عجزیم
تعظیم برنخیزد از روی مسند ما

سعی دیر و حرم بهانهٔ ما　　برد ما را ز آستانهٔ ما
بسکه درپردهٔ دل افسردیم　　تار شد شوخی ترانهٔ ما
حرف زلف مسلسلی داریم　　کیست فهمد زبان شانهٔ ما
جلوه کردیم و هیچ ننمودیم　　نیست آئینه در زمانهٔ ما
شعلهٔ رنگ تا دمید نماند　　بود پرواز ما زبانهٔ ما
خجلت اندود مزرع عرقیم　　آب شد تا دمید دانهٔ ما

چون سحر گرم تاز حرمانیم — دم سردیست تازیانه ء ما
از مقیمان پرده ء رنگیم — بال و پر دارد آشیانه ء ما
گوشه ء دل گرفته ایم زدهر — چون کمان در خود است خانه ء ما
بفنا هم ز خویش نتوان رفت — در میان غوطه زد کرانه ء ما
نقش پا شو سراغ ما دریاب — هستا زین در رهی بخانه ء ما

(بیدل) از خوابهای وهم مپرس
ما نداریم جز فسانه ء ما

سلسله ء شوق کیست سرخط آهنگ ما — رشته بپا می پرد از رگ گل رنگ ما
نقد جهان فسوس سهل زبان شمرد — دل بگره بسته است آبله در چنگ ما
با همه افسردگی جوش شرار دلیم — خفته پریخانه ئی در بغل سنگ ما
درطپش آباد دل قطع نفس می کنیم — نیست ز منزل برون جاده و فرسنگ ما
پرده ء ساز نفس سخت خموشی نواست — رشته مگر بگسلد تا دهد آهنگ ما
در قفس عافیت هرزه فسردیم حیف — شور شکستی نزد گل بسر رنگ ما
سعی گهر بر گرفت بار دل ازدوش موج — آبله چشمی ندوخت بر قدم لنگ ما
عالم بی مطلبی عرصه ء پرخاش کیست — نیست روان خون زخم جز عرق از جنگ ما
رشته ء چندین امل یك گره آمد بعرض — هر دو جهان مهر زد یاس دل تنگ ما

(بیدل) از اقبال عجز در همه جا چیده است
آبله و نقش پا افسر و اورنگ ما

سوار برق عمرم نیست برگشتن عنانم را — مگر نام تو گیرم تا بگرداند زبانم را
عدم کیفیتم خاصیت نقش قدم دارم — خرامی تا بزیر پای خود یابی نشانم را
برنگ شمع گر شوقت عیار طاقتم گیرد — کند پرواز رنگ از مغز خالی استخوانم را
بمردن نیز از وصف خرامت لب نمی بندم — نگیرد سکته طرف دامن اشعار روانم را
غباری میفروشم درسر بازار موهومی — مبادا چشم بستن تخته گرداند دکانم را
بتدبیر دگر نتوان نشان مدعا جستن — شکست دل مگر چون موج زه بندد کمانم را
مخواه ای مفلسی ذلت کش تسلیم دونانم — زمین تا چند زیر پا نشاند آسمانم را
ز شرم عافیت محرومی ء جهدم چه میپرسی — عرق بیرون این دریا نمیخواهد کرانم را
ز درد دل درین صحرا نبستم بار امیدی — جرس نالید و آتش زد متاع کاروانم را
نمیدانم ز بیداد دل سنگین کجا نالم — شنیدن نیست آن دوشیکه بردارد فغانم را
تراوشهای آثار کرم هم موقعی دارد — مبادا اسراف سازد منفعل روزی رسانم را
شبی چون شمع حرفی از گداز عشق سرکردم — مکید ناز لب هرعضو بوسی زد دهانم را

نفس بودم جنون پیمای دشت بی‌نشان تازی
دل از آئینه گردیدن گرفت آخر عنانم را
ز اسرار دهانی حرف چندی کرده‌ام انشا
بجز شخص عدم (بیدل) که میفهمد زبانم را

شب وصل است و نبود آرزو را دسترس اینجا
که باشد دشمن خمیازه آغوش هوس اینجا
چو بوی گل گرفتارم برنگ الفتی ورنه
گشاد بال پرواز است هر چاک قفس اینجا
سراغ کاروان ملک خاموشی بود مشکل
ببوی غنچه همدوش است آواز جرس اینجا
دل عارف چو آئینه بساط روشنی دارد
که نقش پای خود را گم نمیسازد نفس اینجا
تفاوت میفروشد امتیازت ورنه در معنی
کمال عشق افزون نیست از نقص هوس اینجا
غم مستقبل و ماضیست کانرا حال می‌نامی
نقابی در میانست از غبار پیش و پس اینجا
غبار خاطر تیغت چرا شد کوچهٔ زخمم
که جز خونابهٔ حسرت نمیباشد عسس اینجا
نیندازد ز کف بحر قبولش جنس مردودی
بدوش موج دارد نازبالش خار و خس اینجا
درین ره نقش پا هم دارد از امید منشوری
نه بیند داغ محرومی جبین هیچکس اینجا
چه امکانست از خال لبش خط سر برون آرد
زنومیدی نخواهد دست بر سر زد مگس اینجا
غبار ما همان باد فنا خواهد ز جا بردن
چه لازم چون سحر منت کشیدن از نفس اینجا
نه آسانست صید خاطر آزادگان (بیدل)
زشوق مرغ دارد چاک‌ها جیب قفس اینجا

شدی پیر و همان دربند غفلت میکنی جانرا
به پشت خم کشی تا کی چو گردون بار امکانرا
ریاضت غوره دارد زاهدانرا لیک ازین غافل
که از خود گر تهی گشتند پر کردند همیانرا
بود ما از تجرد لازم قطع تعلقها
برش آرد بعرض بی‌نیامی تیغ عریانرا
مروت گر دلیل همت اهل کرم باشد
چرا بر خاک ریزند آبروی ابر نیسانرا
جهان از شور دلها خانهٔ زنجیر خواهد شد
میفشان بی‌تکلف دامن زلف پریشانرا
بذوق کامرانیهای عیش آباد رسوائی
زشادی لب نمی‌آید بهم چاک گریبانرا
دل از سطر نفس یکسر پیام شبهه میخواند
دبیرنا زبر مکتوب ما ننوشت عنوانرا
مروت کیشی الفت وفا مشتاق بود اما
غرور حسن رنگ ما تصور کرد پیمانرا
بمضراب سبب آهنگ اسرارم نمی‌بالد
پریدنهای چشمم بال نگرفتست مژگانرا
بجز تسلیم ساز جرأت دیگر نمی‌بینم
خمیدن میکشد (بیدل) کمان ناتوانانرا

شرر تمهید ساز مطلب ما داستانها را
دهد پرواز بسمل مدعای ما بیانها را
بجرم ما و من دوریم از سرمنزل مقصد
جرس اینجا بیابان مرگ دارد کاروانها را
کدورت چیدنی جهدی نما تا بی‌نفس گردی
صفای دیگر است از فیض برچیدن دکانها را

ندانم جوش طوفان خیال کیست این گلشن — که اشک چشم مرغان کرد گرداب آشیانها را
بلعل او خط از ما بیشتر دلبستگی دارد — طمع افزون تر از زد زد است اینجا پاسبانها را
نفس سرمایهٔ بیتابی است افسردگی تاکی — مکن شمع مزار زندگانی استخوانها را
بجز کشتی شکستن ساحل امنی نمیباشد — زبس وسعت فرو برده است این دریا کرانها را
بسعی اشک کام از دهر حاصل میکنی روزی — که آهت پره گردد آسیای آسمانها را
بافسون مدارا از کج اندیشان مشو ایمن — تواضع در کمین تیر میدارد کمانها را
جهانی آرزوها پخت و سیر آمد زناکامی — تنور سرد این مطبخ بخامی سوخت نانها را
من آن عاجز سجودم کز پیٔ طوف جبین من — بدوش باد می‌آرند خاک آستانها را

توهم خاموش شو (بیدل) که من از یاد دیداری
بدوش حیرت آئینه می‌بندم فغانها را

شرم از خط پیشانیٔ ما ریخته شقها — زین جاده نرفته است برون نقب عرقها
درس همه در سکتهٔ تدبیر مساویست — در موج گهر نیست پس و پیش سبقها
زین خوان تهی مغتنم حرص شمارید — لیسیدن اگر رو دهد از پشت طبقها
بی ما حصل مشق دبستان وجودیم — باید بخیالات سیه کرد ورقها
فریاد که بستند برین هستیٔ باطل — یک گردن و صد رنگ ادا کردن حقها
تیغت چه فسون داشت که چون بیضهٔ طاوس — گل میکند از خاک شهید تو شفقها

(بیدل) زچه سود است جنون جوشیٔ این بحر
عمریست که دارد تب امواج قلقها

شفق در خون حسرت میطپد از دیدن مینا — عقیق آب روان میگردد از خندیدن مینا
جگرها بر زمین میریزد از کف رفتن ساغر — دلی در زیر پا دارد بسر غلطیدن مینا
بنال از درد غفلت آنقدر کز خود برون آئی — بقدر قلقل است از خویش دامن چیدن مینا
سراغ عیش ازین محفل مجو کز جوش دلتنگی — صدای گریه پیچیده است بر خندیدن مینا
تنک سرمایه است آندل که شد آسودگی سازش — به بیمغزی دلیلی نیست جز خوابیدن مینا
بسعی بیخودی قلقل نوای ساز نیرنگم — شکست رنگ دارد اینقدر نالیدن مینا
رعونت در مزاج می پرستان ره نمی یابد — چه امکانست از تسلیم سر پیچیدن مینا
نزاکت هم درین محفل بکف آسان نمی آید — گداز سنگ میخواهد بخود بالیدن مینا
بساط ناز چیدم هرقدر کز خود برون رفتم — پری بالید در خورد تهی گردیدن مینا

خموشی چند طبع اهل معنی تازه کن (بیدل)
بمخموران ستم دارد نفس دزدیدن مینا

شکوهٔ جور تو نگشاید دهان زخم را — سرمه باشد جوهر تیغت زبان زخم را

سینه چاکیم وخموشی ترجمان عجز ماست / ره ز لب بیرون نمیبابد فغان زخم را
عاشقان در سایهٔ برق بلا آسوده اند / ابروا ز تیغ است چشم خونفشان زخم را
درد مندم یاس می جوشد اگردم میزنم / از سخن خون می تراود ترجمان زخم را
پرده دار جاده کی گردد هجوم نقش پا / بخیه نتواند نهان کردن دهان زخم را
تا رسد بر کنگر مقصود دست ناله ئی / برده ام تا کرسیء دل نردبان زخم را
نقد عشرت را زیانی نیست از سودای درد / خنده در بار است چون گل کاروان زخم را
جوهر اسرار آبا از خلف گیرد فروغ / خون کند روشن چراغ دودمان زخم را
از حدیث درد مندان خون حسرت میچکد / غیر موج خون زبان نبود دهان زخم را
تا بوصف تیغ بیدادت زبان پیدا کند / موج خون انگشت حیرت شد دهان زخم را
بی بهاری نیست دندان برجگر افشردنم / بخیه دارد شبنمیها بوستان زخم را
گرد بیدردی بروی هردوعالم فرش بود / سجده ئی کردم چومرهم آستان زخم را
زین بیابان کاروان صبح بیخود میرود / نیست مقصد جز فنا محمل کشان زخم را
بی نوائی نیست ساز پر فشانیهای شوق / ناله خوش کرده است امشب آشیان زخم را

صبح امیدیم (بیدل) آفتاب عشق کو
تیغ میلی میکشد خواب گران زخم را

شور جنون در قفسی با همه بیگانه برا / یکدو نفس ناله شو و از دل دیوانه برا
تاب وتب سبحه بهل رشتهٔ زنار گسل / قطره ئی می جوش زن و برخط پیمانه برا
اشک کشد تا بکجا ساغر ناموس حیا / شیشه بیاز ار شکن اندکی از خانه برا
چون نفس از الفت دل پایتو فرسود بگل / ریشهٔ وحشت ثمری از قفس دانه برا
چرخ کاید در دل وقف جهادت نکند / اره صفت گو دم تیغت همه دندانه برا
نیست خرابات جنون عرصهٔ جولان فنون / لغزش مستانه خوش است آبله پیمانه برا
کرده فسون نفست غرهٔ عشق و هوست / دود چراغ که نه ئی از دل پروانه برا
تا زخودت نیست خبر در تهٔ خاکست نظر / یک مژه برخویش کشا گنج ز ویرانه برا
ما ومن عالم دون جمله فریب است وفسون / روبدر خواب بزن از کلفت افسانه برا

(بیدل) از افسون گریت خرس وبز آدم نشود
چنگ بهر ریش مزن از هوس شانه برا

شوق اگر بی پرده سازد حسرت مستور را / عرض یک خمیازه صحرا میکند مخمور را
درد دل در پردهٔ محویتم خون میخورد / از تحیر خشک بندی کرده ام ناسور را
چاره سازان در صلاح کار خود بیچاره اند / به نسازد موم زخم خانهٔ زنبور را
ما ضعیفان را ملایم طینتی دام بلاست / مشکل است از روی خاکستر گذشتن مور را

زندگانی شیوهٔ عجز است باید پیش برد / نیست سر دزدیدن از پشت دوتا مزدور را
عشرتی گر نیست می‌باید بکلفت ساختن / درد هم صافست بهر سرخوشی مخمور را
غفلت سرشار مستغنی است از اسباب جهل / خواب گو مژگان نبندد دیده های کور را
در نظر داریم مرگ و از امل فارغ نه ایم / پیش پا دیدن نشد مانع خیال دور را
اعتبار درد عشق از وصل برهم میخورد / زنگ باشد التیام آئینهٔ ناسور را
زندگی وحشی است از ضبط نفس غافل مباش / بوی آرامیده دارد در قفس کافور را
در تنعم ذکر احسانها بلند آوازه نیست / چینیٔ خالی مگر یادی کند فغفور را
(بیدل) از اندیشهٔ اوهام باطل سوختم
بر سر داغم فشان خاکستر منصور را

شوق تو دامنی زد بر نارسائی ما / سرکوب بال و پر شد بیدست پائی ما
در کارگاه امکان بی‌شبهه نیست فطرت / تمثال میفروشد آئینه زائی ما
زان پنجهٔ نگارین نگرفت رنگ و بوئی / پامال یاس گردید خون حنائی ما
یا رب مباد آتش از شعله باز ماند / خاک است برسر ما از نارسائی ما
چون گل ز باغ هستی ماهم فریب خوردیم / خون داشت در گریبان رنگین قبائی ما
گر اشک رخ نساید بر خاک ناتوانی / زان آستان که خواهد عذر جدائی ما
در راه او نشستیم چندانکه خاک گشتیم / زین بیشتر چه باشد صبر آزمائی ما
از سجدهٔ حضوری بوی اثر نبردیم / امید دستها سود از جبهه سائی ما
تا کی هوس نوردی تا چند هرزه گردی / یا رب که سنگ گردد خاک هوائی ما
گر در قفس بمیریم زان به که اوج گیریم / بی بال و پر اسیریم آه از رهائی ما
سرها قدم نشین شد پروازها کمین شد / صد آسمان زمین شد از بی عصائی ما
(بیدل) اگر توهم بند بنظر نباشد
کافیست سیر معنی لفظ آشنائی ما

صبح پیری اثر قطع امید است اینجا / تار و پود کفنت موی سفید است اینجا
ساز هستی قفس نغمهٔ خودداری نیست / رم برق نفسی چند نشید است اینجا
جلوه بیرنگی و نظارهٔ تماشائی رنگ / چمن آراست قدیمی که جدید است اینجا
نقش از پرده در دست گشاد دو جهان / هر شکستی که بود فتح نوید است اینجا
غنچهٔ واشده مشکل که دلی نگشاید / بستگی چون رود از قفل کلید است اینجا
مرگ تسکین ندهد منتظر وصل ترا / پای تا سر ز کفن چشم سفید است اینجا
تخم گل ریشه طراز رگ سنبل نشود / هم درانجاست سعید آنکه سعید است اینجا
مگذر از رنگ که آئینهٔ اقبال صفاست / دود بر چهرهٔ آتش شب عید است اینجا

جهد تعطیل صفت نقص کمال ذات است — یا بگو یا بشنو گفت و شنید است اینجا
درجنون حسرت عیش دگر از بیخبریست — موی ژولیده همان سایه بید است اینجا
زین چمن هر رگ گل دامن خون آلودیست — حیرتم کشته ندانم که شهید است اینجا

بوی یاس از چمن جلوه امکان پیداست
دگر ای (بیدل) غافل چه امیداست اینجا

صورت و همی بهستی متهم داریم ما — چون حباب آئینه برطاق عدم داریم ما
محمل ما چون جرس دوش طپشهای دل است — شوق پیدارد درین وادی قدم داریم ما
آنقدر فرصت کمین قطع الفتها نه ایم — عمر صبحیم از نفس تیغ دودم داریم ما
بیتوانا ز پیکر ما یک جهان محراب ریخت — همچو ابرو هر سرمو وقف خم داریم ما
دل متاعی نیست کز دستش توان انداختن — گرهمه خون نقش بند مغتنم داریم ما
شوخ چشمی رنج استسقاء ار باب حیاست — هر قدر نظاره میبالد ورم داریم ما
گر بخود سازد کسی سیروسفر درکار نیست — اینکه هرسو میرویم ازخویش رم داریم ما
رنگ ها دارد بهار عالم بیرنگ عشق — حسن اگرخواهد دوئی آئینه هم داریم ما
حیرت ما حسن را افسون مشق جلوه هاست — همچو آئینه بیاض خوش قلم داریم ما
گرنباشد اشک خجلت هم تلافی میکند — بهرعذر چشم تر یک جبهه نم داریم ما
دیده حیران سراغ هرچه خواهی میدهد — خلقی ازخود رفته و نقش قدم داریم ما

چند باید بود زحمت پرور نا امید
(بیدل) ازسامان نومیدی چه کم داریم ما

طرح قیامتی ز جگر می کشیم ما — نقاش نالهٔ ایم و اثر می کشیم ما
طوفان نفس نهنگ محیط تحیریم — آفاق را چوآئینه در می کشیم ما
ظالم کند بصحبت ما دل زکین تهی — از جیب سنگ نقد شرر می کشیم ما
زین عرض جوهریکه درآئینه دیده ایم — خط بر جریده های هنر می کشیم ما
تا حسن عافیت شود آئینه دار ما — از داغ دل چو شعله سپر می کشیم ما
در وصل همکنار خیالیم چاره نیست — آئینه ایم و عکس ببر می کشیم ما
اینجا جواب نامه عاشق تغافل است — بیهوده انتظار خبر می کشیم ما
آئینه نقش بند طلسم خیال نیست — تصویر خود بلوح دگر می کشیم ما
وحشت متاع قافله گرد فرصتیم — محمل بدوش عمر شرر می کشیم ما
تا سجده برده ایم خم پیکرنیاز — زین بار زندگی که بسر می کشیم ما
این است اگر تصرف عرض شکست رنگ — آئینه خیال بزر می کشیم ما
خاک بنای ما بهوا گرد می کند — (بیدل) هنوز منت پر می کشیم ما

عبث تعلیم آگاهی مکن افسرده طبعان را   که بینائی چو چشم از سرمه ممکن نیست مژگان را
بغیر از باد پیمائی چه دارد پنجهٔ منعم   ز وصل زرهمان یک حسرت آغوش است میزانرا
بهرجا عافیت رو داد نادان در تلاش افتد   دویدن ریشهٔ گلهای آزادیست طفلان را
حسد را ریشه نتوان یافت جز در طینت ظالم   سر دنباله دایم در دل تیر است پیکان را
درشتانرا ملایم طینتیها یم خجل دارد   زبان از نرم گوئی سرنگون افگند دندانرا
اگر سوزد نفس از شور محشر باج میگیرد   خموشیهای این نی در گره دارد نیستانرا
کتاب پیکرم یک موج می شیرازه میخواهد   نم آبی فراهم میکند خاک پریشان را
فغان کاین نوخطان ساده نوحا زمشق بیباکی   به آب تیغ میشویند خط عنبرافشان را
دگر کو تحفهٔ تا گلرخان فهمند مقدارش   چو نقش پا بخاک افگنده اند آئینهٔ جان را
چو بوی گل لباس راحت ما نیست عریانی   مگر در خواب بینند پای مجنون وصل دامانرا
به بی‌سامانیم وقتست اگر شور جنون گرید   که دستی گر کنم پیدا نمی‌یابم گریبان را

بچشم خون فشان (بیدل) تو آن بحر گهر خیزی
که لاف آبرو پیشت گدازد ابر نیسان را

عبرتی کو تا لب از هزیان بهم دوزد مرا   خنده ها بسیار کردم گریه آموزد مرا
عمرها شد آتشم افسرده است اما نفس   میزند دامن نمیدانم کی افروزد مرا
زان همه حسرت که حرمان باغبارم برده است   عالمی را جمع سازد هر که اندوزد مرا
محرم آن شعله خویم جانب دیرم مخوان   گبر دارد رو بصحرا بی که میسوزد مرا

حرف لعل او خموشم کرد (بیدل) عمرهاست
موج این گوهر نمیدانم چه پهلو زد مرا

عریان گذشت زین چمن امید و یاس ما   تا بوی گل برنگ ندوزد لباس ما
دل داشت دستگاه دو عالم ولی چه سود   با ما نساخت آینهٔ خودشناس ما
خاکی وسایهٔ همه جا فرش کرده ایم   در خانهٔ که نیست همین بس پلاس ما
آئینه سراب خیالیم چاره نیست   چیزی نموده اند بچشم قیاس ما
یاران غنیمتیم بهم زین دودم وفاق   ما شخص فرصتیم بدارید پاس ما
پهلو زدن ز پنبه بر آتش قیامت است   هر خشک مغز نیست حریف مساس ما
غیرت نشان پلنگ سواد تجردیم   دل هم رمیده است زما از هراس ما
تکلیف بی نشانی عشق از هوس جداست   یارب قبول کس نشود التماس ما
از شش جهت ترانهٔ عنقا شنید نیست   کز بام و منظر دگر افتاد طاس ما
از شبنم سحر سبق شرم برده ایم   هستی عرق شد از نفس ناسپاس ما
آئینهٔ دلیم کدورت نصیب ماست   کز تاب فرصت نفس است اقتباس ما

مردیم و خاک ما بهوا گرد میکند
بی ربطی ئی که داشت نرفت ازحواس ما

جز زیر پا چو آبله خشتی نچیده ایم
دیگر کدام قصر و چه طاق و اساس ما

خال زیاد فرض کن و نرد و هم باز
برهیچ تخته ء نه فتاده است طاس ما

صد سال رفت تا بقد خم رسیده ایم
(بیدل) چه خوشه ها که نشد نذر داس ما

عشق اگر در جلوه آرد پرتو مقدور را
ازگداز دل دهد روغن چراغ طور را

عشق چون گرم طلب سازد سر پرشور را
شعله ء افسرده پندارد چراغ طور را

بی نیازی بسکه مشتاق لقای عجز بود
گرد خال روی دست خود سلیمان مور را

از فلک بی ناله کام دل نمی آید بدست
شهد خواهی آتشی زن خانه ء زنبور را

از شکست دل چه عشرتها که برهم خورد و رفت
موی چینی شام جوشاند از سحر فغفور را

آرزومند ترا سیر گلستان آفت است
نکهت گل تیغ باشد صاحب ناسور را

سوختن در هر صفت منظور عشق افتاده است
مشرب پروانه از آتش نداند نور را

صاف و دردی نیست در خمخانه ء تحقیق لیک
دار بالا میبرد شور نشه ء منصور را

گر دلی داری تو هم خونساز و صاحب نشه باش
می شدن مخصوص نبود دانه ء انگور را

در طریق نفع خود کس نیست محتاج دلیل
بی عصا راه دهن معلوم باشد کور را

خوش نما نبود به پیری عرض ازناز شباب
لاف گرمی سرد باشد نکهت کافور را

بر امید وصل مشکل نیست قطع زندگی
شوق منزل میکند نزدیک راه دور را

نغمه هم در نشه پیمائی قیامت میکند
موج می تار است (بیدل) کاسه ء طنبور را

عشق هرجا شوید از دلها غبار زنگ را
ریگ زیر آب خنداند شرار سنگ را

گر دل ما یک جرس آهنگ بیتابی کند
گرد چندین کاروان سازد شکست رنگ را

شوخی ء مضراب مطرب گر باین کیفیت است
کاسه ء طنبور مستی میدهد آهنگ را

میشود دندان ظلم از کند گشتن تیز تر
اره بی دندانه چون گردد ببرد سنگ را

در حباب و موج این دریا تفاوت بیش نیست
اندکی باد است در سر صاحب اورنگ را

یک شرر رنگ وفا از هیچ دل روشن نشد
شمع خاموشیست این غمخانه های تنگ را

وهم میبالد درینجا عقل کو فطرت کدام
مزرع ما بیشتر سرسبز دارد بنگ را

برق وحشت کاروان بی نشانی منزلم
در نخستین گام می سوزم ره و فرسنگ را

عاقبت از ضعف پیری ناله ء ما اشک شد
سرنگونی برزمین زد نغمه ء این چنگ را

سیر باغ خود نمائیها اگر منظور نیست
سبزه ء بام و در آئینه میدان زنگ را

گوهرم نشناخت (بیدل) قدر دریا مشربی — کارها با خود فتاد آخر من دلتنگ را

* * *

عقبهٔ دیگر نباشد روح از تن رسته را — نیست بیم سوختن دودی ز آتش جسته را
شکوه از گردون دلیل تنگ دستیهای ماست — ناله در پرواز باشد طایر پربسته را
انتظام عافیت از عالم کثرت مخواه — بی ثباتست اعتبار رنگ و بو گلدسته را
همچو سرو آزادگانرا قید الفت راستی است — خط مسطر دام باشد مصرع برجسته را
از زبان چرب و نرم خلق دارم وحشتی — کز دهان شیر نشناسم دهان پسته را
جوهر وارستگان مشکل اگر ماند نهان — راه در چشم است گرد بر زمین ننشسته را
از شکستن دل نمی افتد ز چشم اعتبار — کس نمیخواهد تهٔ پا شیشهٔ بشکسته را
موج چون با یکدگر جوشید گوهر میشود — دل توان گفتن نفسهای بهم پیوسته را
غنچه ها در بستر زخم جگر آسوده اند — ای نسیم آتش مزن دلهای الفت خسته را

با کلام آبداری کی رسد لاف گهر
(بیدل) اینجا اعتباری نیست حرف بسته را

عمریست گرد گردش رنگ خودیم ما — چون آسیا فلاخن سنگ خودیم ما
در یاد زندگی بعدم ناز میکنیم — رنگ حنای رفته ز چنگ خودیم ما
فرصت کجاست تا بتظلم جنون کنیم — دنبالهٔ زگرد ترنگ خودیم ما
فکر وقار و خفت کس در خیال کیست — کم نیست گر ترازوی سنگ خودیم ما
کو دور آسمان و کجا گردش زمان — سرگشته های عالم بنگ خودیم ما
از هم گذشته است پی کاروان عمر — وا ماندهٔ شتاب و درنگ خودیم ما
نخچیرگاه عجز رهائی کمند نیست — هم خود ز رنگ جسته پلنگ خودیم ما
ای شمع عافیت کده تسلیم نیستی است — کشتی نشین کام نهنگ خودیم ما
رسوائی بفطرت ناقص نمیرسد — مجنون قبا ز جامهٔ تنگ خودیم ما
از صنعت مصور رنگ حنا مپرس — دلدار گل بدست فرنگ خودیم ما
کس محرم ادبگهٔ ناموس دل مباد — جائی رسیده ایم که ننگ خودیم ما

تا زنده ایم تاب و تب از ما نمیرود
(بیدل) بدل خلیده خدنگ خودیم ما

عمریست ناز دیدهٔ تر میکشیم ما — از اشک انتظار گهر میکشیم ما
تسخیر حسن در خور حیرت نگاهی است — صید عجب بدام نظر میکشیم ما
دامن کشان ز ناز بهر سو گذر کنی — چون سایه زیر پای تو سر میکشیم ما
از خلق اگر کناره گرفتیم مفت ماست — کشتی ز چار موج خطر میکشیم ما

پرواز ما سری نکشید از شکست بال — امروز ناله هم ته پر میکشیم ما
ای چرخ پاس آه دل خسته لازم است — این رشته را ز پای گهر میکشیم ما
عمریست در دبکدهء وضع خامشی — از ناله انتقام اثر میکشیم ما
شمع خمش انجمن داغ حیرتیم — خمیازهء خمار نظر میکشیم ما
داغ سپهر مرهم کافور می برد — زین آه کز جگر چو سحر میکشیم ما
همچون نفس بنای جهان برتر داست — در منزلیم و رنج سفر میکشیم ما
فرصت کفیل این همه شوخی نمیشود — آئینهء بروی شرر میکشیم ما

(بیدل) بجرم آنکه چو آئینه ساده ایم
خاکستر است آنچه بسر میکشیم ما

عیش داند دل سرگشته پریشانی را — ناخدا باد بود کشتیء طوفانی را
اشک در غمکدهء دید ندارد قیمت — از بن چاه برار این مهء کنعانی را
عشق نبود بعمارتگریء عقل شریک — سیل از کف ندهد صنعت ویرانی را
از خط وزلف بتان تازه دلیل است که حسن — کرده چتر بدن اسباب پریشانی را
با ریا بی چو بخاک در صاحب نظران — چین دامان ادب کن خط پیشانی را
ریزش اشک ندامت زسیه کاریهاست — لازم است ابر سیه قطرهء نیسانی را
زیر گردون نتوان غیر کثافت اندوخت — ناخن و پوست رسا مردم زندانی را
لاف آزادگی از اهل فنا نازیباست — دامن چیده چه لازم تن عریانی را
جاهل از جمع کتب صاحب معنی نشود — نسبتی نیست بشیرازه سخندانی را
نفس سوخته باید بطپش روشن کرد — نیست شمع دگر این انجمن فانی را
نتوان یافت ازان جلوه بیرنگ سراغ — مگر آئینه کنی دیدهء قربانی را

بازگشتی نبود پای طلب را (بیدل)
سیل ما نشنود افسون پشیمانی را

غباریم زحمت کش بادها — بوحشت اسیرند آزادها
اماها بدوش نفس بسته ایم — سفر یکقدم راه و این زادها
جهان ستم چون نیستان پر است — زانگشت زنهار فریادها
بهر دامی از آرزو دانه ایست — گرفتار خویشند صیادها
برون آمدن نیست زین آب و گل — بنا لیدای سرو و شمشادها
فسردن هم آسوده جان میکند — بهر سنگ خفته است فرهادها
غنیمت شمارید پیغام هم — فراموشی است آخر این یادها
بد و نیک تا کی شمارد کسی — جهان است بگذر ز تعدادها

چه‌خوب وچه زشت از نظر رفته گیر　　پری میزند این پریزادها
به پیری ستم کرد ضعف قوی　　مپرسید ازین خانه آبادها
بصد نقب ازین بیش نشگافتیم　　که تا آب وخاکست بنیادها
زنقش قدم خاک ما غافل است　　همه انتخابیم ازین صادها

نوی (بیدل) ازسازامکان نرفت
نشد کهنه تجدید ایجادها

غم طرب جوش کرده است مرا　　داغ گل پوش کرده است مرا
زعفران زار رفتن رنگم　　خنده بیهوش کرده است مرا
حسرت لعل یار میکده ایست　　که قدح نوش کرده است مرا
آنکه خود را ببر نمیگیرد　　صید آغوش کرده است مرا
یکنفس بار زندگی چو حباب　　آبله دوش کرده است مرا
ناتوانم چنانکه پیکر خم　　حلقه درگوش کرده است مرا
ازکه نالد سپند سوخته ام　　ناله خاموش کرده است مرا
بخت ناساز دور ازان بر ودوش　　بی بر ودوش کرده است مرا

(بیدل) از یاد خویش هم رفتم
که فراموش کرده است مرا

غنچه سان بید راست خانه ء ما　　بیضه گل کرد آشیانه ء ما
همچو شبنم درین چمن محو است　　به نم چشم آب ودانه ء ما
بال بر بال شهرت عنقاست　　رنگ آرام در زمانه ء ما
نیست جز شعله خاک معبد عشق　　جبهه سوز است آستانه ء ما
خواب راحت نه ایم درد سریم　　مشنو از هیچکس فسانه ء ما
ناتوان طایر پرکاهیم　　گرد باد است آشیانه ء ما
ننشیند مگر بخاک درت　　اشک بیدست وپا روانه ء ما
میکشد انفعال آزادی　　سرو از آه عاشقانه ء ما
شعله آهنگ خون منصوریم　　ساز ما سوخت از ترانه ء ما
حیله ء زندگی نقاب فناست　　کاش روشن شود بهانه ء ما
دل جمع این زمان چه امکانست　　ریشه گل کرد ورفت دانه ء ما

بس بود همچو دیده ء (بیدل)
شوق دیدار شمع خانه ء ما

غیر وحدت بر نتابد همت عرفان ما　　دامن خویش است چون صحرا گل دامان ما

شوق در بیدست و پائی نیست مایوس طلب / چون قلم سعی قدم میبالد از مژگان ما
معنی اظهار صبح از وحشت انشا کرده اند / نامهٔ آهیم بی تابی همان عنوان ما
زین دبستان مصرع زلف مسلسل خوانده ایم / خامشی مشکل که گردد مقطع دیوان ما
وحشت ما زین چمن محمل کش صد عبرت است / نشکند رنگی که چینش نیست در دامان ما
یار در آغوش و نام او نمیدانیم چیست / سادگی ختم است چون آئینه بر نسیان ما
در طپید نگاه امکان شوخی نظاره ایم / از غباری میتوان ره بست بر جولان ما
مدعا از دل بلب نگذشته می سوزد نفس / اینقدر دارد خموشی آتش پنهان ما
مغتنم دارای شرر جولانگه آغوش سنگ / تنگیٔ فرصت بغل وا کرده در میدان ما
جلوه در کار است و ما با خود قناعت کرده ایم / به که بر رویت تو باشد چشم ما حیران ما

(بیدل) از حیرت زبان درد دل فهمیدنی است
آئینه میپوشد امشب نالهٔ عریان ما

فال حباب زن بشمر موج آب را / چشمی بصفر گیر و نظر کن حساب را
عشق از مزاج ما بهوس گشت متهم / در رشک گرفت نقطهٔ وهم انتخاب را
گر نیست زین قلمرو اوهام عبرتت / آب حیات تشنه لبی کن سراب را
چشمم تحیر آئینهٔ نقش پای تست / مپسند خالی از قدمت این رکاب را
عالم تصرف ید بیضا گرفته است / اعجاز دبگر است زرویت نقاب را
امروز در قلمرو نظاره نور نیست / از بس خطت بسایه نشاند آفتاب را
فیض بهار لغزش مستانه برده نیست / در شیشه های آبله میکن گلاب را
اجزای ما چو صبح نفس پرور است و بس / شیرازه کرده اند بباد این کتاب را
ما بیخودان بغفلت خود پی نبرده ایم / چشم آشنا نشد که چه رنگست خواب را
در طینت فسرده صفا ها کدورت است / آئینه میکند همه زنگار آب را
جوش خزانم آئینه دار بهار اوست / نظاره کن ز چاک کتان ماهتاب را

(بیدل) بگیر و دار نفس آنقدر مناز
آئینه کن شکست کلاه حباب را

فرصتی داری زگرد اضطراب دل برا / همچو خون پیش از فسردن از رگ بسمل برا
ریشهٔ الفت ندارد دانهٔ آزادیت / ای شرر نشو و نما زین کشت بیحاصل برا
از تکلف در فشار قبر نتوان زیستن / چون نفس دل هم اگر تنگی کند از دل برا
قلزم تشویش هستی عافیت امواج نیست / مشت خاکی جوش زن سر تا قدم ساحل برا
نه فلک آغوش شوق انتظار آماده است / کای نهال باغ بیرنگی ز آب و گل برا
در خور اظهار باید اعتباری پیش برد / او کریم آمد برون باری تو هم سایل برا

شوخیء معنی برون از پرده های لفظ نیست — من خراب محملم گو لیلی از محمل برآ
خلقی آفت خرمن است اینجا بقدر احتیاط — عافیت میخواهی از خود دانه کی غافل برآ
کلفت دل دانه را از خاک بیرون میکشد — هر قدر بر خویشتن تنگی از ین منزل برآ
نقش کار آسمان عاریست از رنگ ثبات — گر رگ سنگت کند چون بوی گل زابل برآ
عبرتی بسته است محمل بر شکست رنگ شمع — کای بخود وامانده در هر رنگ از ین محفل برآ

تا دو عالم مرکز پرکار تحقیقت شود
چون نفس یک پر زدن (بیدل) بگرد دل برآ

فسون جاه عذر لنگ سازد پرفشانی را — بغلطانی رساند آب در گوهر روانی را
چو گل در وقت پیری میکشی خمیازهٔ حسرت — مکن ای غنچه صرف خواب شبهای جوانی را
نباید راستی از چرخ کجرو آرزو کردن — مبادا با خدنگیها بدل سازد کمانی را
چه داری از وجود ای ذره غیر از وهم پروازی — عدم باش و غنیمت دار خورشید آشیانی را
غرور فتنها در سر سجود و عافیت در بر — زمین تا میتوانی بود مپسند آسمانی را
شد از موج نفس روشن که بهر کشت آمالت — زمو باریکتر آبیست جوی زندگانی را
لب زخمم بموج خون نمیدانم چه میگوید — مگر تیغ تو دریابد زبان بی زبانی را
سبکروحی چو رنگ عاشقان دارد غبار من — همه گر زر شوم بر خویش نپسندم گرانی را
چمن پرداز دیدارم ز حیرت چشم آن دارم — که چون طاءوس در آئینه گیرم پرفشانی را

بمضمون کتاب عافیت تا وارسی (بیدل)
برنگ سایه روشن کن سواد ناتوانی را

فشاند محمل نازت گل چه رنگ بصحرا — که گرد می کند آئینهء فرنگ بصحرا
بخاک هم چه خیال است دامنت دهم از کف — چو خاربن سر مجنون زده است چنگ بصحرا
کجاست شور جنونی که من ز وجد رهائی — چو گرد باد ببیاک پا زنم شلنگ بصحرا
زجرأت نفسم برق تا ز عرصهء امکان — رسانده ام تگ آهو ز پای لنگ بصحرا
زسعی طالع ناساز اگر رسم بکمالی — همان پلنگ بدریایم و نهنگ بصحرا
فزود ریگ روان دستگاه عشرت مجنون — یکی هزار شد اکنون حساب سنگ بصحرا
کدورت دل خون بسته هیچ چاره ندارد — نشسته ایم چو ناف غزاله تنگ بصحرا
تو فکر حاصل خود کن که خاک سوخته خرمن — فتاده است پراگنده چون کلنگ بصحرا
درین جنونکده منع فضولیت نتوان کرد — هوس بطبع تو خود در وست همچو بنگ بصحرا
مباش غرهء نشو و نمای فرصت هستی — خرام سیل کند تا کجا درنگ بصحرا
زهی بدامن ما موج این محیط چه بندد — گذشته ایم پرافشان ترا ز خدنگ بصحرا
بعالم دگر افتاد گرد وحشت (بیدل) — نساخت مشرب مجنون ما زننگ بصحرا

فقر نخواست شکوهٔ مفلسی از گدای ما
ناله بخواب ناز رفت درنی بوریای ما

شکر قبول عاجزی تا به کجا ادا کنیم
گشت اجابت از ادب درکف ما دعای ما

در چه بلا فتاده است خلق زکف چه داده است
هر که لبی گشاده است آه من است و وای ما

حبیب نفس دریده را بخیهٔ خرمی کجاست
تکمه اشك شبنمست بند سحر قبای ما

گرد خیال عاشقان رفت بعالم دگر
پا بفلك نمی نهد سر بره‌ت فدای ما

آه که همچو سایه رفت عمر بسودن جبین
از سر خاك بر نخاست کوشش بی عصای ما

شمع دماغ تك زدن داد بباد سوختن
بر تن ما سری نبود آبله داشت پای ما

در نفس حباب چیست تا بمحیط دم زدن
رو بعرق نهفت و رفت زندگی از حیای ما

درغم جستجوی رزق سود ندست داشتیم
آبله ریخت دانهٔ چند در آسیای ما

کاش بنقش پا رسیم تا بگذشته‌ها رسیم
هر قدم آه می کشد آبله در قفای ما

دور بهار لاله ایم فرصت عیش ما کم است
داغ شدیم و داغ هم گرم نکرد جای ما

در حرمیکه آسمان سجده نیارد از ادب
اچه متاع دم زند (بیدل) بینوای ما

فلك این سرکشی چند از غبار آرمیدنها
نمیبایست از خاك اینقدر دامن کشیدنها

بخو رای شمع از هستی فریب مجلس آرائی
که یك گردن نمی ارزد بچندین سر بریدنها

همان بهتر که عرض ریشه در خاك عدم باشد
برنگ صبح برق حاصل است اینجا دمیدنها

بی از بیخودی نظارهٔ آن بیوفا کردم
کنون چشمم چو شمع کشته داغست از ندیدنها

ساز محفل بیرنگ هستی سخت حیرانم
که نبض ناله خاموشست و دل مست شنیدنها

مقام وصل نایابست و راه سعی ناپیدا
چه میکردیم یارب گر نبودی نارسیدنها

ف خاك هوا فرسوده‌ئی ای بیخبر شرمی
بگردون چند چون صبحت بر دبیجا دویدنها

رشکم داشت از شوقت گداز آلوده تحریری
ببال موج بستم نامهٔ درخون طپیدنها

بو اشکم ناتوانی رخصت جرأت نمی بخشد
مگر از لغزش پا بندم احرام دویدنها

رارم شعله ام رنگم کدامین طایرم یارب
که می خواند شکست بال ما افسون پریدنها

شرم نرگس مخمور او چندان عرق کردم
که سرتا پای من میخانه شد از شیشه چیدنها

ز احوال دل غمدیدهٔ (بیدل) چه میپرسی
که هست این قطره خون چون غنچه محروم از چکیدنها

قاصد بحیرت کن ادا تمهید پیغام مرا
کز من نمی ماند نشان گرمی بری نام مرا

حرفیست نیرنگ بقا نشنیده گیر این ماجرا
می نیست جز رنگ صدا گر بشکنی جام مرا

دارم زسامان الست اول گداز آخر شکست
یکشیشه باید نقش بست آغاز و انجام مرا

هرچند تا عنقا رسی براوج همت نارسی
از خود برا تا وارسی کیفیت بام مرا

چون شمع گرواندهام صد اشك محمل راندهام ... ر و سبحه گیرا ز آبله تا بشمری گام مرا
برق حقیقت شعله زن آن نگه داغ ما و من ... تا پخته باید سوختن اندیشهٔ خام مرا
گردون که داغش باد مه تا نشکند صبحم کله ... در پردهٔ روز سیه می پرورد شام مرا
بر بوی صید رحمتی دارم سجود خجلتی ... یکدانه نتوان یافتن غیر از عرق دام مرا
چشمیکه شد حیران او برگل نمی آید فرو ... آنسوی باغ رنگ بو نخلیست با دام مرا

(بیدل) ز کام کم میچکد آب حیات نیك و بد
خضر است اگر کس می خورد امروز دشنام مرا

قید هستی نیست مانع خاطر آزاده را ... در دل مینا برون گردیست رنگ باده را
خواب ناکان را نمیباشد تمیز روز شب ... ظلمت و نور است یکسان تن بغفلت داده را
تا توانی مشق دردی کن که در دیوان عشق ... نیست خطی جز دریدن نامه های ساده را
همچو گوهر سبحهٔ یکدانهٔ دل جمع کن ... چند چون کف بر سر آب افگنی سجاده را
نیست سرو از بی بری ممنون احسان بهار ... بار منت خم نسازد گردن آزاده را
آب در هر سرزمین دارد جدا خاصیتی ... نشه باشد مختلف در هر طبیعت باده را
اشك یاس آلوده بود از دیده بیرون ریختم ... خاك بر سر کردم این طفل ندامت زاده را
هر کجا عبرت سواد خاك روشن میکند ... خجلت کوریست چشم از نقش پا نکشاده را
بی نفس گشتن طلسم راحت دل بوده است ... موج منزل میزنم تا محو کردم جاده را

(بیدل) از تسلیم ما هم صید دلها کرده ایم
نسبتی با زلف میباشد سر افتاده را

کافرم گر مخمل و سنجاب میباید مرا ... سایهٔ بیدی کفیل خواب میباید مرا
معبد تسلیم و شغل سرکشی بیرو نقیست ... شمع خاموشی درین محراب میباید مرا
تشنه کام عافیت چون شمع تا کی سوختن ... از گداز درد مشت آب میباید مرا
غافل از جمعیت کنج قناعت نیستم ... کشتیء درویشم این پایاب میباید مرا
آرزوهای هوس نذر حریفان طلب ... انفعال مطلب نایاب میباید مرا
درکشاکشهای نیرنك خیال افتاده ام ... دل جنون میخواهد و آداب میباید مرا
شرم اگر باشد بنای وهم هستی هیچ نیست ... بی تکلف یك عرق سیلاب میباید مرا
دامن برچیدهٔ چون صبح کارم میکند ... اینقدر از عالم اسباب میباید مرا
مشرب داغ وفا منت کش تسکین مباد ... آب میگردم اگر مهتاب میباید مرا
تا درین محفل نوای حیرتی انشا کنم ... چون نگه یك تار وصد مضراب میباید مرا
بی نیازم از رم و آرام این آشوبگاه ... چشم میپوشم همه گر خواب میباید مرا
گریه هم (بیدل) لب خشکم چو مژگان تر نکرد ... وحشتی زین وادیء بی آب میباید مرا

کجا الوان نعمت زین بساط آسمان شود پیدا | که آدم از بهشت آید برون تا نان شود پیدا
تمیز لذت دنیا هم آسان نیست ای غافل | چو طفلان نخورد نخوری یکعمر تا دندان شود پیدا
سحر تا شام باید تکگ زدن چون آفتاب اینجا | که خشکاری بچشم حرص ازین انبان شود پیدا
سحاب کشت ما صدره شگافد چشم گریانش | که گندم یك تبسم با لب خندان شود پیدا
تلاش موج در گوهر شدن امید آن دارد | که گرد ساحلی زین بحر بی پایان شود پیدا
جنون هم جهدها باید که دامانش بچنگ افتد | دری صد پیرهن تا پیکر عریان شود پیدا
عیوب آید برون تا گل کند حسن کمال اینجا | کلف بی پرده گردد تا مهٔ تابان شود پیدا
پریشانست از بی التفاتی سبحهء الفت | ز دل بستن مگر جمعیت یاران شود پیدا
امان خواه از گزند خلق در گرم اختلاطی ها | که عقرب بیشتر در فصل تابستان شود پیدا
بنای وحشت این کهنه منزل عبرتی دارد | که صاحب خانه گر پیدا شود مهمان شود پیدا
ز پیدائی بنام محض چون عنقا قناعت کن | فراغ اینجا کسی دارد کزین عنوان شود پیدا
چو صبح آن به که گم باشد نفس در گرد معلومی | وگر پیدا توان گشت بال افشان شود پیدا
درین صحرا بوضع خضر باید زندگی کردن | نگردد گم کسی کز مردمان پنهان شود پیدا
حریف گوهر نایاب نبود سعی غواصان | مگر این کام دل از همت مردان شود پیدا
خیالات پری بی شیشه نقش طاق نسیان کن | محال است اینکه هر جا جسم گم شد جان شود پیدا
تماشاگاه عبرت پا بدامن سیر میخواهد | نگه میباید اینجا توام مژگان شود پیدا

ردیف بار دنیا رنج عقبی ساختن (بیدل)
زگاو و خر نمی آید مگر انسان شود پیدا

گدا ز سعی دلیل است جستجوی ترا | شکست آینه آئینه است روی ترا
ز دست لطف و عتابت در آتش و آبم | بهشت و دوزخ ما کرده اند خوی ترا
بهر طرف نگری شوق محو خود بینی است | دکان آئینه گرم است چارسوی ترا
بترهات مده زحمت نفس زاهد | که از اثر نمکی نیست های و هوی ترا
ز خاك میکده سرمایهء تیمم گیر | که هیچ معصیتی نشکند وضوی ترا
بچاك جیب سحر فکر بخیه برباد است | گسسته اند چو شبنم ز هم رفوی ترا
چه لازم است کشی انتظار تیغ اجل | فشار آب بقا بس بود گلوی ترا
بود بجرم درستی شکست کار حباب | پریست آنکه تهی میکند سبوی ترا
غم شکنجهء اوهام تا بکی خوردن | برنگ آنهمه نشکسته اند بوی ترا

زفرق تا قدم افسون حیرتی (بیدل)
کسی چه شرح دهد معنی نکوی ترا

گدا زگوهر دل بادهء نابست شبنم را | نم چشم تحیر عالم آبست شبنم را

نگردد جمع نور آگهی با ظلمت غفلت — صفای دل نمکدان دیدهء خوابست شبنم را
جهان آئینهء دلدار و حیرانی حجاب من — چمن صد جلوه و نظاره نا یابست شبنم را
بهرجا میروم در اشك نومیدی وطن دارم — زچشم خود جهان یك دشت سیلاب است شبنم را
نگردی غافل ای اشك نیاز از ترك خود داری — که بردوش چکیدن سیر مهتابست شبنم را
تماشا نیست کم چشم هوس گر شرمناك افتد — حیا آئینهء گلهای سیرابست شبنم را
گل اشکم اگر منظور جانان شد عجب نبود — گذر در چشم خورشید جهان تابست شبنم را
خط خوبان کمند غفلت اهل نظر باشد — رگ گلهای این گلشن رگ خوابست شبنم را
فضولی میکنم در انتظار مهر تابانش — گرفتم پرده بردارد کجا تابست شبنم را
بوصل گلرخان نتوان کنار عافیت جستن — که در آغوش گل خون جگر آبست شبنم را
ضعیفی تهمت چند بن تعلق بست برحالم — زپا افتادگی یکعالم اسبابست شبنم را

حیا بال هوس را مانع پرواز میگردد
نگه در دیده (بیدل) موجهء آبست شبنم را

کدامین نشه بیرون داد راز سینهء مینا — که عکس موج می شد جوهر آئینهء مینا
چنان صافست از زنگ کدورت سینهء مینا — که مینا بد چو جوهر نشه از آئینهء مینا
سزد گر گوش ساغر آشنای این نوا گردد — که راز میکشان گل کرده است از سینهء مینا
کدورت با صفای مشرب ما بر نمی آید — نبندد صورت تمثال زنگ آئینهء مینا
به تمکینم چسان خفت رساند کوشش گردون — نبازد بیستون رنگ وقار از کینهء مینا
تهی دستیم چون ساغر خدا را ساقیا رحمی — بروی بخت ما بکشا در گنجینهء مینا
خوشا صبحی که شاه ملك عشرت جلوه ریز آید — بزرین تخت جام از قصر زنگارینهء مینا
مقیم گوشهء دل باش گر آسودگی خواهی — که حیرت میشود سیماب در آئینهء مینا
همان خاك سیه اکنون لباس دل ببردارد — صفا مفت است منگر کسوت پارینهء مینا
بهار نشه ام عیش دماغم بادهء صافم — مرا باید نشاندن در دل بی کینهء مینا
ادب کوشید در ضبط خود و تعطیل شد نامش — بروز وصل ما ماند شب آدینهء مینا

برآفت سخت نزدیکند نازك طینتان (بیدل)
بود با سنگ و آتش الفت دیرینهء مینا

گذشت از چرخ و بگرفت آبله چشم ثریا را — هوایت تا کجا از پا نشاندن نالهء ما را
تامل تا چه در گوش افگند پیمانهء ما را — نوائی هست در خاطر شکست رنگ مینا را
ندارد شور را مکان جز بکنج فقر آسودن — اگر ساحل شوی در آب گوهر گیر دریا را
درین دریا زبس فرش است اجزای شکست من — بهر سو میروم چون موج برخود می نهم پا را
بتدبیر دگر نتوان زداغ کلفت آسودن — مگر آبی زند خاکستر ما آتش ما را

بحال خویشتن نگذاشت دلرا شوخی آهم / هوائی کرد رقص گردباد اجزای صحرا را
درین ویرانه همچشم نگاهم کز سبکروحی / درون خانه‌ام و زخویش خالی کرده ام جا را
بهشتی از دل هرذره در پرواز می آید / اگر در خاک ریزد حسرتم رنگ تمنا را
مبادا ناله ربط داغهای دل زند برهم / مشوران ای جنون این شعلهء زنجیر در پا را
تجاهل چون حباب از فهم هستی مفت جمعیت / تومی آئی برون زنهار مشگاف این معما را
بهر سو چشم وا کردم نگه وقف خطا کردم / نمیدانم چه پیش آمد من غفلت تقاضا را

همین درد است برگ عشرت خونین دلان (بیدل)
هجوم گریه مست خنده دارد طبع مینا را

گذشتگان که هوس دیده‌اند دنیا را / به پیش خود همه پس دیده اند دنیا را
دوام کلفت دل آرزو نخواهی کرد / در آینه دو نفس دیده اند دنیا را
چو صبح هیچکس اینجا بقا نمیخواهد / هزار بار زبس دیده اند دنیا را
دل دونیم چوگندم نموده ازانبار / اگر بقدر عدس دیده اند دنیا را
باحتیاط قدم زن که عافیت طلبان / سگ گسسته مرس دیده اند دنیا را
مقیدان بچه نازند ازین تماشاگاه / بچشم باز قفس دیده اند دنیا را
دمی بحکم هوس چشم آب باید داد / که دود آتش خس دیده اند دنیا را
بقدر جاه و حشم انفعال در جوش است / هما کجاست مگس دیده اند دنیا را
چه آگهی وچه غفلت چه زندگی وچه مرگ / قیامت همه کس دیده اند دنیا را

وداع قافلهء اعتبار کن (بیدل)
همین صدای جرس دیده اند دنیا را

گر بابن وحشت دهد گرد جنون سامان ما / تا سحر گشتن گریبان میدرد عریان ما
فیض ها میجوشد از خاک بهار بیخودی / صبح فرش است از شکست رنگ در بستان ما
در تماشایت برنگ شمع هرجا میرویم / دیدهء ما یکقدم پیش است از مژگان ما
محو گردیدن علاج اضطراب دل نکرد / از تحیر سربسر یک موج شد طوفان ما
از شهادت انتظاران بساط حیرتیم / زخمها واماندن چشم است در میدان ما
منزل مقصود گام اول افتادگیست / همچو اشک ایکاش لغزیدن شود جولان ما
دور جامی زین چمن چون گل نصیب ما نشد / رنگ ناگردیده آخر میشود دوران ما
سوخت پیش از ما درین محفل چراغ انتظار / دیدهء یعقوب نایاب است در کنعان ما
مطرب ساز تظلم پرده دار خوی کیست / شعله می پوشد جهان از ناله عریان ما
هستی موهوم غیر از نفی اثباتی نداشت / رفتن ما گرد پیدا کرد از دامان ما
چشم تا برهم زنم اشکی بخون غلطیده است / بسمل ایجاد است (بیدل) جنبش مژگان ما

گر چنین بالد ز طوف دامنت اجزای ما برسر ما سایه خواهد کرد سر تا پای ما
بی نفس در ظلمت آباد عدم خوابیده ایم شانه زن گیسو سحرا نشاکن از شبهای ما
جهد ما مصروف یکسر گریبانست و بس غیر این گرداب موجی نیست در دریای ما
بر تن ما هیچ نتوان دوخت جز آزادگی گرهمه سوزن دمد چون سرو از اعضای ما
ما جرا نی بوی گل نشنیده میباید شنید ای هوس تن زن زبان غنچه است انشای ما
رنگی از گلزار بیرنگی برون جوشیده ایم از خرابات پری می میکشد مینای ما
یار در آغوش و سیر کعبه و دیر آرزوست تا کجا رفته است از خود شوق بی پروای ما
سعی همت راز بیمغزان چه مقدار آفت است هر کرا گردید سر بر لغزشی زد پای ما
دل مصفا کن سر از وسعت گه مشرب برار آینه صیقل زدن سیر یست در صحرای ما
ششجهت هنگامهء امکان ز نفی ما پر است رفتن از خود تا کجا خالی نماید جای ما

یکنفس (بیدل) سری باید نیاز جیب کرد
غیر مجنون نیست کس در خیمهء لیلای ما

گرد می بوس کفت گردد میسر تیغ را تا ابد رگهای گل بالد ز جوهر تیغ را
از کدورت بر نمی آید مزاج کینه جو بیشتر دارد همین زنگار در بر تیغ را
ایکه داری سیر گلزار شهادت در خیال باید از شوق زد چون سبزه برسر تیغ را
عیش خواهی صید آفت شو که مانند هلال چرخ ابرو میکند بر چشم ساغر تیغ را
پردهء نیرنگ طوفان بود شوق بسملم خونم آخر کرد بازوی شناور تیغ را
تا مگر یکباره گردد قطع راه هستیم چون دم مقراض می خواهم دو پیکر تیغ مارا
موج طوفان میزند جوی بدریا متصل جوهر دیگر بود در دست حیدر تیغ را
هر کرا دل از غبار کینه جوئیها تهی است میکشد همچون نیام آسوده در بر تیغ را
دل بامید تلافی میطپد اما کجاست آنقدر زخمی که خواباند به بستر تیغ را

(بیدل) از هر مصرعم موج نزاکت میچکد
کرده ام رنگین بخون صید لاغر تیغ را

کردم رقم بکلک نفس مد ناله را دادم بباد شعلهء شوقت رساله را
از سرمه چشم شوخ تو تمکین پذیر نیست نتوان بگرد مانع رم شد غزاله را
از ره مرو بعیش شبستان این چمن جز شمع کشته چیست بفانوس لاله را
دل فرد باطل است خوشا جرش داغ عشق تا بیدلی به ثبت رساند قباله را
کو گوش کز چکیدن خونم نوا کشد در کوچه های زخم غبار یست ناله را
هنگام شیب غافل از اسرار خود مباش کیفیت رساست می دیر ساله را
عریانیئی تو کسوت یکتائی است و بس تا چند بار دوش نمائی دوشاله را

ناقص نبرد صرفه ز تقلید کاملان / وضع گهر طلسم گداز است ژاله را
آنشب که مه ز سیر خطش آب داد چشم / گرداب بحر خجالت خود دیدهاله را
خط پیش از آنکه با لب او آشنا شود / حیران سرمه ساخته چشم پیاله را
آزادگان ز کلفت اسباب فارغند / نتوان نگاهداشت بزنجیر ناله را
مشت خسیست پیکر موهوم ما و من / وقف دهان شعله کنید این نواله را
رنگ رطوبت چمن دهر بنگرید / کاندر بغل سیاه شد آئینه لاله را
(بیدل) دلت هوای محبت گرفته است
شبنم خیال میکند این غنچه ژاله را

کرده ام باز بآن گریهء سودا سودا / که زهر اشك زدم بر سر دریا دریا
ساقی امشب چه جنون ریخت به پیمانهء هوش / که شکستم بدل از قلقل مینا مینا
محو اوگشتم و رازم بملا طوفان کرد / هست حیرانی عاشق لب گویا گویا
داغ معماری اشکم که بیك لغزیدن / عافیت ها شد ازین آبله برپا برپا
در دعشقم من وخلوتگهء رازم وطنست / گشته ام این قدر از نالهء رسوا رسوا
نذر آوارگی شوق هوایت دارم / مشت خاکی که دهد طرح بصحرا صحرا
دل آشفتهء ما را سر موئی دریاب / ای سر موی تو سرکوب ختنها تنها
دور انسان بمیان دو قدح مشترك است / تا چه اقبال کند جام لدن یا دنیا
تاتقاضا بمیان آمده مطلب رفته است / نیست غیر از کف افسوس طلبها لبها
(بیدل) این نقد بتاراج غم نسیه مده
کار امروز کن امروز ز فردا فردا

کرده ام سرمشق حیرت سرو موزون ترا / ناله میخوانم بلندیهای مضمون ترا
شام پرورد غمم با صبح اقبالم چه کار / تیره بختی سایهء بید است مجنون ترا
خاکهای این چمن میبایدم برسر زدن / بسکه گل پوشید نقش پای گلگون ترا
ساز محشر گشت آفاق از نگاه حیرتم / درنی مژگان چه فریاد است مفتون ترا
شور استغنا برون از پرده های عجز نیست / رشتهء ما سخت پیچیده است قانون ترا
فهم یکتا ئیست فرق اعتبارات دوئی / عمرها شد خوانده ام برخویش افسون ترا
هرچه می بینم سراغی از خیالت میدهد / هردوعالم یك سر زانواست محزون ترا
ای دل دیوانه صبری کز سویدا چاره نیست / دیدهء آهو فرو برده است هامون ترا
(بیدل) آزادی گر استقبال آغوشت کند
آنقدر واشو که نتوان بست مضمون ترا

گرکماندار خیالت درزه آرد تیر را / هر بن مو چشم امیدی شود نخچیر را

یاد رخسارت جبین فکر را آئینه ساخت
حرف زلفت کرد سنبل رشتهٔ تقریر را

برنمیدارد عمارت خاک صحرای جنون
خواهی آبادم کنی بر باد ده تعمیر را

مانع بیتابی آزادگان فولاد نیست
ناله در وحشت گریبان میدرد زنجیر را

سخت دشوار است پرداز شکست رنگ من
بشکن ای نقاش اینجا خامهٔ تصویر را

موج خون من که آتش داغ گرمیهای اوست
میکند بال سمندر جوهر شمشیر را

چون رهٔ خوابیده زین خوابی که فیضش کم مباد
تا بمنزل برده ام سر رشتهٔ تعبیر را

گر باین وجد است شور وحشت دیوانه ام
داغ حیرت میکند چون نقش پا زنجیر را

پای تا سر دردم اما زحمت کس نیستم
ناله ام در سینه خرمن میکند تاثیر را

تا کی از غفلت بقید جسم فرساید دلت
یک نفس بر باد ده این خاک دامنگیر را

صبح عشرتگاه هستی از شفق آبستن است
نیست جز خون گر بپالاید کسی این شیر را

دست از دنیا بدار و دامن آهی بگیر
تا بدانی همچو (بیدل) قدر دارو گیر را

گر کنم با این سر پرشور بالین سنگ را
از شرر پرواز خواهد گشت تمکین سنگ را

من بدرد نارسائیها چسان دزدم نفس
میکند بیدست و پائی ناله تقلین سنگ را

از حسد رنگ گدا از دل توان دید آشکار
گر شود دامن بخون لعل رنگین سنگ را

چون صدا هرکس برنگی میرود زین کوهسار
آتشم فهمید آخر خانهٔ زین سنگ را

از شکست ما صدای شکوه نتوان یافتن
شیشه اینجا میگشاید لب بتحسین سنگ را

دیدهٔ بیدار را خواب گران زیبنده نیست
ای شرر تا چند خواهی کرد بالین سنگ را

ساز این کهسار غیر از ناله آهنگی نداشت
آرمیدن اینقدر ها کرد سنگین سنگ را

صافی دل مفت عیش است از حسد پرهیز کن
هوش اگر جامت دهد بر شیشه مگزین سنگ را

فیض سودا مشربان از بسکه عام افتاده است
خون مجنون میکند دامان گلچین سنگ را

ظالم از ساز حسد بیدستگاه عیش نیست
از شرر دایم چراغان در دل است این سنگ را

تا نفس دارد تردد جسم را سرگشتگیست
تا نیاساید فلاخن نیست تسکین سنگ را

گر همه بر خاک پیچد عشق حسن آرد برون
کوشش فرهاد آخر کرد شیرین سنگ را

عافیتها نیست غیر از پردهٔ ساز شکست
شیشه می بیند نگاه عاقبت بین سنگ را

خواب غفلت میشود پادر رکاب از موج اشک
در میان آب (بیدل) نیست تمکین سنگ را

گر کنی با موج خونم همزبان شمشیر را
میکشم در جوهر از رگهای جان شمشیر را

میدهد طرز خرام فتنه پیکر قامتت
پیچ و تاب جوهر از موی میان شمشیر را

از خم ابروی خونریز تو هرجا دم زند
عرض جوهر میشود مهر زبان شمشیر را

ای فغان بگذر زچرخ ولامکان تسخیرباش
چند در زیر سپر کردن نهان شمشیررا
جوهر تجرید قطع الفت خویش است وبس
بر سر خود میتوان کرد امتحان شمشیررا
علم در هرطبع سامان بخش استعداد اوست
تابخون برده است جوهرموکشان شمشیررا
گرامان خواهی زگردون سربجیب خاک دزد
ورنه رحمی نیست بر عریان تنان شمشیررا
دستگاه آئینهء بیباکی بدگوهراست
میکند آب اینقدر آتش عنان شمشیررا
خون صیدم ازضعیفی یک چکیدن وار نیست
شرم می ترسم کند آب روان شمشیررا
اینقدرا بروی خوبان گوشه گیریها نداشت
کرد (بیدل) فکرصید من کمان شمشیررا

گر لعل خموشت کند آهنگ نواها
دشنام دعاها وبروهاست بیاها
خوابان بتهء پیرهن از جامه برونند
درغنچه ندارند گل این تنگ قباها
رحمت ز معاصی بتغافل نشکیبد
زانسوست گناها گرا زین سوست آهها
فریاد که ما بیخبران گرسنه مردیم
با هرنفس ازخوان کرم بود صلاها
گه مایل دنیایم وگه طالب عقبی
انداخت خیالت زکجایم به کجاها
ازغنچه ورقهای گلم در نظرآمد
دل سوخت بجمعیت ازخویش جداها
هرجاست سری خالی ازآشوب هوس نیست
معمورهء ما راست بهر بام هواها
مشکل که ما زین قافله تا حشر نشینند
مانند نفس کرد بروها و بیاها
کو دیروحرم تا غم احرام توان خورد
دوش همه خم گشت زتکلیف رداها
نا محرم هنگامهء تغییر مباشید
تعمیر نوی نیست درین کهنه بناها
کسب عمل آگهی آسان مشمارید
چشم همه کس ازمژه خورده است عصاها
ایکاش پذیرد هوس الحاح تردد
این آبله سرهاست که افتاده بپاها
گر ضبط نفس پردهء توفیق گشاید
صیقل زده گیرآینه از دست دعاها
زین بحرمحالست زندلاف گذشتن
(بیدل) که زپل بگذرد از سعی شناها

گریک نفس آئینه کنی نقش قدم را
برخاک نشانی هوس ساغرجم را
معنی نظران سبق هستیء موهوم
بیرون شق خامه ندیدند رقم را
بیهوده در اندیشهء هستی نگدازی
تا گل نکنی راه صفا خیز عدم را
آشفتگی آئینهء تجرید جنون کن
پرچم گل شهرت اثریهاست علم را
برنقد بزرگان جهان چشم ندوزی
کاین طائفه درکیسه شمرند درم را
آنراکه نفس مایهء جمعیت روزیست
چون مار نباید همه پاکرد شکم را
تا چاشنیء فقر فراموش نگردد
ازمایدهء خلق گزیدیم قسم را

آنجا که به تحریر رسد صفحهٔ حسنت — از نیزهٔ خورشید تراشند قلم را
تشریف ادب سنجیِ تعظیم نگاهت — بر پیکر ابروی بتان دوخته خم را
بی پا و سر از بسکه دویدیم براهت — در آبله چون اشک شکستیم قدم را
تا خجلت عصیان نشود اظهار ندامت — جای مژه بر دیده نهم دامن نم را

بیدل چه اثر وا کشد از درد برهمن
نیشی نگشوده است رگ سنگ صنم را

کسی چه شکر کند دولت تمنا را — بعالمی که توئی ناله می کشد ما را
ندارد انجمن یاس ما شراب دگر — هم از شکست مگر پر کنیم مینا را
بعالمیکه حلاوت نشانهٔ ننگ است — دو نیم چون نشود دل ز غصه خرما را
هنوز زارهٔ دندان موج در نظر است — گهر بدامن راحت چسان کشد پا را
درشتخو چه خیال است نرم گو باشد — شرار خیزیِ محض است طبع خارا را
سلامت آئینهٔ اعتبار امکان نیست — شکسته اند بصد موج رنگ دریا را
صفای دل بکدورت مده ز فکر دوئی — که عکس تنگ بر آئینه می کند جا را
برون لفظ محال است جلوهٔ معنی — همان ز کسوت اسما طلب مسمی را
رسیده ایم ز اسما بفهم معنی خویش — گرفته ایم ز عنقا سراغ عنقا را
هزار معنیِ پیچیده در تغافل تست — با بروی تو چه نسبت زبان گویا را
سبکروان بهوایت چنان ز خود رفتند — که چون نفس نرساندند بر زمین پا را

همیشه تشنه لب خون ما بود (بیدل)
چو شیشه هر که بدست آورد دل ما را

کسی در بند غفلت مانده چون من ندید اینجا — دو عالم یکدر باز است و میجوییم کلید اینجا
سراغ منزل مقصد مپرس از ما زمینگیران — بسعی نقش پا راهی نمی گردد سفید اینجا
طپیدن ره ندارد در تجلی گاه حیرانی — توان گر پای تا سر اشک شد نتوان چکید اینجا
ز گلزار هوس تا آرزو برگی بچنگ آرد — بمژگان عمرها چون ریشه میباید دوید اینجا
تحیر گر بچشم انتظار ما نپردازد — چه وسعت میتوان چیدن ز آغوش امید اینجا
ترش روئی ندارد یمن جمعیت درین محفل — چو شیر این سرکه ات از یکدگر خواهد برید اینجا
بدل نقشی نمی بندد که با وحشت نه پیوندد — نمیدانم کدامین بیوفا آئینه چید اینجا
مرا از بی بری هم راحتی حاصل نشد ورنه — بها رسایهٔ رنگین تر از گل داشت بید اینجا
گواه کشتهٔ تیغ نگاه اوست حیرانی — کفن بر دوشیِ بسمل بود چشم سفید اینجا
کفن در مشهد ما بینوایان خون بها دارد — ز عریانی برون آ گر توانی شد شهید اینجا
هجوم درد پیچیده است هستی تا عدم (بیدل) — تو هم گر گوش داری نالهٔ خواهی شنید اینجا

گفتگو صد رنگ ناکامی دماند از کامها — وصل هم موهوم ماند از شبههء پیغامها
غیر دیر و کعبه هم صد جا تمنا می کند — زندگی یك جامه وارو اینهمه احرامها
ریشهء نشو ونما از دانهء ما گل نکرد — ماند چون حرف خموشی در طلسم کامها
قطرهء ما تا کجا سامان خود داری کند — بحر هم از موج اینجا میشمارد گامها
گل کند گر وحشت دردسر فرماندهی — چون شرر از سنگ ریزد زین نگینها نامها
چون به آگاهی فتد کار اهل دنیا ناقصند — ورنه در تدبیر غفلت پخته اند این خامها
از نشان هستیء ما بسکه نامی بیش نیست — صید ما حکم صدا دارد بگوش دامها
لاله و گل بسکه لبریزند از صهبای رنگ — در شکستن هم صدائی سرنزد زین جامها
از طپش آواره ها بی ریشهء جرأت مباش — در زمین ناتوانی کشته اند آرامها

(بیدل) از آئینهء زنگار فرسودم مپرس
داشتم صبحی که شد غارت نصیب شامها

گل بر رخت گشود نقاب کشیده را — آئینه آب داد ز روی تو دیده را
عمریست درسم از لب لعل خموش تست — یعنی شنیده ام سخن ناشنیده را
مائیم و حیرتی و سر راه انتظار — امید منقطع نشود دام چیده را
نتوان بوحشت از سر آسودگی گذشت — دام ره است گرش صدای رمیده را
خالیست بزم صحبت ما ورنه درمیان — فرصت کجاست اشك ز مژگان چکیده را
اندیشه فال وهم زد و عمر نام کرد — گرد رم بدام نفس وا طپیده را
گرداب را نشد خس وخاشاك عیب پوش — مژگان ندوخت چاك گریبان دیده را
دردسر زبان مده از حرف نارسا — از خم برون میار میء نارسیده را
در زیر چرخ یك مژه راحت طمع مدار — آفت شناس سایهء سقف خمیده را
کرد آب بیز با نیء مینای بسملم — در موج خون صدا است گلوی بریده را
خواری جزای پای ز دامن کشیدنست — در پای اشك از مژه بیرون ودیده را
تا زندگیست عمر اقامت نصیب نیست — وحشت شکسته دامن صبح دمیده را
در دام اضطراب کشد عشق را هوس — آرام نیست آتش خاشاك دیده را

(بیدل) بدام سبحه محال است فکر صید
بی موج باده طایر رنگ پریده را

کلك مصور از چه رنگ کرد نظر بسوی ما — رنگ شکستهء غیر شرم خنده نزد بروی ما
چارهء عیب زندگی غیر عدم که میکند — سخت بروی ما فتاد بخیهء بی رفوی ما
باهمه وضع پیش و پس نیست کسی خلاف کس — زشتیء ما نمود و بس آینه را عدوی ما
میگذرد نسیم مصر بال گشا از ین چمن — لیك دماغ گل کراست تا برسد ببوی ما

غفلت خلق بوده است مخمل کارگاه صنع — چشم بخواب ناز دوخت چون مژه موبموی ما
دل بشکست عهد بست تا نفس از فغان نشست — معنیء نازک آفرید چینیء آرزوی ما
نیست بباغ خشک و تر مغز تاملی دگر — سر بهوا چو موی سر ریشه زد از کدوی ما
ذوق تعین هوس رنج تعلق است و بس — میفشرد تکلف بند قبا گلوی ما
سعی طهارت دوام برد زما صفای دل — کار تیممی نکرد خاک بسر وضوی ما
در پس زانوی ادب خشک بجا نشسته ایم — ننگ تری چرا کشد موج گهر سبوی ما
طفل تجاهل هوس فاخته داشت در قفس — گشت زعشق منفعل کوکوی هرزه گوی ما

(بیدل) از این بهار رفت برگ طراوت وفا
برکه نماید انفعال رنگ پریده روی ما

کو بقا گر نفست گشت مکرر پیدا — پا ندارد چو سحر چند کنی سر پیدا
صفر اشکال فلک دوریء مقصد افزود — وهم تا زید که شد حلقهء آن در پیدا
شاهد وضع برود تکدهء هستی بود — پوستینی که شد از پیکر اخگر پیدا
جرم آدم چه اثر داشت که از منفعلی — گشت در مزرع گندم همه دختر پیدا
میکشان جمله شبی دعوت زاهد کردند — چوب در دست شد از دور سر خر پیدا
مگذر از فیض حلاوتکدهء مهر و فاق — خون چو شد شیر کند لذت شکر پیدا
مقصد عشق بلند است ز افلاک مپرس — نشهء مشکل که شود از خط ساغر پیدا
قدرت تربیت از بازوی تهدید مخواه — بهوس بیضه شکستن نکند پر پیدا
دیدهء منتظران تا بصد کوشش اشک — روغنی کرد زبادام مقشر پیدا
فقر در کسوت اظهار هنر رسوائیست — آخر آئینه نمد کرد ز جوهر پیدا
شخص تمثال دمید از هوس خودبینی — چه نمود آینه گر کرد سکندر پیدا

خلقی از ضبط نفس غوطه بدل زد (بیدل)
قعر این بحر نگر دید ز لنگر پیدا

کوتاه نیست سلسلهء دود آه ما — آشفتگی بزلف که وا کرد راه ما
صاف طرب زهستیء ما درد کلفت است — دارد نفس چو آینه روز سیاه ما
دریاد جلوهء تو دل از دست داده ایم — نو حیرت است آئینهء کم نگاه ما
زین باغ سعی شبنم ما داغ یاس برد — برگی نیافتیم که گردد پناه ما
از دستگاه آبله اقبال ما مپرس — در زیر پا شکست ضعیفی کلاه ما
چون اشک سر در آبله پیچیده میرویم — خار است اگر همه مژه ریزی براه ما
حیرت گداخت شبنم اشکی بهار کرد — باری درین چمن نفسی زد نگاه ما
هرجا رسیده ایم تری موج میزند — عالم طلسم یک عرق است از گناه ما

در عالمی که پیش رود دعوی حسد — یارب مباد غفلت ما کینه خواه ما
(بیدل) ز بسکه بی اثر عرض هستییم — گردی نکرد در دل آئینه آه ما

کو دماغ جهد تن در خاکساری داده را — ناتوانی سخت افشرده است نبض جاده را
وصل نتواند خمار حسرت دلها شکست — کم نسازد میکشی خمیازه جام باده را
از زبان خامشی تقریر من غافل مباش — جوهر تیغ است این موج بجا استاده را
نیست ممکن رنگ را با بوی گل آمیختن — کم رسد گرد کدورت دامن آزاده را
بی تکلف شعله جولان تمنای توانیم — نقش پای ما برنگ شمع سوزد جاده را
شوخیء چشمت هم از مژگان تواند ید آشکار — گردن مینا بود رگهای تاک این باده را
سینه صافی میکند آئینه را دام مثال — ازقبول نقش نبود چاره لوح ساده را
موج در گوهر ز آشوب طپشها ایمن است — نیست تشویش دگر در بند دل افتاده را
زندگی نذر فنا کن از تلاش آسوده باش — حفظ تاکی مشت خاری سوختن آماده را
سازخست نیست (بیدل) بی درشتیهای طبع — کمترافتد نرمیء پستان زن نازاده را

کو ذوق نگاهیکه بهنگام تماشا — چون دیده گریبان درم از نام تماشا
چشمم بتمنا یتو گرداند نگاهی — گل کرد بصد رنگ خط جام تماشا
شد عمر براه طلبت چشم نه بستم — قاصد مژه ام سوخت به پیغام تماشا
هشدار که این منظر نیرنگ ندارد — غیر از مژه برداشتنت بام تماشا
تا آینه ات زنگ تغافل نزداید — هرگز بچراغی نرسد شام تماشا
چون شمع حضوری نشد آئینهء هوشت — ناپخته عبث سوختی ای خام تماشا
زان حلقهء عبرت که خم قامت پیریست — دارد کف خاک تو نهان دام تماشا
حرمانکدهء انجمن حال ندارد — عیدی بفراموشیء ایام تماشا
فریاد که چشمی بتامل نگشودیم — رفتیم ازین مرحله ناکام تماشا
مضمون جهان راچقدر قافیه تنگ است — یکسر مژه بستیم با حرام تماشا
مانند شرر توام ازین غمکده گل کرد — آغاز نگاه من و انجام تماشا
(بیدل) بگشاد مژه زحمت نه پسندی — منظور وفا نیست گل اندام تماشا

گه از موی میان شهرت دهد نازک خیالی را — گهی از چین ابرو سکته خواند بیت عالی را
زبان حال خط دارد حدیث شکر لعلش — ازین طوطی توان آموختن شیرین مقالی را
ز نیرنگ حجابش غافلم لیک اینقدر دانم — که برق جلوه خواهد سوخت فانوس خیالی را
نسیم دامن او گر وزد گاه خرامیدن — سحر بی پرده گرد ز غنچهء تصویر قالی را

خیالی از دهان او نشانم میدهد اما | همان حکم عدم باشد اثرهای خیالی را
بهر نظاره حسنش شوخیء رنگ دگر دارد | تصور چون توان کردن جمال بی مثالی را
دل از خود میرو بگذار تا مست فغان باشد | جرس آخر بمنزل میکند گم هرزه نالی را
قناعت پیشه هشدار کاین حرص غنا دشمن | کمینگاه هوس ها کرده وضع بی سوالی را
حباب باد پیمای تووهمی در قفس دارد | توشمع هستی اندیشیده ء فانوس خالی را
همه گر عکس آفاق است در آئینه جا دارد | بنازم دستگاه عالم بی انفعالی را

نیابی غیر اشك از پرده های چشم ما (بیدل)
حریر ما بدل دارد هوای پرشکالی را

کی بود سیری زناز آن نرگس خودکام را | باده پیمائی گرانی نیست طبع جام را
من هلاك طرز اخلاقم چه خشم وکو عتاب | بوی گل آئینه دار است از لبت دشنام را
ضبط آداب وفا گر یک طپش رخصت دهد | چون پر طاوس در پرواز گیرم دام را
کامیاب از لعل او گشتیم بی اظهار شوق | از کریمان نیست منت بردن ابرام را
دل زعشقت غرق خون شد نشه ها بالد بخویش | احتیاج باده نبود درندخون آشام را
نیست بی افشای راز عاشقان پرواز رنگ | بال وپر باید شکست این طائر پیغام را
پیش چشمت جز شکست خود نمی یابد امان | گر زره جوهر شود بر استخوان بادام را
از کشاکشهای موج بحر ماهی ایمن است | زانقلاب غم چه پروا مردم ناکام را
ای خسیس از ساز شهرت دم نوایت پست ماند | از نگین کنده خوش درگور کردی نام را
زرد رویت میکند زنگار جهل از انفعال | اندکی زین راه برگرد وشفق کن شام را
عمرتا باقیست وحشت گرد پیش آهنگ ماست | آبله ننشاند از پا گردش ایام را
خاك هستی یکقلم در دامن باد فناست | من زروی خانه می یابم هوای بام را
چون سپندم آرزو حسرت کمین آتش است | تا بدوش ناله بندم محمل آرام را

بسکه مخمور گرفتاریست (بیدل) صید من
جوش ساغر میشمارد حلقه های دام را

کجا میرسد از اهل حیا سرکش | آب آئینه محال است کشد آتش را
برزبان راست روان راه نرود حرف خطا | خامه ظاهر نکند جز سخن دلکش را
استخوانم نشود سد ره ناوك یار | شمع ناچار بخود کوچه دهد آتش را
کینه سازی المی نیست که زایل گردد | روز شب سینه پر از تیر بود ترکش را
از چه پرواز بزرگی ذهر و شد زاهد | ریش بر تافته کم نیست بز اخفش را
بگذر از خرقه اگر صافیء مشرب خواهی | کز نمد میگذرانند میء بیغش را
ناله هست اگر گریه عنان کوته کرد | ابر از برق چراهی نکند ابرش را

مژه‌ء باز کن از چاك کتان هستی
نتوان دید بچشم دگران مهوش را

دام ما گرم روان نیست تعلق (بیدل)
خار پا مانع جولان نشود آتش را

کیست کز راه توچون خاشاك بردارد مرا
شعله جاروبی کند تا پاك بردارد مرا

شمع خاموشی بداغ سرنگونی رفته ام
تا کجا آن شعله‌ء بیباك بردارد مرا

ننگ دارد خاك هم از طینت بی حاصلم
خون نخچیرم چسان فتراك بردارد مرا

هستیم عهدی بنقش سجده‌ء او بسته است
خاك خواهم شد اگر از خاك بردارد مرا

صد فلك ریزد غبار دامن افشانده ام
یك شرر گر شعله ادراك بردارد مرا

صبح بی سرمایه‌ء احرام از خود رفتنم
کو گریبان تا بدوش چاك بردارد مرا

بار اسباب گرانجا نیست سرتا پای من
کیست غیر از خاطر غمناك بردارد مرا

پیکرم گردد غبار یاس و برخیزد زخاك
به که دست منت افلاك بردارد مرا

نشه‌ء از درد مخموری بخاك افتاده‌ام
شوق میخواهم بدست تاك بردارد مرا

گرد من (بیدل) هوای عرصه گاه نیستیست
از طپیدن هر که گرد خاك بردارد مرا

کیست بردارد ز اهل معرفت ناز ترا
گنبد دستار کو بردارد آواز ترا

جز صدای لفظ نامربوط او معنی کجاست
نغمه‌ء دولاب آهنگی بود ساز ترا

پیری و طفلی بجا نقص و کمالت توام اند
نیست چندان امتیاز انجام و آغاز ترا

در تغافل هم نگه می پرورد بی شیوه نیست
سرمه‌ء نیرنگ باشد چشم غماز ترا

میکند قطع سخن اظهار فضلش آفت است
جز بریدن کی بود حرفی لب گاز ترا

از تماشا حیرت بی بهره چون آئینه است
شوق بینائی نباشد دیده‌ء باز ترا

تا نگردد فاش سر مستیت مکشای چشم
چون پری کاین شیشه ظاهر میکند راز ترا

خم شد از بار تعلق قامتت زیبنده نیست
دعوی وارستگی چون سرو انداز ترا

(بیدل) ارباب تامل باعروجت چون کنند
آشیان برتر بود از رنگ پرواز ترا

لب جوئیکه از عکس تو پرداز یست آبش را
نفس در حیرت آئینه میبالد حبابش را

بصحرائیکه من دریا دچشمت خانه بردوشم
بابرو ناز شوخی میرسد موج سرابش را

هم آغوش جنون رنگ غفلت دیده‌ء دارم
که برهم بستن مژگان چو مخمل نیست خوابش را

ز شبنم هم بباغ حسن چشم شوخ میخندد
عرق گر شرم دارد به که نفروشد گلابش را

نگاهم بیتو چون آئینه شد پامال حیرانی
برین سرچشمه رحمی کن که موجی نیست آبش را

زهستی نبض دل چون موج رقص بسملی دارد
مباد آنجلوه در آئینه گیرد اضطرابش را

ندارد ناز لیلی شیوهٔ بی پرده گردیدن
مگر مجنون ز حبیب خود درد طرف نقابش را

بهر بزمیکه لعل نوخط او حیرت انگیزد
رگ یاقوت می گیرد عنان دود کبابش را

بتسلیم از کمال نسخهٔ هستی مشو غافل
سر افتاده شاید نقطه باشد انتخابش را

بلندی آنقدر بالیده است از خیمهٔ لیلی
که نتواند کشیدن نالهٔ مجنون طنابش را

دران وادی که از خود رفتنم پرمیزند (بیدل)
شرر عرض خرام سنگ میداند شتابش را

لغزشی خورده ز پا تا سر ما
خنده دارد خط بی مسطر ما

ذره پر منفعل اظهار است
کو هیولی و کجا پیکر ما

می نهد بر خط زنهار انگشت
موی چینی ز تن لاغر ما

خنده زن شمع ازین بزم گذشت
گل بچینید ز خاکستر ما

جهد از آئینهٔ ما زنگ نبرد
منفعل شد کف روشنگر ما

خواب ما زیر سیاهی بالد
سایه افگند بسر بستر ما

عمرها شد که عرق می گرییم
شرم حسنی است بچشم تر ما

حیف همت که زمانی چو حباب
صدف بحر نشد گوهر ما

چهرهٔ زرد شکنها اندوخت
سکه زد ضعف کنون بر زر ما

عجز طومار طلب ها طی کرد
مهر شد آبله بر دفتر ما

شمع حرمان کدهٔ بی کسییم
پا مگر دست نهد بر سر ما

رنگ پرواز ندیدیم بخواب
بالش ناز که دارد پر ما

علت بی بصری را چه علاج
نگهی داشت تغافلگر ما

نیست پیراهن دیگر (بیدل)
غیر عریانی ما در بر ما

مآل کار چه بیند کسی نظر بهوا
نمی توان خبر پا گرفت سر بهوا

درین چمن ز جنون کاری خیال مپرس
بخاک ریشه و گل می کند ثمر بهوا

زمین مزرع ایجاد بسکه تنگ فضاست
نمو نگاشته تخم شرر مگر بهوا

بعافیتگهٔ خاکسترم چو شعله سریست
مباد ذوق فضولی کند خبر بهوا

نه مقصدیست معین نه مطلبی منظور
چو گرد باد همین بسته ام کمر بهوا

جهان گرفت برنگینی پر طاوس
غبار من که ندانم که داد سر بهوا

حدیث سرکشی از قامت بلند که داشت
که لب گزیده گره بند نیشکر بهوا

چو شبنمی که کند ازمزاج صبح بهار
براهت آئینه ها بسته چشم تر بهوا

زساز قافلهٔ عمر جمع دار دلت
که محمل نفسی دارد این سفر بهوا

بدستگاه رعونت درین بساط مناز / که رفته است سرشمع بیشتر بهوا
چه تنگی این همه افشرد دشت امکانرا / که ابر بیضه شکسته است زیر پر بهوا
دل فسرده اگر سد راه نیست چرا / گشوده اند چو صبحت هزار در بهوا
تعلق دو نفس ما و من غنیمت گیر / که این غبار نیابی دم دگر بهوا
بغیر وصل عدم چیست مدعا (بیدل) / که هر نفس نفس اینجاست نامه بر بهوا

مآل کار نقصانهاست هرصاحب کمالی را / اگر ماهت کنند از دست نگذاری هلالی را
رمیدنها ز اوضاع جهان طرز دگر دارد / بوحشت پیش باید برد ازین صحرا غزالی را
بنقش نیک و بد روشندلانرا دست رد نبود / کف آئینه می چیند گل بی انفعالی را
بساط گفتگو طی کن که در انجام کار آخر / بحکم خامشی پیچید نست این فرش قالی را
و بال رنج پیری برنتابد صاحب جوهر / چنار آتش زند تا چارد لق کهنه سالی را
درین وادی که خاک است اعتبار جهل و دانشها / غباری برهوادادان قصر فطرتهای عالی را
بوحدتخانهء دل غیر دل چیزی نمیگنجد / برین آئینه جز تهمت مدان نقش مثالی را
اگر خرسندیء دل آبیار مزرعت باشد / چوتخم آبله نشو و نما کن پایمالی را
بچنگک اغنیا دامان فقر آسان نمی افتد / که چینی خاک گردد تا شود قابل سفالی را
چه امکانست (بیدل) منعم از غفلت برون آید / هجوم خواب خرگوش است یکسر شیر قالی را

ما را زگرد این دشت عزمیست رو بدریا / پرکهنه شد تیمم اکنون وضو بدریا
گرکسب اعتبارات دوری ز بزم انس است / یکک قطره چون گهر نیست بی آبرو بدریا
شرم غنا چه مقدار برفطرتم گران بود / کزیکک عرق چو گوهر رفتم فرو بدریا
بیظرف همتی نیست درعشق غوطه خوردن / گرحرص تشنه کام است ترکن گلوبدریا
خفت کش خیالی باد سرت حبابیست / تا کی حریف بودن با این کدو بدریا
علم وفنی که داری محوخیالش اولیست / کس نیست مرد تحقیق بشکن سبو بدریا
خلقی پی توهم تا ذات میرسانند / ما نیز برده باشیم آبی زجو بدریا
سرمایه خفت آنگه سودای خودنمائی / غیرازتری چه دارد موج ازنمو بدریا
بی جوهر یقینی ازعلم وفن چه حاصل / ماهی نمیتوان شد ای کرده خو بدریا
سامان غیرت مردا چشمه سار شرم است / آبی که درجبین نیست غافل مجو بدریا
هر چند کس ندارد فهم زبان تسلیم / دست غریقی آخر چیزی بگو بدریا
(بیدل) تردد خلق محو کنار خود ماند / نگشود راه این سیل از هیچ سو بدریا

مارشتهٔ سازیم مپرس از ادب ما / صد نغمه سرودیم و نشد با زلب ما
چون مردمک آئینه جمعیت نوریم / دردایرهٔ صبح نشسته است شب ما
بیتابی دل آتش سودای که دارد / تبخال بخورشید رسانده است تب ما
هستی چو عدم زین من و ما هیچ ندارد / بی نشه بلند است دماغ طرب ما
ابرام تنگ و تاز غباریم درین دشت / جائیکه نداریم چه آید بلب ما
چون ذره پراگندگی انشای ظهوریم / جز ما نقطی کو که بود منتخب ما
تا معنی اسرار پری فاش توان خواند / مکتوب بکهسار برید از حلب ما
گم گشتهٔ تحقیق خود آوارهٔ وهم است / ما را بگذارید بدرد طلب ما
نی قابل عجزیم نه مقبول تعین / از ننگ بآدم که رساند نسب ما

پیداست که جز صورت عنقا چه نماید
آئینه ندارد دل (بیدل) لقب ما

مپسند جز برهن تغافل پیام ما / لعل ترا نگین نگرفته است نام ما
پوشیده نیست تیرگی بخت عاشقان / آئینهٔ چراغ بدست است شام ما
کس با دل گرفته چه صید آرزو کند / این غنچه وا شود که گل افتد بدام ما
صد رنگ خون بجیب تأمل نهفته ایم / ضبط نفس چو زخم دل است التیام ما
همواری طبیعت پرکار روشن است / مستی نخوانده است کس از خط جام ما
در مکتب تسلسل عقلت نمیرسد / صد داستان بیک سخن ناتمام ما
معیار چار سوی دو عالم گرفته ایم / یک جنس نیست قابل سودای خام ما
گامی دو همعنان سحر میتوان گذشت / رنگ شکسته میکشد امشب زمام ما
چون سبحه اینقدر بچه امید میدود / دل در رکاب اشک چکیدن خرام ما
دیگر بالفت که توان چشم دوختن / در عالم رمی که نفس نیست رام ما
کو انفعال تا حق هستی ادا کنیم / چون شمع بسته بر عرقی چند وام ما

(بیدل) چو نقش پا ز بنای ادب مپرس
پر سر نگون فتاده بلندی ز بام ما

محبت بسکه پر کرد از وفا جان و تن ما را / کند یوسف صدا گر بو کنی پیراهن ما را
چو صحرا مشرب ما ننگ وحشت بر نمی تابد / نگهدارد خدا از تنگی چین دامن ما را
چنان مطلق عنان تاز است شمع ما زین محفل / که رنگ رفته دارد پاس از خود رفتن ما را
خرامش در دل هر ذره صد طوفان جنون دارد / عنان گیرید این آتش بعالم افگن ما را
گهر دارد حصار آبرو در ضبط امواجش / میندازید ز آغوش ادب پیراهن ما را
فلک در خاک می غلطید از شرم سرافرازی / اگر میدید معراج ز پا افتادن ما را

باشکست افتاد کار آه ما از پیش پا دیدن ... ز شبنم بال ترگردید صبح گلشن ما را
هوس هرسو بساط ناز دیگر پهن می چیند ... ندید این بیخبر مژگان بهم آوردن ما را
ازین خاشاک اوهامی که دارد مزرع هستی ... بگاو چرخ نتوان پاك کردن خرمن ما را
چو ماهی خار خار طبع درکار است و ما غافل ... که بر امواج پوشانده است گردون جوشن ما را
ز آب زندگی تا بگذرد تشویش رعنائی ... خم وضع ادب پل کرد دوش و گردن ما را
بحرف و صوت تاکی تیره سازی وقت ما (بیدل)
چراغ چارسو مپسند طبع روشن ما را

مغتنم گیرید دامان دل آگاه را ... محرمان لبریز یوسف دیده اند این چاه را
در دبستان طلب تعطیل مشق درد نیست ... همچو نال خامه درد دل خشك مپسند آه را
زحمت شیب و شباب از پیکر خاکی مکش ... محو گیر از خاطر این تصویر سال و ماه را
در خور هر کسوت اینجا تار و پود دیگر است ... بر نوای نی متن ما شوره جولاه را
پند ناصح پر منغص کرد وقت میکشان ... از کجا آورد این خر نغمه جانکاه را
ناتوانی گر شفیع ما نگردد مشکل است ... عاجزان دارند یکسر زیر دندان کاه را
چاپلوسی در طبیعت چند پنهان داشتن ... حیله آخر پوست برتن میدرد روباه را
تا گهر باشد حباب آرایش عزت مباد ... از سر بیمغز بردارید تاج شاه را
میتوان کردن بدی را هم بحرف نیك نیك ... از اثر خالی مدان خاصیت افواه را
مرگ هم زحمت کش هستی است تا روز حساب ... منزل ما جمع دارد پیچ و تاب راه را
کارها داریم بیش از رنج دنیا چاره نیست ... احتیاج است آنکه رغبت میکند اکراه را
چون شرارم امتحان مد فرصت داغ کرد ... یك گره میدان نبود این رشته کوتاه را
ای هوس شکر قناعت کن که استغنای فقر ... بر سر ما چتر شاهی کرد برگ کاه را
یار غافل نیست (بیدل) لیك از شوق فضول
لغزش پا در هوای اشك دارد آه را

مکش ای آفتاب از فکر زر بر پشت آتش را ... ز غفلت می پرستی چند چون زردشت آتش را
بترك ظلم ظالم بر نگردد از مزاج خود ... همان اخگر بود گر جمع گردد مشت آتش را
مشو با تندخوی از عدوی ساده دل ایمن ... که آخر روی نرم آب خواهد کشت آتش را
به اهل سوز کاوش داغ جانکاهی ببار آرد ... چو شمع از روی نادانی مزن انگشت آتش را
شرار خورده زر خرمن گل راست برق آخر ... چرا ای غنچه بیرون نفگنی از مشت آتش را
خیال التفاتش از عتابش بیش میسوزد ... بگرمی فرق نتوان یافت رو از پشت آتش را
نه تنها ناله زنهاریست از برق عتاب او ... بقدر شعله اینجا میدمد انگشت آتش را
ز راز دست خصمان نتوان بجز سختی جدا کردن ... که بی آهن نخواهد ریخت سنگ از مشت آتش را

بسعی ظلم کی رفع مظالم میشود (بیدل) | بآب خنجر و شمشیر نتوان کشت آتش را

* * *

مکن ز شانه پریشان دماغ گیسو را | مچین بچین غضب آستین ابرو را
نگاه را مژه ات نیست مانع وحشت | بسبزه نتوان بست راه آهو را
بکنه مطلب عشاق راه بردن نیست | گل خیال تو بیرون نمید هد بو را
سری که نشه پرست دماغ استغنا ست | بکیمیا ندهد خاک آن سر کو را
عتاب لاله رخان عرض جوهر ذاتیست | ز شعله ها نتوان برد گرمیء خو را
کجا بکشتن ما حسن میکند تقصیر | که زیر تیغ نشانده است نرگس او را
خط غرور مخوان آنقدر ز لوح هوا | یکی مطالعه کن سر نوشت زانو را
خجالت من و ما آبیار مزرع ماست | عرق سحاب بهاراست رستن مو را
چو سایه عمر بافتادگی گذشت اما | بهیچ جای نکردیم گرم پهلو را
بدامن شب ما از سحر مگیر سراغ | بیاض دیده بخوابست چشم آهو را

ز پیچ و تاب میانش بیان مکن (بیدل)
بچشم مردم عالم میفگن این مو را

مکن سراغ غبار زپا نشستهء ما را | رسیده گیر بعنقا پر شکستهء ما را
گذشته ایم به پیری ز صید گاه فضولی | بس است ناوک عبرت زهء گسستهء مارا
فراهم آمدن رنگ و بو ثبات ندارد | بر شتهء رگ گل بسته اند دستهء مارا
هوای گلشن فردوس در قفس بنشاند | خیال در پس زانوی دل نشستهء مارا
زدام چرخ پس از مرگ هم کجاست رهائی | حساب کیست بمجمر سپند جستهء مارا
بهانه جوی خیالیم واعظ این چه جنون است | بحرف و صوت مسوزان دماغ خستهء مارا

مگیر خورده بمضمون خون چکیدهء (بیدل)
ستم فشار مکن زخم تازه بستهء مارا

موج پوشید روی دریا را | پردهء اسم شد مسما را
نیست بی بال اسم پروازش | کس ندید آشیان عنقا را
عصمت حسن یوسفی ز د چاک | پردهء طاقت ز لیخا را
میکشد پنبه هر سحر خورشید | تا دهد جلوه داغ دلها را
جاده هر سو گشاده است آغوش | که دریده است جیب صحرا را
شعلهء دل ز چشم تر ننشست | ابر ننشاند جوش دریا را
آگهی میزند چه آئینه | مهر بر لب زبان گویا را
قفل گنج ز راست خاموشی | از صدف پرس این معما را

(بیدل) ارواقفی ز سر یقین   ترك کن قصهٔ من وما را

° ° °

میخور دخون نفس اندر دل غم پیشهٔ ما   جو هر تیغ بود خار و خس بیشهٔ ما
بسکه چون شمع بغم نشو ونما یافته ایم   شعله را موج طراوت شمرد ریشهٔ ما
سختیٔ دهر ز صبر دل ما زنها ریست   آب شد طاقت سنگ از جگر شیشهٔ ما
قد خم گشته همان ناخن فرهادغم است   سعی بیجاست بجزجا نکنی از تیشهٔ ما
شغل رسوائی ومستوریٔ احوال بلاست   کاش آرایش با زارد هد پیشهٔ ما
شور زنجیر جنون از نفس ما پیداست   نکهت زلف که پیچیده بر اندیشهٔ ما
چشم امید نداریم ز کشت دگران   دل ما دانهٔ ما ناله ما ریشهٔ ما
خامشیها سبق مکتب بیتابی نیست   یکقلم ناله بود مشق نیٔ پیشهٔ ما
نشهٔ مشرب بیرنگی ازان صاف تراست   که شود موج پری دردتهٔ شیشهٔ ما

(بیدل) از فطرت ما قدر معانیست بلند
پایه دارد سخن از کرسیٔ اندیشهٔ ما

نام خود راتا برسوائی علم داریم ما   از ملامتکی بدل یکذره غم داریم ما
از قناعت بود مارا دستگاه همتی   چون هما دارظل بال خودکرم داریم ما
برامید آنکه یابیم از دهان او نشان   روی خود راجانب ملك عدم داریم ما

درحرم گه شیخ وگاهی راهب بتخانه ایم
هر کجا باشیم (بیدل) یك صنم داریم ما

نباشد بی عصا امداد طاقت پیکر خم را   مدار کار فرمائی برانگشت است خاتم را
بارباب تلون صاف دلکی مختلط گردد   برنگ لاله وگل امتزاجی نیست شبنم را
کرم در کشت استغنا پرکاهی نمی ارزد   گدا اگر نیستی تا چند گیری نام حاتم را
بتقلید آشنای نشهٔ تحقیق نتوان شد   چه امکانست سازد دلربائی زلف پرچم را
زوصل مدعا سعی طلب مایوس میگردد   به بیکاری نشاندالتیام زخم مرهم را
بپاس عصمتند از بس هوا خواهان رنگ گل   چوبو از حجرهٔ های غنچه میرانند شبنم را
نما یانست حال رفتگان ازخاك این وادی   ز نقش پا توان کردن سراغ ساغرجم را
هجوم پیچ وتابی زین گلستان دسته می بندم   بدامن جای گل چون زلف خوبان چیده ام خم را
نشاط زندگی خواهی نم چشمی مهیا کن   همین اشکست اگر هست آبیاری نخل ماتم را
گر از زنار وارستیم فکر سبحه پیش آمد   نفس مصروف چندین ریشه دارد تخم آدم را

شرار وحشیم امادرین حیرت سرا (بیدل)
زنومیدی بدوش سنگ دارم محمل رم را

نباشد گرکمند موج‌تردستی حجابش را　　که میگیرد عنان شعلهٔ رنگ عتابش را
زبرق جلوه اش آگه نیم لیك اینقدر دانم　　که عالم چشم خفاشیست نور آفتابش را
بتد بیر د گرز ان جلوه نتوان کام دل بردن　　غبار من مگر از پیش بردارد نقابش را
بجای آبله یك غنچه دل دارم درین وادی　　ندانم برکدامین خار افشانم گلابش را
درین گلشن مپرسید از بهار اعتبار من　　چوگل آئینهٔ دارم که خون کردند آبش را
محیط شرم اگر آید بموج نازشوخیها　　نگه خواباندن مژگان بود چشم حبابش را
گل باغ محبت نازشبنم برنمیدارد　　نمك از شور اشك خویش بس باشد کبابش را
شکار تیغ نازم اوج عزت فرش اقبالم　　سرافتادهٔ دارم که میبوسد رکابش را
خرامش مصرع شوخ رمیدن در میان دارد　　نخواهم رفت اگر از خود که میگوید جوابش را
بذوق امتحان آتش زدم در صفحهٔ هستی　　نقط ریزشراری چند دیدم انتخابش را
بهر مژگان زدن چشمش تغافل ساغری دارد　　چه مخموری چه مستی پرده بسیاراست خوابش را

چنان خشکیست (بیدل) بحرامکان را که می بینم
غبار افشاندنی چون دامن صحرا سحابش را

نباشد یاد اسباب طرب وحشت گزینی را　　شکست دامنم برطاق نسیان ماند چینی را
زاحسان جفا تمهید گردون نیستم ایمن　　که افغان کرد اگر برداشت از آهم حزینی را
محبت پیشهٔ از نقش بیدردی تبرا کن　　همین داغ است اگر زیبنده باشد دل نشینی را
حسد تاکی تعصب چند اگر درد دلی داری　　نیاز زاهدان بیخبر کن درد دینی را
درین گلشن چه لازم محو چندین رنگ و بو بودن　　زمانی جلوهٔ آئینه کن خلوت گزینی را
دراقران میشود ممتاز هرکس فطرتی دارد　　بلندی نشهٔ صاحب دماغیهاست بینی را
شرر درسنگ برق خرمن مردم نمیگردد　　غنیمت میشمارا ززاهدان خلوت گزینی را
ورق گردانده است از کهنگیها نسخهٔ گردون　　مگر ازچشمت آموزد کنون سحرآفرینی را
زدل برگشته مژگان تغافل بسته پیمانت　　تبسم چیده دامانت بنازم نازنینی را
خروش ناتوانی میتراود از شکست من　　زبان سرمه آلوده است موی خویش چینی را
بکمتر سعی نقش از سنگ زایل میتوان کردن　　ولیکن چاره نتوان یافتن نقش جبینی را
نشاط اینجا بهار اینجا بهشت اینجا نگار اینجا　　توکز خود غافلی صرف عدم کن دوربینی را

مجو تمکین عالی فطرت از دون همتان (بیدل)
ثبات رنگ انجم نیست گلهای زمینی را

نبود بغیر نام تو ورد زبان ما　　یك حرف بیش نیست زبان در دهان ما
چون شمع دم زشعلهٔ شوق تو میزنیم　　خالی مباد زین تب گرم استخوان ما
عرض فنای ما نبود جز شکست رنگ　　چون شعله برگ ریز ندارد خزان ما

گرد رمی بروی شراری نشسته ایم
ای صبر بیش ازین نکنی امتحان ما

از برگ و ساز قافلهٔ بیخودان مپرس
بی ناله میرود جرس کاروان ما

میخواست دل زشکوهٔ خویتو دم زند
دود سپند گشت سخن در دهان ما

ما معنی مسلسل زلف تو خوانده ایم
مشکل که مرگ قطع کند داستان ما

چون سیل بیخودانه سوی بحر میرویم
آگه نه ایم دست که دارد عنان ما

ما را عجوز دهر دو تا کرد از فریب
زه شد بتار چرخ زسستی کمان ما

از طبع شوخ این همه در بند گلفتیم
بستند چون شرار بسنگ آشیان ما

آه از غبار ما که هوا گیر شوق نیست
یعنی بخاک ریخته است آسمان ما

(بیدل) همچو گریهٔ ما را سبب مپرس
بی مقصد است کوشش اشک روان ما

نخل شمعیم که در شعله دود ریشهٔ ما
عافیت سوز بود سایهٔ اندیشهٔ ما

بسکه چون جوهر آئینه تماشا نظریم
میچکد خون تحیر زرگ و ریشهٔ ما

یك نفس ساکن دامان حبابیم امروز
ورنه چون آب روانی است همان پیشهٔ ما

گرد صحرای ضعیفی گره دام وفاست
ناله دامن نفشاند ز نیٔ بیشهٔ ما

گر به تسلیم وفا پا فشرد طاقت عجز
بادهٔ از خون رگ سنگ کشد شیشهٔ ما

از گل راز بمر غان هوس بو ندهد
غنچهٔ خامشیٔ گلشن اندیشهٔ ما

باغ جا نسختیٔ ما سبزهٔ جوهر دارد
آب از جوی دم تیغ خورد ریشهٔ ما

نفس گرم مراقب صفتان برق فناست
بیستون میشود آب از شرر تیشهٔ ما

دل گم گشته سراغیست زکیفیت شوق
نشه بالد اگر از دست رود شیشهٔ ما

وادیٔ عشق سموم دل گرمی دارد
تب شیر است اگر گرد کند بیشهٔ ما

نخل نظارهٔ شوقیم سراپا (بیدل)
همچو خط در چمن حسن دود ریشهٔ ما

ندیدم مهربان دلهای از انصاف خالی را
زحیرت بر شکست رنگ بستم عجز نالی را

فروغ صبح رحمت طالع است از روی خوشخوئی
ز چین بر جبهه لعنت میکشد خط بد خصالی را

پرپرواز آتشخانه سوز عافیت باشد
زخاکستر طلب کن راحت افسرده بالی را

جهان در گرد پستی منظر جمعیتی دارد
ز عبرت مغربی کن طاق ایوان شمالی را

نظرها ذرهٔ خورشید حسن اند ای حیا رحمی
مگردان محرم آن جلوه آغوش نهالی را

عیانست از شکست رنگ ما وضع پریشانی
چه لازم شانه کردن طرهٔ آشفته حالی را

خزان اندیشی از فیض بهارت بیخبر دارد
جنون تاراج مستقبل مگردان نقد حالی را

خمستان جنونم لیك از شرم ضعیفیها
نیاز چشم مستی کرده ام بی اعتدالی را

تمیز خوب و زشت از فیض معنی بازمی دارد　　تماشا مشربی آئینه کن بی انفعالی را
باین خجلت که چشمم دور از ان درخون نمیبارد　　عرق خواهد دماند از جبینم بر شکالی را

سر بی مغز لوح مشق ناخن می‌سزد (بیدل)
توان طنبور کردن کاسهٔ از باده خالی را

نرسیدی بفهم خود ره عزم دگر کشا　　بجهانی که نیستی مژه بر بند و در کشا
زگران جانیت مباد شود ناله منفعل　　بجنون سپند زن پی منقار پر کشا
طپش خلق پیش و پس نه ز عشق است و نی هوس　　شرر کاغذ است و بس تو هم اندک نظر کشا
ز فسردن مکش تری بفسون نهای عافیت　　همه گر موج گوهری بر میدن کمر کشا
بچه فرصت وفا کند گل تمکین فروشیست　　بتماشای چشمکی رهٔ سنگ و شرر کشا
سحر نشهٔ فطرتی ته خاک از چه غفلتی　　نفسی صرف جوش کن ز خم چرخ سر کشا
هوس جوع و شهوتت شده دام مذلتت　　اگر از نوع آدمی ز خود افسار خر کشا
ادب آموز محرمان لب خشکیست بی بیان　　بمحیط آشنا نهٔ رگ موج گهر کشا
ادبی تا تسلسلت نکند شیشه بی ملت　　که بانداز قلقلت پری هست پر کشا
دل و دستی نه بستهٔ بچه غم در شکستهٔ　　تو براهت نشستهٔ گره اینست بر کشا

اگر انشای (بیدلت) ز حلاوت نشان دهد
شقی از خامه طرح کن در مصر شکر کشا

نزیبد پردهٔ فانوس دیگر شمع سودا را　　مگر در آب چون یاقوت گیرند آتش ما را
دل آسودهٔ ما شور امکان در قفس دارد　　گهر دزدیده است اینجا عنان موج دریا را
بهشت عافیت رنگ جهان آبرو باشی　　در آغوش نفس گر خون کنی عرض تمنا را
غبار احتیاج آنجا که دامان طلب گیرد　　روانست آبرو هرگه برفتار آوری پا را
بعرض بیخودیها گرم کن هنگامهٔ مشرب　　که می نامیده‌اند اینجا شکست رنگ مینا را
فروغ این شبستان جز رم برقی نمیباشد　　چراغان کرده‌انداز چشم آهو کوه و صحرا را
درین محفل پریشان جلوه است آن حسن یکتائی　　شکستی کو که پردازی دهد آئینهٔ ما را
سبکتاز است شوق اما من آن سنگ زمینگیرم　　که در رنگ شرر از خویش خالی میکنم جا را
بداغ بی‌نگاهی رفت ازین محفل چراغ من　　شکست آئینهٔ رنگی که گم کردم تماشا را
هوس چون نارسا شد نسیه نقد حال میگردد　　امل را رشته کوته ساز و عقبی گیر دنیا را

زشور بی‌نشانی بی‌نشانی شد نشان (بیدل)
که گم گشتن ز گم گشتن برون آورد عنقا را

نسیم شانه کند زلف موج دریا را　　غبار سرمه دهد چشم کوه و صحرا را
ز زخم ارهٔ دندان موج ایمن نیست　　گهر بدامن راحت چسان کشد پا را

لبش بحلقه ء آغوش خط بدان ماند | که خضر تنگ ببر میکشد مسیحا را
عدم سرای دلم کنج عزلتی دارد | که راه نیست درو وهم بال عنقا را
حدیث نرم نمی آید از زبان درشت | شرار خیز بود طبع سنگ خارا را

همیشه تشنه لب خون ما بود (بیدل)
چو شیشه هر که بدست آورد دل ما را

نشاند بر مژه اشک زهم گسسته ء ما را | تحیر که باین رنگ بست دسته ء ما را
هزار آبله داد یم عرض لیک چه حاصل | فلک فگند بپا کار دست بسته ء ما را
کسی بضبط نفس چون سحر چه سحر فروشد | رها کنید غبار رعنان گسسته ء ما را
بسیر باغ مرو چون نماند فصل جوانی | چمن چه دسته کند رنگ های جسته ء ما را
زبان بکام خموش است از شکایت یاران | به پیش کس مگشائید زخم بسته ء ما را
هجوم ناله نشسته است در غبار ضعیفی | بر آورید زبالین پر شکسته ء ما را

سراغ نقش قدم (بیدل) از هوا مکند کس
ز خاک جو سر در زیر پا نشسته ء ما را

نشد درین دبستگاه عبرت بفهم چندین رساله پیدا
جنون سوادی که کردم امشب زسیر اوراق لاله پیدا
صبا ز گیسوی مشکبارت اگر رساند پیام چینی
چو شبنم از داغ لاله گردد عرق زناف غزاله پیدا
فلک ز صفری که می کشاید براعتبارات می فزاید
خلای یک شیشه مینماید پری ز چندین پیاله پیدا
چو موج بیداد هیچ سنگی نه بست برشیشه ام ترنگی
شکسته دارد دلم برنگی که رنگ من کرد ناله پیدا
اگر بصد رنگ پرفشانم زدام جستن نمی توانم
که کرد پرواز بی نشانم چو بال طاءوس هاله پیدا
چو جوشد افسردگی ز دوران حذر ز امداد اهل احسان
که ابر در موسم زمستان نمی کند غیر ژاله پیدا

قبول انعام بد معاشان بخود گوارا مگیر (بیدل)
که میشوند این گلوخراشان چو استخوان از نواله پیدا

نشود جاه وحشم شهرت خام دل ما | این نگین ها متراشید بنام دل ما
ذره ء نیست که بی شور قیامت پابند | طشت نه چرخ فتاده است زبام دل ما
نشهء دور گرفتاری ما سخت رسا ست | حلقه ء زلف که دارد خط جام دل ما

صبح هم بانفس از خویش برون می آید / که رسانده است بر افلاک پیام دل ما
عالمی را بدر کعبهٔ تحقیق رساند / جرس قافلهٔ صبح خرام دل ما
برهمین آبله ختم است رهٔ کعبهٔ دیر / کاش میکرد کسی سیر مقام دل ما
بسخن کشف معمای عدم ممکن نیست / خامشی نیز نفهمید کلام دل ما
رنگها داشت بهار من و ما لیک چه سود / گل این باغ نخندید بکام دل ما
انس جاوید دگر از که طمع باید داشت / دل ما نیز نشد آنهمه رام دل ما
داغ محرومیٔ دیدار زمحفل رفتیم / برسانید به آئینه سلام دل ما

نام صیاد پر افشانی عنقا کافیست
غیر (بیدل) گرهی نیست بدام دل ما

نظر بر کجروان از راستان بیش است گردون را / که خاتم بیشتر در دل نشاند نقش واژون را
شهیدم لیک میدانم که عشق عافیت دشمن / چو یاقوتم به آتش میبرد هر قطرهٔ خون را
در آغوش شکنج دام الفت راحتی دارم / خیال زلف لیلی سایهٔ بید است مجنون را
گر از شور حوادث آگهی سر در گریبان کن / حصار عافیت جز خم نمیباشد فلاطون را
نه تنها اغنیا را چرخ بر میدارد از پستی / زمین هم لقمه های چرب داند گنج قارون را
شعور جسم زنجیر است در راه سبکروحان / که چون خط نقشبند پای رفتن نیست مضمون را
دل است آن تخم بیرنگی که بهر جستجوی او / جگر سوراخ سوراخ است نه غربال گردون را
بقدر کوشش عشق است نعل حسن در آتش / صدای تیشهٔ فرهاد مهمیز است گلگون را
خیال ماسوی فرش است در وحدت سرای دل / درون خویش دارد خانهٔ آئینه بیرون را

حوادث مژدهٔ امن است اگر دل جمع شد (بیدل)
گهر افسانه داند شورش امواج جیحون را

نغمه رنگ افتاده نقش بی نشان تأثیر ما / مطربی کو کز سر ناخن کشد تصویر ما
سرمه تفسیر حیا عنوان کتاب عبرتیم / تهمت تقریر نتوان بست بر تحریر ما
قبل و بعد عالم تجدید تجدید است و بس / نیست تقدیمی که بیشی جوید از تاخیر ما
از شرار سنگ نتوان بست نام روشنی / رنگ شب دارد چراغ خانهٔ دلگیر ما
ای فلک بر آه ما چندین میفشان دست رد / کز کمانت ناگهان زه بگسلاند تیر ما
زخروش آباد طوفان جنون جوشیده ایم / بی صدا نقاش هم مشکل کشد زنجیر ما
شرم هستی عالمی را در عرق خوابانده است / یک گره دارد چو شبنم رشتهٔ تسخیر ما
از طلسم خاک اگر گردی دمد افشانده گیر / کرد پیش از خواب دیدن خواب ما تعبیر ما
ای در دامان ناز از خویش میباید رمید / سایهٔ مژگان صیاد است بر نخچیر ما
خاک بی آبیم اما شرم معمار قضا / تا نمی در جبهه دارد نیست بی تعمیر ما

گشته‌ء خاصیت شمشیر بیداد توایم / رنگ تا باقیست خون میریزد از تصویر ما

(بیدل) افلاس آبروی مرد میریزد بخاک
بی نیامی برد آخر جوهر از شمشیر ما

نفس آشفته میدارد چو گل جمعیت ما را / پریشان می نویسد کلک موج احوال دریا را
درین وادی که میباید گذشت از هرچه پیش آید / خوش آن رهرو که در دامان دی پیچید فردا را
ز درد مطلب نایاب تا کی گریه سر کردن / تمنا آخر از خجلت عرق کرد اشک رسوا را
باین فرصت مشو شیرازه بند نسخه‌ء هستی / سحر هم در عدم خواهد فراهم کرد اجزا را
گداز درد الفت فیض اکسیر دگر دارد / ز خون گشتن توان در دل گرفتن جمله اعضا را
بجای ناله میخیزد غبار از خاکسارانت / صدا گردیست یکسر ساغر نقش قدمها را
به آگاهی چه امکانست گرد جمع خود داری / که با هر موج میباید گذشت از خویش دریا را
درین گلشن چو گل یک پرزدن رخصت نمیباشد / مگر از رنگ یابی نسخه بال افشانی‌ء ما را
فلک تکلیف جاهت گر کند فال حماقت زن / که غیر از گاو نتواند کشیدن بار دنیا را
چرا مجنون ما را در پریشانی وطن نبود / که از چشم غزالان خانه بر دوش است صحرا را
نزاکتهاست در آغوش مینا خانه‌ء حیرت / مژه برهم مزن تا نشکنی رنگ تماشا را

سیه روزی فروغ تیره بختان بس بود (بیدل)
ز دود خویش باشد سرمه چشم داغ دلها را

نقاب عارض گلجوش کرده‌ء ما را / تو جلوه داری و رو پوش کرده‌ء ما را
زخود تهی شدگان گر نه از تو لبریزند / دگر برای چه آغوش کرده‌ء ما را
خراب میکده‌ء عالم خیال توایم / چه مشربی که قدح نوش کرده‌ء ما را
نمود ذره طلسم حضور خورشید است / که گفته است فراموش کرده‌ء ما را
ز طبع قطره نمی جز محیط نتوان یافت / تو می توانی اگر جوش کرده‌ء ما را
برنگ آتش یاقوت ما و خاموشی / که حکم خون شو و مخروش کرده‌ء ما را
اگر بناله نیرزیم رخصت آهی / نه ایم شعله که خاموش کرده‌ء ما را
چه بار کلفتی ای زندگی که همچو حباب / تمام آبله بردوش کرده‌ء ما را
چو چشم چشمه‌ء خورشید حیرتی داریم / توای مژه ز چه خس پوش کرده‌ء ما را

نوای پرده‌ء خاکیم یک قلم (بیدل)
کجاست عبرت اگر گوش کرده‌ء ما را

نگاه وحشی‌ء لیلی چه افسون کرد صحرا را / که نقش پای آهو چشم مجنون کرد صحرا را
دل از داغ محبت گر باین دیوانگی بالد / همان یک لاله خواهد طشت پرخون کرد صحرا را
بهار تازه روئی حسن فردوس دگر دارد / گشاد جبهه رشک ربع مسکون کرد صحرا را

به پستی در نمانی گر به آسودن نپردازی   غبار پرفشان همدوش گردون کرد صحرا را
دماغ اهل مشرب با فضولی بر نمی آید   هجوم این عمارتها دگرگون کرد صحرا را
زخود داری ندانستیم قدر عیش آزادی   دل غافل بکنج خانه مدفون کرد صحرا را
ندانم گرد باد از مکتب فکر که می آید   که این یک مصرع پیچیده موزون کرد صحرا را
بقدر وسعت است آماده استعداد تنگی هم   بلندی تنگ چین بر دامن افزون کرد صحرا را
غبارم را ندانم در چه عالم افگند یارب   غم آزادیء کز شهر بیرون کرد صحرا را

بکشتی از دل مایوس باید بگذرم (بیدل)
شکست این آبله چندانکه جیحون کرد صحرا را

نگردد همت موجم قفس فرسود گوهرها   برنگ دود در طوفان آتش میزنم پرها
زبان خامهء من زخمهء ساز که شد یارب   که خط پرواز دارد چون صدا از تار مسطرها
خطی در جلوه می آید ز لعل می پرست او   سزد گر آشنای سرمه گردد چشم ساغرها
برنگ غنچهء خون بستهء دلهای مشتاقان   ز سودای خطش برد و دل پیچیده دفترها
تماشا مایل رقص سپند کیست حیرانم   نگاه سرمه آلود است دود چشم مجمرها
اگر طالع بکام تست منشین ایمن از مکرش   زگردون زهر در زیر نگین دارند اخترها
طمع از سعی بیحاصل عرق ریز است زین غافل   که خاك عالمی گل میکند از آب گوهرها
اگر مهر قناعت باز گیرد پرتو احسان   چو شبنم آبروی ما که برمیدارد از درها
بترك آرزوها کوش اگر آسودگی خواهی   شکست رنگ این تب نیست بی ایجاد بسترها
بفکر غارت دل آسمان بیهوده میگردد   برین ویرانه میبیزد نفس هم گرد لشکرها
توان از گردش چشم حباب این نکته فهمیدن   که غفلت پردهء سرهای بیمغزند افسرها
چو شبنم کشتیء مامانده در گرداب رنگ گل   نسیمی نیست تا زین ورطه برداریم لنگرها
زموج انفعال محرمان آواز می آید   که اینجا از نم یك جبهه میریزند کوثرها

مجو (بیدل) علاج سرنوشت از گریهء حسرت
بموج باده دشوار است شستن خط ساغرها

نمیدانم چه تنگی در هم افشرد آه مجنون را   رم این گرد باد آخر بساغر کرد هامون را
بهر مژگان زدن سامان صد میخانه مستی کن   که خط جوشید و در ساغر گرفت آن حسن میگون را
بامید چکیدن دست و پائی میزند اشکم   تنزل در نظر معراج باشد همت دون را
درین گلشن تسلی داد وضع سرو و شمشادم   که یك مصرع بلند آوازه دارد طبع موزون را
به تسخیر جهان بیحس از تدبیر فارغ شو   نفس فرسا کنی تا کی بمار مرده افسون را
عروج جاه منع سفله طبعیها نمیگردد   باین سامان عزت بوی تمکین نیست گردون را
زسختیهای حرص است اینکه خاك اژدها طینت   فرو برده است اما هضم ننمود است قارون را

فنا میشوید از گرد کدورت دامن هستی		چو آتش میکند خاکستر ما کار صابون را
که باور دارد این حرف از شهید بینوای من		که رنگی از حنای دست قاتل داده ام خون را
رموز خاکساران محبت کیست دریابد		مگر جولان لیلی ناله سازد گرد مجنون را
اثرها بنگر اما از تصرف دم مزن (بیدل)
بچون وچند نتوان حکم کردن صنع بیچونرا

نمیدزد کس از لذات کاهش آفرین خود را		فروخورده است شمع اینجا بذوق انگبین خود را
ببلبل حرم ناقوس دیر آهنگ ها دارد		درین محفل طرف دیده است شك هم بایقین خودرا
بهمواری طریق صلح کل چندی غنیمت دان		ز چنگ سبحه بر زنار پیچیداست دین خود را
باین یاد رکابی چون شرر در سنگ اگر باشی		تصور کن همان چون خانه بردوشان زین خودرا
سخا وبخل وقف وسعت مقدور میباشد		براورده است دست اینجا بقدر آستین خود را
بافسون دنائت غافلی از ننگ پامالی		به پستی متهم هرگز نمیداند زمین خود را
خیال آباد یکتائی قیامت عالمی دارد		که هرجا وارسی باید پرستیدن همین خود را
تغافل زن بهستی صیقل فطرت همینت بس		صفای آینه گر مدعا باشد مبین خود را
درین گلشن نباید خار دامان هوس بودن		گلی آزادگی رنگ دگر دارد بچین خودرا
خیال جانکنی ظلم است بر طبع سبکروحان		بچاه افگنده چون نام از نقب نگین خود را
سجود سایه از آفات دارد ایمنی (بیدل)
توهم گر عافیت خواهی نهان کن در جبین خود را

نه طرح باغ ونه گلشن فگنده اند اینجا		در آب آئینه روغن فگنده اند اینجا
غبار قافلهء عبرتی که پیدا نیست		همه بدیدهء روشن فگنده اند اینجا
رسیده گیر بمعراج امتیاز چو شمع		همان سری که زگردن فگنده اند اینجا
جنون مکن که دلیران عرصهء تحقیق		سپر زخجالت جوشن فگنده اند اینجا
یکیست حاصل وآفت بمزرعی که توئی		زدانه موربخرمن فگنده اند اینجا
بصید خواهش دنیای دون دلیر متاز		هزار مرد زیک زن فگنده اند اینجا
سر فسانه سلامت که خوابناکی چند		غبار وادی ایمن فگنده اند اینجا
نهفته است تلاش محیط موج گهر		بروی آبله دامن فگنده اند اینجا
رموز دل نشود فاش بی چراغ یقین		نظر بخانه زروزن فگنده اند اینجا
مقیم زاویهء اتفاق تسلیمم		بساط عافیت من فگنده اند اینجا
چو شمع گردن دعوی چسان کشم (بیدل)
سرم بدوش فگندن فگنده اند اینجا

نیست با حسنت مجال گفتگو آئینه را		سرمه میریزد نگاهت درگلو آئینه را

غیر جوهر در تماشای خط نورسته ات — میکند صد آرزو در دل نمو آئینه را
خاتم فولاد را از رنگ گل بند د نگین — آنکه با آن جلوه سازد روبرو آئینه را
صورت حالم پریشانتر ز جوش جوهر است — یاد گیسوی که کرد آشفته گو آئینه را
گر چنین شرمت نگه را محو مژگان میکند — رفته رفته میبرد جوهر فرو آئینه را
تا رسد داغی بکف صد شعله میباید گداخت — یافت اسکندر بچندین جستجو آئینه را
در طپش گاه تمنا بی کمالی نیست صبر — عرض جوهر شد شکست آرزو آئینه را
دل اگر در جهد کوشد مفت احرام صفاست — هم بقدر صیقل است آب وضو آئینه را
حسن و قبح ماست اینجا باعث رد و قبول — ورنه یکچشم است بر زشت و نکو آئینه را
راحت دل خواهی از عرض کمال آزاد باش — تا ز جوهر نشکنی در دیده مو آئینه را
صورت بی معنیء هستی ندارد امتحان — عکس گل نظاره کن اما مبو آئینه را
صافی دل هم گریبان چاکی راز است و بس — کو هجوم زنگ تا گردد رفو آئینه را
ای بسا دل کز تحیر خاک بر سر کرده است — هر کجا خاکستری یابی بجو آئینه را

خاکساریهاست (بیدل) رونق اهل صفا
میکند خاکستر افزون آبرو آئینه را

نیست باک از برق آفت دل به آفت بسته را — زخم خنجر فارغ از تشویش دارد دسته را
بر نمی آید درشتی با ملایم طینتان — میشگافد نرمی مغز استخوان پسته را
خاک نتواند نهفتن جوهر اسرار تخم — طبع دون کی پاس دارد نکتهء سربسته را
یاس کرد آخر سواد موج دریا روشنم — خواندم از مجموعهء آفاق نقش شسته را
نشه را از شوخی خمیازهء ساغر چه باک — نیست از زنجیر پروا نالهء وارسته را
خصم عاجز را مدارا کن اگر روشندلی — میکشد شمع از مژه خار بپا بشکسته را
نسخهء حسن آنقدر روشن سواد افتاده است — کز تغافل میتوان خواندن خط نارسته را
محو شد هستی و تشویش من و ما کم نشد — شبهه بسیار است مضمون ز خاطر جسته را
تا ز غفلت وارهی در فکر جمعیت مباش — تهمت خوابست مژگان بهم پیوسته را

دام راه دل نشد (بیدل) خم و پیچ نفس
پاس گوهر نیست ممکن رشتهء بگسسته را

نیسبت با مژگان تعلق اشک وحشت پیشه را — دانهء مادام راه خویش داند ریشه را
عیش ترک خانمان از مردم آزاد پرس — کس نداند جز صدا قدر شکست شیشه را
میشود اسرار دل روشن ز تحریک زبان — میدهد این برگ بوی غنچهء اندیشه را
کم ز هول مرگ نبود غلغل شور جهان — نعرهء شیر است مطرب مجلس این بیشه را
همت فرهاد ما را سر نگونی میکشد — ناخن خاریدن سر گر شمارد تیشه را

گر شود دشمن ملایم چشم لطف از وی مدار — مومیائی چاره ننماید شکست شیشه را
طبع را فیض خموشی میکند معنی شکار — نیست دامی جز تامل وحشی اندیشه را
موج صهبا گر بمستان زندگی بخشد رواست — از رگ تاك است میراث کرم این ریشه را
عشق بر دارد اگر مهر از زبان عاجزان — ناله یک نی با آتش میدهد صد بیشه را
نور این آئینه را جوهر نمیگردد حجاب — نیست مژگان سدره چشم تماشاپیشه را
گر نباشد بی تمیز بها مآل کار عشق — کوهکن بر صورت شیرین نراند تیشه را

مفلسانرا (بیدل) از مشق خموشی چاره نیست
تنگدستی باز میدارد ز قلقل شیشه را

نیست خاکستر ما شعله صفت بستر ما — رنگ آرام برون تاخته از پیکر ما
ناله ها در شکن دام خموشی داریم — خفته پرواز در آغوش شکست پر ما
اشك شمعیم که از خجلت اظهار نیاز — با عرق می چکد از جبههء خود گوهر ما
معنیء آبلهء بسته بخون جگریم — بی تامل نگذشت است کسی از سر ما
بسکه مخمور تمنای تو رفتیم چو صبح — گل خمیازه توان چید ز خاکستر ما
بی جمالت بلباس مژهء اشك آلود — می کند روز سیه گریه بچشم تر ما
در مقامیکه سخن آینه پرداز دل است — چون خموشی نفس سوخته شد جوهر ما
معنیء سرخط پیشانیء ما نتوان خواند — چون شرر گم شده در سنگ پی اختر ما
کینهء ما اثر جنبش مژگان دارد — نخلیده است مگر در دل خود نشتر ما
یك قلم نسخهء وارستگیء آینه ایم — هیچ نقشی نبرد ساده گی از دفتر ما
همه جا عرض سبکروحی شبنم داریم — دل سنگین نشود همچو گهر لنگر ما
حاصل جام امل نشهء آزادی نیست — تا قفس میرسد اندیشهء مشت پر ما
بسکه جان سختیء ما آینهء خجلت بود — هرکه شد آب ز درد توگذشت از سر ما

(بیدل)! زحمت مخموریء عشق مپرس
بی گداز دو جهان پر نشود ساغر ما

نیستی پیشه کن از عالم پندار برا — خویش را کم شمر از زحمت بسیار برا
قلقل ما و منت پر بگلو افتاده است — بشکن این شیشه و چون باده بیکبار برا
تا بکی فرصت دیدار بخواب گذرد — چون شرر جهد کن و یکمژه بیدار برا
همه کس آینه پردازی عنقا دارد — توهم ازخویش نگردیده نمودار برا
خودفروشی همه جا تخته نموده است دکان — خواه در خانه نشین خواه ببازار برا
سرسری نیست هوای سر بام تحقیق — ترك دعوی کن و لختی بسر دار برا
ناله هم بی مددی نیست بمعراج قبول — بال اگر ماند ز پرواز بمنقار برا

تاکند حسن ادا طوطی این انجمنت / باحدیث لبش از پرده شکربا ربرا
ماه نو منفعل وضع غرور است اینجا / گر برافلاك برائی که نگو نسار برا
دادرس آینه برطاق تغافل دارد / همچوآه از دل مایوس بزنهار برا
شمع را تا نفسی هست بجا باید سوخت / سخت وا مانده ء ازپای خود ای خار برا
تکیه برعافیت ازقامت پیری ستم است
(بیدل) ازسایهء این خم شده دیوار برا

وصف لب تو گردمدا زگفتگوی ما / گرد دچوگوهرآب گره درگلوی ما
ای دربهار و باغ بسوی تو روی ما / نام تو سکهء درم گفتگوی ما
بحریم و نیست قسمت ما آرمیدنی / چون موج خفته است طپش موبموی ما
از اختراع مطلب نایاب ما مپرس / با رنگ وبونساخت گل آرزوی ما
ما وحباب آب زیك بحرمیکشیم / خالی شدن نبرد پری از سبوی ما
چون صبح چاك سینهء ما بخیهء نداشت / پاشید ن غبار نفس شد رفوی ما
عمریست باگداز دل خود مقابلیم / ای آینه عبث نشوی روبروی ما
ناگشته خاك دست نشستیم ازغرور / چون شعله بود وقف تیمم وضوی ما
نقاش زحمت خط وخال آنقد رمکش / باید کشید خاطرا و رابسوی ما
تاچند پرو ری بنفس مزرع امید / خط میکشد بسایهء موآب جوی ما
غماز نا توانیء ما هیچکس نبود
(بیدل) شکست رنگ برون داد بوی ما

وفاق تخم ثباتی نکاشت در دل و دینها / بحکم یاس دمیدیم ازین فسرده زمین ها
چوغنچه در پس زانوی انتظار جدائی / نشسته درچمن ما هزار رنگ کمین ها
درین زمانه سر نخوتی کشیده بهر سو / زنقش خانهء پا در هوای چنبر زین ها
غم معاش بتاراج حسن تاخته چندان / که لاغری زمیان رفته فربهی ز سرین ها
نم مروتی از خلق اگر رسد بخیالت / چکیده گیر بخاك از فشار چین جبین ها
نظر نکرده بدل مگذرای بهار تعین / تغافل از چه بصیقل زنند آئینه بین ها
حضور عبرت واسباب راحت اینچه خیال است / مژه نبسته بخواب است چشم سایه نشین ها
بنام شهرت اقبال زندگی نفروشی / که زهرد بن دندان نهفته اند نگین ها
نفس گداخت خجالت بخاك خفت قناعت / ولی چه سود علاج غرض نمیشود این ها
تظلم دم پیری کجا برم من (بیدل)
رسید موبسپیدی کشید پوست بچین ها

وهم راحت صید الفت کرد مجنون مرا / مشق تمکین لفظ گرداند مضمون مرا

گریه طوفان کرد چندانیکه دلهم آب شد | موج سیل آخر بدریا برد هامون مرا
داده ام از کف عنان وسخت حیرانم که باز | تاکجا راند محبت اشك گلگون مرا
زین عبارتها که حیرت صفحهء تحریر اوست | گر نفهمی میتوان فهمید مضمون مرا
ناخن تدبیر را بر عقده گو هر دست نیست | موج می مشکل گشاید طبع محزون مرا
چون شرر روز و شبم گردم کم فرصتی است | گردشی در عالم رنگ است گردون مرا
دلهم از مضمون اسرارم عبارت ساز ماند | آینه ننمود الا نقش بیرون مرا
یکقدم وارم چو اشك از خود روانی مشکلست | ای طپیدن گر توانی آب کن خون مرا
زیر دست التفات چتر شاهی نیستم | موی سر در سایه پرورداست مجنون مرا
تا فلك یك مد آهم نارسا آهنگ نیست | سکته معدوم است مصرع های موزون مرا

تار گیسو نیست (بیدل) رشتهء تسخیر من
از زبان مار باید جست افسون مرا

هرجا روی ای ناله سلامی ببر از ما | یادش دل ما برد بجای دگر از ما
امید حریف نفس سست عنان نیست | ما را برسانید باو پیشتر از ما
دل را فلك آخر بگدازی نه پسندید | هیهات چه بر سنگ زد این شیشه گر از ما
تاکی هوس آوارهء پرواز توان زیست | یارب که جدا کرد سر زیر پر از ما
آئینه ببر غافل از آن جلوه دمیدیم | جز ما نتوان یافت کسی را بتر از ما
بی پردگی آئینهء آثار غنا نیست | عریانی ما برد کلاه و کمر از ما
گوهر ز قناعت گرهء طبع محیط است | از کس دل پر نیست فلك را مگر از ما
کس آینه بر طاق تغافل نه پسندد | از خود نگرفتی خبر ای بیخبر از ما
ما راز درت جرأت دوری چه خیال است | صد مرحله دور است درین ره جگر از ما
تا حشر درین بزم محال است توان برد | خلوت ز تو و عالم بیرون در از ما
عمریست وفا ممتحن ناز و نیاز است | نی تیغ ز دست تو جدا شد نه سر از ما

زحمت کش وهمیم چه ادبار و چه اقبال
(بیدل) نتوان گفت شب از ما سحر از ما

هر چند گرانی بود اسباب جهان را | چون نی بخمیدن نکشد ناله کشان را
بیتاب جنون در غم اسباب نباشد | دل زاد رهء شوق بود ریگ روان را
بیداری من شمع صفت لاف زبانی است | دارم زخموشی بکمین خواب گران را
آفاق فسون انجمن شور خموشیست | حیرت لگن شمع زبان ساز دهان را
ایمن نتوان بود ز همواری ظالم | در راستی افزونی زخم است سنان را
بنیاد کج اندیش شود سخت ز تهدید | از بند قوی مهره مکن پشت کمان را

ممسك نشود قابل ایمان خساست — تا نشمرد انگشت شهادت لب نان را
ما را بغم عشق همان عشق علاج است — مهتاب بود پنبهء ناسور کتان را
خط فیض بهار دگر از حسن تو دارد — جوش رگ گل میکند این شعله دخان را
وقت است کنون کز اثر خون شهیدان — شمشیر تو یاقوت کند سنگ فسان را
عشرت هوس رفتن رنگم چه توان کرد — کردند بهار چمن شمع خزان را
باشد که سر از منزل مقصود برآریم — چون جاده درین دشت فگندیم عنان را

(بیدل) نفست خون مکن از هرزه درائی
تحریك زبان نیشتر است این رگ جان را

هرزه برگرد ون رساندی وهم بود و هست را — پشت پائی بود معراج این بنای پست را
برفضولی تا کجا خواهی دکان ناز چید — جز گشاد و بست جنسی نیست در کف دست را
عمرها شد شور زنجیر از نفس وامیکشم — کشور دیوانه مجنون کرد بند و بست را
قول و فعل طینت بیباك در رهن خطاست — لغزش پا و زبان دارد تصرف مست را
با همه معدومی از قید توهم چاره نیست — ماهی بحر کمان هم می‌شناسد شصت را
سرمه گردم تا یقین چشمی بخویشم واکند — فطرت بینو رتا کی نیست بیند هست را

(بیدل) از نازك خیالان مشق همواری خوش است
تا نیفشارد تأمل معنیء یکدست را

هرکجا تسلیم بندد برمیان شمشیر را — میکند چون موج گوهر بی زبان شمشیر را
سرکشی وقف تواضع کن که برگردون هلال — میکند گاهی سپر گاهی کمان شمشیر را
تا بخود جنبی سپرافکنده خاکی و بس — گو بیا و بزد غرورا زآسمان شمشیر را
بسمل آهنگان تسلیمت مهیا کرده اند — جبههء شوقی که دارند آستان شمشیر را
حسن تا سر داد ابرورا بقتل عاشقان — قبضه شد انگشت حیرت در دهان شمشیر را
گشت از خواب گران چشمت بخون ما دلیر — میکند بیباکتر سنگ فسان شمشیر را
زائل از زینت نگردد جوهر مردانگی — قبضهء زر از برش مانع مدان شمشیر را
برشجاعت پیشه ننگ است از تهور دم زدن — حرف جوهر بر نیاید از زبان شمشیر را
بسمل موج میم زخمم همان خمیازه است — در لب ساغر کن ای قاتل نهان شمشیر را

نوبهار عشرتم (بیدل) که با این لاغری
خون صیدم کرد شاخ ارغوان شمشیر را

هرکجا نسخه کنند آن خط ریحانی را — نیست جز ناله کشیدن قلم مانی را
پیشش از آن کز دم شمشیر تو نم بردارد — شست حیرت ورق دیدهء قربانی را
مطلب شوخیء پرواز موج گهرم — بقفس کرده ام امید پرافشانی را

اشک ما صرف تبه کاری غفلت گردید ... ریخت این ابر سیه جوهر نیسانی را
جاه با بندگی آب رخ دیگر دارد ... عزت افزود ز زنار سلیمانی را
چشمم از جنبش مژگان بشمار نفس است ... جلوه ات برد ازین آینه حیرانی را
دم تیغ تو و خورشید بیلک چشم زدن ... عرصهء صبح کند دیدهء قربانی را
جمع گشتن دل ما را بتسلی نرساند ... از گهر کیست برد شیوهء غلطانی را
خلق بر وضع جنون محو نظر دوختن است ... آن قدر چاک مزن جامهء عریانی را
هر کرا چشم درین بزم گشودند چو شمع ... دید در نقش کف پا خط پیشانی را
بر خط و زلف بتان غرهء عشقی (بیدل)
(حسن فهمیدهء اجزای پریشانی را

هستی بطپش رفت و اثر نیست نفس را ... فریاد کزین قافله بردند جرس را
دل مایل تحقیق نکردید و گرنه ... از کسب یقین عشق توان کرد هوس را
هر دل نبرد چاشنیء داغ محبت ... این آتش بی رنگ نسوزد همه کس را
رفع هوس زندگیم باد فنا کرد ... اندیشهء خاک آب زد این آتش خس را
آزادیء ما سخت پرافشان هوا بود ... دل عقده شد و آبله پا کرد نفس را
تا رمز گرفتاریء ما فاش نگردد ... چون صبح به پرواز نهفتیم قفس را
(بیدل) نشوی بیخبر از سیر گریبان
اینجاست که عنقاتهء بال است مگس را

هم آبله هم چشم پر آبست دل ما ... پیمانهء صد رنگ شرابست دل ما
غافل نتوان بود ازین منتخب راز ... هشدار که یک نقطه کتابست دل ما
باغیکه بهارش همه سنگست دل اوست ... دشتی که غبارش همه آبست دل ما
ما خاک ز جا بردهء سیلاب جنونیم ... سرمایهء صد خانه خرابست دل ما
پیراهن ما کسوت عریانی دریاست ... یک پردهء تنکتر ز حبابست دل ما
در بزم وصالت که حیا جام بدست است ... گر آب شود بادهء نابست دل ما
منظور تبان هر که شود حسرتش از ماست ... یار آینه می بیند و آبست دل ما
تا آینه باقیست همان عکس جمال است ... ای یاس خروشی که نقابست دل ما
تا چشم گشودیم بخویش آینه دیدیم ... دریاب که تعبیر چه خوابست دل ما
ای آه اثر باخته آتش نفسی چند ... خون شو که ز دست تو کبابست دل ما
یارب نکشد خجلت محرومیء دیدار ... عمریست که آئینه خطابست دل ما
آئینه همان چشمهء طوفان خیالیست
(بیدل) چه توان کرد سرابست دل ما

همچو عنقا بی‌نیاز عرض ایجادیم ما — یعنی آنسوی جهان یکعالم آبادیم ما
کس درین محفل حریف امتیاز ما نشد — پرفشانیهای بی‌رنگ پریزادیم ما
اشک یاسیم ای اثر از حال ما غافل مباش — با دو عالم ناله‌ء خون گشته همزادیم ما
شخص نسیان شکوه سنج غفلت احباب نیست — تا فراموش بخاطرهاست در یادیم ما
نسبت محویت از ما قطع کردن مشکل است — حسن تا آئینه دارد حیرت آبادیم ما
محرم کیفیت ما حیرت تشویش نیست — چون نفس ناامیدی راحت ایجادیم ما
یوسفستانست عالم تا بخود پرداختیم — در کف شوق انتظار کلک بهزادیم ما
دستگاه بی‌پر و بالی بهشت دیگر است — ناز مفروش ای قفس در چنگ صیادیم ما
آمد و رفت نفس سامان شوق جان کنی است — زندگی تا تیشه بر دوش است فرهادیم ما
بی‌تردد همچو آب گوهر از جا میرویم — خاک نتوان شد باین تمکین که بر بادیم ما
چون سپند ای دادرس صبری که خاکستر شویم — سرمه خواهد گفت آخر تا چه فریادیم ما

قید هستی چون نفس بال و پر پرواز ماست
هر قدر (بیدل) گرفتاریست آزادیم ما

همه عمر با تو قدح زدیم و نرفت رنج خمار ما — چه قیامتی که نمیرسی ز کنار ما بکنار ما
چو غبار ناله‌ء نیستان نزدیم گامی از امتحان — که ز خود گذشتن ما نشد بهزار کوچه دچار ما
چقدر ز خجلت مدعا زده ایم بر اثر غنا — که چو رنگ دامن خاک هم نگرفت خون شکار ما
همه را بعالم بیخودی قدحیست از می عافیت — سر و برگ گردش رنگ کو که خطی کشد بحصار ما
دل ناتوان بکجا برد الم تردد عاجزی — که چو سبحه هر قدم اوفتد بهزار آبله کار ما
بسواد نسخه‌ء نیستی نرسید مشق تأملت — قلمی بخاک سیاه زن بنویس خط غبار ما
صف رنگ لاله بهم شکن می جام گل بزمین فگن — به بهار دامن ناز زن ز حنای دست نگار ما
برکاب عشرت پرفشان نزدیم دست تظلمی — بغبار میرود آرزو نکشیده دامن یار ما
نه بدامنی ز حیا رسد نه بدستگاه دعا رسد — چو رسد بنسبت پا رسد کف دست آبله دار ما
چه خوش است عمر سبکعنان گذرد ز ما و من آنچنان — که چو صبح در دم امتحان نفتد بر آینه بار ما

چمن طبیعت (بیدلم) ادب آبیار شگفتگی
زده است ساغر رنگ و بو بدماغ غنچه بهار ما

هوس مشتاق رسوائی مکن سودای پنهان را — بروی خنده‌ء مردم مکش چاک گریبان را
به برق ناله آتش در بهار رنگ و بو افگن — چو شبنم آبروئی نیست اینجا چشم گریان را
برین محفل نظر وا کردنم چون شمع میسوزد — تبسم در نمک خوابانده این زخم نمایان را
کفی افشانده ام چون صبح لیک از ننگ بیکاری — بوحشت دسته می‌بندم شکست رنگ امکان را
بعرض ناز معشوقی کشید از گریه کار من — سرشک آخر سرانگشت حنائی کرد مژگان را

نقاب از آه من بردار و چاک دل تماشا کن
حجابی نیست جز گرد نفسها صبح عریان را

غبار دیدهٔ دیگر ز حال ما چه میپرسی
شکست آئینه پرداز است رنگ ناتوانان را

ز محو جلوه ات شوخی سر موئی نمی بالد
نگه در دیدهٔ آئینه خون شد چشم حیران را

ز گرد رنگ این گلشن نبود امکان برون جستن
برنگ صبح آخر بر خود افشاندیم دامان را

ز بینائیست از خار علائق دامن افشاندن
نگاه آن به که بردارد ز راه خویش مژگان را

درین گلشن باین تنگی نباید غنچه گردیدن
چو گل یک چاک دل واشو بدامن کش گریبان را

مجو از هرزه طبعان جوهر پاس نفس (بیدل)
که حفظ بوی خود مشکل بود گلهای خندان را

یک آه سرد نیم شبی از جگر برا
سرکوب پرفشانیء چندین سحر برا

با نشهء حلاوت درد آشنا نئی
چون نی بناله پیچ و سراپا شکر برا

ای مدعی حریفیء ما جوهر تو نیست
با تیغ تا طرف نشوی بیجگر برا

غیرت از نتایج طبع درشت تست
اجزای آب شو ز دل یکدگر برا

افسردگی تلافی جولان چه همت است
ای قطره از محیط گذشتی گهر برا

پرواز بی نشانی ازین دشت مفت نیست
سعی غبار شو همه تن بال و پر برا

جسم فسرده نیست حریف رسائیت
بشکسته طرف دامن سنگ ای شرر برا

تا چان بری ز آفت بنیاد زندگی
زین خانه یکدو دم ز نفس پیشتر برا

ناصافی دلت غم اسباب میکشد
آئینه صندلی کن و از درد سر برا

کثرت جنون معاملگیهای وحدت است
یک دانه کم شو از خود و چندین ثمر برا

کم نیستی ز شمع درین عبرت انجمن
از خویش آنقدر که ببالد نظر برا

(بیدل) تمیزت اینقدر افسون کلفت است
آئینه بشکن از غم عیب و هنر برا

از خامشی مپرس و ز گفتار عندلیب
صد غنچه و گل است بمنقار عندلیب

دارم دلی بسینه ز داغ خیال دوست
طراح آشیانهء گلزار عندلیب

نامحرمی که از ادب عشق غافل است
دارد اهانت گل از انکار عندلیب

بی یار جای یار نشان قیامت است
با باغ در خزان نفتد کار عندلیب

درد سر تظلم الفت کجا برد
گر زیر بال هم ندهد بار عندلیب

از دورباش غیرت خوبان حذر کنید
گل خارها نشانده به آزار عندلیب

آئین دلبری بچه رنگش نشان دهند
شاخ گلی که نیست قفس وار عندلیب

بوی گلم برون چمن داغ میکند
از ناله های در پس دیوار عندلیب

من نیز بی هوس نیم اما نداد عشق
پروانه را دماغ سروکار عندلیب

شاید نصیب دردی از اهل وفا برم — بستم دل دو نیم بمنقار عندلیب
با این خواب گل همه رنگ شکسته بود — آه از ندامت پر بیکار عندلیب
(بیدل) بهار عشرت عشاق ناله است
امسال نیز میگذرد پار عندلیب

از روانی در تحریر هم اثر میدارد آب — گر همه آئینه باشد دربدر میدارد آب
ساده دل را اختلاط پوچ مغزان راحت است — صندلی از کف بدفع دردسر میدارد آب
کم ز منعم نیست کسب عزت درویش هم — بیشتر از لعل خاک خشک بر میدارد آب
نیست از خود رفته را اندیشهٔ پاس قدم — چون روانشد کی به پیش پا نظر میدارد آب
هستی عارف بقدر دستگاه نیستی است — از گداز خویش دارد بحر اگر میدارد آب
جوهر از آئینه نتواند قدم بیرون زدن — موج را همچون نگه در چشم تر میدارد آب
ظالمان را دستگاه آرد پی کسب فساد — مشق خونریزی کند تا نیشتر میدارد آب
از حوادث نیست کاهش طینت آزاد را — زحمت سودن نه بیند تا گهر میدارد آب
صاف طبعان انفعال از ساز هستی میکشند — بی تریها نیست تا از خود اثر میدارد آب
تا عدم از هستی ما واصلی در کار نیست — هم بقدر رفتن خود نامه بر میدارد آب
فقر صاحب جوهر آثار کمال عزت است — تیغ در هر جا تنگ شد بیشتر میدارد آب
باده بر هر طبع می بخشد جدا خاصیتی
(بیدل) اندر هر زمین طعم دگر میدارد آب

ز سر مستی نبود امشب خطابم با شراب — بیدماغی شیشه زد بر سنگ گفتم تا شراب
بزم امکان را بود غوغای مستی تا بکی — چند خواهد بود آخر جوش یک مینا شراب
دور وهمی میتوان طی کرد چون اوراق گل — ساغر این بزم رنگست و شکستنها شراب
مست تا مخمور این میخانه محتاج اند و بس — وهم بنگ است اینکه گوئی دارد استغنا شراب
عمرها بودیم مخمور سمندر مشربی — نیست از انصاف اگر ریزی بخاک ما شراب
بیقراران طلب سر تا قدم کیفیت اند — میکند اینجا دل از هر عضو خود دریا شراب
ساغر بزم خیالم نرگس مخمور کیست — میروم مستانه از خود خورده ام گویا شراب
صبح از خمیازه آخر جام شبنم میکشد — حسرت مخمور از خود میکند پیدا شراب
خون شدن سر منزلیم از جستجوی ما مپرس — تاک میداند چها در پیش دارد تا شراب
بهر منع میکشیها محتسب در کار نیست
(بیدل) آخر رعشه می بندد بدست ما شراب

اگر برافگنی از روی ناز طرف نقاب — بلرزد آینه بر خود چو چشمهٔ سیماب
بیاد شبنم گلزار عارضت عمریست — خیال مشق شنا میکند بموج گلاب

ز برق حیرت حسنت چو موج در گوهر — در آب آئینه محو اند ماهیان کباب
خیال وصل تو پختن دلیل غفلت ماست — کتان چه صرفه برد در قلمرو مهتاب
عروج همت ما خاک شد ز شرم نفس — کسی چه خیمه فرازد باین گسسته طناب
درین چمن همه گر صد بهار پیش آید — ز رنگ رفته ما میتوان گرفت حساب
چه غفلت است که ما زما بموج تیغ نرفت — وگرنه قطره آبیست نشتر رگ خواب
بطبع قطره طپش آرمید و گوهر شد — چه فیض ها که ندارد طریقه آداب
فضای بی خودیت خالی از بهاری نیست — برون خرام زخود رنگ رفته را دریاب
ز بسکه محو تماشای او شدم (بیدل) — هزار آئینه از حیرتم رسید به آب

امشب زساز مینا گرم است جای مطرب — کوک است قلقل می با نغمهای مطرب
دریوزه چشم داریم ازکاسه های طنبور — در حق ما بلند است دست دعای مطرب
صد رنگ آه حسرت پیچیده ایم در دل — این ناز و آن نیاز است از ما بپای مطرب
کیفیت بم و زیر مفهوم انجمن نیست — در پرده تا چه باشد منظور رای مطرب
زان چهره عرقناک حیران حرف و صوتیم — هرجاست تر صدائی دارد حیای مطرب
شور لب تو ما را نگذاشت در دل خاک — آتش به نیستان زد آخر هوای مطرب
با محرمان عیش اند بیگانگان ساقی — وز درد بی نصیب اند ناآشنای مطرب
هرچند واسرایند صد ره ترانه جاه — این اغنیا ندارند فیض غنای مطرب
اما خموش بودیم شوق تو بی نفس بود — از نی بلند گردید شور نوای مطرب
عذر دماغ مستان مسموع هیچکس نیست — یارب که گیسوی چنگ افتد بپای مطرب
قانون بزخمه نازان دف از طپانچه خندان — بر ساز ما فتاده است یکسر بلای مطرب
بیدل) که رحم میکرد بر سخت جانی ما — ناخن اگر نمی بود زور آزمای مطرب

ای جلوه تو سر شکن شان آفتاب — خندیده مطلع تو بدیوان آفتاب
پیغام عجز من ز غرورت شنیدنی است — مکتوب سایه دارم و عنوان آفتاب
در هر کجا نگاه پرافشاند روز بود — شوق تو داشت اینهمه سامان آفتاب
شب محو انتظار تو بودم دمید صبح — گشتم بیاد روی تو قربان آفتاب
چون سایه پایمال خس و خار بهتر است — آن سر که نیست گرم ز احسان آفتاب
از چرخ سفله کام چه جویم که این خسیس — هر شب نهان کند به بغل نان آفتاب
همت بجهد شبنم ما ناز میکند — بستیم اشک خویش بمژگان آفتاب
ای لعل یا رضبط تبسم مروت است — تا نشکنی بخنده نمکدان آفتاب
چون ماه نوز شهرت رسوائیم مپرس — چاکی کشیده ام ز گریبان آفتاب

«بیدل» بحسن مطلع نازش چسان رسیم | ما را که ذره ساخته حیران آفتاب

***

ای چیده نقش پای تو دکان آفتاب | در سایهء تو ریخته سامان آفتاب
از طلعت نقاب طلسم بهار صبح | در جلوهء تو آینها کان آفتاب
سرو قد تو مصرع موزون نیء چمن | زلف کج تو خط پریشان آفتاب
درمکتبی که دفتر حسنت رقم زند | یک نقطه است مطلع دیوان آفتاب
هر دیده نیست قابل برق تجلیت | تیغ آزماست پیکر عریان آفتاب
خاق کریم آئینهء دستگاه اوست | پرتو بس است وسعت دامان آفتاب
شبنم صفت ز خویش برا تا نظر کنی | وضع جهان بدیدهء حیران آفتاب
هر صبح چاک پیرهنی تازه میکند | یارب بدست کیست گریبان آفتاب
غفلت بچشم صاف دلان نور آگهی است | نظاره است لمعهء مژگان آفتاب
آنجا که اوست نقش نبند دخیال ما | خواندیم خط سایه زعنوان آفتاب
هر ذره دارد از کف خاك فسرده ام | مشق تحیری ز دبستان آفتاب

(بیدل) زحسن بو خط او داغ حیرتم
کانجاست دست سایه بدامان آفتاب

ای منت عرق ز جبینت بر آفتاب | ساغر زند مگر بچنین کوثر آفتاب
بر صفحه ئی که وصف جمالت رقم زنند | از رشتهء شعاع کشد مسطر آفتاب
هیهات بی رخت شب ما تیره روز ماند | خونشد دل ونتافت برین کشور آفتاب
دریای بیقراریء ما را کنار نیست | هرگز بهیچ جا نکند لنگر آفتاب
مقصد زبس گم است درین تیرگی سواد | شبگیر میکندتهء خاک اکثر آفتاب
ز وضع این بساط جنون انجمن مپرس | تهمت کش است صبح وگریبان در آفتاب
دست هوس بدامن مطلب چسان رسد | غواص طاقت بشرو گوهر آفتاب
بگذر ز محرمی که درین عبرت انجمن | چون حلقه داغ گشت برون در آفتاب
ز نهار گوشه گیر ز هنگامهء فساد | پر یکه میزند بصف محشر آفتاب
جز باده نیست چارهء دمسردیء زمان | سرما زده چرا نه نشیند در آفتاب
یاران درین زمانه نمانده است بوی مهر | پیدا کنید بر فلک دیگر آفتاب
ازراستی خلاف طبیعت قیامت است | طوفان دمد چو بگذرد از محور آفتاب
اهل کمال خفت نقصان نمیکشند | مشکل که همچو ماه شود لاغر آفتاب
وضع نیاز ما چمنستان ناز اوست | غافل مشو ز سایهء گل بر سر آفتاب
دو رشرا بخانهء تحقیق دیگراست | خود را کشد دمیکه کشد ساغر آفتاب

(بیدل) بکنه عشق کسی کم رسیده است   از دور بسته اند سیاهی بر آفتاب

***

بازد ز گلشن ز خویشم میبرد افسون آب   در نظر طرز خرامی دارم از مضمون آب

شورش امواج این دریا خروش بزم کیست   نغمهء ترمیفشارد مغزم از قانون آب

بر نمیدارد دورنگی طینت روشندلان   در رگ موجش همان آبست رنگ خون آب

همچو شبنم اشک ما آئینهء آهست و بس   برهواختم است اینجا وحشت مجنون آب

شد عرق شبنم طراز گلستان شرم یار   این گهر بود انتخاب نسخهء موزون آب

آرزو گر تشنهء رفع غبار حسرت است   با وجود تیغ او نتوان شدن ممنون آب

نیست سیر عالم نیرنگ جای دم زدن   عشق دریا های آتش دار دو هامون آب

معنیء آسودگی نقش طلسم خامشی است   برمن از موج گهر شد روشن این مضمون آب

طبع از آشفتگی دام صفای دیگر است   در خور امواج باشد حسن روز افزون آب

قلزم امکان نم موج سرابی هم نداشت   تشنگیها کرد ما را اینقدر مفتون آب

وحدت از خودداری ما تهمت آلود دوئیست   عکس در آب است تا استادهء بیرون آب

صاف طبعان ند (بیدل) بسمل شوق بهار
جادهء رگهای گل دارد سراغ خون آب

ببند چشم و خط هر کتاب را دریاب   ز وضع این دو نقط انتخاب، ادریاب

جهان خفته بهزیان ترانها دارد   تو گوش وا کن و تعبیر خواب را دریاب

هزار رنگ من و ما و دیعت نفسی است   دو دم قیامت روز حساب را دریاب

بهار میگذرد مفت فرصت است ایشیخ   قدح بخون و رع زن شراب را دریاب

شرار کاغذ و پرواز ناز جای حیاست   دماغ عالم پا در رکاب را دریاب

قضا ز خلقت بیحاصلت نداشت غرض   جز اینکه رنگ جهان خراب را دریاب

غبار جسم حجاب جهان نورانی است   ز ننگ سایه بر آفتاب را دریاب

چه نکتها که ندارد کتاب خاموشی   نفس بدزد و سوال و جواب را دریاب

درون آئینه بیرون نشسته است اینجا   بجلوه گر نرسیدی نقاب را دریاب

اگر جهان قدح از باده پر کند (بیدل)
تو ترد ماغیء چشم پر آب را دریاب

بخاک راه که گردید قطره زن مهتاب   که چون گلاب فشاند م به پیرهن مهتاب

بصد بهار سر و برگ این تصرف نیست   جهان گرفت بیک برگ یاسمن مهتاب

دگر چه چاره جز آتش زدن بکسوت هوش   فتاده است بفکر کتان من مهتاب

در آن بساط که شمع طرب شود خاموش   ز پنبهء سر مینا برون فگن مهتاب

با بن صنما نتوان جلوه ء صباحت داد — گذشته است زخوبان سیمتن مهتاب
بهر طرف نگری عیش میخرامد و بس — زبس که کرد بفکر سفر وطن مهتاب
زچاه ظلمت این خاکدان رهائی نیست — مگر زچیدن دامن کند رسن مهتاب
عبث ز وهم بساط دوام عیش مچین — که کرد تاسحر این جامه را کهن مهتاب
بگلشنی که حیا شبنم بهار تو بود — گداخت آینه چندانکه شد چمن مهتاب
سراغ عیشی ازین انجمن نمی یابم — مگر چو شمع دمانم زسوختن مهتاب
شهید نازتو درخاك بی تماشا نیست — زموج خون چمنی دارد از کفن مهتاب

مباش بیخبر از فیض گریه ام (بیدل)
که شسته است جهانرا باشك من مهتاب

بروی نسخهء هستی که نیست جز تب و تاب — نوشته اند خط عافیت بموج سراب
گرآرزو شکنی میشود عمارت دل — شکست موج بود باعث بنای حباب
دلیل غفلت ما نیست غیر وحشت عمر — صدای آب ندارد بجز فسانهء خواب
که میخورد غم ویرانیء عمارت هوش — بنای خانهء زنجیر ما مباد خراب
بجز شکستگیم قبلهء نیازی نیست — سر حباب مرا موج بس بود محراب
درین چمن که گلش پرفشانیء رنگست — گشودن مژه مفت است جلوه ئی دریاب
زموج پرده بروی محیط نتوان بست — تو چشم بسته ئی ای بیخبر کجاست نقاب
بجیب ساخت هوس تا تلاش پیش نرفت — کمند موج بچین آرمید وشد گرداب
غم ثبات طرب زین بساط نتوان خورد — بس است ریگ روان گوهر محیط سراب

بفکر مزرع (بیدل) چرا نپردازی
اگر بابر کرم صرفه ایست برق عتاب

پرتو حسن توهرجا شد نقاب افگن درآب — گشت از هرموج شمع حسرتی روشن درآب
صاف دل را شرم تعلیم خموشی میکند — ناید از موج گهر جز لب بهم بستن درآب
درمحیط عمر جان را رهزنی جز جسم نیست — غرقه را پیراهن خود بس بود دشمن دراب
محرمان وصل درخشکی نفس دزدیده اند — خارماهی را نباشد سبز گردیدن درآب
صدطپش دربار دارد خجلت وضع غرور — موج نبض بیقرار است از رگ گردن درآب
صحبت روآشنایان سر بسر آلودگیست — آینه از عکس مردم میکشد دامن درآب
تا توان درشعله کردن ریشهء دود سپند — چون حباب از تخم ماسهل است بالیدن دراب
انفعال خودنمائی از سبك مغزان مخواه — هرخس وخاشاك نتواند فرورفتن درآب
بوالهوس درمجلس می میشود طاء وس مست — رفگهای مختلف میجوشد از روغن درآب
خصم سرکش را فناسازا زملایم طینتی — آتش سوزان ندارد چاره جز مردن دراب

کوشکستن تا بپروازی رسد خود داریم
چون گهر تا چند بنشیند غبار من در آب

طبع روشن نیست بی وحشت ز اوضاع سپهر
صورت دام است (بیدل) عکس پرویزن در آب

بزم ما را نیست غیر از شهرت عنقا شراب
کز صدای جام نتوان فرق کردن تا شراب

ظرف و مظروف تو همگاه هستی حیرت است
کس چه بندد طرف مستی زین پری مینا شراب

مقصد حیرت خرام اشک بیتابم مپرس
نشه بیرون تاز از دراک است و خون پیما شراب

ما بامید گداز دل بخود بالیده ایم
یعنی این انگور هم خواهد شدن فردا شراب

در رهٔ ما از شکست شیشه های آبله
میفروشد همچو جام باده نقش پا شراب

در سیه کاری سواد گریه روشن کرده ایم
صاف می آید برون از پردهٔ شبها شراب

پیچ و تاب موج زلف جوهر انشا میکند
گر نماید چهره در آئینهٔ مینا شراب

خار و خس را مینشاند شعله در خاک سیاه
عاقبت اهل هوس را می کند رسوا شراب

چون لب ساحل نصیب ما همان خمیازه است
گر همه در کام ما ریزند یک دریا شراب

امتیازی در میان آمد دورنگی نقش بست
کرد (بیدل) ساغر ما را گل رعنا شراب

بسکه دارد برق تیغت در گذشتنها شتاب
رنگ نخچیر تو می گردد ز پهلوی کباب

نازاگر افسون نخواند مانع آنجلوه کیست
در بنای وهم غیر آتش زن و برخود بتاب

جام نرگس گرمیء شبنم بشوخی آورد
پیش چشمت نیست غیر از حلقهٔ چشم پر آب

در مقامی کز تماشایت گداز دهستیم
عرض خجلت دارد اینجا در عرق از آفتاب

واصلان را سود ها باشد ز اسباب زیان
قوت پرواز میگیرد پر ماهی ز آب

از نشان و نام ما بگذر خیالی پخته ایم
خاتم گرداب نقشی نیست غیر از پیچ و تاب

در عدم بیکاریء ما شغل هستی پیش برد
صنعت اوهام کشتی راند در موج سراب

رفتم از خود آنقدر کانجلوه استقبال کرد
گردش رنگم فگند آخر ز روی او نقاب

از گداز من عیار عشق میباید گرفت
در عرق دارد جبین تا چشمهٔ خورشید آب

حسن و عشقی نیست اینجا باچه پردازد کسی
خانهٔ لیلی سیاه و وادی مجنون خراب

زندگی در قید جمعیت نفهمیدن گذشت
ای شعورت دورباش عافیت لختی بخواب

عالم معنی شدیم و داغ جهل از ما نرفت
ساخت (بیدل) علم های بی عمل ما اکتاب

بسکه شد از تشنه کامیهای ما نایاب آب
دست از نم شسته می آید بروی آب آب

هیچکس از گردش گردون نم فیضی نبرد
کاش تر گردد ز خشکیهای این دولاب آب

دم مزن گر پاس ناموس حیا منظور تست
موج تا گل کرد هم چنگ است و هم مضراب آب

انفعال آخر بداد خود سریها میرسد
می کشد از چنگ آتش دامن سیماب آب

چون هوا گز آرمیدن جیب شبنم میدرد
می کند مجنون ما را نسبت آداب آب

یك گهر دل در گره بند و محیط ناز باش
اینقدر می خواهد از جمعیت اسباب آب

حق جدا از خلق و خلق از حق برون او هام کیست
تا ابد گرداب در آب است و در گرداب آب

شبنم این باغم از تمید آرامم مپرس
میفشارم چشم و میریزم بروی خواب آب

موجها باید زدن تا ساحلی پیدا شود
می کشد خود را ازین دریا بصد قلاب آب

رفتن عمر از خم قامت نمی خواهد مدد
هر قدم سیر پل است آنجا که شد نایاب آب

نیست جای شکوه گرما را زما پرداخت عشق
در کتان ما غشی بوده است و در مهتاب آب

عمرها شد (بیدل) از خود میرویم و چاره نیست
گوهر غلطان ما را داد سر در آب آب

بود داغ من مردم دیده ءشب
ز دود دلم موی ژولیده ءشب

ز هر حلقهء طرهء اوست روشن
بروی سحر حیرت دیده ءشب

دل از طره رم کرد و شد صید رویش
بصبح آشتی کرد رنجیده ءشب

سیه بختیء او زمه غازه دارد
بنازم ببخت نکوئیده ءشب

فروغ سحر کا بروی جهانست
بود گردی از دامن چیده ءشب

(ز بیدل) مپرسید مضمون زلفش
چه خواند کسی خط پیچیده ءشب

بوصول مقصد عافیت نه دلیل جو نه عصا طلب
توز اشك آنهمه کم نهء قدمی ز آبلهء پا طلب

ز مراد عالم آب و گل بدر جنون زن و وا گسل
اثر اجابت منفعل ز شکست دست دعا طلب

بکجاست صد روچه آستان که گذشتهء تو ازین وآن
چو نگاه حسرت ازین مکان همه چیز رو بقفا طلب

ز سپهر اگر همه بگذری تو همان بسایه برابری
بعلاج شعلهء خود سری نمی از جبین حیا طلب

بفسانهء هوس آنقدر مفروش شهرت کر و فر
چو غبار انجمن سحر نفسی شمار و هوا طلب

ز هوای کبر و سرمنی همه راست ننگ فروتنی
تو بذوق منصب ایمنی ز پر شکسته هما طلب

دل ذره گر همه خون کند ز کم آوری چه فزون کند
عملی گر از تو جنون کند بعدم فرست و جزا طلب

کف پای حجله نشین ما بخیال کرده کمین ما
پی آرزوی جبین ما بسراغ رنگ حنا طلب
شده رمز جلوهٔ بی نشان بغبار آینه ات نهان
نفسی بصیقل امتحان بروا ز میان و صفا طلب
طلب تو بس بود اینقدر که ز معنیٔ ببری اثر
بخودت اگر نرسد نظر بخیال پیچ و خدا طلب
چه خوش آنکه ترك سبب کنی بیقین رسی و طرب کنی
ز حقیقت آنچه طلب کنی بطریق (بیدل) ما طلب

به نیم گردش آن چشم فتنه رنگ شراب
شکست بر سر من شیشه صد فرنگ شراب
زخود تهی شدن آغوش بی نیازی اوست
برنگ شیشه برا نیست باب سنگ شراب
دماغ مشرب عشاق قطره حوصله نیست
محیط جرعه شود تا کشد نهنگ شراب
نگه بهار و تصور بهشت و هوش چمن
زنشه میرسد امروز گل بچنگ شراب
بقهقهی که ز مینای ما برون زده است
هزار رنگ عرق میکند زننگ شراب
خیال آب ده از ساغر تحیر من
بقدر بوی گل آورده ام برنگ شراب
خمار وحشتم از چشم آهوان نشکست
مگر بساغر داغم دهد پلنگ شراب
گرانی از مژه واچید شوخیٔ نگهش
زدود ز آینهٔ برگ تاك زنگ شراب
ز حرف و صوت جهان درخمار ردسرم
دگر چه جوشد ازین شیشه جز ترنگ شراب
حذر کنید ز انجام عیش این محفل
کدام شیشه که آخر نزد بسنگ شراب
فشار آب بقا کم ز تیغ قاتل نیست
گلوی شیشهٔ ما را گرفته تنگ شراب
قدح بسر خوشیٔ وهم میزنم (بیدل)
درین بهار چه داد بغیر بنگ شراب

پیام داشت بعنقا خط جبین حباب
که گرد نام نشسته است برنگین حباب
نفس شمار زما نیم تا نفس نزدن
همین شهور حباب و همین سنین حباب
ز ششجهت مژه بندید و سیر خویش کنید
نگه کجاست بچشم خیال بین حباب
ز عمر هر چه رود آمدن نمیدانند
مخور فریب نفسهای واپسین حباب
بفرصتیکه نداری کدام عشوه چه ناز
ز فربهی نکنی تکیه بر سرین حباب
مقیم پردهٔ ناموس فقر باید بود
کجاست دست که بر داری آستین حباب
چه نشه داشت می ساغر سبکروحی
که گشت موج گهر درد ته نشین حباب
سحاب مزرعهٔ اعتبار منفعلی است
تو هم نمی ز عرق ریز بر زمین حباب
دماغ کسب وقارم نشد کفیل وفا
جهان بکیش گهر ساخت من بدین حباب

کر است ضبط عنان عرصه ء گر و تازیست | بر آمده است سوار نفس بزین حباب
زمان، پر زدن زندگی معین نیست | تو محو باش ته ء دامن است چین حباب

شکست دل بچه تدبیر گم شود (بیدل)
هزار موج کمر بسته در کمین حباب

بی کمالی نیست دل از شرم چون میگردد آب | از عرق آئینه ء ما را فزون میگردد آب
از دم گرم مراقب طینتان غافل مباش | کز شرار تیشه اینجا بیستون میگردد آب
تاب خود داری ند ارد صاف طبع از انفعال | می شود مطلق عنان چون سرنگون میگردد آب
کیست از مرکز جدا گردید نش رنگی نباخت | خون دل از دیده تا گردد برون میگردد آب
در محبت گریه تدبیر کدورتها بس است | گر غشی داری بصفای رهنمون میگردد آب
سوز دل چون شمع از افسردگیها شد عرق | آنچه آتش بود در چشمم کنون میگردد آب
سیل آفت میکند معمار یء بنیاد شرم | خانه آرایان گوهر را ستون میگردد آب
منتهای کار سالک میشود همرنگ درد | چون ز شاخ برگ در گل رفت خون میگردد آب
هچو شبنم سیر اشک ما بدامان هو است | در گلستان محبت واژگون میگردد آب
دام سودا میکند دل را هجوم احتیاج | از فسون موج زنجیر جنون میگردد آب

دل چه باشد تا نگردد خون بیاد طره اش
گر همه سنگ است (بیدل) زین فسون میگردد آب

بی لطافت نیست از بس وحشت آهنگ است آب | گرد ر راحت زند همچون گهر سنگ است آب
فتنه طوفانست عرض رنگ و بوی این چمن | در طلسم خاک حیرانم چه نیرنگ است آب
نشه ء روشن دلی پربی خمار افتاده است | از صفای طبع دایم شیشه در چنگ است آب
چون گریبان گیر شد یار موافق دشمن است | گر بپیچد در گلو با تیغ یکرنگ است آب
باگداز یاس از خود رفتنم دل می برد | نغمه ها دارد چکیدن هر کجا چنگ است آب
محمل ما عاجزان بر دوش لغزش بسته اند | صد قدم از موج اگر پیدا کند لنگ است آب
دوریء مرکز جهانی راست تکلیف نزاع | تاجدا از سنگ شد باشعله در جنگ است آب
بی کدورت نیست در کثرت صفای وحدتم | تا بگلشن راه دارد صرف صد رنگ است آب
آبرو نتوان به پیش ناکسان چون شمع ریخت | ای طمع شرمیکه اینجا شعله در چنگ است آب

خانه داری داغ کلفت میکند وارسته را
درد دل آئینه (بیدل) سر بسر زنگ است آب

پیوسته است از مژه بر دیده ها نقاب | لازم بود بمردم صاحب حیا نقاب
حیرت غبار خویش ز چشمم نهفته است | بر رنگ بسته ام ز هجوم صفا نقاب
بوی گل است و برگ گل اسرار حسن و عشق | بی پردگی ز رو یتو جوشد ز ما نقاب

تا دیده ام سواد خطت رفته ام ز هوش — اکه نیم غبار نگاهست یا دماب
اظهار زندگی عرق خجلت است و بس — شبنم صفت خوش آنکه کنم از هوا نقاب
از شرم روسیاهیء اعمال زشت خویش — بر رخ کشیده ایم ز دست دعا نقاب
بینش توئی کسی چکند فهم جلوه ات — ای کرده از حقیقت ادراک ما نقاب
از دور باشیء ادب محرمی مپرس — با غیر جلوه سازد و با آشنا نقاب
معنی بغیر لفظ مصور نمیشود — افتاده است کار دل و دیده با نقاب
گر بوی گل ز برگ گل افسردگی کشد — جولان شوق می کشد از خواب پا نقاب

(بیدل) زشوخ چشمیء خود در محیط وصل
داریم چون حباب ز سر تا بپا نقاب

تا از ان پای نگارین بوسه کرد انتخاب — جام در موج شفق زد حلقهء چشم رکاب
تابه بحر شوق چون گرداب دارم اضطراب — نیست نقش خاتم من جز نگین پیچ و تاب
از دهان بی نشانت هیچ نتوان دم زدن — سوختم زین معنیء موهوم خاموشی جواب
جام گل را از میء رنگت جگر چون لاله داغ — وز نگاهت شیشهء می رانفس چون شبنم آب
صفحهء گلشن نبندد نقش رنگت در خیال — ساغر نرگس نبیند نشهء چشمت بخواب
خنده لبریز ملاحت جلوه مالا مال حسن — ناز سرشار جفا ها غمزه مخمور عتاب
سایه پرداز تغافلهای خورشید است و بس — گر تو از رخ پرده برگیری که میگردد نقاب
ناله رآسوده نتوان دید در کیش وفا — به که کم گردد دعای دردمندان مستجاب
در گلستانیکه رنگ از چهرهء من ریختند — گشت هر برگ خزان آئینه دار آفتاب
تا هوائی در سرم پیچید از خود میروم — گرد بادم دارم از سرکشتگی پا در رکاب
شبنم لطف کریمان جهان برقست و بس — غیر آتش نیست در سر چشمهء خورشید آب
عالم امن است حیرانی مژه برهم مزن — خانه ها زافتادن دیوار میگردد خراب

معجز خوبی نگر (بیدل) که هنگام سخن
لعل خاموشش کشید از غنچهء گوهر گلاب

تاب زلفت سایه آویزد بطرف آفتاب — خط مشکینت شکست آرد بحرف آفتاب
دیده درادراک آغوش خیالت عاجز است — ذره کی یابد کنار بحر ژرف آفتاب
بینیت آن مصرع عالیست کز انداز حسن — دخل نازش دارد انگشتی بحرف آفتاب
ظلمت ما را فروغ نور وحدت جاذبست — سایه آخر میرود از خود بطرف آفتاب
بسکه اقبال جنون ما بلند افتاده است — میتوان عریانیء ما کرد صرف آفتاب
در عرق اعجاز حسن او تماشا کردنی است — شبنم گل میچکد آنجا ز ظرف آفتاب
هر کجا با مهر رخسار تو لاف حسن زد — هم ز پرتو بر زمین افتاد حرف آفتاب

ما عدم سرمایگان را لاف هستی نادراست — ذره حیرانست در وضع شگرف آفتاب
بسکه در نظاره مهر جمال او گداخت — موج شبنم میزند امروز برف آفتاب

جانفشانیهاست (بیدل) در تماشای رخش
چون سحر کن نقد عمر خویش صرف آفتاب

تا زند فال گهر بی تابی آهنگ است آب — نعل در آتش بجست وجوی این رنگست آب
گرچه با هر رنگ از صافی یك آهنگ است آب — در دم تیغت ز خون خلق بیرنگ است آب
حرف ارباب نصیحت بر دل گرم آفت است — شیشه چون در آتش افتد بر سرش سنگ است آب
قامت خم گشته چون موج از خروش دل گداخت — از صدای دلخراش ساز ما چنگ است آب
میکند در خود تماشای بهارستان رنگ — از برای سرخوشی در طبع گل بنگ است آب
پیکر تسلیم ما چنگ بساط عیش ماست — چون به پستی میشود مایل خوش آهنگ است آب
دام اندوه است مارا هرچه جز آزادگیست — منصب گوهر اگر بخشند دلتنگ است آب
از سراب اعتبار اینجا دلی خوش می کنم — ورنه از آئینه وگوهر بفر سنگ است آب
عجز پیری جرأتم را در عرق خوابانده است — نغمه از شرم ضعیفهای این چنگ است آب
کیست از کیفیت کسب لطافت بگذرد — در مقام شیشه سازیها دل سنگ است آب
زندگی از وهم و وهم از زندگی بالیده است — عالم آبست بنگ وعالم بنگ است آب
زین چمن یك برگ بی بال و پر پرواز نیست — بیخبر شیرازه بند نسخه رنگ است آب
چشمه خضرم بپهلو آمد عرق کردم زشرم — تشنه تیغ فنا را اینقدر ننگ است آب
تا نفس داری به بزم سینه صافان نگذری — ای بجرأت متهم آئینه در چنگ است آب

از کجا یابد کسی (بیدل) سراغ خون من
در دم شمشیر نازش سخت بیرنگ است آب

تا نمی دزدد غبار غفلت هستی خطاب — باید م از شرم این خاك پریشان گشت آب
در طلسم حیرت این بحر یک وارسته نیست — موج هم دارد گره بر بال پرواز از حباب
ناله عشاق و آه بوالهوس با هم مسنج — فرقها دارد شکوه برق تا مد شهاب
از تلاش آسود دل چون بر هوس دامن فشاند — شعله بی دود را چندان نباشد پیچ و تاب
آه ازان روزیکه عرض مدعا سایل شود — بی صدا زین کوهسارم سنگ می آید جواب
گر بمخموران نگاهت هم نپردازد بلاست — ای بدور نرگست رم کرده مستی از شراب
بی بلائی نیست شمشیر مژه خواباندنت — فتنه چشم سیاهت را چه بیداری چه خواب
هرکرا دیدم چو مژگان بال بسمل میزند — عالمی را کشت چشمت خانه مستی خراب
گر گشاد کار خواهی از طلسم خود برا — هست بر خاك پریشان شش جهت یک فتحباب
از فریب ومکر دنیا اهل ترك آسوده اند — دام راه تشنگان میباشد امواج سراب

هستیء ما پرده ساز تغافلهای اوست — سایه مژگان بود هر جا چشم پوشید آفتاب

درد تا خورشید اسباب جهانسوزنده است
(بیدل) از گلخن شراری کرده باشی انتخاب

چو شمع تا سحر افسانه میشود تب و تاب — نگاه برق خرام است جلوه دریاب
اگر غنا طلبی مشق خاکساری کن — حضور گنج بر اتیست سرنوشت خراب
بفیض کاهلی آماده است راحت ما — که سایه راست زپهلوی عجز بستر خواب
فریب جلوهء نیرنگ زندگی نخوری — که شسته اند از ین صفحه غیر نقش سراب
در آن بساط که از رنگ آرزو پرسند — چو یاس در نفس ما شکسته است جواب
بدل اگر برسی جستجو نمی ماند — تحیر است در آئینه شوخیء سیماب
نماند در دل ما خونی از فشار غمت — بغنچگی ز گل ما گرفته اند گلاب
ز شرم حلقهء آن زلف حیرتی دارم — که ناف آهوی مشکین چرا نشد گرداب
عجب که رشتهء پروین ز هم نمی گسلد — چنین که ماه ز عرق روی اوست در تب و تاب
ز موج رنگ بدوران نشهء نگهت — خط شکسته توان خواند از جبین شراب
غرور هستیء او را فنای ماست دلیل — خم کلاه محیط است در شکست حباب

کسی چه چاره کند سرنوشت را (بیدل)
نشست سر خط موج از جبین دریا آب

چو من ز کسوت هستی تر آمده است حباب — بقدر پیرهن از خود بر آمده است حباب
جهان نه برق غنا دارد و نه ساز غرور — عرق فروش سر و افسر آمده است حباب
هزار جا گرهء اعتبار شق کردیم — بچشم ما همه دم گوهر آمده است حباب
کسی بضبط عنان نفس چه پردازد — سوار کشتیء بی لنگر آمده است حباب
باین دو روزه بقا خودنمای وهم مباش — بروی آب تنک کمتر آمده است حباب
بنام خشک مزن جام تردماغیء ناز — ز آبگینه هم آخر بر آمده است حباب
بفرصتی که نداری امید مهلت چیست — درون بیضه برون پر بر آمده است حباب
ز احتیاط ادبگاه این محیط مپرس — نفس گرفته برون در آمده است حباب
طرب پیام چه شوقند قاصدان عدم — که جام بر کف و گل بر سر آمده است حباب
مکن ز خوان کرم شکوه گر نصیبت نیست — که در محیط نگون ساغر آمده است حباب
ز باغ تهمت عنقاگلی بسر زده ایم — بهستی از عدم دیگر آمده است حباب

نفس متاعیء (بیدل) در چه لاف زند
بفربهی منگر لاغر آمده است حباب

چیست آدم مفرد کلک دبیرستان رب — کاینهمه اوضاع اسمار است ترکیبش سبب

زادهٔ علم موالیدش جهان ماء وطن — (لم یلد لم یولدش) آئینهٔ اصل و نسب
از تصنع گر همه ما و تو آرد بر زبان — میم و نون دارد دهان شکل گشاد و بست لب
احتمالات تمیزش وهم چندین خیر و شر — آفتابی در وبال تهمت راس و ذنب
آنسوی کون و مکان طیار پرواز انتظار — ششجهت وارستگی آغوش و آزادی طلب
آهوان دشت فطرت را خیال او ختن — کارگاه شیشهٔ افلاک را فکرش حلب
نور از و بی احتجاب و ظلمت از وی بی کلف — ذات عالمتاب او خورشید روز و ماه شب
حاصل رد و قبولش انقسام خوب و زشت — انفعالش دوزخ و اقبال فردوس طرب
شور عشق از فتنه آهنگان قانون دماغ — شرم حسن از سایه پروردان مژگان ادب
از هزار آئینه یک نور یقینش منعکس — از دو عالم نسخه اش یک نقطهٔ دل منتخب

با همه سامان قدرت شخص تسلیم اعتبار
با کمال کبریائی پیکر (بیدل) لقب

خون بسته است از غم آن لعل پان باب — دندان شکسته ئی که فشارد زبان بلب
عیش وصال و ذوق کنار آرزوی کیست — مائیم و حرف بوسی از آن آستان باب
صبحی تبسمی بتأمل دمانده ایم — زان گرد خط که نیست چو حرفش نشان بلب
راهی بدرد بی اثری قطع کرده ایم — همچون سپندم آبله دارد فغان باب
از بسکه امتحان نکده و هم هستیم — آید نفس چو آینه ام هر زمان بلب
عشاق تا حدیث وفا راز بان دهند — چون شمع میدود همه اجزای شان بلب
بیخامشی گم است سررشتهٔ سخن — بندی زبان بکام که یابی دهان بلب
ذلکوب فطرت است حدیث سبکسران — چون پنبه نام کوه نیاید گران بلب
خواهی نفس فروکش و خواهی بنانه کوش — جولان عمر را نکشد کس عنان بلب
خلقی بحرف و صوت فشرده است پای جهد — راهی چو خامه میرود این کاروان باب
سیری ز خوان چرخ کسی را بکام نیست — دارد هلال هم سخن از حرف نان بلب
سعی ضعیف خلق بجائی نمیرسد — گر مرد قدرتی نفست را رسان بلب

(بیدل) بجلوه گاه نثار تبسمش
آه ازستمکشی که نیاورد جان بلب

دل از خمار طلب خون کن و شراب طلب — جگر بتشنه لبی واگداز و آب طلب
بعافیت نتوان مژدهٔ گشایش یافت — بدل شکستی اگر هست فتح باب طلب
مترس از غم ناسور ای جراحت دل — بزلف یار بزن دست و مشک ناب طلب
مباش همچو گهر مرده رنگ این دیار — نظر بلند کن و همت حباب طلب
محیط در غم آغوش بیقراریء تست — دمی چو سیل در ین دشت اضطراب طلب

قدم بوادی فرصت زن و مژه بردار / بهار میرود ای بیخبر شتاب طلب

لباس عافیت از دهر اگر هوس داری / زماهتاب کتان و حریر از آب طلب

شبی چو شبنم گل صرف کن به بیداری / سحر برار سر و وصل آفتاب طلب

هزار جلوه در آغوش بیخودی محو است / جهان شعور طلب میکند تو خواب طلب

ببند پرده بچشم و دلت ز عیب کسان / گشاد کار خود از بند این نقاب طلب

نیاز و ناز همان درد و صاف یکقدح اند / چو پای او سر ما هم از آن رکاب طلب

دل گداخته (بیدل) نیاز مژگان کن
طراوت چمن عمر ازین سحاب طلب

زدرد تشنه لبی‌ها درین محیط سراب / دلی گداخته ایم و رسیده ایم به آب

تأملی که چه دارد تلاش محرمیت / شکست آینه را جلوه کرده اند خطاب

حصول ریشهء آمال سربسر پوچ است / تلاش موج چه خرمن کند بغیر حباب

فسانهء دل پرخون شنیدنی دارد / بدوش شعله جرس بسته است اشک کباب

اگر تبسم گل ابروی ادا دزدد / شکست بال شود بهر بلبلان محراب

خیال نرگس مست تو بیخودی اثر است / وگرنه دیدهء بختم نداشت اینهمه خواب

بفیض دیدهء تر هیچ نشه نتوان یافت / تو ساز میکده کن ماوابند و شیشه شراب

اگر بوادی امکان غبار بی آبیست / هجوم آبله ات از کجا دماند حباب

نفس چه واکشد از پردهء توهم ما / که ساز درد دل خاک است و بر هوا مضراب

درین محیط چو موج اینقدر تردد چیست / برفتنی که ندارد درنگ پرمشتاب

کسی زدام تعلق چسان برون تازد / شکسته گردن هر موج طوقی از گرداب

مقیم انجمن نارسائیم (بیدل)
بهرکجا نرسد سعی کس مراد ریاب

سایه اندازد اگر بخت سیاه من در آب / فلس ماهی دیدهء آهو کند خرمن در آب

هرنگه در دیدهء من ناله است اما چه سود / حلقهء زنجیر نومید است از شیون در آب

کی توانم درد دل سنگین خوبان جا کنم / من که نتوانم فرو بردن سر سوزن در آب

راه غربت عارفان را در وطن پوشیده نیست / گوهر از گرداب دارد هر طرف روزن در آب

ظاهر و باطن بگرد عرض یکدیگر گم است / آب در گلشن نمایان است چون گلشن در آب

پوچ می آئی برو ناز لاف هستی دم مزن / نیست بی عرض حباب از قطره خندیدن در آب

ما ضعیفان شبنم وامانده این گلشنیم / از نم اشکیست ما را دیده تا دامن در آب

گر چنین جوشد عرق از هرزه تازیهای فکر / نسخهء ما را خجالت خواهد افگندن در آب

غرق دنیائیم کوساز منزه زیستن / جبههء فطرت تراست از دامن افشردن در آب

نرمیء گفتار ظالم بی فسون کینه نیست | صنعتی دارد حسد از شعله پرور دن در آب
هوش می باید قوی با چشم بینا کار نیست | جز بپا ممکن نباشد پیش پا دیدن در آب

یک نگه نادیده رخسار عرق آلوده اش
چون تری عمریست (بیدل) کرده ام مسکن در آب

شب که شد جوش فغانم همنوای عندلیب | در عرق گم گشت چون شبنم صدای عندلیب
خلق معشوقان کمند صید مشتاقان بس است | نیست غبر از بوی گل زنجیر پای عندلیب
زیر نقش پای او ماهم سری دزدیده ایم | سایهء گل گر بود بال همای عندلیب
جلوهء گل گر چنین طاقت گداز یها کند | بعد از ین خاکستری یابی بجای عندلیب
کاروان رنگ وبو را هیچ جا آرام نیست | صد جرس میدارد اینجا هایهای عندلیب
بعجز هم ما را درین گلشن بجائی میبرد | نیست کم از ناله بال نارسای عندلیب
رجبین برگ گل چین می طراز د موج رنگ | پر بسامان است محراب دعای عندلیب
ایکه خواهی پاس ناموس محبت داشتن | شرم دارا زدیدن گل بی رضای عندلیب
حسن مستغنیست ازشهرت نوائیهای عشق | هیچکس گل را نمی خواهد برای عندلیب
یکسر مو یم تهی از صنعت منقار نیست | ناله اندود است از سرتا بپای عندلیب

(بیدل) از غفات تلاش بستر گل میکنم
ورنه زیر بال دارد گرم جای عندلیب

صبحدم سیاره بال افشاند ازدامان شب | وقت پیری ریخت از هم عاقبت دندان شب
اشک حسرت لازم ساز رحیل افتاده است | شبنم صبح است آثار نم مژگان شب
بر نمی آید بیاض چشم آهو از سواد | صبح اقبال جنونم نشکند پیمان شب
در هوای دود سودا هوشم ازسر رفته است | آشیان از دست داد این مرغ در طیران شب
درخم آنزلف خون شد طاقت دلهای چاك | صبح ما آخر شفق گردید در زندان شب
با جمالش داد هرجا دست بیعت آفتاب | طرهء مشکین او هم تازه کرد ایمان شب
از حوادث فیض معنی میبرند اهل صفا | می فروزد شمع صبح از جنبش دامان شب
مژده ای ذوق گرفتاری که با زم میرسد | نکهت زلف کسی از دشت مشک افشان شب
خط او بر صبح پنداری شبیخون نامه ایست | روی او فردیست گوئی درشکست شان شب
لمعهء صبحیکه میگویند درعالم کجاست | اینقدر ها خواب غفلت نیست جز برهان شب
گوشه گیر و سعت آباد غبار جهل باش | پرده پوش یکجهان عیب است هندستان شب

(بیدل) از پیچ وخم زلفش رهائی مشکلست
بر کریمان سهل نبود رخصت مهمان شب

طرب درین باغ میخرامد زساز فرصت پیام برلب | ز نرگس اکنون مباش غافل که نی گرفتست جام برلب

اگر بمعنی رسیده باشی خروش مستان شنیده باشی
چو برگ تاك اند اهل مشرب نهفته ذکر مدام برلب

رساند خلقی زهرزه رائی بعرصهء قدرت آزمائی
هجوم اشغال ژاژ خائی چو توسن بی لجام برلب

بخود فروشیست عزت و شان بحرف و صوت است فخر یاران
تو هم بقدر نفس پرافشان چو دستگاه کلام برلب

ثبات ناز آنقدر ندارد بنای اقبال بی بقایت
گذشته گیر اینکه آفتابی رسانده باشی چو بام برلب

مسایل مفتیان شنیدم به پشت و روی ورق رسیدم
تصرف مال غصب دیدم حلال در دل حرام برلب

زخانقه هرکه سر برارد مرا تب جوع میشمارد
طریقهء صوفیان ندارد بغیر ذکر طعام برلب

گر ازمکافات خبث غیبت شنیده ئی وعدهء ندامت
چرا زمانی ززخم دندان نمیرسانی پیام برلب

جنون چندین هزار شهرت فسرد در جیب سینه چاکی
کسی نشد محرم صدائی ازین نگین های نام برلب

خروش دیرو حرم درین ره نمود از دردو داغم آگه
خدا پرست است والله الله برهمن و رام رام برلب

رقم زدم بر تبسم گل زساعد چین درآستینت
قلم کشیدم بموج گوهر ازان خط مشکفام برلب

جهان بصد رنگ شغل مایل من و همین طرز شوق (بیدل)
تصورت سال وماه دردل ترنمت صبح وشام برلب

علمیکه خلق یافته بیچونش انتخاب
کرده است نارسیده بمضمونش انتخاب

آنجاکه شمع ما بتأمل دماغ سوخت
شد داغ دل زمصرع موزونش انتخاب

مکتوب ما ز نقطه وخط سخت ساده است
خوش باش اگر بود دل محزونش انتخاب

آه ازکسی که منکر درد محبت است
اینجا همین دلست وکف خونش انتخاب

بر هرخطیکه جاده وی عشقش نفس دمید
جز صید دل نبود بافسونش انتخاب

انجام گیرودارمن وما فسرد گیست
گوهر نموده اند زجیحونش انتخاب

یارب چراغ خلوت لیلی عیان شود
داغیکه دارم از دل مجنونش انتخاب

راز درون آینه بردر نشسته است
باید چو حلقه کرد ز بیرونش انتخاب

آن چشم تا بتمن حقیقت نظر کنیم — صادیست کرده هیأت گردونش انتخاب

(بیدل) بکنج زانوی فکر تو خفته است

آن سر که داشت حبیب فلاطونش انتخاب

فال تسلیم زن و شوکت شاهی دریاب — گردنی خم کن و معراج کلاهی دریاب

دام تسخیر دو عالم نفس نومیدیست — ای ندامت زده سررشتهٔ آهی دریاب

فرصت صحبت گل پا برکاب رنگ است — آرزو چند اگر هست نگاهی دریاب

از شبیخون خط یار نگردی غافل — هر کجا شوخیء گردیست سپاهی دریاب

دود پیچیدهء دل گرد سراغی دارد — از سویدا اثر چشم سیاهی دریاب

تا کی ای پای طلب زحمت جولان دادن — طوف آسودگیء آبله گاهی دریاب

یوسفی کن گرت اسباب مسیحائی نیست — بفلک گر نرسیدی بن چاهی دریاب

نامرادی صدف گوهر اقبال رساست — غوطه در جیب گدائی زن و شاهی دریاب

سیل بنیاد دو عالم شدی ای آتش عشق — ما گدا هیم زما هم پرکاهی دریاب

چه وجود و چه عدم بست و گشاد مژه است — چون شرر هر دو جهان را بنگاهی دریاب

خلوت عافیت شمع گداز است اینجا — پیء خاکستر خود گیر و پناهی دریاب

دامن دیده بهر سرمه میالا (بیدل)

انتظاری شو و گرد سر راهی دریاب

فیض حلاوت از دل بی کبر و کین طلب — زنبور را زخانه برار انگبین طلب

بی پرده است حسن غنا در لباس فقر — دست رسا زکوتهیء آستین طلب

دل جمع کن زبام و در عافیت فسون — آسودگی زخانه بدوشان زین طلب

پشمینه پوش رو بفسردن سرای شیخ — فصل شتا محافظت از پوستین طلب

دست طلب بهرچه رسد مفت عجز گیر — دوراست آسمان تو مراد از زمین طلب

گلهای این چمن همه در زیر پای تست — ای غافل از ادب نگهء شرمگین طلب

زین جلوه ها که در نظرت صف کشیده است — آئینه داریء نفس واپسین طلب

عمر از تلاش باد بکف چون نفس گذشت — چیزی نیافت کس که بیرزد باین طلب

دل در خور شکست باقلیم انس تاخت — چینی همان بجادهء مو رفت چین طلب

شبنم وصال گل طلبید آب شد زشرم — از هر که هرچه می طلبی اینچنین طلب

این آستان هوسکدهء عرض ناز نیست — شاید بسجده ئی بخرند ت جبین طلب

(بیدل) خراش چهرهء اقبال شهرت است

عبرت زکار خانهء نقش نگین طلب

گذشته ام به تنکظرفی از مقام حباب — خم محیط تهی کرده ام بجام حباب

جهان بشهرت اقبال پوچ میبالد
توهم بگنبد گردون رسان پیام حباب

اگر همین نفس است اعتبار مد بقا
رسیده گیر بعمر ابد دوام حباب

فغان که یکمژه جمعیتم نشد حاصل
فگند قرعهء من آسمان بنام حباب

حیا کنید ز جولان تردماغیء وهم
بدوش چند کشد نعش خود خرام حباب

جهان حادثه میدان تیغ بازیء اوست
کسی ز موج چسان گیرد انتقام حباب

بخویش چشم گشودن وداع فرصت بود
نفس رساند ز هستی بما سلام حباب

در بن محیط ز ضبط نفس مشو غافل
هوای خانه مبادا زند بیام حباب

نفس زدیم بشهرت عدم برون آمد
دگرچه نقش ترا شد نگین بنام حباب

قفس تراشیء اوهام حیرت است اینجا
شکسته شهپر عنقا نفس بدام حباب

بقای اوست تلافیگر فنای همه
فتاده است بدوش محیط وام حباب

ز انفعال سر شتند نقش ما (بیدل)
عرق بدوش هوا دارد انتظام حباب

گر باین گرمیست آه شعله زای عندلیب
شمع روشن میتوان کرد از صدای عندلیب

آفت هوش اسیران برق دیدار است و بس
میزند رنگ گل آتش در بنای عندلیب

پنبهء شبنم بگوش غنچه داغ لاله شد
بیش ازین نتوان شنید ماجرای عندلیب

عشق را بید ستگاه حسن شهرت مشکلست
از زبان برگ گل بشنو نوای عندلیب

جای آن دارد که چون سنبل برغم باغبان
ریشه در گلشن دواند خار پای عندلیب

دلبران را تنگ دارد فکر صید عاشقان
غنچه سرتاپا قفس شد از برای عندلیب

مطلب عشاق از اظهار هم معلوم نیست
کیست تا فهمد زبان مدعای عندلیب

ساز دلتنگی باین آهنگ هم می بوده است
گرم کردم از لب خاموش جای عندلیب

ریشهء دلبستگی در خاک این گلشن نبود
رفت گل هم در قفای نالهای عندلیب

مانع قتل ضعیفان جز مروت هیچ نیست
ورنه از گل کس نخواهد خونبهای عندلیب

در چمن رفتیم ساز ناله سیر آهنگ شد
جلوهء گل کرد ما را آشنای عندلیب

آه مشتاقان نسیم نوبهار یاد اوست
رنگها خفته است (بیدل) در صدای عندلیب

گرد رین بحر اعتباری از هنر میدارد آب
قطرهء بیقدر ما بیش از گهر میدارد آب

فیض دریای کرم با حاجت ما شامل است
تشنگیء اصلیم ما را در نظر میدارد آب

نرم رفتاری بمعنی خوب راحت کردن است
بستر و بالین هم از خود زیر سر میدارد آب

آفت ممسک بود تقلید ارباب کرم
کاغذ ابری کجا چون ابر بر میدارد آب

زندگانی هم نماند آنجا که افسرد اعتبار
در شکست رنگ گلها بال و پر میدارد آب

تا نمیری تشنه کام نا امیدی گریه کن — خاك این وادی بقدر چشم ترمیدارد آب
سیل راحتهاست کسب اعتبارات جهان — خانهء آئینه را هم در بدر مدارد آب
تا نفس باقیست ما را باید از خود رفت و بس — جاده های موج دایم در نظر میدارد آب
در محبت گر هجوم گریه را این قدرت است — عاقبت چون خشکیم از خاك برمیدارد آب
شور عمر رفته سیلاب بنای هوشهاست — از صدا عمریست ما را بیخبر میدارد آب
شرم بیدردی تری در طبع ما می پرورد — تا تهی از ناله شد نی در شکر میدارد آب

تختهء مشق کدورتها مباش از اعتبار
تیغ در زنگ است (بیدل) هر قدر میدارد آب

در شود آن نرگس میگون مقابل با شراب — میشود چون آب گوهر خشکک در مینا شراب
جام را همچشمیء آن نرگس مخمور نیست — از هجوم موج گر مژگان کند انشا شراب
عشرتی گر هست دلها را بهم جوشیدن است — کم شود یکدانهء انگور را تنها شراب
غیر تقوی نیست اصل کار رند بهای ما — از گداز سبحه پیدا کرده اند اینجا شراب
عمرها شد بیخود از خواب غرور دانشیم — لیك گاهی میزند آبی بروی ما شراب
بسکه گفتگوی مستان وقف ذکر باده است — تا لب ساغر ندارد جز خروش یا شراب
تا خیال تست در دل عیشها آماده است — نیست خاموش شمع ما تا هست در مینا شراب
مشرب ما خاکساران فارغ از آلودگیست — نیست نقصان گر رسد بر دامن صحرا شراب
ما بزور می پرستی زندگانی میکنیم — چون حباب می بنای ماست سر تا پا شراب
حسن تشریف بهار است آب را در برگ گل — میکند در ساغر اندازد اگر پیدا شراب
آه از ان افسرده ئی کز جوش صهبا نشکفد — همچو مینا خامشی را میکند گویا شراب

در سواد سرمه کن نظارهء چشم بتان
عشرت افروز است (بیدل) در دل شبها شراب

کیفیت هوای که دارد سر حباب — ما را ز هوش برد می ساغر حباب
هر کس برمز بیضهء عنقا نمیرسد — چیزی نهفته اند بزیر پر حباب
در کارگاه دل با دب باش و دم مزن — پر نازك است صنعت مینا گر حباب
پوشیده نیست صورت بنیاد زندگی — آئینه بسته اند ببام و در حباب
اقبال هیچ و پوچ جهان ننگ همت است — دریا چه سر کشی کند از افسر حباب
هر سو هجوم روی تنك گرد میکند — این عرصه راکه کرد پر از لشکر حباب
هر قطره زین محیط بموج گهر رسد — ما جامه میکشیم هنوز از بر حباب
از هر غمی بجام تسلی نمیرسیم — دریا نموده اند بچشم تر حباب
مرهون گوشهء ادبم هر کجا روم — پای بدامن است همان رهبر حباب

کوفرصتی که فکر سلامت کند کسی / آه از سواد کشتیء بی لنگر حباب

سحراست (بیدل) اینهمه سختی کشیدنت / سند ان گرفته ء بسر از پیکر حباب

ممسک اگر بعرض سخاجوشد از شراب / دستی بلند میکند اما بزیر آب

طبع کرم فسرده ء دست تهی مباد / برکشت عالمیست ستم خشکیء سحاب

این است اگر سماجت ارباب احتیاج / رحم است برمزاج دعاهای مستجاب

غارت نصیب حسرت درد محبتم / نگریست بیدلی که زچشمم نبرد آب

دل آنقدر گریست که غم هم بسیل رفت / آتش درآب غوطه زد از اشک این کباب

افسانه سازیء شرر و برق تا بکی / گر مرد این رهی توهم از خود برون شتاب

یاران عبث بوهم تعلق فسرده اند / اینجاست چون نگه قدم از خانه در رکاب

صبح ازنفس دومصرع برجسته خواند ورفت / دیوان اعتبار و همین بیتش انتخاب

خواهی نفس خیال کن و خواه گرد وهم / چیزی نموده ایم در آئینهء حباب

محو یم و باعثی ز تحیر پدید نیست / ای فطرت آب گرد و زما رفع کن حجاب

معنی چه وانماید ازین لفظهای پوچ / پر تشنه است جلوه و آئینها سراب

در بزم عشق علم چه و معرفت کدام / تا عقل گفته ایم جنون میدرد نقاب

درعالمی که یاد تو با ما مقابل است / آئینه میکشد برخ سایه آفتاب

(بیدل) زجوش سبزه درین ره فتاده است

بی چشم یکجهان مژه تهمت پرست خواب

میدهد دل را نفس آخر بسیل اضطراب / خانهء آئینهٔی داریم و میگ[illegible] خراب

درمحیط عشق تا سر درگریبان برده ایم / نیست چون گرداب رزق ما بغیر از پیچ و تاب

کاش با اندیشهء هستی نمی پرداختیم / خواب دیگر شد غبار بینش از تعبیر خواب

یک گره وار از تعلق مانع وارستگیست / موج اینجا آبله در پاست از نقش حباب

بسمل شوق گل اندامیست سرتا پای من / میتوان چون گل گرفت از خنده زخمم گلاب

درمحبت چهرهء زردی بدست آورده ایم / زین گلستان کرده ام برگ خزانی انتخاب

پیش روی او که آتش رنگ میسازد زشرم / آینه از ساده لوحی میزند نقشی بر آب

درتماشاگاه بوی گل نگه را بار نیست / آب ده چشم هوس ای شبنم از سیر نقاب

تا بکی بیکار باشد جوهر شمشیر ناز / گرچه میدانم نگاهت فتنهٔ است اما مخواب

در دبستان تماشای جمالت هر سحر / دارد از خط شعاعی مشق حیرت آفتاب

شورحشر انگیخت دل از سعی خاکستر شدن / سوختن چندانکه سرتاپا نمک شد این کباب

ناقصان را (بیدل) آسان نیست تعلیم کمال / تا دمد یکدانه چندین آبرو ریزد سحاب

میکنم گاهی بیاد مستیء چشمت شتاب / تا قیامت میروم در سایهء مژگان بخواب

از ادب پرورده‌های حسرت لعل تو ام / ناله ام چون موج گوهر نیست جز زیر نقاب

تا قناعت رشته دار گوهر جمعیت است / خاك بر جاماندهء من آبرو دارد خطاب

گر بدریا سایه اندازد غبار هستیم / از نفس چون فلس ماهی رنگ میبندد حباب

میکند اسباب راحت پایهء غفلت قوی / بر بساط سایه همچون کوه سنگین است خواب

امتیاز جزو کل در عالم تحقیق نیست / هیچ نتوان کرد از خورشید تابان انتخاب

گردبادیم از عروج اعتبار ما مپرس / میشود بر باد رفتن خیمهء ما را طناب

عمرها شد در غبار وهم طوفان کرده‌ایم / چشمهء آئینه موجی دارد از عرض سراب

کار فضل آن نیست کز اسباب انجامش دهند / بر خیال پوچ مینازد دعای مستجاب

سخت رو را رقتی غرق خجالت میکند / ایستادن سنگ را مشکل بود بر روی آب

از طلسم چرخ بی وحشت رهائی مشکل است / روز نی در خانهء زین نیست جز چشم رکاب

محرم آن جلوه گشتن نیست جز مشق حیا / حیرت آئینه هم از زنگ میخواهد نقاب

عشق را کردیم (بیدل) تهمت آلود هوس / در سواد کشور ما سایه دارد آفتاب

ندانم بازم آغوش که خواهد شد دوچار امشب / کنارم میرمد چون پرتو شمع از کنار امشب

ز جوش ماهتاب این دشت و در کیفیتی دارد / که گوئی پنبهء میناست در رهن فشار امشب

ز استقبال و حال این امل کیشان چه میپرسی / قدح در دست فردا نیست بی رنج خمار امشب

ز بزم وصل دور افگند فکر جنت و حورت / کجا خوابیدی ای غافل در آغوش است یار امشب

پر طاؤس تا کی بالش راحت بگل گیرد / خیال افسانهء خوابت نمی آید بکار امشب

حساب بیدماغان فرصت فردا نمیخواهد / فراغت گل کن خود را برون آر از شمار امشب

مبادا خجلت واماندگی آبت کند فردا / برنگ شمع اگر خاری بپا داری برار امشب

ز صد شمع و چراغ غیر این معنی نشد روشن / که ظلمتهای دوش است آنچه گردید آشکار امشب

خط پیشانی از صبح قیامت نسخه‌ها دارد / بخوانید آنچه نتوان خواند زین لوح مزار امشب

چو شمع از کردن تسلیم من بی امتحان مگذر / ز هر عضوم سری بردار و بر دوشم گذار امشب

سحر (بیدل) شکایت نامه‌ها باید رقم کردن / بیا تا دوده گیرم از چراغ انتظار امشب

نشسته ایم بیادت ز گریه تنگ در آب / شکسته ایم چو گوهر هزار رنگ در آب

همین نه طاقتم از گریه داغ خود داریست / نشست دست ز تمکین کدام سنگ در آب

در ملایمتی زن ز حاسد ایمن باش / که شعله را بخس و خار نیست جنگ در آب

کراست بر لب جو آرزوی مطرب و می / شکسته است نواهای موج چنگ در آب

کشید شعله ء دل سر ز جیب اشك آخر / محال بود نهفتن دم نهنگ در آب
زسخت جانیء خود بیتو در شب هجران / نشسته در عرق خجلتم چو سنگ در آب
زگریه خاك جهان بیتو داده ایم بباد / هنوز چون مژه ها میزنیم چنگ در آب
نگشت شعله ء حسنت کم از هجوم عرق / چسان جدا شود از برگ لاله رنگ در آب
زمانه موسم طوفان نوح را ماند / که غرقه است جهانی ز نام و ننگ در آب
همه غضنفر و قتیم تا بجای خودیم / وگر نه ماهیء ساحل بود پلنگ در آب
زموج گریه ء من عالمی چمن جوش است / فگنده ام بخیال کسی فرنگ در آب
زانفعال گنه ناله ام عرق نفس است / چو موج سست پری میکند خدنگ در آب
بهر چه مینگرم مست و هم پیمائیست / فتاده است درین روز گار بنگ در آب

از ین محیط کسی برد آبرو (بیدل)
که چون گهر نفس خود گرفت تنگ در آب

نگویمت بخطا ساز یا صواب طلب / کمین گر است زخود رفتنت شتاب طلب
اگر حقیقت انجام در نظرداری / ز هرکجا گهرت میرسد حباب طلب
شکست آبله هر گام ساغری دارد / سراغ آبی اگرخواهی از سراب طلب
گل نگاهی اگرچیده ء ز باغ وصال / برو ز هجر زمژگان تر گلاب طلب
برفع کلفت هرآفتی است تدبیری / گر آتشی بدل افتد ز دیده آب طلب
جهان زخویش تهی گشت تا تو بالیدی / بصفرنه فلك ازقدرخود حساب طلب
کسی زمرگ اگررسم زندگی خواهد / توهم ز عالم پیری برو شباب طلب
مقیم بیکسی آسوده از پریشانیست / چوگنج عافیت از خانهء خراب طلب
تو قاصد هوسی از عدم بسوی وجود / حقیقت نفست خوانده شد جواب طلب
زجنبش مژه درس اشارتت اینست / که هرزه است نگاه اندکی حجاب طلب

بهارمیطلبی سیر رنگ کن (بیدل)
زجلوه آنچه طمع داری از نقاب طلب

نیم آنکه بجرات وصف لبت رسدم خم و پیچ عنان ادب
زتأمل موج گهرزده ام در حسن ادا بزبان ادب
زحقیقت حرمت وپاس حیا بمزاج غرض هوسان چه اثر
که گرسنهء نان طمع نخورد قسم نمک سرخوان ادب
اگرت زتردد ننگ طلب دل جمع شود سروبرگ غنا
زغبار کساد متاع هوس نرسی بزیان دکان ادب
قدمت زده دامن شرم نشد که بمعنیء کعبه نظر فگنی
بطواف درتو رسد همه کس چو تو پا نکشی زمکان ادب

همه عمر بمکتب کسب فنون دل بیخبر تو طپید بخون
نشد آنکه رسد دو نفس سبقت زمعلمیء همه دان ادب

تب و تاب مرا تب عجز رسا بچه ناله کند دل خسته ادا
که اگر بقلم ره خط سپرم همه نقطه دمد ز بیان ادب

زترانهء حیرت (بیدل) من بچه نغمه طپد رگ ساز سخن
که تری شکنددم عرض نفس پر و بال خدنگ کمان ادب

وقت پیری شرم دارید از خضاب — مو سیاهی دیده است اینجا بخواب
چشم دقت جوهری پیدا کنید — جز بروزن ذره کم دید آفتاب
اعتبارات آنچه دارد ذلت است — تا گهر گل کرد رفت از قطره آب
چشم بستن رمز معنی خواندن است — نقطه میبا شد دلیل انتخاب
جمع علم افلاس می آرد نه جاه — بیشتر ها پوست می پوشد کتاب
زین بهارت آنچه آید در نظر — عبرتی گر دیده باشد بی نقاب
سوز عشقی نیست ور نه روشن است — همچو شمعت پای تا سر فتحباب
جز روانی نیست در درس نفس — سکته می خواند ز لکنت شیخ شاب
انفعالم خود نمائی میکند — نم ندارد در جبین موج سراب
فرع از بس مایل اصل خود است — شیشه را انگور میداند شراب
فرصت از خود گذشتن هم کم است — یکعرق پل بر نفس بندای حباب
از مکافات عمل غافل مباش — آتش ایمن نیست از اشک کباب
ما و من بی نسبت است آنجا که اوست — با کتان ربطی ندارد ماهتاب
آن شکار افگن بخون تر نخواست — چشم و مژگان بود فتراك و رکاب

(بیدل) استغنا همین یأس است و بس
دست بُردار از دعای مستجاب

هر کجا بی رویت از چشمم برون میگردد آب — گر همه در پردهء خارا ست خون میگردد آب
دل بسعی اشک در راه تو گامی میزند — آتشی دارم که از بهر شگون میگردد آب
صافیء دل خواهی از سیر وسفر غافل مباش — تختهء مشق کدورت از سکون میگردد آب
نرم خویان را به بیتابی رساند انفعال — ترك خود داری کند چون سرنگون میگردد آب
آرمیدن بیقرار شوق را افسردگی ست — چون بیکجا میشود ساکن زبون میگردد آب
روز ما شب گشت و ما بی اختیار گریه ایم — هر که در دو دافتد از چشمش برون میگردد آب
عرض حاجت میگداز د جوهر ناموس فقر — آه کاین گوهر ز دست طبع دون میگردد آب
اعتبارت هر قدر بیش است کلفت بیشتر — تیره گی بالد ز دریا چون فزون میگردد آب

دل ز ضبط گریه چندین شعله طوفان میکند
تا سر این چشمه می بندم جنون میگردد آب

بسکه سر تا پایم از درد تمنایت گداخت
همچو موجم در رگ و پی جای خون میگردد آب

زین خمار آباد حسرت باده ئی پیدا نشد
شیشه ام از درد نومیدی کنون میگردد آب

دل بطوفان رفت هرجا جوهر طاقت گداخت
خانه سیلابیست (بیدل) گر ستون میگردد آب

هر گرا کردند راحت محرم احسان شب
چون سحر بر آه مخمل بست در هجران شب

تیره بختان را ز نادانی بچشم کم مبین
صبح با آن روشنی گردیست از دامان شب

آسمان نشناخت موقع ورنه در تحریر فیض
بر بیاض صبح تنوشتی خط ریحان شب

بهر منع شکوه بختم سرمه سائی میکند
لیك ازین غافل که می بالد بلند افغان شب

گر حضور صبح اقبالی نباشد گو مباش
از سیه بختی بسامان کرده ام سامان شب

از فلك تا زله بر داری شکم بر پشت بند
آفتاب اینجاست داغ آرزوی نان شب

با چنین خوابیکه بختم مایه دار نقد اوست
میتوان کردن ادا از روز من تاوان شب

سطر آهی نارسا افتاد در رنگ صبح ریخت
زان همه مشقی که کردم در دبیرستان شب

الفت بخت سیه چون سایه داغم کرده است
ششجهت روز است و من دارم همان دامان شب

(بیدل) از یادش بترك خواب سودا کرده ایم
ورنه جز مخمل قماشی نیست در دکان شب

هرگه بباغ بیتو فگندم نظر در آب
تمثال من بر آمد از آئینه تر در آب

جائیکه شرم حسن تو آئینه گر شود
کس روی آفتاب نبیند مگر در آب

صبحی عرق بهار گذشتی درین چمن
هر جا گلی دمید فرو برد سر در آب

نتوان دم تبسم لعل تو یافتن
یاقوت زهره ئی که ندزدد جگر در آب

ای طالب سلامت از آفات نگذری
در ساحل آتش است تو کشتی ببر در آب

اجزای دهر تشنهٔ جمعیت دل است
هر قطره راست حسرت سعی گهر در آب

چون موج در طبیعت آفاق حرکتی است
آن گوهرش هنوز نداده است سر در آب

پرواز در حیاکدهٔ زندگی تر است
ای موج بیخبر بشکن بال و پر در آب

فریاد اهل شرم بگوش که میرسد
بیش از حباب نیست نفس پرده در در آب

جز سعی مرگ صیقل زنگار طبع نیست
این شعله را شبی است که دارد سحر در آب

غرق ندامتیم و همان پیش میبریم
چون موج پا زدن بسر یکدگر در آب

خلقی بداغ بیخبری غوطه خورده است
من هم چو شمع خفته ام آتش بسر در آب

(بیدل) گم است هر دو جهان در رگداز شوق
آن کیست گیرد از نمك خود خبر در آب

هیشه سنگدلانند نامدار طرب
زخنده نقش نگین را بهم نیاید لب

ز بان حاسدو تمهید راستی غلط است
کجی بدر نتوان برد از دم عقرب

سواد فقر اثر مایهء صفای دل است
چو صبح پاك نما چهره ئی بدامن شب

بغیر عشق نداریم هیچ آئینی
گزیده ایم چو پروانه سوختن مذهب

هنر با هل حسد میدهد نتیجهء عیب
زجوهراست درابروی تیغ چین غضب

هوس چگونه کند شوخی از دل قانع
بدامن گهر آسوده است موج طلب

بدشت عجز تحیر متاع قافله ایم
اگر برآینه محمل کشیم نیست عجب

چو چشمه زندگی ما باشك موقوفست
دگر زگریهء ما بیخودان مپرس سبب

بساط زلف شود چیده درد میدن خط
بچاك سینه صبح است چین دامن شب

جهان قلمرو اظهار بی نیازیهاست
کدام ذره که او نیست آفتاب نسب

سراز رهء تو چسان واکشم که بی قدمت
رکاب بادل سنگین تهی کند قالب

زبسکه دشمن آسودگیست طینت من
چو شعله میشکند رنگم از شکستن تب

قدح پرستی از اسباب فارغم دارد
کتاب دردسری شسته ام بآب عنب

بخامشی طلب از لعل یار کام امید
که بوسه روندهد تا بهم نیاری لب

به پیش جلوهء طاقت گداز او (بیدل)
گزید جوهر آئینه پشت دست ادب

یا حسن گیر صورت آفاق با نقاب
فرش است امتیاز تو از جلوه تا نقاب

گوهر چه عرض موج دهد درد ل صدف
دارد لب خموش بروی صدا نقاب

نیرنگ حسن عالمی از پا فگنده است
مشکل که خیزد از رخ او بی عصا نقاب

ممنون سخر بافیء اوهام هستیم
ورنه من خراب کجا وکجا نقاب

حرف مجاز جز بحقیقت نمیکشد
ابیک گوست جلوه بفریاد یا نقاب

از برگ گل بمعنیء نکهت رسیده ایم
ما را بجلوه های تو کرد آشنا نقاب

ای عشق جذبه ئی که قدم پیشتر زنیم
یعنی رسانده ایم پیء خویش تا نقاب

از چهره ات که آینهء معنیء حیاست
چون پرده های دیده نگردد جدا نقاب

شاید عدم بمطلب نایاب وارسد
ای دیده خاکشو که فشرده است پا نقاب

(بیدل) تأملی که چه دارد بها روهم
رنگ پریده است به تصویر ما نقاب

آتش وحشتم آنجا که برافروخته است
برق درا ول پر وازنفس سوخته است

چه خیال است دل از داغ تسلی گردد
اخگرم چشم بخاکستر خود دوخته است

گفتگو آینه پرداز محبت نشود
بنفس هیچکس این شعله نیفروخته است

از قماش بد و نیك دو جهان بیخبرم / چون حیا پیرهن ما نظر دوخته است
ذره‌ء نیست که خورشید نمائی نکند / گرد راهت چه قدر آینه اندوخته است
نتوان محرم تحقیق شد از علم و عمل / وصفها ساخته و ما و من آموخته است
پاس اسرار محبت بهوس ناید راست / شمع برقشقه و زنار چها سوخته است
ای نفس مایه دکانداری‌ء هستی تا چند / آسمان جنس سلامت بتو نفروخته است

گرنه شاگرد جنون است دل (بیدل) ما
ابجد چاك گریبان زکه آموخته است

آخر سیاهی از سر داغم بدر نرفت / زین شب چوموی چینی امید سحر نرفت
درهستی وعدم همه جاسعی مطلبی است / از ریشه زیر خاك تلاش ثمر نرفت
نومید اصل رفت جهانی بذوق فرع / تا وضع قطره داشت زدریا گهر نرفت
ازبسکه تنگ بود گذرگاه اتفاق / چون سبحه خلق جز بسر یکدگر نرفت
برشعله ها زپرده‌ء خاکستر است ننگ / کاوارگی سریست که در زیر پر نرفت
ازهیچ جاده منزل عشق آشکار نیست / فرسود سنگ و پی بسراغ شرر نرفت
درکوچه‌ء سلامت دل پا شمرده نه / زین راه بی ادب نفس شیشه گر نرفت
آنجا که نامه‌ء رم فرصت نوشته اند / ما رفته ایم قاصد دیگر اگر نرفت
گرمحرمی بضبط نفس کوش کزادب / حرفی بحق رسیده ز لب پیشتر نرفت
زین خاکدان که دامن دلها گرفته است / خلقی زخویش رفت و بجای دگر نرفت
برحرص پشت پا زدم اما چه فائده / گردی فشانده ام که زدامان تر نرفت

(بیدل) ز دل غبار علایق نمیرود
سرسوده شد چو صندل و این درد سر نرفت

آرزوی دل چو اشك از چشم ما افتاده است / مدعا چون سایه‌ئی در پیش پا افتاده است
گوهر امید ما قعر توکل کرده ساز / کشتی‌ء تدبیر در موج رضا افتاده است
جاده‌ء سر منزل عشاق سعی نارساست / یا ز دست خضر این وادی عصا افتاده است
تا قیامت بر نمیخزد چو داغ از روی دل / سایه‌ء ما ناتوانان هر کجا افتاده است
مهی آتش دیده را کوتاه میباشد امل / چشم ما عمریست برروز جزا افتاده است
بسکه گردم مشق وحشت در دبستان جنون / شخصم از سایه چو کلك از خط جدا افتاده است
پیکرم خون گشته است ازضعف ودل خون میخورد / بار این کشتی بدوش ناخدا افتاده است
شبنم گلزار حیرت را نشست وخاست نیست / اشك من درهرکجا افتاد وا افتاده است
نیست در دشت طلب با کعبه ما را احتیاج / سجده گاه ماست هرجا نقش پا افتاده است
سایه‌ء ما میزند پهلو بنور آفتاب / ناتوانی اینقدرها خود نما افتاده است

چون خط پرکار عمری شد که سرتا پا خمیم | ابتدای ما بفکر انتها افتاده است
سرمه اینمقدار باب التفات ناز نیست | چشم او بر خاکسار یهاما افتاده است

در حقیقت (بیدل) ما صاحب گنج بقاست
گر بصورت در رهٔ فقر و فنا افتاده است

آزادگی غبار در و بام خانه نیست | پرواز طایر یست که در آشیانه نیست
هر جا سراغ کعبهٔ مقصود داده اند | سرها فتاده بر سر هم آستانه نیست
شمع و چراغ مجلس تصویر حیرت است | در آتشیم و آتش ما راز بانه نیست
داد شکست دل که دهد تا فغان کنیم | پرداز موی چینی ما کارشانه نیست
واماندهٔ تعلق رزق مقدریم | دام و قفس بغیر همین آب و دانه نیست
طبع فسرده شکوهٔ همت کجا برد | درخانه آتشیکه توان زد بخانه نیست
امشب بوعده ئی که ز فردا شنیده ئی | گر آگهی مخسپ قیامت فسانه نیست
جائیکه خامشان ادب انشای صحبت اند | آئینه باش پای نفس درمیانه نیست
مردان نفس بیاد دم تیغ میزنند | میدان عشق مجلس حیز و زنانه نیست
مارا بهستی و عدم و هم چون شرار | فرصت بسی است لیک دماغ بهانه نیست
خفته است گرد مطلب خاك شهید عشق | گرخون نشود که قاصدازین جاروانه نیست

(بیدل) اگر هوس ندرد پردهٔ حیا
وحدت سرای معنیت آئینه خانه نیست

آستان عشق جولانگاه هربیباك نیست | هیچکس غیرا زجبین آنجاقدم برخاك نیست
گریه کو تا عذر غفلت خواهد از ابرکرم | میکشد رحمت تری تا چشم ما نمناك نیست
خاك میباید شدن درمعبد تسلیم عشق | گرهمه آبست اینجا بی تیمم پاك نیست
ریش کاوی شرمی ای زاهد زدندان طمع | شاخ طوبی ریشه دارشانه و مسواك نیست
کردن تسلیم درهرعضو ما آماده است | شمع این کاشانه راازسربریدن باك نیست
تهمت وضع تظلم برجنون ما خطاست | صبح پوشیده است عریانی گریبان چاك نیست
مرکزپرکار اسراری بضبط خویش کوش | ورنه تا گردید رنگت گردش افلاك نیست
چشم براحسان گردون دوختن دیوانگیست | دانه ها هشیار باشید آسیا دلاك نیست
کامجویان دست در دامان نومیدی زنید | صیدماصدسال اگر درخون طپد فتراك نیست
غیرمستی هرچه دارد این چمن دردسراست | خواب راحت جزبزیرسایهای تاك نیست

باکه باید گفت (بیدل) ماجرای آرزو
آنچه دلخواه منست ازعالم ادراك نیست

آغاز نگاهم بقیامت نظری داشت | واکردن مژگان چراغم سحری داشت

بخوابم چه خیال است بگردد مژه گردد
بالین من گم شده آرام پری داشت

چشمی بتحیر کده دل نگشودیم
آئینه همین خانهٔ بیرون دری داشت

ما بیخبران بیهده بر ناله تنیدیم
تا دل نفس سوخته هم نامه بری داشت

قاصد ز رموز جگر چاک چه گوید
در نامهٔ عشاق دریدن خبری داشت

آخر گره حیرت ما باز نگردید
او بود که هر چشم گشودن دگری داشت

کردیم تماشای ترقی و تنزل
آئینهٔ ما هر نفس از ما بتری داشت

زین بحر عیار طلب موج گرفتیم
آن پای که فرسود بدامن گهری داشت

آگاه نشد هیچکس از رمز حلاوت
ورنه لب خاموش گره نیشکری داشت

بی شعله نبود آنچه تو دیدی گل داغش
هر نقش قدم یکدو نفس پیش سری داشت

با لفظ نپرداختی ای غافل معنی
تحقیق پری در نفس شیشه گری داشت

آسان نرسیدیم به هنگامهٔ دیدار
ای بیخبران آینه دیدن جگری داشت

عریانیم از کسوت تشویش برآورد
رفت آنکه جنونم هوس جامه دری داشت

(بیدل) چقدر غافل کیفیت خویشم
من آینه در دست و تماشاگری داشت

آفت سر و برگ هوس آرائی جاهست
سر باختن شمع ز سامان کلاهست

غافل مشو از فیض سیه روزی عشاق
نیل شب ما غازه کش چهرهٔ ماهست

با حسن تو آسان نتوان گشت مقابل
حیرت چقدر آینه را پشت و پناهست

یکچشم تر آورده‌ام از قلزم حیرت
این کشتیٔ آئینه پر از جنس نگاهست

افسوس که در غنچه و بو فرق نکردم
دل رفت و من دلشده پنداشتم آهست

تا هست نفس رنگ برویم نتوان یافت
تحریک هوا بال و پر وحشت کاهست

کو خجلت عصیان که محیط کرمش را
آرایش موج از عرق شرم گناهست

زان جلوه بخود ساخت جهانی چه توان کرد
شب پر تو خورشید در آئینهٔ ماهست

جز ساز نفس غفلت دل را سببی نیست
اینخانه چو داغ از اثر دود سیاهست

آنجا که تکبر منشان ناز فروشند
مائیم و شکستی که سزاوار کلاهست

هرچند جهان وسعت یک گام ندارد
اما اگر از خویش برائی همه راهست

زندان جسد منظر قرب صمدی نیست
معراج خیالی تو و ره در بن چاهست

از جلوه کسی ننگ تغافل نپسندد
(بیدل) مژه برهم زدنت عجز نگاهست

آگاهی و افسردگی دل چه خیال است
تا دانه بخود چشم گشود است نهال است

آئینهٔ گل از بغل غنچه برون نیست
دل گر شکند سر بسر آغوش وصال است

حیرتکده هر جزو هام چه دارد | آبادکن خانهٔ آئینه خیال است
بر فکر بلند آنهمه مغرور مباشید | اینجا مه نو ناخنهٔ چشم کمال است
کی فرصت عیش است درین باغ که گل را | گر گردش رنگیست همان گردش سال است
از ریشهٔ نظاره دماندیم تحیر | بالیدگی داغ مه از جسم هلال است
در خلوت دل از تو تسلی نتوان شد | چیزیکه در آئینه توان دید مثال است
هرگام براه طلبت رفته ام از خویش | نقش قدمم آئینهٔ گردش حال است
هرجا روم از روز سیه چاره ندارم | بی روی تو عالم همه یك چشم غزال است
آن مشت غبارم که بآهنگ طپیدن | در حسرت دامان نسیمش پروبال است
ای ذره مفرسای بپرداز توهم | خورشید هم از آینه واران زوال است

(بیدل) منو آندولت بیدرد سر فقر
کز نسبت او چینیٔ خاموش سفال است

آمدم تا صد چمن برجلوه نازان بینمت | نشه در سر می بساغر گل بدامان بینمت
همچو دل عمری در آغوش خیالت داشتم | این زمان همچون نگه در چشم حیران بینمت
گرد دامانت بمژگان نیاز افشانده ام | بیکسوف اکنون همان خورشید تابان بینمت
ای مسیحا نشهٔ رنج دو عالم احتیاج | برنگه ظلمست اگر محتاج درمان بینمت
دیدهٔ خمیازه سنجی چون قدح آورده ام | تا برنگ موج صهبا مست جولان بینمت
عالمی از نقش پایت چشم روشن میکند | اندکی پیش آی تا من هم خرامان بینمت
حق ذات تست سعی دستگیریهای خلق | تا ابد یارب عصای ناتوانان بینمت
عرض تعداد مراتب خجلت شوق رساست | آنچه دل ممنون دیدنها شود آن بینمت

غنچگیهایت نصیب دیدهٔ (بیدل) مباد
چشم آن دارم که تا بینم گلستان بینمت

آمد و رفت نفس نیرنگ طوفان بلاست | موج این دریا بچشم اهل عبرت اژدهاست
هرچه کم گردیم از خویش اعتبار ما فزود | کاهش جزو نگین شهرت فروش نامهاست
تا ز نقش پای گلگون بیستون داد سراغ | کوهکن را در نظر هر سنگ لعل بی بهاست
عشق دور است از تسلی ورنه مجنون مرا | نقش پای ناقه هم آئینهٔ مقصد نماست
طرهٔ او بسکه در خون دل ما غوطه زد | چون رگ گل شانه هم انگشت در رنگ حناست
در طریق جستجو هر نقش پایم قبله ایست | غرقهٔ این بحر را هر موج محراب دعاست
میتوان کردن ز بیرنگی سراغ هستیم | ناله ام آئینهٔ تمثال من لوح هواست
زین کدورت رنگ بنیادی که داری در نظر | سایه می بینی نمی فهمی که نورت زیر پاست
منت صیقل بصد داغ کدورت خفتن است | بی صفائی نیست تا آئینهٔ ما بی صفاست

سایه ایم ازدستگاه ماسیه بختان مپرس
آنکه روز ش از دل شب برنیا مدرو زماست

احتیاج است آنچه بیماری مقرر کرده اند
درد اگر بردل گران است ازتقاضای دواست

معنیء آشفتگی (بیدل) ز زلف یار پرس
نسخهء فکر پریشان جمع در طبع رساست

آن جنگجو بظاهر اگر پشت داده است
پنهان دری ز فتح نمایان گشاده است

از بسکه سعی همت مردان فروتنی است
پشت سپه قوی بسوار پیاده است

محو قفاست آینه پردازیء صفا
از ریش دار هیچ مپرس سا ده است

طفلی چه ممکن است رود از مزاج شیخ
هر چند موسفید کند پیرزاده است

از علت مشایخ واطوارشان مپرس
بالفعل طینت نر این قوم ماده است

هر جا مزینی است بحکم صلاح شرع
در ریش محتسب بچه اش رانها ده است

اینجا خیال گنبد عمامه هیچ نیست
بار سرین بگردن واعظ فتاده است

زاهد کجا و طاعت یزدان ش از کجا
در وضع سجده شیوهء خاصش اراده است

رعنائی امام ندارد سر نماز
مینازد از عصا که بدستش چه داده است

ملاهزار بار بانگشتهای دخل
ته کرده درس و گرم تلاش اعاده است

نامرد و مرد تا نکشد زحمت گواه
قاضی درین مقدمه غورش زیاده است

اقبال خلق بسکه باد بار بسته عهد
پیش او فتاده است و قفا ایستاده است

پستی کشید دامن این حیز طینتان
چند انکه نام شان بزبانها فتاده است

نقش جهان نتیجهء اندیشهء دوئیست
نیرنگ شخص و آینه تمثال زاده است

(بیدل) چه ذلت است که گردون منقلب
در طبع مرد خاصیت زن نهاده است

آنچه در بال طلب رقص است در دل آتش است
همچو شمع اینجا ز سر تا پای بسمل آتش است

از عدم دوری جهانی را بداغ و دم سوخت
محو دریاباش ای گوهر که ساحل آتش است

یکقلم چون تخم اشک شمع آفت مایه ایم
کشت ما چندانکه سیراب است حاصل آتش است

کلفت واماندگی شد برق بنیاد چنار
با وجود بی بریها پای در گل آتش است

در شکنج زندگی میسوزدم یاد فنا
نیم بسمل را تغافلهای قاتل آتش است

میرویم آنجا که جز معدوم گشتن چاره نیست
کاروانها خار و خس در بار و منزل آتش است

میگداز دجوهر شرم از هجوم احتیاج
ای کرم معذور در بنیاد سائل آتش است

از طپشهای پرپروانه می آید بگوش
کاشنای شمع را بیرون محفل آتش است

هر دو عالم لیلیء بی پرده است اما چه سود
غیرت مجنون ما را نام محمل آتش است

زندگی (بیدل) دلیل منزل آرام نیست
چون نفس در زیر پا منزل دارم و دل آتش است

آن شعله که در دل شرر عشق و هوس ریخت / گرد نفسی بود که رنگ همه کس ریخت
صد دشت ز خویش آن طرفم از طپش دل / شمع رهٔ گم گشتگیم سعی جرس ریخت
فریاد که نقشی ندمید از نفس حبابم / تا دزدم این آینه از تاب نفس ریخت
صد خلد حلاوت پیٔ پرواز هوس رفت / شیرینی جانم همه در راه مگس ریخت
شرمندهٔ صیاد خودم چون نفس صبح / کز نیم طپش گرد من از چاک قفس ریخت
معموریٔ بنیاد جسد بر سر هیچ است / آتشکده ها رنگ بنائیست که خس ریخت
همقافلهٔ حیرت سرشار نگاهیم / گرد رهٔ ما سرمه بآواز جرس ریخت
بر داشتن از کوی توام صرفه ندارد / خواهد کف خاکم بسر و چشم عسس ریخت
درخانه همان بار بدوشم چه توانکرد / معمار ازل رنگ بنایم ز نفس ریخت
درس ورق عجز من امروز روانیست / رنگم برهت ساز قدم کرد ز بس ریخت

غافل نشوی از دل افسردهٔ (بیدل)
خونیست درین پرده که باید بهوس ریخت

آینهٔ دل داغ جلا ماند و نفس سوخت / فریاد که روشن نشد این آتش و خس سوخت
واداشت ز آزادیم الفتکدهٔ جسم / پرواز من از گرمیٔ آغوش قفس سوخت
آهنگ رحیل از دو جهان دود برآورد / این قافله را شعلهٔ آواز جرس سوخت
سرمایه در اندیشهٔ اسباب تلف شد / آه از نفسی چند که در شغل هوس سوخت
از پستی همت نرسیدیم بعنقا / پرواز ز بلندیٔ بتهٔ بال مگس سوخت
کر خواب عدم بر دو جهان شام گمارد / دل نیست چراغیکه توان بر سر کس سوخت

پا آبله کردیم دگر برگ طلب کو
(بیدل) عرق سعی درین پرده نفس سوخت

اجابتی ندمید از دعای کس بدو دست / مگر سبو شکند گردن عسس بدو دست
زعجز ساخته ام با هوای عالم پوچ / من و دلیکه چو دندان گرفته خس بدو دست
زرمز حیرت آئینه حسن غافل نیست / ستاده ام ز دل ساده ملتمس بدو دست
دو برگ گل زسراپای من جنون دارد / کشیده ام سوی خود دامنت ز بس بدو دست
بگوش دل نتوان زد نوای ساز رحیل / چو ناقه گر همه بربندیش جرس بدو دست
هوس نمیبرد از خلق ننگ عریانی / تو هم بپوش دمی چند پیش و پس بدو دست
بدستگاه جهان غرور پا زده گیر / مچسب هرزه برین دامن هوس بدو دست
مآل کوشش امکان ندامت است اینجا / نبرد پیش جز افسوس هیچکس بدو دست
مباد جیب قیامت در تظلم دل / گرفته ایم چو لب دامن نفس بدو دست
اشاره میکند از ننگ احتیاج بگور / بگاه جوع زمین کندن فرس بدو دست

چو صبح میروم از دامگاه الفت وهم
زکد بال پریشان همان قفس بدوست

درین ستمکده بال هوس مزن (بیدل)
نگاهدار سر خویش چون مگس بدوست

احتیاجی بامزاج سبزه وگل شامل است
هرچه میروید ازین صحرا زبان سائلست

اعتبارات غنا وفقر وما پیداست چیست
خاک از آشفتن غبارست و بجمعیت گلست

وحشت بحرا ز شکست موج ظاهر میشود
رنگ روی عشق با زان گرد پرواز دلست

بیگداز خویش باید دست شست از اعتبار
هرکه درخود میزند آتش چراغ محفل است

صیدگاه کیست این گلشن که هرسو بنگری
آب ورنگ گل پریشانتر زخون بسمل است

هرچه میبینم سراغی از خیال لش میدهد
پیش مجنون وادی امکان غبار محمل است

سیل بنیاد تحیر حسرت دیدار کیست
جوهر آئینه چون اشکم چکیدن مایل است

نیستی شاید بداد اضطراب ما رسد
شعله را بی سعی خاکستر تسلی مشکلست

تا نگردید آفت آسایشم نیرنگ هوش
زین معما بیخبر بودم که مجنون عاقل است

ازتلاش عافیت بگذر که در دریای عشق
هرکجا بیدست و پائی جلوه گرشد ساحل است

کوشش ما مانع سرمنزل مقصود ماست
درمیان بسمل وراحت طپیدن حائلست

باطن آسوده ازیک حرف برهم می خورد
غنچه تاخواهد نفس برلب رساند(بیدل)است

ادب اظهارم وباوصل توام کاری هست
عرض آغوش ندارم دل افگاری هست

نرود سلسلهء بندگی از گردن ما
سبحه گرخاک شود رشتهء زناری هست

با همه کلفت دوری به همین خرسندیم
که درآئینهء ما حسرت دیداری هست

پیکر خاکی ما رابرهء سیل فنا
یادویرانی ازان نیست که معماری هست

دهروهم است سرهوش سلامت باشد
عکس کم نیست گر ازآینه آثاری هست

ذرهء ما بچه امید زند بال نشاط
سرخورشید هم امروز بدیواری هست

ای دل ازمهررخ دوست چراغی بکف آر
کزخم زلف بره تو شب تاری هست

اشک گل میکند از جنبش مژگان ترم
غنچه ام درگرو سرزنش خاری هست

زندگی خرمن ما راچه کم ازبرق فناست
رنگ گل هم بچمن آتش همواری هست

جای پرواز زخود رفته فغانی داریم
بال اگرنیست ندامت زده منقاری هست

عالم ازشوخیء عشق اینهمه طوفان دارد
هرکجا معرکهٔ نی هست جگرداری هست

از کمربستن آنشوخ یقین شد (بیدل)
کاین گره دادن اورا بمیان تاری هست

ادب نه کسب عبادت نه سعی حق طلبی است
بغیرخاک شدن هرچه هست بی ادبی است

آن شعله که در دل شررعشق وهوس ریخت / گرد نفسی بود که رنگ همه کس ریخت

صد دشت زخویش آنطرفم از طپش دل / شمع ره گم گشتگیم سعی جرس ریخت

فریاد که نقشی ندمید حبابم / تا دمزدم این آینه از تاب نفس ریخت

صد خلد حلاوت پیء پرواز هوس رفت / شیرینی جانم همه در راه مگس ریخت

شرمندهء صیاد خودم چون نفس صبح / کز نیم طپش گرد من از چاك قفس ریخت

معموریء بنیاد جسد بر سر هیچ است / آتشکده ها رنگ بنائیست که خس ریخت

همتا فلهء حیرت سرشار نگاهیم / گرد رهء ما سرمه بآواز جرس ریخت

برداشتن از کوی توام صرفه ندارد / خواهد کف خاکم بسر وچشم عسس ریخت

درخانه همان بار بدوشم چه توانکرد / معمار ازل رنگ بنایم زنفس ریخت

درس ورق عجز من امروز روانیست / رنگم برهت ساز قدم کرد زبس ریخت

غافل نشوی از دل افسردهء (بیدل)
خونیست درین پرده که باید بهوس ریخت

آیینهء دل داغ جلا ماند و نفس سوخت / فریاد که روشن نشد این آتش وخس سوخت

واداشت ز آزادیم الفتکدهء جسم / پرواز من از گرمیء آغوش قفس سوخت

آهنگ رحیل از دو جهان دود برآورد / این قافله را شعلهء آواز جرس سوخت

سرمایه در اندیشهء اسباب تلف شد / آه از نفسی چند که در شغل هوس سوخت

از پستی همت نرسیدیم بعنقا / پرواز بلندی بتهء بال مگس سوخت

گرخواب عدم بر دو جهان شام گمارد / دل نیست چراغیکه توان برسرکس سوخت

پا آبله کردیم دگر برگ طلب کو
(بیدل) عرق سعی درین پرده نفس سوخت

اجابتی ندمید از دعای کس بدو دست / مگر سبو شگند گردن عسس بدو دست

زعجز ساخته ام با هوای عالم پوچ / من و دلیکه چودندان گرفته خس بدودست

ز رمز حیرت آئینه حسن غافل نیست / ستاده ام ز دل ساده ملتمس بدو دست

دو برگ گل زسراپای من جنون دارد / کشیده ام سوی خود دامنت زبس بدو دست

بگوش دل نتوان زد نوای ساز رحیل / چو ناقه گر همه بربندیش جرس بدو دست

هوس نمیبرد از خلق ننگ عریانی / تو هم بپوش دمی چند پیش و پس بدو دست

بدستگاه جهان غرور پا زده گیر / مچسپ هرزه برین دامن هوس بدو دست

مآل کوشش امکان ندامت است اینجا / نبرد پیش جز افسوس هیچکس بدو دست

مباد جیب قیامت درد تظلم دل / گرفته ایم چو لب دامن نفس بدو دست

اشاره میکند از ننگ احتیاج بگور / بگاه جوع زمین کندن فرس بدو دست

چو صبح میروم از دامگاه الفت وهم | زکد بال پریشان همان قفس بدوست

در ین ستمکده بال هوس مزن (بیدل)
نگاه دار سر خویش چون مگس بدوست

احتیاجی با مزاج سبزه وگل شامل است | هرچه میروید از ین صحرا زبان سائلست
اعتبارات غنا وفقرو ما پیدا ست چیست | خاک از آشفتن غبارست وبجمعیت گلست
وحشت بحرا ز شکست موج ظاهر میشود | رنگ روی عشق با زان گرد پرواز دلست
بی گداز خویش باید دست شست از اعتبار | هرکه درخود میزند آتش چراغ محفل است
صیدگاه کیست این گلشن که هرسو بنگری | آب ورنگ گل پریشانتر زخون بسمل است
هرچه میبینم سراغی از خیالش میدهد | پیش مجنون وادی امکان غبار محمل است
سیل بنیاد تحیر حسرت دیدار کیست | جوهر آئینه چون اشکم چکیدن مایل است
نیستی شاید بداد اضطراب ما رسد | شعله را بی سعی خاکستر تسلی مشکلست
تا نگردید آفت آسایشم نیرنگ هوش | زین معما بیخبر بودم که مجنون عاقل است
ازتلاش عافیت بگذر که در دریای عشق | هرکجا بیدست وپائی جلوه گرشد ساحل است
کوشش ما مانع سرمنزل مقصود ماست | درمیان بسمل وراحت طپیدن حائلست

باطن آسوده از یک حرف برهم می خورد
غنچه تاخواهد نفس برلب رساند (بیدل) است

ادب اظهارم وباوصل توام کاری هست | عرض آغوش ندارم دل افگاری هست
نرود سلسلهء بندگی از گردن ما | سبحه گرخاک شود رشتهء زناری هست
با همه کلفت دوری به همین خرسندیم | که درآئینهء ما حسرت دیداری هست
پیکر خاکی ما را برهء سیل فنا | یادویرانی ازان نیست که معماری هست
دهروهم است سرهوش سلامت باشد | عکس کم نیست گرا زآینه آثاری هست
ذرهء ما بچه امید زند بال نشاط | سرخورشید هم امروز بدیواری هست
ای دل ازمهر رخ دوست چراغی بکف آر | کزخم زلف بره توشب تاری هست
اشک گل میکند از جنبش مژگان ترم | غنچه ام درگرو سرزنش خاری هست
زندگی خرمن ما راچه کم از برق فناست | رنگ گل هم بچمن آتش همواری هست
جای پرواز زخود رفته فغانی داریم | بال اگر نیست ندامت زده منقاری هست
عالم از شوخی عشق اینهمه طوفان دارد | هرکجا معرکهئی هست جگرداری هست

از کمربستن آنشوخ یقین شد (بیدل)
کاین گره دادن اورا بمیان تاری هست

ادب نه کسب عبادت نه سعی حق طلبی است | بغیرخاک شدن هرچه هست بی ادبی است

زبیقراری نبض نفس توان دانست / که همرآهوی وحشت کمند بی سببی است
خمار جام تسلی شکستن آسان نیست / زناله تا بخموشی هزار تشنه لبی است
تغافل آینه دار تبسم است اینجا / بعرض چین نتوان گفت ابروش غضبی است
بفهم مطلب موهوم ما که پردازد / زبان عجز فروشان مدعا عربی است
دلی گداخته برگ نشاط امکانست / کبابها جگری کن شراب ما عنبی است
اسیر شانه و حیران سرمه ئی زاهد / کجاست عصمت وکوعفت این همه جلبی است
هنوز موی سفید ش بشیر میشوند / فریب جبه ودستار شیخ چند صبی است
زپشت وروی ورق هرچه هست باید خواند / گدام عیش وچه کلفت زمانه روزوشبی است
چوصبح به که بصد رنگ شبنم آب شویم / کف غبار رو غرورنفس حیا طلبی است

چوموج اگرهمه تسلیم گل کنی (بید)
هنوزگردن تمهید دعویت عصبی است

از بس قماش دامن دلدار نازکست / دستم زکار اگر نرود کارنا زکست
از طوف گلشنت ادبم منع میکند / کیفیت درشتیء این خار نازکست
تادمزنی چوآینه گرد اندءاست رنگ / این کارگاه جلوه چه مقدار نازکست
عرض وفا مباد وبال دگر شود / ای ناله عبرتی که دل یار نازکست
تاکشت جنبش مژه سیل بنای اشك / بی پرده شدکه طینت هموار نازکست
ای نازنین طبیب زدرد ت گداختم / پیش آکه نالهء من بیمار نازکست
فرصت کفیل اینهمه غفلات نمیشود / خواب تگران وسایهء دیوار نازکست
مشکل بنفی خودکنم اثبات مدعا / آئینه وهم وخاطر زنگار نازکست
وحدت بهیچ جلوه مقابل نمیشود / بیرنك شو که آئینه بسیار نازکست
اظهار مازحوصله آخر بعجز ساخت / چندانکه ناله خون شده منقار نازکست
اندیشه در معاملهء عشق داغ شد / آئینه اوست یا منم اسرار نازکست

(بیدل) نمیتوان زسردل گذشتنم
این مشت خون زآبله صد بار نازکست

ازچمن تاانجمن جوش بهاررحمت است / دیده هرجا بازمیگردد دوچار رحمت است
خواه ظلمت کن تصورخواه نورآگاه باش / هرچه اندیشی نهان وآشکار رحمت است
ذره ها درآتش هم عقوبت پر زنند / یاد عفو اینقدر تفسیرعار رحمت است
دربساط آفرینش جزهجوم فضل نیست / چشم نابینا سپید از انتظار رحمت است
زنگ خشکی خنده دازکشت امید کس چرا / شرم آن روی عرقناك آبیار رحمت است
قدردان غفلت خود گرنباشی جرم کیست / آنچه عصیان خوانده ئی آئینه دار رحمت است

کو دماغ آنکه ما از ناخدا منت کشیم
کشتیء بیدست وپائیها کنار رحمت است

نیست باک از حادثاتم در پناه بیخودی
گردش رنگی که من دارم حصار رحمت است

سبحهء دیگر بذکر مغفرت درکار نیست
تا نفس باقیست هستی در شمار رحمت است

وحشی دشت معاصی را دورو زی سر دهید
تا کجا خواهد رمید آخر شکار رحمت است

نه فلک تا خاک آسوده است در آغوش عرش
صورت رحمن همان بی اختیار رحمت است

شام اگر گل کرد (بیدل) پرده دار عیب ماست
صبح اگر خندید در تجدید کار رحمت است

از حباب اینقدرم عبرت احوال بس است
کانچه ممکن نبود ضبط عنان نفس است

در توهمکدهء عافیت آسودن نیست
رگ خوابیکه بچشم تو نمودند خس است

اگر اینست سرانجام تلاش من و ما
عشق هم در طپش آباد دوروزت هوس است

خلق عاجز چقدر ناز کند بر اقبال
موربیچاره اگر پر بدر آرد مگس است

طبعت آن نیست کزافلاس شکایت نکند
ساغر باده زمانیکه تهی شد جرس است

کوتهی کرد ز بس جامه ام از عریانی
آستین هم بکفم دامن بیدسترس است

بسکه فرش است درین رهگذر آداب سلوک
طور افتادگیء نقش قدم پیش و پس است

وضع مرغان گرفتار خوشم می آید
ورنه مژگان صفتم بال برون قفس است

بردر دل ز ادب سجده کن آواز مده
صاحب خانهء آئینهء ما هیچکس است

ترک هستی است درین باغ طراوت (بیدل)
شبنم صبح همین شستن دست از نفس است

از ره و منزل تحقیق اگر دوری نیست
جستن خانهء خورشید بجز کوری نیست

گرد هر کوچه علمدار جنون دگر است
نیست خاکیکه درو رایت منصوری نیست

هر طرف وانگری عجز وغنا بال گشاست
دهر جز محشر عنقائی و عصفوری نیست

چند خواهی دل از اسباب تعین برداشت
دوش اقبال ازل قابل مزدوری نیست

همه جا انجمن آرائی شیراز دل است
معنی از عالم کشمیری و لاهوری نیست

زین عرضها نتوان صاحب جوهر گردید
ناز چینی مفروشید که فغفوری نیست

ای بسا دیده که تر میکندش دود غبار
نم اشک جعلی رشحهء ناسوری نیست

دل بیدرد زنیرنگ خیالات پر است
سرخوش کاسهء بنگی میت انگوری نیست

استخوان بندیء بحث وجدل از ما مطلب
چینیء مجلس خاموش نفسان غوری نیست

حرص مفرط دل ما میگزد از شیرینی
ورنه این بزم طرب پردهء زنبوری نیست

غافل از زمزمهء راز نباید بودن
شور ناقوس دلست این نی طنبوری نیست

همه را اطلس افلاک گرفته است ببر
جامهء نیلی ماتم زدگان سوری نیست

تحفهٔ عجزی اگر هست خموشی دارد — لب اظهار گشودن گل معذوری نیست
بر شکست تو بنای دو جهان موقوف است — گر تو ویران نشوی عالم معموری نیست

حسرت عمر تلف کرده نشاید (بیدل)
باده گر خاک خورد قابل مخموری نیست

از میانش مو بموی ناتوانان جستجوست — از دهانش تا دهان ذره محو گفتگوست
در دلش میل جفا نقشی است بر لوح نگین — در لبش حرف وفا بیرون طبع غنچه بوست
خلق گردان یکسر تسلیم کو فقر و چه جاه — مو چو بالد پشم باشد پشم چون بالید موست
خواه داغ حیرت خود خواه محو رنگ غیر — دیدهٔ ما هرچه هست آئینهٔ دیدار اوست
در خرابات حقیقت هیچجا را فتاده ایم — پای ما پای خم است و دست ما دست سبوست
بسکه نقش امتیاز از صحفهٔ ما شسته اند — ساده چون زانوست گر آینه با ما روبروست
ذکر تیغت در میان آمد دل ما داغ شد — تشنگان را یاد آب آتش فروز آرزوست
شوخیٔ جوهر گریبان مید رد آینه را — خار در پیراهن هر گل که بینی بوی اوست
با قناعت ساز اگر حسرت پرست راحتی — بالش آرام گوهر قطره واری آبروست
اشک اگر افسرد رنگ نالهٔ ما نشکند — سرو گلزار خیالت بی نیاز آب جوست
شعلهٔ داغی بکام دل دمی روشن نشد — لالهٔ باغ جنون ما چراغ چارسوست
عمرها در یاد آن گیسو بخود پیچیده ایم — گر همه از پیکر ما سایه بالد مشک بوست

شکوهٔ خوبان مکن (بیدل) که در اقلیم حسن
رسم و آئین جفا خاصیت روی نکوست

ازین بساط کسی داغ آرمیدن رفت — که با وجود نفس غافل از طپیدن رفت
درین چمن سر تسلیم آفتیم همه — گلی که برق خزانش نزد بچیدن رفت
ز بس گداز تمنا بدل گره کردیم — نفس چو اشک بدریوزهٔ چکیدن رفت
کباب غیرت آن رهروم که همچو ثمر — بپا شکستگیٔ رنگ تا رسیدن رفت
زبسکه قطع تعلق زخویش دشوار است — چو کاز مدت عمرم بلب گزیدن رفت
نیم چو اشک براه تو داغ نومیدی — سر سجود سلامت اگر دویدن رفت
مجو ز مردم بیمعرفت دم تسلیم — ز سرو از رهٔ بیحاصلی خمیدن رفت
سراغ جلوه ز ما بیخودان مگیر و مپرس — بهار حیرت آئینه در ندیدن رفت
فسانهٔ رم فرصت نفس نخوانده ایم — بلب نکرده گذر آنسوی شنیدن رفت
خیال هستی موهوم ریشه پیدا کرد — بفکر خواب متن فصل آرمیدن رفت

بجهد مسند عزت نمیشود حاصل
نمیتوان بفلک (بیدل) از دویدن رفت

اشک ازمژگان درین ویرانه نشکست و نریخت   خوشه خشکی داشت اینجا دانه نشکست ونریخت
زیر گردون صد هزاران سر بباد فتنه رفت   کهنه خشتی زین ندامتخانه نشکست و نریخت
درکشاکش اقتدار ارهء اقبال دهر   اینقدر رها بس که یکدندانه نشکست ونریخت
آه ازان روزیکه استغنای غیرت زای عشق   خاك صحرا برسر دیوانه نشکست ونریخت
سعی سرچنگک ملامت چارهء سود انکرد   موی ازمجنون بچندین شانه نشکست ونریخت
مجلس می شیشه وپیمانهء بسیار داشت   هیچکس چون محتسب مستانه نشکست نریخت
دربر این انجمن رنگی نگردانید شمع   تاقیامت هم پرپروانه نشکست ونریخت
باعث هرگریه وفریاد لطف آشناست   شیشه وصهبای ما بیگانه نشکست ونریخت
مرگک میدا شد علاج تشنه کامیهای حرص   پرنشد پیمانه تا پیمانه نشکست ونریخت
تا ابد درخاك اگرجوئی نخواهی یافتن   آنقدح کزبازی طفلانه نشکست ، نریخت

ماتم امروز دیدو نوحهء فرداشنید
اشك ما(بیدل) بهیچ افسانه نشکست ونریخت

اشك يك لحظه بمژگان بار است   فرصت عمر همین مقدار است
زندگی عالم آسایش نیست   نفس آئینهء این اسرار است
بسکه گرم است هوای گلشن   غنچه اینجا سر بی دستار است
شیشه سازنم اشکی نشوی   عالم از سنگک دلان کهسار است
خشت داغیست عمارت گردل   خانهء آینه يك دیوار است
میکشی سرمهء عرفان نشود   بینش از چشم قدح دشوار است
همچو آئینه اگر صاف شوی   همه جا انجمن دیدار است
گوش کوتاه شود آئینهء راز   نالهء ما نفس بیمار است
درد گل کرد زکفر ودین شد   سبحه اشك مژهء زنار است
نیست گرداب صفت آرامم   سرنوشتم بخط پرکار است
ازنزاکت سخنم نیست بلند   از صدا ساغر گل راعار است
غافل از عجز نگه نتوان بود   آسمانها گرهء این تار است
نکشد شعله سر از خاکستر   نفس سوختگان هموار است

(بیدل) اززخم بود رونق دل
خندهء گل نمك گلزار است

اضطراب نبض دل تمهید آهنگک فناست   شعله درهر پرفشاندن اندکی ازخود جداست
شخص پیری نفی هستی میکند هشیار باش   صورت قد دوتا آئینهء ترکیب لاست
زین چمن بردستگاه رنگک نتواند وخت چشم   غنچه تا ناخن بخون دل نشوید بی حناست

هیچکس چون ما اسیر بی تمیز یها مباد — مشت خاکی دگره داریم کاین آب بقاست
خاک گشتیم و غبار ما هوای در نیافت — آنکه برخمیازه حسرت میکشد آغوش ماست
حاصل کونین پامال ندامت کردنی است — دانه ء کشت امل را سودن دست آسیاست
رشحه ء ابرنیازم غافل از عجزم مباش — سجده ء من ریشه دارد هر کجا مشت گیاست
شوق در کار است وضع این وآن منظور نیست — با نگه هر برگ این گلشن برنگی آشنا ست
بند بندم فکر آن موی میان در هم شکست — ناتوانی هر کجا زور آورد زور آزما ست
داغ میبالد که دل خلوتگه جمعیت است — ناله مینالد که اینجا جای آسایش کجا ست
رهروان تمهید پروازی که می آید اجل — دودها از خود برون تازی که آتش درقفا ست

(بیدل) از نیرنگ اسباب من و ما غافلی
اینکه صبح زندگی فهمیده ئی روز جزاست

اگر می نیست جمعیت کدام است — کمند وحدت اینجا دور جام است
چو ساغر در محیط میکشیها — زموج باده قلابم بکام است
دو عالم در نمک خفت از غبارم — هنوزم شور مستی نا تمام است
اگر بید ستگاهم غم ندارم — چو هندویم سیه بختی غلام است
زبال افشانیم قطع نظر کن — که صید من نگاه چشم دام است
من و میخانه ء دیدار کانجا — مژه تا باز گردد خط جام است
دل از هستی نمی چیند فروغی — نفس در کشور آئینه شام است
جهان زندان نومید یست اما — دمی کزخود بر ائی سیر بام است
درین محفل بحکم شرع تسلیم — نفس گرمیکشی چون می حرام است
بطبع اهل دنیا پختگی نیست — ثمر چندانکه سرسبز است خام است
اسیری شهپر آزادی ء ماست — نگین دام ما را صید نام است
زهستی تا عدم جهدی ندارد — زمژگان تا بمژگان نیم گام است
بغفلت آنقدر دوریم از دوست — که تا وصلش رسد اینجا پیام است

ز (بیدل) جرأت جولان مجوئید
چو موج این ناتوان پهلو خرام است

الفت تن باعث فکر پریشان دل است — دانه صاحب ریشه از آمیزش آب وگل است
عمر را کوتاهیء سعی نفس آسوده گیست — پیچ وتاب جاده هر جا محو گردد منزل است
هرقدم عرض نزاکت داشت سعی رفتگان — کز هجوم آبله این دشت سر تا پا دل است
شسته میگردد نمایان سرخط موج از محیط — نقش ما زین صفحه پیش از ثبت کردن زایل است
وهم هستی بست بر آئینه ام رنگ دوئی — تاکسی خود را نمی بیند بوحدت واصل است

بسکه الفتگاه عجز مد نشین بیخودیست — آب اگر گردم از این خاکم روانی مشکل است
در غبار دل تسلی گونه‌ئی داریم و بس — موج را گرد شکست آئینه‌دار ساحل است
تیغ عبرت در بغل دارد هوای باغ دهر — چون شفق گردیکه بال افشانده اینجا بسمل است
نیست عالم جای عرض بیقراریهای دل — پرتوی زین شمع اگر بالد برون محفل است
غیر را در عالم وحدت نگاهان بار نیست — کاروان وادیء مجنون غبار محمل است
از سر هستی بذوق گریه نتوانم گذشت — تا نمی در چشم دارم خاک این صحرا گل است

چیده‌ام برخویش از غفلت بساط آگهی
این حباب آئینهء دل‌دار دام (بیدل) است

الفت دل عمرها شد دست و پایم بسته است — قطرهء خونی زسر تا پا حنایم بسته است
آرزو نگذشت حیف از قلزم نیرنگ حرص — ورنه عمری شد پلش دست دعایم بسته است
همچو صحرا با همه عریانی و آزادگی — نقد چندین گنج در کنج ردایم بسته است
رفته‌ام زین انجمن چون شمع و داغ دل بجاست — حسرت دیدار چشمی بر قفایم بسته است
عبرتم محمل کش صد آبله واماندگی — هر که رفتاری ندارد پا بپایم بسته است
زیر گردون بر کدامین آرزو نازد کسی — تنگیء این خانه درها برهوایم بسته است
کاش ابرامی درین محفل بفریادم رسد — بی زبانیها در رزق گدایم بسته است
کو عرق تا تکمه‌ئی چند از گریبان وا کنم — خجلت عریان تنی بند قبایم بسته است
الرحیل زندگی دیگر که برگوشم زند — موی پیری پنبه بر ساز درایم بسته است
معنیء موج گهر از حیرتم فهمیدنی است — رفته‌ام از خویش و یادت دل بجایم بسته است

مصرع فکر بلند (بیدلم) اما چه سود
بید ماغیهای فرصت نارسایم بسته است

امروز دور صحبت وقف ستم ایاغیست — قلقل ترنگ میناست از بسکه نشه باغیست
الزام وانفعال است شرط وفاق احباب — دلبستگی که دارند بایکدگر چناغیست
از طبع نکته سنجان انصاف کرده پرواز — از بسکه خورده گیرند تحسین شان کلاغیست
درد وستان شکایت هنگامه گرم دارد — هرجا خموشی ئی هست از شکوه بید ماغیست
نی دل حضور دارد نی دیده نور دارد — سامان این شبستان کوری و بی چراغیست
تا دل الم نچیند از کینه محترز باش — گر تلخی از حلاوت گل کرد میوه داغیست
مشکل دماغ سودا آزادگی نخواهد — داغ هوای صحرا است هرچند لاله باغیست
زین جستجوی باطل بر هرچه وارسیدم — دیدم بدوش انفاس بار عدم سراغیست

(بیدل) من جنون کیش در حسرت دل جمع
از هرکه چاره جستم گفت این مرض دماغیست

امروز که امید بکویتو مقیم است
گر بال گشایم دل پرواز دونیم است

نتوان ز سرم برد هوای دم تیغت
این غنچه گره بستهٔ امید نسیم است

شد حاجت ما پرده بر اندازِ غنایت
سائل همه جا آئینهٔ راز کریم است

فیض نظر کیست که در گلشن امکان
هر برگ گل امروز کف دست کلیم است

جز کاهش جان نیست ز هم صحبت سرکش
گریان بود آن موم که باشعله ندیم است

بر صاف ضمیران بود آشوب حوادث
صد موج کشاکش بسر در یتیم است

پیوسته پر آواز بود کاسهٔ خالی
پرگوئی ابله اثر طبع سقیم است

آسوده دلی الفت یاس است وگرنه
امید هم اینجا چه کم از زحمت بیم است

حیران طلب مایهٔ تمیز ندارد
در چشم گدا ششجهت آثار کریم است

بی رنگیٔ گلشن نشود همسفر گل
آئینه ز خود میرود و جلوه مقیم است

(بیدل) ز جگرسوختگی چاره ندارم
با داغ مرا لاله صفت عهد قدیم است

امشب که بدل حسرت دیدار کمین داشت
هر عضو چو شمعم نگهی باز پسین داشت

کس وحشت از اسباب تعلق نه پسندید
دامن نشکستن چقدر چین جبین داشت

از وهم مپرسید که اندیشهٔ هستی
در خانهٔ خورشید مرا سایه نشین داشت

هر تجربه کاری که درین عرصه قدم زد
ساز دل جمع آن طرف ملک یقین داشت

عمریست که در بند گداز دل خویشیم
ما را غم ناصافیٔ آئینه برین داشت

چون سایه بجز سجده مثالی ننمودیم
هموارئ ما آئینه در رهن جبین داشت

در قد دوتا شد دو جهان حرص فراهم
زین حلقه کمند امل آرایش چین داشت

از پردهٔ دل رست جهان لیک چه حاصل
آئینه نفهمید که حیرت چه زمین داشت

با این همه حیرت به تسلی نرسیدیم
فریاد که آئینهٔ ما خانهٔ زین داشت

آفاق تصرف کدهٔ شهرت عنقاست
جز نام نبود آنکه جهان زیر نگین داشت

(بیدل) سر این رشته به تحقیق نه پیوست
در سبحه و زنار جهانی دل و دین داشت

اندیشه درنزاکت معنی کمال داشت
حسن فروغ مهر نقاب هلال داشت

شیرازهٔ غبار هوس گشت خجلتم
خاکم تسلی از عرق انفعال داشت

دل رفت از برم بفسون هوای وصل
این غنچه در گشودن آغوش بال داشت

از خود رمیده نیست عروج دماغ من
جامم نظر ز گردش چشم غزال داشت

تخم ادب بریشهٔ شوخی نمیزنند
موج گهر زبانی اگر داشت لال داشت

حسنت بداد حیرت آئینه میرسد
آخر لب خموشیٔ ما هم سوال داشت

دل را غم وداع تو در خون نشانده بود / حال خوشی نداشت که گویم چه حال داشت
پرگوئی من آفت آگاهیء دل است / آئینه بود تا نفسم اعتدال داشت
مردیم و از غبار دو عالم بدر زدیم / ای عافیت بیا که هستی و بال داشت
غارتگر بهار نشاطم شگفتگیست / تا غنچه بود دل چمنی در خیال داشت
(بیدل) هزار جلوه در آئینه ات گذشت
آن شخص کو که اینهمه عرض مثال داشت

اوج جاه آثارش از اجزای مهمل ریخته است / خاروخس از بس فراهم گشته این تل ریخته است
صورت کار جهان بی بقا فهمیدنی است / رنگ بنیادی که میریزند اول ریخته است
چشم کو تا از سواد فقر آگاهش کنند / شب: از انجم تا چراغ بزم مکحل ریخته است
سستیء فطرت ز آهنگ سعادت باز داشت / رشته های تابدار اکثر بمغزل ریخته است
طبعها محرم سواد مکتب آثار نیست / ورنه اینجا یکقلم آیات منزل ریخته است
صاف معنی از تقاضای عبارت درد شد / کس چه سازد مادهء اعلی با سفل ریخته است
در کمینگاه حسد هر چند سر خاردکسی / طعن مجهولان چو خارش برسر کل ریخته است
جسم وجان تهمت پرست ظاهر و مظهر نبود / آگهی برما غبار چشم احول ریخته است
تاخمش بودیم وحدت گردی از کثرت نداشت / لب گشودن مجمل ما را مفصل ریخته است
گرد غفلت رفته انداز کارگاه بوریا / این سیاهی بیشتر برخواب مخمل ریخته است
تا توانائیست اینجا دست ناگیرا کراست / نقد این راحت قضا در پنجهء شل ریخته است
(بیدل) از درد سر پست وبلند آزاده ایم
وضع همواری جبین مازصندل ریخته است

او گفتن ما و تو بهر رنگ ضرور است / اینش مکن اندیشه که او از همه دور است
آئینهء تنزیه و کدورت چه خیال است / جائیکه بطون منفعل افتاد ظهور است
واداشته افسانه ات از فهم حقیقت / این پنبهء گوشت اثر آتش طور است
یاران بتلاش من مجهول بخندید / او دربرومن دربدر آخر چه شعور است
بر صبحدم گلشن ایجاد منازید / هنگامهء بنیاد تبسمکده شور است
دم سردیء یاران جهان چند نهفتن / دندان بهم خوردهء سرما زده عور است
از شخص بتمثال تسلی نتوان شد / زحمت کش صیقل نشوی آینه کور است
جائیکه خموشی است سر و برگ سلامت / هرگاه زبان بال گشاید پرمور است
پرغره مباشید چه تحقیق و چه تقلید / اینها همه بیحاصلیء عشق غیور است
(بیدل) بتودر هیچ مکان راه نبردیم
آئینه سرابست که تمثال تو دور است

ای پرفشان چون بوی گل پیرنگی ازپیراهنت — عنقا شوم تا گرد من یابد سراغ دامنت
با صد حدوث کیف و کم ازمزرع نازقدم — یك ریشه برشوخی نزدتخم دوعالم خرمنت
تنزیه صد شبنم حیا پرورده ء تشبیه تو — جان صد عرق آب بقا گل کرده ء لطف تنت
تجدید ناز آشفته ء رنگ لباس آرائیت — بی پردگی دیوانه ء طرح نقاب افگندنت
در وادیء شوق یقین صد طورموسی آفرین — خاکستری پروانه ئی محو چراغ ایمنت
درنوبهار لم یزل جوشیده از باغ ازل — نه آسمان گل دربغل یك برگ سبز گلشنت
دلرا بحیرت کردخون برعقل زد برق جنون — شوز دوعالم کاف ونون یك لب بحرف آوردنت
هرجابرون جوشیده ئی خودرا بخود پوشیده ئی — درنورشمعت مضمحل فانوس ء پیراهنت
جوش محیط کبریا برقطره زد آئینه ها — مارا بما کرد آشنا هنگامه ء ما ومنت
نی عشق دانم نی هوس شوق تو ام سرمایه بس — ای صبح یکعالم نفس اندیشه ء دل مسکنت

حسن حقیقت روبروسعی فضول آئینه جو
(بیدل) چه پرداز د بگوای یافتن نا جستنت

ای خم مژگان شکوه نرگس مستانه ات — چین ابرو چینیء طاق تغافلخانه ات
ساغر نیرنگ نه گردون باین دوران ناز — گرد سرگردانده ء چشم جنون پیمانه ات
گفتگوی بی زبانان محبت دیگر است — کیست فهمد غیر دل حرف زخود بیگانه ات
تا کجا روشن شود کیفیت اسرار عشق — میکشد مکتوب خاکستر پر پروانه ات
ما اسیران همچنان زندانیء آن کاکلیم — گر همه صد درزیك دیوار خندد شانه ات
تو امیدارد حدیث عشق و خواب بیخودی — چشم بکشایم اگر بگذارد م افسانه ات
نی سراغ دل زگردون یافتم نی بزمین — هم تو فرماتا درین صحرا چه شد دیوانه ات
بیدل دیوانه کارت باغم عشق اوفتاد — در چه مزرع کشت ذوق سینه چاکی دانه ات
در عرق گم شد جبین فطرت ازننگ هوس — آه ازان گنجی که گردید آب در ویرانه ات
درگشاد کار دعوی پیش بردم سعی لاف — کس نپرسید ای کلید وهم کو دندانه ات

(بیدل)ازضبط نفس مگذر که دربزم حضور
شمع را گل میکند بیتابیء پروانه ات

ایذوق فضولی زخود انداخته دورت — ازخانه هوای ارنی برده بطورت
ای کاش تغافل مژه ات باز نمیکرد — غیبت شد ازافسون نگه کار حضورت
بیمردمك از جوهر نظاره اثر نیست — درظلمت زنگ آئینه پرداخته نورت
مینا ز حبابی زدم گرم نبیندیش — برطاق بلند یست تماشای غرورت
حرص ذ نیت غره ء اقبال براورد — شد پای ملخ فیل بدروازه ء مورت
این ماومن چند که زیر و بم هستی است — شوریست برون جسته ز ساز لب گورت

بگذار که در پردهٔ مهلتکدهٔ جسم / طوفان نفسی راست نماید بتنورت
در چشم کسان چون مژه تا چند خلیدن / کم نیست سیاهی که نمایند ز دورت
با دلق کهن ساز که در ملک تعین / عریان نکنند پوشش سنجاب وسمورت
تا محرمیت کرد تماشائی آفاق / در خانهٔ آئینه نیفتاد عبورت
در پردهٔ نیرنگ خیال آئینه دارد / بیرنگیٔ نقاش ز حیرانیٔ صورت
تدبیر به تسلیم فگن مصلحت این است / کاری اگر افتاد بتقدیر غیورت
انجام تو آغاز نگردد چه خیال است / دخواب عدم پا زدنی هست ز صورت

(بیدل) چه کمال است که در عالم ایجاد
دادند همه چیز و ندادند شعورت

ای صبح گرد ناز تو از کاروان کیست / برخویش چیدن تو متاع دکان کیست
آنجا که فرصت من وما تیر جسته است / ترسم نفس کشی و ندانی کمان کیست
سر برنیاوری چو گهر از سجود جیب / گر محرمت کنند که دل آستان کیست
داغم ز دست بی اثریهای آه خویش / این آتش فسرده چگویم بجان کیست
خون شد بهار حسرت ورنگی برون نداد / صبح مراد ما نفس ناتوان کیست
بلبل بناله حرف چمن را مفسر است / یارب زبان نکهت گل ترجمان کیست
عمریست گردشی نگرفته است دامنم / رنگ تحیر آینه ضبط عنان کیست
هرجا نوای زمزمهٔ تار بشنوی / ای آرزو بنال ومگو داستان کیست
گر حرف غنچهٔ تو عروج بهار نیست / چندین سحر تبسم گل نردبان کیست
آنجا که جلوه مشتریٔ امتحان شود / عرض متاع حوصله جنس دکان کیست

(بیدل) ز وضع خامشیٔ غنچه سوختم
این بوسه سنج گلشن فکر دهان کیست

ای ظفر شیفتهٔ همت نصرت فالت / چمن فتح تبسمکدهٔ اقبالت
آیت فضل وسخا شان تر آینه دار / نص تحقیق وفا ترجمهٔ اقوالت
در مقامیکه شکوهت فشرد پای ثبات / کوه بازد کمر از سایهٔ استقلالت
روح اعدا همه گر همسر سیمرغ شود / نیست جز صعوهٔ شاهین قضا چنگالت
سرگردن شکنان دوختهٔ نقش قدم / تاج شاهان غیور آبلهٔ پامالت
صورت هیچکس آنجا بمقابل نرسد / برهر آئینه که غیرت فگند تمثالت
عمرها شد که بتقویم شرف مینازد / سال وماه همه در سایهٔ ماه وسالت
گر همه عقدهٔ دل بود نگاه تو گشود / حق نیفگند سروکار بهیچ اشکالت
نور ذاتی دلت اندوه کدورت نکند / امر حقی بتغییر نگراید حالت

یارب ازملک اجابت بدعای (بیدل) کند اقبال ازل تا ابد استقبالت

***

ای عدم پرورده لاف هستیت جای حیاست بی نشانی را نشان فهمیده ئی تیرت خطاست
سایه را وهم بقا در عجز خوابانیده است ورنه یک گام از خودت آنسو جهان کبریاست
شبنم این باغ مژگانی ندارد در نظر گرتو برخیزی زخود برخاستنهایت عصاست
بی خمیدن از زمین نتوان گهر برداشتن آنچه برد ارد دولت زین خاکدان قد دوتاست
نقص بینائیست کسب عبرت از احوال مرگ چشم اگر باشد غبار زندگی هم توتیاست
خودسریها از مقام امن دور افتاده است ناله تا اندازشوخی میکند از دل جداست
جز فنا صورت نبندد اعتبار زندگی گوبنالد یا بخود پیچد نفس جز وهواست
خیرها را جلوه ٔ شرمیدهد چرخ دورنگ پشت کاغذ درنظر چپ مینماید نقش راست
بسکه تنگی کرد جا بر خوان انعام فلک میهمانان هوس را خوردن پهلوغذاست
اوج دولت سفله طبعان رادوروزی بیش نیست خاک اگرامروز بر چرخ است فرداز یرپاست
نازنینان فارغ از آرایش مشاطه اند حسن معنی را همان رنگینیء معنی حناست
حرف سردی کوه تمکین را از جا بر میکند از نسیمی خانه ٔ بیتابیء دریا بپاست

عجز طاقت سد راه رفتن از خویشم نشد
(بیدل) ازوا ماندگی سرتابپای شمع پاست

ای غره ٔ اقبال سرانجام تو شوم است مرگت بته ٔ بال هما سایه ٔ بوم است
چون پیر شدی از امل پوچ حیا کن یکسر خط تقویم کهن ننگ رقوم است
این جمله دلایل که ز تحقیق تو گل کرد در خانه ٔ خورشید چراغان نجوم است
ای دعوی ٔ علم و عمل افسون حجابت گرد تب وتاب نفس است اینچه علوم است
طبع تو اگر ممتحن نیک و بد افتد غیراز دهن مار جهان جمله سموم است
بی وضع ملایم نتوان بست ره ٔ ظلم دیوار ودر خانه ٔ زنبور زموم است
دل با دوجهان تشنگی ٔ حرص چه سازد بر یکچه ٔ بی آب ز صد دلو هجوم است
از عاریت هر چه بود عار کز ینید مغرورا مانات جهول است وظلوم است

(بیدل) تو جنونی کن و زین ورطه بدر زن
عالم همه زندانی ٔ تقلید و رسوم است

ای کعبه جو یقینی اگر کار بستن است احرام بستنت همه زنار بستن است
گر محرمی علم نفراز ی بحرف پوچ این پنبه پرچمیست که بر دار بستن است
باید بخون هردوجهان دست شستنت مشاطه گر حنا بکف یار بستن است
چون سایه عالمیست بزیر نگین ما گر سر بدوش جبهه ٔ هموار بستن است

عبرت ز کارگاه عمل موج میزند / ساز شکسته را چقدر تار بستن است
منکر بلفظ و معنیم از کم بضاعتی / تنگی برای قافیه تکرار بستن است
ای صرصر انتظار چراغان اعتبار / درها گشوده ئی که بیکبار بستن است
سست است بار قافلهٔ عافیت هنوز / پر بسته ایم نوبت منقار بستن است
پرنا مجو مباش که نقش نگین عجز / پیشانیء شکسته بدیوار بستن است
درخاکدان دهر مچین دستگاه ناز / گل بر سر مزار چه دستار بستن است
(بیدل) مباش غرهٔ تحصل مدعا
در مزرعیکه خوشه همان بار بستن است

ای کهٔ دنیا وجلالش دیده ئی خمیازه است / همچو مستی گرم آلش دیده ئی خمیازه است
حسرتی میبالد از خاک بهار اعتبار / قد کشیدن کز نهالش دیده ئی خمیازه است
غنچه نقد راحتش از پیکر افسرده است / گل اگر عرض کمالش دیده ئی خمیازه است
باده پیمائی همین درس خموشان تونیست / ورنه عالم قیل وقالش دیده ئی خمیازه است
میچکد مخموری از آغوش جام کائنات / گر همه چرخو هلالش دیده ئی خمیازه است
نعمت فقر و غنا هم آرزوئی بیش نیست / گر ز چینی تا سفالش دیده ئی خمیازه است
ساغر لب تشنگان عشق را کوثر کجاست / هرچه از موج زلالش دیده ئی خمیازه است
حیرتم درجلوه اش آهسته میگوید بگوش / اینکه آغوش وصالش دیده ئی خمیازه است
طایرما را چو مژگان رخصت پرواز نیست / آنچه در آغوش بالش دیده ئی خمیازه است
بادهٔ هستی که دردش وهم وصافش نیستیست / چون سحر گر عتدالش دیده ئی خمیازه است
آخر ای (بیدل) چه کردی حاصل از بزم وصال
وقف چشمت تا جمالش دیده ئی خمیازه است

این انجمن چو شمع میندا رجای ماست / هر اشک درچکیدنش آواز پای ماست
جان میدهیم وعشرت موهوم میخریم / چون گل همان تبسم ما خونبهای ماست
روشن نکرده ایم چو شبنم درین بساط / غیر از عرق که آئینهٔ مدعای ماست
طرح چه آبرو فگنند قطره از گهر / ما رفته ایم و آبلهٔ پا بجای ماست
دامن فشان ترا زکف دست تجردیم / رنگی که جز شکست نبندد حنای ماست
ویرانی دل این همه تعمیر داشته است / نه آسمان غبار شکست بنای ماست
در آتش افگنند ونالیم چون سپند / خودداری ئی که عقدهٔ بال صدای ماست
در قید جسم ساز سلامت چه ممکن است / این خاک سخت تشنهٔ آب بقای ماست
از فقر سرمتاب کز اسباب اعتبار / کس آنچه در خیال ندارد برای ماست
پیشانی ئی که جز بدرد ل نسوده ایم / بر آسمان همان قدم عرش سای ماست

آئینه ءخو دیم بهرجا د میده ایم ‏ !ین طرفه ترکه جلوه ءا و رونمای ماست

(بید ل) عدم ترانه ء ناموس هستی ایم

بیرون پرده آنچه نیا بی نوا ی ماست

این زمان یك طالب مستی درین میخانه نیست ‏ آ نکه گرد با ده گر دد جز خط پیمانه نیست

ا زنشا ط د ل چه میپرسی که ما نندسپند ‏ غبر د و د آ ه حسرت ریشه ء ا ین دانه نیست

اضطراب دل چوموج از پیکر ماروشن ا ست ‏ طره ء آ شفتگی را ا حتیا ج شا نه نیست

هرقدرخواهد دلت اسباب حسر ت جمع کن ‏ چون کمان اینجا بجزخمیازه رخت خانه نیست

حسنش ازجوش نظرها دا ر دا یجا د نقا ب ‏ دا من فانوس شمعش جز پر پروانه نیست

چو ن گل از دور فریب زندگی غافل مبا ش ‏ ر نگ میگرد د درینجاساغر و پیمانه نیست

هر چه از چشم بتان ا فتد غبا ر عاشق ا ست ‏ ا شك گرم شمع جز خا کستر پروا نه نیست

بهر نسیا ن غفلت ذ ا تی نمی خوا هد سبب ‏ از برای خواب مخمل حاجت افسانه نیست

برا میدا لفت ا ز وحشت دلی خوش میکنیم ‏ آ شنا ی ما کسی جز معنیء بیگا نه نیست

جان پاك ا ز قید تن (بید ل) ند ا مت میکشد

گنج را جزخاك برسر کر د ن ا ز و یرا نیست

ا ی هستی ا زقصر غنا ا فگنده د رویرانه ات ‏ گل کر ده ا ز هرمو یتوا د با رچینی خا نه ات

میبا ید ا ز د ست نفس جمعیت دل با ختن ‏ تا ریشه با شد میتند آ وا رگی بر د ا نه ا ت

د رعا لم عشق وهو س رنجی ند ار دهیچکس ‏ چون شمع ز افسون نفس خود آ تشی درخانه ا ت

تمهید عیش ا ی بیخبر فرصت ندارد آ نقدر ‏ تا شیشه قلقل کر د ه سرمی رفته ا ز پیما نه ا ب

سیرخرا بات د لست آ نجا که میسائی قدم ‏ غلطید ه هستی تا عد م د ر لغزش مستا نه ا ت

میتا ز چند ین پیش وپس تا آنکه گردی بی نفس ‏ چون اره با یدر یختن د رکشمکش د ند ا نه ا ت

ا ی خلوت آ را ی عد م تا کی بفهم خو د ستم ‏ ا فگند ه شغل عیش وغم بیرون در افسا نه ا ت

فا ل گشا د ی میزد ند ا زطره ا ت صبح ا ز ل ‏ ز نها ر میبوسد هنوز ا نگشت دست شا نه ا ت

بید ستگا هی دا شت امن ا ز آ فت عشق وهوس ‏ پروا ز را ه سوختن و اکرد بر پر و ا نه ا ث

حیف است تحقیق آ شنا جوشد بو هم ما سوی ‏ تا چند با ید دا شتن خو د را زخود بیگانه ات

(بید ل) چه وحشت دا شتی کز خود ا ثر نگذ اشتی

شو ر سر ز نجیر هم رفت ا ز پیء دیوا نه ا ت

با دل تنگست کا را ینجاز حرما ن چا ره نیست ‏ گر همه صحرا شویم از نجزند ان چاره نیست

زا مد و رفت نفس عمریست زحمت میکشیم ‏ خا نه ء ما را ا زین نا خواند ه مهمان چاره نیست

د شت تا معمور ه یکسرا زغبا ر د ل پر ا ست ‏ هچکس را هیچ جا زین خانه ویرا ن چاره نیست

تا نفس با قیست با ید چون نفس آ وا ره زیست ‏ ا ی سحر بنیا د ا ز وضع پریشا ن چاره نیست

سعی تدبیر سلامت هم شکست دیگر است / درعلاج زخم خار از چین دامان چاره نیست

دامن خود نیز باید عاقبت از دست داد / کف بهم سائیدن از طبع پشیمان چاره نیست

جرأت پیری چه مقدار انفعال زندگیست / پشت دستی هم گر افشاری ز دندان چاره نیست

آدم از بهر چه گندم گون قرارش داده اند / یعنی این ترکیب را از حسرت نان چاره نیست

آگهی گردد و عالم شبهه دارد در کمین / تا نگه باقیست از تشویش مژگان چاره نیست

کارها با غیرت عشق غیور افتاده است / ششجهت دیدار و ما را از گریبان چاره نیست

عمرها شد در کف رنگ حنا آئینه است / گر نیاید یادت از خون شهیدان چاره نیست

برق تازی با رم هر ذره دارد توأمی / ای خراب لیلی از سیر غزالان چاره نیست

شامل است اخلاق حق با طور خوب و زشت خلق
شخص دین را (بیدل) از گبر و مسلمان چاره نیست

باز با طرز تکلف آشنا می بینمت / جام در دست از عرقهای حیا می بینمت

سرمه در کار زبان کردی ز مژگان شرم دار / چند روزی شد که من پر بیصدا می بینمت

اینقدر دام تأمل خاکساریهای کیست / بیشتر میل نگه در پیش پا می بینمت

خون مشتاقان قدح پیمای نومیدی مباد / گردشی در ساغر رنگ حنا می بینمت

همچو مژگان طور نازت یکقلم برگشته است / بی بلائی نیستی هر چند وا می بینمت

اشکها را بر سر مژگان چه فرصت چیدن است / یکنفس بنشین دمی دیگر کجا می بینمت

شمع را بی شعله سامان نظر پیدا ست چیست / کور میگردم دمی کز خود جدا می بینمت

رفته ام از خویش و حسرت دیدبان بیخودیست / هر کجا باشم همان رو بر قفا می بینمت

(بیدل) اشغال خطا را مایهٔ دانش مگیر
صرف لغزش چون قلم سر تا بپا می بینمت

باز درس خاشاکم سطر شعله خوانیهاست / صفحه میزنم آتش عذر پرفشانیهاست

کیست ضبط خودداری تا کشد عنان من / خون بسمل شوقم ساز من روانیهاست

بی زبانیء عاشق ترجمان نمی خواهد / تا شکست رنگی هست عرض ناتوانیهاست

روز کلفت حسرت شام داغ نومیدی / صبحم آن و شامم این طرفه زندگانیهاست

برگ عشرت هستی غیر رقص بسمل چیست / رنگ و بوی این گلشن جمله پرفشانیهاست

جسم و کوه در دامان عمر و یکقلم جولان / با چنین گرانخیزی خوش سبک عنانیهاست

به که از فنای خود صندلی بدست آریم / ورنه دور هستی را نشه سرگرانیهاست

هر طرف گذر کردیم هم بخود سفر کردیم / ای محیط حیرانی اینچه بیکرانیهاست

گوش کر مهیا کن نغمه جز خموشی نیست / بی نگه تماشا کن جلوه بی نشانیهاست

آه بی پر و بالیم اشک عجز تمثالیم / سر بخاک میمالیم سعی ناتوانیهاست

سا ز ما شکست دل یا را ز ین نوا غا فل — به که پیش خود نا لیم نا له بی ز با نیها ست

ما یهء خر د (بید ل) منشاء فضو لی نیست
خو د فر و شیء عا لم از جنو ن دکا نیها ست

با زسر گر میء نظا ر ه بسا ما ن شد ه ا ست — شعلهء ا یمن د ید ا ر گل ا فشا ن شد ه ا ست

زین چرا غا ن که طر ب جوشیء انجم د ارد — آ سما ن د گرا ز آ ب نما یا ن شد ه ا ست

در دل آ ب با ین ر نگ چمن پیر ا کیست — که رگ کو چهء هر موج خیا با ن شد ه ا ست

صفحهء آ ب چه حیر ت ر قمیها د ا ر د — مفت نظا ر ه که آئینه گلستا ن شد ه ا ست

ملح کل نذ ز حریفان که د رین عشر تگا ه — آ تش و آ ب بهم د ست و گر یبان شد ه ا ست

قطر ها گو هر و گو هر همه یاقوت فر و ش — یارب این چشمه ز روی که فروزان شده ا ست

آ ب را اینهمه کیفیت ر عنا ئی نیست — مگر از پرتو فیض قد م خا ن شـد ه ا ست

آ ند ه د ر ا نجمن یا د تجلی ا ثر ش — تا نفس میکشی ا ند یشه چرا غـا ن شده است

گر نه این بزم تما شا کد ه جلوه ا وست — ا ینقد ر چشم بد ید ا ر که حیر ا ن شد ه ا ست

(بید ل) آ ن شعله کز و بزم چراغا ن گرم ا ست
یك حقیقت بهزا ر آئینه تا با ن شد ه ا ست

باز گر دون در عبیر افشانیء زلف شب است — سر مهء خط که امشب نو ر چشم کوکب ا ست

تشنگا ن وا د ی ا مید ر ا تر کن لبی — ایکه جوش چشمهء خضرت بچاه غبغب ا ست

یا د ز لف گر نبا شد دل طپش آواره نیست — طا یر ما را پریشا نی ز پر وا ز شب ا ست

مد ت بیماریء امکان که نامش ز ند گیست — یکنفس تحریك نبض و یکشر ر گرد تب ا ست

هر کرا دید یم د ر س وحشت ا ز بر میکند — محفل آ فاق طفلا ن جنو ن را مکتب ا ست

جان بیر نگیست هر کس بگذر د از قید جسم — ناله چون از لب برو ن آمد ه وایش قالب ا ست

ا ز فریب سر مه سا ئیها ی آ نچشم سیا ه — سر مه د ا نرا میل انگشت تحیر بر لب است

ذ ره ئی در د شت امکان از هوس آ ز ادنیست — صبح و شام انیجا غبا ر کا ر وا ن مطاب است

نیست تشویش خر و بارت بغیر از عذ ر لنگ — گر توانی رفتن از خود بیخو دی هم مر کب است

د ر بیا با نیکه ما ر ا ه طلب گم کر د ه ا یم — کر م شب تابی ا گر در جا وه آ ید کو کب است

جز شکست بیضه تعمر پر پروا ز نیست — گر ز خود داری دلت وارست مذ هب مشرب است

بر لب اظها ر (بیدل) مهر خاموشی است لیك
سینهء ما چون خم می گرم جوش یا ر ب ا ست

با زم بد ل نو ید صفا ئی رسید ه ا ست — ا ز پیشگا ه آ ینه صبحی د میده ا ست

ا ین صید گا ه کیست که از جو ش کشتگا ن — بسمل چو ر نگ د ر جگر خو ن طپیده ا ست

گل جا م خو د عبث بشکستن نمید هد — صا ف طر ب بشیشهء ر نگ پر ید ه ا ست

جرأت کجا و من ز کجا لیلی چاره نیست
نقاش دامن تو بد ستم کشیده است

تا غنچهء تو بند قبا باز میکند
آغوش ها چو صبح گریبان دریده است

غافل مباش از دل یاس انتخاب من
این قطره از گداز دو عالم چکیده است

داغم ز رنگ عجز که با آن فسردگی
بی منت قدم بشکستن رسیده است

لیلی هنوز دام سرانجام میدهد
غافل که گرد وادی مجنون رمیده است

هر دم چو گوهر از گرهء خویش میرویم
پرواز حیرت انجمن آرمیده است

صورت نگار انجمن بی نیازیم
در ششجهت تغافلم آئینه چیده است

(بیدل تجردم علم شان نیستی است
این خامه خط بصفحهء هستی کشیده است

باز وحشی جلوه ئی در دیده جولان کرد و رفت
از غبارم دست برهم سوده سامان کرد و رفت

پرتو حسنی چراغ خلوت اندیشه شد
در دل هر ذره صد خورشید پنهان کرد و رفت

رنجها در عالم تسلیم راحت میشود
شمع از خار قدم سامان مژگان کرد و رفت

بی تمیزی دامن نازی بصحرا میفشاند
شوخیء اندیشهء ما را گریبان کرد و رفت

بود در طبع سحر نیرنگ شبنم سازئی
تنگیء غفلت نفس را اشك غلطان کرد و رفت

نیستم آگه ز نقش هستیء موهوم خویش
اینقدر دانم که بر آئینه بهتان کرد و رفت

رنگ گرداندن غبار دست برهم سوده بود
بیخودی آگاهم از وضع پشیمان کرد و رفت

سعی بیرون تازیت زین بحر پردشوار نیست
میتوان چون موج گوهر ترك جولان کرد و رفت

خاك غارت پرور بنیاد این ویرانه ایم
هر که آمد اندکی ما را پریشان کرد و رفت

جای دل (بیدل) درین محفل سپندی داشتم
بسکه تنگ آمد پری افشاند و افغان کرد و رفت

با کمال بی نقابی پرده دارم شیونست
همچو درد از دل برون جوشیدنم پیراهنست

سجده ریزی دانه را آرایش نشوونماست
در طریق سرکشیها خاك گشتن هم فن است

عافیت گم کرده ئی تا چند خواهی تاختن
هوش اگر داری دماغ جستجو بت رهزنست

ره نورد عجز را سعی قدم در کار نیست
شمع را سیر گریبان نیز از خود رفتن است

لاله زار دل سراسر موج عبرت میزند
هر گل داغی که می بینی شگاف گلخن است

اختیاری نیست گردش از نظرها نگذرد
در تماشاگاه عبرت چشم ما پرویزن است

وحشتی میباید اسباب جنون آماده است
صد گریبان چاکیت موقوف چین دامن است

چشم برهم نه اگر آسوده خواهی زیستن
در هلاکتگاه امکان ربط مژگان جوشن است

خوشه پردازی نمی ارزد بتشویش درو
زندگی نذر عزیزان گر دماغ مردن است

(بیدل) از بس در شکنج لاغری فرسوده ایم
ناله و داغ دل خون کشته طوق و گردن است

بانوا رودم آن مهر عالمتاب نزدیکست / بآن نسبت که پنداری تری با آب نزدیک است
نوای (نحن اقرب) از فسون زخمه می جوشد / ولی با ساز او این نغمه بی مضراب نزدیک است
درین دریا همان پیچیدگی گرداب میباشد / خیال است آنکه با گرداب پیچ و تاب نزدیک است
حضور کعبه می بینم خیال آستانت را / بیادش چون بنالد سجده ام محراب نزدیک است
چو در آئینهء رنگش تماشا کرده ئی (بیدل) / گرش انسان کامل خوانی از آداب نزدیک است

بجاست شکوهء ما تارهء فغان خالیست / زمین پراست دلش بسکه آسمان خالیست
سراغ بابل ما زین چمن مگیر و مپرس / خیال ناله فروش است و آشیان خالیست
غبار غفلت ما را علاج نتوان کرد / پراست دیده ز دیدار و همچنان خالیست
شکست رنگ بعرض تبسمی نرسید / زریشهء طربم کشت زعفران خالیست
دل شکسته رهء درد و اکند ورنه / لبم چو ساغر تصویر از فغان خالیست
سپهر حسرت پرواز ناله ام دارد / زشوق تیر من آغوش این کمان خالیست
زبسکه منتظران تو رفته اند زخویش / چو نقش پا زنگه چشم بیدلان خالیست
جهان چو شیشهء ساعت طلسم فقر و غناست / پرست وقت دگر آنچه این زمان خالیست
ز کوچهء نی و جولان ناله هیچ مپرس / مقام ناوک نازت دراستخوان خالیست
دلی بسینه ندارم چو دانهء گندم / ازین متاع من خسته را دکان خالیست
براه دوست ز محراب نقش پا پیداست / که جای سجدهء دلها درین مکان خالیست
درین هوسکده هرکس بضاعتی دارد / دعاست مایهء جمعی که دستشان خالیست
ز پهلوی پریء کیسه قدر تست اینجا / بعجز شیشه زند سنگ اگر میان خالیست
برنگ نقش نگین (بیدل) از سبکروحی / نشسته ایم و زما جای ما همان خالیست

بحر را زم پیچ و تاب فکر گرداب من است / شوخیء طبع رسا امواج بیتاب من است
صاف معنی کرد مستغنی ز درد صورتم / چون بط می باطن من عالم آب من است
شورشوقم پردهء آهنگ ساز بیخودیست / نالهء من چون سپند افسانهء خواب من است
در صفای حیرتم محو است نقش کائنات / این کتان گم گشتهء آغوش مهتاب من است
تا کمان وحشتم در قبضهء وارستگیست / دور گردیها ز مردم تیر پرتاب من است
جبهه ام فرش سجود اهل تسلیم است و بس / قامتی در هر کجا خم گشت محراب من است
گوشهء امنی ز چشم بسته دارم چون حباب / گر نظر وا میکنم بر خویش سیلاب من است
گشت اظهار هنر بی آبروئیهای من / جوهرم چون آینه رنگ تهء آب من است
جامی از خمخانهء عرفان بدست آورده ام / صاف گردیدن ز هستی بادهء ناب من است
غفلتم (بیدل) عیار امتحان هوشهاست / همچو مخمل دام خواب دیگران خواب من است

بحیرتم چه فسون داشت بزم نیرنگت   زدم بدامن خود دست و یافتم چنگت
دماغ زمزمهٔ بی‌نیازیت نازم   که تا دمید بر آهنگ ما زد آهنگت
نقاب بر نزدن هم قیامت آرائیست   فتاده در همه آفاق آتش سنگت
بغیر چاک گریبان گلی نرست اینجا   درین چمن چه جنون کرد شوخیٔ رنگت
چه ممکن است جهان را زفتنه آسودن   فتاده با صف برگشتهٔ مژه جنگت
حیا نبود کفیل برون خرامی ناز   دل گرفتهٔ ما کرد اینقدر تنگت
برین ترانه که ما رنگ نوبهار توایم   رسیده‌ایم بگلهای تهمت ننگت
جهان و هم چه مقدار منفعل تك و پوست   که جستجو کند آنکه بعالم بنگت
علاج دوریٔ غفلت بجهد ناید راست   نشسته‌ایم بمنزل هزار فرسنگت
نه دیده قابل دیدن نه لب حریف بیان   نگاه ما متحیر زبان ما دنگت
کراست زهرهٔ جهد یکه دامنت گیرد   چه دست ما همه شلت چه پای ما لنگت
زبان آینه پرداز میدهم (بیدل)
بهار کرد مرا پرفشانیٔ رنگت

بخوان لذت دنیا گزند بسیار است   ترنجبینی اگر هست بر سرخار است
ببا درفتهٔ ذوق فضولییم همه   سر هوا طلبیها حباب دستار است
عنان وحشت مجنون ما که میگیرد   زفرق تا بقدم گردباد چین دار است
بپاس راحت دل اینقدر زمینگیریم   خیال آبله ضبط عنان رفتار است
بمحفلی که دل احیاء معرفت دارد   لب خموش چراغ مزار اظهار است
غم تحیر حسن قبول باید خورد   نه هرکه آینه پرداخت باب دیدار است
بوادیٔی که مرا داغ انتظار توسوخت   بچشم نقش قدم خاك نیز بیدار است
نگاه اگر بخیال تو گردن افرازد   مژه بلندیٔ انگشتهای زنهار است
وفا ستمکش ناموس ناتوانائیست   بپای هرکه خورد سنگ بر سرم بار است
کشیده سعی هوس رنج دشت و در ورنه   رهی که پا بتو نسپرده است هموار است
حیا کنید به پیری زوا نمود طرب   سحر چو آینه گیرد نفس شب تار است
چه ممکن است زافتادگی گذشتن ما   که خوابناك ضعیفیم و سایه دیوار است
باین گرانیٔ دل (بیدل) از زمن مایوس
صدا اگر همه گردد بلند کهسار است

بدست و تیغ کسی خون من حنا بسته است   بحیرتم که عجب تهمت بجا بسته است
زجیب ناز خطش سر برون نمی‌آرد   زبسکه عهد بخلوتگهٔ حیا بسته است
زهٔ قبای بتی غنچه کرد دلها را   که حسنش از رگ گل بند برقبا بسته است

غبار من همه تن بال حسرت است اما
ادب همان ره پرواز مدعا بسته است

بوادی طلبت نارسائی عجزیم
که هرکه رفته زخود خویش رابما بسته است

امید هاست که جز سجده ام نفرماید
کسی که خاصیت عجز برگیا بسته است

تن از بساط حریرم چه گونه بندد طرف
که دل بسلسلهٔ نقش بوریا بسته است

نگاه حسرتم و نیست تاب پروازم
که حیرت از مژه ام بال برقفا بسته است

گداخت حیرت نقاش رنگ تصویرم
که نقش هستیٔ من بی نفس چرا بسته است

مگر بآتش دل التجا برم چو سپند
که بی زبانم و کارم بناله وا بسته است

چو شمع تا بفنا هیچ جا نیاسایم
مرا سریست که احرام نقش پا بسته است

مگر ز زلف تو دارد طریق بست وگشاد
که (بیدل) اینهمه مضمون دل گشا بسته است.

پربیکسم امروز کسی را خبرم نیست
آتش بسرخاک که آنهم بسرم نیست

رحم است بنومیدیٔ حالم که رفیقان
رفتند بجائیکه درآنجا گذرم نیست

ایکاش فنا بشنود افسانهٔ یاسم
میسوزم وچون شمع امید سحرم نیست

حرف کفنی میشنوم لیک نهٔ خاک
آنجا مه که پوشد نفسم را ببرم

چون گردن مینا چه کشم غیر نگونی
عالم همه تکلیف صداعست وسرم نیست

وهم است که گل کرده ام از پردهٔ نیرنگ
چون چشم همین میپرم وبال وپرم نیست

جائیکه دهد غفلت من عرض تجمل
نه بحر جز افشردن دامان ترم نیست

آگه نیم از داغ محبت چه توان کرد
شمعیکه تو افروختهٔ درنظرم نیست

از کشمکش خلد وجحیم نفریبی
دامان تو در دستم ودست دگرم نیست

گویند دل گم شده پامال خرامیست
فریاد دران کوچه کسی راهبرم نیست

در عالم عنقا همه عنقا صفتانند
من هم پیٔ خود میدوم اما اثرم نیست

هر چند کنم دعوی خلوتگهٔ تحقیق
چون حلقه بجز خانهٔ بیرون درم نیست

بی مرگ بمقصد چه خیال است رسیدن
من عزم دلی دارم و دل دیروحرم نیست

تمثال من این بود که چیزی ننمودم
از آئینه داران تکلف خبرم نیست

(بیدل) چه بلا عاشق معدومیٔ خویشم
شمعم که گلی به ز بریدن بسرم نیست

برچهرهٔ آثار جهان رنگ سبب نیست
چون آتش یاقوت که تب دارد وتب نیست

وهمست که در ششجهتش ریشه دویده است
سرسبزیٔ این مزرعه بی برگ کنب نیست

چشمی بتأمل نگشوده است نگاهت
بر وضع جهان گرعجبت نیست عجب نیست

تا زندهٔ امید غنا هرزه خیالیست
این آمد ورفت نفست غیر طلب نیست

شغل هوس خواجه مگر گم شود از مرگ / این حکهٔ هنگامهٔ حرص است جرب نیست

در هیچ صفت داد فضولی نتوان داد / تا دل هوس انشاست جهان جای طلب نیست

دور است شکست دل از آرایش تعمیر / این کارگهٔ شیشهٔ رنگ است حلب نیست

تسلیم وسرو برگ فضولی چه جنون است / گر ریشه کند دانه اتا از کشت ادب نیست

کامل ادبان قانع یکسجده جبین اند / مشتاق زمین بوس هوس تشنهٔ لب نیست

بی باده دل از زنگ طبیعت نتوان شست / افسوس که در آینها آب عنب نیست

(بیدل) غم روز سیه از ما نتوان برد
چین سحر اینجا شکن دامن شب نیست

بر روی ما چو صبح نه رنگی شکسته است / گردی ز دامن طپش دل نشسته است

بی آفتاب وصل تو بخت سیاه ما / مانند سایه آینهٔ زنگ بسته است

زاهد حذر ز مجلس مستان که موج می / صد توبه را بیک خم ابرو شکسته است

در بزمگاه عشق هوس را مجال نیست / تا شعله گرم جلوه شود دود جسته است

در خلوتیکه حسن تو دارد غرور ناز / حیرت ز چشم آینه بیرون نشسته است

نومیدیم ز درد سر آرزو رهاند / آسوده ام که رشتهٔ سازم گسسته است

تا چند باد رشتیء عالم نساختن / این باغ را اگر ثمری هست خسته است

آزاد نیستی همه گر بی نشان شوی / عنقا هم از زبان خلایق نرسته است

ما لاف طاقت از مدد عجز میزنیم / پرواز ما چو رنگ ببال شکسته است

آزار ظالم از اثر دستگاه اوست
(بیدل) بخون نشستن خنجر ز دسته است

بر طپید نهای دل هم دیده ئی وا کرد نیست / رقص بسمل عالمی دارد تماشا کرد نیست

یا بخود آتش توان زد یا دلی باید گداخت / گر دماغ عشق باشد اینقدرها کرد نیست

از ورق گردانیء شام و سحر غافل مباش / زیر گردون آنچه امروز است فردا کرد نیست

هر کف خاکی بجوش صد گداز آماده است / یکقلم اجزای این میخانه صهبا کرد نیست

خاک ما خون گشت و خونها آب گردید و هنوز / عشق میداند که بی رویت چه با ما کرد نیست

حشر آرا می دگر دارد غبار بیخودی / یک قیامت از شکست رنگ برپا کرد نیست

بی نشانی میزند موج از طلسم کائنات / گر همه رنگست هم پرواز عنقا کرد نیست

حیرتی دادم خبر از پردهٔ زنگار جسم / شاید این آئینه دل باشد مصفا کرد نیست

مشرب درد تو دارم سیر عالم کرده ام / گر همه یک قطره خونست دل جا کرد نیست

اضطرابم در گره دارد کف خاکستری / چون سپند از نالهٔ من سرمه انشا کرد نیست

قامت خم گشته میگویند آغوش فناست / ناخنی گل کرده ام این عقده هم وا کرد نیست

شخص تصویر یم (بیدل) از کمال ما مپرس — حرف ما نا گفتنی و کار ما ناکردنیست

* * *

پرفشان زین گلشن نیرنگ میباید گذشت — بوی گل میباید آمد رنگ میباید گذشت

زندگی ساز وداعست از بم و زیرش مپرس — نغمه را از خود بهر آهنگ میباید گذشت

قطع شد راه جوانی کار با پیری فتاد — نی شکست اما کنون از چنگ میباید گذشت

ای غرور اندیش تمکین انفعال آماده باش — چون صدا زین کوه پر بی سنگ میباید گذشت

عمر رفت و ما همان در سعی پرداز دلیم — آخر این آئینه را بازنگ میباید گذشت

عالم امکان گذرگاهست اقامتگاه نیست — خواه برجا خفته خواهی لنگ میباید گذشت

منزل دوری ندارد شمع لیك از عاجزی — تا بزیر پا ز صد فرسنگ میباید گذشت

از خرد جستم طریق رستن از آفات هند — گفت بی کشتی ز آب گنگ میباید گذشت

ناله در کوچهای نیستان افتاده ایم — با همه آزادگیها تنگ میباید گذشت

وضع مجنونم اشارت میکند کای بیخبر — عیش مفت است اندکی از ننگ میباید گذشت

گر ز دنیا بگذریم اوهام عقبی رهزنست — تا کجاها از جهان بنگ میباید گذشت

بر علائق پا زدن زین اقتدار آسان مگیر

یك شرر (بیدل) زچندین سنگ میباید گذشت

برق آفت لمعه دربی ضبطیء اسرار داشت — نعرهء منصور تا گردن فرازد دار داشت

نغمه تا رنفس بی مژدهء وصلی نبود — نبض دل تا میطپید آواز پای یار داشت

دورباش منع دیدن پیش پیش جلوه است — (لن ترانی) برق چندین شعلهء دیدار داشت

گرد پروازی ز هستی تا عدم پیوسته است — کاروان ما همین شور جرس در بار داشت

چشم پوشیدیم یکسان شد بلند و پست دهر — عالمی را شوخیء نظاره ناهموار داشت

گر دل ما شد تغافل کشته جای شکوه نیست، — جلوهء یکتائیش آئینها بسیار داشت

چون حباب از نیستی چشمی بهم آورده ایم — در خرابی خانهء ما سایهء دیوار داشت

از مروت عزت گل را سبب فهمید نیست — سر شد آن پائیکه پاس آبروی خار داشت

تا گشودم چشم گرم احرام از خود رفتنم — شمع در تحریك مژگان شوخیء رفتار داشت

با نسیم وصل او آمیخت گرد هستیم — بوی پیراهن عبیر طرفهء درکار داشت

دوش حیرانم خیالت در چه فکر افتاده بود — از تحیر هر بن مویم گریبان زار داشت

دانه تا کی بچندین خط ساغر ریشه کرد — درگذ از سبحهء ما عالمی زنار داشت

چون گل شمعیم (بیدل) بلبل باغ ادب

شعلهء آواز ما جمعیت منقار داشت

برق با شوقم شراری بیش نیست — شعله طفل نیسواری بیش نیست

آرزوهای دو عالم دستگاه — از کف خاکم غباری بیش نیست
چون شرارم یك نگه عرض است وبس — آینه اینجا دچاری بیش نیست
لاله و گل زخمیء خمیازه اند — عیش این گلشن خماری بیش نیست
تا بکی نازی بحسن عاریت — ما و من آئینه داری بیش نیست
میرود صبح و اشارت میکند — کاین گلستان خنده واری بیش نیست
تا شوی آگاه فرصت رفته است — وعدهء وصل انتظاری بیش نیست
دست ازاسباب جهان برداشتن — سعی گرمرد است کاری بیش نیست
چون سحر نقد یکه دردامان تست — گر بیفشانی غباری بیش نیست
چند در بند نفس فرسودنت — محو آن دامی که تاری بیش نیست
صد جهان معنی بلفظ ما گم است — این نهانها آشکاری بیش نیست
غرقهء وهمیم ورنه این محیط — از تنک آبی کناری بیش نیست
ای شرر از همرهان غافل مباش — فرصت ما نیز باری بیش نیست
(بیدل) این کم همتان برعزوجاه
فخرها دارند وعاری بیش نیست

برگ طربم عشرت بی برگ ونوائیست — چون آبله بالیدنم از تنگ قبائیست
در قافلهء بی جرس مقصد تسلیم — بیطاقتیء نبض طلب هرزه درائیست
کوشور جنونی که اسیران ادب را — دردام وقفس حسرت یکناله رهائیست
فرش دردل باش کزین گوشهء الفت — هرجاروی از آبلهء پا کف پائیست
آرایش گل منت مشاطه ندارد — بی ساختگیهای چمن حسن خدائیست
خلوتگهء وصل انجمن آرای دوئی نیست — هشدار که اندیشهء آغوش جدائیست
تا رنگ قبولی بدل از نقش تمناست — گر خود همه آئینه شوی کارگدائیست
ای خاك نشین کسب ادب مفت سفالت — اندیشهء چینی مکن این جنس خطائیست
آنجا که گل حسن حیا پرورناز است — سیر چمن آینه هم دیده درائیست
فریاد که یك عمر غبار نفس ما — زد بال وندانست که پرواز کجائیست
کو صبر وچه طاقت که بصحرای محبت — درآبله پاداری ودرناله رسائیست
اندیشه چمن طرح کن سجدهء شوقیست — امروز ندانم کف پای که حنائیست
چون اشك من ودوش چکیدن چه توان کرد — سرمایهء اول قدمم آبله پائیست
مجموعهء امکان سخنی بیش ندارد
(بیدل) مرو از راه که این ساز نوائیست

برگ عیش من بساز بیخودی آماده است — چون بط می بال پروازم زموج باده است

نقش پایم ناتوانیهای من پوشیده نیست — بیشتر از سایه اجزایم بخاک افتاده است
عجز هم در عالم مشرب دلیل عالمیست — پای خواب آلوده را دامان صحرا جاده است
حیرت ما را بتحریک مژه رخصت نداد — خط شوخ او که رنگ حسن را پرداده است
نافه شد گلبرگ حسن اما تغافلها بجاست — دور چشم بد هنوز آن نوخط ما ساده است
گوهر بیم از پیچ و تاب دریا بیخبر — جز بروی ما تحیر چشم ما نگشاده است
میتوان در هستیء ما دید عرض نیستی — شعله بی شغل نشستن نیست تا استاده است
بیتو در کنج عدم هم خاک برسر کرده ایم — دست گرد ما زدامانی جدا افتاده است
قطرهء آبیکه داری خون کن و گوهر مبند — تهمت آرام داغ طینت آزاده است
هر نفس چندین امل میزاید از اندیشه ات — شرم دار از لاف مردیها که طبعت ماده است
درکمین داغ دل چون شمع میسوزم نفس — قرب منزل درخور سعی وداع جاده است
درخرابیها بساط خواب نازی چیده ایم — سایه گل کرد است تا دیوار ما افتاده است

با شکست رنگ (بیدل) کرده ام جولان عجز
رفتن از خویشم قدم در هیچجا ننهاده است

برکمر تا بهله آن ترک نزاکت مست بست — نازکی در خدمت موی میانش دست بست
بگذر از امید آگاهی که در صحرای وهم — چشم ما گردیکه خواهد تا ابد ننشست بست
خاک برسر کرد خلقی را غرور بام و در — نقش پا بایست طاق این بنای پست بست
هرزه فکر حرص مضمونهای چندین آبله — تا بدامان قناعت پای ما نشکست بست
شمع خاموشیم دیگر ناز رعنائی کراست — عهد ما با نقش پا رنگی که از روجست بست
قطره واری تا ازین دریا کشی سر برکنار — بایدت چون موج گوهر دل بچندین شست بست
بی زبانان از خجلت اظهار مطلب مرده ایم — باید از خاکم لب زخمی که نتوان بست بست
یاد چشم او خرابات جنون دیگر است — شیشه بشکن تا توانی نقش آن بدمست بست

هیچکس (بیدل) حریف طرف دامانش نشد
شرم آن پای حنائی عالمی را دست بست

برگ و ساز جز هجوم گریهء بیتاب نیست — خانهء چشمیکه من دارم کم از گرداب نیست
رشتهء قانون یاسم از نواهایم مپرس — درگسستن عالمی دارم که در مضراب نیست
تا بذوق گوهر مقصد توان زد چشمکی — در محیط آرزو یک حلقهء گرداب نیست
دست و پا از آستین ودامن آنسو میزنیم — مشرب دیوانگان زندانیء آداب نیست
در شبستان سیه بختی ز بس گم گشته ایم — سایهء ما نیز بار خاطر مهتاب نیست
زاهدا لاف محبت میزنی هشیار باش — زخم شمشیر است این خمیازهء محراب نیست
خار خار بوریا و داغ فقرا زدل برآر — آتش است ای خواجه اینها مخمل و سنجاب نیست

دیدها باز است و اسباب تماشا مغتنم
لیک در ملک خرد جز جنس غفلت باب نیست

زاختلاط سخت رویان کینه جولان میکند
سنگ و آهن تا بهم ناید شرر بیتاب نیست

حال دل پرسیده‌ئی بیطاقتی آماده باش
شوخیء افسانهء ما دستگاه خواب نیست

مدعا تحقیق و دل جنس امید آه از شعور
ماچنان آئینهء داریم کانجا باب نیست

آنچه میگویند عنقا ای زخود غافل توئی
گر توانی یافت خود را مطلبی نایاب نیست

شوخیء تمثال هستی برنتابد پیکرم
آنقدر خاکم که در آئینهء من آب نیست

(بیدل) آن برق نظرها آنچنان در پرده ماند
غافلان گرم انتظارو محرمان را تاب نیست

بروت تافتنت گربه شانیء هوس است
بریش مرد شدن بزگمانیء هوس است

بحرف وصوت پلنگی نیاید از روباه
فسون غرشت افسانه‌خوانیء هوس است

زآدمی چه‌معاش است‌هم‌جوالیء خرس
تلاش صوف و نمدزندگانیء هوس است

بوهم وانگذارد خرد زمام حواس
رمه بگرگ سپردن شبانیء هوس است

چه لازم است بشیخی علاقهء دستار
خری بشاخ رساندن جوانیء هوس است

بدستگاه شتر مرغ انفعال مکش
که محملت همه برپر فشانیء هوا ست

غبار عبرت سرچنگ های خرس بگیر
که‌ریش‌گاهی واین شانه‌رانیء هوس‌است

زتازیانه وچوب آنچه مایهء اثر است
برای کون خران مبهمانیء هوس است

تنیده است بدم لابکی جنون هوس
بدین سگان چقدر میزبانیء هوس است

بسحرپوچ زاعجاز دم زدن (بیدل)
درین حیاکده گوساله بانیء هوس است

بزخم هستی اگرشرم بخیه پردازیست
عرق کن ای شررکاغذ آنچه غمازیست

بفرصت نفسی چند صحبت است اینجا
تأملیکه درین بزمها که دمسازیست

نه دی گذشت و نه فردا بپیش می آید
تجدد من و ما تا قیامت آغازیست

بغیر ساختگی نیست نقش عالم رنگ
شکست نیز درین کارخانه پردازیست

چوشمع غیرت تسلیم هم جنون دارد
تلاش ما همه تا نقش پا سراندازیست

زوضع چرخ اقامت نمی توان فهمید
دماغ بیضهء عنقا همیشه پروازیست

بحکم عجز سرا زسجده برمشکن (بیدل)
که گردا گردمدا زخاک گردن افرازیست

بزم پیری کزقدخم گشتهء ما چنگ اوست
برق آه نا امیدی شوخیء آهنگ اوست

دل بوحشت نه‌که‌چرخ سفله‌فرصت دشمن است
روزوشب یك جنبش مژگان چشم تنگ اوست

ودایء عجزی بپای بیخودی طی کرده ام
کزنفس تاناله گشتن عرض صدفرسنگ اوست

بیقرار شوق را چون موج نتوان دید سهل — شورش دریای امکان یك شکست رنگ اوست
نسبت خاصی است محو شعلهء دیدار را — حیرتی دارم که گر آئینه گردم ننگ اوست
دل عبث در بند تمکین خون طاقت می خورد — ای خوشا ن مینا که یاد استقامت سنگ اوست
صاف دل هرگز غبار خویش ننماید بکس — آنچه در آئینهء روشن نه بینی زنگ اوست
دوری و نزدیکی از زیر و بم ساز دوئیست — هجر و وصلی نیست اینجا پردهء نیرنگ اوست
عضو عضوم را خیالش مرغ دست آموز کرد — گر کند پرواز نغم چون حنا در چنگ اوست

نیست جای عشق (بیدل) مسند فرزانگی
این شهنشاهیست کز داغ جنون اورنگ اوست

بزم تصور توکدورت ایاغ نیست — یعنی چو مردمک شب ما بیچراغ نیست
سرگشتگان بنقش قدم خط کشیده اند — در کارگاه شعلهء جواله داغ نیست
جیب نفس شگاف چه خلوت چه انجمن — از هیچکس برون غبارت سراغ نیست
گل در بریم و باده بساغر ولی چسود — در مشرب خیال پرستان دماغ نیست
تا زنده ئی همین بطپش ساز و صبر کن — ای بیخبر نفس سرو برگ فراغ نیست
از برگ و ساز عالم تحقیق ما مپرس — عمریست رنگ میپرد و گل بباغ نیست

(بیدل) جنون ما بنشاط جهان نساخت
مهتاب پنبه دارد و منظور داغ نیست

بزم گردون صبح خیز از گرد بیتاب من است — نور این آئینهء مینا ز سیماب من است
یکجهان ضبط نفس دارد بخود پیچیدنم — رشتهء موهوم هستی تشنهء تاب من است
تا تغافل دارم از وضع جهان آسوده ام — چشم پوشیدن بساط آرائی خواب من است
در خور وارستگی مسند طراز عزتم — بال پرواز م چو قمری فرش سنجاب من است
موبمویم چشمهء برق تجلیهای اوست — طور را گر آتش فروز دکرم شب تاب من است
از مزاج گوهرم شوخی نمی بالد بخویش — موج عمری شد بطوفان بردهء آب من است
جوش دردی کو که آهنگ اثر پیدا کنم — رشتهء قانون آهم یاس مضراب من است
محو شوقم از غم اسباب راحت فارغم — صافیء آئینهء حیرت شکر خواب من است
می برد جذب خرامت چون غبار از جا مرا — جلوه ئی از چین دامان تو قلاب من است
عمرها شد زین شبستان انتخابی میزنم — هر کجا حیرانی ئی گل کرد مهتاب من است
هر طرف پرمیزند نظارهء حیرت خفته است — عالم آئینه ام همواری اسباب من است

از قماش خامشی (بیدل) دکانی چیده ام
هر چه غیر از خود فروشیها بود با بمن است

بسکه آفت ما ضعیفان را حصار آهن است — چشم زخمی گر هجوم آرد دعای جوشن است

سینه چاکان میکنند از یکدیگر کسب نشاط / از نسیم صبح شمع خانهٔ گل روشن است
از حیا با چرب طبعان بر نیاید هیچکس / آب در هر جا که دیدم زیر دست روغن است
پیشکاران عجوز دهر یکسر غالب اند / آنکه از مردان بمردی باج میگیرد زن است
اینقدر اسباب واهی که برهم چیده ایم / تا نفس بر خویش جنبیده است گرد دامن است
از نفس باید سراغ وحشت هستی گرفت / شعله ها را دود پیش آهنگ ساز رفتن است
تا خیالش را ز تاریکی نیفزاید ملال / در شبستان سویدا شمع داغم روشن است
شیوهٔ بیگانگی زین بیش نتوان برد پیش / با خود است آنجلوه را نازیکه گوئی با من است
کوشش تسلیم هم محمل بجائی میکشد / شمع ما را پای جولان سر براه افگندن است
آتش کارت نخواهد آنقدر گرمی فروخت / ای تو هم خاک برسر کن نفس بی دامن است

تا توانی ناله کن (بیدل) که در کیش جنون
خامشی صبح قیامت در نفس پروردن است

بسکه اجزایم چمن پروردهٔ نیرنگ اوست / گر همه خونم بجوش شوخی آید رنگ اوست
کوه تمکینش بود هرجا بساط آرای ناز / نالهٔ دلهای بیطاقت شرار سنگ اوست
جوهر آئینهٔ وحدت برونست از عرض / هر قدر صافی تصور کرده باشی زنگ اوست
عشق آزاد است اما در طلسم ما و من / آمد و رفت نفس تمهید عذر لنگ اوست
بی محبت زندگانی نیست جز ننگ عدم / خاک کن برفرق آن سازیکه بی آهنگ اوست
جذبهٔ عشقت شرار از سنگ می آرد برون / من باین وحشت گر از خود بر نیایم ننگ اوست
عمرها شد حیرت از خویشم بجائی میبرد / آه از رهرو که مژگان جاده و فرسنگ اوست
حسن از نیرنگ طرف با جلوه نپسندید صلح / خلوت آئینهٔ ما عرصه گاه جنگ اوست
بردلم افسون بی دردی مخوان ای عافیت / شیشه ئی دارم که یاد نا شکستن سنگ اوست

کیست زین گلشن برنگ و بوی معنی وارسد
غنچه هم (بیدل) نمیداند چه گل در چنگ اوست

بسکه از طرز خرامت جلوهٔ مستانه ریخت / رنگ از روی چمن چون باده از پیمانه ریخت
حسرت وصل تو برد آسایش از بنیاد دل / پرتو شمعت شبیخونی درین ویرانه ریخت
فکر زلفت سینه چاکان را ز بس پیچیده است / میتوان از قالب این قوم خشت شانه ریخت
خاک صحرا موج می شد از طپیدنهای دل / چشم مستت خون این بسمل عجب مستانه ریخت
گر غبار خاطر شمعی نباشد در نظر / میتوان صد صبح از خاکستر پروانه ریخت
عالمی را سرگذشت رفتگان از کار برد / رنگ خواب محفل ما بیشتر افسانه ریخت
گرد وحشت زین بیابان مدتی گم گشته بود / گردباد امروز رنگ صورت دیوانه ریخت
ظالم از بیدستگاهی نیست بی تمهید ظلم / در حقیقت اره شمشیر است چون دندانه ریخت

سخت پا بر جاست دور نشهٔ مخموریم — چون کمانم باید از خمیازه رنگ خانه ریخت

هر کجا (بیدل) مکافات عمل گل میکند

دیدهٔ دامم از هجوم اشک خواهد دانه ریخت

بسکه امشب بیتوام سامان اعضا آتش است — گر همه اشکی فشانم تا ثریا آتش است

شوخیٔ آهم بدل سرمایهٔ آرام نیست — سوختن صهبا ست بزمی را که مینا آتش است

همچو خورشید از فریب اعتبار ما مپرس — چشمهٔ ما را اگر آبیست پیدا آتش است

بیتو چون شمعیکه افروزند بر لوح مزار — خاک بر سر کرده ایم و بر سر ما آتش است

جوهر علویست از هر جزو سفلی موج زن — سنگ هم با آن زمینگیری سراپا آتش است

شاخ از گلبن جدا مصروف گلخن میشود — زندگی با دوستان عیش است و تنها آتش است

روسیاهی ماند هر جا رفت رنگ اعتبار — در حقیقت حاصل این آبروها آتش است

با دو عالم آرزو نتوان حریف وصل شد — ما بجائی خار و خس بردیم کانجا آتش است

نیست سامان دماغ هیچکس جز سوختن — ما همه سرگرم سودائیم و سودا آتش است

نشهٔ صهبا نمی ارزد بتشویش خمار — در گذر از امروز از آبی که فردا آتش است

گریه گر شد بی اثر از نالهٔ ما کن حذر — آب ما خون گشت اما آتش ما آتش است

نیست جز رقص سپند آئینه در وجد خلق

لیک (بیدل) کیست تا فهمد که دنیا آتش است

بسکه این گلشن افسرده کدورت رنگ است — نفس غنچه بر آئینهٔ شبنم زنگ است

از تماشا گه حیرت نتوان غافل بود — بزم بی رنگیٔ آئینه سراپا رنگ است

در مشرب زن و از قید مذاهب بگریز — عافیت نیست در ان بزم که سازش جنگ است

هر طرف موج خیالیست بطوفان همدوش — کشتیٔ سبز فلک غرقهٔ آب بنگ است

غرهٔ هرزه دویهای طلب نتوان بود — سر ما سجده فروش کف پای لنگ است

ثمر کینه دهد مهر بطبع ظالم — آتش است آنهمه آبی که نهان در سنگ است

دوریٔ دامن وصل است بخود پیچیدن — غنچه گر وا شود از خویش گلش در چنگ است

طلبم تا سر کوی تو بپرواز کشید — آب خود را چو بگلشن برساند رنگ است

وحشتم در قفس بال و پر افشانی نیست — ساز پرواز نهٔ این بزم شرر آهنگ است

بسکه چون رنگ ز شوقت همه تن پروازیم — خون ما را دم بسمل ز چکیدن ننگ است

مفت آن قطره کزین بحر تسلی نخرید — بی طپیدن دو جهان بر گهر ما تنگ است

از قدم نیست جدا عشرت مجنون (بیدل)

شور زنجیر نواسنج هزار آهنگ است

بسکه برق یاس بنیاد من ناکام سوخت — میتوان از آتش سنگ نگینم نام سوخت

الفت فقر از هوسهای غنایم باز داشت
خاك این ویرانه در مغزم هوای بام سوخت

شعلهٔ جواله ننگ آلود خاکستر نشد
گرد خود گردیدنم صد جامهٔ احرام سوخت

داغ سودای گرفتاری بهشتی دیگر است
عالمی در بال طاءوس بذوق دام سوخت

کاش از اول محرم اسرار مطلب میشدم
در مزاج ناله ام سعی اثر بدنام سوخت

چشم محروم ازنگاه هم مجمر یاس است و بس
داغ بیمغزی مراد رپردهٔ بادام سوخت

هرزه تازیهای جولان هوس از حد گذشت
بعد ازین همچون نفس میبایدم ناکام سوخت

وحشت عمرا زنواهای ازل یادم نداد
گرمیٔ رفتار قاصد جوهر پیغام سوخت

صد تمنا داغ شد از عجز پرواز نفس
آتش نومیدیٔ این شعله مارا خام سوخت

ای شرار سنگ جهدی کن زافسردن برا
بیش ازین نتوان بداغ منت آرام سوخت

کرد نومیدی علاج چشم زخم هستیم
عطسهٔ صبحم سپندی در دماغ شام سوخت

(بیدل) ازمشت شرار ما بعبرت چشمکیست
یعنی آغازیکه ما داریم بی انجام سوخت

بسکه بی قدری دلیل دستگاه عالم است
چون پرطاءوس یك عالم نگین بی خاتم است

هردو عالم در غبار وهم طوفان میکند
از گهر تا بحر هرجا واشگافی بی نم است

گر حیا ورزد هوس آئینه دار آبروست
چون هوا از هرزه گردی منفعل شد شبنم است

پیش از آفت منت تدبیر آبم میکند
خون زخمم را چکیدن انفعال مرهم است

پیر گردیدی وشوخی یکسر مو کم نشد
پیکر خم گشته ات همچشم ابروی خم است

شعلهٔ ما را همین دود دماغ آواره کرد
بر سر اسباب پریشانی علم را پرچم است

آب گردیدن زما بی انفعالی ها نبرد
طبع مارا چون گداز شیشه ترگشتن کم است

سعی آبی از عرق میریزد اما سود نیست
چون نفس در سوختنها آتش ما مبهم است

بی وجود ما همین هستی عدم خواهد شدن
تا درین آئینه پیدائیم عالم عالم است

از تعلق یکسر مو قطع ننمودیم حیف
تیغ تسلیمی که ما داریم پر نازك دم است

(بیدل) ازعجز وغرور فقر وجاه ما مپرس
تانفس باقیست زین آهنگ صد زیروبم است

بسکه حرف مدعا نازك رقم افتاده است
نامه ام چون حیرت آئینه یکسر ساده است

طینت عاشق نگردد از ضعیفی پایمال
گر فتد برخاك حرفی برزبان افتاده است

نشه ئی دارد دماغ بیقراریهای من
پیچ وتاب بیخودان همرنگ موج باده است

گردباد شوقم عمریست در دشت جنون
خمیده ام چون چرخ برسرگشتگی استاده است

آهم و طرفی نمی بندم بالفتگاه دل
بی دماغیهای شوقم سر بصحرا داده است

زینت ظاهر غبار معنیٔ اسرار ماست
شیشهٔ رنگین حجاب آب ورنگ باده است

در طلب باید گذشت از هرچه می آید به پیش — گر همه سرمنزل مقصود باشد جاده است
گر بود تسلیم سر مشق جبینت چون غبار — دامن هر کس که می آری بکف سجاده است
وضع محویت تماشاخانهء نیرنگ کیست — یک جهان آئینه ام تا حیرتم رو داده است

برق جولان آه (بیدل) یاس پرورد است و بس
الحذر ای مدعی این دود آتش زاده است

بسکه دارم غنچه سان شوق تو پنهان زیر پوست — رنگ خونم نیست بی چاک گریبان زیر پوست
در جگر هر قطرهء خونم شرار دیگر است — کرده ام از شعلهء شوقت چراغان زیر پوست
میروم چون آبله مژگان خاری ترکنم — در رهت تا چند دزدم چشم گریان زیر پوست
در هوای نشتر مژگان خواب آلوده ئی — موج خونم شد رگ خواب پریشان زیر پوست
عاشقان در حسرت دیدار سامان کرده اند — پردهء چشمی که دارد شور طوفان زیر پوست
از لب خاموش نتوان شد حریف راز عشق — چند دارد این حباب پوچ عمان زیر پوست
شمع را کی پردهء فانوس حایل میشود — مغز گرم ماست از شوخی نمایان زیر پوست
چون حباب از پیکر حیرت سرشت ما مپرس — نقش ما یک پردهء عریان است پنهان زیر پوست
از تماشای دل صد پاره ام غافل مباش — برگ برگ این چمن دارد گلستان زیر پوست
تا مرا در عالم صورت مقید کرده اند — زندگی در کسوت نبض است نالان زیر پوست
فخر و ننگی مینمود شد ظاهر ما ورنه نیست — غیر مشت خون چه انسان و چه حیوان زیر پوست
عیب ما بی پرده است از کسوت افلاس ما — نیست پنهان استخوان ناتوانان زیر پوست
ایمن از حرف لباس خلق نتوان زیستن — بیشتر خونهای فاسد راست جولان زیر پوست

خرقه بر اهل حسد آئینهء رسوائی است
کی تواند گشت (بیدل) مار پنهان زیر پوست

بسکه در بزم توام حسرت جنون پیمانه است — هر کرا رنگی بگردد لغزش مستانه است
اهل معنی از حوادث مست خواب راحت اند — شور موج بحر در گوش صدف افسانه است
تهمت الفت بنقش کارگاه دل مبند — آشنای عالم آئینه پر بیگانه است
درد ماغ هر دو عالم سوختن پر میزند — شمع این ویرانها خاکستر پروانه است
محو زنجیر نفس بودن دلیل هوش نیست — هر که می بینی بقید زندگی دیوانه است
صافیء دل زنگ عجب از طینت زاهد نبرد — از برای خود پرست آئینه هم بتخانه است
در خراب آباد امکان گردی از معموره نیست — نوحه کن بر دل که این ویرانه هم ویرانه است
از نفس یکسر طپشهای دلم باید شمرد — سبحهء دارم که سر تا پای او یکدانه است
گر بخود دستی فشانم فارغ از آرایشم — همچو گیسوی بتان در آستینم شانه است
(بیدل) امشب گرد دل میگردد از خود رفتنی — پرفشانیهای رنگ این شمع را پروانه است

بسکه دشت از نقش پای لیلیء ما پر گل است
گرد باد از شور مجنون آشیان بلبل است

حسن خاموش از زبان عشق دارد ترجمان
سرو مینا جلوه را کوکوی قمری قلقل است

بسکه مضمون نزاکت صرف سر تا پای اوست
گر کف دستش خطی دارد رگ برگ گل است

در خراش زخم عرض رونق دل دیده ام
چشمهء آئینه را جوهر هجوم سنبل است

نیست کلفت تن بتشریف قناعت داده را
غنچه را صد پیرهن بالیدن از یک فر گل است

آدمی را بر لباس صوف و اطلس فخر نیست
دیده باشی این قماش اکثر ستوران را جل است

همچو قمری سرو هم از بند غم آزاد نیست
حسن و عشق اینجا بپا زنجیر و بر گردن غل است

با قد خم گشته از هستی توان آسان گذشت
کشتیت گر واژگون گردد درین دریا پل است

بعد مردن هم نیم بیدستگاه میکشی
هر کف خاک من از نقش قدم جام مل است

(بیدل) از خلق اند خوبان چمن صیاد دل
شاهد گل را همان آشفتن بوکاکل است

بسکه راز عجز ما باید پنهان زیر پوست
یکقلم چون آبله گشتیم عریان زیر پوست

گر شکست رنگ ما دیدی ز حال ما مپرس
نامهء مجنون ندارد غیر عنوان زیر پوست

نیست ممکن از لباس وهم بیرون آمدن
زندگانی عالمی را کرد زندان زیر پوست

تا نگردد قاتل ما جز بگلچینی سمر
همچو گل خون بحل کردیم سامان زیر پوست

نالها در پردهء ساز جنون دزدیده ایم
خفته شیر بیشهء ما را نیستان زیر پوست

جیب ما چون غنچه آخر بال صحرا میکشد
بر سر ما سایه افگنده است دامان زیر پوست

خلوت راز است چشمی کز تماشا دوختیم
عین یوسف شد نگاه پیر کنعان زیر پوست

از نقاب غنچه رنگ شور بلبل میچکد
شیشه دارد خون عیش می پرستان زیر پوست

ساز هستی پرده دار شوخیء در دست و بس
هر که بینی ناله ئی کرده است پنهان زیر پوست

همچو نارم عقده ئی از کار دل تا واشود
سرخ کردم هم بخون سعی دندان زیر پوست

گفتم آفتهای امکان زیر گردون است و بس
زندگی نالید و گفت این جمله طوفان زیر پوست

بسکه مردم جنس ایشان را ز نظر پوشیده اند
درهم ما هیست اینجا همچو همیان زیر پوست

عضو عضوم حسرت دیدار می آرد ببار
نخل با دامم سرا پا چشم حیران زیر پوست

هیچکس آتش نزد بر صفحهء بیحاصلم
ورنه من هم داشتم (بیدل) چراغان زیر پوست

بسکه ساز این بساط آشفتگیهای دل است
بی شکست شیشه امید چراغان مشکلست

صید مجنون طینتان بی دام الفت مشکلست
هر که بیمار محبت گشت سر تا پا دل است

چشم واکردن کفیل فرصت نظاره نیست
پر تو این شمع آغوش وداع محفل است

وحدت و کثرت چو جسم و جان در آغوش هم اند
کاروان روز و شب را در دل هم منزل است

در غبار بیدلان دام نزاکت چیده اند — کیست دریابد که لیلی پرده دار محمل است
دیده تنها کاسهٔ دریوزهٔ دیدار نیست — از طپش در هر بن مویم هجوم سائل است
دانهٔ مجنون سرشت مزرع رسوائیم — ریشه ام گل کردن چاک گریبان دل است
حیرت آئینه با شوخی نمیگردد بدل — بیخود آن جلوه ام تکلیف هوشم مشکلست
هیچ موجودی بعرض شوق ناقص جلوه نیست — ذره هم در رقص موهومیکه دارد کامل است
بسکه هر عضوم اثر پرورده بیداد اوست — رنگ اگر در خون من یابی حنای قاتل است
غرقهٔ صد کلفتم از عجز من غافل مباش — هر نفس کز سینه ام سر میکشد دست دل است
عرض نیرنگ طپشهای مرا تکرار نیست — اشک هر مژگان زدنها رنگ دیگر بسمل است

تا به بیدردی توانی ساعتی آسوده زیست
(بیدل) از الفت تبرا کن که الفت قاتل است

بسکه سودای تو ام سر تا بپا زنجیر پاست — موی سر چون دود شمعم جمع با زنجیر پاست
اشکم و بر انتظار جلوه ئی پیچیده ام — یاد آن گل شبنم شوق مرا زنجیر پاست
همتی ای ناله تا دام تعلق بگسلیم — یعنی از خود میرویم و رهنما زنجیر پاست
عالم تسخیر الفت هم تماشا کردنی است — جلوه اش را حلقهای چشم ما زنجیر پاست
ما سبکروحان اسیر سادگیهای دلیم — عکس را در آئینه موج صفا زنجیر پاست
کوخروشی تا پرافشانیم و از خود بگذریم — چون سپند اینجا همین ضبط صدا زنجیر پاست
از شکست دل چه میپرسی که مجنون مرا — نقش پا هم ناله فرسود است تا زنجیر پاست
با همه آزادی از جیب تعلق رسته ایم — سرو را سر رشتهٔ نشو و نما زنجیر پاست
تا نفس باقیست باید با علایق ساختن — خضر را هم الفت آب بقا زنجیر پاست
بیشتر در طبع پیران آشیان دارد امل — حرص سودا پیشه را قد دوتا زنجیر پاست
آنقدر وسعت مچین کز خویش نتوانی گذشت — ای هوس پیرایهٔ دامان رسا زنجیر پاست
غافل از قید هوس دارد بجا افسردنت — اندکی برخیز تا بینی چها زنجیر پاست
آشیان ساز تماشا خانهٔ بیرنگیئیم — شبنم ما را همان طبع هوا زنجیر پاست
اینقدر بی اختیار از اختیار افتاده ایم — دست ما بر دست ما سنگ است و پا زنجیر پاست

(بیدل) از کیفیت ذوق گرفتاری مپرس
من سری دزدیده ام در هر کجا زنجیر پاست

بسکه مستانرا بقدر میکشیهای آبروست — میزند پهلو بگردون هر که بر دوشش سبوست
هر دلی کز غم نگردد آب پیکانست و بس — هر سری کز شور سودا نشه نپذیرد کدوست
از شکست دل بجای نازکی خوابیده ایم — بر سر آواز چینی سایهٔ دیوار موست
بر نمی آید بجز هیچ از معمای حباب — لفظ ما گر واشگافی معنیء حرف مگوست

در دل هرذره چون خورشید طوفان کرده ایم   هرکجا آئینه ئی یابند با ما روبروست
ماجرای عرض ما نشنیده میباید شنید   گفتگوی ناتوانان ناتوانی گفتگوست
جیب هستی چون سحر غارتگر چاک است وبس   رشته ٔ آمال ما بیهوده در بند رفوست
بسکه در راهت عرق ریز خجالت مرده ایم   گر زخاک ما تیمم آب بردارد وضوست
چون نگین از معنی ٔ تحقیق خود آگه نیم   اینقدر دانم که نقش جبهه ٔ من نام اوست
برق جوشیده است هرجا گریه ئی سرکرده ام   باکمال خاکبازی طفل اشکم شعله خوست
تا بخود جنبد نفس صد رنگ حسرت میکشم   درکف اندیشه جسم ناتوانم کلک موست
چون گهر عزت فروش سخت جانیها نیم   همچو دریا درخور عرض گدازم آبروست

فکر نازک گشت (بیدل) مانع آسایشم
دربساط دیده اینجا دورباش خواب موست

بعد ازین باید سراغ من زخاموشی گرفت   داشتم نامی درین یاران فراموشی گرفت
پرده ٔ ناموس هستی بود آغوش کفن   از نفس آئینه تنگ آمد نمد پوشی گرفت
دوستان را ما و تو افگند دور از یکدگر   این غبار آخر سر راه بهم جوشی گرفت
گر باین آهنگ جوشد نغمه ٔ ساز وفاق   صور خواهد چون طنین پشه سرگوشی گرفت
الفت دلها فشار توام بادام داشت   عبرت اینجا باج تنگی از هم آغوشی گرفت
بر نگشت از دشت استغنا غبار رفته ام   از که پرسم دامن نازی که بیهوشی گرفت

شکر کن (بیدل) که در طوفان نیرنگ شعور
عالمی شد غرق و دست ما قدح نوشی گرفت

بعد مرگم شام نومیدی سحر آورده است   خاک گردیدن غباری در نظر آورده است
درمحبت آرزوی بستر و بالین کراست   چشم عاشق جای مژگان نیشتر آورده است
طاقتی کو تا توان گشتن حریف بار درد   کوه هم تا ناله بردارد کمر آورده است
کشتی ٔ چشمم که حیرت بادبان شوق اوست   تا بخود جنبد محیطی از گهر آورده است
زین قلمرو چون سحر پیش از دمیدن رفته ایم   اینقدرها هم نفس از ما خبر آورده است
جوش دردی کو که مژگان هم نمی پیدا کند   کوشش ما قطره خونی تاجگر آورده است
صد چمن عشرت بفتراک طپیدن بسته ایم   حلقه ٔ دامم که ما را در نظر آورده است
ابتدا و انتها در سوختن گم کرده ایم   هرچه دارد شمع از هستی بسر آورده است
ششجهت یکصید تسلیم دل بی آرزوست   ضبط آغوشم جهانی را ببر آورده است

شور اشکم (بیدل) از طرز کلامش آرمید
بهر این طفلان لبش گوئی شکر آورده است

بفکر دل لبم از ربط قیل وقال گذشت   چسان نفس کشم آئینه در خیال گذشت

کجاست تاب زخود رفتنی که چون یاقوت / بعرض گردش رنگم هزار سال گذشت
بهار یاس زسامان بی نیازیها / چه مایه داشت که بالیدن از نهال گذشت
خمی بدوش ادب بند وسیر عزت کن / ز آسمان بهمین نردبان هلال گذشت
طریق فقر جنون تازیء دگر دارد / دلیل حاجت ومی باید از سوال گذشت
عرق زجبههء ما بی فنا نشد زائل / فغان که عمر چو شبنم با نفعال گذشت
ز هیچ جلوه بتحقیق چشم نگشودیم / شهود آینه در عالم مثال گذشت
خمش نوائی موج تکلم از لب یار / اشارتیست که نتوان ازین زلال گذشت
بعالمیکه ز پرواز کار نکشاید / توان چو رنگ بسعی شکست بال گذشت
بفکر نسیهء موهوم نقد نیز نماند / مپرس در غم مستقبلم چه حال گذشت

دلم زخجلت بی ظرفی آب شد «بیدل»
بیا دباده تریها ازین سفال گذشت

بگلزاریکه حسنت بی نقاب است / خزان در برگ ریز آفتاب است
ز شرم یکعرق گل کردن حسن / چو شبنم صد هزار آئینه آب است
جنون ساغر پرست نرگس کیست / گریبان چاکیم موج شراب است
زدود سینه ام دریاب کامشب / نفس بال و پر مرغ کباب است
که دارد جوهر عرض اقامت / فلک تا ماه نو پادر رکاب است
تو هم مردهء نامست ورنه / چو یاقوت آتش و آبم سراب است
درین دنیا چه دیبا و چه مخمل / همین وضع ملایم فرش خواب است
بچشم خلق بی (لاحول) مکذر / نظرها یکقلم مدشهاب است
طرب خواهی دل ازمطلب بپرداز / کتان چون شسته گردد ماهتاب است
بروای سایه در خورشید گم شو / سیاهی کردنت داغ حجاب است
نظر واکرده ئی محوادب باش / سوال جلوه حیرانی جواب است
بهرسو بگذری سیر نفس کن / همین سطر از پریشانی کتاب است
نگه باید بچشم بسته خواباند / گر این خط نقطه گردد انتخاب است

خیال اندیش دیداریم (بیدل)
شب ما دلنشین آفتاب است

بمحفلی که دل آئینهء رضا طلبیست / نفس درازیء اظهار پای بی ادبیست
خروش العطش ما نتیجهء طلب است / وگرنه وادیء الفت سراب تشنه لبیست
میی زخم نکشید بم عذر حوصله چند / تنگ شرابیء ما جرم شیشهء حلبیست
کسیکه بخت سیه سایه برسرش افگند / اگر بصبح زند غوطه آه نیم شبیست

اسیر بخت سیه پیکری که من دارم
بهر صفت که دهم عرضه آه نیم شبیست

بعا امیکه نگاه تو نشه طوفانست
زخویش رفتن ما موج باده عنبیست

خیال محمل تهمت بدوش سرمه مبند
رم غزال تو وحشت غبار بی سببیست

دلت مقابل و آ نگاه عرض یکتائی
ثبوت وحدت آئینه خانه بوالعجبیست

عروج وهم ازین بیشتر چه میبا شد
که مرده ایم ونفس غره ء سحرلقبیست

نه ء حریف مذلت دلا ز هوس پرداز
که آبرو عرق شرم آرزو طلبیست

دلیل جوش هوسهاست الفت دنیا
عجوز اگرخوشت آید زعالت عزبیست

بدرس دل عجمی دانشم چه چاره کنم
که مدعا زنفس تا بیان شود عربیست

زدور باش غرور تغافلش (بیدل)
من و دلیکه امیدش خروش زیر لبی است

بندگی با معرفت خاص حضور آدمیست
ورنه اینجاسجدها چون سایه یکسر مبهمیست

باسجودت از ازل پیشانیم را توامیست
دوری اندیشید نم زان آستان نامحرمیست

آه ازان دریا جدا گردیدم و نگداختم
چون گهر غلطیدن اشکم ز درد بی نمیست

فرصتم تاکی ز بی آبی کشد رنج نفس
ساز قلیانی که دارد مجلس پیری دمیست

داغ زیرپاء وآتش برسرودر دیده اشك
شمع رادرانجمن بودن چه جای خرمیست

حاصل اشغال محفل دوش پرسیدم زشمع
کفت افزونی نفس میسوزد وقسمت کمیست

سوختن منت گذار چاره فرمایان مباد
جز بمهتابم بهرجا مینشانی مرهمیست

با دو عالم آشنا ظلم است بیکس زیستن
پیش ازین هستی غناها داشت اکنون مبرمیست

آتشی کو کز چراغ خامشم گیرد خبر
خام سوزداغ دل را سوختن هم مرهمیست

جز بهم چیدن کسی را با تصرف کار نیست
گندم انبار است هرسو لیک قحط آدمیست

خلق در موت وحیات از صوف واطلس تا کفن
هرچه پوشد زین سیاهی و سفیدی ماتمیست

تا ابد کوك است (بیدل) نغمه ء ساز جهان
اوج اقبال و حضیض فقر زیری وبمیست

بندگی هنگامه ء عشرت پرستیها بس است
طوق گردن همچو قمری خط جام ما بس است

غیر داغ آرایش دل نیست مجنون مرا
جوهر آئینه ء ایندشت نقش پا بس است

گر بساط راحت جاوید باید چیدنت
یك نفس مقدار درآئینه ء دل جا بس است

می پرستان فارغ اند از عرض اسباب کمال
موج صهبا جوهر آئینه ء مینا بس است

هرزه زین طوفان بروی آب نتوان آمدن
گوهر ما راکنار عافیت دریا بس است

عرض هستی گر باین خجلت گشاید بال ناز
گرد پروازت همان در بیضه ء عنقا بس است

در بساط دهر کم فرصت چه پرداز د کسی
بهر خجلت گرنباشد حاجت استغنا بس است

داغ نیرنگیم تاب آتش دیگر کراست — دوزخ امروز ما اندیشهء فردا بس است
حاجت سنگ حوادث نیست در آزار ما — موی سر چون کاسهء چینی شکست ما بس است
یکشرر برق جنون کار دو عالم میکند — انتقام از هرچه خواهی آتش سودا بس است

گر نباشد ساز گل گشت چمن (بیدل) چه غم
باد دامان کشتیء من دامن صحرا بس است

بهار آئینهء رنگی که باشد صرف آئینت — شگفتن فرش گلزاری که بوسد پای رنگینت
عرقساز حیا از جبههات ناز دگر دارد — بهشبنم داده خورشیدی گهرپرداز پروینت
خجالت در مزاج بوی گل می پرورد شبنم — بآن طرز سخن یعنی نسیم برگ نسرینت
چه امکانست همسنگ ترازوی تو گردیدن — مگر کوه وقار آئینه پردازد ز تمکینت
نمی چیند بیک دریا عرق جز شرم همواری — تبسمهای موج گوهر از ابروی پرچینت
تحیر صید مژگان هم بهشتی در نظر دارد — بزیر بال طاءوس است دل در چنگ شاهینت
وفا سر برخط عهدت کرم فرمانبر جهدت — ترحم بندهء کیشت مروت امت دینت
زیارتگاه یکتائیست الفتخانهء دلها — نگردد غافل از آئینه یارب چشم حق بینت

بمنع حسرت (بیدل) کهدارد ناز خودکامی
شکر هم میخورد آب از تبسمهای شیرینت

بیا ای جام و مینای طرب نقش کف پایت — خرام موج می مخمور طرز آمد نهایت
نفس در سینه نگهت آشیان خلد توصیفت — نگه در دیده شبنم پرور باغ تماشایت
شکوه جلوهات جز در فضای دل نمیگنجد — جهان پرگرد داز آئینه تا خالی شود جایت
پرآسانست اگر توفیق بخشد نور بینائی — تماشای بهشت از گوشهء چشم تمنایت
توان در موج ساغر غوطه زد از نقش پیشانی — بمستی گر دهد فرمان نگاه نشه پیمایت
فروغ شمع هم مشکل تواند رنگ گرداندن — در آن محفل که منع دور ساغر باشد ایمایت
مروت صرف ایجادت کرم فیض خدادادت — ادب تعمیر بنیادت حیا آثار سیمایت
نظر اندیشیء وهمم بداغ غیر میسوزد — دلی آئینه سازم کز تو ریزم رنگ همتایت
هوا خواه تو اکسیر سعادت در بغل دارد — نفس بودم سحر گل کردم از فیض دعاهایت
تهی از سجدهء شوقت سرموئی نمی یابم — سراپا در جبین می غلطم از یاد سراپایت

اثر محو دعای (بیدل) استامید آن دارد
که بالد دین و دنیا در پناه دین و دنیایت

بی ادب بنیاد هستی عافیت در بار نیست — غیر ضبط خود شکست موج را معمار نیست
هرکس اینجا سود خود در چشم پوشی دیده است — خود فروشان عبرتی آئینه در بازار نیست
حرص خلقی را درین محفل بمخموری گداخت — غیر چشم سیر جام هیچکس سرشار نیست

حسن و عشق آئینهء شهرت گرفت از اتفاق
تا نباشد از دو سر محکم صدا در تار نیست

سختیء دل ناله را سنگ رهء آزادگیست
رشته تا صاحب گره باشد رهش هموار نیست

تا فنا ما را همین تار نفس باید گسیخت
شمع یکدم فارغ از واکردن زنار نیست

غفلت عالم فزود از سرگذشت رفتگان
هر کجا افسانه باشد هیچکس بیدار نیست

تا توان از صورت انجام خود واقف شدن
با وجود نقش پا آئینه ئی در کار نیست

مفت چشم ماست سیر این چمن اما چه سود
اینقدر رنگی که میبالد کم از دیوار نیست

اشک ما را پاس ناموس ضعیفی داغ کرد
ورنه مژگان تا بجیب ودامن آنمقدار نیست

چون نفس یکسر وطن آوارهء نومیدئیم
گر همه دل جای ما باشد که ما را بار نیست

کی توان (بیدل) حریف چاک رسوائی شدن
چون سحر پیراهن ما یک گریبان وار نیست

بیا که آتش کیفیت هوا تیز است
چمن ز رنگ گل و لاله مستی انگیز است

بگلشنی که نگاهت فشاند دامن ناز
چو لاله دیدهء نرگس ز سرمه لبریز است

غبار هستیء من عمرهاست رفته بباد
هنوز توسن ناز تو گرم مهمیز است

نسیم زلف تو صبحی گذشت ازین گلشن
هنوز سلسلهء موج گل جنون خیز است

گداختیم نفسها بجستجوی مراد
هوای وادی امید آتش آمیز است

چو زاهد آنهمه نتوان بدرد تقوی مرد
اگر نه طبع سقیمی چه جای پرهیز است

زفیض چاک دل اندازناله ئی داریم
چو غنچه تنگ مشو مرغ ما سحرخیز است

کدام شعله برین صفحه دامن افشان رفت
که سینه نسخهء پرویزن شرربیز است

چگونه تلخ نگردد بکوهکن می عیش
که شربت لب شیرین بکام پرویز است

سرم غبار هوای سم سمند کسی است
که یاد حلقهء فتراک اودل آویز است

دو اسپه میبرد از عرصه گاه امیدم
اگر غلط نکنم بخت تیره شبدیز است

خمار چشم که گرم عتاب شد (بیدل)
که تیغ شعلهء از خویش رفتنم تیز است

بیا که هیچ بهاری بحسرت ما نیست
شکسته رنگیء امید بی تماشا نیست

بقدر پر زدن ناله وسعتی داریم
غبار شوق جنون مشرب است صحرا نیست

زما ومن بسکوت ای حباب قانع باش
که غیر ضبط نفس نام این معما نیست

غنا مخواه که تمثال هستیء امکان
برون آئینهء احتیاج پیدا نیست

چو موج اگر بشکستی رسی غنیمت دان
درین محیط که جز دست عجز بالا نیست

بهر چه مینگری پرفشان بیرنگیست
که گفته است جهان آشیان عنقا نیست

اگر ز وهم برائی چه موج و کو گرداب
جهان بخویش فرورفته است دریا نیست

حساب هیچکسی تا کجا توان دادن — بقا کدام و چه هستی فنا هم از ما نیست
بآرمیدگیء شمع رفته ایم از خویش — دلیل مقصد از سرگذشتگان پا نیست
بهرزه بال میفشان درین چمن (بیدل)
که هر طرف نگری جز در قفس وا نیست

بیتابیء عشق اینهمه نیرنك هوس ریخت — عنقا پری افشاند که طوفان مگس ریخت
مستغنیء گشت چمن و سیر بهاریم — بی بال و پریها چقدر گل بقفس ریخت
از تاب وتب حسرت دیدار مپرسید — در دیده چو شمعم نگهی پرزدو خس ریخت
از یکدو نفس صبح هم ایجاد شفق کرد — هستی دم تیغیست که خون همه کس ریخت
روشنگر جمعیت دل جهد خموشی است — نتوان چو حباب آینه بی ضبط نفس ریخت
دنباله دو قلقل مینای رحیلیم — این باده جنون داشت که درجام جرس ریخت
(بیدل) ز فضولی همه بی نعمت غیبیم
آب رخ این مائده ها سیر و عدس ریخت

بیتوام جای نگه جنبش مژگانی هست — یعنی از ساز طرب دود چراغانی هست
کشتهء ناز توام بسمل انداز توام — گر همه خاك شوم خاك مرا جانی هست
عجز پرواز زسعی طلبم مانع نیست — بال اگر سوخت نفس شوق پرافشانی هست
زندگی بی المی نیست بهار طربش — زخم تا خنده فروش است نمکدانی هست
تا بکی زیر فلك داغ طفیلی بودن — نبری رنج در انجا نه که مهمانی هست
محو گشتن دو جهان آینه در بردارد — جلوه کم نیست اگر دیدهء حیرانی هست
غنچهء این چمنی کلفت دلتنگی چند — ای چمن محوگات سیر گریبانی هست
بتظلم نتوان داد فلك داد اما — گر لب از ناله ببندی بخود احسانی هست
نخل پرواز شکوفه است امید ثمرش — نعمت آماده کن ریزش دندانی هست
عذر بیدردی ما خجلت ما خواهد خواست — اشك اگر نیست عرق هم نم مژگانی هست
جرأتی کو که بروی مژه ئی باز کنم — چشم قربانی و نظارهء پنهانی هست
زین چمن خون شهید که قیامت انگیخت — که بهر گل اثر دستی و دامانی هست
گر تأمل قفس بیضهء طاءوس شود — در شبستان عدم نیز چراغانی هست
نشوی منکر سامان جنونم (بیدل)
که اگر هیچ ندارم دل ویرانی هست

بیتو در هر جا دل صبر آزما خواهد شکست — شیشهء کهسار در گرد صدا خواهد شکست
خار خار حسرت دیدار طوفان میکند — صد نیء مژگان نگه در دیدها خواهد شکست
حیرتی زان جلوه میتازد بمیدان خیال — قلب مژگانها همه رو بر قفا خواهد شکست

عقل اگر دربارگاه عشق می لافد چه باك — برد رسلطان سرچندین گدا خواهد شکست

شوخیء انداز نکهت سیل بنیاد گلست — گر نفس برخویش بالد رنگ ماخواهد شکست

هر که آمد مشت خاکی بزسراو ریختند — تاکی آخر گرداین ماتم سراخواهد شکست

درشکست آرزو تعمیر چندین آبروست — شبنم ایجاد است اگرموج هواخواهد شکست

شورشوق آهنگم از ساز امید و یاس نیست — ناله در کار است دل بشکست یاخوهد شکست

دربیابانی که ناپیدا ست راه و منزلش — میرود گردمن از خود تا کجاخواهد شکست

ای نگه درخون نشین و بال گستاخی مزن — رنگش از گل کردن موج حیاخواهد شکست

گرجنون از اضطراب دل بر اندازد نقاب — شورش تمثال من آئینها خواهد شکست

رازداری درحقیقت خون طاقت خوردن است
شیشهء ما (بیدل) از پاس صدا خوهد اشکست

بیدماغی مژدهء پیغام محبوبم بس است — قاصد آوازدریدنهای مکتوبم بس است

ربط این محفل ندارد آنقدر برهم زدن — گر قیامت نیست آه عالم آشوبم بس است

تا بکی گیرم عیار صحبت اهل نفاق — اتفاق دوستان چون سبحه دلکوبم بس است

سخت دشوار است منظور خلایق زیستن — باهمه زشتی اگر در پیش خودخوبم بس است

عمرها شد پینه دوز خرقهء رسوائیم — زحمت چندین هنر یکچشم معیوبم بس است

گاه غفلت میفروشم گاه دانش میخرم — گربدانم اینکه د رهرا مر مغلوبم بس است

حلقهء قد دوتا ننگ امید زندگیست — گرفزاید بر عدم این صفر محسوبم بس است

تا کجا زین بام ودر خاشاك برچیند کسی — همچو صحرا خانهءبی رنج جاروبم بس است

حیف همت کز تلاش بی اثر سوزد دماغ — خجلت نایابیء مطلوب مطلوبم بس است

بوی یوسف نیست پنهان از غبار انتظار
پیرهن (بیدل) بیاض چشم یعقوبم بس است

بیرخت درچشمهء آئینه خاك است آب نیست — چشم مخمل راز شوق پای بوست خواب نیست

بعد کشتن خون ما رنگ است درپرواز شوق — آب و خاك بسملت از عالم سیماب نیست

شوخیء مهتاب و تمکین کتان پر ظاهر است — بربنای صبر ما شوقت کم از سیلاب نیست

کی تواند آینه عکس ترا در دل نهفت — ضبط این گوهر بچنگ سعی هر گرداب نیست

سایه را آئینهء خورشید بودن مشکلست — خودبخود درجلوه باش اینجا کسی را تاب نیست

خرقه از لخت جگر چون غنچه دربرکرده ایم — درد یا رما قماش دل درستی باب نیست

ای حباب از سادگی دست دعا با لامکن — در محیط عشق جز موج خطر محراب نیست

برگ برگ این گلستان پردهء دار غفلت است — غنچهء بیدار اگر گل گشت گل بیخواب نیست

دورنبود گرفلك پیچد بخویش از ناله ام — دود را از شعله حاصل غیر پیچتاوتاب نیست

تاتوانی چون نسیم آزادگی ازکف مده
آشنای رنگ جمعیت گل اسباب نیست
ازفروغ این شبستان دست باید شست و بس
آب گردیده است سامان طرب مهتاب نیست
(بیدل) ازاسباب دنیا چشم سرسبزی مدار
کشت این شطرنج با زان دغل سیراب نیست

پیرعقل ازما بدردنان مقدم رفته است
درفشار کوچهای گندم آدم رفته است
ای بعبرت رفتگان عالم موت و حیات
بگذرید ازآمد سوری که ماتم رفته است
برحباب وموج نتوان چید دام اعتبار
هرچه می آید درین دریا فراهم رفته است
خلق درخاك انتظار صبح محشر میکشند
زندگی با مردگان درگوربا هم رفته است
استقامت بی کرامت نیست دربنیاد مرد
شمع ازخود درفته است اما زجا کم رفته است
بعد چندی برسرخود سایها خواهیم کرد
دربن دیوار پیری اندکی خم رفته است
دوستان هرگه بیاد آئیم اشکی سرد هید
صبح ما زین باغ پرنو مید شبنم رفته است
یا ربیرحم ازدل ما برندارد دست ناز
برکه نالیم ازسرا بن داغ مرهم رفته است
کاش نومیدی چوخاك خشك بربادم دهد
کز جبین بی سجودم جوهر نم رفته است
ازترحم تا مروت و زمدارا تا وفا
هرچه راکردم طلب دیدم زعالم رفته است
بعد مردن کاربا فضل است بااعمال نیست
هرکه زین خجلت سرارفته است بیغم رفته است
من که باشم تا بذکر حق زبانم واشود
نام (بیدل) هم زخجلت برلبم کم رفته است

بیرو ... مژگان چه نگارد بسرانگشت
چشمیست که باید بدرآرد بسرانگشت
چه ... ما یگیء درد به تنگیم
تا چند نفس ناله شمارد بسرانگشت
... برحمتکدهء عالم تدبیر
بی ناخنیم عقده ندارد بسرانگشت
مشق خط بی پا وسر مسبحه شماریست
کاش آبلهء نقطه گذارد بسرانگشت
درطبع جهان حرکت بیخواست خراشید
آن کیست که اندیشه گمارد بسرانگشت
ازحاصل گل چیدن این باغ ندیدیم
جزناخن فرسوده که دارد بسرانگشت
عمریست که در رنگ چمن شورشکستیست
کوغنچه که گل گوش فشارد بسرانگشت
ازمعنیء زنهار من آگاه نگشتی
تا چند چو شمع آینه کارد بسرانگشت
تقلید محالست برد لذت تحقیق
نعمت چو زبان برنگوارد بسرانگشت
ای بیکسی این بادیهء یاس ندارد
خاری که سرآبله خارد بسرانگشت
(بیدل) زجهان محو شد آثار مروت
امروز بجز موکه گذارد بسرانگشت

پیریم پیغامی ازرمزسجود آورده است
یك گریبان سوی خاکم سرفرود آورده است

شبهه پیما ئیست تحقیق خطوط ما و من ‌ ‌ ‌ ‌ کلك صنع اینجاسیاهی درنمودآورده است
اندکی میباید از سعی نفس آگه شدن ‌ ‌ ‌ ‌ تاچه دامن آتش مارا بدود آورده است
ذوق شهرت دارم امااز نگونیهای بخت ‌ ‌ ‌ ‌ درنگین نامم هبوطی بی صعود آوده است
زندگی را چون شرر سامان بیداری کجاست ‌ ‌ ‌ ‌ آنقدر چشمیکه میباید غنود آورده است
گر باین رنگست طرح بازیءنرادد هر ‌ ‌ ‌ ‌ دیر ترا زدیر گیرید آنچه زود آورده است
صورت اقبال وادبارجهان پوشیده نیست ‌ ‌ ‌ ‌ آسمان یك صبح وشامی دروجود آورده است
ماجراکم کن ز نیرنگ بد و نیکم مپرس. ‌ ‌ ‌ ‌ من عدم بودم عدم چیزیکه بود آورده است
گوش پیدا کن که (بیدل) از کتاب خامشان ‌ ‌ ‌ ‌ معنیء کز هیچکس نتوان شنود آورده است

بی ساز انفعال سراپای من تهیست ‌ ‌ ‌ ‌ چون شبنم از وداع عرق جای من تهیست
نیرنگ عالمی بخیال شمرده گیر ‌ ‌ ‌ ‌ صفر زخود گذشته ام اجزای من تهیست
رنگی ندارد آئنهء مشرب فنا ‌ ‌ ‌ ‌ از گرد خویش دامن صحرای من تهیست
دل محو مطلق است چه هستی کجاعدم ‌ ‌ ‌ ‌ از هرچه دارد اسم معمای من تهیست
چون صبح بالی از نفس سرد میزنم ‌ ‌ ‌ ‌ عمریست آشیانهء عنقای من تهیست
از نقد دستگاه زیانکار من مپرس ‌ ‌ ‌ ‌ امروز من چو کیسهء فردای من تهیست
چون پیکر حباب از آفت سرشته اند ‌ ‌ ‌ ‌ از مغز عافیت سری بی پای من تهیست
یارب نقاب کس ندرد اعتبار پوچ ‌ ‌ ‌ ‌ از یك حباب قالب دریای من تهیست
تاکی فروشم از عرق شرم جام عذر ‌ ‌ ‌ ‌ چشمش خمار دارد و مینای من تهیست
(بیدل) سر محیط سلامت چه موج وکف ‌ ‌ ‌ ‌ تا او بجاست جای تو و جای من تهیست

پیش چشمیکه نور عرفان نیست ‌ ‌ ‌ ‌ گر بود آسمان نمایان نیست
عمرها شد دمیده است آفاق ‌ ‌ ‌ ‌ بی لباسی هنوز عریان نیست
شمع را گر بفکر خویش سریست ‌ ‌ ‌ ‌ تا کف پاش جز گریبان نیست
نقشبند خیال دور مباش ‌ ‌ ‌ ‌ گل چه دارد کزین گلستان نیست
باید از نقد اعتبار گذشت ‌ ‌ ‌ ‌ جنس بازار عبرت ارزان نیست
بر فلك هم خمست دوش هلال ‌ ‌ ‌ ‌ ناتوانی کشیدن آسان نیست
نرگستان عبرتیم همه ‌ ‌ ‌ ‌ چشم از خود بپوش مژگان نیست
عاجزی خضر وادی ادب است ‌ ‌ ‌ ‌ پای خوابیده جز بدامان نیست
تا نفس از طپش نیاساید ‌ ‌ ‌ ‌ جمع گردیدن دل امکان نیست
خجلتی چیده اید برچینید ‌ ‌ ‌ ‌ خود فروشان زمانه دکان نیست

سجده را مفت عافیت شمرید　　　　جبهه سائی کف پشیمان نیست
کام عیش از صفای دل طلبید　　　　خانه آتش زدن چراغان نیست
شرم دارا ز طلب که بردر خلق　　　　سیلی ئی هست اگر خوری نان نیست
گه بخور ای طمع که نان خسان　　　　هضم ناگشته با ب دندان نیست

(بیدل) امروز در مسلمانان
همه چیز است لیک ایمان نیست

بی شکست از پرده ساز م نوائی بر نخاست　　　　نا امیدی داشتم دست دعائی بر نخاست
سخت بیرنگیست نقش وحشت عنقائیم　　　　جستجوها خاك شد گردی ز جائی بر نخاست
اشک مجنونم که تا یاسم ره ٔ دامان گرفت　　　　جز همان چاك گریبان رهنمائی بر نخاست
هر که از خود میرود محمل بدوش حسرت است　　　　گرد ماوا ماندگان هم بی هوائی بر نخاست
جز نفس در ماتم دل هیچکس دستی نسود　　　　بر چراغ گشته غیر از دود هائی بر نخاست
قطع او هام تعلق آنقدر مشکل نبود　　　　آه از دل ناله ٔ تیغ آزمائی بر نخاست
عجز و طاقت جوهر کیفیت یکدیگر اند　　　　بر کرم ظلم است اگر دست گدائی بر نخاست
دیگر از یاران این محفل چه باید داشت چشم　　　　صد جفا بردیم و زینها مرحبائی بر نخاست
ساز ما غیر از نوا یان دست برهم سوده بود　　　　عمر در شغل تاسف رفت و وائی بر نخاست
خاك شد امید پیش از نقش بستنهای ما　　　　شعله تا ننشست داغ از هیچ جائی بر نخاست
جلوه در کار است اما جرأت نظاره کو　　　　از بساط عجز ما مژگان عصائی بر نخاست

در زمین آرزو (بیدل) املها کاشتیم
لیک غیر از حسرت نشوونمائی بر نخاست

بیقراریهای چرخ از دست کج رفتاری است　　　　خاک را آسودگی از پهلوی همواری است
نیست غیر از سوختن عید مذلت پیشگان　　　　خار را در وصل آتش پیرهن گلناری است
از مزاج ما چه میپرسی که چون ریگ روان　　　　خاك ما چون آب از ننگ فسردن جاری است
گر ز دست ما نیاید هیچ جانی میکنیم　　　　ناله ٔ بلبل درین گلشن گل بیکاری است
آبرو خواهی مقیم آستان خویش باش　　　　اشک را از دیده پا بیرون نهادن خواری است
پر فشانی نیست ممکن بسمل تصویر را　　　　زخمی تیغ تحیر از طپیدن عاری است
دست همت آستین میگردد از خالی شدن　　　　سرنگونی مرد را از خجلت ناداری است
شعله خاکستر شود تا آورد چشمی بهم　　　　یکمژه آسودگی اینجا بصد شواری است
غیر تیغ او که بردارد سرافتادگان　　　　خفتگان را صبح روشن صندل بیداری است

بگذر از فکر خرد (بیدل) که در بزم وصال
گردش آنچشم میگون آفت هشیاری است

بی کدورت نیست هرجا محرمی یاغافلیست　　زندگانی هرچه باشد زحمت آب وگلیست
آنچه از نقش رم وآرام امکان دیده ئی　　خاک کلفت مرده ئی یاخون حسرت بسملیست
شوق حیرانم چه میخواهد که درچشم ترم　　جنبش مژگان لب حسرت نوای سایلیست
لاله زار و شبنمستان محبت دیده ایم　　محو هرا شکی نگاهی زیر هرداغی دلیست
شعله کارانرا بخاکستر قناعت کردن است　　هرکجا عشقست دهقان سوختن هم حاصلیست
چشم تا برهم زنم نقش سجودت بسته ام　　اشک بیتابم سرا پایم جبین مایلیست
حسرت دلرا علاج از نشهء دیدار پرس　　خانهء آئینه قفلش آرزوی مشکلیست
مقصد آرام است ای کوشش مکن آزارما　　بید ماغان طلب را جاده هم سرمنزلیست
عقل رادر ضبط مجنون آب میگردد نفس　　عشق میخندد که اینجا رفتن از خود محملیست
از هجوم جلوه آخر بر در حیرت زدیم　　حسن چون طوفان کند آئینه گشتن ساحلیست
قدردان بحر گوهرخیز غواص است بس　　درد میداند که در هر قطرهء خونم دلیست

(بیدل) از اظهار مطلب خون استغنا مریز
آبرو چون موج پیدا کرد تیغ قاتلیست

بی محابا برمن مجنون میفشان پشت دست　　چون سپر غافل مزن بر تیغ عریان پشت دست
با رهردوشی بقدر دستگاه قدرت است　　برنمیدارد بغیر از زخم دندان پشت دست
چشم دنیادار هرجا میگشاید دام حرص　　می نهد برخاک کشکول گدایان پشت دست
خاک گردم کز غبار سرنوشت آیم برون　　چون نگین نتوان زدن برنام آسان پشت دست
دخل در کار جهان کم کن که مانند هلال　　میشود از ناخنت آخر نمایان پشت دست
معنیء اقبال وادبار جهان فهمیدنیست　　با وجود گنج در دست است عریان پشت دست
چشم وا کردن درین محفل شگون خوش نداشت　　خورد سرتا پای شمع آخر ز مژگان پشت دست
از مکافات عمل غافل نباید زیستن　　میرسد از پشت دست آخر بدندان پشت دست
طینت تسلیم خویان نیست با بانقلاب　　هست در بست وگشاد پنجه یکسان پشت دست
دیدهء حق بین بوهم غیر میپوشی چرا　　برچه عالم میزنی ای خانه ویران پشت دست
بی جمالت هرکجا بستیم احرام چمن　　بازگشتیم از ندامت گل بدامان پشت دست
درغبار حاجت استغنای ما محجوب ماند　　کف کشودن از نظرها کرد پنهان پشت دست

(بیدل) از خود رنگ وبوی اعتبار افشانده ایم
همچو گل ماییم ودامن تا گریبان پشت دست

پیوستگی بحق زدوعالم بریدن است　　دیدار دوست هستیء خودرا ندیدن است
آزادگی کز وست مباهات عافیت　　دل را زحکم حرص وهوا واخریدن است
پرواز سایه جز بسر بام مهر نیست　　از خود رمیدن تو بحق آرمیدن است

چون موج کوشش نفس ما درین محیط — رخت شکست خویش بساحل کشیدن است
پامال غارت نفس سرد یاس نیست — صبح مراد ما که گلش نادمیدن است
برهرچه دیده واکنی از خویش رفته گیر — افسانهٔ واردیدن عالم شنیدن است
تا حرص آب و دانه بدامت نیفگند — عنقا صفت بقاف قناعت خزیدن است
گر بوالهوس ببزم خموشان نفس کشد — همچون خروس بی‌محلش سر بریدن است
امشب زبسکه هرزه زبانست شمع آه — کارم چوگاز تا بسحر لب گزیدن است
آرام در طریقت ما نیست غیر مرگ — هنگامه گرم ساز نفسها طپیدن است
ما را برنگ شمع در عافیت زدن — از چشم خود همین دو سه اشکی چکیدن است

سعی قدم کجا و طریق فنا کجا
(بیدل) بخنجر نفس این ره بریدن است

تا بکی خواهی زلاف بخت بر سرها نشست — بر خط تسلیم میباید چو نقش پا نشست
مگذر از وضع ادب تا آبرو حاصل کنی — چون بخود پیچید گوهر در دل دریا نشست
برتریها منصب اقبال هر نااهل نیست — سرنگونی دید تا زلف از رخش بالا نشست
بر جبین بحر نقش موج کی ماند نهان — گرد بیتابی چو رنگ آخر بروی ما نشست
آرمیدن در مزاج عاشقان عرض فناست — شعلهٔ بیطاقت ما رفت از خود تا نشست
از گرانجانی اسیران فلک را چاره نیست — صافها شد درد تا در دامن مینا نشست
پیکرم افسرده در راه امید از ضعف آه — این غبار آخر بدرد بی‌عصائیها نشست
نخلهای این گلستان جمله نخل شمع بود — هر که امشب قامتی آراست تا فردا نشست
آبرو با عرض مطلب جمع نتوان ساختن — دست حاجت تا بلندی کرد استغنا نشست
صرف جستجوی خود کردیم عمرا ماچه سود — هستی ما هم بروز شهرت عنقا نشست
در کفن باقیست احرام قیامت بستنت — گر تو بنشستی نخواهد فتنه ات از پا نشست

(بیدل) از برق تمنایش سراپا آتشم
داغ شد هر کس به پهلوی من شیدا نشست

تا بمطلوب رسیدن کاریست — قاصد ان دوری ره طوماریست
مپسندید درازی بنفس — که زبان تا نگزد لب ماریست
بوی گل تشنهٔ تألیف وفاست — غنچهٔ پاس نفس بیماریست
کو وفا تا کسی آگاه شود — که محبت بگسستن تاریست
آن مژه سخت تغافل دارد — نخلیده بدل ما خاریست
داغ سودا نتوان پوشیدن — شمع را گل بسر بازاریست
موی ژولیده دماغت نرساند — ورنه سو نیز همان دستاریست

اگر اینست دماغ طاقت
بر سرم سایهء گل کهساریست

قصهء عجز شنیدن دارد
در شکست پر ما منقاریست

مژه تهمت کش اشک آنهمه نیست
بزم صحبت قدح سرشاریست

غافل از نشهء این بزم مباش
خط پیمانه گریبان واریست

ندهی دامن تسلیم از دست
گردن ما ز بلندی داریست

خضر توفیق بلند میباید
جبهه تا سجده رهء همواریست

چند موهومیء خود را شمرم
عدد ذره کم بسیاریست

(بیدل) از قید خودم هیچ مپرس
دامن سایه تهء دیواریست

تا جنون نقد بهار عشرتم در چنگ داشت
طفل اشکی هم که میدیدم بدامن سنگ داشت

عمری از فیض لب خاموش غافل زیستم
نغمهء عیش ابد این ساز بی آهنگ داشت

با همه وحشت غبار دامن خاکیم و بس
اشک در عرض روانی نیز عذر لنگ داشت

از گهر تهمت کش افسردن است اجزای بحر
هر که اینجا فال راحت زد مرا دلتنگ داشت

پای در دامن شکستم شد ره و منزل یکی
جرأت رفتار در هر گام صد فرسنگ داشت

موج لطف از جوهر تیغ عتابش چیده ایم
غنچهء چین جبینش از تبسم رنگ داشت

سعی هستی هیچ ما را برنیاورد از عدم
آتش ما هر کجا زد شعله جا در سنگ داشت

کاش هجران داد من میداد اگر وصلی نبود
شمع تصویرم که از من سوختن هم ننگ داشت

نیست جوش لاله و گل غیر افسون بهار
هر قدر ما رنگ گرداندیم او نیرنگ داشت

شمع را افروختن در داغ دل خواباند و رفت
منت صیقل چه مقدار از انفعال زنگ داشت

نقش پر تو برنمیدارد جبین آفتاب
غیر هم او بود لیک از نام (بیدل) ننگ داشت

تا حیرت خرام تو سامان دیده است
چندین قیامت از مژه ام قد کشیده است

این ما و من کز اهل جهان سر کشیده است
از انفعال آدم و حوا دمیده است

آزادم از توهم نیرنگ روزگار
طاوس این چمن ز خیالم پریده است

پرواز نکهت چمن بی نشانیم
ذوق شکست بال برنگم کشیده است

کو منزل و چه دامن که در کاروان شوق
آسودگی ز آبلهء پا رمیده است

پیچیده است بیخودیم دامن جهات
یعنی دماغ گردش رنگم رسیده است

این انجمن جنونکدهء انتظار کیست
آئینه تا نفس شمرد دل رمیده است

ابروی یار بار تواضع نمیکشد
خم در بنای تیغ غرور خمیده است

ما و امید در گرهء بی بضاعتی
یکقطره خون دلی که بصد جا چکیده است

همچون شرر نیامده از خویش رفته ایم / سامان این بهار زگلهای چیده است
عشق غیور را گر بستم ناز میکند / دل هم بخون شدن جگری آفریده است
(بیدل) بطبع آبله پا نهفته ایم / لغزیدنی که برد وجهان خط کشیده است

تا زآغوش وداعت داغ حیرت چیده است / همچو شمع کشته در چشمم نگه خوابیده است
باکمال الفت از صحرای وحشت میرسم / چون سواد چشم آهو سایه ام رم دیده است
جیب ودامانی ندارد کسوت عریانیم / چون گهر اشکم همان درچشم خود غلطیده است
نی خزان دانم درین گلشن نه نیرنگ بهار / اینقدر دانم که اینجا رنگها گردیده است
طبع آزاد از خراش جسم دارد انبساط / زخمه تا بر تار می آید صدا بالیده است
وحشتم گل میکند از جیب اشک بیقرار / صبح در آئینهء شبنم نفس دزدیده است
بر رخ اخگر نقابی نیست جز خاکسترش / دیدهء ما را غبار چشم ما پوشیده است
کعبهء مقصود بیرون نیست از آغوش عجز / آستانش بود هر جا پای مالغزیده است
عجز طاقت کرد آهم را چو شمع کشته داغ / جاده ام از نارسائی نقش پا گردیده است
غیر وحشت باغ امکان را نمی باشد گلی / چرخ هم اینجا زجیب صبح دامن چیده است
ناله دارد در کمند غم سراپای مرا / بیستون در دم و بر من صدا پیچیده است
سرگرانی لازم هستی بود (بیدل) که صبح / تا نفس باقیست صندل بر جبین مالیده است

تا زجنس تب وتاب نفس آثاری هست / عشق را با دل سودا زده ام کاری هست
کودلی کز هوس آرایش دکانش نیست / در صفاخانهء هر آینه بازاری هست
خلقی آفت کش نیرنگ خیالست اینجا / هیچکس نیست خر اما همه را باری هست
خاک گشتیم و ز تاثیر خیال تو هنوز / دل هر ذرهء ما چشمهء دیداری هست
ما ومن هیچ کم از نعرهء منصوری نیست / تا نفس هست حضور رسن وداری هست
ای دل ابرام مکن چشمش اگر جان طلبد / از مروت مگذر خاطر بیماری هست
باعث قتل من از لاله رخان هیچ مپرس / اینقدر بس که بگویند گنهکاری هست
آتش حسن که در دیر خیال افتاده است / شمع هم سوختهء قشقه و زناری هست
زخم ما را اثر اندود تبسم مپسند / که درین موج گهر گردنمک زاری هست
به که در پیش لبت عرض خموشی نبرد / طوطئی را که زشکر سر گفتاری هست
یارب از پرتو دیدار نگردد محروم / محفل حیرت ما آینه مقداری هست
عمر در ضبط نفس صید رسائی دارد / تا توانی بگره گیر اگر تاری هست
همچو آن نغمه که از تار برون می آید / اگر از خویش روی جاده بسیاری هست

تاب خورشید جمالش چو نداری (بیدل) — درخیال خط او سایهء دیواری هست

...

تا ز حسن او گلستان تماشا رنگ داشت — حیرت از آئینه ام دستی بزیر سنگ داشت

یاد آن عیشیکه از نیرنگ جولان کسی — گرد من در پرده چون صبح بهاران رنگ داشت

تا نفس بال فغان زد رنگ صحرا ریخت دل — عمرها این شمع خاموش کلبه ام را تنگ داشت

کامرانیها بلا شد ورنه از بیحاصلی — دست برهم سوده من دامنی در چنگ داشت

آب میگشتیم کاش از عرض صافیهای دل — کان تنزه جلوه از آئینه داران ننگ داشت

ترك تمکین جوهر ادراك ما برباد داد — آتش ما اعتبار آبرو در سنگ داشت

عشق هم دارد تلافیها که چون مینای می — هرقدر خون بود در دل چهرهء ما رنگ داشت

تاکی از شرم تماشا بایدم گردید آب — ایخوش آن آئینه کز هستی نقاب زنگ داشت

بسکه ما بیچارگان آفت نصیب افتاده ایم — رنگ ما بشکست اگر دل با طپیدن جنگ داشت

منفعل از دعوی نشو و نمای دستیم
سازمن درخاك (بیدل) بیش ازین آهنگ داشت

تا ز مستی غنچه بر فرق چمن مینا شکست — رنگ ماهم از ترنج جام می صفرا شکست

تنگنای شهرتاب شهرت سودا نداشت — گرد ما دیوانگان در دامن صحرا شکست

میرود برباد عالم گر خموشان دم زنند — رنگ صد گلشن بآه غنچه ئی تنها شکست

پیچ و تاب موج غیر از انقلاب بحر نیست — چرخ رنگ خویش با مینای ما یکجا شکست

صافی وحدت مکدر گشت کثرت جلوه کرد — موج شد تمثال تا آئینهء دریا شکست

کیست دریابد عروج دستگاه بیخودی — رنگ ما طرف کلاه ناز پربالا شکست

موج دریای ندامت امتحان آگهی ست — صد مژه یك چشم مالیدن بچشم ما شکست

از فریب خاکساریهای خصم ایمن مباش — رنگ تا شد مایل افتادگی مینا شکست

بسکه عالم را بحسن خلق ممنون کرده ایم — رنگ هم نتواند از جرأت بروی ما شکست

باغ امکان یك گل آغوش فضا پیدا نکرد — رنگها بریکدگر از تنگی این جا شکست

عمرها شد از دعاهای سحر شرمنده ام — چین آهی داشتم در دامن شبها شکست

هرزه تاکی پیش پیش بحر باید تاختن — موج ما از شرم در دامان گوهر پا شکست

پیش از ان (بیدل) که هستی آشیان پیرا شود
نام ما بال هوس در بیضهء عنقا شکست

تا عرقناك از چمن آن شوخ بی پروا گذشت — موج خجلت سرو را چون قمری از بالا گذشت

وای بر حال کمند نالهای نارسا — کان تغافل پیشه از معراج استغنا گذشت

ما بچندین کاروان حسرت کمین رهبریم — شمع در شبگیر و دود دل عجب تنها گذشت

محو دل شو تا توانی رستن از آفات دهر — موج بی‌وصل گهر نتواند از دریا گذشت
بسته‌ئی احرام صد عقبی امل اما چه سود — فرصت نگذشته‌ات پیش از گذشتها گذشت
بی‌نشانی در نشان پر میزند هشیار باش — گر همه عنقا شوی نتوانی از دنیا گذشت
آبله مخموری وا ماندگیهایم نخواست — زین بیابان لغزشم آخر قدح پیما گذشت
گر برون آیم ز فکر دل اسیر دیده ام — عمر من چون می به بند ساغر و مینا گذشت
بر غنا زد احتیاج خست ابنای دهر — تنگدستی در عزیزان ماند لیک از ما گذشت
عافیتها بسکه بود آنسوی پرواز امل — کرد استقبال امروزی که از فردا گذشت
گر ز دنیا بگذری تشویش عقبی حایل است — تا ز خود نگذشته‌ئی میبایدت صد جا گذشت

(بیدل) از رنگم شکست شیشه‌ئی خندیده است
کز غبارش ناله نتواند بسعی پا گذشت

تا غبار خط بر آن حسن صفا پیرا نشست — یکجهان امید در خاکستر سودا نشست
داغ سودای تو دود انگیخت از بنیاد دل — گرد برمیخیزد از جائیکه نقش پا نشست
حیرت ما دستگاه انتظار عالمیست — هر که شد خاک سر راهت بچشم ما نشست
حسن درجوش عرق خفت از تردد های ناز — آب این گوهر ز شوخی بر رخ دریا نشست
پر گران خیزیم از سعی ضعیفیها مپرس — نقش سنگی کرد گل تمثال ما هر جا نشست
فیض عزلت عالمی را در بغل می پرورد — مردمک در سایهٔ مژگان فلک پیما نشست
سربلندی خواهی از وضع ادب غافل مباش — نشه برمیخیزد از جوشیکه در صهبا نشست
پیر گردیدی دگر باد دل گرانجانی مکن — پنبه ات تا چند خواهد بر سر مینا نشست
درد دل ما چون شرار کاغذ آتش زده — داغ هم یک لحظه نتوانست بی پروا نشست
یکجهان موهومی از آثار ما پر میزند — ای فنا مشتاق باید در خیال ما نشست

حسرت دل را ز مینگیری نمیگردد علاج
ناله در سیر است (بیدل) کوه اگر از پا نشست

تا فلک در گردش است آفت بهر سو هاله است — در مزاج آسیا چندین شرر جواله است
یاس کن خرمن که در کشت امید زندگی — ریزش یکمشت دندان حاصل صدساله است
زین چمن باد رد پیمائی قناعت کردیم — جام گل تسلیم یاران ساغر ما لاله است
با بزرگیهای شیخ آسان که میگردد طرف — پیش این جاموس رعنا سامری گوساله است
فرصتی باید که عبرت گیری از مکتوب ما — صفحهٔ آتش زده حرفش شرر دنباله است
در محبت پاس ناموس صبوری مشکلست — هر قدر دل واگدازد آزد بیار ناله است
تیره بختی در وطن ایجاد غربت میکند — گر ز چینی مو دمد چینش همان بنگاله است
جز شکست رنگ گل چینی ندارد باغ وصل — در میان ما و جانان بیخودی دلاله است

تا کجا دربی نمی غلطد جبین اعتبار شرمی از انجام اگر باشد گهرهم ژاله است
(بیدل) از حسرت پرستان خرام کیستم
کز طپش گرجان بلب می آیدم تبخاله است

تانظر بر شوخی آن نرگس خود کام داشت چشمهء آئینه موج روغن بادام داشت
باد دامانت غبارم را پریشان کرد ورفت سرمه ام درگوشهء چشم عدم آرام داشت
عالمی را صید الفت کرد رنگ عجز من در شکست خویشتن مشت غبارم دام داشت
پختگی در پردهء رنگ خزانی بوده است میوه ام درفکر سرسبزی خیال خام داشت
یاد آن شوقیکه از بیطاقتیهای طلب دل طپیدن نیز در راهت شمار گام داشت
از ادای ابرویت لطف نگه فهمیده ام این کمان رنگ فریب از روغن بادام داشت
گر نمی بود آرزوتشویش جا نکاهی نبود ماهیان را نشتر قلاب حرص کام داشت
ناله را روزیکه اوج اعتبار نشه بود
چون جرس (بیدل) بجای باده دل در جام داشت

تا نفس باقیست در دل رنگ کلفت مضمر است آب این آئینها یکسر کدورت پرور است
فکر آسودن بشور آورده است این بحررا در دل هر قطره جوش آرزوی گوهر است
ساز آزادی همان گرد شکست آرزوست هرقد رافسرده گردد رنگ سامان پر است
ای حباب بیخبر از لاف هستی دم مزن صرفه کم دارد نفس را آنکه آبش برسر است
دستگاه کلفت دل نیست جز عرض کمال چشمهء آئینه گرخاشاک دارد جوهر است
اهل دنیا عاشق جاهند از بیدانشی آتش سوزان بچشم کودکان دان زر است
مرگ ظالم نیست غیر از ترک سودای غرور شعله از گردن کشی گر بگذرد خاکستر است
راز ما صافی دلان پوشیده نتوان یافتن هرچه دارد خانهء آئینه بیرون در است
میکند زاهد تلاش صحبت میخوارگان این هیولای جنون امروز دانش پیکر است
در طلسم حیرت ما هیچکس را بار نیست چشم قربانی کمینگاه خیال دیگر است
گاه گاهی گریه منع انفعالم میکند جبهه کم دارد عرق روزیکه مژگانم تر است
(بیدل) از حال دل کلفت نصیب ما مپرس وای برآئینه ئی کانرا نفس روشنگر است

تعین جز افسون اوهام نیست نگین خنده ئی میکند نام نیست
بهبی مقصدی خلق تگ میزنند همه قاصدانند و پیغام نیست
جهان سر خوش پستیء فطرت است هوا هاست در هر سر و بام نیست
فروغ یقین بر دل کس نتافت درین خانها وضع گاجام نیست
کسی تا کجا نازسبزان کشد بهندوستان یک گل اندام نیست
بهم دوستان راغنودن کجاست دومغزی بهرجنس بادام نیست

بغفلت چراغان کنید از عرق / که بالیدن سایه بی شام نیست
دماغ حریفان حسرت رساست / بخمیازه ترکن لبت جام نیست
چه اوج سپهر و چه زیر زمین / بهر جا توئی جای آرام نیست
رعونت اگر نشهء زندگیست / سر زنده با گردنت رام نیست
غبار عدم باش و آسوده زی / باین جامه تکلیف احرام نیست
ضروری ندارم سخن میکنم / اداهایم از عالم وام نیست
قناعت کفیل بهار حیاست
گل طینتم (بیدل) ابرام نیست

تنم زبند لباس تکلف آزاد است / برهنگی ببرم خلعت خداداد است
نکرد زندگیم یکدم از فنا غافل / زخود فرامشیء من همیشه در یاد است
هجوم شوق ندانم چه مدعا دارد / زسینه تا سر کویت غبار فریاد است
چه نقشها که نه بست آرزو بپردهء شوق / خیال موی میان توکلك بهزاد است
مشوز نالهء نی غافل ای نشاط پرست / که شمع انجمن عمر روشن از باد است
حدیث زهد رها کن قلندری آموز / چه جای دانه تسبیح و دام اوراد است
صفای سینه غنیمت شمار و عشرت کن / که کار تیره دلان چون غبار بر باد است
زسایهء مژهء او کناره گیر ای دل / تو خسته بالی و این سبزه دست صیاد است
غبار هستی من ناله میدهد بر باد / دگر چه میکنی ای اشك وقت امداد است
زهست خویش مزن دم که در محیط ادب / حباب را نفس سرد خویش جلاد است
بقید جسم سبکروح متهم نشود / شرر اگر همه در سنگ باشد آزاد است
نجات میطلبی خامشی گزین (بیدل)
که در طریق سلامت خموشی استاد است

تنها نه ذره دقت اظهار داشته است / خورشید نیز آینه در کار داشته است
دل غرهء چه عیش نشیند که زیر چرخ / گوهر شکست و آینه زنگار داشته است
تنزیه در صنایع آثار دهر نیست / این شیشه گر حقیقت گلکار داشته است
در ششجهت تنیدن آهنگ حیرتیست / قانون درد دل چقدر تار داشته است
آگاه نیست هیچکس از نشهء حضور / حیرت هزار ساغر سرشار داشته است
نقش نگارخانهء دل جز خیال نیست / آئینه هرچه دارد از انعار داشته است
ای از جنون جهل تن آسانی آرزوست / هوشی که سایه را که نگونسار داشته است
قد دوتاست حلقهء چندین سجود ناز / گویا سراغی از در دلدار داشته است
هرچند داغ کشت دل و دید خون گریست / آگه نشد که عشق چه آزار داشته است

(بیدل) تواند کی گره دل گشاده کن
کین نو غزل چه صنعت اسرار داشته است

تو آفتاب و جهان جز بجستجوی تو نیست
بهار در نظرم غیر رنگ و بوی تو نیست

ازین قلمرو مجنون کسی نمی جوشد
که نارسیده بفهمت در آرزوی تو نیست

خروش (کن فیکون) در خم ازل از لیست
نوای کس بخرابات های و هوی تو نیست

ز دور باش ادب خیز حکم یکتائی
غبار ما همه گر خون شود بکوی تو نیست

جهان بحسرت دیدار میزند پر و بال
ولی چسود که رفع حجاب خوی تو نیست

ز بی نیازی مطلق شکوه چوگانت
بعالمیست که این هفت عرصه گوی تو نیست

بکارخانهء یکتائی این چه استغناست
جهان جلوه ئی و جلوه روبروی تو نیست

زجوش بحر نواهاست در طبیعت موج
من و توئی همه آفاق غیر تو بتو نیست

هزار آینه طوفان حیرتست اینجا
که چشم سوی تو داریم و هیچ سوی تو نیست

حدیث مکتب عنقا چه سر کند (بیدل)
که حرف و صوت جز افسانهء مگوی تو نیست

توازان خلوت یکتا چه خبر خواهی داشت
گر شوی حلقه که چشم آنسوی در خواهی داشت

زین شبستان هوس عشوه چه خواهی خوردن
شمع سان گل بسر از باغ سحر خواهی داشت

یک عرق وار گر از شرم طلب آب شوی
تا ابد در گرهء قطره گهر خواهی داشت

شب وصل است کنون دامن او محکم دار
پاس ناموس ادب وقت دگر خواهی داشت

تهمت نام تجرد بمسیحا ستم است
میخلی در دل خود سوزن اگر خواهی داشت

یک حلب شیشه گر از هر قدمت می جوشد
خاطر آبله در سیر و سفر خواهی داشت

گر بسوزی ورق نه فلک از آتش عشق
یادگار من و دل یک دو شرر خواهی داشت

(بیدل) این بار امانت بزمین سود سرت
تا کجا جامهء معشوق ببر خواهی داشت

توان بصبر نمودن دل شکسته درست
که هیچ نقش نگشتست نانشسته درست

کسی بالفت ساز نفس چه دل بندد
گره نمیکند این رشتهء گسسته درست

چو اشک شمع ز پا نکار محفل رنگیم
شکست ما نشود جز بچشم بسته درست

بچارهء دل مایوس ما که پردازد
مگر گداز کند شیشهء شکسته درست

روا مدار که مستان شکست بردارند
مبر بمیکده غیر ز سوی دسته درست

دگر تظلم الفت کجا برد یارب
دل شکسته کزو ناله هم نجسته درست

تلاش عجز بجائی نمیرسد (بیدل)
مگر چو شمع کنی کار خود نشسته درست

توئی که غیر دلم هیچ جا مقام تو نیست
اگر نگین دهد آفاق جای نام تو نیست.

جهات کون و مکان چون نگاه اشک آلود
هنوز آبله پائی و نیم گام تو نیست

قدم بکسوت ناز حدوث می بالد
خمارها همه جز نشهٔ دوام تو نیست

خرام قاصد رازت از آنسوی من و ماست
نفس هم آنهمه معنی رس پیام تو نیست

هزار آئینه در دل شکست تمکینت
ولی چه سود که تمثال شوق رام تو نیست

فضولیء هوست ننگ اعتبار مباد
بکام تست جهان گر جهان بکام تو نیست

نیاز پروری ناز سحر پرداز یست
بخود مناز که جز خواجگی غلام تو نیست

به پرکشائی عنقا نفس چه رشته تند
چه شد که دانهٔ دل ریشه کرد دام تو نیست

تأمل نشود گر محاسب اعمال
کسی دگر هوس انشای انتقام تو نیست

چو آسمان ز تو بر تر خیال نتوان بست
چه منظری که هوا هم به پشت بام تو نیست

سواد راز تو روشن بنور فطرت تست
چراغ و هم کس آئینه دار شام تو نیست

چو آفتاب بهر جا رسی سراغ خودی
نشان پا گل رعنائی خرام تو نیست

تو خواه مست گمان باش خواه محو یقین
شراب جام تو غیر از شراب جام تو نیست

پیام عشق بگوش هوس مخوان (بیدل)
سخن اگر سخن اوست جز کلام تو نیست

تو خود شخص نفس خوئی که با دل نیست پیوندت
کدام افسون ز نیرنگ هوس افگند در بندت

درین ویرانهٔ عبرت برنگی بی تعلق زی
که خاکت نم نگیرد گر همه در آب افگندت

ندانم از کجا دل بستهٔ این خاکدان گشتی
دنائت ریشه ئی داری که نتوان از زمین کندت

ندارد در فقر عنقا سواد نام و من انشا
کند دیوانهٔ هستی خیالات عدم چندت

غبار کلفت خویشی نظر بند پس و پیشی
بغیر از خود نمیباشد عیال و مال و فرزندت

بهر دشت و در از خود میروی و باز می آئی
تو قاصد نیستی تا عرصه ها هرسو دوانندت

ز خود گر یکقلم جستی ز وهم جزو کل رستی
تعلقها نفس واریست کاش از دل برارندت

دماغ فرصت اینمقدار بالیدن نمیخواهد
بگردون برده است از یکنفس صحر سحر خندت

زمینگیری برنگ سایه باید مغتنم دیدن
چه خواهی دید اگر در خانهٔ خورشید خوانندت

ز دست نیستی جز نیستی چیزی نمی آید
کجائی چیستی آخر که آگاهی دهد پندت

خرابات تعین بر حبابت خنده ها دارد
سبو بر دوش او ها می هوا پر کرده آوندت

بحرف و صوت ممکن نیست تمثال نشان دادن
نفس گیرد دو عالم تا به پیش آئینه دارندت

بمعنی گر شریک معنیت پیدا نشد (بیدل)
جهان گشتم بصورت نیز نتوان یافت مانندت

تو محو خواب و در سیر کن فکان باز است
مبند چشم که آغوش امتحان باز است

درین طربکده حیف است ساز افسردن
گره مشو که زمین تا به آسمان باز است

کجا دمید سحر کز چمن جنون نشگفت
تبسمی که گریبان عاشقان باز است

بمعبدیکه خموشان هلاک نام تواند
چوسبحه برد ریک حرف صد دهان باز است

بهر طرف گذری سیر نرگستان کن
بقدر نقش قدم چشم دوستان باز است

به پیش خلق زاند ازعالم معقول
زبان ببندکه افسار این خران باز است

درین هوسکده غافل ز فیض یاس مباش
دریکه بر رخ ما بسته شد همان باز است

زجا نرفته جنون هزار قافله ایم
جرس بنالکه برمارهء فغان باز است

بجاده های نفس فرصت اقامت عمر
همان تاملشا گرد ریسمان باز است

بکنه سود زیان کیست وارسد (بیدل)
متاعها همه سر بسته و دکان باز است

تومست وهم و درین بزم بوی صهبا نیست
هنوز جز بدل سنگ جای مینا نیست

خیال عالم بیرنگ رنگها دارد
کدام نقش که تصویر بال عنقا نیست

بهبرو شهره شو ایدل کزین مزار هوس
چراغ مرده عیانست و زنده پیدا نیست

بچشم بسته خیال حضور حق پختن
اشاره ایست که اینجا نگاه بینا نیست

دلت بعشوهء عقبی خوش است ازین غافل
که هرکجا توئی آنجا بغیر دنیا نیست

بهرچه وارسی از خود گذشتنی دارد
بهوش باش که امروز رفت و فردا نیست

بناامیدی ما رحمی ای دلیل فنا
که آشیان هوسیم و درین چمن جا نیست

حریر کارگهء وهم راچه تار وچه پود
قماش ما ز لطافت تمیز فرسا نیست

توجلوه سازکن ومدعای دل دریاب
زبان حیرت آئینه بی تقاضا نیست

غریق بحر ز فکر حباب مستغنی است
رسیده ایم بجائیکه (بیدل) آنجا نیست

تهمت افسردگی برطینت عاشق خطاست
ناله هرجا آینه گردید آزادی نماست

بی فنا مشکل که گردد دل بعبرت آشنا
چشم این آئینه راخاکستر خود توتیاست

شرم باید داشتن از شوخیء آثار شرم
چون عرق بی پرده گردد لغزش پای حیاست

تا توان آزاد بودن دامن عزلت مگیر
موج را در رهرطپش بروضع گوهر خنده هاست

جام آب زندگی تنها بکام خضر نیست
در گداز آرزو هم جوش دریای بقاست

معنی دود از کتاب شعله انشا کرده اند
هرکجا اوجلوه دارد نا زهستی مفت ماست

هرکرا از نشهء معنی است سیری خامشست
ساغر لبریز اگر صد لب گشاید بی صداست

عالمی سرگشته است از اضطراب گریه ام
اشک من سرچشمهء دوران چندین آسیاست

میکند هر جزوم از شوق توکار آینه
خامهء تصویرم وهر موی من صورت نماست

گر براید از صدف گوهرا سیر رشته است
خانه وغربت دل آگاه را دام بلاست

کی پریشان میکند باد غرور اجزای من — نسخه خاك مرا شیرازه نقش بوریاست
اینقدر چون شمع از شوق فنا جان میکنم — با کمال سرکشی سعی نگاهم زیر پاست
نقش چندین عبرت از عنوان حالم روشن است — شعله جواله من مهر طومار فناست

(بیدل) از مشت غبار ما دل خود جمع کن
شانه این طره آشفته در دست هواست

تیره بختی چون هجوم آرد سخن مهر لب است — سرمه لاف جهان گل کرد ن دود شب است
احتیاج ما سماجت پیشه اظهار نیست — آنچه ما گم کرده ایم از عرض مطلب مطلب است
تا چکیدن اشك را باید بمژگان ساختن — چون روان شد درس طفل ما برون مکتب است
من کیم تا در طلب چون موج بر بندم کمر — یکنفس جانیکه دارم چون حبابم بر لب است
رنج مهمیزی نمی خواهد سبك جولانیم — همچو بوی گل همان تحریك آهم مرکب است
امتحان کردیم در وضع غرور آرام نیست — شعله از گردن کشی سرگشته چندین تب است
کینه اندوزی ندارد صرفه آسودگی — عقده دل چون بهم پیوست نیش عقرب است
بی نیازان را بسیر و دور اختر کار نیست — آسمان اوج همت سیر چشم از کوکب است
طاعت مستان نمیگنجد بخلوتگاه زهد — دامن صحرا مصلای نماز مشرب است
موج این دریا تکلف پرور گرداب نیست — طینت آزاد بیرون تاز وهم مذهب است
دل بصد چاك جگر آغوش فیضی وا نکرد — صبح ما غفلت سرشتان شانه زلف شب است
همچو عکس آئینه زار دهر را سرمایه ام — رفتن رنگم تهی گردیدن صد قالب است

ناله ام (بیدل) بقدر دود دل پر میزند
نبض را گر اضطرابی هست درخورد تب است

جائیکه مرگ شهرت انجام داشته است — لوح مزار هم به نگین نام داشته است
یاران تا ملیکه درین عبرت انجمن — چینی ء مو نهفته چه پیغام داشته است
غیر از ادای حق عدم چیست زندگی — بیش و کم نفس همه یك وام داشته است
راحت درین قلمرو از آثار هوش نیست — خوابیده است اگر کسی آرام داشته است
دل درخم کمند نفس ناله میکند — ما را گمان که زلف بتان دام داشته است
موی سفید کم کمت از هوش میبرد — پیری قماش جامه احرام داشته است
در هر سر آتش دگر است از هوای دل — یك خانه آینه چقدر بام داشته است
هرجا خرام خوش نگهان گرد ناز بیخت — تا چشم نقش پا گل بادام داشته است
بخت سیاه رونق بازار کس مباد — در روز نیز سایه همین شام داشته است
دل تیره به که چشم ندوزد بخوب و زشت — تا صیقلیست آینه ابرام داشته است
قدر سخن بلند کن از مشق خامشی — حرف نگفته معنی الهام داشته است

از هرخمی که جوش معانی بلند شد ‌ ‌ (بیدل) بگردش قلمت جام داشته است

جائیکه نه فلک ز حیا سر فگنده است ‌ ‌ چون گل چمن دماغیء اقبال خنده است

دیدیم دستگاه غرور سبک سران ‌ ‌ سرمایهء کلاه همه پشم کنده است

منصوبهء خرد همه را مات وهم کرد ‌ ‌ زین عرصه خاکبازی طفلان برنده است

از خاک برنداشت فلک هر قدر خمید ‌ ‌ باریکه پیری از خم دوشم فگنده است

برعیب خلق خورده نگیرند محرمان ‌ ‌ ای بیخبر من و تو خدا نیست بنده است

ناموس احتیاج بهمت نگاهدار ‌ ‌ دست تهی جنون گریبان درنده است

تا تیشه‌ات بپا نخورد ژاژخا مباش ‌ ‌ دندان دمیکه پیش فتد لب گزنده است

از یاس مدعا ره آرام رفته گیر ‌ ‌ این دشت تختهء کف افسوس رنده است

مارا مآل کار طرب بی دماغ کرد ‌ ‌ بوی گل چراغ درین بزم گنده است

(بیدل) مباش غرهء سامان اعتبار
هرچند رنگ بال ندارد پرنده است

چارهء درد سر دیر محبت جلیست ‌ ‌ شمع صنعت عمرهاست قشقهء ما صندلیست

رابط اجزای وهم یکمژه بر بستن است ‌ ‌ تا بدو چشم است کار علم و عیان احولیست

آئینهء راز دل آنهمه روشن نشد ‌ ‌ چاک گریبان همین یکدو الف صیقلیست

به که ز لب نگذرد زمزمهء احتیاج ‌ ‌ خون قناعت مریز ناله رگ ممتلیست

نام تکلف مباد ننگ تگ و تاز مردم ‌ ‌ ششجهت خواب پاست کفش اگر مخملیست

کلفت فردا همان دی شمر آزاد باش ‌ ‌ آنچه بتفصیل آن منتظری مجملیست

مطرب دل گرزند زخمه بقانون شوق ‌ ‌ صور بصد شور حشر زمزمهء یللیست

لمعهء مهر ازل تا نفرازد علم ‌ ‌ ای بدلایل مثل نور شبت مشعلیست

برخط تحریر عشق شور حواشی مبند ‌ ‌ متن رموز ادب از لب ما جدولیست

(بیدل) از اسرار عشق گوش و لب آگاه نیست
فهم کن و دم مزن حرف نبی یا ولیست

جای آرام بوحشتکدهء عالم نیست ‌ ‌ ذره‌ئی نیست که سرگرم هوای رم نیست

گره باد بود دولت هستی چو حباب ‌ ‌ تا سلیمان نفسی عرضه دهد خاتم نیست

چمن از غنچه بهرشاخ سرشکش گره است ‌ ‌ مژهء اهل طرب هم بجهان بی نم نیست

هیچ دانا نزند تیشه بپای آرام ‌ ‌ از بهشت آنکه برون آمده است آدم نیست

گو بیا برق فرو ریز بکشت دو جهان ‌ ‌ عکس اگر محو شد آئینهء ما را غم نیست

رشتهء واری نفس سوخته افروخته ایم ‌ ‌ شمع در خلوت بیداری دل محرم نیست

گرجهان نازبر اسباب فزونی دارد ‌ ‌ بهرسامان کمی ذرهء ما هم کم نیست

اینقدر وهم ز آغوش نگه میبالد　　دیده هرگه مژه آورد بهم عالم نیست
چشم برموج خطت دوختن ازساده دلیست　　رشتهای رگ گل را گرهء شبنم نیست
عدم سایه ز خورشید معین گردید　　گر توشوخی نکنی هستی ما مبهم نیست

(بیدل) ازبس بگرفتاری دل خوکردیم
بی غم دام و قفس خاطر ما خرم نیست

جرأت سوال شرم ترا گر جواب داشت　　انگشت زینهار بغربال آب داشت
خلقی زمدعا تهی از هیچ پر شده است　　نه چرخ یك علامت صاد انتخاب داشت
بیرون نجست از آتش دل سعی هیچکس　　شورجهان چکیدن اشك کباب داشت
تا نقش ما غبار نشد بر نخاستیم　　کس پی نبرد صورت دیبا چه خواب داشت
از پیکر خمیدهء دل آسودگی ندید　　این خانه پا زحلقهء در در رکاب داشت
خاك فسرده بر سر ناموس اعتبار　　گنجیست درخیال که ما راخراب داشت
صبح ازل همان عدمم بوده در نظر　　در پنبه زار نیز کتان ماهتاب داشت
یارب تبسم که زد این شیشها بسنگ　　تاریخت اشکم از مژه بوی گلاب داشت
زین بزم سرخوش دل مایوس میرویم　　پیمانهء شکستهء ما هم شراب داشت
دیدیم جلوهئی که کس آنجا نمیرسد　　ای حیرت آب شو که تماشا نقاب داشت
امروز باهزار کدورت مقابلیم　　رفت آن صفا که آئینه باما حساب داشت
سودیم دست و ختم شد اظهار وهم و ظن　　علم وعمل درین دو ورق صدکتاب داشت
این تیرگی که در ورق ما نوشته اند　　چون سایه نسخه دربغل آفتاب داشت
دست رد ازگشودن لب گرد یاس بیخت　　دم نازدن دعای همه مستجاب داشت
از عرض احتیاج شکستیم رنگ شرم　　آه ازحیا که رنگ رخ ماحباب داشت

(بیدل) بقلزمی که توغواص فطرتی
گوهرگره برشتهء موج سراب داشت

جز خموشی هرکه دل برناله وفریاد داشت　　شمع خود راهمچونی دررهگذار باد داشت
ای خوش آن عهدیکه درمحراب چشم انتظار　　اشك ما هم گردشی چون سبحهء زهاد داشت
صید ما را حلقهء دام بلا شد عاقبت　　گوشهء چشمی که با دل الفت صیاد داشت
خواب اگروحشت گرفت ازدیدهءمن دورنیست　　خانهء چشمم چوگوهر آب دربنیاد داشت
بیخودی ازمعنیء جمعیتم آگاه کرد　　گردش رنگ اعتبارسیلی استاد داشت
کرد تعمیر اینقدر گردخرابی آشکار　　ورنه ویران بودن ما عالمی آباد داشت
این زمان محو فرامش نغمگیهای دلیم　　جام ما پیش ازشکستنها ترنگی یاد داشت
از فنای ما مشو غافل که این مشت شرار　　چشم زخم نیستی درعالم ایجاد داشت

دوش کز سا زعدم هستی ظهور آهنگ بود
نالهٔ ما هم نوای هرچه با دا باد داشت

حیف اوقاتی که صرف کوشش بیجا شد
تیشه عمری نوحه برجان کندن فرهاد داشت

بال قمری این زمان (بیدل) غبار سرو نیست
گرد وحشت پیش ازین هم هرکه بود آزاد داشت

جزخون دل ز نقد سلامت بدست نیست
خط امان شیشه بغیر از شکست نیست

آرام عاشق آینه پرداز یٔ فناست
مانند شعله‌ئی که ز پا تا نشست نیست

خلقی بوهم خویش پرافشان وحشت است
لیک آنقدر رمی که کس ازخویش رست نیست

بنیاد عجز ریختهٔ رنگ سرکشی ست
در طره‌ئی که تاب ندارد شکست نیست

ما ئیم وسرنگونیٔ از پا فتادگی
در وادئی که نقش قدم نیز پست نیست

جمعیت حواس در آغوش بیخودیست
از هوش بهره نیست کسی را که مست نیست

دیوانگان اسیرخم و پیچ وحشت اند
قلاب ماهیان تو موج است شست نیست

دل صید شوق و دیده اسیر خیال تست
ویرانه کشوریکه باین بند و بست نیست

عالم فریب دیدهٔ عاشق نمی شود
آئینهٔ خیال تو صورت پرست نیست

آسودگی چگونه شود فرش عافیت
پای مرا که آبله هم زیردست نیست

(بیدل) بساط وهم بخود چیده ام چو صبح
ورنه زجنس هستیٔ من هرچه هست نیست

چشم بیدار طرب مایهٔ سامان گل است
درنظر خوابت اگر سوخت چراغان گل است

آب ورنگ دگر از فیض جنون یافته ایم
عرض رسوائی ماچاك گریبان گل است

عشرت رفته درین باغ تماشا دارد
خنده های سحر آغوش پریشان گل است

یك نگه مشق تماشای طرب مفت هوس
غنچه در مهد بپرداز دبستان گل است

داغ بیطاقتیٔ کاغذ آتش زده ایم
رفتن از خود چقدر سیرخیابان گل است

اشك ما موج تبسمکدهٔ شوخی اوست
شورشبنم نمکی از لب خندان گل است

فرصت عیش درین باغ نچیده است بساط
رنگ گردیست زپا ئیکه بدامان گل است

نشوی بیهده تهمتکش جمعیت دل
غنچه هم در شکن بستن پیمان گل است

توهم از نالهٔ بلبل نه نشستن آموز
صحن این باغ پرازخانه بدوشان گل است

رنگ وبو در نظرت چند نقاب آراید
باخبرباش همین صورت عریان گل است

یاد ما حسن ترا آئینهٔ استغناست
نالهٔ بلبل (بیدل) علم شان گل است

چشم خرد آئینهٔ جام می ناب است
ابروی سخن در شکن موج شراب است

آگاهی دل میطلبی ترك هنر گیر
کز جوهر خود بر رخ آئینه نقابست

بیتاب فنا آنهمه کوشش نپسندد شبگیر شررها همه یك لحظه شتابست
عارف بخدا میرسد از گردش چشمی درنیم نفس بحر هم آغوش حبابست
کیفیت طوفان کدهٔ گریه مپرسید در هر نم اشکم دو جهان عالم آبست
این بحر گداز جگر سوخته دارد آبیکه تو داری بنظر اشك کبابست
چون سکهٔ دولت بکسی نیست مسلم پیداست که هر نقش نگین نقش برآبست
خوش باش که در میکدهٔ نشهٔ تحقیق مینائی اگر هست همان رنگ شرابست
بی جنبش دل راه بجائی نتوان برد یکسر جرس قافلهٔ موج حبابست
در محفل قانون نوا سنجی عشاق گوشیکه ادا فهم نشد گوش ربابست
تا سرمه نگشتیم بچشمش نرسیدیم در بزم خموشان نفس سوخته بابست
دل چیست که با خاك برابر نتوان کرد بیرو یتو تا خانهٔ آئینه خرابست
دانش همه غفلت بود از عجز رسائی چون تار نظر کوتهی آرد رگ خوابست

(بیدل) اگر افسرده دلی جمع کتب کرد
در مدرسهٔ دانش ما جلد کتابست

چشم واکن حسن نیرنك قدم بی پرده است گوش هم آهنگ قانون عدم بی پرده است
معنئی کز فهم آن اندیشه درخون میطپد این زمان در کسوت حرف ورقم بی پرده است
آنچه میدانی منزه زاعتبار بیش وکم فرصتت بادا که اکنون بیش وکم بی پرده است
گاه هستی در نظر داریم وگاهی نیستی بیش ازینها نیست گر آرم ورم بی پرده است
از مدارای فلك غافل نباید زیستن زخم این شمشیر ناپیدا وخم بی پرده است
خواه انگشت شهادت گیر وخواهی زینهار از غبار عرصهٔ ما یك علم بی پرده است
مدعا محواست از اظهار مطلب دم مزن از زبان خامش سایل کرم بی پرده است
هرچه اندیشی به تحریك زبانت داده اند تا قلم لغزید نی دارد رقم بی پرده است
غیر آثار عبارت حایل تحقیق نیست گر تو بر خیزی دردیر وحرم بی پرده است
شرم دار از لفظ گر میخواهی از معنی سراغ از صمد تاکی نشان جستن صنم بی پرده است
حیف از ان چشمیکه مژگانش نقاب آرا شود جلوه ها آئینه و آئینه هم بی پرده است
دعوی تحقیق در هر رنگ دارد انفعال بر جبین هرکه خواهی دیدنم بی پرده است

هوش کو (بیدل) که اسرار ازل فهمد کسی
هرکه جز بی پردگی پیداست کم بی پرده است

چشمیکه ندارد نظری حلقهٔ دام است هر لب که سخن سنج نباشد لب بام است
بیجوهری از هرزه درائیست زبانرا تیغیکه بزنگار فرو رفت نیام است
مغرور کمالی زفلك شکوه چه لازم کار تو هم از پختگی طبع تو خام است

ای شعلهٔ امید نفس سوخته تا چند — فرداست نه پرواز تو فرسوده دام است
نومیدیم از قید جهان شکوه ندارد — با دام و قفس طایر پرریخته رام است
کی صبح نقاب افگند از چهره که امشب — آئینه بخت سیهم در کف شام است
نی صبر بدل ماند و نه حیرت بنظرها — ای سیل دل و برق نظر اینچه خرام است
مستند اسیران خم و پیچ محبت — در حلقهٔ گیسوی تو ذکر خط جام است
بگذر ز غنا تا نشوی دشمن احباب — اول سبق حاصل زر ترک سلام است
گویند بهشت است همان راحت جاوید — جائیکه بداغی نطپد دل چه مقام است
چشم تو نه بست است مگر گفت و شنودت — محو خودی ای بیخبر افسانه کدام است

(بیدل) بگمان محو یقینم چه توان کرد
کم فرصتی از وصل پرستان چه پیام است

چمن امروز فرش منزل کیست — رنگ گل دود شمع محفل کیست
قد پیری اگر نه دشمن ماست — خم این طاق تیغ قاتل کیست
طپش آئینه دار حسرت ماست — گل این باغ بال بسمل کیست
دل ما گر نه دشت جلوهٔ اوست — نفس آخر غبار محمل کیست
خط آن لعل دود خرمن ماست — رم آن چشم برق حاصل کیست
دل ما شد سپند آتش رشک — گل رویت چراغ محفل کیست
بهم آورده دیدم آن کف دست — نیم آگه بچنگ او دل کیست
حذر از دستگاه عشرت دهر — هوس آهنگ رقص بسمل کیست
اگر اوهام سد راه ما نیست — نفس افسون پای در گل کیست

برد از گوش رنگ طاقت هوش
جرس امشب فغان (بیدل) کیست

جنس ما با این کسادی قیمتی فهمیده است — وین حباب پوچ خود را با گهر سنجیده است
هر کس از سیر بهار بیخودی آگاه نیست — دیده هر جا محو حیرت میشود گل چیده است
بوالهوس نبود حریف عرصه‌گاه جلوه‌اش — حسن او از چشم مشتاقان زره پوشیده است
ناله‌ام در وعده‌گاه وصل خارج نغمه نیست — میدهم آواز تا بختم کجا خوابیده است
نقد گردون نیست غیر از اعتبارات خیال — چون حباب این کاسهٔ وهم از هوا بالیده است
درد دوری را علاجی جز امید وصل نیست — مرهمی دارد بخاطر زخم اگر خندیده است
دود دل آخر بچندین شعله خواهد موج زد — شمع این بزمم هنوزم یکمژه جنبیده است
زین گذرگاه نزاکت بی تامل نگذری — عالمی خورده است برهم تا مژه لغزیده است
آرزو از فیض عام بیخودی نومید نیست — من اگر گردش نگشتم رنگ من گردیده است

نیست (بیدل) وحشتم جز پاس ناموس جنون / کسوت عریانتنیها دامن از من چیده است

* * *

جنس موهوم دکان آبروئی چیده است / هیچ هم در عالم امید می ارزیده است
در جناب حضرت شاه سلیمان بارگاه / ناتوان موری خیال عرضی اندیشیده است
زین سطور چند کز تسلیم دارد افتخار / معنی رازم جبینها بر زمین مالیده است
تا برنگش وارسی از نقش ما غافل مباش / بحر در جیب حباب اینجا نفس دزدیده است
همچو شبنم در تمنای نثار نو گلی / داشتم اشکی نمیدانم کجا غلطیده است
طبع آزاد از خروش جسم دارد انبساط / زخمه تا بر تار می‌آید صدا بالیده است
نقد انفاسم نه تنها صرف آهنگ دعاست / گر همه رنگست با من گرد او گردیده است
در غبار خط نفس دزدیده آهی میکشم / سرمه گردیده است دل تا این صدا بالیده است
دستگاه لفظ کز پیشانیم بست است نقش / خط چه معنی دارد اینجا سجده هم لغزیده است
خامشی از بسکه نازک می‌سراید درد دل / جز خیال شاه فریادم کسی نشنیده است
گشته ام پیرو ز حق نعمت دیرینه اش / همچنان در هر بن مویم نمک خوابیده است
غیر وحشت باغ امکان را نمیباشد گلی / چرخ هم اینجا ز جیب صبح دامن چیده است

هر کجا سر کرده ام (بیدل) دعای دولتش
جوش آمین از زمین تا آسمان پیچیده است

چنین که عمر تأملگر شتاب گذشت / هوای آبله‌ئی از سر حباب گذشت
بچشم بندجهان این چه سحر پرداز یست / که بی‌حجابی آن جلوه از نقاب گذشت
بهر طرف نگرم دود دل پرافشانست / کدام سوخته زین وادی خراب گذشت
جنون پرستی اغراض ننگ طبع مباد / حیا نماند چو انصاف از حساب گذشت
کسی بچاره تسکین ما چه پردازد / که تا بداغ رسیدیم ماهتاب گذشت
ز مصرع نفس واپسین عیان گردید / که ما ز هرچه گذشتیم انتخاب گذشت
سیاه کار فضولی مخواه موی سفید / کفن چو پرده‌درد باید از خضاب گذشت
صفا کدورت زنگار جسم نزداید / ز سایه کس نتواند در آفتاب گذشت
ز خود تهی شو و از ورطهٔ خیال برای / بآن کنار همین کشتی از سراب گذشت
بعیش غفلت عمریکه نیست کس نرسد / فغان که فرصت تعبیر هم بخواب گذشت
ز سوز سینه ام آگه که کرد محفل را / که اشک دود شد و از سر کباب گذشت
ندانم از چه غرض بال فرصت افشاندم / شرر بیانیم از حاصل جواب گذشت

بوادئی که نفس بود رهبر (بیدل)
همین تامل رفتن گران رکاب گذشت

چنین که نیك وبد ما بعجز وابسته است
قضا بدست حنا بسته نقش ما بسته است

بقدرنا له مگر زین قفس برون آئیم
وگرنه بال بخون خفته است وپا بسته است

چوسنگ چاره نداریم از زمینگیری
زدست عجز که ما را بپای ما بسته است

بهار بوسه بپای تو داد و خون گردید
نگه تصور رنگینیء حنا بسته است

کدام نقش که گردون نه بست بی ستمش
دلی شکسته اگر صورت صدا بسته است

درین دو هفته که در قید جسم مجبوری
گشاده گیر دراختیار یا بسته است

بکعبه میکشم از دیر محمل اوهام
نفس بدوش من نا توان چها بسته است

دلم ز کلفت جرم نکرده گشت سیاه
غبار آئینه ام ز نگهای نا بسته است

بذوق عافیت آن به که هیچ ننمائی
کف غباری و آئینه بر هوا بسته است

حریف نسخهء افتادگی نهء ورنه
هزار آبله مضمون نقش پا بسته است

چوموج هرزه تلاش کنار عافیتیم
شکست دل کمرما هزار جا بسته است

چو صبح بردو نفس آنقدر مچین (بیدل)
که تا نگاه کنی محمل دعا بسته است

جوش حرص از یاس من آخر ز تاب وتب نشست
گرد سود نهای دستم برسر مطلب نشست

نیست هر کس محرم وضع ادبگاه جمال
بر تبسم کرد شوخی خط برون لب نشست

مگذرید از راستیها ورنه طبع کج خرام
میرسد جائیکه با ید برد م عقرب نشست

طالع دون همتان خفته است در زیر زمین
بر فلك باورندارم از چنین کوکب نشست

دوستان باید بیاد آرید تعظیم وفاق
شمع هم در انجمن بعدا زوداع شب نشست

بیش ازین بر پیکر بیحس مچینید اعتبار
مشت خاکی گل شدو چون خشت در قالب نشست

شکر عزت هر قدر باشد بجا آوردنی است
بوسه داد اول رکاب آنکس که بر مرکب نشست

روز اول آفرینشها مقام خود شناخت
آفرین بر وصف ولعنت بر زبان سب نشست

انفعال است اینکه بنشاند غبار طبع ظلم
هر کجا تبخاله ءگل کرد شور تب نشست

میکشی کردیم وآسودیم از تشویش وهم
گرد چندین مذهب از یکجرعهء مشرب نشست

(بیدل) از کسب ادب ظلم است بر آزادگی
ناله دارد بازی طفلی که در مکتب نشست

چوصبحم دماغ می آشام نیست
نفس میکشم فرصت جام نیست

دودم زندگی مایهء جا نکنی است
حق خود ادا میکنم وام نیست

تبسم بحالم نظر کردن است
دران پسته جز مغز بادام نیست

بهر جا برد شوق میرفته باش
نفس قاصد انیم پیغام نیست

جنون در دل از بیدماغی فسرد
هوا هاست در خانه و بام نیست

غبار جسد عزمها داشت است ‌‌ ‌ گر این جامه رفت از بر احرام نیست
مپرسید از دل که ما کیستیم ‌ ‌ نشان میدهد آئینه نام نیست
دل از ربط فقر و غنا جمع دار ‌ ‌ شب و روز با یکدگر رام نیست
تلاش جهان چشم پوشید نست ‌ ‌ سحر نیز تا شام جز شام نیست
دو بال است از بیضه تا آشیان ‌ ‌ کمین پر افشاندن آرام نیست
چو زنجیر پیوند هم بگسلید ‌ ‌ تعلق فغان میکند دام نیست

در آتش فکن (بیدل) این رخت وهم
تو افسرده ئی کار کس خام نیست

چولاله بیتو زبس رنگ اعتبارم سوخت ‌ ‌ خزان بیاد فنا داد و نوبهارم سوخت
زمرد ملک نگهم داغ شد چو شمع خموش ‌ ‌ در انتظار تو سامان انتظارم سوخت
هجوم حیرت آنجلوه چون پر طاءوس ‌ ‌ هزار رنگ طپش در دل غبارم سوخت
غبار تربت پروانه میدهد آواز ‌ ‌ که میتوان نفسی بر سر مزارم سوخت
نشد که شعلهء من نیز بی غبار شود ‌ ‌ صفای آئینه ئی وحشت شرارم سوخت
بعشق نیز اثر کرد نشرم ناکسیم ‌ ‌ عرق فشانیء این شعله خاکسارم سوخت
صبا مزن بغبار فسردهء امداد من ‌ ‌ دماغ حسرت رقصی که من ندارم سوخت
چو برق آئینهء امتیاز هستیء من ‌ ‌ زخوابگاه عدم تاسری برارم سوخت
ز تخته پارهء ام ای ناخدا چه میپرسی ‌ ‌ فلک کشید زگرداب و بر کنارم سوخت
هزار برق ز خاکسترم پر افشانست ‌ ‌ کدام شعله باین رنگ بیقرارم سوخت
شهید ناز تو پروا نه کرد عالم را ‌ ‌ چهانسوخت چراغیکه بر مزارم سوخت

فلک نیافت علاج کدورتم (بیدل)
نفس بسینهء اخگر شت از غبارم سوخت

چون حباب آئینهء ما از خموشی روشن است ‌ ‌ لب بهم بستن چراغ عافیت را روغن است
یاد آزادیست گلزار اسیران قفس ‌ ‌ زندگی گر عشرتی دارد امید مردن است
تیره روزان برنیایند از لباس عاجزی ‌ ‌ همچو گیسو سایه را افتادگی جزو تن است
عیب پوشیها ست در سیر تجرد پیشه گان ‌ ‌ نقش پای سوزن ما بخیهء پیراهن است
سرنمی تابم ز برق فتنه تا دارم دلی ‌ ‌ موج آتش جوهر آئینهء داغ منست
اطلس افلاک بیش از پردهء چشمی نبود ‌ ‌ چون نگه عریانیم از تنگیء پیراهن است
نیست از مشق ادب در فکر خویش افتادنم ‌ ‌ غنچه تا سر در گریبانست پا در دامن است
واصلانرا سرمه میباشد غبار حادثات ‌ ‌ چشم ماهی از سواد موج دریا روشن است
لاله سان از عبرت حال دل پرخون مپرس ‌ ‌ داغ چندین گلخنم آئینه دار گلشن است

لقمهٔ گرداب غیر از پیچش امواج نیست
عقدهٔ کاریکه من دارم هجوم ناخن است

ای ز تیغ مرگ غافل بر نفس چندین مناز
نیست جز نقش حباب آن سر که موجش گردن است

همچو دریا (بیدل) از موج بزرگی دم زدن
پشت دست خود بدندان ندامت کندن است

چون حبابم الفت وهم بقا زنجیر پاست
خانه بردوش طبیعت را هوا زنجیر پاست

درگرفتاریست عیش دل که مجنون ترا
مطرب ساز طرب کم نیست تا زنجیر پاست

چون کنم جولان بکام دل که با چندین طلب
از ضعیفیها چو اشکم نقش پا زنجیر پاست

طاقتی کوتا کسی سرمنزلی آرد بدست
هرکجا رفتیم سعی نارسا زنجیر پاست

مرد را کسب هنر دام ره آزادگیست
موج جوهر آب جوی تیغ را زنجیر پاست

بی تأمل از مزار ما شهیدان نگذری
خاک دامنگیر ما بیش از حنا زنجیر پاست

خط پشت لب چو ابرو نیست بی تسخیر حسن
معنی آزاد است اما سطرها زنجیر پاست

ما ز کوری اینقدر در بند رهبر مانده‌ایم
چشم اگر بینا بود بر کف عصا زنجیر پاست

خاکساری نیز ما را مانع وارستگیست
تا بود نقشی بجا از بوریا زنجیر پاست

قید هستی تا نشد روشن جنون موهوم بود
آنکه ما را کرد با ما آشنا زنجیر پاست

بر بساط پایهٔ وهم آنقدر تمکین مچین
سلطنت را سایهٔ بال هما زنجیر پاست

عالمی در جستجوی راحت از خود رفته است
میروم من هم ببینم تا کجا زنجیر پاست

بیخودان اول قدم زین عرصه بیرون تاختند
ای جنون رحمی که ما را هوش ما زنجیر پاست

(بیدل) از توصیف زلف و کاکل این گلرخان
مقصد ما طوق گردن مدعا زنجیر پاست

چون حبابم شیشهٔ دل هرکجا خواهد شکست
آنسوی نه محفل امکان صدا خواهد شکست

ناتوانی گر باین سامان بساط آرا شود
عالمی طرف کلاه از رنگ ما خواهد شکست

سعی افسر گر سر ما را ز سودا وانداشت
آبله دردا من تسلیم پا خواهد شکست

صبر کن ای شیشه بر سنگ جفای محتسب
گردن این دشمن عشرت خدا خواهد شکست

از تعصب جاهلان دین هدا را دشمن‌اند
عاقبت در جنگ این کوران عصا خواهد شکست

فصل گل ارباب تقوی را ز مستی چاره نیست
توبه موج باده خواهد گشت یا خواهد شکست

از تلاش ناتوانان حکم جرأت برده‌اند
رنگ ما گر نشکند خود را کرا خواهد شکست

بر فسونهای امل مغرور جمعیت مباش
عهد معشوق است وپیمان وفا خواهد شکست

سخت دشوار است منع وحشت آزادگان
سرمه گردد کوه اگر رنگ صدا خواهد شکست

دور گردون گر بکام ما نگردد گو مگرد
ناامیدی هم خمار مدعا خواهد شکست

برگ گل ظلم است اگر خواهی بر آتش داشتن
دست برخونم مزن رنگ حنا خواهد شکست

ما باميد شکست تو به (بیدل) زنده ایم / سخت پرهیز یمت گر بیما رماخواهد شکست

***

چون سپند آرام جسم دردناکم ناله است / برق جولانی که خواهد سوخت پاکم ناله است
صد گریبان نسخهء رسوائیم اما هنوز / یك الف از انتخاب مشق چاکم ناله است
از علمداران پاسکاران قبا لم بلند / کز سمك تا عالم اوج سماکم ناله است
کس نمیفهمد زبان خاکساریهای من / ورنه هر گردی که میخیزد زخاکم ناله است
از گداز عافیت اشکی برون جوشیده ام / باده‌ء درد دلم رگهای تاکم ناله است
تا نفس برخویش بالد یاس عریان میشود / بیرخت صد پیرهن سامان چاکم ناله است
کس بدآموز نزاکت فهمیء الفت مباد / خامشی هم بیتو از بهر هلاکم ناله است

گم شدم ازخویش تحریك دل آوازم نداد
این جرس (بیدل) نمیدانم چراکم ناله است

چون سایه بسکه کلفت غفلت سرشت ماست / بخت سیاه نامهء اعمال زشت ماست
گردون بفکر آفت ما کم فتاده است / مانند خم همیشه سر ما و خشت ماست
چون غنچه در کمین بهاری نشسته ایم / چاکی اگر دمد ز گریبان بهشت ماست
در سینهء دل بضبط نفس آب کرده ایم / ناقوس از ستمزده های کنشت ماست
سودای طره ات ز سر ما نمی رود / چون شعله دود دل رقم سرنوشت ماست
تهمت مبند بیهده بر دوش وهم غیر / خار و گل بساط جهان خوب و زشت ماست
اشکی ز الفت مژه دل بر گرفته ایم / هردانه‌ئی که ریشه ندارد ز کشت ماست
پوشیده نیست جوهر نظارهء مشربان / آئینه لختی از دل حیرت سرشت ماست

(بیدل) بنای ریختهء دردالفتیم
گرد جفا وداغ الم خاك وخشت ماست

چون سحر طومار چاك سینه‌ام واکردنی است / آرزو مستوری‌ئی دارد که رسواکردنی است
چون حبابم داغ دارد حیرت تکلیف شوق / دیده محروم نگاه و سیر دریا کردنی است
از نفس دزدیدن بوی گلم غافل مباش / دامن پیچیده‌ئی دارم که صحرا کردنی است
نیستم بیهوده گرد چارسوی اعتبار / مشت خاکی دارم و بابادسودا کردنی است
خواهشی کوتا توانم فال نومیدی زدن / سوختن را نیز خاشاکی مهیا کردنی است
جیب نازی میدرد صبح بهار جلوه‌ئی / مژده‌ای آئینه رنگ رفته پیدا کردنی است
میکند خاکستری گرد از نقاب اخگرم / قمری‌ئی در بیضه مینالد تماشا کردنی است
قیدهستی برنتابد جوش استیلای عشق / چون هوا گرمی کند بند قبا واکردنی است
کشتیء موجی بطوفان شکستن داده ایم / تا نفس باقیست دست عجز بالا کردنی است

پیکر خاکی ندارد چاره از عرض غبار   نسخهٔ ما بسکه بی ربط است اجزا کردنی است
عجز میگوید به آواز حزین در گوش من   کز پرواما نده سیر عافیتها کردنی است
لطف معنی بیش ازین (بیدل) ندارد اعتبار
از خیال نازکت بوی گل انشا کردنی است

چون شمع اگر خلق پس و پیش گذشتست   تا نقش قدم پا بسر خویش گذشتست
در هیچ مکان رام تسلی نتوان شد   زین بادیه خلقی بدل ریش گذشتست
گر راه روی بر اثر اشک قدم زن   هستی است خدنگی که ز هر کیش گذشتست
شاید ز عدم گل کند آثار سراغی   زین دشت غبار همه کس پیش گذشتست
هر اشک که گل کرد زما و توبرا هیست   این آبله ها بر سر یک نیش گذشتست
روز دو دگر نیز بکلفت سپری گیر   زین پیش هم اوقات به تشویش گذشتست
شیخان همه آداب خرامند و لیکن   زین قافلها یکدو قدم ریش گذشتست
آدم گری از ریش بیاموز که امروز   هر پشم ز صد خرس و بز و میش گذشتست
ای پیرخرف شرم کن از دعوی شوخی   عمری که کمش میشمری بیش گذشتست
زین بحر که دور است سلامت ز کنارش   آسوده همین کشتی درویش گذشتست
سرمایه هوا نیست چه دنیا و چه عقبی   از هر چه نفس بگذرد از خویش گذشتست
(بیدل) بجهان گذران تا دم محشر
یک قافله آینده مینه یش گذشتست

جهان در سرمه خوابید از خیال چشم فتانت   چه سنگین بود یارب ساید دیوار مژگانت
تحیر بر سراپا یتو وا کرده است آغوشی   که چون طاءوس نتوان دید بیرون گلستانت
کدورت تا نچیند جوهر شمشیر استغنا   بجای خون عرق میریزد از زخم شهیدانت
بهار ترا فسون اختراعی بود مستوری   قبای ناز چون گل کرد پیش از رنگ عریانت
مگر پشت لبی خواهد تبسم سبز کرد امشب   قیامت برجگر می خندد از گرد نمکدانت
بشوخیهای استغنا نگه واری تغافل زن   سرشکم لغزشی دارد نیاز طرز مستانت
سوادناز روشن کرد حسن از سعی تعمیرم   سفالی یافت درگل کردنا ینخاک ریحانت
چه نیرنگست ساما ان تماشاخانهٔ هستی   مژه برخویش واکردم جهانی گشت حیرانت
شکست دل بآن شوخی زهم پاشید اجزایم   که گل کرد از غبارم گردهٔ تصویر پیمانت
برنگی گل نکردم کز حجاب تبرنیاوردم   مصور داشت درنقشم کشید نهای دامانت
حریف معنیٔ تحقیق آسان کس نشد (بیدل)
چو تار سبحه چندین نقب می خواهد گریبانت

جهان زجنس اثرهای این و آن خالیست   بهرزه وهم مچینید کاین دکان خالیست

ما با مید شکست تو به (بیدل) زنده ایم | سخت پرهیزیست گر بیما رما خواهد شکست

***

چون سپند آرام جسم درد نا کم ناله است | برق جولانی که خواهد سوخت پا کم ناله است
صد گریبان نسخهء رسوا ئیم اما هنوز | یك الف از انتخاب مشق چاکم ناله است
از علمدا ران پاسم کار اقبا لم بلند | کز سمک تا عالم اوج سما کم ناله است
کس نمیفهمد زبان خاکسا ریها ی من | ورنه هر گردی که میخیزد زخا کم ناله است
از گداز عافیت اشکی برون جوشیده ام | باده در دد لم رگها ی تا کم ناله است
تا نفس برخویش بالد یاس عریان میشود | بیرخت صد پیرهن سامان چا کم ناله است
کس بدآموز نزاکت فهمیء الفت مباد | خامشی هم بیتو از بهر هلا کم ناله است

گم شدم از خویش تحریك دل آوازم نداد
این جرس (بیدل) نمیدانم چرا کم ناله است

چون سایه بسکه کلفت غفلت سرشت ماست | بخت سیاه نامهء اعمال زشت ماست
گردون بفکر آفت ما کم فتاده است | مانند خم همیشه سر ما و خشت ماست
چون غنچه در کمین بهاری نشسته ایم | چاکی اگر دمد ز گریبان بهشت ماست
در سینه، دل بضبط نفس آب کرده ایم | نا قوس ازستمزده ها ی کنشت ماست
سودا ی طره ات ز سر ما نمی رود | چون شعله دود دل رقم سرنوشت ماست
تهمت مبند بیهده بر دوش وهم غیر | خاروگل بساط جهان خوب وزشت ماست
اشکی ز الفت مژه دل بر گرفته ایم | هر دانه‌ئی که ریشه ندارد ز کشت ماست
پوشیده نیست جوهر نظاره مشربان | آئینه لختی از دل حیرت سرشت ماست

(بیدل) بنای ریختهء درد الفتیم
گردجفا وداغ الم خاك وخشت ماست

چون سحر طوما چاك سینه‌ام وا کردنی است | آرزومستوری‌ئی دارد که رسوا کردنی است
چون حبابم داغ دارد حیرت تکلیف شوق | دیده محروم نگاه وسیر دریا کردنی است
از نفس دزدیدن بوی گلم غافل مباش | دامن پیچیده‌ئی دارم که صحرا کردنی است
نیستم بیهوده گرد چار سوی اعتبار | مشت خاکی دارم و بابادسودا کردنی است
خواهشی کوتا توانم فال نومیدی زدن | سوختن را نیز خاشاکی مهیا کردنی است
جیب نازی میدرد صبح بهار جلوه ئی | مژده‌ای آئینه رنگ رفته پیدا کردنی است
میکند خاکستری گرد از نقاب اخگرم | قمری‌ئی در بیضه مینالد تماشا کردنی است
قیدهستی برنتابد جوش استیلا ی عشق | چون هوا گرمی کندبند قبا وا کردنی است
کشتیء موجی بطوفان شکستن داده ایم | تانفس باقیست دست عجز بالا کردنی است

پیکر خاکی ندارد چاره از عرض غبار
نسخهٔ ما بسکه بی ربط است اجزا کردنی است

عجز میگوید به آواز حزین در گوش من
کز پرو اماند ه سیر عافیتها کردنی است

لطف معنی بیش ازین (بیدل) ندارد اعتبار
از خیال نازکت بوی گل انشا کردنی است

چون شمع اگر خلق پس و پیش گذشتست
تا نقش قدم پا بسر خویش گذشتست

در هیچ مکان رام تسلی نتوان شد
زین بادیه خلقی بدل ریش گذشتست

گر راه روی بر اثر اشک قدم زن
هستی است خدنگی که ز هر کیش گذشتست

شاید ز عدم گل کند آثار سراغی
زین دشت غبار همه کس پیش گذشتست

هر اشک که گل کرد زما و تو براهیست
این آبله ها بر سر یک نیش گذشتست

روز دو دگر نیز بکلفت سپری گیر
زین پیش هم اوقات به تشویش گذشتست

شیخان همه آداب خرامند و لیکن
زین قافلها یکدو قدم ریش گذشتست

آدم گری از ریش بیاموز که امروز
هر پشم ز صد خرس و بز و میش گذشتست

ای پیر خرف شرم کن از دعوی شوخی
عمری که کمش میشمری بیش گذشتست

زین بحر که دور است سلامت زکنارش
آسوده همین کشتی درویش گذشتست

سرمایه هوائیست چه دنیا و چه عقبی
از هرچه نفس بگذرد از خویش گذشتست

(بیدل) بجهان گذران تا دم محشر
یک قافله آینده مینند یش گذشتست

جهان در سرمه خوابید از خیال چشم فتانت
چه سنگین بود یارب سایهٔ دیوار مژگانت

تحیر برسراپا یتو وا کرده است آغوشی
که چون طاءوس نتوان دید بیرون گلستانت

کدورت تا نچیند جوهر شمشیر استغنا
بجای خون عرق میریزد از زخم شهیدانت

بهارت را فسون اختراعی بود مستوری
قبای ناز چون گل کرد پیش از رنگ عریانت

مگر پشت لبی خواهد تبسم سبز کرد امشب
قیامت برجگر می خندد از گرد نمکدانت

بشوخیهای استغنا نگه واری تغافل زن
سرشکم لغزشی دارد نیاز طرز مستانت

سواد ناز روشن کرد حسن از سعی تعمیرم
سفالی یافت در گل کرد نا ینخاک ریحانت

چه نیرنگست سامان تماشا خانهٔ هستی
مژه برخویش واکردم جهانی گشت حیرانت

شکست دل بآن شوخی زهم پاشید اجزایم
که گل کرد از غبارم گردهٔ تصویر پیمانت

برنگی گل نکردم کز حجابت برنیاوردم
مصور داشت در نقشم کشید نهای دامانت

حریف معنیٔ تحقیق آسان کس نشد (بیدل)
چو تار سبحه چندین نقب می خواهد گریبانت

جهان زجنس اثرهای این و آن خالیست
بهرزه وهم مچینید کاین دکان خالیست

گرفته است حوادث جهات امکان را — زعافیت چه زمین و چه آسمان خالیست
برنگ چنبر دف در طلسم پیکر ما — بهرچه دست زنی منزل فغان خالیست
ز شکر تیغ تو یارب چسان برون آید — دهان زخم اسیری که از زبان خالیست
اگرچه شوق تو لبریز حیرتم دارد — چو چشم آئینه آغوش من همان خالیست
ترشحی بمزاج سحاب فیض نماند — که آستین کریمان چو ناودان خالیست
بچشم زاهد خود بین چه توتیا و چه خاک — که از حقیقت بینش چو سرمه دان خالیست
ز جیب هرمژه آغوش میچکد اینجا — بیا که جای تو در چشم دوستان خالیست
کدام جلوه که نگذشت زین بساط غرور — تو هم بتاز که میدان امتحان خالیست
فریب منصب گوهر مخور که همچو حباب — هزار کیسه درین بحر بیکران خالیست
ز چاک دانهٔ خرما شد اینقدر معلوم — که از وفا دل سخت شکر لبان خالیست
گهر ز یاس کمر بر شکست موج نه بست — دلی که پر شود از خود ز دشمنان خالیست
بجیب تست اگر خلوتی و انجمنیست — برون ز خویش کجا میروی جهان خالیست

بهمزبانیء آن چشم سرمه سا (بیدل)
چو میل سرمه زبان من از بیان خالیست

جهان قلمرو طوفان اعتبار تو نیست — ز هرچه رنگ توان یافتن بهار تو نیست
کمند همت وحشت سوار عشق رساست — هوس اگر همه عنقا شود شکار تو نیست
زلاف ترک میفگن خلل بهمت فقر — شکست هر دو جهان یك کلاه وار تو نیست
شرر بچشم تغافل اشارتی دارد — که این بساط هوس جای انتظار تو نیست
سحر چه کرد درین باغ تا تو خواهی کرد — بهوش باش که فرصت نفس شمار تو نیست
کجاست آئینه ئی کز نفس نباخت صفا — هوای عالم هستی همین غبار تو نیست
کدام موج درین بحر بی تردماند — بخود مناز ز جهدی که اختیار تو نیست
حضور ساغر خمیازه میدهد آواز — که هیچ نشه بگل کردن خمار تو نیست
کدام رمز و چه اسرار خویش راد ریاب — که هرچه هست نهان غیر آشکار تو نیست
بخود چه الفت بیگانگیست شوق ترا — که محو غیری و آئینه در کنار تو نیست
مثال شخص در آئینه گر دو حشت اوست — تو گر ز خود نروی هیچکس دو چار تو نیست

دلیل خویش پس از مرگ هم توئی (بیدل)
چو شمع کشته کسی جز تو بر مزار تو نیست

چه خوش است اگر بود آنقدر هوس بلندی منظرت
که بر آن مکان چو قدم نهی خم گردشی نخورد سرت

بدوروزه مهلت این قفس دلت آشیانهء صد هوس
نهء آگه از طپش نفس که چه بیضه میشکند پرت

همه راست جادهء پیچشی همه راست خجلت گردشی
توچنان مروکه زلغزشی بکجی زند خط مسطرت

چو گل از طبیعت بی نشان بخیال داشتی آشیان
به برهنگی زدی این زمان که دمید پیرهن از برت

چو حباب غیر لباس تو چه توقع و چه هراس تو
نه تومانی ونه قیاس توچوکشند جامه زپیکرت

نه عروج نغمهء قدرتی نه دماغ نشهء فطرتی
چوغبار واعظ عبرتی وهواست پایهء منبرت

بدماغ افشرهء عنب مپسند این همه تاب و تب
که زسیرانجمن ادب فگند بعالم دیگرت

زفسون مطرب وچنگ آن مکش آنقدر اثرفغان
که بفهم نالهء عاجزان کند التفات هوس کرت

غم قدر بیهده خوردنی همه سکته دارد ومردنی
حذر از بلای فسردنی که رسد زمنصب گوهرت

طلبی گر از تو بجا رسد بسرا وفتد چو بپا رسد
سر آرزو بکجا رسد زدماغ آبلهء ساغرت

زسواد نسخه خشک و تر بکلام (بیدل) ما نگر
که بحیرت چمن اثرشود آب آینه رهبرت

چه دارد این صفات حاجت آیات | بجز ورد دعای حضرت ذات
غنا و فقر هستی لا و الا ست | کد ائی نفی وشاهنشاهی اثبات
فسون ظاهر و مظهر مخوانید | خیال ست این چه تمثال وچه مرآت
جهان گل کردن یکتائیء اوست | ندارد شخص تنها جز خیالات
نبالد مهر اگر صبح تبسم | که خندد جز عدم بر روی ذرات
مه وسال وشب وروزت مجازیست | حقیقت نه زمان دارد نه ساعات
نشاط ورنج ما تبدیل اوضاع | بلند و پست ما تغییر حالات
همین غیب وشهادت فرق دارد | معانی دردل و برلب عبارات
فروغی بسته برمرآت اعیان | چراغان شبستان محالات
نه اورا جز تقدس میل آثار | نه مارا غیر معدومی علامات

تو و غافل ز من افسوس افسوس | من و دور از درت هیهات هیهات
زبان شرم اگر باشد بکامت
خموشی نیست (بیدل) جز مناجات

چه‌سحر بود که‌دوشم دل آرزوی تو داشت | ترا در آینه میدید و جستجوی تو داشت
بهر دکان که درین چار سو نظر کردم | دماغ ناز توسودای گفتگوی تو داشت
بدور خمکده اعتبار گردیدیم | سپرومهر همان ساغر و سبوی تو داشت
ز خلق اینهمه غفلت که میکند باور | تغافل تو ز هر سو نظر بسوی تو داشت
نظر برنگ تو بستم نظر بر نگ تو بود | خیال رو یتو کردم خیال رویتو داشت
ز ما و من چقدر بوی ناز می آید | نفس بهرچه دمید ندهای و هو یتو داشت
غرور نازتومخصوص کجکلاهان نیست | شکسته رنگی ما هم خمی ز مو یتو داشت
هزار پرده درید ند و نغمه رنگ نبست | زبان خلق همان معنی مگو یتو داشت
چه‌جرعها که نه بر خاك ریختی زاهد | باین حیا نتوان پاس آبرو یتو داشت
بسجده‌خاك شدی همچو اشك وزین غافل | که‌خاك هم تری از خشکی وضویتو داشت
بگردش نگهت پی نبرد فطرت تو | که سبحهء توچه زنار در گلوی تو داشت
درین حدیقه بصد رنگ پرزدم (بیدل)
زرنگ درنگذشتم که رنگ بویتو داشت

چه گوید آئینه ام شکرخوش معاشیء حیرت | زجلوه باج گرفتم به بی تلاشیء حیرت
بمکتبی که اد بوا نگاشت سرخط نازت | نخواند جو هر آئینه جز حواشیء حیرت
هزار آینه طاءوس می پرم بخیالت | بهشت کرد جهانرا چمن تراشیء حیرت
شبی در آئینه سیر شکوه حسن تو کردم | نمیرسم بخود اکنون زدو رباشیء حیرت
بغیرمحوشدن قدر دان جلوه چه دارد | گلاب بزم تو ایم از نیاز پاشیء حیرت
بعلم وفضل منازید کاین صفاکده دارد | بقدر جو هر آئینه بد قماشیء حیرت
دران مکان که بصیقل رسد حقیقت (بیدل)
ترحم است بحال جگرخراشیء حیرت

حایل عزم نفس گرد ره وفرسنگ نیست | مقصد دل نیست پیدا ورنه قاصدلنگ نیست
نغمه ها بیخواست می جوشد زسازما ومن | حیرت آهنگیم در آهنگ ما آهنگ نیست
در محیط از خود نمائیها نمی گنجد حباب | گرنفس برخود نبالد گوشهء دل تنگ نیست
سکتهء صد مصرع موجست تمکین گهر | درد بستان ادب سنجی تامل دنگ نیست
چون طبایع خور برهم غیرت انشا میکند | صلح گر بریك نسق باشدشرر در سنگ نیست
مایهء این صوم و صلوة آنگاه سودای بهشت | میشود معلوم زاهد جزدکان بنگ نیست

بیش ازین برخود مچین پست و بلند اعتبار
جز سروپائیکه داری افسر و اورنگ نیست

نام اگر آئینه خواهد جوهر تمثال کو
عالم تصویر عنقائیم ما را رنگ نیست

تیره میسوزی چرا ای شمع نزدیک است صبح
تاشب است آئینهء خورشید هم بیزنگ نیست

خواه عریان جلوه گر شو خواه مستوری گزین
هرچه بادا باد در کار است اینجا ننگ نیست

(بیدل) از طاقت جهانی را بخود کردی طرف
با ضعیفی گر توانی صالح کردن جنگ نیست

حذر ز راه محبت که پرخطرناک است
تو مشت خار ضعیفی و شعله بیباک است

توان به بیکسی ایمن شد از مضرت دهر
سموم حادثه را بخت تیره تریاک است

باختیار نرفتیم هرکجا رفتیم
غبار ما و نفس حکم صید و فتراک است

زبس زمانه هجوم کساد بازاریست
چو اشک گوهر ما وقف دامن خاک است

چگونه کم شود از ما ملامت زاهد
که صدزبان درازش بچوب مسواک است

ازین محیط که در بی نمی است طوفانش
کسی که آب رخی برد گوهرش پاک است

غبار حادثه حصنیست ناتوانان را
کمند موج خطر ناخدای خاشاک است

ز خویش رفتن ما رهبری نمیخواهد
دلیل قافلهء صبح سینهء چاک است

نیامده است شرابی بعرض شوخیء رنگ
جهان هنوز رسیده مست سایهء تاک است

چه وانمایمت از چشم بند عالم وهم
که خود نمائی آئینه در دل خاک است

زمانه کج منشانرا ببر کشد (بیدل)
کسی که راست بود خار چشم افلاک است

حیرتم عمری بامید ندامت شاد داشت
جان کنیها ریشهئی در تیشهء فرهاد داشت

دل بکلفت سخت مجبور است از قسمت مپرس
آه از ان آئینه کز جوش نفس امداد داشت

بیتو در ظلمت سرای جسم کی بودی فروغ
پرتو مهر تو این ویرانه را آباد داشت

لخت دل را سد راه ناله کردن مشکلست
دست رد از برگ گل نتوان بروی باد داشت

پیش از ان کاندیشهء دام و قفس رهزن شود
طایر ما آشیان در خاطر صیاد داشت

عالمی بر باد رفت و ریشهء عجزم بجاست
ناتوانی بر مزاجم جوهر فولاد داشت

آنچه بردل رفت از یاد برهمن زاده ئی
کافرم گر هیچ کافر این قیامت یاد داشت

برده ام تا جلوه ئی نقب خرابیهای دل
این عمارت جای خشت آئینه در بنیاد داشت

یاد ایامیکه در صحرای پرشور جنون
همچو موج سیل نقش پای من فریاد داشت

انتخاب کلک صنع از حسن خط کردیم سیر
بیت ابرو در ازل هر مصرع آن صاد داشت

یاس مطلب ناله ما را نفس فرسا نکرد
بی بری این سرو را از ریشه هم آزاد داشت

بسکه پیکان بود (بیدل) غنچهء این گلستان
زهرخند زخم چون گل خاطر ما شاد داشت

حضور کلبهٔ فقر از تکلفات بریست
چراغ ما ز سر شام تا سحر سحریست

سر امید اقامت درین بساط کراست
چو شمع مرکز رنگیم و رنگها سفریست

صدای تست کزین کوه باز میگردد
بناله رنج مکش در مزاج سنگ کریست

زمان فتنهٔ آفاق انتظاری نیست
بهوش باش که هر ماه دورها قمریست

بعجز خلق مشو غافل از شکوه ظهور
شکست شیشهٔ امکان کلاه نازپریست

تبسم که درین باغ بی نقابی کرد
که رنگ صبحی اگر گرد میکند شکریست

گرفتم آینه ات نیست محرم اشیا
بخویش نیز نکردی نظر چه بی بصریست

بهر نفس دلی ایجاد میکنی نهگی
که زندگی چه قدر کارگاه شیشه گریست

بلندگیء نفست اعتماد جهد خطاست
بجا نشین و قدم زن که مرکبت لمریست

درین بساط که نرد خیال میبازیم
بمرگ دادن جان هم دلیل مفت بریست

ز ننگ دعوی گردنکشی حذر (بیدل)
که داغ شمع ته پا گل دماغ سریست

حیرت دمیده ام گل داغم بهانه ایست
طاءوس جلوه زار تو آینه خانه ایست

غفلت نوای حسرت دیدار نیستم
در پردهٔ چکیدن اشکم ترانه ایست

دردسر تکلف مشاطه برطرف
موی میان ترك مرا بهله شانه ایست

حسرت کمین وعدهٔ وصلیست حیرتم
چشم بهم نیامده گوش فسانه ایست

ضبط نفس نوید دل جمع میدهد
گر فال کوتهی زند این ریشه دانه ایست

زین بحر تا گهر نشوی نیست رستنت
هر قطره را بخه بش رسیدن کرانه ایست

مخصوص نیست کعبه بتعظیم اعتبار
هر جا سری بسجده رسید آستانه ایست

آنجا که زه کنند کمانهای امتیاز
منظور این و آن نشدن هم نشانه ایست

در یاد عمر رفته دلی شاد میکنم
رنگ پریده را بخیال آشیانه ایست

زبرق وحشت آزادیم مپرس (بیدل)
این شعله را برآمدن از خود زبانه ایست

خاك غربت کیمیای مردم نیك اختر است
قطره در گرد یتیمی خشك چون شد گوهر است

موج شهرت در کمین خامشی پرمیزند
مصرع برجسته آهنگی ز تار مسطر است

زشتیء اعمال دارد برق نفرین در بغل
شاهد حسن عمل را جوش تحسین زیور است

منصب گوهرفروشی نیست مخصوص صدف
هر نوائی کز لب خاموش جوشد گوهر است

از مآل جستجوهای نفس آگه نیم
اینقدر دانم که سیر شعله تا خاکستر است

مهر خاموشیست چون آئینه سر تا پای من
گر بعرض گفتگو آیم زبانم جوهر است

این معما جز دم تیغ تو نکشاید کسی
کز هزاران عقده دام یکعقدهٔ سوداسر است

می خروشد عشق از هم میگداز د پیکرم   نعرهء شیر این نیستانرا بآتش رهبراست
گر پررا اسباب پروازی نباشد گومباش   طایر رنگم شکست خاطرم بال و پراست
همچو شبنم در طلسم دامگاه این چمن   مرغ مارا فیض آب و دانه ازچشم تراست
راحت جاوید فقرا ز جاه نتوان یافتن   خاک ساحل قیمت خود گرشناسد گوهراست
کعبه جوافتاد شوخیهای طاقت ورنه من   هر کجا از پا نشینم آستان دلبراست
جوش دانش اقتضای صافیء دل میکند   خانهء آئینه را جاروب زلف جوهراست

مرگ رادر طینت آسوده طبعان راه نیست
آتش یاقوت (بیدل) ایمن از خاکستراست

خاک نعیم مارا کی فکر عز و جاه هست   گرد شکستهء ما برفرق ما کلاه هست
عشق غیور را زماچیزی نخواست جزعجز   ساز گدائی اینجا منظور پادشاهست
خیروشریکه دارید برفضل وا گذارید   هرچند امید عفواست در کیش ما گناه هست
با عشق غیر تسلیم دیگرچه سر کند کس   درآفتاب محشر بی سایگی پناه هست
دلگر نشان نمیداد هستی چه داشت در بار   تمثال بی اثر را آئینه دستگاه هست
ای شمع چند خواهی مغرور نازبودن   این گردن بلندت سرد رکنار چاه هست
جهد ضعیف مارا تسلیم می شناسد   هرچند پاندار یم چون سجده سربراه هست
خاک مرا مخواهید پامال نا امیدی   با هرسیاه کاری درسرمه ام نگاه هست
شستن مگر بخواند مضمون سرنوشتم   نامیکه من ندارم در نامهء سیاه هست
شادم که فطرتم نیست تریاکیء تعین   وهمی که میفروشم بنگ است و گاه گاه هست

(بیدل) دلیل عجز است شبنم طرازیء صبح
از سعی بی پر و بال اشکم گداز آه هست

خامش نفسم شوخیء آهنگ من اینست   سرجوش بهارادبم رنگ من اینست
عمریست گرفتار خم پیکر عجزم   تا بال و پر نغمه شوم چنگ من اینست
بیتاب هوا سنجیء عمرم چه توان کرد   میزان خیال نفسم سنگ من اینست
خمیازه ام آرایش پیمانهء هستی است   چون صبح خمارم مشکن رنگ من اینست
موج می و آرایش گوهرچه خیال است   ناموس جهان طپشم ننگ من اینست
نه ذوق هنردارم و نه محو کمالم   مجنون تو ام دانش وفرهنگ من اینست
با هرکه طرف گشته ام آرایش اویم   آئینه ام و خاصیت جنگ من اینست
ظلم است رفیقان زدل خسته گذشتن   گرآبله دارد قدم لنگ من اینست

نامحرم آن جلوه ام از (بیدلیء)خویش
آئینه ندارم چکنم زنگ من اینست

خامشی در پرده سامان تکلم کرده است / از غبار سرمه آوازی توهم کرده است
بی‌تو گرچندی درین محفل بعبرت زنده ایم / بر بنای ما چو شمع آتش ترحم کرده است
تا خموشی داشتیم آفاق بی تشویش بود / موج این بحرا ز زبان ما تلاطم کرده است
از عدم نا جسته شوخیهای هستی میکنیم / صبح ما هم در نقاب شب تبسم کرده است
معبد حرص آستان سجده‌ء بی عزتیست / عالمی اینجا به آب روتیمم کرده است
هیچکس مغرور استعداد جمعیت مباد / قطره را گوهرشدن بیرون قلزم کرده است
خام طبعان از فشار رنج دهر آزاده اند / پختگی انگور را زندانی خم کرده است
غیبت ظالم گزندش کم میندیش از حضور / نیش عقرب نرد بانها حاصل از دم کرده است
سحرکاریهای چرخ از اختلاط بی نسق / خشکیء اطوار مردم راسریشم کرده است
آن طپش کز زخم حسرت های روزی داشتیم / گرد ما را چون سحر انبار گندم کرده است

این گلستان غنچه ها بسیار دارد بو کنید
در همین جا (بیدل) ما هم دلی گم کرده است

خاموشیم جنون‌کدهء شور محشر است / آغوش حیرت نفسم ناله پرور است
داغ محبتم در دل نیست جای من / آنجا که حلقه میزنم از دل درون تر است
بیقدر نیستم همه گر باب آتشم / دود سپند من مژهء چشم مجمر است
آرام نیست قسمت دانا که بحر را / بالین حباب و وحشت امواج بستر است
از عاجزان بترس که آئینهء محیط / چون گل بجنبش نفس باد ابتر است
پیوند دل بتار نفس دام زندگیست / درپای سوزنت گرهء رشته لنگر است
در بحر انتظار که قعرش پدید نیست / اشکی که برسر مژه‌ئی سوخت گوهر است
جز وهم نیست نشهء شور دماغ خلق / بد مستیء سپهر هم از گردش سر است
نقشی نه بست حیرت ما از جمال یار / چشم امید دیگر و آئینه دیگر است
ما را ز فکر معنیء باریك چاره نیست / در صید گاه ما همه نخچیر لاغر است
پیچیده ایم نامه پرواز در بغل / رنگ شکستگان پر و بال کبوتر است
آئینه در مقابل ما داشتن چه سود / تمثال عجز نالهء زنجیر جوهر است
ضبط سرشك ما ادب انفعال اوست / گر حسن بر عرق نزند چشم ما تر است

(بیدل) بفرق خاك نشینان دشت عجز
چون جاده نقش پای اگر هست افسر است

خط خوبان هم حریف طبع وحشت پیشه نیست / تخم شبنم از رگ گل در طلسم ریشه نیست
پیریم راه فنا بر زندگی هموار کرد / بیستون عمر را جز قامت خم تیشه نیست
دستگاه معنیء نازك سخن را زیور است / جوهر این تیغ جز پیچ و خم اندیشه نیست

پای دردامن کشیدن نشهٔ جمعیت است / بادهٔ ما را چو شبنم احتیاج شیشه نیست
ساز هستی یکقلم آمادهٔ برق فناست / مشت خاشاکی که نتوان سوختن در بیشه نیست
آب گردیدیم بر هر گل که چشمی دوختیم / شبنم ما را بغیر از خود گدازی پیشه نیست
دل زمقصد غافل و آنگاه لاف جستجو / شرم دار از معنی لفظی که در اندیشه نیست
پیکر خم گشته انشا میکند موی سفید / موج جوی شیر بی امداد آب تیشه نیست
از سر افتاده پا برجاست بنیادم چو شمع / نخل تسلیم مرا غیر از تواضع ریشه نیست

(بیدل) از خویشان نمیباید اعانت خواستن
مومیائی چاره فرمای شکست شیشه نیست

خط لعلت غبار حیرت افزاست / زمرد از رگ این لعل پیداست
زغارت کاری دور نگاهت / بروی باده رنگ نشه عنقاست
زبیدادت بهار ناز رنگین / ز رفتار تو کار فتنه بالاست
دران محفل که درد عشق ساقیست / تمنا باده است و ناله میناست
هنر جمعیت ما را برآشفت / ز جوهر نسخهٔ آئینه اجزاست
بهار عجز امکان را کفیلیم / شکست هرچه باشد خندهٔ ماست
سراسر خواب غفلت میپرستیم / خیال پوچ سخت افسانه پیراست
زکف گرداب دارد پنبه در گوش / که غافل از خروش موج دریاست
فنا سامان کن و مست غنا باش / که در خاک آنچه می خواهی مهیاست
بهر جا دامی افگنده است صیاد / بهار نرگسستان تمناست
برون میتاز ازین نه حلقه زنجیر / جنون عاشقان یک نشه بالاست
سحر در پرتو خورشید محو است / بهرجا طبع روشن شد نفس کاست

ز رنگین جلوه های یار (بیدل)
رگ گل دستهٔ بند حیرت ماست

خلق را بر سر هر لقمه زبس سرشکنیست / ناشتا گر شکنی قلعهٔ خیبر شکنیست
مگذر از ذوق حلاوتکدهٔ محفل درد / ناله پردازی نی عالم شکر شکنیست
نفس از ضبط طپش معنی دل می بندد / گوهر آرائی این موج بخود در شکنیست
صد قیامتکده در پردهٔ حیرت داریم / مژه بر هم زدن ما صف محشر شکنیست
سخت کاریست که با کلفت دل ساختهایم / زنگ آئینه شدن سد سکندر شکنیست
میبرد سعی فنا تنگی از آغوش حباب / وسعت مشرب ما تابع ساغر شکنیست
آرزو حسرت مژگان که دارد یارب / که نفس در جگرم بی خود نشتر شکنیست
محو کن عرض کمال و دل روشن دریاب / صافی آینه آئینهٔ جوهر شکنیست

ترک جمعیت دل سخت ندامت دارد | بحر یکسر عرق خجالت گوهرشکنیست

(بیدل) از خویش بجز نفی چه اثبات کنیم
رنگ را شوخی پرواز همان پرشکنیست

خم مکن در عرض حاجت تا توانی پشت دست | اینقدر رها برنمیدارد گرانی پشت دست
شوکت ملک وملک تا اوج اقبال فلک | جمله پامال است هرگه میفشانی پشت دست
تاکی از ترک کلاه آرایش اندیشیدنت | معنی ئی دارد نه صورت آنچه خوانی پشت دست
عمرها شد انتظار ضعف پیری میکشم | تازنم از پیکر خم برجوانی پشت دست
دعوی قدرت جهانی را زپا افگنده است | پهلوانی بر زمین گر میرسانی پشت دست
از بیاض چشم قربانی چه استغنا دمید | کاین ورق افشاند برلفظ ومعانی پشت دست
سعی آزادی حریف دامگاه وهم نیست | تا کجا گیرد عیار پرفشانی پشت دست
عهده ء کارندامت بارد وشم کرده اند | عمرها شد میگزم از ناتوانی پشت دست
قطع آثار ندامت نیست، ممکن زین بساط | حرص دندان دارد و دنیای فانی پشت دست
غیر استغنا علاج زحمت اسباب نیست | پشت پائی گر نباشد تا توانی پشت دست

از کفم (بیدل) نمیدانم چه گل دامن کشید
کز ندامت کردم آخر ارغوانی پشت دست

خنده صبحی است که دربند گریبان گلست | عیش موجیست که سرگشته ء طوفان گلست
غنچه را بوی دل افزا سخن زیرلبی است | خلق خوش ابجد طفلان دبستان گلست
محو رنگینی ء گلزار تماشای توام | از نگه تا مژه ام عرض خیابان گلست
بسکه صد رنگ جنون زنده شد از بوی بهار | دم عیسی خجل از جنبش دامان گلست
در گلستان فا سعی کسی ضایع نیست | رنگ هم گررود از خود پی سامان گلست
عالمی چشم بگردرم مار وشن کرد | دم صبح آینه پرداز چراغان گلست
ایخوش آن دیده که در انجمن نازو نیاز | بال بلبل بنظر دارد و حیران گلست
دور بیهوشی ء ما را قدحی لازم نیست | گردش رنگ همان لغزش مستان گلست
غنچه سان غفلت ما باعث جمعیت ماست | ورنه بیداری گل خواب پریشان گلست
ماتم و سور جهان آینه ء یکدگر اند | مقطع آه سحر مطلع دیوان گلست
دیده ئی وا کن و نیرنگ تحیر دریاب | این گلستان همه یک زخم نمایان گلست

(بیدل) از یاد رخش غوطه بگلشن زده ایم
سراندیشه ء ما محو گریبان گلست

خنده تنها نه همین برگل وسوسن تیغست | صبح را هم نفس از سینه کشیدن تیغست
غنچه ئی نیست که زخمی زتبسم نخورد | باخبر باش که اندا زشگفتن تیغست

در شب عیش دلیرانه مکش سر چون شمع
کاین سپر راز سحر در ته دامن تیغست

مصرع تازه که از بحر خیالم موجیست
دوست را آب حیات است و بدشمن تیغست

بی قدت سرو خدنگیست بپهلوی چمن
بی خطت سبزه همان بر سر گلشن تیغست

چون گل شمع بهرا شك سری باخته ایم
گریه هم بیتو برین سوخته خرمن تیغست

تا بکی در غم تدبیر سلامت مردن
بیش از زخم همان زحمت جوشن تیغست

چون سحر قطع تعلق ز جهان آنهمه نیست
رنگ چینی که شکستیم بدامن تیغست

شل ما و فنا موج و حبابست اینجا
سر زتن نیست کسی را که بگردن تیغست

قاتل و ساز مروت نپسندی (بیدل)
مد احسان نفس در نظر من تیغست

خنده ام صبحی بصد چاك گریبان آشناست
گریه سیلابی بچندین دشت ودامان آشناست

سایه ام رامیتوان چون زلف خوبان شانه کرد
بسکه طبع من بصد فکر پریشان آشناست

دستم از دل بر نمیدارد گداز آرزو
سیل عمرم شد که بااین خانه ویران آشناست

از فسون ناصحان بر خویش میلرزم چو آب
یك تن عریان من باصد زمستان آشناست

جور حسن و صبر عاشق توام یکدیگراند
باخدنگ او دل من همچو پیکان آشناست

دور گرد وصلم اما در تماشاگاه شوق
با دلم تیر نگاهش تا بمژگان آشناست

نیستم آگه چه گل می چینم از باغ جنون
اینقدر دانم که دستم با گریبان آشناست

هیچکس در بارگاه آگهی مردود نیست
صافیء آئینه با گبر ومسلمان آشناست

غرق دل شو تا باسرار حقیقت وارسی
قعر این دریا همین با غوطه خواران آشناست

ما جنون کاران ز طاقت یکقلم بیگانه ایم
سخت جانی با دل صبر آزمایان آشناست

بزم وصل و هستی عاشق خیالی بیش نیست
قطره دست از خود بشو هرچند طوفان آشناست

(بیدل) این محفل نهان در گریهء شمع است و بس
داغ آن زخمم که با لبهای خندان آشناست

خواب در چشم و نفس بر دل محزون باراست
از که دورم که بخود ساختنم دشوار است

عرق شرم تو از چشم جهان شست نگاه
گر تو خجلت نکشی آینه ها بسیار است

گوشهء چشم تو محرومیء کس نپسندد
گر تغافل مژه خوابا ند نگه بیدار است

نرود حق وفای ادب از گردن ما
موج را بستن گوهر گرهء زنار است

در مقامیکه جنون نشهء عزت دارد
پای بی آبله یکسر سر بی دستار است

ابرو تا بکجا خاك مذلت نشود
حرص در سعی طلب آنچه ندارد عار است

زر و سیمی که کنی جمع و بدرویش دهی
طبع گر ننگ فضولی نکشد ایثار است

خواجه تا چند نبندد بتغافل در گوش
شور هنگامهء محتاج دماغ افشار است

تا کی اندوه کج و راست ز دنیا بردن — مهره‌ء عرصه‌ء شطرنج بصد رفتار است

غافلان چند هوا تا ز جنون باید بود — کسوت سرکشی شمع گریبان وار است

(بیدل) آخر بسر خویش قدم باید زد

جاده‌ء منزل تحقیق خط پرکار است

خواب را در دیده‌ء حیران عاشق بار نیست — خانه‌ء خورشید را با فرش مخمل کار نیست

عشق مختار است با تدبیر عقلاش کار نیست — این کنم یا آن کنم شایسته‌ء مختار نیست

شعله‌ء آواز ما در سرمه بالی میزند — شمع را از ضعف رنگ ناله در منقار نیست

حسن یکتائی و آغوش دوئی وهم است وهم — تا تو از آئینه می یابی اثر دیدار نیست

چار سوی دهر از شور زیانکاران پر است — آنکه با خود مایه‌ئی دارد درین بازار نیست

در حصول گنج دنیا از بلا ایمن مباش — نقش روی درهمش جز پیچ تاب مار نیست

عبرت آئینه گیرای غافل از لاف کمال — عرض جوهر جز خراش چهره‌ء اظهار نیست

زین تعلقها که بردوش تخیل بسته ایم — آنچه از سر میتوان واکرد جز دستار نیست

آمد و رفت نفس دارد غبار حادثات — جز شکستن کاروان موج را در بار نیست

دل بذوق وعده‌ء فرداست مغرور امل — عشق گوید چشم واکن فرصت اینمقدار نیست

از هوا برپاست (بیدل) خانه‌ء وهم حباب

در لباس هستیء ما جز نفس یکتار نیست

خواجه تا کی باید این بنیاد رسوائی که نیست — بر نگین‌ها چند خندد نام عنقائی که نیست

دل فریبت میدهد مخموری و مستی کجاست — در بغل تا چند خواهی داشت مینائی که نیست

خلق غافل در تلاش راحت از خود میرود — تا کجا آخر برون آرد سر از جائی که نیست

هرچه بینی در جنون زار عدم پر میزند — گرد ما هم بال میریزد بصحرائی که نیست

ملک هستی تا عدم لبریز غفلتهای ماست — گر بفهمد کس همین دنیاست عقبائی که نیست

پیش از آن کز وهم دی آئینه زنگاری کنید — در نظرها روشن است امروز فردائی که نیست

نرگستان است هر سو موج زن اما چه سود — کس چه بیند زین چمن بی چشم بینائی که نیست

همتی نگشود بر روی قناعت چشم خلق — کثرت ابرام برهم بست درهائی که نیست

زحمت تحقیق ازین دفتر نباید خواستن — لب بهم آورد نی میخواهد انشائی که نیست

آنقدر از خود گذشتنها نمی خواهد تلاش — چشم بستن هم پلی دارد بدریائی که نیست

در خیال آباد امکان از کجا آتش زدند — عالمی را سوخت حیرت در تماشائی که نیست

هوش اگر داری ز رمز کن فکان غافل مباش — زان دهان بی نشان گل کرده غوغائی که نیست

(بیدل) این هنگامه‌ء نیرنگ داغم کرده است

خار شد رنج تعلق باز در پائی که نیست

خود گدا زی نم کیفیت صهبای من است | خالی ازخویش شدن صورت مینای من است
عبرتم سیر سراغم همه جا نتوان کرد | چشم برخاك نظر دوخته جویای من است
سازگم گشتگیم این همه طوفان دارد | شورآفاق صدای پرعنقای من است
همچو داغ از جگر سوختگان می جوشم | شعله هر جامژهء گرم کند جای من است
نتوان با همه وحشت زسر درگذشت | فال اشکی که زند آبله در پای من است
فرصت رفته بسعی املم می خندد | چشمك برق هما نابروی ایمای من است
تخم اشکی بکف پای کسی خواهم ریخت | آرزو مژده دهء اوج ثریای من است
اگر اینست سر و برگ نمود هستی | داغ امروز من آئینهء فردای من است
سجده محمل کش صد قافله عجز است اینجا | اشك بی پا وسرم در سر من پای من است

نیستم جرعه کش درد کدورت (بیدل)
چون گهر صافی دل بادهء مینای من است

خود نمائیها کثافت جوهریست | شیشه تا درسنگ میباشد پریست
اعتبار را نیجا ندارد عافیت | شمع سرتا پاش پامال سریست
سروگل نا کرده آزادی مخواه | این ثمر وقف بهار بی بریست
پنبه نه در گوش وواکش بی خلل | خانهء آسودگی قفلش کریست
بیخودی را چارسوی نازکن | رنگ گردا ندن دکان جوهریست
آتشم آتش مپرس از کسوتم | هرچه میپوشم همان خاکستریست
انفعال سجده زان درمیبرم | برجبین من عرق باید گریست
رنگ هایکسر شکست آماده اند | این گلستان عالم مینا گریست
یکقلم موی شکن پرورده ایم | پهلوی ما نرد بان لاغریست
فطرت از ناراستی چپ می خورد | لغزش این خامه از بی مسطریست
وصل پیغام است، چون آمد بحرف | تا خدائی گفتهء پیغمبریست
مرد را در خلق منصف زیستن | بر سپهر اوج غرت محوریست
چون عرق گوهر فروش خجلتیم | قیمت ما انفعال مشتریست

(بیدل) از بنیاد ما خجلت نرفت
خاك ما چون آب موضوع تریست

خیالی سد راه عبرت ماست | گراین دیوار نبود خانه صحراست
من و پیمانهء نیرنگ کثرت | دماغ وحدتم اینجا دوبالاست
شرر خیز است چشم از اشك گرمم | برنگ داغ جامم شعله پیماست
نخواندم غیر درس بی نشانی | ورقهای کتابم بال عنقاست

نیم خاتم ولی از دولت عشق — خط پیشانیء من هم چلیپاست
بکن حفظ نفس تا میتوانی — که نخل زندگی زین ریشه برپاست
چو دل روشن شود هستی غبار است — نفس در خانهء آئینه رسواست
زدرس عشقم این معنیست روشن — که از خود چشم پوشیدن معماست
شدم خاک و غبارم هیچ ننشست — هنوزم نالههای درد پیداست
سبک بگذر؛ دلهای اسیران — که تمکین تو سنگ شیشهء ماست
فلک گرد خرام کیست یارب — زپا ننشست تا این فتنه برخاست

برنگ آبله عمریست (بیدل)
زخجلت دیدهء من در تهء پاست

دارم زنفس ناله که جلاد من اینست — در وحشتم از عمر که صیاد من اینست
برداشته چون ریگ روان دانهء اشکی — آوارهء دشت طپشم زاد من اینست
مدهوش تغافلکدهء ابروی یارم — جا میکه مرا میبرد از یاد من اینست
چون صبح بگردم فرصت نفسم سوخت — آن سرمه که شد رهزن فریاد من اینست
سنگی بجگر بسته ام از سختیء ایام — آئینه ام و جوهر فولاد من اینست
هم صحبت بخت سیه از فکر بلندم — در باغ هوس سایهء شمشاد من اینست
چشمی نشد آئینهء کیفیت رنگم — شخص سخنم صورت بنیاد من اینست
دارم بدل از هستی موهوم غباری — ای سیل بیا خانهء آباد من اینست
هر ناله برنگ دگرم میبرد از خویش — در مکتب غم سیلی استاد من اینست
دست مژه برداشتنم عرض تمناست — حیرت زده ام شوخیء فریاد من اینست
از الفت دل چاره ندارم چه توان کرد — دام و قفس طائر آزاد من اینست
با هر نفسم لخت دلی میرود از خویش — جان میکنم و تیشهء فرهاد من اینست
هر حرف که آید بلبم نام تو باشد — از نسخهء هستی سبق یاد من اینست
گردی شوم و گوشهء دامان تو گیرم — گر بخت بفریاد رسد داد من اینست

چون اشک زسرگشتگیم نیست رهائی
(بیدل) چکنم نشهء ایجاد من اینست

داغ اگر حلقه زند ساغر صهبای دل است — ناله گر بال کشد گردن مینای دل است
نیست بی شور جنون مشت غباری زین دشت — ششجهت عرض پریشانیء اجزای دل است
دهر گو تنگتر از قطرهء خون گیرد — گرهء آبله میدان طپشهای دل است
مسطر صفحهء آئینه همان جوهر اوست — نفس سوخته هم جادهء صحرای دل است
عشرت خانهء تاریک زروزن باشد — زخم پیکان توام چشم تماشای دل است

ریشه تخم است بهر جا زدویدن وا ماند
راحت شیشه در آغوش شکست است اینجا

نفس از ضبط من و ما گهر آرای دل است
صدف گوهر ما زخم طرب زای دل است

به که جز برورق گل نه نشیند شبنم
چون طلب سوخت نفس گریه روان میگردد

بیشتر دست نگار ین بتان جای دل است
اشك یکسر قدم آبله فرسای دل است

بحر برموج گهر حکم روانی میکرد
درد مشکل که ازین دایره بیرون تازد

گفت معذور که در دامن من پای دل است
آنچه در پای شکست آمده مینای دل است

(بیدل) از گرد هوس در قفس یاس مباش
ز نگ آئینه ات افسون تمنای دل است

دران بساط که حسنت دچار آئینه است
ز نقش پا یتو کا ئینه دار آینه است

بهشت آئینهء انتظار آینه است
بساط روی زمین را بهار آینه است

اگر ز جوهر نظاره نیست دام بدوش
بیاد جلوه نظر با ختیم لیك چه سود

چرا ز رویتو حیرت شکار آینه است
که این گل از چمن انتظار آینه است

بدستگاه صفا کوش گر دلی داری
توان ز ساده دلی گشت نسخهء تحقیق

همین فروغ نظر اعتبار آینه است
که خوب وزشت جهان در کنار آینه است

صفای دل طلبی دیده در خم مژه گیر
بقدر شرم گل افشاند بی نقابی حسن

نمد زگرد کدورت حصار آینه است
عرق بعالم شوخی بهار آینه است

کدورت از دم هستی کشد دل آگاه
چراغ انجمن شوق جز تحیر نیست

نفس بچشم تامل غبار آینه است
نهان پردهء دل آشکار آینه است

بروی کار نیاید هنر ز صاف دلان
که عرض جوهر خود زنگبار آینه است

ز نقش های بد و نیك این جهان (بیدل)
دلی که صاف شود در شمار آینه است

دران مقام که عرض جلال معبود است
غبار نیستی ماست آنچه موجود است

جهان بی جهتی قابل تعین نیست
بهر طرف که اشارت کنیم محدود است

مشو محاسب غفلت بعلم یکتائی
احد شمردنت اینجا حساب معدود است

خموش تا نفست ما و من نینگیزد
نهال شعله بهر جاست ریشه اش دود است

زنقد وجنس خود آگه نه ئی درین بازار
اگر بفهم زیان هم رسیده ئی سود است

نیاز تا نبری رمز ناز نشگافی
بهر کجا اثر سجده ایست مسجود است

بیاض دیدهء یعقوب ناامیدی نیست
درانتظار بهی داغ ما نمکسود است

زسر نوشت مپرسید منفعل رقمیم
جبین خط که نشان میدهد نمانده است

قبول اگر طلبی نیستی گزین (بیدل)
که غیر خاك شدن هر چه هست مردود است

دربهار گریه عیش بیدلان آماده است
اشك تاگل میکند هم شیشه و هم باده است

طینت عاشق همین وحشت غبار ناله نیست
چون شرار از کاغذ اینجا داغ هم آزاده است

هیچکس واقف نشد از خم کار رفتگان
در پی این کاروان هم آتشی افتاده است

پرده ناموس هستی اعتباری بیش نیست
بزم ما را شیشه ئی گر هست رنگ باده است

منزل خاصی نمیخواهد عبادتگاه شوق
هر کف خاکی که آنجا سر نهی سجاده است

زاهد از رشك شرار شوق ما ترد امان
همچو خار خشك بهر سوختن آماده است

عقل گو تا جمع سازد خاطر از اجزای ما
عشق مشت خاك ما را سر بصحرا داده است

خار راه اهل بینش جلوه اسباب نیست
از کمند الفت مژگان نگه آزاده است

زینهار ایمن مباش از اشك دردآلود من
گر همه یك شبنم است این طفل طوفان زاده است

تا فنا در هیچ جا آرام نتوان یافتن
هرچه جز منزل درین وادیست یکسر جاده است

گوهر ما کاش از ننگ فسردن خون شود
میرود دریا زخویش و موج ما استاده است

دل بنادانی مده (بیدل) که در ملك یقین
تخته مشق خیال است آینه تا ساده است

در پیچ و تاب گیسو تا شانه را عروسیست
سیر سواد زنجیر دیوانه را عروسیست

بی گریه نیست ممکن تعمیر حسرت دل
تا سیل میخرامد ویرانه را عروسیست

دریا گهرفروشست از آرمیدن موج
گر آرزو بمیرد فرزانه را عروسیست

عیش و نشاط امکان موقوف غفلت ماست
تا ما سیاه مستیم میخانه را عروسیست

فیضی نمیتوان برد تا دل بغم نسازد
آتش زن و طرب کن کاینخانه را عروسیست

دل را بهار عشرت ترك خیال جسم است
گر سر برار داز خاك این دانه را عروسیست

بازار وهم گرم است از جنس بی شعوری
در بزم خواب ناکان افسانه را عروسیست

از لطف سرفرازان شادند زیردستان
در خنده صراحی پیمانه را عروسیست

زان ناله ئی که زنجیر در پای شوق دارد
فرزانه را ندامت دیوانه را عروسیست

در سینه بیخیالت رقص نفس محال است
تاشمع جلوه دارد پروانه را عروسیست

(بیدل) چرا نسوزم شمع وداع هستی
زانشوخ آشنا کش بیگانه را عروسیست

در تکلم از ندامت هیچکس آسوده نیست
جنبش لب یکقلم جز دست برهم سوده نیست

راحت آبادی که مردم جنتش نامیده اند
بی تکلف این سخن غیر از لب نگشوده نیست

گر زبان از شوخی اظهار وادزد دنفس
صافی آئینه مطلب غبار اندوده نیست

پاس ناموس سخن در بی زبانی روشن است
هیچ مضمونی درین صورت نفس فرسوده نیست

قطره ها از ضبط موج آئینه دارگوهر اند
تا شود روشن که سعی خامشی بیهوده نیست

گفتگو (بیدل) دلیل هرزه تازیهای ماست
تا جرس فریاد دارد کاروان آسوده نیست

***

در تماشائیکه باید صد مژه بالا شکست
خواب غفلت چون نگه ما را بچشم ما شکست

شوق بیتاب و قدم لبریز جوش آبله
تا کجاها بایدم مینا بزیر پا شکست

خاک گردیدیم وازذوق طلب فارغ نه ایم
نام در پرواز آمد تا پر عنقا شکست

عالمی را حسرت آن لعل در آتش نشاند
موج گوهر خار در پیراهن دریا شکست

درخم زلفت چسان فریاد دل گردد بلند
این شبستان سرمه‌دانها در گلوی ما شکست

سرکشان بگذار تا گردند پامال غرور
گردن این قوم خواهد بار استغنا شکست

تاکدامین قطره گردد قابل تاج گهر
صد حباب اینجا زبیمغزی سر خود را شکست

موج خون لاله می آید سراسر در نظر
یا دل دیوانهٔی در دامن صحرا شکست

بی تکلف از غبار پاس دلها نگذری
تشنهٔ خون می‌شود هر ذره چون مینا شکست

بر فریب نسیه نقد خرمیها باختیم
ساغر امروز ما بد مستیء فردا شکست

تا لطافت از طبایع رفت شعرا زرتبه ماند
مشتری گردید سنگ و قیمت کالا شکست

(بیدل) ازبس شوق دل محمل کش جولان ماست
خواب مخمل موج زد خاری اگر در پا شکست

درچمن گرطرف دامانت صبا خواهد شکست
بررخ هر برگ گل رنگ حیا خواهد شکست

کی غبار خاطر هر آسیا خواهد شدن
تخم ما چون آبله در زیر پا خواهد شکست

اعتماد مأمن دیگر درین وادی کجاست
گرد ما بر بادخواهد رفت یا خواهد شکست

اینچنین گر شور مستی از لبت گل میکند
در لب ساغرچو بوی گل صدا خواهد شکست

نقش چندین جلوه در جمعیت دل بسته‌اند
بیخبر آئینه مشکن رنگها خواهد شکست

ما جنون آوارگان آشفتگی سر منزلیم
درخم دامان زلفی گرد ما خواهد شکست

خواب اسباب جهان را نعمتی جز یاس نیست
میهمانش ناشتا از ناشتا خواهد شکست

جرأت ما نیست جز گرد نفس برهم زدن
ناله گر تازد همین قلب هوا خواهد شکست

تا دهد گردون مراد خاطر ناشاد ما
دستها از کلفت بار دعا خواهد شکست

هرکجا گرد کسادیها شود عبرت فروش
دیده نرخ آبروی توتیا خواهد شکست

طبع ما هم زحوادث رنگ خواهد ریختن
شوخیء تمثال گر آئینه را خواهد شکست

کو دماغ جستجوهای کنار نیستی
موج ما هم در دل بحر بقا خواهد شکست

نیست بنیاد تعلق آنقدر سنگین بنا
این غبار وهم را یک پشت پا خواهد شکست

(بیدل) ازبوی خوداست آخر شکست برگ گل
بال ما را شوخیء پروا نما خواهد شکست

در جنونم موی سر سامان راحت چیده است — سایهء بیدی سراپای مرا پوشیده است
تا گل محرومی از گلزار وصلت چیده است — همچو شمع کشته در چشمم نگه خوابیده است
سخت بیدردیست دست از دامنت برداشتن — خون من رنگی بروی برگ گل خوابیده است
تا مرا عشقت چو شبنم دیدهء بیخواب داد — از گداز دل گلابی بر رخم پاشیده است
عاقبت خواهم بآن الفت سرا محمل کشید — بیخودی از عشق راه خانه ات پرسیده است
بستر داغی چو شمع کشته سامان کرده ام — ای هوس خاموش امشب آهم آرامیده است
برق بیرنگ است عشق اما درین صحرای وهم — دیدهء خلق از سیاهیهای خود ترسیده است
صبح وصلت بخت بد شاید فراموشم کند — نیستم نومید این ظالم بخوابم دیده است
خاک شو ای دل که در ناموسگاه عرض ناز — حسن را ننگ دوئی ز آئینه رنجانیده است
کاش چشم کس قضا نکشاید از خواب عدم — هر چه خوابیده است اینجا فتنهء خوابیده است
با همه عجز از تلاش سوختن عاری نه ایم — شعله هم بر جرأت خاشاک ما لرزیده است
بستر آرام دنیا گرم نتوان یافتن — عمرها شد پهلوی ما زینطرف گردیده است

رفته چون ریگ روان (بیدل) تری از آبله
خاک این صحرا لب خشک کرا لیسیده است

در جهان عجز طاقت پیشگی گردن زن است — شمع را از استقامت خون خود در گردن است
ذوق عشرت میدهد اجزای جمعیت بباد — گر بدل تنگی بسازد غنچهء ما گلشن است
هر که رفت از خود بداغ تازه ام ممتاز کرد — آتش این کاروانها جمله برجا ماندن است
جنبشم از جا برد مشکل که همچون بیستون — پای خواب آلود من سنگ گران در دامن است
پیش پای خویش از غفلت نمی بینم چو شمع — گرچه بزم عالم از فیض نگاهم روشن است
بیریاضت ره بچشم خلق نتوان یافتن — دانه بعد از آرد گشتن قابل پرویزن است
سوختم صد رنگ تا یک داغ راحت دیده ام — پیکر افسرده ام خاکستر صد گلخن است
همچنان کز شیر باشد پرورش اطفال را — شعله ها در پنبهء داغ دلم پروردن است
اشک مجنونم زبان درد من فهمیدنی است — در چکیدنها مژه تا دامنم یک شیون است
مهر عشق از روی دلها گر براندازد نقاب — باطن هر ذره از چندین طپش آبستن است
هر قدر عریان شوم فالی نقابی میزنم — چون شکست دل هجوم ناله ام پیراهن است

معنیء سوزیست (بیدل) صورت آسایشم
جامهء احرام آتش پنبهء داغ من است

در خموشی یکقلم آوازهء جمعیت است — غنچه را پاس نفس شیرازهء جمعیت است
لذت آسودگی آشفتگان دانند و بس — زلف را هر حلقه در خمیازهء جمعیت است
جز بمردن منزل آرام نتوان یافتن — گور اگر لب وا کند دروازهء جمعیت است

همچو گرد ابم درین دریای طوفان اعتبار / عمرها شد گوش بر آوازه ء جمعیت است
سوختن خاکستر آرا گشت مفت عافیت / شعله ء ما را نوید تازه ء جمعیت است
گل بقدر غنچه گردیدن پریشان می شود / تفرقه آئینه ء اندازه ء جمعیت است
خاکساریهای (بیدل) در پریشان مشربی
شاهد آشفتگی را غازه ء جمعیت است

در خور غفلت نگاهی رونق ما و من است / خانه تاریک است اگر شمع تامل روشن است
چیست نقد شعله غیر از سعی خاکستر شدن / سال و ماه زندگانی مدت جان کندن است
دل بسعی گریه ء سرشار روشن کرده ایم / این چراغ بیکسی را اشک حسرت روغن است
خاکمال الفت داغ محبت نیستم / همچو آتش سوختن از پیکر من روشن است
ساغر عشرت که میگیرد که در بزم بهار / همچو مینا شاخ گل امروز خون در گردن است
ننگ تصویریم از ماجرات جولان مخواه / اینقدرها بسکه پای ما برون دامن است
هیچکس برمعنی ء مکتوب شوق آگاه نیست / ورنه جای نامه پیش یار ما را خواندن است
نور بینش جمله صرف عیب پوشی کرده ایم / شوخی ء نظاره ء ما تار چشم سوزن است
طبع روشن کم دهد از دست ربط خامشی / از پی ء حبس نفس آئینه حصن آهن است
بشکنم دل تا شوم با رمز تحقیق آشنا / شخص هم عکس است تا آئینه در دست من است
ضبط بیباکیست در کیش جنون ترک ادب / بی گریبان دست من پای برون از دامن است
جز تامل نیست (بیدل) مانع شوق طلب
رشته ء این ره اگر دارد گره استادن است

درخیال آباد راحت آگهی نامحرم است / جلوه ننماید بهشت آنجا که جنس آدم است
در نظرها گرد حیرت در نفسها شور عجز / ساز بزم زندگانی را همین زیر و بم است
پادشاهی در طلسم سیر چشمی بسته اند / کاسه ء چشم گدا گر پر شود جام جم است
از دو تا گشتن ندارد چاره نخل میوه دار / قامت هر کس بزیر بار می آید خم است
یاس تمهید است این امیدها هشیار باش / هر قدر عرض املها بیش فرصتها کم است
با فروغ جلوه ات نظارگی ، اتاب کو / رنگ گل چون آتش افروز دسپندش شبنم است
در بنای حیرت از حسن تو میبینم خلل / خانه ء آئینه هم برپا بدیوار نم است
درس عبرتهای ما را نسخه ئی در کار نیست / چشم آهو را سواد خویش سرمشق رم است
تا نفس باقیست ظالم نیست بی فکر فساد / گوشه گیر فتنه میباشد کمان را تا دم است
شعله هرجا میشود سر گرم تعمیر غرور / داغ می خندد که همواری بنای محکم است
دوستان حاشا که ربط الفت هم بگسلند / موجها را رفتن از خود هم در آغوش هم است
نامداریها گرفتاریست در دام بلا / (بیدل) انگشت شهانرا طوق گردن خاتم است

در خیال مزن فهم خویش سا ز تونیست — چو شمع جیب تو جز بوته‌ء گداز تونیست
زکارگاه خیالت کسی چه پرده درد — که فطرت توهم از محرمان راز تونیست
بغیر نیستی از اعتبار عالم رنگ — بهر چه فخر کنی باب امتیاز تونیست
ز دستگاه تصنع تری بآب مبند — حقیقتی که تو داری بجز مجاز تونیست
بسایه نیز ندارد غرور خاك حساب — نشیب هرچه کنی فهم جز فراز تونیست
بغیر سجده ز خاك ضعیف منفعلی است — زجست وخیز برا ینقدر نماز تونیست
تردد دو جهان آرزوی مقصد خلق — بعرصه ایست که یك گام هرزه تاز تونیست
بپرده‌ء طپش دل هزار مضراب است — تو گر نفس نزنی دهر نغمه ساز تونیست
زچشم بستن خود غافلی امل تا چند — حریف نیم گره رشته‌ء دراز تونیست

زاختیار درین بزم دم مزن (بیدل)
جهان جهان نیاز است جای ناز تونیست

در ربط خلق یکسر ناموس کبریائیست — چون سبحه هر کس اینجا در عالم جدائیست
منعم بچتر وافسر اقبال میفروشد — غافل که بر سر ما بی سایگی همائیست
وارستگی ایاغیم بی وهم باغ وراغیم — صبح فلك دماغیم بر بام ما هوائیست
دارد جهان اقبال ادبار در مقابل — بر خودسری مچینید هر جا سریست پائیست
آرام ورم درین دشت فرق آنقدر ندارد — در دیده آنچه کوهیست در گوشها صدائیست
آواره‌ء خیالات دل بر چه بندد آخر — گر عشق بی نیاز است در حسن بیوفائیست
زین ورطه‌ء خجالت آسان نمیتوان رست — چون شمع زندگی را در هرعرق شنائیست
درخورد سخت جانی باید غم جهان خورد — ترکیب وسع طاقت معجون اشتهائیست
بی مایگان قدرت شایسته‌ء قبولند — دست شکسته بارش برگردن دعائیست
گوش تظلم دل زین انجمن که دارد — در گرد موی چینی فریاد سرمه سائیست
گلزار بی بریها وارستگی بهار است — در سرنگونی بید هر برك پشت پائیست

(بیدل) کجا برد کس بیداد بی تمیزی
دنیا کذرگهی بود پنداشتیم جائیست

در سایه‌ء ابرو نگهت مست و خرابست — چون تیغ زسر درگذر در عالم آبست
عاشق بچه امید زند فال تماشا — در عالم نیرنگ تو تا جلوه نقابست
یك غنچه‌ء بیدار ندارد چمن دهر — شاخ گل این باغ سراسر رگ خوابست
با غرقه‌ء طوفان خیالیم وگرنه — این بحر تنك مایه ترا از موج سرابست
یکدیده‌ء تربیش نداریم چو شبنم — در قافله‌ء ما همه مینای گلابست
پروانه‌ء کامل ادب پای چراغیم — درکشور ما بال و پر ریخته بابست

فرصت طلبی لازم انجام وفا نیست
تا بسمل ما گرم طپش گشت کباب است

بی مغز بود دانهٔ کشت امل دهر
در رشتهٔ موج ار گهری هست حباب است

عبرتگهٔ امکان نبود جای اقامت
در دیده نگه را همه دم پا برکاب است

در عشق بمعموری دل غره مباشید
هر جا قدم سیل رسیده است خراب است

بیداری بختم ز گل آبله پا ئیست
تا غنچه بود دیدهٔ امید بخواب است

چون جوهر آئینه ز حیرت همه خشکیم
هر چند رگ و ریشهٔ ما در دل آب است

جز سوز و گداز از پر پروانه نخواندیم
این صفحهٔ آتش زده جزو چه کتاب است

(بیدل) ز سخنهای تو مستست شنیدن
تحریک زبان قلمت موج شراب است

در سیر گاه امر تحیر مقدم است
آئینه شخص و صورت این شخص مبهم است

نی آه در جگر نه رخ یار در نظر
در حیرتم که زندگیم از چه عالم است

وضع فلک ز ششجهت آواز میدهد
کای بیخبر بلنده چین پایه ات خم است

عمری ز خود روی که بفرسودگی رسی
چون خامه لغزشت بزمینهای بی نم است

دل را نشان ناوک آفات کرده اند
هر دم زدن بخانهٔ آئینه ماتم است

تسلیم راه فقر نخواهد غبار کس
کز نقش پا علم شده‌ئی این چه پرچم است

اوج و حضیض قلزم امکان شگافتیم
از آبرو مگو همه جا این گهر کم است

با هیچکس نشاید از انسان طرف شدن
شمشیر انتقام ضعیفان تنک دم است

گر وارسی به نشهٔ اقبال بیخودی
رنگت بگردش آماده پیمانهٔ جم است

از حیرت حقیقت خلوت سرای انس
تا حلقهٔ برون در آغوش محرم است

بگذشت عمر و اشک گرفت است دامنش
در بال صبر عقده همین گرد شبنم است

زین بار انفعال که در نام زندگیست
(بیدل) نگینم آبلهٔ دوش خاتم است

در طپش آباد دهر حیرت دل لنگر است
مرکز دور محیط آب رخ گوهر است

چرخ ز سر گشتگی گرد سحر ساز کرد
سودن صندل همان شاهد درد سر است

لاف هنر بیهده است تا ننمائی عمل
تیغ نگردد چنار گر همه تن جوهر است

نیست غبار را اثر محرم جولان ما
کز عرق شرم عجز راه فضولی تر است

رشتهٔ ساز امید در گرهٔ عجز سوخت
شوق چه شوخی کند ناله نفس پرور است

رهرو تسلیم را راحله افتادگی
قافلهٔ عجز را خاک شدن رهبر است

تا بقبولی رسی دامن ایثار گیر
شامهٔ آفاق را صیت کرم عنبر است

بحث عدو را مده جز بتغافل جواب
زانکه حدیث درشت در خور گوش کر است

دام طپشهای دل حسرت سیر فناست | شعله‌ء بیتاب ما بسمل خاکستر است
روی که دارد عرق دیده‌سرشك آشناست | زلف که‌درتاب رفت نسخه‌ء دل ابتر است
چاك گریبان ما سینه بصحرا گشود | تنگی‌ء خلق جنون اینهمه وسعتگر است

(بیدل) از ین انجمن سرخوش دردیم وبس
بزم چو باشد شراب آبله اش ساغر است

در طریق رفتن از خود رهبری درکار نیست | وحشت نظاره را بال و پری درکار نیست
کشتی‌ء تدبیر ما طوفانیء حکم قضاست | جز دم تسلیم اینجا لنگری درکار نیست
هر سر مو بهر غفلت پیشه بالین پر است | از برای خواب مخمل بستری درکار نیست
میبرد چون گرد باد از خویش سرگردانیم | سرخوش دشت جنون را ساغری درکار نیست
در نیام هر نفس تیغ دودم خوابیده است | چون سحر در قطع هستی خنجری درکار نیست
مشت خاك ما سراپا فرش تسلیم است و بس | سجده‌ء ما را جبینی وسری درکار نیست
خویش را از دیده‌ء خودبین خود پوشیدن است | احتیاط ما برای دیگری درکار نیست
فکر مرکب در طریق فقر ساز گمرهی است | نفس دون فرمان اگر باشد خری درکار نیست
جوش خون نازك دلان را پوست بر تن میدرد | از ضعیفی بر رگ گل نشتری درکار نیست

استقامت بس بود ارباب همت را کمال
بهر تیغ کوه (بیدل) جوهری درکار نیست

در طلبت شب چه جنونها گذشت | کز سر شمع آبله‌ء پا گذشت
جهل خرد پخت وبمعموره ریخت | عقل جنون کرد وز صحرا گذشت
نقش نگین داشت کمال هوس | اسم بجا ماند و مسمی گذشت
خلق خیالات برافلاك برد | از سر این بام هواها گذشت
پی سپر عجز چه نازد بجاه | آبله از خاك چه بالا گذشت
جوش نفس بود میء اعتبار | قلقلکی کرد وز مینا گذشت
چون شرر کاغذ آتش زده | فرصت ما از نظر ما گذشت
سعی تگ و پو همه را محو کرد | ریگ روانی ز ثریا گذشت
چون شب وروز است تلاش همه | در نگذشت آنکه از اینجا گذشت
خط جبین فهم بفردا گماشت | خامه برین صفحه چلیپا گذشت
خامشیم زنده‌ء جاوید کرد | کم نفسیها ز مسیحا گذشت
ضبط نفس طرفه پلی داشته است | قطره باین جهد ز دریا گذشت
قافله سالار تو هم مباش | هرکس از ین بادیه تنها گذشت
فرصت دیدار وفائی نداشت | آمده بود آینه اما گذشت

باد م شمشیر قضا چاره چیست دم مزن آبی که زسرها گذشت
(بیدل) ازین مایه که جز باد نیست
عمر در اندیشهء سود اگذشت

درگلستانیکه دلرا با اشارا تش سریست سبزه گر گل میکند دا بروی ناز دلبریست
ذوق پیدائی قیامت صنعت است آگاه باش درکمین خود نمائیها پری مینا گریست
ششجهت جزکاهش وبالیدن نیرنگ نیست اختراع این بسکه ماه نوجبین لاغریست
گلفروش است ازبهار لاله زار این چمن آتش داغیکه درپیرا هنش خاکستریست
ظرف استعداد مستان ساقیء بزم امت وبس باده گرخواهی همانلب بازکردن ساغریست
انفعال گمرهی در اعتراف عجز نیست خامهء تسلیم مارا خط کشیدن مسطریست
صورت انگشت زنهاریم وقدی میکشیم دربلندیهای ناخن گردن مارا سریست
درشکست رنگ یکسرذوق راحت خفته است شمع ماسر تا قدم سامان بالین پریست
حرص تا باقیست باید غوطه درحرمان زدن از توقع گر توانی چشم بستن گوهریست
یکدودم درگوشهء بی مدعائی واکشید صافیء آئینه بیمار نفس را بستریست
سیر زانو نیز ممکن نیست بی فرمان عشق پیش ما آئینه است اما بدست دیگریست
نیستم نومید رحمت گرد و تا یم کرد چرخ حلقه ام اماهمان درپیش چشم من دریست
خواه در صحراست شبنم خواه درآغوش گل هرکجا با شم بضاعتها همین چشم تریست
(بیدل) ازاقبال ترک مدعا غافل مباش
درشکست آرزوها نا امیدی لشکریست

درگلستانیکه گرد عجز ما افتاده است همچوعکس ازشخص رنگ ازگل جدا افتاده است
بسکه شد پامال حیرانی بره انتظار دیدهء ما بی نگه چون نقش پا افتاده است
ما اسیران ازشکست دل چسان ایمن شویم برسرما سایهء زلف دوتا افتاده است
نیست خاکی کز غبار عجز ما باشد تهی هرکجا پا میگذاری نقش ما افتاده است
گاه گاهی ذوق همچشمیست مارا با حباب درسر ما نیز پندار ی هوا افتاده است
از طلسم ما که تمثال حبابی بیش نیست عقده ها در رشتهء موج بقا افتاده است
کودم بیباکیء تیغی که مضرابی کند ساز رقص بسمل ما از نوا افتاده است
سبزه و گل تا بکی بوسد بساط مقدمت ازصف مژگان ما هم بوریا افتاده است
ازگل تصویر نتوان یافت بوی خرمی رنگ ما از عاجزی بر روی ما افتاده است
جاده ومنزل درین وادی فریبی بیش نیست هرکجا رفتیم سعی نارسا افتاده است
این زمان از سرمه میبایدسراغ دل گرفت جام ما عمریست از چشم صدا افتاده است
گرفلک (بیدل) مرا برخاک زد آسوده ام
میکند خواب فراغت سایه تا افتاده است

در گلشن هوس که سراغ گلیش نیست — گریاس نوحه سر نکند بلبلیش نیست
آن ساز فتنه‌ئی که تو محشر شنیده ئی — زیر و بم تو گر نبود غلغلیش نیست
دیدیم حسن ساخته‌ء اعتبار جاه — هرگاه بی نطاقه شود کاکلیش نیست
یارب بحال مفلسیء خواجه رحم کن — بیچاره خر بعرض چه نازد جلیش نیست
آزادگان ز فکر رعونت منزه اند — باگردن آنکه سازندارد غلیش نیست
صیادیء هوس چقدر رنگ فطرت است — شاهین حرص می پرد و چنگلیش نیست
برانفعال عشرت این بزم چیده اند — تا شیشه سر نگون نشود قلقلیش نیست
تدبیر رستگاریء جاوید نیستیست — این بحر غیر کشتی واژون پلیش نیست

از قطره تا محیط و بال تعلق است
(بیدل) خوش آنکه الفت جزوو کلیش نیست

درزندامت گل مقصود ببر نزدیک است — دامنی هست بدستیکه بسر نزدیک است
دوری منزل مقصود ز خود بینیهاست — اگر از خویش کنی قطع نظر نزدیک است
رهبر کام تو پاس نفس است ای غواص — سر این رشته نگهدار گهر نزدیک است
ای هوس آنهمه مغرور قامت نشوی — نسبت سنگ هم اینجا بشرر نزدیک است
همه گویند جدا نیست ز ما دلبر ما — ما چنین دور چرائیم اگر نزدیک است
ترک اوهام جسد مژده‌ء گردون تازیست — بیضه هرگه شکند رستن پر نزدیک است
ناتوانی ز چه رو صید خیالم نکند — تاب این رشته بآن موی کمر نزدیک است
سیرها اد هوس آباد تمنا کردیم — منزل یاس زهر راهگذر نزدیک است
همه مقصد طلبان دامن لغزش گیرند — گربدانند که منزل چقدر نزدیک است
نفست گام فنا می شمرد غفلت چند — آنچه دور است کنون وقت دگر نزدیک است

(بیدل) آنجا که جنون منصب عزت بخشد
نسبت آبله با دیده‌ء تر نزدیک است

در وادیئی که قدرت عجزم کمال داشت — بالیدگی چو آبله ام پایمال داشت
سیراب نازم از دل بی مدعای خویش — گوهر بجیب صافیء مطلب زلال داشت
کردیم سیر وادی وحشت سواد عشق — تا نقش پا همان رم چشم غزال داشت
چون شمع جنبش مژه مارا زخویش برد — پرواز آرمیده‌ء ما طرفه بال داشت
شور طلب ز وهم فنا سر بجیب ماند — ورنه بخاک نیز جنون احتمال داشت
سررشته‌ء هلال بخورشید محکم است — نقصان حال ما اثری از کمال داشت
د. عین وصل چشم به پیغام دوختیم — شبنم بروی گل نگهی در خیال داشت
اکنون علاج شبهه‌ء هستی که میکند — در سنگ نیز آئینه‌ء ما مثال داشت

آن حیرتیکه کرد برویت مقابلم — آئینه داری از دل بی انفعال داشت
مشکل بعیش بی نفسان پی برد کسی — شمع خموش سیر شبستان حال داشت
یارب شفق طراز که دامین بهار شد — رنگی که خون بیکسیم زیربال داشت
هرکس بقدر همت خود ناز میکند
(بیدل) غم تو دارد اگر خواجه مال داشت

در وصلم و سیرم بگریبان خیال است — چون آینه پرواز نگاهم ته بال است
بیقدری دل نیست جز آهنگ غرورش — تا چینی ما خاک نگشتست سفال است
سایل بکف اهل کرم گر بغلط هم — چشمی بگشاید لب صد رنگ سوال است
از بیخبری چند کنی فخر لباسی — پشمیست که بر دوش تو در کسوت شال است
از مائده بی نمک حرص مپرسید — چیزیکه بجز غصه توان خورد محال است
جهدیکه ز کلفتکده جسم برائی — هر دانه که از خاک برون جست نهال است
بگداز برنگی که پری داغ تو گردد — چون سنگ اگر شیشه برائی چه کمال است
بر جلوه اسباب تو هم نفروشی — دیوار و در خانه خورشید خیال است
لعل تو بیز میکه دهد عرض تبسم — موج گهر آنجا شکن چهره زال است
زین مائده یک لقمه گوارا نتوان یافت — نعمت همه دندان زده رنج خلال است
(بیدل) دل ما با چه شهود است مقابل
نقشیکه درین پرده به بستیم خیال است

درین گلشن دوروزت خنده کاریست — مبادا غره گردی گل بهاریست
برافشان برهوس دامان و بگذر — که در جیب نفس نقد نثاریست
هم از بست و گشاد چشم دریاب — که اجزای جهان لیل و نهاریست
ودیعتها ز سر باید ادا کرد — بره گر پا گذاری حق گذاریست
حریف پاکبازان وفا باش — که جز سر هرچه بازی بد قماریست
بصد دست حمایت باید سوخت — چراغ زندگی یکسر چناریست
زخاکستر امان میجوید آتش — چو هستی با کفن جوشد حصاریست
هنوزت دیده کم دارد سفیدی — زمان وصل یوسف انتظاریست
حذر ایشمع ازین محفل که اینجا — بقدر سر بریدن سرشماریست
من و ما نسخه تحقیق هستی — خطی دارد که آن لوح مزاریست
جهان مجنون سودای نقابست — ازین غافل که لیلی بی عماریست
مباشید از خواص جاه غافل — بجنگید ای خروسان تاجداریست
وقار پیری از گردون مجوئید — که طفلی عاشق دامن سواریست

چه فقر ه کو غنا عا م است رحمت | زخشك وتر مگو یك چشمه جاریست
غبارت چون سحر گرا وج گیرد | فلکها پایمال خاکساریست
به هستی (بیدل) مفلس چه لاف
زقلقل شیشه ء بی باده عاریست

دل از بهار خیال تو گلشن راز است | نگه بیاد جمال لت بهشت پرواز است
خیال مرهم کافورگلفروش مباد | بروی تیغ توام چشم زخم دلباز است
تو برق جلوه نگه دشمنی کسی چکند | شکست آینهء حسن مستیء ناز است
گداختم زتحیر که چشم آینه هم | بهار حسن ترا شبنم نظر باز است
مپیم جو نکهت گل جو هرهوا گردید | هنوز شیشهء رنگم شکستن آغاز است
لبی که خنده درو خون شود لب میناست | رگی که نیش بدل میزند رگ ساز است
سخاست نشهء شهرت کرم نژاد انرا | گشاده دامنیء ابر بال پرواز است
فریب عجز مخور از پر شکستهء رنگ | که در گرفتن پرواز چنگل باز است
زپیچ وتاب نفس سوز دل توان دانست | زبان دود با سرار شعله غماز است
نداانم اینهمه حرف جنون که میگوید | که گوش حلقهء زنجیر ما پرآواز است
توان زبیخودیم کرد سیر عالم حسن | شهید عشقم و خونم قلمرو ناز است
نهال گلشن قدر سخنوری (بیدل)
بقدر معنیء برجسته گردن افراز است

دلا زغبار نفس زخم خفته در نمك است | زموج پیرهن این محیط پرخسك است
بهار رنگ جهان جلوهء خزان دارد | بقم درین چمن حادثات سپرك است
زاهل صومعه اکراه نیست مستان را | که ترش روئی زاهد ببزم می نمك است
زعرض شیشه تهی نیست نسخهء تحقیق | تو آنچه کرده ئی ازخویش انتخاب شك است
بعالم بشری غیر خود نمائی نیست | کسیکه بگذرد از وهم خویشتن ملك است
قد خمیده کند تن پرست را هموار | مدار راست رویهای فیل بر کجلك است
فزوده ایم بوحدت زشوخ چشمیها | دمیکه محو شد این صفر هرچه هست یك است
نظر بگرد رهء انتظار دوخته ایم | بچشم دام سیاهیء صید مردمك است
خطی بصفحهء دل بی خراش شوق تونیست | زروی بحر بجز موج هرچه هست حك است
میم بساغر دل نقل یاس میگردد | چوزخم قطرهء آبیکه میخورم گزك است
دوئی کجاست زنیرنگ احولی بگذر | که یك نگاه میان دو چشم مشترك است
باوج آگهیت نرد بان نمی باید | نگاه تا مژه بر داشتست بر فلك است
اگر زسوختگانی سواد فقر گزین | که شام چهرهء زرین شمع را محك است

دگر مپرس ز سامان بزم ما (بیدل)
زشور اشك خود اینجا کباب را نمك است

°

دل از ندامت هستی مکدر افتاده است
دگر ز یاس مگو خاك برسر افتاده است

درین بساط تنزه کجا تقدس کو
مسیح رفته و نقش سم خر افتاده است

مرو بباغ که از خنده کاری گلها
درین هوسکده رسم حیا برافتاده است

فلك شکوه برا از فروتنی مگذر
بلندی سراین بام بر در افتاده است

بهر طرف نگری خود سری جنون دارد
جهان خطیست که بیرون مسطر افتاده است

بغیر چوب زمینگیری از خران نرود
عصا کجاست که واعظ زمنبر افتاده است

نرفت شغل گرفتاری از طبیعت خلق
قفس شکسته بآرایش پر افتاده است

کسی بمنع خود آرائیت ندا بود کار
بیا که خانه آئینه بیدر افتاده است

سرشك آئینه نگذاشت در مقابل آه
ز بی نمی چقدر چشم ما تر افتاده است

بعافیت چه خیال است طرف بستن ما
مریض عشق چو آتش به بستر افتاده است

فسانه دل جمع از چه عالم افسون بود
محیط در عرق سعی گوهر افتاده است

تو هم بحیرت از این بزم صلح کن (بیدل)
جنون حسن بآئینها در افتاده است

دل انجمن صد طرب از یاد وصال است
آباد کن خانه آئینه خیال است

کی فرصت عیش است درین باغ که گل را
گر گردش رنگست همان گردش سال است

ای ذره مفرسای بپرواز تو هم
خورشید هم از آینه داران زوال است

آن مشت غبارم که بپرواز طپیدن
در حسرت دامان نسیمم پروبال است

آئینه گل از بغل غنچه جدا نیست
دل گر شکند سربسر آغوش وصال است

هر گام براه طلبت رفته ام از خویش
نقش قدمم آئینه گردش حال است

درخلوت دل از تو تسلی نتوان شد
چیزیکه در آئینه توان دید مثال است

شد جوهر نظاره ام آئینه حیرت
بالیدگی داغ مه از زخم هلال است

(بیدل) من و آن دولت بیدرد سر فقر
کز نسبت او چینی خاموش سفال است

دل بسعی آب گردیدن طرب پیمانه است
خودگدازی تر دماغیهای این دیوانه است

هر کجا نازیست ایجاد نیازی میکند
خط چراغ حسن را جوش پر پروانه است

نالها در دل گره دارم بناموس وفا
ریشه ام چون موج گوهر در طلسم دانه است

عضو عضوم نشه کیفیت مژگان اوست
دست اگر برهم فشانم لغزش مستانه است

تا نمیری رمز این معنی نگردد روشنت
کاشنای زندگی از عافیت بیگانه است

از کج اندیشان نشان مردمی جستن خطاست | چشم کی دارد کمان هرچند صاحب خانه است
مگذر یدای میکشان از فیض تعلیم جنون | حلقهء زنجیر سر مشق خط پیمانه است
دست رد پرده از سامان تماشا میشود | طرهء تا رنگه را موج مژگان شانه است
غفلت من کم نشد از سرگذشت رفتگان | چون رهء خوابیده ام آواز پا افسانه است
عالم امکان ندارد از حوادث چاره ئی | در هجوم گرد سیل آبادی ویرانه است
چون حباب آخر نفس آشوب هستی میشود | خانه ما سیل بنیاد ش هوای خانه است

ما با ول گام از تمهید وحشت جسته ایم
(بیدل) اینجا چیندامن ابجد طفلانه است

دل بیاد پرتو حسنت سراپا آتش است | از حضور آفتاب آئینهء ما آتش است
پیکر ما همچو شمع از گریهء شادی گداخت | اشک هرجا بنگری آب است اینجا آتش است
تا نفس باقیست عمر از پیچ و تاب آسوده نیست | می طپد بر خویشتن تا خار وخس با آتش است
گرمی هنگامهء آفاق موقوف تب است | روز اگر خورشید باشد شمع شبها آتش است
عشق می آید برون گر وا شگافی سینه ام | چون طلسم سنگ تام این معما آتش است
بی ادب ازسوز اشک عاجزان نتوان گذشت | آبله در پا اگر بشکست صحرا آتش است
شمع تصویریم ازسوز وگداز ما مپرس | پرتوی از رنگ تا باقیست با ما آتش است
غرق وحدت باش اگر آسوده خواهی زیستن | ما هیانرا هرچه باشد غیر دریا آتش است
جز بگمنامی سراغ امن نتوان یافتن | ورنه از پرواز ما تا بال عنقا آتش است

نیست (بیدل) بیقراریهای آهم بی سبب
کز دل گرمم نفس را در تهء پا آتش است

دل بیاد جلوه ئی طاقت بغارت داده است | خانهء آئینه ام از تاب عکس افتاده است
الفت آرام چون سد رهء آزاده است | پای خواب آلودهء دامان صحرا جاده است
تهمت آلود تگ و پوی هوسها نیستم | همچو گوهر طفل اشک من تحیرزاده است
پیری از اسباب هستی میدهد زیب دگر | جوهر آئینهء مهتاب موج باده است
نیست نقش پا بگلزار خرامت جلوه گر | دفتر برگ گل از دست بهار افتاده است
مفت عجز ماست گر پامالیء هم میکشیم | نقش پای رهروان سر مشق عیش جاده است
رفته ایم از خویش اما از مقیمان دلیم | حیرت از آئینه هرگز پا برون ننهاده است
داغ شو زاهد که در آئین مرتاضان عشق | خاک گردیدن بر آب افگندن سجاده است
دل درستی در بساط حادثات دهر نیست | سنگ هم در کسوت میناشکست آماده است
میطپد گرد ابم از اندیشهء آغوش بحر | دام چشم سوزن و نخچیر سخت افتاده است
از طپید نهای دل بیطاقتی دارد نفس | منزل ما کاروان از نارسان وحشت داده است

چون نگاه چشم بسمل بی تعلق میرویم قاصد بی مطلبیم ونامه ما ساده است

بیقرار شوق (بیدل) قابل تسخیر نیست
گر همه در بند دل باشد نفس آزاده است

دل در قدمم آبله پایان که شکستست این شیشه بهرکوه و بیابان که شکستست
جز صبر بآفات قضا چاره نشاید درناخن تدبیر نیستان که شکستست
با سختیء ایام درشتی مفروشید ای بخیرد ان سنگ بدندان که شکستست
گرنازنداردسر تشویش غبارم دامان توای سر وخرامان که شکستست
هرسوچمن آرائیء نازیست درین باغ آئینه باین رنگ گل افشان که شکستست
گل بی طپشی نیست جگرداریء رنگش جزخنده برین زخم نمکدان که شکستست
گر عجز عنان گیرزخود رفتن من نیست رنگم چوگل شمع پریشان که شکستست
باچاك جگر بایدم ازخویش برون جست چون صبح برویم درزندان که شکستست
گرموج نداردتب وتاب نم اشکم درچشم محیط اینهمه مژگان که شکستست
عمریست جنون میکنم ازخجلت افلاس دستیکه ندارم بگریبان که شکستست
هرذره جنون چشمکی ازدیده ء آهوست آئینهء مجنون به بیابان که شکستست

(بیدل) نفس چند فضولی کن وبگذر
برخوان کریمان دل مهمان که شکستست

دل را بخیال خطا وسیرفرنگیست این آینه صاحب نظرازسرمهء زنگیست
غافل مشواز سیر تماشا گه داغم هربرگ گلی زین چمن آئینهء رنگیست
درگلخن وحشتکدهء فرصت امکان دودی شرری چند شتابی ودرنگیست
چون بشکنداین سازچه خشم وچه مدارا زیروبم تارنفست صلحی و جنگیست
از اهل تکبر مطلب سازشگفتن چین بررخ این شعله مزاجان رگ سنگیست
محمل کش صد قافله بیتابیء شوقیم چاك دل ما هم جرس ناله بچنگیست
جهد یکه برائی زکمانخانهء آفاق نخچیرمراد دوجهان صید خدنگیست
حیرت مگراز دل کند ایجاد فضائی ورنه چونگه خانهء ما گوشهء تنگیست
چون لاله زبس گرم روحسرت داغم صحرا زنشان قدمم پشت پلنگیست
آزادگی موج زگوهر چه خیال است تمکین بره قطرهء ما پشتهء سنگیست
چون شمع زبس آینه سامان بهارم تاناوك آهم سروبرگش پررنگیست

(بیدل) گهرعشق ببحریست که آنجا
آئینهء هر قطره گریبان نهنگیست

دل را زنگه دام هوس برسرراهست درمزرع غم ریشهء این دانه نگاهست

بیدرد نجوشد نفس از سینهٔ عاشق | موجیکه ازین بحر دمد شعلهٔ آهست
این دشت زیارتکدهٔ منظرهٔ کیست | تا ذره همان دیدهٔ امید براهست
غیرازدل آشفته بعالم نتوان یافت | این بزم مگر حلقهٔ آن زلف سیاهست
ازصفحهٔ دل نقش کدورت نتوان شست | گردون بحقیقت گره تار نگاهست
براهل هوس ظلم بود بادهپرستی | عمریست کلف جوهر آئینهٔ ماهست
تنگ است بارباب نظر وسعت امکان | این بیخبران را لب ساغرلب چاهست
این عقل که دارد سرپرنخوت شاهان | شمعیست که افسردهٔ فانوس کلاهست
مشکل که شود وحشیٔ ما رام تعلق | درخانهٔ دل نیز نفس مردهٔ راهست
درکیش حیا پیشگیم شوخیٔ اظهار | هرچند رآئینهٔ خویش است نگاهست
بی عشق محال است بودرونق هستی | بی جلوهٔ خورشید جهان نامه سیاهست
داغم اگرازدود کشد شعلهٔ آهی | چشمیست که برروی کسی گرم نگاهست
آئینه ام وطاقت دیدن ندارم | این باده ندانم چقدرحوصله خواهست

(بیدل) نکند کعبهٔ جان جلوه بچشمت
تاگردجسد آینه دارسرراهست

دل راگشادکارزصدعقده برتراست | آزادیٔ طبیعت این مهره ششدراست
غواص آرزویٔ گرفتاریٔ تو ایم | مارا تامل گرهٔ دام گوهراست
سربرنمیکشیم زخط رضای دوست | چون خامه سعی لغزش ماهم بمسطراست
رنگ پریده ایست زروی خزان ما | دربوته های غنچه اگرخوردهٔ زراست
کر آرزو بچشم تامل نظر کند | خط لبی که دیده فریب است ساغراست
دریاکشیست مشرب بیهوشیٔ حباب | ازخویش رفتنت بدوعالم برابراست
دارم نوید مقدم سیماب جلوهٔ ئی | ناصح خموش گوشم زآوازپاکراست
تجدید رنگ وبونرود ازبهارمن | نخل حبابم ونفسم جمله نوبراست
واماندگی فسردهٔ یاسم نمیکند | تسلیم سایه پرتوخورشیدراپراست
بالادویست آبلهٔ پادرین بساط | اینجاچوشمع گرقدمی هست برسراست
فردابخلد هم اگراین ماومن بجاست | مارا همین جبین عرقناک کوثراست
یک روی گرم درهمه عالم پدید نیست | خورشید هم بکشورماسایه پروراست
دشوارنیست قطع امید من آن قدر | مقراض یاسم ودم تیغم مکرراست

(بیدل) بقلزم اثرانتظارعشق،
چشم تری که بی مژه گردید گوهراست

دل زاوهام غبارآلوداست | زنگ آئینهٔ آتش دوداست

عمر ها شد که چو موج گهرم
بال پرواز قفس فرسود است

طرف عجز غرور است این جا
سجده ها آئینهٔ مسجود است

معنی شهرت عنقا دریاب
شور معدوم ما موجود است

گر شوی محرم انجام طلب
نقش پا آئینهٔ مقصود است

غنچه گل کن که درین عبرتگاه
خنده را چاك گریبان سود است

بر دل کس نخوری از دم سرد
وعظ بیجا همه‌جا مردود است

زخم دل ضبط نفس میخواهد
غنچه را بستن لب بهبود است

تشنه مردند شهیدان وفا
آب شمشیر تو خون آلود است

(بیدل) از هستیٔ موهوم مپرس
سازِ بنیاد نفس نابود است

دل عمرهاست آینه ترتیب داده است
ای نازمشق جلوه که‌این صفحه‌ساده‌است

تا دیده سجده‌ئی بخیالت ادا کند
صد سربکسوت‌مژه گردن نهاده است

از محو جلوه هر همه تمثال پرکشد
حیرت مقام جوهرآئینه داده است

زحمت کش ستمکدهٔ ناتوانیم
بارجهان چوسایه بدوشم فتاده‌است

درعرصه‌ئی که رخش خرامت جنون کند
گل گرسوار رنگ برآید پیاده است

مارا خیال آن مژه افسون بیخودیست
ازرشته های تاك مگوموج باده است

گو تنگ باش دیده خست نگاه عقل
دشت‌جنون و دامن صحرا گشاده‌است

عجز وغرور خلق گر آید بامتحان
پروازهای ذره‌زگردون زیاده است

مشق ستم ز طینت ظالم نمیرود
زورکمان دمیکه نماندکباده است

چو نشمع منع سربهوا تا زیت نکرد
ازپا نشستنی‌که به پیش ایستاده است

نقش جهان نتیجهٔ اندیشهٔ دوئیست
نیرنگ‌شخص‌وآئینهٔ تمثال زاده‌است

روزی‌دوا زهوس توهمای‌وهم پرفشان
عنقا درآشیان‌مگس بیضه داده‌است

(بیدل) چو شمع برخط‌تسلیم خاك شو
ای‌پرشکسته درقفس آتش فتاده‌است

دل گرم من آتش‌خانهٔ کیست
نگاه حسرتم پروانهٔ کیست

خط جامست امشب رهزن هوش
خیال نرکس مستانهٔ کیست

هزار آئینه روزخویش شب کرد
صفا مهتاب‌فرش خانهٔ کیست

امل در مزرع ما ره ندارد
فسون ریشه دام دانهٔ کیست

اگر تیغت ندارد می پرستی
لب زخم خط پیمانهٔ کیست

زچاك دل نواها می تراود
که می فهمد زبان شانهٔ کیست

نیرزیدم بتعمیر خیالی / غبارم یارب از ویرانهء کیست
رگ گل نالهء زنجیر دارد / چمن جولانگهء دیوانهء کیست
سپند آهی کشید و چشم پوشید / باین تکلیف خواب افسانهء کیست
شرارم ناز خواهد کرد خرمن / برون از ریشه جستن دانهء کیست

بذوق بیخودی مردیم (بیدل)
شکست رنگ صورت خانهء کیست

دل ماند بی حس و غمت افشانده بال رفت / این ناوك وفا همه جا پوستن مال رفت
خلقی از ین بساط بوهم گذشتگی / بی نقش پا چو قافلهء ماه و سال رفت
زین دشت گرد ناقهء دیگر نشد بلند / هر محملی که رفت بدوش خیال رفت
زر دوستان تهیهء راه عدم کنید / قارون بزیر خاك پی جمع مال رفت
تا ایمنی نبرد ز گوهر حصار موج / سرها بزانوی عدم از زیر بال رفت
گر شرم داری از هوس جاه شرم دار / تا قطره شد گهر عرق انفعال رفت
بیدستگاهی آفت آثار مرد نیست / نارفتنیست خط اگر از خامه نال رفت
موج گهر چه وا کشد از معنیء محیط / حرفیکه داشتم بزبانهای لال رفت
آشکم بدیده محمل انداز برق داشت / گفتم نگاهی آب دهم بر شکال رفت
تصویر تیره بختیء من میکشید عشق / از هند تا فرنگ قلم بر زگال رفت
ای چینی اینقدر بطنین موی سر مکن / فغفور در اعادهء ساز سفال رفت

(بیدل) دلیل مقصد عزت تواضع است
زین جاده ماه نو بجهان کمال رفت

دلم چو غنچه در آغوش عافیت تنگ است / زخواب ناز سرم چون گهر تهء سنگ است
نمیتوان طرف خوب و زشت عالم بود / خوشا طبیعت آئینهٔ که در زنگ است
بهستی از اثر نیستی مشو غافل / بهار حادثه یکسر شکستن رنگ است
اگر تو پای بدامن کشیده ئی خوش باش / که غنچه را نفس آرمیده در چنگ است
باین دو روزه نمود یکه در جهان داریم / نشان ما عرق شرم و نام ما ننگ است
زغنچه خسپی اوراق گل توان دانست / که جای خواب فراغت درین چمن تنگ است
بهار کرد خطت مفت جلوه شوخی ناز / طراوت رگ گل دام عشرت رنگ است
بوادئی که تحیر دلیل مقصد ماست / ز اشک تا بچکیدن هزار فرسنگ است
نزاکت خط شوخ تو در نظر داریم / بچشم ما رگ گل یکقلم رگ سنگ است
چو گفتگو بمیان آمد آشتی برخاست / میان کام و زبان نیز در سخن جنگ است
غبار الفت اسباب دام غفلت ماست / تصور مژه بر صافیء نگه زنگ است

زحرف زهد بمیخانه دم مزن (بیدل) که تار سجه درین بزم خارج آهنگ است

...

دل مضطرب یاس و نفس ناله بچنگ است / دریاب که خون رگ ساز تو چه رنگ است

تا راه سلامت سپری محو عدم باش / آسودگیء شیشه همان در دل سنگ است

آئینه بصیقل زن اگر حوصله خواهی / در قلزم تحقیق صفای تو نهنگ است

هرگه مژه وا شد چو شرر رفته ئی از خویش / از چشم بهم بسته شتاب تو درنگ است

دل تا بکی از ضبط نفس آب نگردد / بر سنگ هم از جوش شرر قافیه تنگ است

از وحشت این بزم بعشرت نتوان زیست / هر چند چراغانش کنی پشت پلنگ است

ایمن مشو از خواهش خون ناشده در دل / موجیکه بگوهر نخزیده است نهنگ است

ای ناله مبادا بخیالم روی از خویش / چون اشک دماغ طپشم شیشه بچنگ است

در یاد توام نیست غم از کلفت امکان / گردیکه بود در رهء گلشن همه رنگ است

آنجا که فضولی رم نخچیر مراد است / از کیش ادب آنکه نجستست خدنگ است

کفری بتر از غفلت خود بینیء ما نیست / در عالم دین پیشگی آئینه فرنگ است

(بیدل) شرر ناز تعین چه فروشد
ما و سر تسلیم که عمریست بسنگ است

دوری از اسباب ما و من بحق پیوستن است / قطره را از خود گسستن دل بدریا بستن است

سجدهء من ناله را با عقد دل پیوستن است / همچو مژگان سجده ام چشم از دو عالم بستن است

تا توانی گاه گاهی بی تکلف زیستن / زین تعلقها که داری اندکی وارستن است

با درشتان جز بترك راستی صحبت مخواه / نقش را بی کج نهادی با نگین ننشستن است

عافیت احرامیء عشاق سعی نارساست / شعلها را داغ گشتن نقش راحت بستن است

در گلستان خرام او ز هر نقش قدم / رنگ و بوی گل کمین سازادی جستن است

الفت بعد از جدائی سخت محکم میشود / رشته را پیوند دشوار است تا نگسستن است

گر تامل محرم سامان این دریا شود / از تهی دستی گهر همچون حباب آبستن است

تاکی ای بیدرد دل را خوار خواهی داشتن / شیشه ئی داری که بر سنگش زدن نشکستن است

سعی بیدردان بباد هرزه گردی میرود / موج خون شوای نفس گر با دلت پیوستن است

همچو دریا (بیدل) آسان نیست کسب اعتبار
در خور امواج اینجا رو بناخن خستن است

دوری منزلم از بسکه ندامت اثر است / سودن دست زپا یکدو قدم پیشتر است

عالمی سوخت نفس در طلب ورفت بباد / فکر شبگیر رها کن که همینت سحر است

قطرهء ما بطلب پازد و از رنج آسود / بیدماغی چقدر قابل وضع گهر است

تا خموشی نگزینی حق و باطل باقیست — رشته ئی را که گره جمع نسازد وسراست
رنج خفت مکش از خلق با ظهار کمال — نزد این طایفه بی عیب نبودن هنراست
در چنین عرصه که عامست پرافشانیء شوق — مشت خاك تو اگر خشك فروماند تراست
دعویء عشق و سر از تیغ جفا دزدیدن — دررگ حوصله خونی که ندارى جگراست
طینت راست روان کلفت تلخی نکشد — گرهء نی لب چسپیدهء ذوق شکراست
هرکس از قافلهء موج گهر آگه نیست — روش آبله پایان خیالت دگراست
خواب فهمیده ئی ودر قفس پروازی — باخبر باش که بالین تو موضوع پراست
این شبستان گرهی نیست که بازش نکنند — بتکلف هم اگر چشم گشائی سحراست
ترك هستی کن و از ذلت حاجت بدرآی — تا نفس باب سوال است غنا دربدراست
ما و من تعبیهء صنعت استاد دلیم — قلقل شیشه صدای نفس شیشه گراست
هرکجا آینه دکان هوس آراید — پربتمثال منازید نفس درنظراست

(بیدل) از عمر مجو رسم عنان گرداندن
قاصد رفتهء ما باز نگشتن خبراست

دوستان ظالمی بحال نامرادم رفته است — داشتم چیزی و من بودم زیادم رفته است
بی نفس در ملك عبرت زندگانی میکنم — خاك برجا مانده است امروز وبادم رفته است
قفل وسواس است چشم من درین عبرت سرا — همچو مژگان عمر دربست وگشادم رفته است
سیر گل ندرجنون بیدماغی کرده ام — پیش پیش رنگ وبوها اعتمادم رفته است
اینقدر یارب نفس را باکه عزم سرکشیست — فرصت کار تامل درجهادم رفته است
با همه بیکاری از سرخاریء ابرام حرص — چون قلم ناخن ز انگشت ز یادم رفته است
معنیء ایجاد چون ماه نوم مجهول ماند — بسکه دیدم کهنگی از خط سوادم رفته است
تا سواد انتخاب معنیم بیشك شود — مغز چندین نقطه درتدبیر صادم رفته است
نقش پای عافیت چون شمع پیدا میکنم — درپی این داغ اشك شعله زادم رفته است
کس خریدار دل آگه درین بازار نیست — آه از عمری که در ننگ کسادم رفته است

برخیال خلد (بیدل) زاهدان را نازهاست
لیك ازین غافل کزین ویرانه آدم رفته است

دوش از نظر خیال تو دامن کشان گذشت — اشك آنقدر دوید ز پی کز فغان گذشت
تا پرفشانده ایم زخود هم گذشته ایم — دنیا غم تو نیست که نتوان از آن گذشت
دار دغبار قافلهء نا امیدیم — از پا نشستنی که ز عالم توان گذشت
برق و شرار محمل فرصت نمیکشد — عمری نداشتم که بگویم چسان گذشت
تا غنچه دم زند ز شگفتن بهار رفت — تا ناله گل کند جرس کاروان گذشت

بیرون نتاخته است ازین عرصه هیچکس — وا ماندنی است اینکه توگوئی فلان گذشت
ای معنی آب شو که ز ننگ شعور خلق — انصاف نیز آب شد و ازجهان گذشت
یك نقطه پل ز آبله پا کفایت است — زین بحرهمچوموج گهر میتوان گذشت
گر بگذری ز کشمکش چرخ واصلی — محو نشانه است چو تیر ازکمان گذشت
واماندگی ز عافیتم بی نیاز کرد — بال آنقدر شکست که از آشیان گذشت
طی شد بساط عمر بپای شکست رنگ — بر شمع یك بهار گل زعفران گذشت
دلدار رفت و من بوداعی نسوختم — یارب چه برق بر من آتشی بجان گذشت
تمکین کجا بسعی خرامت رضا دهد — کم نیست اینکه نام توام بر زبان گذشت

(بیدل) چه مشکل است ز دنیا گذشتنم
یك ناله داشتم که ز هفت آسمان گذشت

دوش در راه خیالت عجز شوق آهنگ داشت — سعی جولانی که نازشها بپای لنگ داشت
دل بذوق جلوه ات باعالمی کردم است صلح — ورنه این شخص جنون باسایهٔ خود جنگ داشت
در گلستانیکه حیرت فرش جولان تو بود — چشم هر برگ گل آشب از غبار رنگ داشت
بیتواز هر قطره اشکم ریخت رنگ ناله ئی — آرزو در پردهٔ چشمم عجب آهنگ داشت
اینهمه دام خیالاتیکه بر هم چیده ایم — نیست جرم ما وتو معجون هستی بنگ داشت
جور گردون هم نکرد اصلاح سختیهای دل — آسیا زین دانه گوئی زیر دندان سنگ داشت
باهمه شور هوس بی حسترا ز آئینه ایم — حیرت آنجلوه ما را اینقدر ها دنگ داشت
خامشیها یش هجوم آباد چندین شور بود — رنگ ناگردانده طوفان کاریٔ نیرنگ داشت
دل شکستم شور طوفان هوسها آرمید — شیشهٔ ناخورده برسنگ انجمن را تنگ داشت
عمر همچون سایه در اندیشهٔ غفلت گذشت — تا نمودی داشتم آئینهٔ من زنگ داشت
پایهٔ تعظیم ما را گرد باد آئینه است — هرکه دامن از بساط خاك چید اورنگ داشت

شبکه حسنش بود (بیدل) غارت اندیش بهار
غنچه تا بیدار گشتن دامنی در چنگ داشت

دی بشبنم گریهٔ ما نو گلی خندید و رفت — اززبان اشك هم درد دلی نشنید و رفت
ازتماشا گاه هستی مدعا سیر دل است — چون نفس باید برین آئینه هم پیچید و رفت
شمع محفل برخموشی بست ومینا بر شکست — هرکسی زین انجمن طرز دگر نالید و رفت
زین بیابان هرقدم خار د گرد ار د کمین — رهروان را پیش پای خویش باید دید ورفت
عزم چون افتاد صادق راه مقصد بسته نیست — اشك دربید ست وپا ئیها بسر غلطیده و رفت
کوشش واماندگان هم ره بجائی میبرد — سربپائی میتوان چون آبله دزدید و رفت
عالمی صد ناله پیش آهنگیٔ امید داشت — یك نگاه واپسین ناگاه برگردید و رفت

ای سحر دراشک شبنم غوطه میباید زدن   کز شکست رنگ برما عافیت خندید و رفت

هیچ شبنم بر نیارد سر ز جیب نیستی   گر بداند کز چه گل خواهد نظر پوشید و رفت

زان دهان بی نشان بوی سراغی برده ام   تا قیامت بایدم راه عدم پرسید و رفت

صبحدم (بیدل) خیال ثوبها رآئینه ئی
از تبسم بر گل زخمم نمک پاشید ورفت

دی ترنگی از شکست ساغرم گل کرد وریخت   ششجهت کیفیت چشم ترم گل کرد وریخت

شب چو شمعم وعده ٔ دیدار در آتش نشاند   تا سحر آئینه از خاکسترم گل کرد و ریخت

خلوت رازم بهشت غیرت طاءوس گشت   رنگها چون حلقه بیرون درم گل کرد وریخت

تا تجرد از اثر پرداخت اجزای مرا   سایه هم چون مو ز جسم لاغرم گل کرد وریخت

ای هوس دیگر چه دکان قیامت چیده است   برکف خونیکه چون گل در برم گل کرد وریخت

سیر این باغم کفیل یکسحر فرصت نبود   خنده واری تا گریبان بردرم گل کرد وریخت

سرنگون شرم عصیان را چه عزت کو وقار   آبروی من ز دامان ترم گل کرد وریخت

داغم از اوج وحضیض دستگاه انفعال   برفلك هم یکعرق وار اخترم گل کرد و ریخت

سعی مژگان جز ندامت ساز پروازی نداشت   بسکه ماندم نارسا اشك از پرم گل کرد وریخت

صفحه ام یاد که آتش زد که تا مژه گان زدن   صد نگاه واپسین از پیکرم گل کرد وریخت

هیچ فردوسی بسامان دل خورسند نیست   خاك هم گر خواست ریزد برسرم گل کرد وریخت

تا بپوشم (بیدل) آن گنجیکه در دل داشتم
عالم ویرانی از بام ودرم گل کرد وریخت

نی حرف خرامش بلبم بال گشا رفت   دل در برمن بود ندانم بکجا رفت

خودداری وپابوس خیالش چه خیال است   میبایدم از دست خود آنجا چو حنا رفت

ما و گل این باغ بهم ساخته بودیم   فرصت تنك افتاد سرو برگ وفا رفت

پیش که گریبان درم ای وای چه سازم   کان تنگ قبا از برم آغوش گشا رفت

در ملك خیال آمد و رفت نفسی بود   اکنون خبر دل که دهد قاصد ما رفت

فرصت شمر و هم امل چند توان زیست   ای وعده ٔ دیدار قیامت بکجا رفت

هرخار که دیدم مژه ٔ اشك فشان بود   حیرانم ازین دشت کدام آبله پا رفت

مقدوری اگر نیست چه حاصل زهدایت   هشدار که بی پا نتوان ره بعصا رفت

دعوت هوسان سخت تکالیف کمین اند   ای آب رخ شرم نخواهی همه جا رفت

برما هوس بال هما سایه نیفگند   صد شکر که این ننگ ز آئینه ٔ ما رفت

موکرد سیاهی دم خاموشی ٔ چینی   شد سرمه خط جاده زراهی که صدا رفت

چون شمع زبس رهبر ما عجز رسا بود   گر سر بهوا رفت همان آبله پا رفت

تهمت‌کش ابرام شدا فراط ندامت / عبرت عرقی کرد کزین بزم حیا رفت
چون رنگ عیان نیست که این هستیء موهوم / آمد زکجا آمد وگر رفت کجا رفت
از عمر همین قدر و تا ماند بیاد م / این رخش سبک سیر عجب نعل نما رفت

(بیدل) دم هستی بنظرها سبکم کرد
خاکم چو سحرا زنفس آخر بهوا رفت

دیدهء حیرت نگاهان را بمژگان کار نیست / خانهء آئینه در بند در و دیوار نیست
انقیاد دور گردون بر نتابد همتم / همچو مرکز حلقهء گوشم خط پرکار نیست
ناتوانی سرمه در کار ضعیفان می‌کند / رنگ گلزار شکست خود لب اظهار نیست
میکشد بیمغز رنج از دستگاه اعتبار / جز خم وپیچ از بزرگی حاصل دستار نیست
فارغست از دود تا شد شعله خاکستر نشین / بر نمد پوشان غبار تهمت زنار نیست
سایه اینجا پرتو خورشید دارد در بغل / زنگ هم چون خلوت آئینه بی دیدار نیست
سد راه کس مبادا دورباش امتیاز / هردو عالم خلوت یار است و ما را بار نیست
از اثرهای نفس چون صبح بوئی برده ایم / بیش ازین آئینهء ما قابل زنگار نیست
غنچهء دل چون حباب از خامشی دارد ثبات / خانهء ما را بجز پاس نفس دیوار نیست
گر زدنیا بگذریم افسون عقبی حایل است / منزلی تا هست باقی راه ما هموار نیست
دیده‌ها باز است اما خواب می‌بینیم و بس / تا مژه بر هم نیاید هیچکس بیدار نیست

بسکه مردم دامن احسان زهم وا چیده اند
(بیدل) از خست کسی را سایهء دیوار نیست

دیده‌ئی را که بنظارهء دل محرم نیست / مژه برهم زدن از دست تاسف کم نیست
موج در آب گهر آئینهء همواریست / دل اگر جمع شود کار هوس درهم نیست
حسن را بی عرق شرم طراوت نبود / گل کاغذ به از آن گل که برو شبنم نیست
درد معشوق فزونتر زغم عشاق است / چاک چون سینهء گندم بدل آدم نیست
موی ژولیده مدان جوهر تجرید جنون / که سرافرازیء قد رعلم از پرچم نیست
همچوا بر آینه دار عرق شرم توایم / خاک ما گر همه بر باد رود بی نم نیست
غیرتت پردهء غفلت بدل و دیده گماشت / تا تو پیدا نشوی آینه در عالم نیست
طوطیت هیچ رهء آینهء دل نشگافت / تا بدانی که تراجز توکسی همدم نیست
ای جنون داغ شوا زکلفت عریانیء من / دامنش داده ام از دست وگریبان هم نیست
هستیء عاریتم سجده به پیشانی بست / دوش هرکس بتهء بار رود بی خم نیست

باعث وحشت جسم است نفسها (بیدل)
خاک تا همنفس باد بود بی رم نیست

راحت جاوید عشاق از فضولی رستن است
سجده شکر نگه چشم از تماشا بستن است

چون خروش نغمه‌ئی کز تار می آید برون
شوخی پرواز ما از بال آنسو جستن است

از کشاکش نیست ایمن یکنفس فرصت شمار
کار ریگ شیشهٔ ساعت ز پا ننشستن است

نشهٔ آزادئی دارد غرور عاشقان
ناله را گردن کشی از قید هستی رستن است

تا چه زاید صبحدم کامشب ببزم نوبهار
غنچه چون مینای می از خون عیش آبستن است

شرمی از آزار دلها کن که در ملک وفا
بهر ناموس مروت رنگ هم نشکستن است

از مکافات عمل ایمن نباید زیستن
سر بریدنهای ناخن عبرت دلخستن است

همچو اشک از انفعال دستگاه ما و من
آب باید شد که آخر دستی از خود شستن است

تا توان زین انجمن کام تماشا یافتن
همچو شمع اجزای ما را با نگه پیوستن است

زانقلاب دهر (بیدل) کارم از طاقت گذشت
بعد از این از سخت جانی سنگ بر دل بستن است

راحت کجاست گر دلت از خویش رسته نیست
در آتشست نعل سپندی که جسته نیست

جز وحشت از متاع جهان بر نداشتیم
بر ما مبند تهمت باری که بسته نیست

دیوانهٔ تصرف دشت محبتم
خاری نیافتم که بپائی شکسته نیست

صد رنگ جیب غنچه و گل وا شگافتیم
رنگینئی بالفت دلهای خسته نیست

افسون حیرتم ز تو قطع نظر نکرد
پیچیده است رشتهٔ سازم گسسته نیست

افسردگی بشعلهٔ همت چه میکند
خورشید زیر خاک هم از پا نشسته نیست

دل جمع کن بحاصل اسباب پرمناز
گل را حضور غنچه در آغوش دسته نیست

در کارخانه‌ئی که شکست آب و رنگ اوست
کاردگر چو بستن دل دست بسته نیست

(بیدل) بطبع بیخودیت بوی راحتی است
رنگی شکسته‌ئی که برنگ شکسته نیست

رزق خلوتگه اندیشهٔ روزی خوار است
دانه هرگاه مژه باز کند منقار است

قطرهٔ ما نشد آگاه تأمل ورنه
موج این بحر گهرخیز گریبان زار است

الفت جسم صفای دل ما داد بزنگ
آب این آینه یکسر عرق گلکار است

طرف دامان تعلق زخراش ایمن نیست
مفت دیوانه که صحرای جنون بیخار است

از کج اندیشیٔ دل وضع جهان دلکش نیست
غم تمثال مخور آینه ناهموار است

بر تعین زده‌ئی زحمت تحقیق مده
سر سودائی سامان بگریبان بار است

در بهاری که سرو برگ طرب رنگ فناست
دست بر سر زدنت به ز گل دستار است

ادب آموز هوس تازیٔ غفلت پیریست
سایه را پای بدامن زخم دیوار است

رنگها بال فشان می رود و می آید
این چمن عالم تجدید کهن تکرار است

ای ندامت مددی کز غم اسباب جهان
دست سودن هوسی دارد و پر بیکار است

(بیدل) از زندگی آخر نتوان جان بردن
رنگ این باغ هوس آتش بی زنهار است

رفتن عمر ز رفتار نفسها پیدا است
وحشت موج تماشای خرام دریاست

گردبادی که بخود دود و صفت می پیچد
نفس سوخته سینهٔ چاک صحرا است

جوهر آینه افسرده ز قید وطن است
عکس را اگر سفر آب رخ نشو و نماست

از گهر موج محال است ترا ود بیرون
گره تار نظر چشم حیا پیشهٔ ماست

قطع سر رشتهٔ پرواز طلب نتوان کرد
بال اگر سلسله کوتاه کند ناله رساست

نرگس مست ترا در چمن حسن ادا
می شوخی همه در ساغر لبریز حیاست

بسکه بی آبله کامی نشمردم بر هت
آب آئینه ز نقش قدمم چهره گشاست

اعتبار بخود آتش زدنم سهل مگیر
قد شمع از همه کس یکسر و گردن بالاست

ای تمنا مکن از خجلت جولان آبم
عمرها شد چو گهر قطرهٔ من آبله پاست

هیچکس نیست زبان دان خیالم (بیدل)
نغمهٔ پردهٔ دل از همه آهنگ جداست

رنگت بچشم لاله بساط نظاره سوخت
خویت بکام سنگ زبان شراره سوخت

خالت زپرده دود خطی کرد آشکار
شوخی سپند سوخته را هم دوباره سوخت

یارب چه سحر کرد تغافل که یار را
در لب شکست خنده با بروا شاره سوخت

دریای حسن را خط او گرد حیرت است
یا موج پیچ و تاب نفس برکناره سوخت

پیدا است از نفس زدن وحشت شرار
کز آه کوهکن جگر سنگ خاره سوخت

چشم حصول داشتن آئین عقل نیست
از مزرع سپهر که تخم ستاره سوخت

از وحشت غبار شرر فرصتم مپرس
صبحی دمید و سر بگریبان پاره سوخت

امید فال امن مجوا ز شرار من
کز برق نیتم اثر استخاره سوخت

چون زخم کهنهٔ که بداغش دوا کنند
بیچاره دل زغیرت اظهار چاره سوخت

گفتم ز سوز دل فگنم طرح مصرعی
مضمون بداغ غوطه زد و استعاره سوخت

از اضطراب دل نرسیدم براحتی
خوابم بدیده جنبش این گاهواره سوخت

(بیدل) ذخیرهٔ مژه شد بسکه روز وصل
در عرض حیرت تو زبان نظاره سوخت

رنگ خون گلجوش زخم تیغ گلچین بوده است
باغ تسلیم محبت طرفه رنگین بوده است

عالمی از نرگست ایمان مستی تازه کرد
این جنون پیمانه کافر صاحب دین بوده است

خاک گشت و فیض استقبال پابوست نیافت
خواب پای محمل این مقدار سنگین بوده است

ما صفای وقت از فیض خموشی یافتیم
بر رخ آئینهٔ ما گفتگو چین بوده است

از کشاکشهای موج این محیط آسوده ایم
آبروی گوهر ما کوه تمکین بوده است

کوهکن در تلخ کامی جوی شیر ایجاد کرد   بر زبان تیشه گوئی نام شیرین بوده است

از شرر در آتش افتاده است نعل کوهسار   سنگ هم اینجا مقیم خانهٔ زین بوده است

وصل جستم رفتن از خود شد دلیل مقصدم   این دعا را در شکست رنگ آمین بوده است

با همه شوخی خیالش را ز دل پرواز نیست   خانهٔ آئینه هم بسیار سنگین بوده است

بر میان او نچر بید از ضعیفی پیکرم   عشق بیدرد اینقدر رهانا توان بین بوده است

حیرت محضیم (بیدل) هر کجا افتاده‌ایم
سرگرانیهای ما آئینه بالین بوده است

رنگ عجزم لیک با وضع خموشم کار نیست   در شکست بال دارم ناله گر منقار نیست

در تامل بیشتر دارد روانی شعر من   مصرعم از سکته جز شمشیر لنگردار نیست

عجز تجدید هوسها را نفس آئینه است   یک ورق عمریست میگردانم و تکرار نیست

اختلاط خودفروشان گر با این بیحاصلیست   خانهٔ آئینه را قفلی به از زنگار نیست

از کمین عیب جو آگاه باید دم زدن   گوشهای حاضران جز در پس دیوار نیست

محو گشتن منتهای مقصد شوق رساست   چون نگه غیر از تحیر مهر این طومار نیست

بردباری طینتم خاک تامل پیشه‌ام   غیر هستی هرچه بر دوشم ببندی بار نیست

اشک چشم گوهرم برق چراغ حیرتم   کوکبم یک عمر اگر در خود طپد سیار نیست

غافل از سیر گداز دل نباید زیستن   هست در خون گشتن رنگیکه در گلزار نیست

هر کجا او جلوه دار عرض هستی منفعل ماست   عکس را آئینه میباید نفس درکار نیست

گر باین رنگست (بیدل) انفعال هستیم
سنگ را هم آب گشتن آنقدر دشوار نیست

رنگ گلش بهار خط از دور دید و رفت   این وحشی از خیال سیاهی رمید و رفت

از صبح این چمن ط بی چشم داشتیم   آخر نفس بر آئینهٔ ما دمید و رفت

دیگر پیام ما بر جانان که میبرد   اشکیکه داشتیم ز مژگان چکید و رفت

چندین چمن فسرد بخون امید ما   رنگ حنا گلی که مپرسید چید و رفت

ذوق وفای وعده ات از دل نمیرود   قاصد ثمر نبود که گویم رسید و رفت

لبیک کعبه ما نعر ناقوس دیر نیست   اینجا فسانه‌هاست که باید شنید و رفت

پرسیدم از حقیقت مرگ قلندری   گفتند بی غم تو و من خورد و رید و رفت

گفتم رموز مطلب هستی بیان کنم   تا بر زبان رسید سخن لب گزید و رفت

گردید پیریم ادب آموز عبرتی   کز تنگنای عمر جوانی خمید و رفت

وامانده بود هوش درین دشت بیکران   لغزید پای سعی و رهی شد سپید و رفت

(بیدل) دو دم به الفت هستی نساختیم   جولان او ز دامن ما چین کشید و رفت

رنگم درین چمن بهوس پرزنده نیست
یعنی پر شکسته بجائی رسنده نیست

عمریست موج گوهر ما آرمیده است
نبض نگه بدیدهٔ حیران جهنده نیست

افتاده‌ایم در قدم رهروان بسست
ما را که همچو آبله پای دونده نیست

گرد نیازم از سر کویت کجا روم
بسمل اگر پری بفشاند پرنده نیست

حسرت بنام بوسه عبث فال میزند
نقش تبسمی به نگین تو کنده نیست

از حرص بی قناعتیء خاکیان مپرس
تا نام بندگیست خدائی بسنده نیست

بگذار تا هوس پروبالی زند بهم
آنجا که جلوه است نظرها رسنده نیست

میتازد از قفای هم اجزای کائنات
این مشت خاك غیر عنان فگنده نیست

چون سایه باش یکقلم آئینهء نیاز
آنرا که سجده جزو بدن نیست بنده نیست

چون صبح این دری که برویت گشوده اند
پاشیدن غبار نفسها ست خنده نیست

ای بیکسی بنال بدردی که خون شوی
عمریست رنگ باخته ایم وپرنده نیست

(بیدل) چه انتظار وکدام آرزوی وصل
چشم بخواب رفتهء بختم پرنده نیست

زآهم نخل حسرت شعله بالاست
چراغ مرده را آتش مسیحاست

بخاموشی سر هر مو زبانیست
زحیرت جوهر آئینه گویاست

دل فرهاد آب تیغ کوه است
سر مجنون گل دامان صحراست

رموز دل توان خواند از جبینم
مثال هرکس از آئینه پیداست

زبان لال است حیران چه میگفت
طلب خون شد نمیدانم چه میخواست

مشو غافل ز رمز هستیء من
شکست این حباب آغوش دریاست

بساط حیرت آئینه داریم
جبین عجز فرش خانهء ماست

نه تنها ما و تو داغ جنونیم
فلك هم حلقهٔ از دود سوداست

جهان نیرنگ حسن بی نشانی است
اگر آئینه گردی ساده گیهاست

هوس تعبیری وخواب املچند
ز فرصت غافلی امروز فرداست

درین محفل گداز اشك شمعیم
نشاط از هرکه باشد کاهش از ماست

بدریای الم (بیدل) حبابیم
بنای ما بآب دیده برپاست

زاتش رخسار که ساغر گرفت
خانهء آئینه چو من درگرفت

کوپرو بالیکه بآن کو رسد
نامه گرفتم که کبوتر گرفت

عشق و وفا میطلبد چاره چیست
بار دل از دل نتوان برگرفت

نه چقدر رغبت طفلانه داشت
بال و پر ناله بشکر گرفت

ناله نخیزد ز نیء بوریا
طاقت ما پهلوی لاغر گرفت

بحر بطوفان رضا میطپید
کشتیء ما هم کم لنگر گرفت

چاره بخورشید قیامت کشید
دامن ما خشک شدن تر گرفت

ما همه زین باغ برون رفته ایم
رنگ که پرواز ته ءپر گرفت

(بیدل) از اعجاز ضعیفی مپرس
لغزش من خامه بمسطر گرفت

زان اشک که چون شمع زچشم تر من ریخت
مجلس همه رنگین شد وگل در بر من ریخت

آهنگ غروری چو شرر در سرم افتاد
تا چشم به پر واز گشودم پر من ریخت

افسون غنا خواب مرا تلخ برآورد
این آب نمک بود که بر گوهر من ریخت

آنروز که یاز ید جنون دست حمایت
موچتر شد وسایهء گل بر سر من ریخت

عمریست سراغ دل گم گشته ندارم
یارب بکجا این ورق از دفتر من ریخت

چون شعله پس از مرگ بخود چشم گشودم
بر روی من آبیست که خاکستر من ریخت

اشکم ز تنک مایگیم هیچ مپرسید
تا جرعه فشانم بزمین ساغر من ریخت

فریاد که چون شمع بجائی نرسیدم
یک لغزش مژگان بهمه پیکر من ریخت

چون سایه ز بیمار ادب دست بدارید
افتادگیئی بود که بر بستر من ریخت

(بیدل) دیت آب رخ خود زکه خواهم
این خون قناعت طمع کافر من ریخت

زان خوشه که میناگریء باغ عنب داشت
هر دانه پر یخانهء باز ار حلب داشت

خورشید پس از رفع سحر پرده دری کرد
تا گرد نفس کم نشد این آینه شب داشت

یکتائیش افسون ادب خواند بر اظهار
مقراض بیان گشت زبانی که دو لب داشت

مفهوم نگردید که ما و من هستی
درخواب عدم اینهمه هزیان زچه تب داشت

بی تجربه مکشوف نشد نفرت دنیا
تا وصل دماغ همه کس حرص عزب داشت

ازمشتری و زهره نه رنگیست نه بوئی
این باغ همین خار وخس رأس وذنب داشت

چیزی ننمودیم که ارزد بخیالی
تمثال ز آئینهء تحقیق ادب داشت

صد گز با مل هرزه شمردیم وگرنه
سرتا قدم شمع همین یکد وجب داشت

گر بر خط تسلیم قضا سر ننهادیم
پیشانیء بی سجدهء ما چین غضب داشت

دلگیر تر از منت مرهم نتوان زیست
زخمی که لب از خنده ندزدید طرب داشت

(بیدل) دل هر ذره طپش خانهء آهیست
نایابیء مطلب چقدر درد طلب داشت

انقلاب جمع دل برساز وحشت ناله نیست
سنگ هرچند آسیا گردد شرر جواله نیست

در گلستانی که داغ عشق منظور وفاست
جز دل فرهاد و مجنون هیچ کاری لاله نیست

پرتو هر شمع در انجام دودی میکند
کاروان گر خود همه رنگست بی دنباله نیست

عذر مستان گر فسون سامری باشد چه سود
محتسب خر کره است ای بیخودان گوساله نیست

از غبار کسوت آزادند مجنون طینتان
غیر طوق قمری اینجا یک گریبان هاله نیست

صورت دل بسته ایم از شرم باید آب شد
هیچ تدبیری حریف انفعال ژاله نیست

سرمه جوشانده است عشق از ما تظلم حرف کیست
در نیستانیکه آتش دیده باشد ناله نیست

هرکجا جوش جنون دارد تب سودای عشق
(بیدل) این نه آسمان سرپوش یک تبخاله نیست

زاهد که بادش آفت ایمان شکست و ریخت
تا شیشه بشکند دل مستان شکست و ریخت

شب با سواد زلف تو زد لاف همسری
صبحش بسنگ تفرقه دندان شکست و ریخت

بر دیده سپهر نشاند ابروی هلال
نعل سمند او که بجولان شکست و ریخت

آن خار خار جلوه که مائیم و حسرتش
در چشم آرزو همه مژگان شکست و ریخت

اشکی که درخیال تو از دیده ریختم
صد گوهر آبگینه عمان شکست و ریخت

عیش زمانه از اثر گفتگو گداخت
رنگ بهار ناله مرغان شکست و ریخت

تا کی بسعی اشک توان جمع ساختن
گرد مرا که سخت پریشان شکست و ریخت

بر سنگ میزد آینه ام شیشه خیال
دیدم که رنگ چهره امکان شکست و ریخت

سامان روزی از عرق سعی مشکل است
یعنی در آبرو نتوان نان شکست و ریخت

اشکم بدوش هر مژه صد چاک بست و رفت
این تکمه یارب از چه گریبان شکست و ریخت

مانند نقش پا بگل عجز خفته ایم
بر ما هزار آبله باران شکست و ریخت

(بیدل) بکار رفع خماری نیامدیم
مینای ماهمان عرق افشان شکست و ریخت

زبان چو کج روش افتد جنون بد مست است
قط محرف این خامه تیغ در دست است

زخلق شغل علائق حضور مردن برد
جدا فتاد سر از تن بفکر پا بست است

جهان چو معنیء عنقا بفهم کس نرسید
که این تحیر گل کرده نیست یا هست است

کمان همت وارسته ناوکی داری
زهر چه در گذری حکم صافیء شست است

بزیر چرخ مشو غافل از خم تسلیم
زخانه ئی که تو سر بر کشیده ئی پست است

بگردش عبرت ازین پرده میرسد آواز
که نقش طاقچه رنگ پر تنک بست است

کشاکش نفس از ما نمیرود (بیدل)
درین محیط همه ماهی ایم و یک شست است

زبس بخلوت حسن تو بار آینه است / نگاه هر دو جهان در غبار آینه است
هجوم چاک گل آغوش شبنم است اینجا / بهار هم چقدر دلفگار آینه است
کدام جلوه که محتاج صافیء دل نیست / بهرچه مینگری شرمسار آینه است
چنان بعشق تو لبریز جلوهء خویشم / که هرطرف رودم دل دچار آینه است
همه بشوخیء تمثال چشم باخته ایم / وگرنه حسن برون از کنار آینه است
توهم زخود غلطی چند نقش بند و بناز / که روی کار جهان پشت کار آینه است
مباش غرهء عشرت درین تماشاگاه / تحیر آینه دار خمار آینه است
چه ممکن است دهد عرض هرزه تازیها / همیشه موج نگاه هم سوار آینه است
سخن زجوش حیا برلبم گره گردید / نفس ز آب به بند حصار آینه است
نگاشتیم سرشکی که جلوه بار نداد / گداز دل چقدر آبیار آینه است
ززندگی همه گر رنگ رفته ئی داریم / بامتحان نفس در فشار آینه است

زبی نشانیء آن جلوه شرم کن (بیدل)
هنوز رنگ تو صرف بهار آینه است

ز بسکه معنیء مکتوب عشق پیچش داشت / زبان خامهء ما هرچه گفت لغزش داشت
سحاب مزرعهء رنگ ما و من دیدم / نه سنگ بود نه مینا شکست نازش داشت
هزار گل زچمن رفت و باز برگردید / بهار رنگ چه مقدار ذوق گردش داشت
بیک نظر دو جهان از عدم برآوردی / گشاد آن مژهء ناز اینچه کاوش داشت
ازین چمن بچه شوخی گذشته ئی امروز / که رنگ شرم تو از بوی گل تراوش داشت
تغافل تو بنقد دماغ صرفه ندید / وگرنه دل هوس یکدو ناله ارزش داشت
بحیرتم چه فسون خواند عجز بسمل من / که جای خون دم شمشیر یار ریزش داشت
منم که بیخبر از آستان دل ماندم / زدیر و کعبه مکو سنگ هم پرستش داشت
بجز خیال خزان هیچ نیست رنگ بهار / که غنچه از پر رنگ شکسته بالش داشت

هزار شمع بیک حرف داغ شد (بیدل)
که این بساط هوس آنچه داشت کاهش داشت

زخود رمیدن دل بسکه شوخی انگیز است / چو شبنم آبلهء ما شرار مهمیز است
دماغ منت عشرت کراست زین محفل / خوشم که خندهء مینای می نمکریز است
زجنبش مژه برضبط اشک میلرزم / که زخمهء رگ این ساز نشتر تیز است
کدام صبح که شامی نخفته در بغلش / صفای طینت امکان کدورت آمیز است
هزار سنگ شرر گشت و بال نافشاند / هنوز سعی گداز من آبرو ریز است
سر هوای اقامت درین چمن مفراز / بهوش باش که تیغ گذشتگی تیز است

بطبع سنگ فسردن شرارم بندد
هوای عالم آسودگی جنون خیزاست

شکست ظرف حباب از محیط خالی نیست
زخود تهی شده از هرچه هست لبریز است

دمیده ایم چو صبح از دم گرفتاری
غبار عالم پرواز ما قفس بیزاست

کباب عافیتی بگذر از هوس (بیدل)
دلیل صحت بیمار حسن پرهیزاست

زخویش مگذر اگر جوهرت شناسائیست
که خود پرستیء عالم بهار یکتائیست

نه گلشنی است به پیش نظر نه دشت و نه در
بلندیء مژه ات منظر خود آرائیست

بهار رمز ازل تا چه وقت گیرد رنگ
هنوز نغمهء نی تشنهء لب نائیست

مگر زغیب برائیم تا عیان گردیم
زخود نشان چه دهد قطره ئی که دریائیست

زذات محض چه اسما که بر نمی آئیم
جهان وهم وگمان فطرت معمائیست

دل از تکلف هستی جنون نمائی کرد
نفس در آئینه رنگ بهار سودائیست

ببزم وصل جنون ناگزیر عشق افتاد
زمنع بلبل ادب کن بهار غوغائیست

کسی بستر عیوب نفس چه چاره کند
غبار نیستی آئینه ایم ورسوائیست

لطافتیست بطبع درشتیء آفاق
مقیم پردهء سنگ انتظار مینائیست

شکست با مو دری چند میکند فریاد
که از هوس بدر آئید خانه صحرائیست

بعرض نیم نفس کس چه گردن افرازد
حباب ما عرق انفعال پیدائیست

توهم دری چوشرروا کن وببند بس است
بکارخانهء فرصت عدم تماشائیست

فتاده ایم براهت چو سایه جبهه بخاک
زپیش ما بتغافل زدن چه رعنائیست

زعونتیست بطبعت که چون غبار سحر
اگر ببادروی پیشتاوج پیمائیست

تلاش کعبه و دیرت نمیرود (بیدل)
بهشت و دوزخ خویشی خیال هرجائیست

زدستگاه جنون رازهمتم فاش است
که جوش آبله ام هر قدم گهر پاش است

حصول کار امل نیست غیر خفت عقل
برای دیگ هوس خامیء طمع آش است

غبار کلفت ازین میهمانسرا نرود
که طبع خلق فضول و زمانه قلاش است

چو صبح نسخه فروش ظهور آفاقیم
زچاک سینهء ما رازنه فلک فاش است

نگارخانهء حیرت بدیدن ارزانی
خیال موی میان توکلک نقاش است

جهانیان همه مست شکست یکدگراند
هجوم موج درین بحر گرد پرخاش است

زغارت ضعفا مایه می برد ظالم
زپهلوی خس و خاشاک شعله عیاش است

کدام شعله که آخر بخاک ره ننشست
بساط رنگ جهانرا شکست فراش است

همین بزندگی اسباب دام آفت نیست
بخاک نیز کفن خضر راه نباش است

حصار جهل بود دستگاه ما (بیدل) همان بچنگل خود آشیان خفاش است

ز دهر نقد تو جز پیچ وتاب دشوار است خیال گو مژه بر بند خواب دشوار است
دل گداخته دعوتسرای جلوه‌هاست فروغ مهر نیفتد در آب دشوار است
مگر بقدر شکستن توان بخود بالید وگرنه وسعت ظرف حباب دشوار است
اهل حال مجوئید غیر ضبط نفس که لاف دانش و فهم از کتاب دشوار است
ز حیرت آئینهٔ ما بهم نزد مژه ئی بخانه‌ئی که پر آب است خواب دشوار است
کسی بر آئینهٔ مهر زنگ سایه نیست بعالمی که تو باشی نقاب دشوار است
سراغ جلوهٔ یار است هر کجا رنگیست درین بهار گل انتخاب دشوار است
زدستگاه دل است اینقدر غرور نفس وقار و قدر هوا بی حباب دشوار است
همه بوهم فرو رفته‌اند و آبی نیست مگو که غوطه زدن در سراب دشوار است

زانفعال سرشتند نقش ما (بیدل)
تری برون رود از طبع آب دشوار است

ز شور حیرت من گوش عالمی باز است نگه به پردهٔ چشمم هجوم آواز است
درین طربکدهٔ شوق ذره تا خورشید بهر چه مینگری با نگاه گلباز است
برنگ حسرت دیدار کم نمیگردد نگه به بستن مژگان تمام انداز است
دل از غبار بپرداز و جلوه سامان کن صفای خانهٔ آئینه عالم ناز است
شمار شوق گر از ذکر مدعا باشد هجوم اشک اسیران زسبحه ممتاز است
توئی که بیخبری از گداز دل ورنه بذوق خون جگر سنگ هم جگرساز است
نگاه دار عنان تامل اگر مردی سوار عمر بکمفرصتی گرو تاز است
شنیدنی است سرانجام کار دیدنها نگه بگوش بدل کن که عالم آواز است
شکسته بالی و پرواز جز تحیر نیست ز رنگ اگر همه افسردن آید اعجاز است
کدام ناله که از جیب دل نمیبالد طلسم بیضه دماغ هزار پرواز است

فریب شعبدهٔ زندگی مخور (بیدل)
بپردهٔ نفست وهم ریسمان باز است

زغصه چاره ندارد دلی که آگاه است فروغ گوهر بینش چو شمع جانکاه است
کجا بریم زراهت شکسته بالیء عجز زخویش نیز اگر رفته‌ایم افواه است
ثبات رنگ نکردم ذخیرهٔ اوهام چو غنچه در رگ هم گرد وحشت آه است
قسم بطاق بلند کمان بیدادت که چون نفس بدلم ناوک ترا راه است
بهستیء تو امید است نیستیهارا که گفته‌اند اگر هیچ نیست الله است
ز رنگ زرد بسامان سوختن علمیم چراغ شعلهٔ ما را فتیلهٔ کاه است

چگونه عمر اقامت کند براه نفس / گره نمی خورد این رشته بسکه کوتاه است

فریب ساغر هستی مخور که چون گرداب / بجیب خویش اگر سر فرو بری چاه است

بغیر ضبط نفس ساز استقامت کو / مرا که شمع صفت مغز استخوان آه است

بعالمیکه تو باشی کجاست هستیء ما / کتان غبار خیال قلمرو ماه است

بنا امیدیء ما رحمی ای دلیل امید / که هیچ جا نرسیدیم و روز بیگاه است

چسان بدوش اجابت رسانمش (بیدل) / که از ضعیفی من دست ناله کوتاه است

زفقر تا به شهادت شد آشنا انگشت / بلند کرد نیستان بوریا انگشت

دمیکه سجده بخاک درت اشارت کرد / چو آفتاب دمید از جبین ما انگشت

بعرض حاجت ما نیست عجز بی زنهار / ز دست پیش فتاده است در دعا انگشت

خطاست منکر اقبال کهتران بودن / تو غافلی و دخیل است جا بجا انگشت

اگر مزاج بزرگان تفقدی میداشت / چرا گدا ره گرفتی ز دست و پا انگشت

موافقت اگر آئین همدمی میبود / ز دستها نمیدی جدا جدا انگشت

برنگ شمع درین معبد خیال گداز / هزار سبحه بسیلاب رفت با انگشت

ز وضع قامت خم پاس زخم دل دارید / حذر خوشست ازین ناخن آزما انگشت

حضور عالم بیکار نیز شغلی داشت / نبرد لذت سرخاری از حنا انگشت

درین بساط بصد گوشمال موت و حیات / ندید هیچکس از پنجهء قضا انگشت

همین طپانچه وشی است نقد غیرت مرد / عمود گیر گر افتاد نارسا انگشت

تلاش روزیء ما بسکه غالب افتاده است / بزینهار برآورده آسیا انگشت

بلندیء مژه آنرا که هرچه پیش آرد / پیء قبول گدا رد بدیدها انگشت

محال بود براسباب پا زدن (بیدل) / به پشت دست نزد ناخن از حیا انگشت

زگریه سیریء چشم پرآب دشوار است / خیال دامن خشک از سحاب دشوار است

جنونی از دل افسرده گل نگرد افسوس / بموج آب گهر پیچ و تاب دشوار است

بغیر ساغر چشمم که اشک بادهء اوست / گرفتن از گل حیرت گلاب دشوار است

نه لفظ دانم و نی معنی اینقدر دانم / که گر سخن ز تو باشد جواب دشوار است

فسون عقل نگردد حریف غالب عشق / کتان گرو بردازمهتاب دشوار است

زوال وهم خزان و بهار معنی نیست / فسردگی ز گل آفتاب دشوار است

ز عمر فرصت آرام چشم نتوان داشت / ز برق و باد وداع شتاب دشوار است

پل گذشتن عمر است قامت پیری / اقامت تو به پشت حباب دشوار است

نمی طپد دل، خون گشته در غبار هوس   سراغ قهوه بجام شراب دشوار است
خروش دهر شنیدی، وداع راحت گیر   باین فسانه سر و برگ خواب دشوار است
بوصل حیرت و در هجر شوق حایل ماست   بهوش باش که رفع حجاب دشوار است

حیا زکف ندهد دامن ادب (بیدل)
گرفتن گهر از مشت آب دشوار است

زلف آشفته سری موجهء دریای من است   تا رقانون جنون جادهء صحرای من است
برق شمعیست که در خرمن من میسوزد   سنگ گردیست که در دامن مینای من است
لالهء دشت جنونم ز جگر سوختگی   داغ برگی زگلستان سویدای من است
بسمل شوقم و از شرم نگاه قاتل   همچوخون در جگر رنگ طپشهای من است
عجز هم بی طلبی نیست که چون ریگ روان   صد جرس در گرهء آبلهء پای من است
چرخ اگر داد غبارم بهوا خرسندم   که جهان عرصهء بالیدن اجزای من است
سیر بال پر طاءوس مگر گردید   صفحه آتش زده ام فصل تماشای من است
فیض دلگرمیء آهیست گل زندگیم   شمع افسرده ام وشعله میسحای من است
غنچهء باغ جنون از دل من میخندد   داغ چون شبنم گل پنبهء مینای من است
تردماغ چمن حسرت شمشیر توام   زخم بالیده چو گل ساغر صهبای من است
عمرها شد بدر مشق کدورت زده ام   چین کلفت خطی از صفحهء سیمای من است

ذره ام لیک بجولان هوایش (بیدل)
قسم بی سر و پائی بسر و پای من است

زندگانی از نفس آفت بنا افتاده است   طرفه سیلی در پیء تعمیر ما افتاده است
تنگ کرد آفاق را پیچیدن دود نفس   گرنه دل می سوزد آتش در کجا افتاده است
آرزوا زسینه بیرون کن زکلفت ها برا   عالمی زین دانه در دام بلا افتاده است
تا نفس باقیست جسم خسته را آرام نیست   مشت خاك ما بدامان هوا افتاده است
درعلاجم ای طبیب مهربان زحمت مکش   درد دل عمریست ازچشم دوا افتاده است
تا قیامت دشت پیمائی کند چون گردباد   هرکجا يلك حلقه از زنجیر ما افتاده است
غیر نومیدی سر و برگ شهید عشق چیست   از سرافتاده اینجا خونبها افتاده است
دیده تا دل فرش راه خاکساری کرده ایم   از نفس تا موج مژگان بوریا افتاده است
شوخیء انداز شبنم ننگ گلزار حیاست   خندهء حسن از عرق دندان نما افتاده است
معنیء دولت سراپا صورت افتادگیست   از تواضع سایهء بال هما افتاده است
اضطراب موج آخر محو گوهر میشود   درکمین ما دل بیمدعا افتاده است
عالمی شد (بیدل) از سرگشتگی پامال یاس   تخم ماهم در رخم این آسیا افتاده است

زندگانی در جگر خار است و در پا سوزن است / تا نفس باقیست در پیراهن ما سوزن است
سر بصد کسوت فرو بردیم و عریانی بجاست / وضع رسوائیکه ما داریم گویا سوزن است
ماجرای اشك و مژگان تا کجا گیرد قرار / ما سراسر آبله عالم سراپا سوزن است
میکشد سررشته‌ء کار غرور آخر بعجز / گر همه امروز شمشیر است فردا سوزن است
زحمت تدبیر بیش از کلفت واماندگیست / زخم خار این بیابان را مداوا سوزن است
جامه‌ء آزادی آسان نیست برخود دوختن / سرورا زین آرزو در جمله اعضا سوزن است
ناتوانان ناگزیر الفت یکدیگراند / بی‌تکلف رشته را گر هست همتا سوزن است
طبع سرکش از ضعیفی ساتر احوال ماست / خنجر قاتل همان در لاغریها سوزن است
خلقی از وضع جنون ما بعبرت دوخت چشم / هرکجا گل میکند عریانیء ما سوزن است
ترك هستی گیر و بیرون آ ز تشویش امل / ورنه یکسر رشته باید تافتن تا سوزن است

لاف آزادی بست (بیدل) تهمت وارستگان
شوخیء نام تجرد بر مسیحا سوزن است

زندگانیست که جز مرگ سرانجام نداشت / گر نمی‌بود نفس صبح کسی شام نداشت
دل پر کار هوس متهم غیرم کرد / ساده تا بود نگین غیر نگین نام نداشت
قدر دردان همه چیز آینه‌ء منتظر یست / درد ما زحاصل وصلیست که پیغام نداشت
مایه‌ء عاریت و صرف طرب جای حیاست / گل سرو برگ شگفتن بزر وام نداشت
سیر کیفیت عبرتگه امکان کردیم / نقش پا داشت هوائیکه سر بام نداشت
کاش بی‌جرأت آهنگ طلب می‌بودیم / تکمه‌ء جیب ادب جامه‌ء احرام نداشت
پختگی چین تعین برخ خلق افگند / رنگ همواری بغیر از ثمر خام نداشت
هیچکس چشم بجمعیت دل باز نکرد / این گلستان گل کیفیت بادام نداشت
سرزانوی ادب میکده‌ء راز که بود / عیش این حلقه‌ء تسلیم خط جام نداشت
دل وفا خواست جوابش بتغافل دادی / داد تحسین طلبان این همه دشنام نداشت

(بیدل) از وهم فسردی چه تعلق چه وفاق
طایر رنگ کمین قفس و دام نداشت

زندگی تمهید اسباب فناست / داومن افسانه‌ء خواب فناست
غافلان تاچند سودای غرور / جنس این دکان همه باب فناست
مست و مخمور خیال از خود روید / شش جهت یکعالم آب فناست
اینکه امواج نفس نامیده‌ایم / چون بخود پیچیده گرداب فناست
خاك دیر و کعبه‌ام منظور نیست / اشك ما را سجده محراب فناست
خواه هستی واشمر خواهی عدم / نغمه‌ها در رهن مضراب فناست

هرچه از دنیا و عقبی بشنوی   حرف نامفهوم القاب فناست

آنچه زین دریا نمی آید بدست   گو هر تحقیق نایاب فناست

دور گردان یکدو دم میدان کشید   عمر شاگرد رسن تاب فناست

ما نفس سرمایگان پر بسملیم   پرفشانی عذر بیتاب فناست

تا ابد از نیستی نتوان گذشت   خاک این وادی گل از آب فناست

(بیدل) از طور جنون غافل مباش

خاک بر سر کردن آداب فناست

زندگی را شغل پرواز فنا جزو تن است   با نفس سرمایه ئی گر هست از خود رفتن است

نبض امکانرا که دارد شور چندین اضطراب   همچو تار ساز در دل هیچ و برلب شیون است

بگذر از اندیشهء یوسف که در کنعان ما   یا نسیم پیرهن یا جلوهء پیراهن است

هیچکس سر بر نیاورد از گریبان عدم   شمع این پروانه از خاکستر خود روشن است

از فسون چشم بند عالم الفت مپرس   آنکه فردا وعده ام داده است امشب بامن است

جز تعلق نیست مد وحشت تجرید هم   هر قدر از خود برائی رشتهء این سوزن است

نقش هستی جز غبار دقت نظاره نیست   ذره را آئینه ئی گر هست چشم روزن است

بر جنون زن گر کند تنگی لباس عافیت   غنچه را بعد از پریشانی گریبان دامن است

غیر خاموشی دلیل عجز نتوان یافتن   شعلهء ما تا زبان دارد سراپا گردن است

شوق ما را ای طلب پامال جمعیت مخواه   خون بسمل گر پریشان نقشبند گلشن است

آن گران سنگی که نتوان از رهش برداشتن   چون شرر خود را بیک چشم از نظر افگندن است

لاله سودائیست (بیدل) ورنه در گلزار دهر

هرکجا داغیست چشمش بر دل ما روشن است

زندگی سد رهء جولان ماست   خاک ما گل کردهء آب بقاست

با چنین بیدست و پائیهای عجز   بسمل ما را طپیدن خونبهاست

هر کجا سرو تو جولان میکند   چشم ما چون طوق قمری نقش پاست

خاک گشتیم و همان محو توایم   آینه رفت از خود و حیرت بجاست

مفت راحت گیر نرمیهای طبع   سنگ چون گردد ملایم مومیاست

شکوه سامانند بی مغزان دهر   مایهء جام از تهیدستی صداست

این صدفها یکقلم بی گوهر اند   عالمی دل دارد اما دل کجاست

از ضعیفی صید مایوس مرا   حلقهء فتراک محراب دعاست

در شرر آئینهء اشیا گم است   ابتدای هرچه بینی انتهاست

باید اول گام از هستی گذشت   جادهء دشت محبت اژدهاست

میفزاید وحشت اندازکمند
نالهٔ درنا یابیٔ مطلب رساست

یاد روی کیست عیدگاه ام
طفل اشکم صد چمن رنگین قباست

گلفروش نازم از بیجا صلی
پنجهٔ بیکار دایم در حناست

(بیدل) از آفت نصیبان دلیم
خون شدن معراج طاقتهای ماست

زندگی شوخیٔ کمین رمیست
فرصت گیر و دار صبحدمیست

بسکه تنگ است عرصهٔ امکان
چون نگه هر طرف روی قدمیست

پوست بر تن درید ن ممسك
همچوماهی جدائیٔ درمیست

عجز خوش استقامتی دارد
بار نه آسمان بدوش خمیست

یاس پیموده ام زباده مپرس
جام و مینای اشك چشم نمیست

بسر خود که خاك پای توام
خاك پای ترا بخود قسمیست

هم بخود یك نگه تغافل زن
اگر آئینه قابل ستمیست

هرکجا عشق چهره پرداز است
سایه هم صورت سیه قلمیست.

بر فلك میتوان شد از تسلیم
پایهٔ عزت هلال خمیست

(بیدل) از دامگاه صحبت خلق
سرکشیدن بجیب خویش رمیست

زندگی نقد هزار آزار است
هرقد رکم شمری بسیار است

دل جمعی که توان گفت کجاست
غنچه هم یك سر و صد دستار است

بشمار من و ما خرسند یم
چه توان کرد نفس بیکار است

اثر سعی کدام آبله پاست
خار این ره مژهٔ خونبار است

خاکساران چمن خرمیاند
سبزه وگل بزمین بسیار است

حسن نادیده تماشا دارد
مژه بردا شتنت دیوار است

در عدم نیز غباری دارد
خاکم آئینهٔ جوهر دار است

پیش پا میخورم از الفت دل
بر نفس آینه ناهموار است

نارسائی قفس شکوه کیست
خامشی پیچش صد طومار است

غنچه را خنده و پرواز یکیست
بال ماد رگرهٔ منقار است

چون جرس کاش بمنزل نرسیم
نالهٔ ما ز اثر بیزار است

مرده هم فکر قیامت دارد
آرمیدن چقدر دشوار است

(بیدل) از صنعت تقدیر مپرس
زلف یاریم وشب ما تار است

زنقش پا یتو کا ئینه دا رآ ینه است
بساط روی زمین را بها رآ ینه است

اگر زجوهر آئینه نیست دام بدوش
چرا ز رویتو حیرت شکار آینه است

بیا د جلوه نظر باختیم لیک چسود
که این گل از چمن انتظار آینه است

بدستگاه صفا کوش گرد لی داری
همین فروغ نظر اعتبار آینه است

توان زساده دلی گشت نسخهٔ تحقیق
که خوب و زشت جهاند رکنار آینه است

بروی کار نیاید هنر ز صاف دلان
که عرض جوهر خود زنگبار آینه است

کدورت از دم هستی کشد دل آگاه
نفس بچشم تامل غبار آینه است

همه بشوخیٔ تمثال چشم باخته ایم
وگرنه حسن برون از کنار آینه است

مباش غرهٔ عشرت کزین تماشاگاه
تحیر آینه دار خمار آینه است

سخن زجوش حیا بر لبم گره گردید
نفس ز آب به بند حصار آینه است

زنقشهای بد و نیك این جهان (بیدل)
دلی که صاف شود در شمار آینه است

زهی چمن ساز صبح فطرت تبسم لعل مهر جویت
ز بوی گل تا نوای بلبل فدای تمهید گفتگویت

سحر نسیمی در آمد از در پیام گلزار وصل در بر
چو رنگ رفتم زخویش دیگر چه رنگ باشد نثار بویت

هوائی عشق انتظارم زخاك گشتن چه باك دارم
هنوز دارد خط غبارم شکستهٔ کلك آرزویت

بجستجو هر طرف شتابم همان جنون دارد اضطرابم
بزیر پایت مگر بیابم دلی که گم کرده ام بکویت

زگلشنت ریشهٔ نخنابد که چرخش افسردگی پسندد
چو ما د نونقش جام بندد لبی که ترشد بآب جویت

بعشق نازد دل هوس هم ببالد از شعله خار وخس هم
رساست سر رشتهٔ نفس هم بقدر افسون جستجویت

باین ضعیفی که بار دردم شکسته درطبع رنگ زردم
بگرد نقاش شوق گردم که میکشد حسرتم بسویت

زسجدهٔ خجلت آخر من چه نازخرمن کند سرمن
که خواهد از جبههٔ تر من چو گل عرق کرد خاك کویت

اگر بهارم تو آبیاری وگر چراغم تو شعله کاری
زحیرت من خبر نداری بیارم آئینه روبرویت

کجاست مضمون اعتباری که (بیدل) انشا کند نثاری
بضاعتم پیکر نزاری بیفگنم پیش تار مویت

زهی خمخانهٔ حیرت کلام هوش تسخیرت — دماغ موج می آشفتهٔ نیرنگ تقریرت
حدیث شکوه با این سادگی نتوان رقم کردن — گهی حل کردنی دارد مداد کلک تحریرت
شکایت نامهٔ بیداد محو بال عنقا شد — هنوز از ناله ام پرواز می خواهد پر تیرت
گرفتار وفا ننگ رهائی بر نمیدارد — همه گر ناله گردم بر نمی آیم ز زنجیرت
جهانی در تغافل خانهٔ نازت جنون دارد — چه سحر است اینکه در خوابی و بیداریست تعبیرت
نمیدانم چه دارد با شکست شیشهٔ رنگم — نگاه بیخودی هنگامهٔ میخانه تعمیرت
خیال صید لاغر انفعالی در کمین دارد — ز شرم خون من خواهد عرق برد آب شمشیرت
تحیر گر همه آئینه سازد دشت امکان را — نمیگردد حریف وحشت تمثال نخچیرت
دو عالم رنگ و یک گل اختراع صنع ناز است این — قیامت میکشد کلک فرنگستان تصویرت
به پیری گشت (بیدل) طرز انشای تو شیرین تر
ندانم اینقدر لعلکه قند آمیخت با شیرت

زهی مخموری عالم گلی از حسرت جامت — زبانها تا نگین ساغر کش خمیازهٔ نامت
که میداند حریف ساغر وصلت که خواهد شد — که ما پیمانه پر کردیم از سرجوش پیغامت
بطوفان خانهٔ خورشید ظلمت ره نمی یابد — ز هستی تا گسستن نیست نتوان بست احرامت
کنون کز پردهٔ رنگم بچندین جلوه عریانی — چه مقدار آن قبای ناز تنگ آمد بر اندامت
بچشم کم که می بینند سیه روزان الفت را — بصد خورشید مینا زد سحر پروردهٔ شامت
نگه را خانهٔ چشم است زنجیر گرفتاری — نمی باشد برون پرواز ما از حلقهٔ دامت
گلاب از موج تلخی در کنار ناز می غلطد — سخن را زیب دیگر میدهد انداز دشنامت
بطوفان بهار نو خطیها غوطه زد آخر — جهان از سایهٔ سرو تو تا پشت لب بامت
بفکر چارهٔ سودای ما یا رب که پردازد — دو عالم یک جنون زار است از شور و بادامت
نه از کیفیت آگاهی است این وعظ ای زاهد — همان تعلیم بیمغز یست فریاد لب جامت
نفس را دام راحت خلوت آئینه میباشد — نگردی غافل از دل ای که مطلوب است آرامت
مزاج هرزه تازت آنقدر وحشیست ای غافل — که از وحشت رمی گر خود همان وحشت کند رامت
خزانی کرد چرخ پخته کارا جزای رنگت را — هنوز امید سرسبزیست در اندیشهٔ خامت
چه می پیچی ز روی جهل بر طول امل (بیدل)
که موهوم است چون تار نظر آغاز و انجامت

زهی هنگامهٔ امکان جنون ساز غریبانت — زمین و آسمان یک چاک دامن تا گریبانت
کتاب معرفت سطری ز درس فهم مجهولت — دو عالم آگهی تعبیری از خواب پریشانت

کدامین راه و کو منزل کجا میتازی ای غافل
به اندازهٔ تغافل تا بکی خواهی جنون کردن

به پیش پا نمی بینی چه افسون است تحقیقت
نه غیری خوانده افسونت نه لیلی کرده مجنونت

پیء تحقیق گردی میکنی از دور و بیتابی
شهادت تا رموز غیب پر بی پرده بود اینجا

بفکر دشت و در مردی و در جیب است میدانت
غبار انگیخت از عالم بپای خفته جولانت

زبان خود نمی فهمی چه نیرنگست عرفانت
همان شوق تو مفتونت همان چشم تو حیرانت

ندانم اینقدر بر خود که افشانده است دامانت
اگر میگشتی آگاه از گشاد و بست مژگانت

جهانی نقش بستی لیک ننمودی بکس (بیدل)
باین حیرت چه مکتوبی که نتوان خواند عنوانت

زیر گردون طبع آزادی نوائی بر نخاست
هر که دیدیم از تعلق در طلسم سنگ بود

عمر رفت و آه دردی از دل ما سر نزد
اینکه مینا لیم عرض شکوهٔ بیدردی است

کشتیء خود با خدا بسپار کز طوفان یاس
در هجوم آباد ظلمت سایه پر بی آبروست

مفلسانرا مایهٔ شهرت همان دست تهی است
خوش نگون بختم که در محراب طاق ابروش

دهر اگر غفلت رواج جهل باشد باک نیست
خاطر ما شکوهٔ از جور گردون . . . رنکرد

گر زمین بر خیزد از جا نقش پا افتاده است
بسکه پستی داشت این گنبد صدائی بر نخاست

یکشرر آزاده ئی از خود جدائی بر نخاست
کاروان بگذشت و آواز درائی بر نخاست

ورنه از ما نالهٔ درد آشنائی بر نخاست
عالمی شد غرق و دست ناخدائی بر نخاست

مفت خود فهمیدا گر اینجا همائی بر نخاست
تا بقید برگ بود از نی نوائی بر نخاست

دیده ام را یکمژه دست دعائی بر نخاست
جلوها بیرنگ بود آئینه رائی بر نخاست

بارها بشکست و زین مینا صدائی بر نخاست
زین طلسم عجز چون من بیعصائی بر نخاست

در هوای مقدمش (بیدل) بخاک انتظار
نقش پا گشتیم لیک آوازپائی بر نخاست

زین دو شر رداغ دل هستی ما عبرتیست
زیر فلک آنقدر خجلت مهلت مبر

آنهمه پاینده نیست غلغل جاه و حشم
خاک ز طمعی غبار بر فلکش نیست بار

غیر غبار نفس هیچ نه پیموده ایم
چشمت اگر باز شد محو خیالات باش

تهمت اعمال زشت ننگ حقیقت مباد
آینه در زنگبار چاره ندارد ز زنگ

نخل گد از آبیاری زبن و بارش مپرس
کاغذ آتش زده محضر کم فرصتیست

زندگیء خضر هم یکدو نفس تهمتیست
کوس و دهل هر کجاست چون تب غب نوبتیست

سجده غنیمت شمار عالم دون همتیست
بادهٔ دیگر کجاست شیشهٔ ما ساعتیست

فهم تماشا کراست آینه هم حیرتیست
آدمی ابلیس نیست لیک حسد لعنتیست

همدم بد طینتان قابل بی حرمتیست
گریه چه خرمن کنیم حاصل شمع آفتیست

نم بجبین محو کن تا ندری جیب شرم
گر عرق آئینه شد ننگ ادب کسو تیست

شمع نسوزد چرا بر سر پروانها
بت بغم برهمن زاتش سنگش ستیست

تاب وتب موج وکف خارج دریا شمار
قصهٔ کثرت مخوان (بیدل) ما وحد تیست

زین سال وماه فرصت کارت منزه است
مژگان د میکه سایه کند روز بیگه است

تا کی غرور چیدن وواچیدن هوس
در خانه این بساط که افگنده ئی ته است

سعی نفس چو شمع به پستیست رهبرت
چند آنکه ریسمان تو دارد اثر چه است

بی وهم پیش وپس گذرای قاصد عدم
خواهی د چار امن شد آئینه در ره است

فرصت کجاست تا غم سود وزیان کشی
این ما ومن چو عمر شرر مرگ ناگه است

اقبال مرد کار مکافات ظالم نیست
زین فتنه گر توغافلی اد بار آگه است

افسون جاه میکشد آخر بخستت
چون آستین درازکنی دستکو تهست

انکار عاجزان مکن ای طالب کمال
در ناخن هلال کلید درمه است

از معنیٔ دعای بت و برهمن مپرس
این رام رام نیست همان الله الله است

(بیدل) تاملی که درین بزم شیشه را
یکسر صدای ریختن اشك قهقه است

زین عبارات جنون تحقیق بی ناموس نیست
شیشه گو صد رنك طوفان کن پری طاءوس نیست

اتحاد آئینه دار رنگ اضداد است وبس
هر کجا لبیك واد زدد نفس نا قوس نیست

لفظ ومعنی گیر خواهی ظاهر وباطن تراش
رشتهٔ جز شمع در پیراهن فانوس نیست

تا تجدد جلوه دارد شبههٔ معنی بجاست
کس چه فهمد این عبارتها یکی مانوس نیست

دامن صحرای مطلب بسکه خشك افتاده است
آبروها بر زمین میریزد ومحسوس نیست

از سراغ رفتگان دل جمع باید داشتن
کان همه آوازپا جز در کف افسوس نیست

در محبت مرگ هم چون زندگی دام وفاست
این ورق هرچند برگردد خطش معکوس نیست

تشنه لب باید گذشت از وصل معشوقان هند
هیچ ننگی در برهمن زادگان چون بوس نیست

کار پیچ وتاب موجم با گهر افتاده است
آنچه میخواهد تمنا در دل ما یوس نیست

بسکه (بیدل) ساز ناموس محبت نازك است
شیشهٔ اشکی که رنگش بشکنی بی کوس نیست

زین من وما زندگی سیر فنائی کرد ورفت
برمز ار مادوروزی های هائی کرد ورفت

عجز طاقت بی گذشتن نیست زین بحر سراب
سایه بر خاك از جبین مالی شنائی کرد ورفت

در خروش بیدماغان جنون تکرار نیست
دل سپندی بود در محفل صدائی کرد ورفت

دوستان ازخود بسعی نیستی برخاستند
گرد ما هم خواهد ایجاد عصائی کرد ورفت

عیب هستی نیست چندان چاره‌ء پوشیدنش — چشم اگر بندی توان بندقبائی کرد و رفت
کس گرفتار تعلقهای وهم و ظن مباد — مرگ مژگان بند تعلیم حیائی کرد و رفت
شخص هستی جز جنون شوخ چشمیها نداشت — هرچه رفت از چشم ما بر دل بلائی کرد و رفت
بادپیمائی چو شمع اینجا اقامت می‌کند — برهوا سرها سراغ زیر پائی کرد و رفت
عمر از کم مایگیهای نفس با کس نساخت — میزبان شد منفعل مهمان دعائی کرد و رفت
خجلت ناپایداری مزد سعی زندگیست — گر همه آمد صواب اینجا خطائی کرد و رفت
در حریم عشق غیر از سجده کس را بار نیست — باید اکنون یک نماز بی قضائی کرد و رفت
خلق را ذوق عدم زین انجمن ناکام برد — فرصت ما نیز خواهد عزم جائی کرد و رفت
تا قیامت ساغر خمیازه می‌باید کشید — ساقیء این بزم بی صهبا حیائی کرد و رفت
داغ نیرنگم که امشب کاغذ آتش زده — بر حریفان خنده‌ء دندان‌نمائی کرد و رفت

(بیدل) از غفلت بتعمیر شکست دل مکوش
در ازل دیوانه‌ئی طرح بنائی کرد و رفت

سادگی دل را اسیر فکرهای خام داشت — تا تحیر بود در آئینه عکس آرام داشت
گر نمی بود آرزو تشویش جانکاهی نبود — ماهیان را تشنه‌ء قلاب حرص کام داشت
از ادای ابرویت لطف نگه فهمیده‌ایم — این کمان رنگ فریب از روغن بادام داشت
دل نه امروز از صفا فال صبوحی میزند — در کدورت نیز این آئینه عیش شام داشت
ما ز خودداری عبث خون طلبها ریختیم — در صدای بال بسمل عافیت پیغام داشت
دل مصفا کردن از خویشم بطوف جلوه برد — آینه بردوش حیرت جامه‌ء احرام داشت
بی‌پروبالی طپش فرسوده‌ء پرواز نیست — هرکسی اینجا بقدر عاجزی آرام داشت
در نقاب اشکم آخر حسرت دل قطره زد — رنگ صهبا پای گردیدن بطبع جام داشت
چون عرق زین نقد ایثاری که آبست از حیا — ما ادا کردیم هرکس از خجالت وام داشت

بسکه (بیدل) بر طبایع حرص شهرت غالب است
جان کنیها سنگ هم در آرزوی نام داشت

ساز تو کمین نغمه‌ء بیداد شکستیست — در شیشه این رنگ پریزاد شکستیست
گوهر ز حباب آنهمه تفریق ندارد — هر جاست سری در گره باد شکستیست
تصویر سحر رنگ سلامت نفروشد — صورتگر ما خامه‌ء بهزاد شکستیست
پیچ و خم عجزیم چه ناز و چه تعین — بالیدن امواج با مداد شکستیست
چون رنگ چه بالم بغبار یکه ندارم — از خویش فراموشی من یاد شکستیست
تنها دل عاشق طپش یاس ندارد — هر شیشه تنک مشرب فریاد شکستیست
(بیدل) نخوری عشوه‌ء تعمیر سلامت — ویرانیء بنیاد تو آباد شکستیست

سایهٔ دستی اگر ضامن احوال ماست
خاک رهٔ بیکسیست کز سر ما بر نخاست

دل بهوا بسته ایم از هوس ما مپرس
با همه بیگانه است آنکه بما آشناست

داغ معاش خودیم غفلت فاش خودیم
غیر تراش خودیم آینه از ما جداست

آنسوی این انجمن نیست مگر وهم وظن
چشم نپوشیدهٔ عالم دیگر کجاست

دعوی طاقت مکن تا نکشی ننگ عجز
آبلهٔ پای شمع در خور نا ز عصاست

گر نهٔ از اهل صدق دامن پاکان میگر
آئینه وروی زشت کافر وروز جز است

صبح قیامت دمید پردهٔ امکان درید
آینهٔ ما هنوز شبنم باغ حیاست

درپیٔ حرص وهوس سوخت جهانی نفس
لیک نپرسید کس خانهٔ عبرت کجاست

بسکه تلاش جنون جام طلب زد بخون
آبلهٔ پا کنون کاسهٔ دست گداست

هستی کلفت قفس نیست صفا بخش کس
در سر راه نفس آینه بخت آز ماست

قافلهٔ حیرت است موج گهر تا میط
ای امل آوارگان صورت رفتن کجاست

معبد حسن قبول آینه زار است و بس
عرض اجابت مبر بی نفسیها دعاست

کیست درین انجمن محرم عشق غیور
ما همه بیغیرتیم آینه در کسر بلاست

(بیدل) اگر محرمی رنج تگ و دو مبر
در عرق سعی حرص خفت آب بقاست

ستم شریک من یاس خوشدن ستم است
حریف عذر هزار آرزو شدن ستم است

دلیست در بغلت بو کن و تسلی باش
چو آهوان زهوا نافه جوشدن ستم است

مرا بحیرت آئینه رحم می آید
طرف با ین همه زشت و نکوشدن ستم است

فنا نگشته ز تنزیه شرم باید داشت
برنگ بال نیفشانده بو شدن ستم است

ز حرص ذلت حاجت بهیچ در مبرید
بشرم تشنه لب آبرو شدن ستم است

زبس گداخته ام از نظر نهان شده ام
هنوز پیش میان تو مو شدن ستم است

بسجدهٔ خاک شو و محو یک تمیم باش
عرق فروش دوام وضو شدن ستم است

دل آب میشود از نام وصل خاموشم
ادب پیام حدیث مگو شدن ستم است

بکارگاه عناصر دماغ میسوزم
چراغ خیره سر چارسو شدن ستم است

بهجز زنده ام آئینه پیش من مگذار
جدا ز یار بخود روبرو شدن ستم است

زخویش در نگذشت است هیچکس (بیدل)
بوهم دو رمرو بر من او شدن ستم است

بخت جانی از من محزون که باور داشتست
زندگانی بی‌تو این مقدار لنگر داشتست

برخار موج در خونم قیامت میکند
خنجر نازت نمیدانم چه جوهر داشتست

برهت چون نقش پا از من صدائی بر نخاست
پهلوی بیمار الفت طرفه بستر داشتست

حسرت مستان این بزم از فضولی میکشم
شرم اگر باشد عرق هم می بساغر داشتست

بزمها از رشتهء شمعیست لبریز فروغ
اینقدر بالید نم پهلوی لاغر داشتست

چون نگه پرواز ها جمع است در مژگان من
گر همه خوابیده باشم بالشم پر داشتست

تا توانی حرکتی انشا کن و درکار باش
پنجهء بیکار هم خاریدن سر داشتست

نیست جز نا محرمی آثار این زندان سرا
خانهء زنجیر یکسر حلقهء در داشتست

دست بر هم سودن ما آبله آورد بار
چون صدف بیجا صلیها نیز گوهر داشتست

چون ثریا پا بگردون سوده ایم از عاجزی
آبله از خاك ما را تا کجا بر داشتست

دل مصفا کن جهان تسخیری آنقدر نیست
آینه صیقل زدن ملك سکندر داشتست

(بیدل) از خورشید عالمتاب باید وا رسید
یکدل روشن چراغ هفت کشور داشتست

سرخط درس کمالت منتخب دانی بس است
از کتاب ما و من سطر عدم خوانی بس است

چند باید چیدن ای غافل بساط اعتبار
از متاع کار و بارت آنچه نتوانی بس است

تا درین محفل چراغ عافیت روشن کنی
پردهء فانوس رازت چشم قربانی بس است

تا توان از خجلت اظهار هستی آب شد
از لباس نیستی یك اشك عریانی بس است

رفته ئی از خود اقامت آرزو ئیهات چند
نقش پائی گرد رین ویرانه بنشانی بس است

عجز بنیادت گر انصاف دارد پایه ئی
از رعونت اینکه خود را خاك میدانی بس است

نیست از خود رفتن ما قابل باز آمدن
گر عنانها برنگردد رنگ گردانی بس است

در محیط انقلاب اعتبارات غنا
کشتیء درویش ما گر نیست طوفانی بس است

امتیاز محو او برآب وگل موقوف نیست
عنصر کیفیت آئینه حیرانی بس است

ای حباب اجزای موجی سازت از خود رفتنست
یك تامل وار اگر با خود فرومانی بس است

بر خط تسلیم رو (بیدل) که مانند هلال
پای سیر آسمانت نقش پیشانی بس است

سر شکم نسخهء دیوانهء کیست
جگر آئینه دار شانهء کیست

جنون می جوشد از طرز کلامم
زبانم لغزش مستانهء کیست

دلم گر نیست فانوس خیالت
نفس بال و پر پروانهء کیست

زخود رفتم ولی بوئی نبردم
که رنگم گردش پیمانهء کیست

خموشی ناله می گردد مپرسید
که آن نا آشنا بیگانهء کیست

ندارد مزرع امکان دمیدن
تبسم آبیار دانهء کیست

نیاوردیم مژگانی فراهم
نمك پاش جگر افسانهء کیست

شعورم رنگ گرداند از که پرسم
زخود رفتن رهء کاشانهء کیست

گداز دل که سیل خانمانهاست
عرق پرورده دیوانه کیست
دل عاشق با ستغنا نیرزد
خموشی وضع گستاخانه کیست
به پیری هم نفهمیدیم افسوس
که دنیا بازی طفلانه کیست
بدیر و کعبه کارت چیست (بیدل)
اگر فهمیدئی دل خانه کیست

سرکشیها بمرگ راهبر است
گردن موج را حباب سر است
نیست در رنگ اعتبار ثبات
آبروها چوموج در گذر است
سفله برخورده های زر نازد
لاف پرواز سنگ از شرر است
فال راحت مزن کزین کف خاك
هرچه آسوده تر فسرده تر است
دلخراشی است عرض جوهر هوش
وقت آئینه خوش که بیخبر است
شوق واماندگی نصیب مباد
دل افسرده ناله دگر است
بیتو چندان گریستم که چو ابر
سایه من سواد چشم تر است
از هجوم بهار آبله ام
جاده پنهان چورشته در گهر است
بر اثرهای عجز میتازم
همچو رنگم شکست بال و پر است
پشت تمکین با عتبار قویست
کوه را لعل مهره کمر است
در طلبگاه دل چوموج و حباب
منزل و جاده هردو در سفر است
غفلت افسون نارسائی ماست
دست خوابیدگان بزیر سر است
(بیدل) از گریه شهرتی داریم
بال پرواز ابر چشم تر است

سرکیست تا برد آرزو بغبار سجده کمینیت
نرسید فطرت نه فلك بهوائیان زمینیت
نه حقیقت دوئی آشنانه دلیل عین تو ماسوا
بکجاست عکس تو همی که فریبد آینه بینیت
تگ و تاز وهم و گمان ما بجنون گسسته عنان ما
تو ئی آنکه هم تو رسیدئی بسواد فهم یقینیت
زجهات عالم خشك و تر بغنا نچیدهئی آنقدر
که کسی بغیر تنزه تو رسد بدامن چینیت
نه بفهم تاب رسیدنی نه بدیده طاقت دیدنی
دل خلق و هرزه طپیدنی بخیال جلوه کمینیت
چه حدوث و کو قدم زمان چه حساب کون و کجا مکان
همه یك اشاره کن فکان نه شهوری و نه سنینیت
بجراحت دل ناتوان ستم است دیده گشودنم
که قبا متیست ششجهت زتبسم نمکینیت
زغرور نازمعیتی که بمارسانده پیام تو
چقدر شکسته کلاه دل خم طاق نسبت چینیت
عدم و وجود محال ما شده دستگاه خیال ما
چه بلاست نقص و کمال ما که نه آنی است و نه اینیت
دل (بیدل) از پی نام تو بچه تاب لاف توان زند
که زکه برد اثر صدا ادب تلاش نگینیت

سرمایه عذر طلبم از همه بیش است
در قافله اشك همین آبله پیش است

جهد یکه ز فکر حسد خلق برائی — خاریکه بپائی نخلد مرهم ریش است
تا مرگ فسردن نکشد طینت مردان — آتش همه دم سوختهء غیرت خویش است
جائیکه ز خط تو نمو سبز نگردد — فردوس اگر تل شود انبار حشیش است
از برگ طراوت نگهی آب ندادیم — سرسبزی این باغ بشاخ بزومیش است
از سنگ شرر گم نشد از خاك غبارش — از یاس بپرسید که راحت بچه کیش است
بستست قضا بط علایق بگسستن — هشدار که بیگانگی ئی باهمه خویش است
دکان عدم مایهء تغییر ندارد — مائیم ومتاعی که نه کم بود ونه بیش است

(بیدل) باادب باش که در پیکر انسان
گر رگ کند اظهار پری تشنهء نیش است

سرمنزل ثبات قدم جاده ساز نیست — لغزیده ایم ورنه رهء ما دراز نیست
بردوش نیستی نتوان بست ننگ جهد — رفتن زخویش ناقهء راه حجاز نیست
تشویش انتظار قیامت قیامت است — مارا دماغ این همه ابرام ناز نیست
مژگان بهرچه باز کنی مفت حیرت است — عشق هوس همین دوسه روز است باز نیست
گرمحرم اشارهء مژگان اوشوی — درسرمه نغمه ایست که درهیچ ساز نیست
بی اختیار حیرتم از حیرتم مپرس — آئینه است آینه آئینه ساز نیست
زیر فلک بکاهش دل ساز وصبر کن — درکارگاه شیشه گران جزگداز نیست
نقصان آبروکش ونام گهر مبر — سود اگر جهان غرض امتیاز نیست
جز همت آنچه ساز جهان تنزل است — باید نشیب کرد تصور فراز نیست
ما عجز پیشها همه معشوق طینتیم — لیکن آن بضاعتی که توان کرد ناز نیست
سودای خضر راست نیاید به تیغ عشق — ایثار نقد کیسهء عمر دراز نیست
عجز نفس چه پرده گشاید زراز دل — ما رانشانده اند بران در که باز نیست

(بیدل) گدا از دل خورود ندان بلب فشار
برخوان عشق دعوت نان وپیاز نیست

سرنوشت روی جانان خط مشکین بوده است — کاروان حسن را نقش قدم این بوده است
ما اسیران نوگرفتار محبت نیستیم — آشیان طایر ما چنگ شاهین بوده است
غافل از آواره گردیهای اشك ما مباش — روزگاری این بنات النعش پروین بوده است
راست ناید باعصای زهد سیر راه عشق — این بساط شعله خصم پای چوبین بوده است
شوخیء اشکم مبینا دآفت پژمردگی — این بهار بیکسی تابود رنگین بوده است
عقدهء سر از تنم بی تیغ قاتل وانشد — باد صبح غنچهء من دست گلچین بوده است
دل مصفا کردم وغافل که در بزم نیاز — صاحب آئینه گشتن کار خودبین بوده است

پشت دست آئینه با دندان جوهر میگزد — سایهء دیوار حیرت سخت سنگین بوده است
غنچه گردیدیم و گلشن در گریبان ریختیم — عشرت سربسته از دلهای غمگین بوده است
(بیدل) آن اشکم که عمری در بساط حیرتم
از حریر پرده های چشم بالین بوده است

سر و بهار جلوه قد دلستان کیست — پیغام فتنه برق نگاه نهان کیست
نگذشته است اگر زد لم لشکر غمت — داغ جگر نشان پی کاروان کیست
اندیشه ها بحسرت تحقیق آب شد — یارب سخن نزاکت موی میان کیست
از تیشه برد سعی نفس گوی جانکنی — این بیستون اثر دل نامهربان کیست
عمری بپیچ و تاب سیه روزیم گذشت — بختم غبار طرهء عنبر فشان کیست
سرگرم خوش خرامیء نازاست ناوکت — این مغز فتنه کو چه روا ستخوان کیست
فریاد ما بچشم سیاهت نمی رسد — یارب دکان سرمه فروشان فغان کیست
بگذار تا بعجز بنالیم و خون شویم — جرأت فروش عرض محبت زبان کیست
در هر کجا ز مشت خس ما نشان دهند — آتش زن و بسوز مپرس آشیان کیست
صندل فروش ناصیهء عزتم چو صبح — گرد بباد رفته ام از آستان کیست
(بیدل) اگر نه طبع تو مشاطگی کند
آئینه دار شاهد معنی بیان کیست

سر و چمن دل الف شعلهء آهیست — سرسبزیء این مزرعه از برق گیاهیست
بی جرأت بینش نتوان محو تو گشتن — سر رشتهء حیرانیء ما مد نگاهیست
کی سد رهء اشک شود دامن رنگم — گر کوه بود در دم سیلش پر کاهیست
جز صیقلیء آینهء آب ندارد — هر چند که سرو لب جو مصرع آهیست
عزت طلبی جوهر تسلیم بدست آر — اینجا خم طاعت شکن طرف کلاهیست
تا چند زند لاف بلندی سر گردون — این بیضه بزیر پر پرواز نگاهیست
بر حاصل دنیا چقدر ناز توان کرد — سرتاسر این مزرعه یک مشت گیاهیست
فرش در دل شو که درین عرصه نفس را — از هرزه دوی خانهء آئینه پناهیست
زین هستیء بیهوده صوا بیکه تو داری — گر جرم تصور نکنی سخت گناهیست
فال سر تسلیم زن و ساز قدم کن — تا منزل راحت ز گریبان تو راهیست
(بیدل) پیء آنجلوه که من رفته ام از خویش
هر نقش قدم صورت خمیازهء آهیست

سر هر کس ز گلی پر زده است — گل ندانست چه بر سر زده است
گر بود آینه منظور بتان — چشم ماهم مژه کمتر زده است

لغزش میکده ء عجز رسا ست | پای پر آبله ساغرزده است
بی رخش نام تماشا مبرید | برنگاهم مژه نشتر زده است
بادل جمع همان میسوزم | شعله اینجا دراخگر زده است
شمع گر سیر گریبان دارد | فال پروا زته پر زده است
تارهی وا شود از قد دوتا | زندگی حلقه برین در زده است
شوقم از نامه بران مستغنی است | رنگ ما پر بکبوتر زده است
گره ء دل زکه جوید ناخن | دستهای همه قیصر زده است
ناله گرمشق جنون مه خواهد | ششجهت صفحهء مسطر زده است
غافل از طعن کس آگاه نشد | برگ مرده که نشترزده است
تا کجا زحمت امید بریم | نفس این بال مکرر زده است
نیست آتش که زجا برخیزد | دل بیمار به بستر زده است
فقر ازادی بی ساخته ایست | کوتهی دامن ما بر زده است

این سخن نیست که یاران فهمند
عبرت از (بیدل) ما سر زده است

سعی جاه آرزوی خاک شدن درسر داشت | موج از بهر فسردن طلب گوهر داشت
دل آزاد بپرواز خیالات افسرد | حیف از انخانه ء آئینه که بام و در داشت
از هنر رنگ صفای دل ما پنهان ماند | صفحه ء آینه ننگ از رقم جوهر داشت
امتیاز آینه پردازی ء تحصیل فنا ست | زین چمن گل بسر آن داشت که مشت زر داشت
نشه ء ناز تعین می جام رمقیست | سر بی گردن فرصت چو حباب افسر داشت
وحدت آن نیست که کثرت گرهش باز کند | نقطه مهر عجبی بر سر این دفتر داشت
رنج دعوی نبری عرصه ء فرصت تنگ است | شررکاغذ آتش زده این محضر داشت
تا چو اشک از مژه جستیم بخاک افتادیم | بال ما را عرق شرم رهائی تر داشت
دل نه امروز گرفتست سر راه نفس | نشه در خم بنظر آبله ء ساغر داشت
آسمان نیست که ما دل زجهان برداریم | دل زمین است زمین را که تواند برداشت
تا فنا موج نزد جوهر هستی کم بود | بعد پرواز عیان گشت که رنگم پر داشت
هر طرف میگذرم پیدیم انگشت نماست | قد خم گشته بدوشم علمی دیگر داشت
همچو موج گهرم عمر بغلطانی رفت | فرصت لغزش پا تا بکجا لنگر داشت
گر بتحسین نگشاید لب یاران برجاست | در نیستان قلم معنیء ما شکر داشت
(بیدل) آشفتگی از طور کلام تو نرفت | این جنون سلسله یکسر خط بی مسطر داشت

سعی روزی داشتم آخر ندامت پیش رفت | آسیا هر سودن دست اندکی از خویش رفت

عالم اسباب هستی چون عدم چیزی نداشت
هرکرا دیدیم در رویش آمد و در پیش رفت

آه ازان مغرور بیدردی کزین ماتم سرا
همچو اشک دیده بی نم تغافل کیش رفت

صد سحر شور تبسم داشت لعلش لیک حیف
این نمک پر بیخبر از سینه‌های ریش رفت

صبح هر اقبال غافل از شب ادبار نیست
ای بساحسنی که از خط سر بجیب ریش رفت

پیر و خلق دنی بودن ز غیرتها ست دور
شیر مردانرا نباید بر طریق میش رفت

زین ندامت جز تحیر با چه پردازد کسی
عمر فرصت در نظر کم آمد از بس بیش رفت

امن خواهی تشنهٔ تشویش طبع کس مباش
خون فاسد روزگارش در خمار نیش رفت

شغل اعمال دگر بسیار بود اما چه سود
هرکه در بزم خیال آمد خیال اندیش رفت

چارهٔ این درد بیدرمان ندارد هیچکس
مرگ پیش آمد زمانی کز نفس تشویش رفت

با ادب جوشیده‌ئی (بیدل) زهزیان دم مزن
موج گوهر بسته را شوخی نخواهد پیش رفت

سعی ناپیدا و حسرتها دویدن آرزوست
شمع تصویریم و اشک ما چکیدن آرزوست

بسمل تسلیم هستی طاقت کوشش نداشت
آنکه ما را کرد محتاج طپیدن آرزوست

دست و پائی میزند هر کس بامید فنا
تا غبار این بیابان آرمیدن آرزوست

پای تا سر کسوت شوق جنون خیزم چو صبح
تا گریبان نقش می‌بندم دریدن آرزوست

جلوه‌ئی سر کن که بر بندم طلسم حیرتی
از گلستان توام آئینه چیدن آرزوست

ای ستمگر منکر تسلیم نتوان زیستن
حسن سرکش نیز تا ابرو خمیدن آرزوست

کیسه گاه زندگی از نقد جمعیت تهیست
خاک میباید شدن گر آرمیدن آرزوست

آتشی کو تا سپندم ترک خودداری کند
ناله واری دارم و خلقی شنیدن آرزوست

منزل اینجا نیست جز قطع امید عافیت
ای ثمر از نخل بگذر گر رسیدن آرزوست

وصل هم (بیدل) علاج تشنهٔ دیدار نیست
دیده‌ها چندانکه محو اوست دیدن آرزوست

سفله با جاه نیز هیچکس است
مور اگر پر بر آورد مگس است

نفس را بی شکنجه مگذارید
سگ دیوانه مصلحش مرس است

خفت اهل شرم پیدا کیست
چون پر چشم پایمال خس است

منفعل نیست خلق هرزه معاش
دوجهان یکدماغ بوالهوس است

بر امید گشاد عقدهٔ کار
چشم اگر باز کرده‌ایم بس است

خون افسرده‌ایم باقی هیچ
خرقهٔ ما چو پوست بر عدس است

فرصت رفته نیست بار بسراغ
کاروان خیال بی جرس است

آینه نسبتی بدل دارد
که مقام تامل نفس است

مفلسان را زعالم اسباب — تا گریبان تمام دست رس است
هرکه جست از عدم بهستی ساخت — یکقدم پیش آشیان قفس است
(بیدل) از خاک میرویم بباد
غیر ازین نیست آنچه پیش و پس است

سوخت دل در محمل تسلیم و از جا برنخاست — شمع را آتش ز سر برخاست از پا برنخاست
در تماشاگاه عبرت پر ضعیف افتاده ایم — بی عصا هر چند مژگان بود از ما برنخاست
میرود خلق از خود و برجاست آثار قدم — عالمی عنقا شد و گردی ز عنقا برنخاست
تا بقصر کبریا چندین فلک طی کرده است — نردبانی چند بیش آنجا مسیحا برنخاست
آسمان هم اعتباری دارد از آزادگی — گر کسی برخاست از دنیا ز دنیا برنخاست
بیدماغی دیگر است و عرض همتها دگر — از جهان زینسان که دل برخاست گویا برنخاست
پا بسنگ و دعوی پرواز ننگ آگهیست — نام هرگز جز در افواه از نگینها برنخاست
ما و من از صاف طبعان انفعال فطرت است — تا فرو ناورد سر قلقل ز مینا برنخاست
تهمت وضع غرور از ناتوانی میکشیم — ناله تعظیم غم دل بود از ما برنخاست
دامن دل از غبار آه چین پیدا نکرد — از تلاش گردبادی چند صحرا برنخاست
(بیدل) از نشو و نمای ما کسی آگاه نیست
آبله زیر قدم فرسوده شد پا برنخاست

سیرابی ازین باغ هوس یاس پرست است — کو صبح و چه شبنم ز نفس شستن دست است
پیچ و خم موج گهر بحر خیالیم — این زلف هوس را نه گشاد است نه بست است
چون گرد درین عرصه عبث دست نیازی — تیغ ظفرت در خم ابروی شکست است
بگذر ز غم کوشش مقصود معین — تیر تو نشان خواه ز ناصافی شست است
چون نقش نگین مسند اقبال میارای — ای خفته فروتر ز زمین اینچه نشست است
دون طبع ز اقبال جز ادبار چه دارد — هر چند ببالد که سر آبله پست است
محکوم قضا را چه خیال است سلامت — گر شیشهء افلاک بود در کف مست است
جز شبههء تحقیق درین بزم ندیدیم — ما را چه گنه آئینه تمثال پرست است
در بار نفس نیست جز احکام گذشتن — این قافلها قاصد یک نامه بدست است
ای غافل از آرایش هنگامهء تجدید — هر دم زدنت آئینهء صبح الست است
(بیدل) دو سه دم ناز بقا مفت هوسهاست
ما صورت هیچیم و جز این نیست که هست است

سیر بهار این باغ از ما تمیز خواه است — اما کسی چه بیند آئینه بی نگاه است
در شبهه زار هستی تزویر میتراشیم — آبی که ما نداریم درجاست زار کاه است

گرد بنای عجز است زیر و بم تعین — تا پست شد نفس شد چون شد بلند آه است
فقر و غنای هستی نامیست هرزه مخروش — عمریست برزبانها درویش نیز شاه است
پرواز آرزوها ما را بخواری افگند — دودیکه در سر ماست گر بشکند کلاه است
خواهی بر آسمان تاز خواهی بخاک پرداز — ای گرد هرزه پرواز واماندگی پناه است
رنگی درین گلستان مقبول مدعا نیست — مژگان گشودن اینجا دست رد نگاه است
انکار در ظلم است از محرمان الفت — تا آه عقده دل واکرد واه واه است
زاهد تو هم برافروز شمع غرور طاعت — رحمت درین شبستان پروانه گناه است
جائیکه حسن یکتا دارد نقاب غیرت — آئینه داری ما حرف کتان وماه است
با آفتاب تابان این سایها چه سازند — جرم فنای ما را آنجلوه عذرخواه است
تا زندگیست زین بزم چون شمع بایدت رفت — ای مرده اقامت منزل کجاست راه است
از نقش این دبستان تا سرنوشت انسان — هر نامه که خواندیم تحریر آن سیاه است
(بیدل) بهرچه پیچید دل غیر داغ کم دید — این محفل کدورت آئینه‌ئی و آه است

شب بیاد آن لب خموش گذشت — ناله شد شمع و گلفروش گذشت
چشم بر جلوه‌ئی که واکردیم — پیش پیش نگاه هوش گذشت
عمر رفت و هنوز در خوابیم — کاروان از سرم خموش گذشت
زیر پا دیده‌ام از نشاط مپرس — مژه پل گشت و نای و نوش گذشت
کاف و نون خلق را بشور آورد — این دو حرف از کجا بگوش گذشت
طرفه راهی چو شمع پیمودیم — سر ما هر قدم ز دوش گذشت
فقر ما تا تم دو عالم داشت — همه جا یک سیاه پوش گذشت
بی جنون ترک وهم نتوان کرد — باده از خم بقدر جوش گذشت
گر جنون کرده‌ئی تکلف چیست — فصل پنهان کن و بپوش گذشت
سوختن هم غنیمت است ای شمع — امشب آمد همان که دوش گذشت
تشنه وصل بود (بیدل) ما — تیغ شد آب کز گلوش گذشت

شبکه جوش حسرتی زان نرگس خودکام داشت — چشمه آئینه موج روغن بادام داشت
یاد آن شوقیکه از بیطاقتیهای جنون — دل طپیدن نیز در اهتمام رگام داشت
پختگی در پرده رنگ خزانی بوده است — میوه هم در فکر سرسبزی خیال خام داشت
باد دامانت غبارم را پریشان کرد و رفت — سرمه‌ئی در گوشه چشم عدم آرام داشت
مصرع آه من از لعل تو پر بی بهره ماند — باب تحسین گر نبود اهلیت دشنام داشت

از سراغ رفتگان جز گفتگو آثار نیست — شخص هستی در نگین بی نشانی نام داشت
چشم واکردیم و آگاه از فنای خود شدیم — چون شرر آغاز ما آئینهء انجام داشت
عالمی را صید الفت کرد رنگ عجز من — در شکست خویشتن دشت غبارم دام داشت
عیشها کردیم تا بر باد رفت اجزای ما — خانهء ما بعد ویرانی هوای بام داشت
ناله را روزیکه اوج اعتبار نشه بود .
چون جرس (بیدل) بجای باده دل در جام داشت

شبکه حیرت باخیالات طرح قیل وقال ریخت — همچو شمع از پیکرم یکسر زبان لال ریخت
یکسحر تا نقش بندم صد چمن رنگم شکست — تا بپرواز رسم اندیشه چندین بال ریخت
همچو دل آئینهء وهمی بدست افتاده است . — میتوان از لاف هستی یکجهان تمثال ریخت
گاه عرض سرنوشت ناتوانیهای من — تا رقم در جلوه آید کلک قدرت نال ریخت
یکنفس چون سایه گشتم غافل از خورشید عشق — بر سراپایم سواد نامهء اعمال ریخت
آبم از شرم سماجت پیشگان این چمن — بهر یک لب خنده نتوان آبرو هر سال ریخت
بی تب شوقت برنگ شعله داغ اخگرم — آرمیدنها مرا در قالب تبخال ریخت
رفته ام از خویشتن چندانکه می آیم هنوز — بیخودی از ماضیم طوفان استقبال ریخت
عمر بگذشت و همان ناقدردان جلوه ایم — نیستی آئینهء ما سخت بی تمثال ریخت
صبح این ویرانه ایم از فیض نومیدی مپرس — خاک ما بر باد رفت و عالم اقبال ریخت
تا پری افشانده ایم از آسمانها برتریم — بسمل رنگیم نتوان خون ما پامال ریخت
کار با عشق است (بیدل) ورنه در میدان لاف
بوالهوس هم میتواند خونی از قیفال ریخت

شبکه شور بلبل ما ریشه در گلزار داشت — بوی گل در غنچه رنگ ناله در منقار داشت
نغمه جولان صید نیرنگ که زین صحرا گذشت — ترکش تیر بتان فریاد موسیقار داشت
رخصت یک جنبش مژگان نداد آگاهیم — حیرت اینجا خواب پا از دیدهء بیدار داشت
عقدهء سحر و میء کس فکر جمعیت مباد — تا پریشان بود دل بوئی ز زلف یار داشت
داغ بیدردی نشاند آخر بخاک تیره ام — بود زیر چتر گل تا شمع در پا خار داشت
گر همه کفر است نتوان سر ز همواری کشید — سبحه را دیدیم طوف حلقهء زنار داشت
عجز هم کافیست هرجا مقصد از خود رفتن است — سایه هستی تا عدم یک لغزش هموار داشت
صفحهئی آتش زدیم آئینه ها پرداختیم — سوختن چندین چراغان چشمک دیدار داشت
بوی گل صد انجمن بی پرده بود اما چه سود — التفات رنگ ما را در پس دیوار داشت
نارسائی صد خیال هرزه را انشا میکند — طینت بیکار ما را بیشتر در کار داشت
عمرها شد چون گهر تهمت کش بیدردیم — یاد ایامیکه چشمم یکدو شبنم وار داشت

شبکه‌طاءوس مراشوق تو بال افشان داشت ... یکجهان چشم بهم برزدن مژگان داشت
هرچه جوشید زموج و کف این قلزم وهم ... نفسی بود که درپرده‌ء دل طوفان داشت
رمز بیرنگیء ما فاش شد از شوخیء رنگ ... شیشه آورد برون آنچه پری پنهان داشت
تا ز هستی اثری هست محبت رسواست ... حرمت ناله بزنجیر نفس نتوان داشت
حیرت از ششجهتم درد دل آئینه گرفت ... ورنه هرمو بتنم صد مژه بال افشان داشت
آخر از عجز طلب اشک دواندیم بچشم ... پای خوابیده‌ء ما آبله در مژگان داشت
همه جا دیده‌ء یعقوب غبار انگیز است ... یارب اقلیم محبت چقدر کنعان داشت
هیچ روشن نشد از هستیء ما غیر حجاب ... شخص تصویر همین پیرهن عریان داشت
عاقبت کسوت مجنون بعرق گشت بیدل ... فصل تأثیر جنون اینهمه تابستان داشت

تنگیء حوصله شد ترک علایق (بیدل)
یاد گردی که بهم چیدن او دامان داشت

شب گریه‌ام بآن همه‌سامان شکست و ریخت ... کز هر سرشک شیشه‌ء طوفان شکست و ریخت
در راه انتظار تو ام اشک بود و بس ... گرد مصیبتی که زدامان شکست و ریخت
طوفان در هر شورش آهم فرو نشاند ... این گرد با دگرد بیابان شکست و ریخت
از چشمت آنچه بر قدح می فتاده است ... کس را کما وفتاد بدینسان شکست و ریخت
اشکم ز دیده ریخت بحال شکست دل ... مشکل غمیکه عشق تو آسان شکست و ریخت
آخر چکید موج تبسم ز گوهرت ... شور نمک نگر که نمکدان شکست و ریخت
عمری عنان گریه کشیدم ولی چه سود ... آخر بدامنم جگرستان شکست و ریخت
بباید بنقش پای تو سیر بهار کرد ... کاین برگ از آن نهال خرامان شکست و ریخت
گرداب خون زهر دو جهان موج میزند ... در چشم انتظار که مژگان شکست و ریخت
در عالم خیال تو این غنچه وار دل ... آئینه خانه‌ئی بگریبان شکست و ریخت
از خویش هرچه بود شکستیم وریختیم ... غیر از دل شکسته که نتوان شکست و ریخت

(بیدل) زفیض عشق بمژگان گذشته ایم
در بیشه که ناخن شیران شکست و ریخت

شب هجوم جلوه‌ء او در خیالم جا گرفت ... آنقدر بالید دل کائینه در صحرا گرفت
از دل روشن ملایم طینتی را چاره نیست ... پنبه خود را کی تواند از سر مینا گرفت
سعی گردون از زمین مشکل که بردارد مرا ... قطره را از دست خاک تشنه نتوان وا گرفت
در گلستانیکه بلبل بود هر برگ گلشن ... پیکرم را خامشی چون غنچه سرتاپا گرفت
سخت نایاب است مطلب ورنه کوشش کم نبود ... احتیاج از ناامیدی رنگ استغنا گرفت

تا کی از اندیشهٔ تمکین گرانجان زیستن — قطره‌ها را چو گوهر دل درین دریا گرفت
گر بلند افتد چو گردون نشئهٔ وارستگی — میتوان دامان همت از سر دنیا گرفت
در ریاض دهر ما را سبز کرد آزادگی — بی بریها اینقدر چون سرو دست ما گرفت
زین همه اسباب نومیدی چه برگیرد کسی — آنچه می باید گرفتن دست ناگیرا گرفت
عقده‌ئی از کار ما نگشود سعی نارسا — ناخن تدبیر ما آخر دل ما را گرفت
چشم بند و زور بر دل کن که در آفاق نیست — آنقدر اوجی که یک مژگان توان بالا گرفت

تا شود (بیدل) بنامت سکهٔ آسودگی
خاکساری در نگین باید چو نقش پا گرفت

شعلهٔ بی بال و پر سجده گرا خگر است — سعی چو پستی گرفت آبلهٔ پا سر است
باعث لاف غرور نیست جز اسباب جاه — دعوی پروازها درخور بال و پر است
عرض هنر میدهد دل زخم و پیچ آه — آینهٔ داغ اگر دود کشد جوهر است
خواری دیوان دهر عزت ما بیش کرد — فرد چو باطل شود سرورق دفتر است
چند زند همتم فال بنای امل — رشتهٔ نومیدئی دارم و محکمتر است
ناله زهر جا دمد بی خلشی درد نیست — زخمه رگ ساز را تیزتر از نشتر است
اهل دل آتش دم اند بین که بروی محیط — آبلهای حباب از نفس گوهر است
یار در آغوش تست هرزه بهر سو متاز — دیدهٔ بینا طلب جلوه نگه پرور است
نیست بساط جهان قابل دلبستگی — ریشهٔ ما چون نفس در چمن دیگر است
شیوهٔ تغافل خوش است ورنه باین برق حسن — تا تو نظر کردهٔ آینه خاکستر است
غیر فنا نگسلد بند غرور نفس — رشتهٔ این شمع را عقده کشا صرصر است

(بیدل) از آشوب دهر سر نکشیدی بجیب
زورق طوفانیت بیخبر از لنگر است

شعله‌ها در گرم جوشی داغ آه سرد ماست — نغمه هم حسرت غبار نالهای درد ماست
خاک تمکین آشیان حیرت آنجلوه ایم — لنگر دامان چندین دشت وحشت گرد ماست
حال دل صد گل ز چاک سینهٔ ما روشن است — صد سحر بوی جگر در رهن آه سرد ماست
بسکه در دل مهرهٔ شوق سویدا چیده ایم — از کواکب چرخ هم داغ بساط نرد ماست
عضو عضو ما جراحت زار حسرتهای اوست — هر دلی کز یاد الفت خون شود همدرد ماست
آشنائی در رسوادیاس غربت گو مباش — خاک بر سر ریختن صبح دل شب گرد ماست
مشت خاشاکی ز دشت ناکسی گل کرده ایم — حسرت برق آبیار طبع غم پرورد ماست
دام هستی نیست زنجیری که نتوان پاره کرد — اینقدر افسردگی از همت نامرد ماست
سایهٔ مژگان همان بر دیدها زیبنده است — آنچه نتوان ریختن جز بر سر ما گرد ماست

با غبار وهمی از هستی قناعت کرده‌ایم
خاک باد آورده‌ء ما گنج باد آورد ماست

تا کجا خواهی عیار دفتر مجنون گرفت
نه سپهر بی سر و پا نسخه‌ء یک فرد ماست

پرتو شمع است (بیدل) خلعت زرین شب
بزم سودا فرش اگر دارد ز رنگ زرد ماست

شوخ بیباکی که رنگ عیش هر کاشانه ریخت
خواست شمعی برفروزد آتشم در خانه ریخت

فیض معنی در خور تعلیم هر بیمغز نیست
نشه را چون باده نتوان در دل پیمانه ریخت

شد نفس از کار ما عقده‌ء دل وا نشد
این کلید از پیچ و تاب قفل ما دندانه ریخت

ایخوش آن رندی که در خاک خرابات فنا
رنگ آسایش چو اشک از لغزش مستانه ریخت

اولین جوش بهار عشق میدان شد هوس
بی خس و خاشاک نتوان رنگ آتشخانه ریخت

شب خیال پرتو حسن تو زد بر انجمن
شمع چندان آب شد کز دیده‌ء پروانه ریخت

وحشتی کردیم و جستیم از طلسم اعتبار
پرفشانی گرد ما بیرون این ویرانه ریخت

گریه‌ء بلبل پیء تسخیر گل بیهوده است
بهر صید طایران رنگ نتوان دانه ریخت

باده‌ء دردیکه ناموس دو عالم نشه بود
شوخ چشمیهای اشکا زبازیء طفلانه ریخت

سر بصحرا داده‌ء نیرنگ سودای توام
میتوان از مشت خاکم عالم دیوانه ریخت

گردنا زازت امن گیسوی یار افشانده‌ام
از گدازمن توان آبی بدست شانه ریخت

از دلم برداشت (بیدل) ناله مهر خامشی
اضطراب ریشه آب خلوت این دانه ریخت

شوخیء اندازجرأتها ضعیفان را بلاست
جنبش خویش از برای اشک سیلاب فناست

آخر از سرو توشور قمریء ما شد بلند
جلوه‌ء بالا بلندان خاکساران را عصاست

اینقدر کز بیکسی ممنون احسان غمیم
برسر ما خاک اگر دستی کشد بال هماست

عرض حال بیدلان را گفتگو در کار نیست
گردش چشم تحیر هم ادای مدعاست

وصل میخواهی وداع شوخیء نظاره کن
جلوه اینجا محو آغوش نگاه نارساست

بی ادب نتوان بروی نازنینان تاختن
پای خط عنبرینش سربد امان حیاست

اعتبار ما ز رنگ چهره‌ء ما روشن است
سرخ رو بودن ببزم گلرخان کار حناست

از ورق گردانیء وضع جهان غافل مباش
صبح و شام این گلستان انقلاب رنگهاست

وهم هستی را رواج از سادگیهای دلست
عکس را آئینه عشرتخانه‌ء نشو و نماست

بهره ئی از ساز دردبینوائی برده‌ام
چون صدای نی شکست استخوانم خوشنواست

در ضعیفی گرهمه عجز است نتوان پیش برد
چون مژه دست دعای ناتوانان برقفاست

(بیدل) امشب نیست دست آهم از افغان تهی
روزگاری شد که این تار از ضعیفی بی صداست

شوخیکه جهان گرد جنون نظر اوست — از آئینه تا کنج تغافل سفر اوست
تمکین چقدر منفعل طرز خرام است — نه قلزم امکان عرق یک گهر اوست
دیوانه وعاقل همه محو است در اینجا — از هرچه خبر یافتهٔ بیخبر اوست
هرچند که عنقا زخیال تو برون است — هر رنگ که داری بنظر نقش پر اوست
ای گل چمن حیرت عریانیء خود باش — این جامهء رنگی که تو داری ببر اوست
دل شیفتهء دیر وحرم شد چه توان کرد — بنگیست درین نسخه که اینها اثر اوست
تمثال بغیر از اثر شخص چه دارد — خوش باش که خود را تو نمودن هنر اوست
دارند حریفان خرابات حضورش — جام میء رنگی که پری شیشه گر اوست
از ظاهر ومظهر مفر و شید تخیل — خورشید قدم آنچه ندارد سحر اوست
زین بیش عیار من موهوم مگیرید — دستی که بخود حلقه کنم در کمر اوست

(بیدل) مگذر از سر زانوی قناعت
این حلقه بهرجا زده باشی بدر اوست

شور استغنای عشق از حسرت دل بوده است — کوس ارباب کرم فریاد سایل بوده است
چشم غفلت پیشه را افسردگی امروز نیست — مشت خاك ما بهرجا بود کامل بوده است
در گرفتاری رسا شد نشهء پرواز من — بال آزادی چو سروم پای در گل بوده است
موج تا در جنبش آید میرود از خود حباب — گرد بال افشانیء رنگم همین دل بوده است
شد طپیدن جادهء سر منزل آسایشم — آشیان عیش زیر بال بسمل بوده است
غافلم دارد زدریا لاف بینش چون حباب — پردهء چشمی بچندین جلوه حائل بوده است
کرد آخر واصل بزم تو از خود رفتنم — سایه را در خانهء خورشید منزل بوده است
قالب افسردهٔ ما را درغبار وهم سوخت — غرقهء بحری که ما بودیم ساحل بوده است
دفتر امکان زبیکاری ندارد صفحهٔ — پردهء چشم غلط بین فرد باطل بوده است
گر فنا خواهم غم قطع امیدم میکشد — مرگ هم چون زندگانی بیتو مشکل بوده است
چون نفس آئینهء دل هم ثبات ما نداد — حیف نقش ما که در هر صفحه زایل بوده است
بیخودی کرد از حضور لیلیء دل غافلم — ورنه هر اشکی که رفت از دیده محمل بوده است
نیست نیرنگی که نقش اعتبار خاك نیست — نیست گردیدن بصد هستی مقابل بوده است

امتداد عمر (بیدل) سختی از طبعم ربود
گردش سال آسیای دانهء دل بوده است

شوق تاگرم عنان نیست فسردن برجاست — گر براحت نزند ساحل ما هم دریاست
راحتی در قفس وضع کدورت داریم — زنگ مژگان بهم آوردن آئینهء ماست
چشم حاصل چه توان داشت که درمزرع عمر — چون شرر دانه‌فشانی همه برروی هواست

زندگی نیست متاعی که بتمکین ارزد   کاروان نفس ما همه جا هرزه دراست
دست گل دامن بوئی نتوانست گرفت   رفت گیرائی از ان پنجه که در بند حناست
همه واماندهٔ عجزیم اگر کار افتد   نفس سوخته اینجا زرهٔ زیر قباست
تا سر کوی تو یارب که شود رهبر من   ناله خار قدمی دارد و اشک آبله پاست
ساحلی کو که دهم عرض خود آرائیها   در کجا گوهر من جلوه فروشد دریاست
چاره اندیشیم از فیض الم محرومیست   فکر بی دردی اگر ره نزند درد دواست
همه جا گمشدگان آینهٔ راز هم اند   من ز خود رفته ام و قرعه بنام عنقاست
نغمهٔ انجمن یاس بشوخی نزند   سودن دست ندامت زدگان نرم صداست
(بیدل) از باده کشان وحشیٔ عشرت نرمد   دام مرغان طرب رشتهٔ موج صهباست

شوق دیدارم و در چشم کسان راه منست   هر کجا گرد نگاهیست کمینگاه منست
داغ تاثیر وفایم که بآن افسردن   جگر بی اثری سوختهٔ آه منست
عجز رنگم بفلک نازهائی دارد   کهکشان سایهٔ اقبال پر کاه منست
حیرتم آبله پا کرد که چون موج گهر   هر طرف گام نهم دل بسر راه منست
حرف نیرنگ بپرسید که چون شمع خموش   رفته ام از خود و واماندگی افواه منست
بوی دستی کلف اندود غبارم دارد   صافی آینه ام از نفس اکراه منست
در غم و عیش تفاوت نگرفتم که چو شمع   خنده و گریه همان آتش جانکاه منست
محو نسیانکدهٔ عالم گمگشتگیم   هر که از خود بتغافل زند آگاه منست
موج گوهر سر موئی به بلندی نرسید   شوخیٔ چین خجل از دامن کوتاه منست
(بیدل) آن به که دود ریشهٔ من در دل خاک   ورنه چون تاک هزار آبله در راه منست

شوکت شاهیم از فیض جنون در قدم است   چشم زخمی نرسد آبله هم جام جم است
تاب الفت نتوان یافت بسر رشتهٔ عذر   صبح وحشت زده را جوش نفس گر درم است
کفر و دین در گرهٔ پیچ و خم یکدگر اند   ظلمت و نور چو آئینه و جوهر بهم است
ما جنون شیفتگان امت آشفتگیم   وضع ما را بسر زلف پریشان قسم است
خوی معشوق ز آئینهٔ عاشق دریاب   طینت برهمن از آتش سنگک صنم است
کینه در طبع ملایم نکنند نشو و نما   فارغ از جوش غبار است زمینی که نم است
وحشیٔ صید کمند دم سردی داریم   رشتهٔ گوهر شبنم نفس صبحدم است
چاک در جیب حیاتم ز تبسم مفگن   رگ این برگ گلم جادهٔ راه عدم است
آنقدر نیست درین عرصه نمایان گشتن   سر موئی اگر از خویش برائی علم است

مرگ شاید دل از اسباب هوس پرداز د | ورنه در ملک نفس صافیء آئینه کم است
رحم بر شبنم ما کن که درین عبرتگاه | آب گردیدن و از خود نگذشتن ستم است
دیده در خواب عدم هم مژه برهم نزند | گر بداند که تماشا چه قدر مغتنم است
حسن بی مشق تامل نگذشت از دل ما | صفحهء حیرت آئینه عجب خوش قلم است
نفس صبح ز شبنم بتامل نرسید | رشتهء عمر ز اشکم بگره متهم است

میچکد سجده ز سیمای نمودم (بیدل)
شاهد حال من آئینهء نقش قدم است

شهید خندهء زخمم که تیغ همدم اوست | کباب گلشن داغم که شعله شبنم اوست
شکار ناز غزالیست ناتوان دل من | که رنگ در هر بفتراک بستهء رم اوست
ترا بملک ملاحت سزد سلیمانی | از آن نگین تبسم که غنچه خاتم اوست
ببرق تیغ تو نازم که در بهار خیال | هزار صبح تجلی مقابل دم اوست
چه ممکن است ز زلفت برون طپیدن دل | که حسن هم ز اسیران حلقهء خم اوست
ز تنگیء دلم اندیشه می طپد در خون | چگونه محشر غم در فضای مبهم اوست
بهار خاک باین رنگ و بوچه امکانست | نفس در آینهء ما هوای عالم اوست
شهید تیغ که زین وادی خراب گذشت | که شام و صبح هجوم غبار ماتم اوست
هوای الفت بیگانه مشربی دارم | قرار ما طاب او نشاط ما غم اوست
بهشت خرمیء ماست مجمع امکان | ولی چه سود که شخص مروت آدم اوست

بچشم کم منگر (بیدل) ستمزده را
که آبروی محبت بدیدهء نم اوست

شیخ تا عزم بر نماز شکست | صد وضو تازه کرد و باز شکست
صوفی افگند بر زمین مسواک | وجد دندان این گراز شکست
شبهه درس تامل من و تست | رنگ تحقیق از امتیاز شکست
عیش سر بسته داشت خاموشی | لب گشودن طلسم راز شکست
بر زمین تاخت حادثات فلک | به نشیب آمد از فراز شکست
ادب آموز بود وضع سپهر | گردن ما خم نیاز شکست
دل خراب اعادهء درد است | شیشه را حسرت گداز شکست
نا امیدی کلید مطلبهاست | ای بسا در که کرد باز شکست
دستگاه آنقدر نباید چید | آستینی که شد دراز شکست
مطرب این ندامت انجمنیم | نغمهء ماست عجز و ساز شکست
(بیدل) از پیکر خمیدهء ما | ناتوانی کلاه ناز شکست

صاحب خلق حسن گلها بدامن داشته است
چرب و نرمی در طبایع آب و روغن داشته است
با دل جمع آشنا شو از پریشانی برا
در بهار نادمیدن دانه خرمن داشته است
وصل خواهی زینهار از فکر راحت قطع کن
وادیء عشاق منزل نام رهزن داشته است
بی نشانی همتان از هر چه گوئی برترانه
منظر این شاهباز ان یك نشیمن داشته است
آفت جانکاه دارد برگ و ساز اعتبار
شمع از پهلوی چرب خویش دشمن داشته است
زیر گردون سود و سودای همه با گردش است
این دکان سنگ ترازو در فلاخن داشته است
داغم از زیر و بم ساز خیال آهنگ عشق
هم خودش میفهمد آن حرفیکه با من داشته است
کاروان عمر را یك نقش پا دنباله نیست
شوخیء رفتار ما بی رشته سوزن داشته است
چیست مغروری ز فکر خویش غافل زیستن
از گریبان آنکه سر برداشت گردن داشته است
جانکنی در عجز و طاقت ناگزیر آدمیست
از نگین تا قبر این فرهاد کندن داشته است
تهمت عیش و الم بر دل مبندید از ثبات
هر چه دارد خانهء آئینه رفتن داشته است
آتش افتاده است (بیدل) در قفای کاروان
گلشن ما آنچه دارد باب گلخن داشته است

صاف طبعان را غمی از خار کینه نیست
زحمت مژگان بچشم گوهر و آئینه نیست
دزد را عتگاه امکان بسکه بیم آفت است
خلق را چون دانهء گندم دلی در سینه نیست
فیل صاحب منصب است و گاو خر و زینه دار
فخر انسانی ز روی منصب و روزینه نیست
قسمت منعم ز دنیا بند و وسواس است و بس
قفل را جز عقدهء دل حاصل از گنجینه نیست
ابر دارد در نمد آئینهء گلزار را
پنبهء داغم بغیر از خرقهء پشمینه نیست
مشکل است آئینه از زنگ صفا پرداختن
گر همه سنگ است دل فارغ ز مهر و کینه نیست
جز خیالت دل نشین ما نگردد نقش غیر
عکس چون حیرت مقیم خانهء آئینه نیست
در محبت ره نورد جادهء دردیم و بس
چون سحر جولان ما بیرون چاك سینه نیست
پی نبرد اندیشه بر بطلان احکام نفس
سالها رفت از خود و تقویم ما پارینه نیست
چند روزی شد بهستی ریشه پیدا کردنت
میتوان کند از زمین کاین نخل پر دیرینه نیست
بهر درد بینوائی صبر تسکین است و بس
دست بر دل زن که دیگر دق ما را پینه نیست
سعد و نحس دهر (بیدل) کی دهد تشویش ما
همچو طفلان کار ما با شنبه و آدینه نیست

صبح از دل چاك که درین باغ سخن رفت
کز جوش گل و لاله قیامت بچمن رفت
آن مطلب نایاب که هر گز نتوان یافت
دامان گلی بود که دوش از کف من رفت
با بخت سیه یاد شب عید ندارم
یا رب چه هما بر سر من سایه فگن رفت
گلچینیء فرصت چو سحر زد بدل ما غم
تا دامن رنگم بشبیخون شکن رفت

جز بر رخ عبرت در فکرم نگشودند
هر رشته که وا شد ز گریبان به کفن رفت

پیریست بجز حسرتم اکنون چه توان خورد
نعمت همه آن بست چو دندان ز دهن رفت

ای شمع سحر فرصت پرواز نداریم
باید مژه افشاند کنون بال زدن رفت

واماندگی از مقصد گم گشته سراغیست
لب نقش قدم بود بهر ره که سخن رفت

هستی الم خفت منصوری ما داشت
بگسیخت نفس کشمکش دار و رسن رفت

صیقلگر آئینهء تجدید قدیم است
نتوان بنوی غافل ازین ساز کهن رفت

چون صورت خواب از من و ما هیچ ندیدیم
کامد بچه رنگ آمد و رفتن بچه فن رفت

(بیدل) پیء هستی بعدم میرسد آخر
غربت تگ و تازیست که خواهد بوطن رفت

صبح این بادیه آشوب طپشهای دلست
شام گردی ز جنون تازیء سودای دلست

مجمر اینجا همه گوشت برآواز سپند
آسمان خانهء زنبور ز غوغای دلست

گه طپش گاه فغان گاه جنون میخندد
برق تازی که در آئینهء اخفای دلست

نیست حرفی که ازین نقطه نیاید بیرون
شور ساز دو جهان اسم معمای دلست

نه همین اشک بطوفان طپش می غلطد
داغ هم زورق طوفانیء دریای دلست

شیشه بی خون جگر کی گذرد از سر جام
چشم حیرت زده ام آبلهء پای دلست

حسن بی پرده و من سر بگریبان خیال
اینکه منع نگهم میکند ایمای دلست

نو بهاری عجب از وهم خزان باخته ام
غم امروز من اندیشهء فردای دلست

ظرف و مظروف خیال آئینهء یکدگر اند
هر کجا از تو تهی نیست همان جای دلست

نیست جز بی خبری راحلهء ریگ روان
رفتن از دست بذوق طلبت پای دلست

کس بتسخیر نفس صرفهء تدبیر ندید
بهوس دام مچین وحشیء صحرای دلست

(بیدل) احیای معانی بخموشی کردم
نفس سوخته اعجاز مسیحای دلست

صبح هستی نیست نیرنگ هوس بالیده است
اینقدر طوفان که می بینی نفس بالیده است

هیچ آهنگی برون تاز بساط چرخ نیست
ناله های این جرس هم در جرس بالیده است

پرتو عشق است تشریف غرور ما و من
شعله پوش افتاد هر جا خار و خس بالیده است

از سیه کاریست اوهام عقوبتهای خلق
تا سیاهی کرده شب بیم عسس بالیده است

چون نفس عاجز نوای درد نومیدی نیم
ناله دارم که تا فریادرس بالیده است

دستگاهی داری ای منعم ز افسردن برا
پرفشانی مفت حسرتها قفس بالیده است

نقش وهم و ظن تو هم چندانکه خواهی وانما
عالمی آئینه دارد دل ز بس بالیده است

با کدامین ذره خواهی توام پرواز بود
چو نتو اینجا حسرت بسیار کس بالیده است

یاس مطلب نیست (بیدل) مانع ابرام خلق
آرزو در سایهٔ بال مگس بالیده است

صد هنر در پردهٔ دل فرش اقبال صفاست
بیشتر در خانهٔ آئینه جوهر بوریاست

سجده تعلیم است عجز نارسائیهای شوق
چین کلفت برجبینم نقش محراب دعاست

شمع دیدی عبرت از هنگامهٔ آفاق گیر
گرد بال شعله فرسودی فروغ بزمهاست

دولت شاهی ندارد بیش ازین رنگ ثبات
کز هوا پروردگان سایهٔ بال هماست

مرهم اینجا داست گر طبع از درشتی بگذرد
سنگ این کهسار چون گردد ملایم مومیاست

از هجوم اشك در گرد ستم خوابیده ام
جیب و دامانم ز جوش این شهیدان کربلاست

نالهها در پردهٔ ساز نگه گم کرده ایم
مردمك مهر خموشی بر زبان چشم ماست

از حیا نبود اگر آئینه ات پوشد نمد
چشم پوشیدن ز خوب و زشت تشریف حیاست

غافلان عافیت را هر قدم مانند شمع
خفته یکپا بر زمین و پای دیگر در هواست

عاقبت نقش دو عالم پاك خواهد کرد عشق
شعله بهر خوردن خاشاك یکسر اشتهاست

دهر خلقی را بمرگ اغنیا می پرورد
یك نهنگ مردهٔ اینجا بهر صد ماهی غذاست

نغمهٔ ما در غبار عجز طوفان میکند
موجها را در شکست خویش تحریر صداست

قامت پیری ز حرص شد کمینگاه امل
ورنه خم گردیدنت برهره وعالم پشت پاست

شیوهٔ خوبان عجب نازك ادا افتاده است
شوخی آنجا تا عرق آلود میگردد حیاست

شانه ها چون صبح (بیدل) یکجهان خمیازه اند
با دل چاك که امشب طرهٔ او آشناست

صفای آب بیاد غبار راه کسی است
حباب دیدهٔ قربانیٔ نگاه کسی است

کنون سفیدیٔ چشم گهر یقینم شد
کز انتظار کف بحر دستگاه کسی است

بهار ناز ز جیب نیاز می بالد
شکست موج همان سایهٔ کلاه کسی است

زهی محیط ترحم که موج گفتارش
گهی نوید عطا گاه عذرخواه کسی است

باین نشاط که جوشید موج و آب بهم
زفیض مقدم خان طرب پناه کسی است

بروی آب نوشته است کلك رافت او
درین قلمرو اگر نامهٔ سیاه کسی است

بنور طلعت او چشم (بیدلان) روشن
کرا توهم مهر کسی و ماه کسی است

صفای حال ما مغشوش رنگیست
عدم را نام هستی سخت ننگیست

ز قید سخت جانیها مپرسید
شرار ما قفس فرسود سنگیست

بهر جا بال عجز ما گشودند
پر پروا ز نقش پای لنگیست

نواهائی که دارد ساز زنجیر
ز شست شهرت مجنون خدنگیست

جهان گرد سویدای که دارد
ز داغ لاله این صحرا پلنگیست

سراپا بالم واز عجز طاقت — چو گل پرواز ما از رنگی برنگیست
چو شمع از فکر هستی می گدازم — بغل واکردن جیبم نهنگیست
شکستن ساقیء بزم است هشدار — می و مینا و جام اینجا ترنگیست
جهان جنس بد و نیکی ندارد — توئی سرمایه هرجا صلح و جنگیست
بیکتائی طرف گردید نت چند — خیال اندیشیء آئینه زنگیست

نوا پرورده ء عجزیم (بیدل)
درین دریا خم هر موج چنگیست

صفحهء دل بی خط زخم تو فرد باطل است — آبروآئینهء ما را زجوهر حاصل است
گر همه حرف حق است آندم که گفتی باطل است — هرچه بیرون آمد از لب خارج آهنگ دلست
نیست از دست تو بیرون اختیار صید ما — پنجهء رنگین چو گل تا غنچه میسازی دل است
در رهء تسلیم پر بی خانمان افتاده ایم — بر سر ما سایهء گر هست دست قاتل است
بر سبکباران گران نرا بود سبقت محال — هر قدم زین کاروان بانگ جرس در منزل است
پنبهء داغ مرا با حرف راحت کار نیست — گر بیاض من خطی پیدا کند دود دل است
آب میگردد ز شبنم صبح تا دم میزند — سینه چاکان را نفس بر لب رساندن مشکلست
صدق کیشان را فلک در خاک بنشاند چو تیر — سرو این گلشن بجرم راستی پا در گلست
هیچکس افسرده ء زندان جمعیت مباد — قطره تا گوهر نمی گردد بدریا واصل است
هرطرف مژگان گشائی حسرت دل میطپد — هر دو عالم گرد بال افشانیء یک بسمل است
در وطن هم صاف طینت راز غربت چاره نیست — گوهر این بحر را گرد یتیمی ساحل است
امتیاز حسن و عشق از شوق کامل برده اند — میرود از کف دل و در چشم مجنون محمل است

نرم خویان را نباشد چاره از وضع نیاز
هرکجا آبیست (بیدل) سوی پستی مایل است

صنعت نیرنگ دل بر فطرت کس فاش نیست — آینه تصویرها می بندد و نقاش نیست
جوش اشیا اشتباه ذات بی همتاش نیست — کثرت صورت غبار وحدت نقاش نیست
کفر و دین شک و یقین ساز یست بی آهنگ ربط — هوش اگر داری بفهم ای بیخبر پرخاش نیست
عقل گوخون شو بدوراندیشیء رد و قبول — در حضور آباد استغنا بر و یا باش نیست
هرچه خواهی در غبار نیستی آماده گیر — ای تنک سرمایه چون هستی عدم قلاش نیست
چون حباب این چیدن و واچیدن افسون هواست — خیمهء اوهام را غیر از نفس فراش نیست
بی تکلف زی تب و تاب امید و یاس چند — عالم شوق است اینجا جای بوک و کاش نیست
شوخ چشمی برنمیدارد نگاه جلال — قدردان آفتاب امروز جز خفاش نیست
موج دریای تعین گر همین جوش منست — آنچه خلق آب بقا دارد گمان جز شاش نیست

ریشگاوی چیست امید مراد از مردگان — زین مزارات آنکه چیزی یافت جز نباش نیست
بگذر از افسانهٔ تحقیق فهم اینست و بس — تا تو آگاهی رموز هیچ چیزت فاش نیست

نوبهار آئینه در دست از هجوم رنگ و بوست
(بیدل) این الفاظ غیر از صورت معناش نیست

صورت راحت نفور از مردمان عالمست — جلوه ننماید بهشت آنجا که جنس آدم است
در نظر آهنگ حسرت در نفس شور طاب — ساز بزم زندگانی را همین زیر و بم است
هر دو عالم در غبار وهم طوفان میکند — از گهر تا موج هر جا واشگافی بی نم است
سایهٔ خود درس وحشت داده مجنون ترا — چشم آهو را سواد خویش سرمشق رم است
گر حیا گیرد هوس آئینه دار آبروست — چون هوا از هرزه گردی منفعل شد شبنم است
گرچه پیرم فارغ از انداز شوخی نیستم — قامت خم گشته ام همچشم ابروی خم است
بادشاهی در طلسم سیر چشمی بسته اند — کاسهٔ چشم گدا گر پر شود جام جم است
با فروغ جلوه ات نظارگی را تاب کو — رنگ گل چون آتش افروزد سپندش شبنم است
در بنای حیرت از حسن تو می بینم خلل — خانهٔ آئینه هم بر پا بدیوار نم است
تا نفس باقیست ظالم نیست بی فکر فساد — گوشه گیر فتنه میباشد کمان را تا دم است
شعله هر جا میشود سر گرم تعمیر غرور — داغ می خندد که همواری بنای محکم است

نامداریها گرفتاریست در دام بلا
(بیدل) انگشت شها نرا طوق گردن خاتم است

طاس این نرد اختیاری نیست — هر چه آورد اختیاری نیست
بر هوا بسته اند محمل ما — کوشش گرد اختیاری نیست
همه مجبور حکم تقدیریم — گرد و نا گرد اختیاری نیست
از بهار و خزان عالم رنگ — سرخ تا زرد اختیاری نیست
اتفاق بلندی و پستی — چون زن و مرد اختیاری نیست
معنی آورد و شآمدی دارد — غزل و فرد اختیاری نیست
اینکه با بیدلان نمی جوشی — ای دل سرد اختیاری نیست
گر وصال است و گر فراق خوشیم — چه توان کرد اختیاری نیست

(بیدل) از شیونم مگوی و مپرس
نالهٔ درد اختیاری نیست

طبعیکه امیدش اثر آماده بیم است — گر خود همه فردوس بود ننگ جحیم است
بر طینت آزاد شکستی نتوان بست — بیرنگی این شیشه ز آفات سلیم است
در دهر نه تنها من و تو بسمل یاسیم — گر با زشگافی دل هر ذره دو نیم است

صد زخم دل ایجاد کن از کاوش حسرت — چون سکه گرت چشم هوس بر زر و سیم است
بی سعی تامل نتوان یافت صدایم — هشدار که تار نفسم نبض سقیم است
آنجا که بود لعل تو جان بخش تکلم — گوهر گرهٔ کیسهٔ امید لئیم است
از نالهٔ ما غیر ثنایت نتوان یافت — سایل نفسش صرف دعاهای کریم است
سیلاب بدریا چقدر گرد فروشد — ما تاطزه گناهیم وعای تو قدیم است
آه از دل ما زحمت خاشاك هوس برد — روشنگری بحر بتحریك نسیم است
تا بیخبرت مات نسازند برون تاز — زین خانهٔ شطرنج که همسایه غنیم است
ما را نفس سرد سحر خیز جنون کرد — جز یاس چه زاید شب عشاق عقیم است

(بیدل) باشارات فنا راه نبردی
عمریست که گفتیم نظیر تو عدیم است

طپیدن دل عشاق محو کسوت آهست — بحال شورش دریا زبان موج گواهست
ز برق حادثه آرام نیست معتبران را — درین قلمرو شطرنج کشت بر سر شاهست
بحسن قامت رعنا مباد غره برائی — هزار سدره درین باغ پایمال گیاهست
براهل عجز حصار است پیچ و تاب حوادث — چو گردباد که تخت روان هر پر کاهست
صفای دل نتوان خواست از محبت دنیا — که در شمردن زر دست زر شمار سیاهست
بغیر ترك تماشا مخواه نشهٔ راحت — هجوم خواب بچشمت شکست رنگ نگاهست
قبول خاطر نیك و بد است وضع ملایم — که آب زا بدل تیغ و چشم آینه راهست
بدرد عشق قناعت کن از تجمل امکان — دل شکسته درین انجمن شکست کلاهست
مپرس از طلب نارسای سوخته جانان — چو شمع منزل ما داغ و جادهٔ شعله آهست
بدل نهفته نماند خیال شوکت حسنی — که در شکستن رنگ منش غبار سپاهست
ز سیر گلشن دل پا مکش که داغ تمنا — در انتظار بچندین امید چشم براهست

بهر طرف چه خیال است سر کشیدن (بیدل)
پر شکسته همان آشیان عجز پناهست

طوق چون فاخته شیرازهٔ مشت پر ماست — حلقهٔ دود کمند کف خاکستر ماست
همچو خاك آینهٔ صورت افتادگیم — گرد نقش قدم راهروان جوهر ماست
بسکه چون تیر گذشت از بر ما عیش شباب — محو خمیازه چو آغوش کمان پیکر ماست
شوق غارت زدهٔ انجمن دیداریم — هرکجا آینهٔ خون شده چشم تر ماست
عجز آئینهٔ واماندگی ما نشود — طایر شوخی رنگیم و شکستن پر ماست
مست شوقیم درین دشت ز سرگردانی — گرد بادیم و همین گردش سر ساغر ماست
کوتهی نیست پریشانی ما را چون زلف — سایهٔ طالع آشفته ز مو بر سر ماست

آسمان گرم طواف دل ما میگردد — مرکز دورمحیط آب رخ گوهر ماست
از دلیران جنون تا ز بساط یا سیم — قطع امید دو عالم برش خنجر ماست
راحت شمع باندازگداز است اینجا — هر قدر پیکر ما آب شود بستر ماست
ما بیک صفحه ز صد نسخه فراغت داریم — دل آشفته اگر جمع شود دفتر ماست

بسکه داریم درین باغ کدورت (بیدل)
لاله سان آینه زنگار نشین در بر ماست

عاشقی مقدور هر عیاش نیست — غم کشیدن صنعت نقاش نیست
حسن محجوبی که ما را داغ کرد — گر قیامت فاش گردد فاش نیست
گر شوی آگه ز آداب حضور — محرم خورشید جز خفاش نیست
بی نیازی از تصنع فارغ است — بزم دل گسترده‌ء فراش نیست
گرد اوهام اندکی باید نشاند — هستی آخر عرصه‌ء پرخاش نیست
ششجهت فرش است استغنای فقر — مفلسی در هیچ جا قلاش نیست
با تکلف مرگ هم ذلت کشی است — از کفن گر بگذری نباش نیست
نه فلك از شور بیمغزی پر است — این مکان جز گنبد خشخاش نیست
چشم راحت چون نفس از دل مدار — خانه‌ء آئینه ات شب باش نیست
استقامت رفته گیرا ز ساز شمع — سرکشی با هر که باشد پاش نیست
ای هوس مهمان خوان زندگی — غصه باید خوردن اینجا آش نیست

در تغافل خانه‌ء ابروی اوست
(بیدل) آن طاقی که نقشش قاش نیست

عاقبت چون شعله خاکستر بفرق ما نشست — درد صهبا پنبه گشت و بر سر مینا نشست
بیتوام گرد ضعیفی بسکه بر اعضا نشست — ناله ام در کوچه‌ء نی چون گره صدجا نشست
کس نمیفهمد ز بانسوختن تقریر شمع — در میان انجمن میبایدم تنها نشست
میتوان در خاکساری یافت اوج اعتبار — آبله شد صاحب افسر بسکه زیر پا نشست
هرکرا سررشته‌ء وضع حیا باشد بدست — میتواند چون نگه در دیده‌ء بینا نشست
شعله‌ء شوقت نشد پنهان بفانوس خیال — همچورنگ این می برون ازخلوت مینا نشست
سعی پروا زفنا را اعتبار دیگر است — رفت گرد ما بجائی کز فلك بالا نشست
تیره باطن را چه سود از صحبت روشندلان — صاف نبود زنگ با آئینه گر یکجا نشست
ننگ وضع هم بساطیهای مجنون بر نداشت — گرد ما شد آب تا دامن صحرا نشست
شعله‌ء ما را درین بزم آرمیدن مفت نیست — صد طپیدن سوخت تا یکداغ نقش پا نشست
آبرو ذاتیست (بیدل) ورنه مانند گهر — مهره‌ء گل هم تواند در دل دریا نشست

عالم ایجاد عشرتخانهٔ جزو کل است — دربهار رنگ هرجا چشم واگردد گل است

گر تامل زین چمن رمز خموشان واکشد — درنمکدان لب هرغنچه شور بلبل است

میتوان در تخم دیدن شاخ و برگ نخل را — جزو چون کامل شود آئینهٔ حسن کل است

دست رنج هرکس از پهلوی کوششهای اوست — ریشهٔ تاك از دویدن چون عرق آرد مل است

طبع ما تنها اسیر دستگاه عیش نیست — تا بگیرد دل غم بی ناخنی هم چنگل است

درپناه شعله راحت پروریم از فیض عشق — داغ سودا برسر ما سایهٔ برگ گل است

شور مستیهای ما خجلت کش افلاس نیست — تا شکستن شیشهٔ ما آشیان قلقل است

پیر گشتی با هجوم گریه باید ساختن — سیل این صحرا همه در حلقهٔ چشم پل است

بسکه گوی شوخی از هم برده است اجزای حسن — ابروان زدنباله داری پیش پیش کاکل است

فیض این گلشن چه امکانست (بیدل) کم شود
سایهٔ گل چون پریشان شد بهار سنبل است

عالم طلسم وحشت چشم سیاه اوست — تا ذره‌ئی که میرمد از خود نگاه اوست

مائیم و پاسبانیٔ خلوت سرای چشم — بیرون روای نگاه که این خوابگاه اوست

شبنم بنیم چشم زدن جوهر هواست — آزاده بیدلی که همان اشك آه اوست

بیتاب عشق اگر همه ریگ روان شود — تا سر بجاست آبلهٔ پا براه اوست

از آه و ناله دل بغلط پی نمیبرد — زین دشت هرچه گرد برارد سپاه اوست

حیرت نگاه شوکت نومیدیٔ خودم — کاین هفت عرصه یك کف بید ستگاه اوست

در وادیٔ که حسرت ما آب میخورد — موج نگاه تشنه هجوم گیاه اوست

با محرمان عجز حوادث چه میکند — سرهای جیب الفت ما در پناه اوست

ته جرعهٔ شراب غروریست عجز ما — رنگ شکسته سایهٔ طرف کلاه اوست

دلدار تا تو فتنهٔ از خود رسیده است
(بیدل) گذشتنی که همین شاهراه اوست

عالمی را بی زبانیهای من پوشیده است — شمع خاموش انجمنها در نفس دزدیده است

بسکه از شرم تماشایت بخود پیچیده است — عکس در آئینه پنهان چون نگه دردیده است

از سپند من زبان شکوه نتوان یافتن — اینقدر هم سوختن بر عجز من نالیده است

حلقهٔ زنجیر تصویرم مپرس از شیونم — ناله‌ئی دارم که جز گوشم کسی نشنیده است

دانه را نشو و نمای ریشه رسوا میکند — گر زبان درکام باشد راز دل پوشیده است

تا کجا انجامد آخر ماجرای داغ دل — برکباب خام سوزم اخگری چسپیده است

زندگی تعمیرش از سیل خرابی کرده اند — اینکه میگوئی نفس گردی زهم پاشیده است

ناتوانی بس بود بال و پر آزادیم — موج صد رنگ از شکست خویش دامن چیده است

کارسهلی نیست درهستی تماشای عدم
برتحیر نازدارد هرکه ما را دیده است

دین و دنیا چیست تا ازالفتش نتوان گذشت
پیش همت این دو منزل یك رهء خوابیده است

کلفتی از امتیاز زندگانی میکشیم
بر رخ آئینهء ما هم نفس پیچیده است

عمرما (بیدل) بطوف کعبهء دلها گذشت
گرد چندین نقطه یك پرکار ماگردیده است

عجز بینش با تعلقهای امکان آشنا ست
اشك ما تا چشم نگشودن بمژگان آشنا ست

امتحان نگاه حوادث بزم افلاس است وبس
سرد وگرم دهر با آغوش عریان آشنا ست

گرد ما ننشست جز در دامن زلف بتان
هر کجا بینی پریشان باپریشان آشنا ست

هیچکس کام امید از اهل دنیا برنداشت
طالع ما هم بوضع این عزیزان آشنا ست

غیر عبرت هیچ نتوان خواندن از اوضاع دهر
یا رب این طومار حیرت باچه عنوان آشنا ست

درچنین بزمیکه سازش پردهء بیگانگیست
مفت الفتها اگر مژگان بمژگان آشنا ست

اشکم از مژگان چکید ورنگ اظهاری نه بست
این گهر در خاك هم با قعر عمان آشنا ست

سوختن خاشاك را همرنگ آتش میکند
هرقدر بیگانه ایم از خویش جانان آشنا ست

هر کجا بیخانمانی هست صید زلف اوست
این کمند ناز با شام غریبان آشنا ست

گرد خط در دور حسنش ابر عالمگیر شد
طالع موریکه با دست سلیمان آشنا ست

در رهش پای طلب بیگانهء دامان صبر
در غمش دست ندامت با گریبان آشنا ست

بی ندامت نیست اسباب نشاط این چمن
گل هم از شبنم کف دستی بدندان آشنا ست

شمع گود ردیده ام دکان رعنائی مچین
کایدل پرداغ با چندین چراغان آشنا ست

(بیدل) از چشم تحیر مشربم غافل مباش
هرکجا حسنیست با آئینه داران آشنا ست

عجز ماچندین غبار از هرکمین برداشته است
آسمان را هم که می بینی زمین برداشته است

حق سعی ریشه بسیار است بر نخل بلند
پای در گل رفته مارا اینچنین برداشته است

کوشش بیهوده خلقی را بکلفت غوطه داد
موج در خوردتلاش از بحر چین برداشته است

تا نفس زد تخم خواب ریشها گردید تاخ
دل جهانی را بفریاد حزین برداشته است

برحلاوت دوستان یکچشم عبرت وانکرد
اینهمه زخمیکه موم از انگبین برداشته است

بیش از این تاب گرانیهای دل مقدور نیست
ناله دارد کوه تا نام نگین برداشته است

بیگرانی نیست تکلیفی که دارد سرنوشت
پشت ابرو هم خم از بار جبین برداشته است

سعی ماچو نشمع رفت آخر بتاراج عرق
نخل باغ ناتوانیها همین برداشته است

سایه بودیم این زمان خورشید گردونیم وبس
نیستی مارا چه مقدار از زمین برداشته است

(بیدل) از افلاس مارا جنون پوشیده نیست
دست کوته تا گریبان آستین برداشته است

عرق فشانیء شبنم درین حدیقه گواه است — که هر طرف نگرد دیده انفعال نگاه است
حساب سایه و خورشید هیچ راست نیاید — متاع منتظران زنگ و حسن آینه خواه است
غبار دشت عدم را کدام فعل و چه طاعت — زما اگر همه آهنگ سجده است گناه است
بهر کجا اثر جلوهات نقاب گشاید — حقیقت دو جهان ماجرای برق و گیاه است
زحال مردم چشمم توان معاینه کردن — که در محیط غمت خانهء حباب سیاه است
سراغ عافیتی نیست در قلمرو امکان — برای شعلهء ما در گداز خویش پناه است
طریق عالم عجزی سپردهایم که آنجا — سر غرور چو نقش قدم گل سر راه است
ز فقر شیفتهء جاه غیر مرگ چه فهمد — که شمع را سرو برگ نفس ببند کلاه است
کتان نهایم ولیکن ز بار منت عشرت — بآبگینه مار سنگ بهز پرتو ماه است
توان زگردش رنگم بدرد عشق رسیدن — دلی گداخته آبی بزیر این پرگاه است.
چو صبح در قفس زخم آرزوی تو دارم — تبسمی که غبار هزار قافله آه است
بمحفلی که دهد سرمهات صلای خموشی — خروش ساز قیامت صدای تارنگاه است

بخانمان نکشد آرزوی الفت (بیدل)
مثال وحشیء ما راخیال آینه چاه است

عزت و خواریء دهر آنهمهد ورا زهم نیست — افسری نیست که با نقش قدم توام نیست
روز و شب نامور ان در قفس سیم و زراند — هیچ زندان به نگین سخت ترا زخاتم نیست
عکس هم دست ز آئینه بهم میساید — تا زهستی اثری هست ندامت کم نیست
غنچه و گل همه با چاك جگر ساخته اند — خون شواید ل که جهان جای دل خرم نیست
بسکه خشک است دماغ هوس آباد جهان — صبح این گلشن اگر آب شود شبنم نیست
ای سیه کار هوس بیخبرا ز گریه مباش — که بجز اشک چراغان شب ماتم نیست
ساز اسراری و ضبط نفست سست نواست — اندکی تاب ده این رشته اگر محکم نیست
سهل مشمر سخن سرد بروشن گهران — که نفس بر رخ آئینه ز سیلی کم نیست
عالم حیرت ما آئینهء همواریست — ساز این پرده تماشاگهء زیر و بم نیست
محو گلزار تراجرات پرواز کجاست — بال ما ریخت بجائیکه طپیدن هم نیست
بی تمیز است غرض ورنه بکیش همت — نیست زخمیکه بمنتکدهء مرهم نیست
وضع بیحاصل ما بار دل اندوختن است — شاخ و برگی که سراز بید کشد بی خم نیست

حسن تاب عرق شرم ندارد (بیدل)
ورنه آئینهء ما آنهمه نامحرم نیست

عشرت فروز انجمن هستیم حیاست — چون شبنم گلم عرق آئینهء بقاست
باشد که نکهتی بمشام اثر رسد — عمر بست نقد دست نیاز م گل دعاست

کو مشتری که سرمه عبرت کشد بچشم — یعنی شکست قیمتم اجزای توتیاست
آن گوهر شکسته دلم کاندرین محیط — گرداب بهر دانهء من سنگ آسیاست
میجوشم از طبیعت آفات روزگار — هر جا شکست موج زند حسرتم صداست
از بس گذشته ام ز فریب جهان رنگ — آئینه گر به پیش کشم عکس بر قفاست
گم کردگان چشمهء آب حیات را — در دشت عجز تیغ تو انگشت رهنماست
تا چشم باز کرده ئی از خود گذشته ئی — زین بحر تا کنار همین یك بغل شناست
چینی شود خموش بیك موی سرمه رنگ — با صد هزار موی خروش سرت چراست
محو جمال ننگ فضولی نمیکشد — نظاره در قلمرو آئینه نارساست
ما درد سر ز افسر دولت نمیکشیم — بخت سیاه ما چه کم از سایهء هماست

عمریست در طلسم کدورت نشسته ایم
(بیدل) غبار خاطر ما آشیان ماست

عشرت موهوم هستی کلفت دنیا بس است — رنگ این گلزار خون گردیدن دلها بس است
شهء خوابی که ما داریم هر جا میرسد — فرش مخمل گر نباشد بستر خارا بس است
آفت دیگر نمیخواهد طلسم اعتبار — چون شرر برق نگاهی خرمن ما را بس است
انقلاب دهر دیدی گوشه میباید گرفت — عبرت احوال گوهر شورش دریا بس است
میشود زرین بساط شب ز نور روی شمع — رونق بخت سیه پرواز رنگ ما بس است
حسن بی پرواست اینجا قاصدی درکار نیست — نامهء احوال مجنون طرهء لیلی بس است
آگهی مستغنی است از فکر سودای شهود — دیدهء بینا اگر نبود دل دانا بس است
مطربی در بزم مستان گر نباشد گو مباش — نی نواز مجلس می گردن مینا بس است
پیچش آهی دلیل وحشت دل میشود — گردبادی چین طراز دامن صحرا بس است

سلطنت وهم است (بیدل) خاکسار عجز باش
افسر ما چون رهء خوابیده نقش پا بس است

عشق از خاك من آنروز که وحشت می بیخت — رفت گردی ز خود و آینه حیرت میریخت
رفته ام از دو جهان بر اثر وحشت دل — یا رب این گرد بدامان که خواهد آویخت
رم فرصت سبب قطع امید است اینجا — تار سازم ز پریشانیء این نغمه گسیخت
چشم عبرت ز پریشانیء حالم روشن — هیچکس سرمه بکیفیت این گرد نبیخت
اشك بیتابم و از شوق سجودت دارم — آنقدر صبر که با خاك توانم آمیخت
هرقدم در طلب وصل دوچار خویشم — شوق او آینه ها برسر راهم آویخت
جیب هستی قفس چاك و بال است اینجا — عافیت کسوت آن پنبه که در شعله گریخت
زین بیابان سرخاری نشد از من رنگین — پای خوابیدهء من آب رخ آبله ریخت

یکقلم عرصهء تسلیم فنائیم چو صبح — (بیدل) از ما بنفس نیز توان گرد انگیخت

عمر گذشته بر مژه دام اشك بست و رفت — پرواز صبح بیضهء شبنم شکست و رفت
از خود تهی شوید و زاوهام بگذرید — خلقی درین محیط بکشتی نشست و رفت
از نقد و جنس حاصل این کارگاه وهم — دیدیم باد بود که آمد بدست و رفت
رفتن قیامتیست که پالغز کس مباد — هرچند حق پرست شد آتش پرست و رفت
پوشیده نیست رسم خرابات ما و من — هرکس بپاك دو جام نفس گشت مست و رفت
در سینه داشتم دلکی عاقبت نماند — آه این سپند سوخته با ناله جست و رفت
بند کشاکش نفس آخر گسیخت عمر — با خویش برد ماهیء پرزور شصت و رفت
چشم گشوده وحشت دل را بهانه بود — شاهین بی تماغه رها شد زدست و رفت
کس محرم پیام دم واپسین نشد — کز دل چه مژده داد بدل پست پست و رفت
شمعی زبان موعظت بزم گرم داشت — گفتم چسان روم ز در دل نشست و رفت

(بیدل) غبار قافلهء اعتبار ما
باری دگر نداشت همین چشم بست و رفت

عمرها شد عجز طاقت سوی جیبم رهبر است — در رهء تسلیم دل پائیکه من دارم سر است
تا فروغ شعلهء خورشید حسنی دیده ام — صبح اگر بالد بچشم من کف خاکستر است
ایکه بر نقش قدش دل بسته ئی هشیار باش — سایهء این سرو آشوب قیامت پرور است
ذوق تسلیمی بجیب امتحانت گل نریخت — ورنه همچون شمع دامن تا گریبانت سر است
گر کند حسنش بساط حیرت آئینه گرم — هرقدر نظاره ها بردیده پیچد جوهر است
سرمهء آنچشم دل را درسیه روزی نشاند — شیشهء ما را غبار از موج خط ساغر است
تا تمنای میم گل کرد از خود رفته ام — چون سحر در شوخیء خمیازه ام بال و پر است
آبله در راه شوقم بسکه دارد جوش اشك — نقش پایم هرکجا گل میکند چشم تر است
سعی ما بیدا نشان گامی بهمواری نزد — هرخطی کز خامهء مجنون دمد بی مسطر است
هرسخن کز پردهء تسلیم خارج گل کند — ناملایم تر ز آهنگ دف بی چنبر است
دست بر دل نه زنیرنگ سراغ ما مپرس — کاروان نالهء ئیم و آتش ما دیگر است

(بیدل) از پرواز خجلت دارم اما چاره نیست
ذرهء موهومم و گل کردنم بال و پر است

عمریست بچشمم زنم اشك اثر نیست — ای دل تو کجائی که غبارت بنظر نیست
محرومیء غفلت نظری را چه علاج است — خلقیست درین خانه برون در و در نیست
وهم آئینهء خلق بزنگار گرفته است — گر چشم گشائی مژه ات پیش نظر نیست
طاقت همه را در دم شمشیر نشانده است — تا سینه درین معرکه باقیست سپر نیست

با لعل بتان سهل مدان دعویء یاقوت
کم نیست دم لاف همانرا که جگر نیست

تشویش تردد مکش از فکر میانش
دست تو گر اینجا نشود حلقه کمر نیست

بیدردیء ما زیر فلک سخت غریب است
در خانهء دودیم وکسی رامژهٔ تر نیست

امید فنا نیز درین بزم فضولیست
ایشمع درینجا همه شام است سحر نیست

چون شیشهء ساعت بفسونخانهء گردون
زیر قدم آنخاک نیابی که بسر نیست

معیار بر و مندیء این باغ گرفتیم
سرها بسر دار رسیده است ثمر نیست

جان وجسد عشق و هوس جمله سرابست
کس نیست کند فهم که هستی چقدر نیست

ای گرد پرافشان سحرد رچه خیالی
چین کن زهءدامن که گریبان دگر نیست

نا محرم پرواز فنایم چه توان کرد
چون رنگ پری دارم و سر در تهء پر نیست

(بیدل) اگر اینست سر و برگ شعورت
هر چند بآن جلوه رسی غیر خبر نیست

عمریست بحیرت نفس سوخته رام است
این مستیء آسوده ندانم زچه جام است

غافل مشوای بیخبر از شورش این بحر
آمد شد امواج نفس مرگ پیام است

بیطاقت شوقیم وجبین داغ سجود یست
بتخانهء درین راه چه وکعبه کدام است

چون غنچه بهر عطسهء بیجامده از دست
زان گل می بوئیکه بمینای مشام است

شبنم صفت از بسکه درین باغ ضعیفیم
بر طایر ما بوی گلی پیچش دام است

ما بی بصران نازمعارف چه فروشیم
نور نظر شبپره ها ظلمت شام است

از چاک دل وداغ جگر چاره ندارد
آنکس که بعالم چو نگین طالب نام است

هر چند همه شعله تر اود زلب شمع
در مکتب ما صاحب یک مصرع خام است

بیتاب فنا آنهمه کوشش نه پسندد
آسودگی از جادهء بسمل دو سه گام است

گردون نه همین سنگ بمینای دل انداخت
آن رنگ که نشکست درین باغ کدام است

(بیدل) اگر آگه شوی از علم خموشی
تحصیل کمال تو بیك حرف تمام است

عنقا سراغم از اثرم وهم و ظن تهیست
در هر مکان چو نقش نگین جای من تهیست

بیحرف ساز صوت و صدا گل نمیکند
رنگینی برهنست که این انجمن تهست

چشم حریص و سیری جاه این چه ممکن است
هر چند شمع نور فشاند لگن تهیست

این خانه ها که خار و خس انبار حرص ماست
چون حلقه های درهمه بیرون رفتن تهیست

بر رمز کار گاه سخن پی نبرده ایم
تا کی زبان زپرده بگو ید دهن تهیست

ضبط نفس غنیمت عشرت شمردن است
گر بوی گل قفس شکند این چمن تهیست

عمریست گوش خلق زافسون ما و من
انباشته است پنبه وجای سخن تهیست

ناموس شمع کشته، بفانوس واگذار | دستی کزآستین بدرآرم زمن تهیست
می درقدح ز بیکسیء شیشه غافل است | چندانکه غربت است پرازما وطن تهیست

نتوان بهیچ پرده سراغ وصال یافت
(بیدل) ز بوی یوسف ما پیرهن تهیست

غزال امن که الفت خیال مبهم اوست | بهرکجا نفسی گرد میکند رم اوست
امل کجاست گر از فرصت آگهی باشد | قصور فطرت ما بیش فهمیء کم اوست
حساب ملک بتما با فنا نباید راست | بعالمی که غبارتونیست عالم اوست
زفیض ظاهر امکان سراغ امن مخواه | که صبح عافیت خلق رفتهء دم اوست
درین بساط جنون شوکتان عریانی | شکسته اند کلاهی که آسمان خم اوست
غرور راست نیاید بقامت پیری | شکستگیست نگینی که باب خاتم اوست
علاج کوریء دل کن که درقلمرو رنگ | بهرکجا نظری هست جلوه توام اوست
سراغ کعبهء بیرنگی ئی دلم خون کرد | که درگداز دو عالم زلال زمزم اوست
مروت آب شد از شرم چشم قربانی | که عید عشرت آفاق در محرم اوست
کسی بصید نگاهت چه سحر پردازد | که عکس موج خط سرمه رشتهء رم اوست

بسینه عاشق (بیدل) جراحتی دارد
که یاد کاوش مژگان یار مرهم اوست

غفلت از عاقبت عقوبت زاست | سیلی انجام بیخبر ز قفاست
از ستمگرچه ممکن است ادب | شعله را سر بجیب پا بهواست
موی مژگان ز هم نمی گذرد | پاس آداب شرط اهل حیاست
حیف روئی که از می افروزد | عالمی غازه خواه رنگ حناست
دامن دل گرفته ایم همه | خون مستان بگردن میناست
پی سپر سبزهء بهارتوام | شوخی از طینتم نباید راست
تا ترم شرمسار پابوسم | چون شدم خشک عذرخاک رساست
درد عشقیم درکجا گنجیم | دل دوروزی خیال خانهء ماست
پیرگشتی دل ازجهان بردار | دست وپاهای خشک مانده عصاست
مجلس آرای امتیاز مباش | شمع انگشت زینهار بقاست
نیستی آمدآمدی دارد | صبح امروز خندهء فرداست
حسرت اسم بی مسمی چند | عافیت گفتگوست ورنه کجاست
خاک ناگشته هیچ نتوان شد | نیستی طالع آز مائیهاست
شرم دارا زفضولیء حاجت | لب اظهار پشت پای حیاست

ای زخود غافلان خبر گیرید — درته خاک بیکسی تنهاست
فقر کو تا غنا کنیم ایجاد — آبیار کرم نیاز گداست
(بیدل) از آبرو گذشتن نیست
از حیا غافلی عرق دریاست

غلغل صبح ازل از دل عالم برخاست — کاتش افتاد درین خانه و آدم برخاست
خلقی از دود تعین بجنون گشت علم — شمعها گل بسر از شوخی پرچم برخاست
صنعتی داشت محبت که زمضراب نفس — صد قیامت بخروش آمد و مبهم برخاست
نه همین اشک چکید از مژه و خفت بخاک — هرچه افتاد زچشم ترما کم برخاست
جوهر عقل درین کارگه هوش گداز — دید خوابیکه چو بیدار شد ابکم برخاست
بال افسرده بتقلید چه پرواز کند — مژه بیهوده ز نظاره مقدم برخاست
عهد نقش قدم و سایه بعجز امت قدیم — گر بگردون رسم از خاک نخواهم برخاست
فکر جمعیت دلها چقدر سنگین بود — آسمانها ته این بارگران خم برخاست
تاب یکباره برون آمدن از خویش کراست — شمع برخاست ازین محفل و کم کم برخاست
خاک خشکی بسر مزرع ما ریختنی است — ابر چون گرد ازین باد یه بی نم برخاست
کس ندانست ازین بزم کجا رفت سپند — دوش با ناله دلی بود که توام برخاست
گرد جولان توام لیک ندارم طاقت — آنقدر باش که من نیز توانم برخاست
بچه امید کنون پا بتعلق فشریم — تنگ شد آنهمه این خانه که دل هم برخاست
چون سحر (بیدل) از اندیشهء هستی بگذر
از نفس هرکه اثر یافت ز عالم برخاست

غم فراق چه و حسرت وصال تو چیست — توخود توئی بکجا رفته ئی خیال تو چیست
جهات درهریک آغوش انس دارد و بس — بجز سیاهیء مژگان رم غزال توچیست
محیط عشق ندامت گهر نمیبا شد — جزاین عرق که توپیدائی انفعال توچیست
بعالم کروی شش جهت مساوات است — چو آفتاب بقایت چه و زوال توچیست
به پیچ و تاب چو شمع ازخودت برامدنیست — درین حدیقه دگر ریشهء نهال توچیست
مآل شاه و گدا نا امیدیٔ ست اینجا — شکستگی هوسی چینی و سفال توچیست
گذشت عمر بپرواز وهم عنقایت — دمی بخود نرسیدی که زیر بال توچیست
بروی پرته مهر از خرام سایه مپرس — تا ملیکه درین عرصه پایمال تو چیست
جهان مطلقی از فهم خود چه میخواهی — بعلم اگر همه گردون شدی کمال توچیست
نبودی آمدهء نیستی و می آئی — نه ماضیئی و نه مستقبلیست حال توچیست
بوهم چشمه چو آئینه خون مخور (بیدل) — نمی برون نترا ویده ئی زلال توچیست

غنچه در فکر دهانت گوشه گیر خسته ایست　　گوهر از سودای لعلت سر بدامن بسته ایست
نسبت خاصیست اهل عشق را با جور حسن　　زخم ما و تیغ نازت ابروی پیوسته ایست
چرب و نرمی در کلام عاشقان پرورده اند　　نغمهء منقار مرغان تو مغز پسته ایست
سرکشان از قید دام خاکساری فارغند　　از کمان طوق قمری سرو تیر جسته ایست
نخل بند گلشنم یارب خیال روی کیست　　هر نگاه امشب بچشمم رشتهء گلدسته ایست
بحر موزونی ز طبعم باز طوفان میکند　　هر نفس بر لب چو موجم مصرع برجسته ایست
بوی گل را التفات غنچه زندان است بس　　خون خورد در گوشه گیری هر کجا وارسته ایست
بسکه وحشت محمل عیش بهاران میکشد　　رنگ هم چون بوغبار بر زمین ننشسته ایست
بی بلائی نیست از هرجا تراود بوی درد　　در نقاب پردهء این ساز ها دلخسته ایست
ماجرای دل باظهار دگر محتاج نیست　　گوش اگر باشد نفس هم نالهء آهسته ایست
دردمندی لازم دست تهی افتاده است　　شیشه تا خالی نمیگردد دل نشکسته ایست

بسکه (بیدل) کلفت اندوداست گلزار جهان
بوی گل دردیده ام دودی ز آتش جسته ایست

فردوس دل اسیر خیال تو بودن است　　عید نگاه چشم برویت گشودن است
شادم به هجر هم که باین یکدم انتظار　　حرف لب توام ز تمنا شنودن است
معراج آرزوی دو عالم حضور من　　یکسجده وار جبهه بپای تو سودن است
یاد فنا مرا بخیال تو داغ کرد　　آه از پری که شیشه بسنگ آزمودن است
آسان مگیر دیدن تمثال ما و من　　زنگ نفس ز آینهء دل زدودن است
سرها فتاده است درین ره بهر قدم　　از شرم پیش پا مژه ئی خم نمودن است
داغ فشار غفلت ما هیچکس مباد　　چشمی گشوده ایم که ننگ غنودن است
این ست اگر حقیقت اقبال ناکسی　　در حق ما عقوبت نفرین ستودن است
در دفتر محاسبهء اعتبار ما　　بر هیچ یکدو صفر دگر هم فزودن است

(بیدل) غبار ما ز چه دامن جدا فتاد
یر بلد رفته ایم و همان دست سودن است

فرصت نظاره تا مژگان گشودن درگذشت　　تیغ برقی بود هستی آمد و از سر گذشت
وحشتی زین بزم چون شمعم بخاطر درگذشت　　چین دامن آنقدر ها موج زد کز سر گذشت
بر بنای ما فضولی خشت تمکینی نچید　　آرزو چون فربهی زین پهلوی لاغر گذشت
امتحان هرجا عیار قدر رعنائی گرفت　　سرنگونی صد سرو گردن زما برتر گذشت
آب آب گوهر آتش یاقوت شد　　هر چه آمد بر سرما از گذشتن درگذشت
یافتم آخر ز مقصد کوشش توفیق عجز　　لغزش پائیکه پرواز ش بزیر پر گذشت

قدر بحر رحمت از کم همتی نشناختیم / از غرور خشکی ء دامن جبینها تر گذشت

عبرتی میخواست مخمور ز لال زندگی / آب شد آئینه واز چشم اسکندر گذشت

مشق اسرار دبستان ادب پر نازک است / نام لغزش تا نوشتی خامه از مسطر گذشت

میچکد خون دو عالم از نگاه واپسین / بیخبر از خود مگو میباید از لب رگذشت

سخت بیرنگ است شوق از ساز وحشتها مپرس / عمر پروازم بجستجوی بال و پر گذشت

میروم بیدست وپا چون شمع واز هر عضو من / آبله گل میکند تا عرضه دارد سر گذشت

با دل جمعم کنون مایوس باید زیستن / سیر دریا دور موجی داشت از گوهر گذشت

ضعف بیمار محبت تا کجا دارد اثر / ناله هم امشب به پهلوی من از بستر گذشت

(بیدل) از جمعیت دل بی نیاز عالمم / گوهر از یک قطره پل بستن ز دریا درگذشت

فریاد که در عالم تحقیق کسی نیست / یکجا نه ء عنقاست که آنجا مگسی نیست

با عقل چه جوشیم که جز وهم ندارد / از عشق چه لافیم که بیش از هوسی نیست

گر دل بطپد غیر نفس کیست رفیقش / ور چشم پرد جز مژه امید خسی نیست

حیرت ز رفیقان سفر کرده چه جوید / دیدیم که رفتند و صدای جرسی نیست

بر وعده ء دیدار که فرداست حسابش / امروز چه نالیم نفس همنفسی نیست

ایکاش دمی چند گرفتار توان زیست / اما چه توان کرد که دام و قفسی نیست

بر بیکسی ء کاغذ آتش زده رحمی / کاین قافله را غیر عدم پیش و پسی نیست

چون شمع بامید فنا چند توان سوخت / ای باد سحر غیر تو فریاد رسی نیست

(بیدل) الم وعیش خیالات تعین / تا چشم گشائی که گذشته است و بسی نیست

فسون وهم چه مقدار رهزن افتاد است / که در بر تو مرا کار با من افتاد است

کجا روم که چو اشکم ز سعی بخت نگون / به پیش پا همه از پا فتادن افتاد است

چو غنچه محرم زانوی دل شو و دریاب / که در طلسم گریبان چه دامن افتاد است

چرا جنون نکند فطرت از تصور من / که عمرهاست نگاه تو بر من افتاد است

بغیر سوختن از عشق نیست جان بردن / بت آتشی بقفای برهمن افتاد است

صدای کوه باین نعمه گوش میمالد / که سنگ وخشت همه در فلاخن افتاد است

نه نخل دانم ونی گلبن اینقدر دانم / که راه نشو ونما ها بگلخن افتاد است

در احتیاج نم جبهه میدهد آواز / که آب شو گرت آتش بخرمن افتاد است

تلاش نقش نگین میرسد بقبر آخر / بدوش دل ز جهان بار کندن افتاد است

شرر نیم که کنم کار خود بخنده تمام / چو شمع تا بسحر سر بگردن افتاد است

بهار رنگ ندارد گل دگر (بیدل)   در آب چشمهٔ ادراک روغن افتاده است

فضای وادی امکان پر از غبار فناست   چه آسمان چه زمین مغز این دو پوست هواست
زراستی مدد حال گوشه‌گیر بهاست   کمان کشیدن قد خمیده کار عصاست
بفیض میکشی از دام شکوه آزادیم   سیاه مستیء ما سرمهء خموشی ماست
نمیرسد کف عشاق جز بنالهء دل   که دست باده‌کشان تا بگردن میناست
زخاک ما نتوان برد ذوق خورسندی   چو صبح اگر همه برباد رفته دست دعاست
مقیم کوی امید از فنا چه غم دارد   غبار رهگذر انتظار آب بقاست
زسیر عالم دل غافلیم ورنه حباب   سری اگر بگریبان فروبرد دریاست
بغیر خود سری از وضع دهر نتوان یافت   غبار نیز درین دشت پیش خود برپاست
بهر طرف که نهی گوش یاس میجوشد   جهان حادثه ساز دل شکستهء ماست
حباب وار درین بحر غیر خلوت دل   بگوشه‌ئی که توان یکنفس کشید کجاست
زبان حسرت مخمور من که دریابد   زبس شکسته دلم ساغرم شکسته صداست
زدرد بی‌اثری فال اشک زد آهم   شراب ساغر شبنم گدا ز سعی هواست
جفاکشان همه‌دم صرف کار یکدگرانند   زپا فتادن اشک از برای ناله عصاست
همین نه ریشهٔ قفس دارد از سلامت تخم   زدست عافیت دل نفس هم آبله پاست
بنارسائیء خود بی‌نیازئی داریم   شکسته‌بالیء یاس آشیان استغناست

غبار عجز بود کسوت ظفر (بیدل)
شکستگی زرهی همچو موج در بر ماست

فغان که فرصت دام تلاش چیدن رفت   پیء گذشتن عمر آنسوی رسیدن رفت
چو شمع سر بهوا سوخت جوهر تحقیق   چه جلوه‌ها که نه در پیش پا ندیدن رفت
زبس بلند فتاد آشیان خاموشی   رسید ناله بجائیکه از شنیدن رفت
چه دم زنم ز ثبات بنای خود که چو صبح   نفس کشیدن من تا نفس کشیدن رفت
طلب فسرد و نگردید محرم طپشی   چو چشم آینه‌ام عمر بی‌پریدن رفت
جنون بملک هوس داشت بوی عافیتی   رمید فرصت و آرام تا رمیدن رفت
برنگ غنچهء تصویر در بغل دارم   شگفتنی که بتاراج نادمیدن رفت
کسی ز معنیء چاک جگر چه شرح دهد   خوشم که نامهء عشاق تا دریدن رفت
چه جلوه پرتو حیرت درین بساط فگند   کز آب چشمهء آئینه‌ها چکیدن رفت
فنا برفع بلاهای بی‌امان سپر است   بسوختن ز سر شمع سر بریدن رفت
مرا به بیکسیء اشک گریه می‌آید   که در پیء تو بامید نارسیدن رفت
گران شد آنقدر از گوهر نصیحت خلق   که گوش من چو صدف (بیدل) از شنیدن رفت

فکر آزادی باین عاجز سرشتیها تریست
عقده چندان نیست اما رشتهٔ ما لاغریست

تا بود ممکن نفس نشمرده کم باید زدن
ای ز آفت بیخبر دل کوزهٔ مینا گریست

برق غیرت در جهات دهر وا کرده است بال
چشم بگشائید بسم الله اگر تاب آوریست

سیر عالم بی تامل زحمت چشم و دل است
ششجهت گرداست در راهیکه رفتن صرصریست

سعی غربت هیچکس را برنیاورد از وطن
قلقل مینا هنوز آن قهقهٔ کبک دریست

فکر معنی چند پاس لفظ باید داشتن
شیشه تا در جلوه باشد رنگ بر روی پریست

تو بتو در مغز فطرت ننگ غفلت چیده اند
پنبهٔ گوشیکه دارد خلق روپوش کریست

تا توانی از ادب سر بر خط تسلیم باش
خامه چندانیکه بر لغزش خرامد مسطریست

در محبت یکسر مویم تهی از داغ نیست
چون پر طاوس طومار جنونم محضریست

تیره بختی هرچه باشد امتحان نگاه وفاست
از محک غافل مباش ای بیخبر رنگم زریست

چون سحر از قمریان باغ سودائی کیم
کز بهارم گر تبسم میدمد خاکستریست

قلقل مینا شنیدی (بیدل) از عیشم مپرس
خنده ئی دارم که تا گل کردمی باید گریست

فکر تدبیر سلامت خون راحت خوردن است
ما همه بیچاره ایم و چارهٔ ما مردن است

صبح گر هنگامهٔ نشو و نما بر چرخ چید
خاک ما را هم بساطی برهوا گستردن است

بسکه در باغ جهان تنگست جای انبساط
رنگ اگر دارد پر پرواز در پژمردن است

شیشهٔ ساعت ز سال و مه ندارد دم زدن
عافیت اینجا نفس بیرون دل بشمردن است

طاس گردون هرچه آرد مفت اوهام است و بس
در بساط ما امید باختن هم بردن است

محرم بحر از شکست قطره میلرزد چو موج
خصم رحمت زیستن دلهای خلق آزردن است

جبههٔ بحر از عرق تا حشر نتوان یافت پاک
زانقدر خشکی که گوهر را غم افسردن است

امتحان در هرچه کوشد خالی از تشویش نیست
بار مشق خامه هم بر پشت ناخن بردن است

بر تغافل زن ز اصلاح شکست کار دل
موی چینی بیش و کم شایستهٔ نستردن است

جرأت افشای راز عشق (بیدل) سهل نیست
تا چکد یک اشک مژگانها بخون افشردن است

فنا مثالم و آئینهٔ بقا اینجاست
کجا روم ز در دل که مدعا اینجاست

جبین متاعم و دکان سجده ئی دارم
تو نیز خاک شو ای جستجو که جا اینجاست

بگردی از رهٔ او گر رسی مشو غافل
که التفات نگه های سرمه سا اینجاست

خیال مایل بیرنگی و جهان همه رنگ
چو غنچه محو دلم بوی آشنا اینجاست

ز گرد هستی اگر پاک گشته ئی خوش باش
که حسن جلوه فروش است تا صفا اینجاست

کسی نداد نشان از کمال شوکت عجز
جز اینقدر که همه سرکشی دوتا اینجاست

دلیل مقصد ما بسکه ناتوانی بود — بهر کجا که رسیدیم گفت جا اینجاست
پس از مطالعهٔ نقش پا یقینم شد — که هرزه تازم و جام جهان‌نما اینجاست
نهفت راه تلاشم عرق‌فشانیٔ شرم — گل است خاک دو عالم ز بس حیا اینجاست
سراغ لیلیٔ خویش از که بایدم پرسید — که گرد محملم و نالهٔ درا اینجاست
خوش آنکه سایه صفت محو آفتاب شویم — که سخت‌نامه سیاهیم و عفو ما اینجاست
چو چشم آینه حیرت سراغ نیرنگیم — ز خویش رفته جهانی و نقش پا اینجاست
غبار رفته بباد سحر بگوشم گفت — که خلق بیهده جان میکند هوا اینجاست

بوصل لغزش پائی رسیده‌ام (بیدل)
بیا که دادرس سعی نارسا اینجاست

قابل نخل ما بر دگر است — گردن شمع را سر دگر است
سر بگردون فرو نمی‌آریم — این هواهای منظر دگر است
کشت اقبال معصیتها سبز — ابر ما دامن تر دگر است
از دم واپسین خبر جستم — گفت این دور ساغر دگر است
خواجه در هر لباس گرداندن — چون تامل کنی خر دگر است
با حریصان عجوز دنیا را — زن مخواهید شوهر دگر است
عالمی را چو شمع حسرت خورد — وضع خمیازه از ذر دگر است
راست بر جادهٔ جنون تازید — موی ژولیده مسطر دگر است
راحت از وضع سایه کسب کنید — پهلوی عجز بستر دگر است
نامه‌ام فال بین قاصد نیست — رنگ اگر بشکند پر دگر است
یکجا سر نهم که چون زنجیر — هر دری حلقهٔ در دگر است

(بیدل) آگه نه‌ئی ز ضبط نفس
گرهٔ رشته گوهر دگر است

قامتش سامان شوخی از نگاه ما گرفت — این نوای فتنه از تار نظر بالا گرفت
هستی ما حایل آن جلوهٔ سرشار نیست — از حباب بی‌پرده نتوان بر رخ دریا گرفت
با همه افسردگی خاشاک غیرت پروریم — آتشی هرجا بلندی کرد فال از ما گرفت
در سواد فقر خوابیده است فیض زندگی — صبح شد صاحب‌نفس تا دامن شبها گرفت
عشق اگر رو بر زمین مالد همان تاج سر است — پرتو خورشید را نتوان بزیر پا گرفت
صحبت دیوانگان دارد اثر کز گردباد — چین وحشت دامن آسایش صحرا گرفت
بی‌نشانی صیدگاه همت پروازکیست — شاهباز رنگ من تا پر زند عنقا گرفت
بر سر راه توام خواباند جوش آبله — سعی پا برجا زمین آخر بدندانها گرفت

کور شد حاسد ز رشک معنیء باریک من / خیره می‌بیند چو مو در دیده‌کس جا گرفت

گریهٔ مستی با آن کیفیتم آماده است / کز سر مژگان توانم دامن مینا گرفت

داغم از کیفیت ندبیر شوخیهای حسن / خواستم آئینه گیرد ساغر صهبا گرفت

زودتر (بیدل) بمنزلگاه راحت میرسد
زاد راه خویش هرکس وحشت از دنیا گرفت

قانون ادب پرده در صورت و صدا نیست / زین ساز مگو تا نفست سرمه نوا نیست

از هرچه اثر واکشی افسانه دلیل است / سرمایهٔ این قافله جز بانگ درا نیست

هر حرف که آمد بزبان منفعلم کرد / کم جست ازین کیش خدنگی که خطا نیست

همت چقدر زیر فلک بال گشاید / پست است بحدیکه درین خانه هوا نیست

عمریست که از ساز بداندامیء آفاق / گر رشته و تا بیست بهم تنگ قبا نیست

ما را تریء جبهه بعبرت نرسانید / جنس عرق سعی زدکان حیا نیست

بیعجز رسا قابل رحمت نتوان شد / دستیکه بلندی رسدش باب دعا نیست

هشدار که در سایهٔ دیوار قناعت / خوابیست که در خواب پروبال هما نیست

وامانده‌ء عجزیم از افسون تعلق / گر دل نکشد رشته نفس آبله پا نیست

ازجهل وخرد تا هوس و عشق و محبت / جز ما چه متاعیست که در خانهٔ ما نیست

مارا کرم عام تو محتاج غنا کرد / گر جلوه تغافل زند آئینه گدا نیست

جز معنی از آثار عبارت نتوان خواند / گر غیر خدا فهم کنی غیر خدا نیست

هر بی‌بصری را نکند محرم تحقیق / آن دست حنا بسته که جز رنگ حنا نیست

(بیدل) رم فرصت چمن آراست درینجا
گل فکر اقامت چه کند رنگ بجا نیست

قصر غنا که عالم تحقیق نام اوست / دامن زخویش برزدنی سیر بام اوست

هر برگ این چمن رقمی دارد ز بهار / عالم نگین تراشیء سودای نام اوست

پر انتظار نامه بران هوس مکش / خود را بخود دمیکه رساندی پیام اوست

وحشت زغیر خاطر ما جمع کرده است / ازخود رمیدنی که نداریم رام اوست

آه از ستم کشیکه درین صیدگاه وهم / عمری بخود تنید و نفهمید دام اوست

تا چند ناز انجمن آرائیء غرور / ای غافل از حیا عرق ما بجام اوست

جز مرگ نیست چارهٔ آفات زندگی / چون زخم شیشه‌ئی که گداز التیام اوست

برهرچه واکنی مژه بی‌انفعال نیست / خوابیست آگهی که جهان احتلام اوست

شرع یقین دمیکه دهد فتویء حضور / عین سواست آنچه حلال و حرام اوست

شرط نماز عشق بارکان نمیکشد / کونین ویک محرف همت سلام اوست

ای فتنه‌قامت اینچه غروراست درسرت — تیغی کشیده‌ئی که قیامت نیام اوست
فرد است از مزارمن آئینه میدمد — خاکم چمن دماغ کمین خرام اوست
افسانهٔ خیال بپایان نمیرسد — عالم تمام یکسخن ناتمام اوست

(بیدل) زبان پردهٔ تحقیق نازک است
آهسته گوش نه که خموشی کلام اوست

قید الفت هستی وحشت آشیانیهاست — شمع تا نفس دارد شیوه پرفشانیهاست
شانه را بگیسویش طرفه همزبانیهاست — سرمه را بچشم او الفت آشیانیهاست
ما ز سیر این گلشن عشوهٔ طرب خوردیم — ورنه‌چشم واکردن عبرت امتحانیهاست
ای سحر تامل کن یکنفس تحمل کن — وحشت ودم پیری شوخی وجوانیهاست
زلف تا بدارش را شانه میدمد افسون — دیده وقف حیرت کن موج جانفشانیهاست
پیش چشم بیمارش گردوتا شود نرگس — عیب سرنگونی نیست جای ناتوانیهاست
بیخودان الفت را نیست کلفت مردن — مردنی اگر باشد بیتو زندگانیهاست
در وفا چه امکانست جان کنم دریغ از تو — برجبین گره مپسند اینچه بدگمانیهاست
چارسوی امکانرا جز غبار جنسی نیست — بستن درمژگان عافیت دکانیهاست
محو یاس کن حاجت ورنه نزد عبرتها — در طلب عرق کردن نیز ترزبانیهاست
از غرور وهم ایجاد هرزه رفته‌ئی بر باد — ای غبار بی‌بنیاد اینچه آسمانیهاست

عمرهاست بیحاصل میزنی پر بسمل
بهر نیم جان (بیدل) اینچه‌سخت جانیهاست

کار بنقش پا رساند جهد سرهوائیت — شمع صفت بداغ برد آینه خودنمائیت
دل بغبار وهم وطن رفت ز شغل ما و من — آینها بباد داد زنگ نفس زدائیت
فقر نداشت اینقدر رنج خیال پا و سر — خانهٔ کفش دوز کرد فکر برهنه پائیت
آینه داری خیال شخص ترا مثال کرد — خاک چه ره بسرفشاند خاک بسر جدائیت
هیئت چرخ دیدهٔ محرم احتیاج باش — کاسه بلند چیده است دستگه گدائیت
از نفس هوا پرست رنگ غنای دل شکست — بر سر آشیان فتاد آفت پرگشائیت
گر بفلک روی که نیست بند هوا گسیختن — همچوسحر گرفته اند در قفس رهائیت
دامن خود بدست گیر شکر حقوق عجز کن — قاصد رمز مدعاست خجلت نارسائیت
سجده فسون قدر تست پایهٔ همت بلند — ربط زمین وآسمان داده بهم دوتائیت
خشک و تر بهار رنگ سر بره امید ماند — لیک بفرق گل فگند سایه کف حنائیت
چشم تامل حباب تا کف وموج وارسید — با همه‌ام دچار کرد یک نگه آشنائیت
(بیدل) اگرنه‌شرم عشق لب گزد از جنون تو — تا بسپهر میرسد چاک سحر قبائیت

کاهش طبع من از فطرت بیباک خود است
شمع را برق فنا شعلهٔ ادراک خود است

غیر مشکل که شود دام اسیران وفا
قفس وحشت صبحم جگر چاک خود است

برنگردیم سر از دائرهٔ حیرانی
شبنم ما نگهٔ دیدهٔ نمناک خود است

رنگ بینائیٔ دل از نفس من پیداست
گردن شیشهٔ این بادهٔ رگ تاک خود است

طوبی اینجا ثمرش قابل دلبستن نیست
زاهد از بیخبری ریشهٔ مسواک خود است

گر دل از شرم کرم آب شود ایثار است
ورنه گوهر همه جا عقدهٔ امساک خود است

نیست دل را چو شکست انجمن عافیتی
صدف گوهر ما سینهٔ صد چاک خود است

گردباد از نفس سوخته دامی دارد
صید این بادیه در حلقهٔ فتراک خود است

ضرر و نفع جهان است بنسبت ورنه
زهر در عالم خود صاحب تریاک خود است

دل بخون میطپد از شوخیٔ جولان نفس
موج بینائیٔ این بحر زخاشاک خود است

شعله راسجده گهی نیست چو خاکستر خویش
جبههٔ ما نقط دایرهٔ خاک خود است

(بیدل) از سادهٔ دلی آینه لبریز صفاست
آب این چشمه زموج نظر پاک خود است

کام همت اگر انباشتهٔ ذوق خفاست
شهر حاجت نمک مائدهٔ استغناست

غره منشین بکمالی که کند ممتازت
بیشتر قطرهٔ گوهر شده ننگ دریاست

آنسوی چرخ برون آ زخود و ساغر گیر
نشئهٔ می بدل شیشه همین رنگ نماست

سجدهٔ ما نه چو زاهد بود از بی بصری
حلقه گردیدن ما حلقهٔ چشم میناست

قدمی رنجه کن از عشرت ما هیچ مپرس
خاک را جام طرب در خور نقش کف پاست

گوشه‌گیری نشود مانع پرواز هوس
این شرر گر همه زرسنگ بود سر بهواست

حال بی ساخته ات جالب استقبال است
خواهد امروز شدن آنچه بفکرت فرداست

سجدهٔ دانه چمن ساز نهال است اینجا
عجز اگر دست تو گیرد سرافتادهٔ عصاست

از سر دل نگذشتیم بچندین وحشت
نالهای جرس ما زجرس آبله پاست

عجز ساز یست که در پاس گم است آهنگش
اشک اگر شیشه بکهسار زند ناله کجاست

قید اسباب بوارستگیٔ ما چکند
بوی گل در جگر رنگ هم از رنگ جداست

یاد او کردی و از خویش نرفتی (بیدل)
گر عرق ریخت بسیلت ندهد جای حیاست

کتاب عافیتی قیل و قال باب تو نیست
ببند لب که جز این نقطه انتخاب تو نیست

برون دل نتوان یافت هرچه خواهی یافت
کدام گنج که در خانهٔ خراب تو نیست

سپند مجمر تسلیم قانع ازلیست
بس است ناله اگر اشک با کباب تو نیست

اگر تو لب نگشائی ز انفعال طلب
جهان بغیر دعاهای مستجاب تو نیست

نفس چو صبح غنیمت شمار مو هو میست — زمان اگر همه پیریست جز شباب تو نیست
بداغ منت احسان نم ای فلک منشان — دماغ سوخته را تاب ماهتاب تو نیست
چه آسمان چه زمین انفعال رو پوشیست — تو گر بری شوی این شیشها حجاب تو نیست
بجلوهء تو ازل تا ابد جهان عدم است — در آفتاب قیامت هم آفتاب تو نیست
کجا بریم خیالات پوچ ءام و عمل — بعالمی که توئی هیچ چیز باب تو نیست
ز دل معامله عین و غیر پرسیدم — زبان گزید که جز شبههء حساب تونیست
گل بهار و خزان ظهور یکرنگ است — توهم ببال که جز باد در حباب تو نیست
مقیم خانهء زینی چو شمع آگه باشن — که پا بهرچه نهی جز سرت رکاب تو نیست
سلامت سر مژگان خویش باید خواست — بزیر سایهء دیوار غیر خواب تو نیست

در آتشیم زبی انفعالیت (بیدل)
کهمیگدازی و چون شیشه نم در آب تو نیست

گذارا من درین انجمن کم افتاد است — بخانه ئی که توئی سقف آن خم افتاد است
زسعی اگر همه ناخن شوی چه خواهی کرد — گره بر شتهء تدبیر محکم افتاد است
مگر بسجده توان پیش برد ناز غرور — که همچو شمع سرازپا مقدم افتاد است
جهان تلاش لگدکوب یکدگر دارد — چو سبحه قافله ها در پی هم افتاد است
ازین قیامت طوفان نفس مگوی ومپرس — کجاست آدمی آتش بعالم افتاد است
مباد زان لب خامش سوال بوسه کنی — غرور تیغ تغافل تنک دم افتاد است
فناست آنچه زعلم و عیان بجلوه رسید — هنوز صورت انجام مبهم افتاد است
زنقش پا بجبین وارسید و نوحه کنید — نگین ماست که یکسر ز خاتم افتاد است
یکیست پست و بلند بنای هستیء ما — بخاک سایهء نقش قدم کم افتاد است
سراغ وحشت فرصت زاشک مگیرید — سحر ز باغ گذشته است شبنم افتاد است
صبا درین چمن از غنچها نقاب مدر — سر همه بگریبان ماتم افتاد است

کباب آتش بیدردیم مکن یارب
بحق دیدهء (بیدل) که بی نم افتاد است

گر آینهات محرم زشتی و نکوئی است — جوهر ندهی عرض که پر آبله روئی است
دلرا بهوس قابل تحقیق مپندیش — این حوصله مشرب قدحی نیست سبوئی است
ازخویش برا شامل ذرات جهان باش — هرگاه نفس فال صدا زد همه سوئی است
بر پیرهن ناز جهان چشم ندوزی — جز جامهء عریانی تنی این جمله رفوئی است
پیداست که تا چند کند ناز طراوت — این برگ و بر و نشو و نما بیتوکدوئی است
زین روز و شبی چند چه پیری چه جوانی — تا صبح قیامت همه دم شرم دو موئی است

غافل مشو از ساز عبارات و اشارات / هنگامهء زیر و بم ما هائی و هوئی است
جز سیر عدم نیست تماشاگهء هستی / بر قرب مکن ناز که این هاهمه اوئی است
خشکی نکند ریشه بگلزار محبت / هر سبزه که دیدیم چو مژگان لب جوئی است
دست هوس از خویش نشستن چه جنون بود / تا خاک تو بر باد نرفته است وضوئی است
هرچند عبارت همه اعجاز فروشد / تا لب بخموشی ندهی بیهده گوئی است
(بیدل) نکنی دعویء شوخی که درین باغ / پامال خرام هوس است آنچه نموئی است

گر بسیر انجمن یا گشت گلشن رفته است / شمع ما هر سو همین یکسر زگردن رفته است
مزرعی چون کف آتش زده گل کرده دایم / تا نظر بردانه میدوزیم خرمن رفته است
کاشکی با کلفت افسردگی میساختیم / بر بهار ما قیامت از شگفتن رفته است
انتظارت رنگ نم نگذاشت در چشم ترم / تا مقشر گشت ازین بادام روغن رفته است
جهد صیقل صد هزار آئینه با زنگار برد / خانها زین خاکدان بر باد رفتن رفته است
غنچه واری هیچکس با عافیت سودا نکرد / همچو گل اینجا گریبانها بدامن رفته است
خالی از بیدانشی تمکین بحرف و صوت باخت / سنگ این کهسار یکسر در فلاخن رفته است
زندگی زین انجمن یک گام آزادی نخواست / هر کرا دیدیم زینجا بعد مردن رفته است
نقش پائی چند از عجز تلاش افسرده ایم / نام واماندن بجا مانده است رفتن رفته است
خانه را نتوان سیه کرد از غرور روشنی / نور میبیند ری و ودی بروزن رفته است
هرچه از خود میبریم آنجا فضولی میبریم / جای قاصد انفعال نامه بردن رفته است
نیستم (بیدل) حریف انتظار خوشدلی / فرصت از هر کس که باشد یاس از من رفته است

گر جنونم هوس قطع منازل میداشت / خوشتر از ریگ روان آبله محمل میداشت
دیده گر رنگی از آن جلوه برومی آورد / یک نحجیر بصد آئینه مقابل میداشت
پاس آئین ادب گر نشدی مانع اشک / تا بکویش همه جا پا بسر دل میداشت
سوخت پروانه ام از خجلت آن شمع که دوش / میزد آتش بخود و خاطر محفل میداشت
ایخوش آن شوق که از لذت بی عافیتی / کشتیم وحشت گرداب ز ساحل میداشت
عقدهء دل اگر از سعی طپش وا میشد / حیرت آینه هم جوهر بسمل میداشت
احتیاج آینه شد نا مکرم جلوه فروخت / خاتم جود نگین در لب سایل میداشت
شرم نایابیء مطلب عرقی ساز نکرد / تا رهء کوشش مقصد طلبان گل میداشت
قطع کردیم بتدبیر خموشی چون شمع / جادهئی را که ادب در دل منزل میداشت
داغم از حوصلهء شوخ نگاهان (بیدل) / کاش در بزم بتان آینه هم دل میداشت

گرد اندوه دلم دام تماشای صفاست / زنگ بر آینه ام آب رخ آئینها ست
نیست آهنگ دگر ذوق گرفتار غمت / الفت دام تمنای تو پرواز رساست
کشته ء ناز تو شد آئینه ء عمر ابد / تیغ ابروی ترا خاصیت آب بقا ست
بسکه از عجز طلب داغ تمنای توام / در رهم نقش قدم آئینه ء دست دعاست
میکند ناز تو بر اهل نظر منع نگاه / جلوه و آینه محرم و لقا رسم کجاست
مطرب بزم ادب ساز وفا شور دل است / بیخودیها نفس بال و پر عجز نواست
یکجهان فضل و هنر خاک ره آگاهی است / جوهر آینها فرش گلستان صفاست
زاهد از سیر گلستان حقیقت عاریست / کور را تار نظر صرف سر انگشت عصاست
کثرت آباد جهان جوش گل یک رنگیست / پرده ء چشم غلط بین تو محجوب خطاست
نیست مانند سحر گرد من اسباب زمین / یکقلم بال پریشان نفس جز و هواست
زندگی رنج جفاهای تمنا بوده است / عرض سنگینیء این بار هوس قد دوتاست

از اثرهای گل عیش چمن زار جهان
نیست جز داغ جنون (بیدل) اگر نقش وفاست

گردباد امروز در صحرا قیامت کاشته است / موی مجنون بی سر و پا گرد نی افراشته است
چون سحر گرد نفس بر آسمانها برده ایم / بی طنابی خیمه ء ما تا کجا برداشته است
در ازل آئینه ء شرم مروتی در پیش داشت / مصلحت بینی که ما را جز بما نگماشته است
تا قیامت حسرت دیدار باید چید و بس / چشم مخموری درین ویرانه نرگس کاشته است
سرنوشت خویش تا خواندم عرقها کرد گل / این خط موهوم یکسر نقطه ء شک داشته است
قطره ئی بودم تلی از جسم خاکی بسته ام / فرصت عمر اینقدر بر من غبار انباشته است
باد یکسر شکل عنقا خاک تصویر عدم / طرفه تر این کادمی خود را کسی پنداشته است
ریشه واری در طلب مژگان سر از پا بر نداشت / عشق ما را در زمین شرم مطلب کاشته است

جز بصحرای عدم (بیدل) کجا گنجد کسی
تنگیء این عرصه در دل جای دل نگذاشته است

گردی ز خویش رفتن ما هیچ بر نخاست / چون گل درای قافله ء رنگ بی صداست
تا سر نهاده ایم بخاک در نیاز / مانند سایه جبهه ء ما محو نقش پاست
بنیاد ما چو غنچه طلسم هوای تست / تا سر بجاست بوی خیال تو مغز ماست
کس رایگان نچید گل از باغ اعتبار / آب عقیق و نشئه ء می نیز خون بهاست
عارف شکست رنگش از آگاهی است و بس / بوی رسیدگی بثمر سیلیء جفاست
آن کیست فکر بی بری از پاش نفگند / از سایه سرو نیز درین بوستان دوتاست
ما را فنا شکنجه پرواز شوق نیست / شبنم دمیکه رفت ز خود جوهر هواست

ناآشنای صورت واماندگان نه‌ایم
ما را بقدر آبله آئینه زیر پاست

شوق فسرده از نگهی تازه می‌شود
یک برگ کاه شعلهٔ وامانده را عصاست

عمریست ناز آئینهٔ عجز میکشیم
رنگ شکسته هم بمزاج دل آشناست

هر چند ما بگرد خرامش نمیرسیم
برگشته است آن مژه امیدها رساست

(بیدل) چو نی ز ناله نداریم چاره‌ئی
تا راه جنبشی ز نفس در گلوی ماست

گرم رفتاریکه سر در راه آن یکتا گذاشت
گام اول چون شرر خود را بجای پا گذاشت

وارث دیگر ندارد دودمان زندگی
هر که حسرت برد ازین جا عبرتی با ما گذاشت

در تماشای تو چون آئینه از جنس شعور
آنچه با ما بود حیرت برد و چشمی وا گذاشت

الوداعی نغمهٔ فرصت کز افسون امل
عشرت امروز ما بنیاد بر فردا گذاشت

بی‌نیازیهای یاس از بهر ما سامان نکرد
آنقدر دستیکه نتوان دامن دلها گذاشت

بعد ازین در بند گوهر خاک میباید شدن
قطرهٔ ما رقص موجی داشت در دریا گذاشت

در گداز خود چو اخگر فیض مرهم دیده‌ایم
میتوان خاکستر ما را بداغ ما گذاشت

همت ما را دماغ بی‌نشانی هم نبرد
خودنمائی اینقدر سر در پی عنقا گذاشت

سجدهٔ شکر تماشا خاص جبین شمع نیست
هر که طی کرد این بیابان سر بزیر پا گذاشت

جور طفلان هم بهار راحت دیوانه است
سر بسنگی می‌نهد گر دامن صحرا گذاشت

گر عروج آهنگی از زندانگه گردون برا
می سراپا نشه شد تا دامن مینا گذاشت

شب ز برق بیخودی چون کاغذ آتش زده
سوختم چندانکه داغت بر تن من جا گذاشت

چون سپند از درد و داغ بیکسیهایم مپرس
دود آهی داشتم رفت و مرا تنها گذاشت

هر که زد (بیدل) بسیر وادی حیرت قدم
گام اول حسرت رفتن چو نقش پا گذاشت

گه همه در سنگ بود آتش جدائی دید و سوخت
وقت آنکس خوش که از مرکز جدا گردید و سوخت

دی من و دلدار ربط آب و گوهر داشتیم
این زمان باید ز قاصد نام او پرسید و سوخت

خاک عاشق جامهٔ احرام صد درد سراست
برهمن زین داغ صندل بر جبین مالید و سوخت

از تب و تاب سپند این بساط آگه نیم
اینقدر دانم که در یاد کسی نالید و سوخت

حلقهٔ صحبت دماغ شعله جواله داشت
تا بخود پیچید تأمل رنگ گردانید و سوخت

دوزخ نقد است وضع خودسری هشیار باش
شمع اینجا یک رگ گردن بخود بالید و سوخت

انفعال عالم بیحاصلی برق است و بس
چون نفس خلقی دکان سعی بیجا چید و سوخت

شبنم از خورشید تابان صرفه نتوانست برد
عالمی آئینه با رویت مقابل دید و سوخت

وصف لعلت از سخن پرداخت افکار مرا
بال موجی داشتم در گوهر آرامید و سوخت

برده بودم تا سر مژگان نگاه حسرتی
یاد خویت کرد جرأت آتش اندیشید وسوخت

نخل من زین باغ حرمان نوبری حاصل نکرد
چون حنا آخر کف دستی بهم سائید وسوخت

اینقدر کز گرم و سرد دهر داغ عبرتم
شعله را باید بحالم تا ابد لرزید وسوخت

دوستان آخر هوای باغ ما کانم نساخت
همچو داغ لاله در برگ گلم پیچید وسوخت

ازجنون جولانیء تحقیق این (بیدل) مپرس
شعله‌ء جواله ئی بر گرد خود گردید وسوخت

گل در چمن رسید وقدم بر هوا گذاشت
جای دگر نیافت که بر رنگ پا گذاشت

تعمیر رنگ زاب وگل اعتماد نیست
نتوان بنای عمر بدوش وفا گذاشت

عمریست خاک من بسر من فتاده است
این گرد دامن توندانم چرا گذاشت

وا مانده‌ء قلمرو یاسم چو نقش پا
زین دشت هر که رفت مرا بر قفا گذاشت

میخواست فرصت از شرر کاغذ انتخاب
رنگ پریده برورقم نقطها گذاشت

رفتم زخویش لیک بدوش فتادگی
برخاستن غبار مرا بی عصا گذاشت

هر جا روی غنیمت یکدم رفاقتیم
ما را نمیتوان بامید بقا گذاشت

باخود فتاد کار جهان از غرور عشق
آه اینچه ظلم بود که ما را بما گذاشت

زین گردن ضعیف که باریکتر زموست
باید سر بریده به تیغ قضا گذاشت

آنرا که عشق از هوس هرزه واخرید
بردازسگ استخوان وبه پیش هما گذاشت

(بیدل) عروج جاه خطرگاه لغزش است
فهمیده بایدت بلب بام پا گذاشت

گلدسته‌ء نزاکت حسنت که بسته است
کز بار جلوه رنگ بهارت شکسته است

از ضعف انتظار تو در دیده‌ء ترم
سررشته‌ء نگاه چو مژگان گسسته است

هرگز نچیده‌ایم جز آشفتگی گلی
سنبل بباغ طالع ما دسته دسته است

بی جلوه‌ء توای چمن آرای انتظار
جوهر بچشم آینه مژگان شکسته است

از قطره تا محیط تسلی سراغ نیست
آسودگی ز کشور ما بار بسته است

از سنگ بر نیامده زندانیء هواست
یارب شرار من بچه امید جسته است

رنگم چه آرزو شکند کز شکست دل
در گوش این شکسته صدائی نشسته است

بر ناخن هلال فلک پر حنا مبند
رنگینیش بخون جگرهای خسته است

بگذر ز دام وهم که گلدسته‌ء مراد
با رشتهای طول امل کس نه بسته است

عیش از جهان مخواه که چون ناله‌ء سپند
این مرغ در کمین رمیدن نشسته است

(بیدل) خموش باش که تا لب گشوده ئی
فرصت بکسوت نفس از دام جسته است

گل کردن هوس ز دل صاف تهمت است
موج و حباب چشمهٔ آئینه حیرت است

ما را که بستن مژه باشد دلیل هوش
چشم گشادن آینهٔ خواب غفلت است

اینست اگر حقیقت اسباب اعتبار
نگذشتنت ز هستیٔ موهوم همت است

زین عبرتی که زندگیش نام کرده اند
تا سر بزیر خاک ندزدی خجالت است

بر دوش عمر چند کشی محمل امل
ای بیخبر شرر چقدر آرام فرصت است

عام است بسکه نسبت بی ربطیٔ جهان
مژگان بخواب اگر بهم آری غنیمت است

زنهار از التفات عزیزان حذر کنید
بیمار ظلم کشتهٔ اهل عیادت است

مشکن بشوخیٔ نفس آئینهٔ نمود
خاموشیٔ حباب طلسم سلامت است

فرش است فیض هردو جهان در صفای دل
آئینه از قلمرو صبح سعادت است

گرد بلند و پست نفس گردباد
بام و در بنای هوس جمله رفعت است

عمریست دل بغفلت خود گریه میکند
این نامهٔ سیه چقدر ابر رحمت است

(بیدل) بیاد محشر اگر خون شوم بجاست
بازم دل شکسته دمیدن قیامت است

کنون که مژدهٔ دیدار شوق بنیاد است
بهر طرف روم دل تجلی آباد است

مکن بآینه تکلیف نامه و پیغام
که در حضور نویسی تحیر استاد است

تعلقی بدل ما خیال ریشه نکرد
بناوکت که درین باغ سرو آزاد است

مشو ز حسرت دیدار بیش ازین غافل
که دیده‌ها چو جرس بیتو شیون آباد است

«نه دام دانم و نی دانه اینقدر دانم»
که دل بهر چه کشد التفات صیاد است

ز پیچ و تاب خط و زلف گلرخان دریاب
که رنگ حسن هم اینجا شکست بنیاد است

سپند صرفهٔ شوخی ندید ازین محفل
حذر که جرأت فریاد سرمه ایجاد است

جنون بی ثمری چاک سینه میخواهد
ز نخل های دگر باب شانه شمشاد است

ز بسکه حیرتم از شش جهت غلو دارد
نگه چو آینه ام در شکنج فولاد است

بعالمیکه تظلم وسیلهٔ ضعفاست
اگر بناله نیرزیم سخت بیداد است

بقدر جانکنی از عمر بهره ئی داریم
شرار تیشه چراغ امید فرهاد است

بدرد حسرت دیدار مرده ایم و هنوز
نفس در آینه دنباله دار فریاد است

حضور لاله و گل بی بهار ممکن نیست
بجلوهٔ تو دو عالم فرامشی یاد است

جنون رنگ مپیما درین چمن (بیدل)
شراب شیشهٔ نه غنچه یک پریزاد است

کو خلوت و چه انجمن آثار جاه اوست
هرجا مژه بلند کنی بارگاه اوست

دل را برون ز خود همه یک گام رفتنی است
گر برق ناله نیست نگه شمع راه اوست

اقبال خاکسار محبت زبس رساست　　گرد شکسته‌نیز درین ره کلاه اوست
ای بیخبر زصاف دلان احتراز چیست　　زنگیست آنکه آینه رو زسیاه اوست
تا راه عافیت سپری مشق عجز کن　　آتش همان شکستن رنگش پناه اوست
از ریشه کاریء دل وحشت ثمر مپرس　　هرجا زخود برآمده‌ئی هست آه اوست
زاندم که مه بنسبت رویت مقابل است　　باریکیء هلال لب عذرخواه او است
مشکل که دل شکیبد از آئینه داریش　　خورشید هم زهاله پرستان ماه اوست
حسرت شهیدیم بهوس داغ کرده است　　درخاك وخون سریکه ندارم براه اوست

امشب عیار حسرت (بیدل) گرفته ایم
هراشك بوته ئی زگداز نگاه اوست

گوهر دل زسخن رنگ صفا باخته‌است　　زنگ این آینه یکسر نفس ساخته است
مکش ای جلوه زدل یکدو نفس دامن ناز　　که هنوز آینه تمثال تو نشناخته است
حسن خوبان که کتان مهء تابان تو اند　　تا توبی پرده نه‌ئی پرده نینداخته است
جلوه هامفت تو ای ناله چه فرصت طلبی است　　که نفس هم نفسی آینه پرداخته است
از قمار من وما هیچ نبردیم افسوس　　رنگ جنسیست که نقدش همه‌جاباخته‌است
عجز ما آنسوی تسلیم گرو می تازد　　سایه درجنگ سپر هم سپرانداخته‌است
هرزه برخویش‌تنازی که درین بزم چوشمع　　سر تسلیم همان گردن افراخته است
هردوعالم چونفس درجگر مسوخته‌اند　　شعلهء وادیء مجنون چه قدر تاخته‌است
پیش از ایجاد نفس قطع هوسها کردیم　　صبح هستی دم تیغی بخیال آخته است

هیچ پرواز زخاکستر خود بیرون نیست
(بیدل) این هفت فلك بیضهء یك فاخته است

که شود بوادیء مدعا بلد تسلیء منزلت　　که نه بست طاقت هرزه‌دوقدمی برآبله محملت
نه تکلف تگ وتاز کن نه تلاش دورودراز کن　　زگشاد یك مژه ناز کن بهزار عقدهء مشکلت
تو کم از غبار سحر نه‌ئی بتردد آنهمه‌نم مکش　　که گذشته‌ئی زجهات اگر عرق جبین نکند گلت
بکتاب دانش این وآن مکن آنقدر سبقت روان　　که دمد زپشت ورق خورق خط شبههء حق وباطلت
زسواد کارگهء صور ربغبار نقب گمان مبر　　تو بشرط آنکه کنی نظر همه عینك آمده حایلت
قدمت بکنج ادب شکن درناز خیره سری مزن　　ستم است جرأت ما ومن چونفس کند بدراز دلت
چوشکست کشتیت از قضا بمحیط گم شوو برمیا　　که مباد غیرت سوختن فگند چوتخته بساحلت
زحریروا طلس کرو فربقبا رجوع هوس مبر　　که بخویش تافگنی نظر زدوسوست زخم حمایلت
اگراهل جود وکرامتی بگشا کفی بشگفتنی　　که سحرطواف چمن کند زتبسم لب سایلت
همه جاجمال توجلوه‌گر همه‌سو مثال تو درنظر　　بتأملی مژه باز کن که نساز دآینه غافلت

ادبم کجا مژه واکند که حق تحیر ادا کند
دو جهان گرفته هجوم دل ز نگاه آینه مایلت

ز شکوه برق عزور توکه شود حریف حضور تو
همه جا نگاه ضعیف ما مژه میکشد بمقابلت

به تسلیء دل چاك ماكه رسد ز بعد هلاك ما
كه شكسته برسر خاك ما پری از طپیدن بسملت

بجهان شهرت علم وفن اگر این بود اثر سخن
نرسد خروش قیامتی بصریر خامهء (بیدلت)

کینه را در دامن دلهای سنگین مسکن است
هرکجا تخم شرر دیدیم سنگش خرمن است

خاکساران قاصد افتادگیهای هم اند
جاده را طومار نقش پا بمنزل بردن است

با دل جمع از خراش سینه غافل نیستم
غنچه سان در هر سر انگشتم نهان صد ناخن است

بگذر از اسباب اگر آگاهی از ذوق فنا
چون شود منزل نمایان گرد راه افشاندن است

غفلت تحقیق برما تار و پود وهم بافت
ورنه در مهتاب احوال کتان روشن است

بی لب او چون خیال غیر در دلهای صاف
شیشه ها را موج صهبا خار در پیراهن است

آتشی در جیب دل دزدیده ام کز سوز آن
مو براعضایم چو گلخن دود چشم روزن است

هیچ سودائی بتر از زحمت افلاس نیست
دست قدرت چون تهی شد با گریبان دشمن است

از وداع غنچه آغوش گل انشا کرده ایم
بی گریبانی تماشاگاه چندین دامن است

(بیدل) از چشم تحیر پیشگان نم خواستن
دامن آئینه بر امید آب افشردن است

لاف ما و من یکسره دعویء خدائیهاست
خاك گرد و برلب مال اینچه بیحیائیهاست

اوج جاه خلقی را بید ماغ راحت کرد
بیشتر سر این بام جای بد هوائیهاست

ریش دفتر تزویر خرقه محضر بهتان
دین شیخ اگر این است فسق پارسائیهاست

حق شناس غفلت هم زنگ دل نمیخواهد
آینه جلا دادن شکر خودنمائیهاست

سعی خلوت دل کن شاه ملك عزت باش
دربرون در خفتن ذلت گدائیهاست

صبح از آسمان تا زی سرفرو نمی آرد
یعنی این دو دم هستی همت آزمائیهاست

شمع در خور هر اشك دور میرود زین بزم
وصل دوستان یکسر دعوت جدائیهاست

شکوه گر بیاد آمد از حیا عرق کردیم
ساز ما باین مضراب کوک ترصدائیهاست

خاك این بیابان را گریه ات نزد آبی
ورنه هر قدم اینجا بوی آشنائیهاست

الفت دل این مقدار پای بند عجزم کرد
رشته تا گره دارد غافل از رسائیهاست

بی بضاعتان (بیدل) ناگزیر آفات اند
رنج خار وخس بردن از برهنه پائیهاست

لوح هستی یکقلم از نقش قدرت عاری است
آمد و رفت نفس مشق خط بیکاری است

از رهء غفلت عدم را هستی اندیشیده ایم
شبهه تقریریم و استفهام ما انکاری است

ذره ایم اما بچشم خود گران افتاده ایم   اندکی هم چون بعرض آمد همان بسیاری است
بسمل نازکیم یارب که از طوفان شوق   هر سر مویم چو مژگان مایهء خونباری است
دیده کوتا بنگرد کامروز سرو نازمن   همچو عمر عاشقان سرگرم خوش رفتاری است
از خمار ناتوانیها چسان آید برون   سایهء مژگان نگاهش را شب بیماری است
هرکرا حسرت شهید تیغ بیدادش کند   هر دو عالم عرض یک آغوش زخم کاری است
با همه وارستگی سودا تغافل پیشه نیست   موی مجنون در تلافیهای بی دستاری است
عقدهء اشکی اگر باقیست دل خون میخورد   تا بود یک غنچه این باغ از شگفتن عاری است
عالمی با فتنه می جوشد ز مرگ اغنیا   خواب این ظالم سرشتان بدتر از بیداری است
گردن تسلیم مشتاقان ز مو باریکتر   بر سر ما همچو آب احکام تیغت جاری است

از من (بیدل) قناعت کن بفریاد حزین
همچو تار ساز نقد ناتوانان زاری است

ما را براه عشق طلب رهنما بس است   جائی که نیست قبله نما نقش پا بس است
جنس نگه ز هر که بود جلوه سود ما   سرمایه بهر آینه کسب صفا بس است
ننشست اگر به پهلوی ما تیر او ز ناز   نقشی بحسرتش ز نیء بوریا بس است
سرگشته ئی که دامن همت کشد ز دهر   بردوش عمر چون فلکش یک ردا بس است
گو سرمه عبرت آینهء دیده ها مباش   ما را خیال خاک شدن توتیا بس است
یکدم زدن بخاک نشاندن سپند را   هر چند ناله هیچ ندارد هوا بس است
گر مدعا ز جادهء اوهام جستن است   یک اشک لغزش تو فنا تا بقا بس است
منت کش نسیم نشد غنچهء حباب   ما را همان شکسته دلی دلگشا بس است
آخر سری بمنزل مقصود میکشیم   افتادگی چو جاده درین ره عصا بس است
یارب مکن بیار دگر امتحان ما   برداشتیم پیش تو دست دعا بس است
عرض شکست دل بزبان احتیاج نیست   رنگ شکسته آینهء حال ما بس است

(بیدل) دماغ دردسر این و آن کراست
با خویش هم اگر شده ایم آشنا بس است

ما و من شور گرفتاریها ست   ریشهء دانهء زنجیر صدا ست
از گل و سبزهء این باغ مپرس   عالمی پا بگل و سر بهوا ست
قید ما شاهد آزادیء او ست   طوق قمری همه دم سرونما ست
محرمان غنچهء باغ ادب اند   چشم وا کردن ما ترک حیا ست
عجز در هیچ مکان پنهان نیست   آبله زیر قدم هم رسوا ست
خلق در حسرت بیکاری مرد   دست و پای همه مشتاق حنا ست

چه ستم بود که دل صورت بست — عمرها شد گهر از بحر جداست
معنی از لفظ صفا می خواهد — آتش سنگ بفکر میناست
برق معنی بسیاهی نزنند — خط اگر جلوه دهد دورنماست
کعبه و دیر تسلی کده نیست — درد نایابیء مطلب همه جاست
منکر قد دوتا نتوان بود — آنچه بردارد‌ت از خویش عصاست
فکر جمعیت دل چند کنید — رشتهء حسرت این عقده رساست
آن قیامت که اجل می گویند — اگر امروز نباشد فرداست
کاش چو شمع نخندد سحرم — سوختن باز درین بزم کجاست

(بیدل) از یاس ندارم گزیر
جز دل ماد و جهان در بر ماست

ماو من گم گشت هرگه خواب شد همبسترت — بیضهء عنقاست سر در زیر بالین پرت
اوج همت تا نفس با قیست پستی می کشد — بگذری زین نردبانها تا رسی به منظرت
ای حباب از صفر او هام اینقدر بالیده ئی — یکنفس دیگر بیفزا گر نیاید باورت
آتش این کاروان در هیچ حال آسوده نیست — بعد مردن نیز پرواز یست در خاکسترات
کاش از ین هستی صدای الرحیلی بشنوی — میکشد هر صبح چندین پنبه از گوش کرت
ای میء مینای عشرت از تکلف پر منال — ریختی در خاک اگر لبریز کردی ساغرت
زین دبستان معنیء جمعیت روشن نشد — چون سحر از بس پریشان بود خط مسطرت
سر بزانو دوختن آنگه خیال محرمی — بیگمان این حلقه افگنده است بیرون درت
همچو شمعت فرصت هستی بلا گردان بس است — رنگها داری که میگردد همان گرد سرت
تا بکی بندی وبال خود بدوش دیگران — آب به آئینه از شرم کف روشنگرت
خواه بر گردون قدم زن خواه رو زیر زمین — جز همین ویرانه نتوان یافت جای دیگرت
بی رگ گردن مدان در امتحان آباد عشق — تا نچربد رشته در سوزن بجسم لاغرت
از حلاوتگاه کنج فقر اگر آگه شوی — بوریا خواهد نیستان شد بذوق شکرت
آبرو افزود تا جستی کنار از طور خلق — تنگ دریا در گره بست اعتبار گوهرت

آمد و رفت نفس (بیدل) قیامت داشته است
پشت و روی یکورق کردند چندین دفترت

مبتذل صبح و شام تازگی آرنده نیست — مسخرهء روزگار آنقدرش خنده نیست
آینه در پیش گیر محرم تحقیق باش — غیر ز خود رفتنت پیش تو آینده نیست
وحشت طور زمان لمعهء برق است و بس — علت کوریست گر چشم تو ترسنده نیست
صاف دلان فارغند شکوهء اوهام چند — گرد دلت از خود پر است آینه شرمنده نیست

در کف اخلاق تست رشته ء تسخیر خلق
غافل از احسان مباش هیچکست بنده نیست

مصدر ایذای خلق در همه جا ناسزاست
گر همه در زیر پاست آبله زیبنده نیست

هیچکس از گل نچید رایحهء انفعال
خبث چه بو میدهد گر دهنت گنده نیست

طبع حرون خم نزد جز بدر احتیاج
بی طلب کاه وجو گاو سرافگنده نیست

تخت سلیمان جاه پایهء قدرش هواست
دود دماغ حباب آنهمه پاینده نیست

فقر بهرجا کشد دامن اقبال ناز
چرخ بصد اطلسش پینهء یك ژنده نیست

ای همه وهم وگمان در الم رفتگان
ریش کن وجامه دریشم کسی کنده نیست

خواه دلت چاك زن خواه بسر خاك ریز
دهر زوضع غرور بهر تو گردنده نیست

به که دل منفعل از خود تا گه کند
ورنه به پیشت کسی آینه دارنده نیست

(بیدل) از ین چارسو عشوهء دیگر مخر
غیر فنا هیچ جنس نزد حق ارزنده نیست

محرم حسن ازل اندیشه ء بیگانه نیست
رنگ میگردد بگرد شمع ما پروانه نیست

از نفسها نالهء زنجیر می آید بگوش
در جنون آبادهستی هیچکس فرزانه نیست

بسکه یادت میدهد پیمانه ء بیهوشیم
اشك هم دردیده ام بی لغزش مستانه نیست

غیر وحشت کیست تا گردد مقیم خانه ام
سیل هم بیش از دمی مهمان این ویرانه نیست

گریهء شبنم پیء تسخیر گل بیهوده است
طایران رنگ را پروای آب و دانه نیست

بهره از کسب معارف کی رسد بی مغز را
سرخوشی از نشهء می قسمت پیمانه نیست

سیل اشکم در دل شبنم نفس دزدیده است
از ضعیفی ناله در زنجیر این دیوانه نیست

زینهار ایمن مباش از ظالم کوته زبان
می شگافد سنگ را آن اره کش دندانه نیست

هرگز افسون مژه برهم زدن نشنیده ایم
ما سیه بختان شبی داریم لیك افسانه نیست

عمرها چون سرمه گرد چشم او گردیده ایم
مستی انشا نامهء ما بی خط پیمانه نیست

شور ما چون رشتهء ساز از زبان نیستی است
نغمه ها مینالد اما هیچکس در خانه نیست

عشرتم (بیدل) نه بر یك دور موقوف است و بس
اشك خواهد سبحه گردانید اگر پیمانه نیست

مرا بآبله ء پا چه مشکل افتاده است
که تا قدم زده ام پای بردل افتاده است

بقدر سعی دراز است راه مقصد ما
وگرنه در قدم عجز منزل افتاده است

نفس نمانده ومن میکشم کدورت جسم
گذشته لیلی وکار م بمحمل افتاده است

امید گوهر دیگر ازین محیط کراست
همین بس است که گردی بساحل افتاده است

چو سرو گرچه نداریم طوف آزادی
رسیده ایم بپائیکه در گل افتاده است

تو درکناری و ما بیخبر علاجی نیست
فروغ شمع تو بیرون محفل افتاده است

بغیر نفی چه اثبات میتوان کردن | طلسم هستیء ما سخت باطل افتاده است
زسنگ جوش شرر بین وناله خرمن کن | که ز برخاک هم آتش بحاصل افتاده است
تبسم که بخون بهار تیغ کشید | که خنده بر لب گل نیم بسمل افتاده است
نه نقش پاست که در وادیء طلب پیداست
زکاروان جرسی چند (بیدل) افتاده است

مست عرفان را شراب دیگری در کار نیست | جز طواف خویش دور ساغری در کار نیست
سعی پروازت چو بوی گل گر از خود رفتن است | تا شکست رنگ باشد شهپری در کار نیست
سوختن چون شمع اوج پایهء اقبال ماست | داغ منظور است اینجا اختری در کار نیست
صبح را اظهار شبنم خندهء دندان نماست | سینه چاک شوق را چشم تری در کار نیست
خفت و تمکین حجاب نشهء وارستگیست | بحر اگر باشی حباب و گوهری در کار نیست
شانه گر مشاطهء زلفت نباشد گو مباش | دفتر آشفتگی را مسطری در کار نیست
آتش خورشید را نبود کواکب جز سپند | حسن چون سرشار باشد زیوری در کار نیست
شعلها در پردهء سعی جهان خوابیده است | گر نفس سوزد کسی آتشگری در کار نیست
اضطراب دل ز هر مویم چکیدن میکشد | چون رگ ابر بهارم نشتری در کار نیست
عالم عجز است اینجا جاه و شوکت کدام | تا توانی ناله کن کروفری در کار نیست
خشت بنیاد تو برهم چیدن مژگان بس است | در تغافل خانه بام و منظری در کار نیست
زهد و تقوی هم خوش است اما تکلف برطرف | درد دل را بنده ام دردسری در کار نیست
حرص قانع نیست (بیدل) ورنه از ساز معاش
آنچه ما در کار داریم اکثری در کار نیست

مشاطهء شوخی که بدست دل ما بست | میخواست چمن طرح کند رنگ حنا بست
آن رنگ که میداشت دریغ از ورق گل | از دور کف دست تو بوسید و بپا بست
آخر چمنی را بسر انگشت تو پیچید | واکرد نقاب شفق و غنچه نما بست
آبست ز شبنم دل هر برگ گل امروز | کاین رنگ چمن ساز و فا سخت بجا بست
زین نور که از شمع سر انگشت تو گل کرد | تا شعله زند آتش یاقوت حنا بست
کیفیت گل کردن این غنچه برنگیست | کز حیرت سرشار توان آینها بست
ارباب نظر را بتماشای بهارش | دست مژهئی بود تحیر بقفا بست
تا چشم گشاید مژه آغوش بهار است | رنگ سر ناخن چقدر عقده گشا بست
گر وانگری صنعت مشاطگی ئی نیست | سحر است که بر غنچهء خورشید سها بست
تا عرض دهد منتخب نسخهء اسرار | طراح چمن معنیء هر غنچه جدا بست
(بیدل) تو هم از شوق چمن شو که باین رنگ | شیرازهء دیوان تو امروز حنا بست

مقید ان وفا را ز دل رمیدن نیست   بدامنی که ته پاست باب چیدن نیست
ز ناکسی عرق انفعال تسلیمیم   بعرض سجده جبهه بی چکیدن نیست
ز سحر بافی بی ربط کارگاه نفس   دو رشته ئی که تواند بهم تنیدن نیست
خروش ور گرفته است دهر لیک چه سود   دماغ غفلت ما را سر شنیدن نیست
دمیده است چو نرگس درین تماشا گاه   هزار چشم و یکی را نصیب دیدن نیست
ز دستگاه چه حاصل فسرده طبعان را   بپا اگر برسد آبله دویدن نیست
قلندرانه حدیثی است از اهداء معذور   تو غره ئی به بهشتی که جای ریدن نیست
چو صبح زین دو نفس گرد اعتبار مبال   پر شکسته هوائی برد پریدن نیست
نظر بپا شکنی تا سرت فرود آید   وگرنه گردن غرور را خمیدن نیست
بجیب کسوت عریانی ئی که من دارم   خیال اگر سر سوزن شود خلیدن نیست
دماغ فرصت کارم چو خامه نقاش   ز عالمیست که آنجا نفس کشیدن نیست
دران حدیقه که حرف بیام من گویند   ثمر اگر همه قاصد شود رسیدن نیست

فشار تنگی دل (بیدل) از چه نیرنگست
شرار سنگم و امکان آرمیدن نیست

موج جنون میزند اشک پریشان کیست   ناله بدل میلخد بسمل مژگان کیست
پای روان و داع راه بکوی که برد   دست بدل بسته ام محرم دامان کیست
یاد خرام توام میبرد از خویشتن   قامت برجسته ات مصرع دیوان کیست
دیده گر از جلوه ات میکده ناز نیست   اشک چکیدن خرام لغزش مستان کیست
سرمه زخاکم برد چشم غزالان ناز   بخت سیه بر سرم سایه مژگان کیست
لخت دلی در نظر اینهمه چاک جگر   حیرتم آئینه گر شانه گریبان کیست
قطره ام اچون حباب سینه دریا شگافت   همت پرواز ما خنده طوفان کیست
گرنه طپش های دل فال جنون میزند   شعله نقاب اینقدر ناله عریان کیست
رشته امواج را عقده نگردد حباب   آبله در راه شوق مانع جولان کیست
غیر محبت دگر دین چه و آئین کدام   امت پروانه باش سوختن ایمان کیست

(بیدل) از ین مایده دست هوس شسته ایم
پهلوی دل خورده را آرزوی نان کیست

موج هر جا در جمعیت گوهر زده است   تب حرص است که از ضعف به بستر زده است
غیر چشم طمع آئینه محرومی نیست   حلقه بر هر دری این قفل مکرر زده است
محو گیرید خط و نقطه این نسخه وهم   همه جا کاغذ آتش زده مسطر زده است
از پریشان نظری چاره محال است اینجا   سنگ بر آئینه ما دل ابتر زده است

عقل داغ است ز پاس ادب انسانی — جهل بی باك بعالم لگد خر زده است
غفلت دل درکیفیت بینش نگشود — پنبهء شیشهء ما مهر بساغر زده است
خود نمای هوس پوچ نخواهی بودن — بردر آینه زین پیش سکندر زده است
ناگزیریم زوحشت همه چون شمع و سحر — خط پیشانیء ما دامن ما بر زده است
تا فنا هستیء ما راز طپش نیست گزیر — چه توان کرد نفس حلقه برین در زده است
نارسائی بکجا زحمت فریاد برد — مژه هر دست که برداشته برسر زده است
شاید از سعیء عرق نامهء من پاك شود — که جبین ساغر امید بکوثر زده است
بر نمی آیم ازین محفل جانکاه چو شمع — فرش خاك است همان رنگم اگر پر زده است
صد غلط میخورم از خویش بیك سایهء مو — ناتوانی چقدر برمن لاغر زده است
از دو عالم بدرم برد بخاك افتادن — نفس سوخته بر وحشت دیگر زده است
ناخدا لنگر تدبیر بطوفان افگن — کشتیء خویش قلندر بکمر برزده است

از تحیر کدهء عالم عنقاست حباب
هیچ بودن همه از (بیدل) ما سر زده است

میروم از خویش و حسرت گرم اشك افشاندن است — در رهت ما را چو مژگان گریه گرد دامن است
ما ضعیفان را اسیری ساز پرواز است و بس — رشتهء پای طلب بال امید سوزن است
بازمین چون سایه هموار یم وازخود میرویم — حیرت آئینهء ما هم تسلی دشمن است
پیچ و تاب زلف دارد راه باریك سلوك — شانه سان ما را بمژگان قطع این ره کردن است
از امل جمعیت دل وقف غارت کرده ایم — ریشه گر افسون نخواند دانهء ما خرمن است
هیچکس را نیست از دام رگ نخوت خلاص — سرو هم در لاف آزادی سراپا گردن است
درمحیط حادثات دهر مانند حباب — از دم خاموشیء ما شمع هستی روشن است
برندارد ننگ افسردن دل آزادگان — شعلهء بیتاب ما را آرمیدن مردن است
عمرها شد برخط پرکار جولان میکنیم — رفتن ما آمدنها آمدنها رفتن است

دل چه امکانست بیرون آید از دام امل
مهره (بیدل) درحقیقت مار راجزو تن است

می ئی که شوخیء رنگش جنون افلاکست — بخاتم قدح ما نگین ادراك است
خمیر قالب من بود لای خم کامروز — کسیکه ریشه دوانید در دلم تاك است
مریز آب رخ سعی جز بقدر ضرور — که سیم و زر زفزونی ودیعت خاك است
فروغ جوهر هرکس بقدر همت اوست — بچشم آتش اگر سرمه ایست خاشاك است
ز صید گاه تعلق همین سراغت بس — که هرکجا دلی آویخته است فتراك است
نگه زدیدهء ما پرتوی ندادبرون — چراغ آئینه از دودمان امساك است

دلم بالفت نازونیاز می لرزد   که رنگ جلوه حریر است و دیده نمناک است
جهان زبسکه هجوم غبار دل دارد   نگاه از مژه بیرون نجسته در خاک است
طپیدن آئینهٔ ماست ورنه زین دریا   حساب موج بیک آرمیدنش پاک است

بغیر وهم دگر چیست مانعت (بیدل)
تو پرفشانی و از ششجهت قفس چاک است

تا توانی گرچنین اعضای ما خواهد شکست   استخوان در یکدگر چون بوریا خواهد شکست
حاصل دل جز ندامت نیست از تعمیر جسم   بار این کشتی غرور ناخدا خواهد شکست
هرکجا صبر ضعیفان پای طاقت افشرد   شیشه ها بریکدگر جهد صدا خواهد شکست
در قفس فریاد خاموشیست ما را چون حباب   شور این آهنگ هم در گوش ما خواهد شکست
تا نگردد عالم از طوفان گل یکجام می   چون خزان صفرای رنگ ما کجا خواهد شکست
باطن هرغنچه بزم شبنمستان حیاست   از شکست یکدل اینجا شیشها خواهد شکست
سخت در تیمار جسم افتاده‌ئی هشیار باش   عاقبت از سعی تعمیر این بنا خواهد شکست
شمع این محفل نمی بیند زخود عاجزتری   موی سر بشناس اگر خاری بپا خواهد شکست
الرحیلی در کمین ما و من افتاده است   گرد چندین کاروان بانگ درا خواهد شکست
گردش صد سال دندانرا ببستی میکشد   دانهٔ ما گرد چندین آسیا خواهد شکست
حسن وحدت جلوهٔ آفاق را آئینه ایم   هرکه از خود چشم پوشد رنگ ما خواهد شکست
بی نیازیها محیط آبروی دیگراست   لب بحاجت وامکن رنگ غنا خواهد شکست

نیست غیر از خود سر بیجا سنگ مینای حباب
این سر بیمغز را (بیدل) هوا خواهد شکست

ناله هاداریم و کس زین انجمن آگاه نیست   آنچه دل میخواهد از اظهار مطلب آه نیست
امتحان صد بار طی کرد از زمین تا آسمان   هیچ جا چون گوشهٔ بی مطلبی دلخواه نیست
عالمی چون موج گوهر میرود غلطان ناز   پیش پای ما تامل گر نباشد چاه نیست
هرچه را از دور می بینی سیاهی میکند   سعی بینش گرقریب افتد کلف در ماه نیست
در عملهائیکه جز خجلت ندارد شهرتش   کم مدان آگاهیت گر دیگری آگاه نیست
هم تو در هر امر بهر خویش تائید حقی   هرکجا باشی کسی غیر از خودت همراه نیست
بر بقای ما فنا بست از عدم غافل شدن   آینه گر صاف باشد روز کس بیگاه نیست
چشم بند عرصهٔ یکتائیم دیوانه کرد   هر چه می بینم غبار لشکر است و شاه نیست
در عدم هم گرد حسرتهای دل پرمیزند   من رهی دارم که گر منزل شوم کوتاه نیست
از امل تا چند آنسوی قیامت تاختن   بیخبر در منزلی ره را بمنزل راه نیست
اختیار فقر از آفات شهرت رستن است   دستگاه مفلسی خفت کش افواه نیست

نور دل خواهی غبار طبع مظلومان مباش | بایدت آئینه جائی برد کانجا آه نیست
هرکجا جزویست در آغوش کل خوابیده است | دشمن کیفیت مینا ز سنگ آگاه نیست
وحدت آهنگان رفیق کاروان غربت اند | آنکه با ما میرود با هیچکس همراه نیست
(بیدل) از افسانه پردازان این محفل مباش
شمع را غیر از زبان چرب خود جانکاه نیست

نالهء ما شکوها امشب ببر آورده است | نخل ماتم نوحهء چندی ثمر آورده است
آبیار ریشهء حسرت خیال لعل کیست | هر مژه صد خوشه سامان گهر آورده است
ای محیط عشق برکمظرفیء دل رحمتی | آب شد این قطره تا یک چشم تر آورده است
خون ما را دستگاه یک رگ گل هم کجاست | تیغ قاتل رنگ وهمی در نظر آورده است
ناصحا زحمت مکش کز دشت پرشور جنون | حلقهء زنجیر مجنون گوش کر آورده است
سرکشیها چون هلال اینجا بجز تسلیم نیست | تا کسی تیغی برون آرد سپر آورده است
شاخ گل از رنگ عشرت بسکه بی سرمایه بود | قطرهء خونی بچندین نیشتر آورده است
درد عشق و مژدهء راحت زهی فکر محال | این خبر یارب کدامین بی خبر آورده است
کیست تا سازد زراه و رسم هستی آگهم | عشق خاکم را ز صحرای دگر آورده است
انتظار جلوه ئی داریم و از خود میرویم | نارسائی زور بر مد نظر آورده است
تنگنای بیضه (بیدل) گوشهء آرام بود
شد پریشان مرغ دل تا بال و پر آورده است

نسبت اشراف با دونان خطاست | سر اگر گردید نقش آن کف پاست
آه بی تاثیر ما را کم مگیر | هرکجا دودیست آتش در قفاست
بی جفای چرخ دل را قدر نیست | روسفیدیهای تخم از آسیاست
تیره بختی خال روی عاجزیست | برزمین گر سایه باشد خوش اداست
پیش ما آزادگان دشت فقر | دامگاه مکر نقش بوریاست
عاجزی هم بال شهرت میکشد | بو شکست ساغر گل را صداست
بهر عبرت سرمه ئی درکار نیست | یکقلم اجزای عالم توتیاست
بیخودی دل را عمارت گر بس است | خانهء آئینه از حیرت بپاست
گر ز خود رستی نه صیداست و نه دام | چون شرر از سنگ بردر زد هواست
بی تمیزی از مذلت فارغست | تا ز حاجت نیستی آگه غناست
پیر گشتی از فنا غافل مباش | صورت قد دوتا ترکیب لاست
های و هوی محفل فغفور چند | موی چینی طاق نسیان صداست
(بیدل) از آئینه عبرت گیر و بس | تا نفس باقی بود دل بی صفاست

نسخهٔ آرام دل در عرض آهی ابتر است
غنچه ها را خامشی شیرازهٔ بال و پر است

هیچکس را حاصل جمعیت از اسباب نیست
بحر را هم موج بیتابی ز جوش گوهر است

باید از هستی تمنا لی قناعت کردنت
میهمان خانهٔ آئینه بیرون در است

بسکه دارد شور آهنگ مخالف روزگار
هرکه می آید درینجا طالب گوش کر است

اعتبار ما بخود واماندگان آشفتگیست
خاک اگر آئینه میگردد غبارش جوهر است

آفتاب طالع ما داغ حرمان است و بس
آسمان تیره بختیها سویدا اختر است

بعد مرگ اجزای ما طوفانیء موج هوا است
تا نپنداری که ما را خاک گشتن لنگر است

عشرت آهنگی ز بزم میکشان غافل مباش
آشیان رنگ اگر بی پرده گرد دساغر است

خاک اگر باشم براهت جوهر آئینه ام
ورهمه آئینه گردم بیتو خاکم بر سر است

بسکه شد خشک از تب گرم محبت پیکرم
همچوا خگر بر جبین من عرق خاکستر است

عمرها شد میروم از خویش و برجایم هنوز
گرد تمکین خرامت موج آب گوهر است

شور عشقت آنقدر راحت فروش افتاده است
کز طپش تا نالهٔ بیمار صاحب بستر است

آب تیغت تا نگردد صندل آرامها
کی شود این نکته ات روشن که سر درد سر است

چشم و گوشی را که (بیدل) نیست فیض عبرتی
درتماشاگاه معنی روزن بام و در است

نسزد بوضع فسردگی زبهار دل مژه بستنت
که گداخت جوهر رنگ و بو بفشار غنچه نشستنت

مکش ای حباب بقاهوس الم ستمگریء نفس
چقدر گره بدل افگند خم و پیچ رشته گسستنت

بتکلف قدح هوس سر و برگ حوصله باختی
نرسید نشهٔ همتی ز ترنگ ذوق شکستنت

چه نمود فرصت بیش و کم که رمیدی از چمن عدم
نه نشست رنگ تا ملی چو شرار در برزخ جستنت

تو نوای محفل غیرتی ز چه رو فسردهٔ غفلتی
نفسی که زخمه بتار زد که نبود اشارهٔ رستنت

همه دم ز قلزم کبریا تب شوق میزند این صلا
که فریب موج گهر مخور زد وروزه آبله بستنت

چه وفاست (بیدل) سخت جان که دم جدائی دوستان
جگر ستمزده خون شود ز حیای سینه نخستنت

نسیم گل بخموشی ترا نه پرداز است
که موج رنگ گل این چمن رگ ساز است

چگونه بلبل ما بال عیش بگشاید
که سایهٔ گل این باغ چنگل باز است

کجا رویم که سر منزلی بدست آریم
چو خط دائره انجام ما هم آغاز است

نهفته نیست پیء کاروان حسرت ما
شکستن جرس رنگ سخت غماز است

هزار زخم نمایان بسینه می دزدد
دلیکه شانه کش زلف شاهد راز است

مخور فریب که حیرت دلیل آگاهیست
ز چشم آینه تا جلوه صد نگه تاز است

چمن ز وصل توام مژده میدهد امروز
بهار تا سر کوی تو یک گل انداز است

چرا ز جوهر آئینه میرمد عکست | که شمع را پر پروانه بستر نازاست
نگاه شوقم وخون میخورم به پردهء شرم | وگرنه نه فلک امروز یکدر باز است
خروش طبا لع شورم جهان گرفت اما | چه دل گشایدم از نغمهٔی که ناساز است
فسردگی نشوددام وحشت رنگم | شکسته بالیء این مرغ ساز پرواز است

کدورت از دل ما برد خط او (بیدل)
برای آینهء ما غبار پرداز است

نشهء هستی بدورجام پیری نارساست | قامت خم گشته خط ساغر بزم فناست
اهل معنی درهجوم اشک عشرت چیده اند | صبح راد رموج شبنم خندهء دندان نماست
عافیت خواهی وداع آرزوی جاه کن | شمع این بزم از کلاه خود بکام اژدهاست
گرز اسرار آگهی کم نیست نقصان از کمال | چون خط پرکار خواندی ابتدا یت انتهاست
بعد مردن هم نیم بی حلقهء زنجیر عشق | هرکف خاکم بدام گردبادلی مبتلاست
موی پیری میکشد ما را بطوف نیستی | شعله سان خاکستر ما جامهء احرام ماست
سینه صافانرا هنر نبود مگر اسباب فقر | جوهراندر خانهء آئینه نقش بوریاست
گرز دامن پاکشیدی دست از آسایش بدار | چون سخن از لب قدم بیرون نهد جزو هواست
دستگاه از سجدهء حق مانع دل میشود | دانه را گردن کشی سرمایهء نشونماست
دوزخ نقد است دوراز وصل جانان زیستن | بیتو صبحم شام مرگ وشام من روزجزاست
شوق میبالد خیال ما حصل منظور نیست | جستجو بی مقصداست وگفتگو بی مدعاست

درعدم هم کم نخواهد گشت (بیدل) وحشتم
شعله خاکستر اگر شد بال پروازش رساست

نفس بوالهوسان بردل روشن تیغست | شمع افروخته را جنبش دامن تیغست
شیشه راسرکشی خویش نشانده است بخون | گردن بی ادبان رارگ گردن تیغست
منت سایهء اقبال ز آتش کم نیست | گر هما بال گشاید بسر من تیغست
خاک تسلیم بسر کن که درین دشت هلاک | تو نداری سپرو درکف دشمن تیغست
نتوان از نفس سوختگان ایمن بود | دود این خانه چو برجست ز روزن تیغست
عکس خونیست فروریخته از پیکر شخص | گر همه آینه سازند ز آهن تیغست
تامخالف زموافق قدمی فاصله نیست | درگلو آب چواستاد ز رفتن تیغست
کوه از ناله وفریاد نمی آساید | چکند بر سر این پای بدامن تیغست
ذو الفقارد گراست آنکه کند قطع امل | ورنه مقراض هم از بهر بریدن تیغست
کلفت زندگی از مرگ بتر میباشد | شمع مارا ز سر خود نگذشتن تیغست
سطر خونیی زپرافشانیء بسمل خواندیم | که گرا ز خویش روی جادهء روشن تیغست

زین ندامت که بوصلی نرسیدم (بیدل)   هر نفس در جگرم تا دم مردن تیغست

نفس را الفت دل پیچ و تاب است   گره در رشتهء موج از حباب است
درین محفل ز قحط نشهء درد   اثر لب تشنهء اشک کباب است
درنگ از فرصت هستی مجوئید   متاع برق در رهن شتاب است
صفا آئینهء زنگار دارد   فلک دود چراغ آفتاب است
بروی خویش اگر چشمی کنی باز   زمین تا آسمانت فتح باب است
دلی داریم نذر مه جبینان   دیار حسن را آئینه باب است
ز چشم سرمه آلودش مپرسید   زبان اینجا چو مژگان بی جواب است
هزار آئینه در پرداز زلفش   ز جوهر شانهء مژگان در آب است
تماشای چمن بی نشه ئی نیست   ز گل تا سبزه یک موج شراب است
نمیدانم جمال مدعا چیست   ز هستی تا عدم عرض نقاب است
کم آبست آنقدر دریای هستی   کز و تا دست میشوئی سراب است

بیابان طلب بحریست (بیدل)
که آنجا آبله جوش حباب است

نفس محرک جسم بغم فسردهء ماست   غبار خاک نشین را رم نسیم عصاست
مرا معاینه شد از خط شکستهء موج   که نقش پای هوا سرنوشت این دریاست
بکنه مطلب عجزم کسی چه پردازد   لب خموش طلسم هزار رنگ صداست
چو سرو بی طمع از دهر باش و سر بفراز   که نخل بارور از منت زمانه دوتاست
من از مروت طبع کریم دانستم   که آب گشتن بحر اینقدر ز شرم سخاست
ز دام صحبت مردم رهائی امکان نیست   کسیکه گوشه گرفت از جهانیان عنقاست
چو جام طرح خموشی فگن که مینا را   هجوم خنده صدای شکست رنگ حیاست
فراق آینهء زنگ خوردهء هستی است   دمیکه جلوه کند آفتاب سایه کجاست
همان حقیقت هیچ است نقش کون و مکان   بهر چه مینگری یک سراب جلوه نماست
زبان طعن نگردد غبار مشرب ما   هجوم خارهمان زیب دامن صحراست
بپاس دل همه جا خون سعی باید خورد   که راه برسر کوه است و بار ما میناست

بفکر مصرع موزون چه غم خورد (بیدل)
خیال سرو تواش دستگاه طبع رساست

نقاش ازل تا کمر موکمران بست   تصویر میانت بهمان موی میان بست
از غیرت ناز است که آن حسن جهانتاب   واکرد نقاب از رخ و بر چشم جهان بست
شهرت طلبان غرهء اقبال مباشید   سرهاست درینجا که بلندی بسنان بست

سامان کمال آتهمه برخویش مچینید — انبوهیء هر جنس که دیدیم دکان بست
منسوب کجا ن معتمد امن نشاید — زان تیر ببیند پش که خود را بکمان بست
ترك طلب روزی از آدم چه خیال است — گندم نتوانست لب از حسرت نان بست
مردیم وز تشویش تعلق نگسستیم — آدم بیچاره که افسار خران بست
چون سبحه جهانی بنفس کلفت دل چید — هرجا گرهی بود برین رشته میان بست
هرموج درین بحرهو سگاه حبابیست — زینسان همه کس دل بجهان گذران بست
کس محرم فریاد نفس سوختگان نیست — شمع از چه درین بزم بهرعضو زبان بست
عمریست زهر کوچه بلند است غبارم — بیداد نگاه که برین سرمه فغان بست

(بیدل) همه تن عبرتم از کلفت هستی
جزچشم زتصویر غبارم نتوان بست

نقش دیبای هنرفرش ره اهل صفاست — عافیت درخانهء آئینه نقش بوریاست
تا تبسم با لب گلشن فریبت آشناست — از خجالت غنچه را پیراهن خوبی قباست
نی همین آشفته‌ئی چون زلف داری روبرو — همچو کاکل نیز یك جمع پریشان در قفاست
عمرها شد کز تمنای بهار جلوه ات — بلبلان را درچمن هربرگ گل دست دعاست
کشتهء تیغ تمنا را درین گلزار شوق — همچو گل یك خندهء زخم شهادت خونبهاست
غنچه تا دم میزند موج شکست آئینه است — دانهء دل را خیال گردش رنگ آسیاست
تا زچشم التفات تیغ او افتاده ام — بخیه را برروی زخمم خندهء دندان نماست
غافل از عبرت فرو شیهای عالم نیستم — هر کف خاکی ازین صحرا بچشمم توتیاست
روشن است از بند بندم وحشت احوال دل — هر گره درکوچهء نی ناله‌ئی را نقش پاست
عاجزی را پیشوای سعی مقصد کرده ایم — بیشتر نقش قدم ما را بمنزل رهنماست
همچو دندان سخت رویان سنگ مینای خوداند — چون زبان نرمی ملایم طینتان را مومیاست
پی بعشرت بردن است از سخت گیر بهای دهر — نام را نقش نگینی نیست نقب خنده هاست

گرنه مخمور گرفتاریست زلف مهوشان
(بیدل) از هرحلقه درخمیازهء حسرت چراست

نور دل در کشور آئینه نیست — لیك کس روشنگر آئینه نیست
آن خیالا تیکه دل نقاش اوست — طاقت صورتگر آئینه نیست
غفلت آخر میدهد دل را بباد — زنگ جز بال و پر آئینه نیست
بسکه آفاق از غبار ما پر است — سادگی در دفتر آئینه نیست
دل زتشویش تو و من فارغ است — عکس کس در دسر آئینه نیست
داغ عشقیم از مقیمان دلیم — حلقهء ما بر در آئینه نیست

دوستان باید غم دل خورد و بس		فهم معنی جوهر آئینه نیست
کدخدای وهم تا کی زیستن		خانه جز بام و در آئینه نیست
ذوق پیدائی نگیرد دامنم		محو زانو را سر آئینه نیست
خود نمائی تا بکی هشیار باش		عالم است این منظر آئینه نیست
ترد ماغ شرم تحقیق خودیم		ورنه می در ساغر آئینه نیست

دل بپرداز از غبار ما و من
(بیدل) اینها زیور آئینه نیست

نه جاه ماند نه مال غفلت زاست		همین نفس که تو داش صید الفتی دنیاست
کسی ستمکش نیرنگ اتحاد مباد		تو بی وفا نه ئی اما جدائی تو بلاست
جنون پیامی او هام داغ یاس کرد		امید میطپد و نامه در پر عنقاست
بو هم نشهٔ آزادگی گرفتاریم		چو صبح آنچه قفس موج میزند پر ماست
بخاک میکده اعجاز کرده اند خمیر		ز دست هر که قدح گل کند ید بیضاست
چمن ز بندگیٔ حسن اگر کند انکار		خط بنفشه گواه مهر داغ لاله بجاست
حجاب پیر تو خورشید سایه میباشد		چه جاو هاکه نه در غفلت تو ناپیداست
عنان لغزش ما بیخودان که میگیرد		چواشك وحشت ما را هجوم آبله پاست
توسا کنی و روانست ارادهٔ مطلق		بهر کنار که کشتی رود قدم دریاست
کجاست غیر جز اثبات ذات یکتائی		توئی در آئینه دارد منی که از تو جداست
همین توهم وجدان دلیل محرومیست		که تو نیافتنی و نیافتن همه راست
ز دستگیری خلق ایقدر زمینگیرم		عصا اگر نتوان یافت میتوان برخاست
ز بس گذشته ام از عرض کارگاه هوس		بخود دگر م نظر افتد نگاه رو بقفاست

مگیر دامن اندیشهٔ دگر (بیدل)
که دست باده کشان وقف گردن میناست

نه دیر مانع و نی کعبه حایل افتاده است		رهٔ خیال تو در عالم دل افتاده است
فسون عشق بجام نیاز نازچه ریخت		که حسن سرکش و آئینه غافل افتاده است
حساب سایه و خورشید تا ابد باقیست		ادب پرستی و دیدار مشکل افتاده است
چه وانمایدم این هستیٔ عدم تمثال		ندیدن آئینه ئی در مقابل افتاده است
دران مقام که عدل کرم بعرض آید		بریدنیست زبا نیکه سایل افتاده است
تردیکه درومزد راحت است کجاست		نفس در آتش پرواز بسمل افتاده است
ز بس غبار که دارد طبیعت امکان		سفینه درد دل دریا بساحل افتاده است
بلای کجرویت راکسی چه چاره کند		که هرزه گردی ورختت بمنزل افتاده است

چگونه حسن بصد رنگ جلوه نفروشد
که جای آینه در دست او دل افتاد است

بآن بضاعت عجزم که گاه بسمل من
بجای خون عرق از تیغ قاتل افتاد است

بکلفت دل مأیوس من که پرداز د
هزار آینه زین رنگ در گل افتاد است

کدام ناله چه دل (بیدل) اینقدر دانم
که حیرتی بخیالی مقابل افتاد است

نه عشق سوخته و نه هوس گداخته است
چو صبح آینهء ما نفس گداخته است

سلامت آرزوی وادیء رحیل مباش
که عالمی بفسون جرس گداخته است

بخلق سبقت اسباب پختگی مفروش
که بیشتر ثمر پیشرس گداخته است

ز نقد داغ مکافات خویش آگه نیست
دماغ شعله باین خوش که خس گداخته است

ز انفعال تهی نیست لذت دنیا
عسل مخواه که اینجا مگس گداخته است

غبار مشت پر ما نیاز دام کنید
که عمرها بهوای قفس گداخته است

ترحم است بران دل که گاه عرض و نیاز
ز بی نیازیء فریادرس گداخته است

مگر شکست بفریاد دل رسد ورنه
درای محمل مقصد نفس گداخته است

طلسم هستیء (بیدل) که محو حسرت اوست
چوناله هیچ ندارد ز بس گداخته است

نه ما را صراحی نه پیمانه ایست
دل و دیده غوغای مستانه ایست

ز دل ششجهت شیشه ها چیده اند
جهان حلب خوش پریخانه ایست

بهر گرد بادی گزین دشت و در
تأمل کنی هوی دیوانه ایست

گرانی است سنگینیء خواب ما
خروش قیامت هم افسانه ایست

درین انجمن فرصت ما و من
همان قصهء شمع و پروانه ایست

قناعت بگوشت نگفت ای صدف
که در جیب لب بستنت دانه ایست

رفیقان تلاشی که آنجا رسیم
درین دشت دل نام ویرانه ایست

مباشید غافل ز وضع جنون
بهر زلف آشفتگی شانه ایست

ز تحقیق خود هیچ نشگافتم
سرم در گریبان بیگانه ایست

چو (بیدل) توان از دو عالم گذشت
اگر یک قدم جهد مردانه ایست

نه منزل بی نشان نی جاده تنگ است
براهت پای خواب آلوده سنگ است

بصد گلشن دواندی ریشهء وهم
نفهمیدی گل مقصد چه رنگ است

بحسن خلق خوبان دلشکارا ند
کمان شاخ گل نکهت خدنگ است

طرب کن ای حباب از ساز غفلت
که گر وا شد مژه کام نهنگ است

جهان جنس بد و نیکی ندارد | تونی سرمایه هر جا صلح و جنگ است
درین گلشن سراغ سایهٔ گل | همان بر ساحت پشت پلنگ است
بیکتائی طرف گردیدنت چند | خیال اندیشیٔ آئینه زنگ است
ز امید کرم قطع نظر کن | زمین تا آسمان یك چشم تنگ است
مکش رنج نگین داری که آنجا | سرو اماندهٔ نامت بسنگ است
بپرهیز از بلای خودنمائی | مسلمانی تو و عالم فرنگ است
صدائی از شکست دل نبالید | چو گل این قطرهٔ خون مینای رنگ است
بگفتن گر رسانی فرصت کار | شتابت آشیان ساز درنگ است
عدم هستی شد از وهم تو و من | خیال آنجا که زور آورد بنگ است

منه بر نقش پایش جبهه (بیدل)
برین آئینهٔ عکس سجده زنگ است

نه همین سبزه از خطش تر گشت | قند هم زان دو لب مکرر گشت
فرصت جلوه مغتنم شمرید | خط چلیپاست چون ورق برگشت
تا عدم سیر هستی آنهمه نیست | هر نفس میتوان سراسر گشت
نقطه از سیر خط نمایان شد | اشك ما تا چکید لاغر گشت
اوج عزت فروتنی دارد | قطره پستی گزید گوهر گشت
ترك اخلاق مشق ادبار است | سرو کم سایه شد که بی بر گشت
وضع گستاخ بیش ازین چکند | او عرق کرد و چشم ما تر گشت
بغرور آنقدر بلند مناز | لغزش پا دمید چون سر گشت
گر نه شغل امل کشاکش داشت | ریش زاهد چرا دم خر گشت
ششجهت یاك فسانهٔ غرض است | گوشها زین جنون نوا کر گشت
سیر پرکار عبرت است اینجا | خواهدت پا و سر برابر گشت
گردش چشم یار در نظریم | باید آخر جهان دیگر گشت
بیخودی بی نوید وصلی نیست | قاصد او ست رنگ چون برگشت

خلقی از وهم محرمی (بیدل)
گرد خود گشت و حلقهٔ در گشت

نیاز نامهٔ ما عرض سجده عنوانیست | ز خامه آنچه برون ریخت نقش پیشانیست
درین جریده بتسخیر وحشیان خیال | صریرخامه نفس سوزیٔ پریخوانیست
سروش انجمن عشق این ندا دارد | که هر چه میشنوی نغمهٔ تومیدانیست
چه جلوها که ازین انجمن نمیگذرد | تو فال آینه زن گرد ماغ حیرانیست

مجاز پردهء ناموسیء حقیقت نیست — بهوش باش که زیر لباس عریانیست
دمیده ایم چو صبح از طبیعت وحشت — غبار ما همه آثار دامن افشانیست
عدم تو هم هستی است هرچه باد اباد — رسیده ایم بآبادئی که ویرانیست
به پیچ و تاب نفس دل مبند فارغ باش — که این غبار طپش کاکل پریشانیست
غرور شیوهء اهل ادب نمی باشد — سر یکه موج گهر میکشد گریبانیست
قماش فهم نداریم ورنه خوبان را — اتوی پیرهن ناز چین پیشانیست
بجز رومد تلاطم سبب مخواه ومپرس — محیط سودن کفهای نا پشیمانیست
غبار مهلت هستی کسی چه بشگافد — ز خاک میشنویم اینکه باد زندانیست

مکن تهیهء آرایش دگر (بیدل)
چراغ محفل تسلیم چشم قربانیست

نیست ایمن از بلا هر کس بفکر جستجوست — روز و شب گرداب را از موج خنجر بر گلوست
در تماشائیکه ما را بار جرأت داده اند — آرزو در سینه خاراست و نگه در دیده موست
جادهء کج رهروان سراسر خط جانکاهی است — باعث آشوب دلها پیچ و تاب آرزوست
آنچه نتوان داد جز در دست محبوبان دل است — وانچه نتوان ریخت جز در پای خوبان آبروست
بر فریب عرض جوهر گرد پرکاری مگرد — آینه بی‌حسن نتوان یافتن تا ساده روست
حسن بیرنگیست در هر جا برنگی جلوه گر — در دل سنگ آنچه می‌بینی شرر در غنچه بوست
غیر حیرت آبیار مزرع عشاق نیست — چون رگ یاقوت اینجا ریشه در خون نموست
بی فنا نتوان بکنه معنیء اشیا رسید — آینه گر خاک گردد باد و عالم روبروست
در عبادتگاه ماکانجا هوس را بار نیست — نقش خویش از لوح هستی گر توان شستن وضوست
خار و خس را اعتباری نیست غیر از سوختن — آبروی مزرع ما برق استغنای اوست
غفلت ما پرده دار عیب بینائی خوشست — چاک دامان نگه را بستن مژگان رفوست

چون زبان خامه (بیدل) در کف استاد عشق
با کمال نکته سنجی بیخبر از گفتگوست

نیستی تا علم همت عنقا بر داشت — کلهی بود که ما را ز سر ما بر داشت
از گرانباریء این قافله هاهیچ مپرس — کوه یك نالهء ما بر همه اعضا بر داشت
وصل مقصد چه قدر شکر طلب میخواهد — شمع اینجا نتوانست سر از پا بر داشت
زندگی فرصت درس شرر آمان فهمید — منتخب نقطه‌ئی از نسخهء عنقا بر داشت
تانفس هست از ین دامگه آزادی نیست — تهمتی بود تجرد که مسیحا بر داشت
یك سر و اینهمه سودا چه قیامت سازیست — حق فرصت نفسی بود اداها بر داشت
دوریء فطرت از اسرار حقیقت ازلیست — گوهر این عقدهء جاوید ز دریا بر داشت

اوج قدر همه بر ترک علایق ختم است — آسمان نیز دلی داشت ز دنیا برداشت

دور پیمانهٔ خودداری ما آخر شد — امشب آن قامت افراخته مینا برداشت

زین خرابی که غبارش همه اجزای دل است — خواهد آئینه سر از راه تو فردا برداشت

تیغ بیداد تو بر خاک شهیدان وفا — سرم افگند بآن ناز که گویا برداشت

سیر این انجمنم وقف گدازیست چو شمع — بار دوش مژه باید بتماشا برداشت

چقدر عالم (بیدل) بخیال آمده ایم
هر که برما نظری کرد دل از ما برداشت

نیک و بد این مرحله خاکش بکمین است — چشمیکه بپا دوخته باشی همه بین است

بی غنچه گلی سر نزد از گلشن امکان — اینجاست که چین مایهٔ ایجاد جبین است

برخیز ز خاک سیهٔ مزرع هستی — جائیکه نفس آینه کارد چه زمین است

چون صبح جنونی کن و از خویش برون تاز — از چاک گریبان گل دامان تو چین است

بر صور منازاز دهل و کوس تجمل — ای پشه بم و زیر کمال تو طنین است

این است اگر کرو فر طاق و سرایت — بنیاد غبار بهوا رفته متین است

ای آینه از ما مطلب عرض مکرر — تمثال ضعیفان نفس باز پسین است

ای شمع عنان نگهٔ هرزه نگهدار — تا چشم تو باز است جهان خانهٔ زین است

زانجلوه گذشتیم و بخود هم نرسیدیم — ما را چه گنه خاصیت عجز همین است

دل نیز گره شد بخم ابروی نازش — در طاق تغافل همه نقاشیٔ چین است

در وصل باظهار مکش ننگ فضولی — با بوسه حضور لب خاموش قرین است

رندان مشکیبید ز معشوقهٔ فربه — کاین شکل دلاویز سراپاش سرین است

شور طپش از ما بفنا هم نتوان برد — خاکستر منصور مزاجان نمکین است

(بیدل) کم سرمایهٔ عزلت نپسندی
از پای بدامان تو نامت به نگین است

نیک و بدم از بخت بد انجام سفید است — چندانکه سیاهست نگین نام سفید است

سطری ننوشتم که نکردم عرق از شرم — مکتوب من از خجلت پیغام سفید است

بر منتظران صرفه ندارد مژه بستن — در پردهٔ همان دیدهٔ بادام سفید است

ای غره جاه اینهمه اظهار کمالت — حرفی چو مهٔ نو ز لب بام سفید است

بر اهل صفا ننگ کدورت نتوان بست — این شیر اگر پخته و گر خام سفید است

تا صافیٔ دل آینهٔ وصل نشاید — ای بیخردان جامهٔ احرام سفید است

پوچ است تعلق چو ز مو رفت سیاهی — در پینه کنون رشتهٔ این دام سفید است

صبحی بسیاهی نزد از دامن این دشت — چندانکه نظر کار کند شام سفید است

از چرخ کهن درگذر و کاه کشانش | فرسودگی ئی از خطا این جام سفید است
از خویش برا منزل تحقیق نهان نیست | صد جاده دربن دشت بیک گام سفید است
چون دیدهء قربانیت از ترک تماشا
(بیدل) همه جا بستر آرام سفید است

نی نقش چین نه حسن فرنگ آفریدن است | بهزادی تو دست ز دنیا کشیدن است
چون موم با ملایمت طبع ساختن | در کوچهای زخم چو مرهم دویدن است
این یکدودم که زندگیش نام کرده اند | چون صبح بر بساط هوا دام چیدن است
بستن دهان زخم تمنا بضبط آه | چون رشتهء سراب بصحرا تنیدن است
نازم بوحشیء نگهء رم سرشت او | کز گرد سرمه نیز بدام رمیدن است
حیرت دلیل آینهء هیچکس مباد | اشک گهر زیان زدهء ناچکیدن است
در وادئی که دوش ادب محمل وفاست | خار قدم چو شمع بمژگان کشیدن است
از دقت ادبکدهء عجز نگذری | اینجا چو سایه پای بدامن کشیدن است
تاکی صفا ز نقش تو چیند غبار زنگ | خود را مبین اگر هوس آئینه دیدن است
در عالمیکه ششجهتش گرد وحشت است | دامن نچیدن توجه هنگامه چیدن است
فرصت بهار تست چرا خون نمیشوی | ای بیخبر دگر بچه رنگت رسیدن است
(بیدل) بمزرعیکه امل آبیار اوست
بی برگذر ز آبلهء پا دمیدن است

واژگونی بسکه با وضعم قرین گردیده است | سرنوشتم نیز چون نقش نگین گردیده است
عمرها شد چون نگاه دیدهء آئینه ام | حیرت دیدار حصن آهنین گردیده است
داشتم چون صبح گیرودار شور محشری | کز غم کم فرصتی آه حزین گردیده است
هیچ وضعی همچو آرامیدگی مقبول نیست | شعله هم از داغ گشتن دلنشین گردیده است
گر بنرمی خو کند طبعت حلاوت صیدتست | هرکجا مومیست دام انگبین گردیده است
بی محابا از سرافتادگان نتوان گذشت | خاک از یک نقش پا صد جبهه چین گردیده است
همچو موج از تهمت دام تعلق فارغیم | دامن ما را شکست رنگ چین گردیده است
فرش همواریست هرگه ماه میگردد هلال | در کمال اکثر رگ گردن جبین گردیده است
جلوهء هستی غنیمت دان که فرصت بیش نیست | حسن اینجا یک نگه آئینه بین گردیده است
(بیدل) از بیدستگاهی سرنگون خجلتیم
دست ما از بس تهی شد آستین گردیده است

وحشت مدعا جنون ثمر است | ناله بال فشاندهء اثر است
سوختن نشهء طراوت ماست | شمع از داغ خویش گل بسر است

شب عشرت غنیمت غفلت — مژه گر باز میکنی سحر است
سنگ در دامن امید مبند — فرصت آئینه داری عشر است
سازنومیدی اختیاری نیست — خامشی ناله شکسته پر است
تنو ان خجالت مرا دکشید — ای خوش آن ناله ئی که بی اثر است
اشک گردام مدعا طلبی است — چشم ما از قماش گریه تر است
وضع این بحر سخت بی پرواست — ورنه هر قطره قابل گهر است
سایه تا خاک پرتقاوت نیست — از بقا تا فنا همین قدر است
درد کامل دلیل آزادیست — تا نفس ناله نیست در جگر است
همچو آئینه بسکه دلتنگیم — خانهٔ ما برون نشین در است

(بیدل) از کلفت شکست منال
بزم هستی دکان شیشه گر است

وحشی صحرای حسن نرگس فتان کیست — موجهٔ دریای ناز ابروی جانان کیست
سایهٔ زلف که شد سرمه کش چشم شام — خندهٔ فیض سحر چاک گریبان کیست
حسن بتان اینقدر نیست فریب نظر — گر نه توئی جلوه گر آینه حیران کیست
صد گل عیشم بدل خنده زد از شوق زخم — تکمهٔ جیب امید غنچهٔ پیکان کیست
آتش دل شد بلند از کف خاکسترم — باد مسیحای شوق جنبش دامان کیست
رنگ بهار خیال میچکد از دیده ام — این گل حیرت نگاه شبنم بستان کیست
ناز بخون میطپد در صف مژگان یار — بر در این میکده حلقهٔ مستان کیست
سبحهٔ دل را نشد رشتهٔ جمعیتی — در تگ و پوی خیال ریگ بیابان کیست
دل ز پیش رفت و من میروم از خویشتن — عیب جنونم مکن ناله بفرمان کیست
از مژه تا دامنم مشق زخود رفتنی است — اشک جنون تا زمن طفل دبستان کیست

(بیدل) اگر لعل او نیست تبسم فروش
شبنم گلهای زخم گرد نمکدان کیست

وضع ترتیب ادب در عرصه گاه لاف نیست — قابل این زه کمان قبضهٔ نداف نیست
از عدم میجوشد این افسانه های ما و من — گر بمعنی وارسی جز خامشی حراف نیست
غفلت دلها جهانی را مشوش وانمود — هیچ جا موحش تر از آئینهٔ ناصاف نیست
رایج و قلب دکان وهم بی اندازه است — با چه پردازد دماغ ناتوان صراف نیست
خواب راحت مدعای منعم است اما چسود — مخملی جز بوریای فقر تسکین باف نیست
هرکرا دیدم درین مشهد دو نیمش کرده اند — تیغ قاتل هم برین تقدیر بی انصاف نیست
آنسوی خوف و رجا خالد یقین پیدا کنید — ورنه اینمانیکه مشهور است جز اعراف نیست

نقش این دفتر کماهی کشف طبع ما نشد — عینک فطرت درا ینجا آنقدر شفاف نیست
بوالفضول جود باش این بزم اکرام است و بس — هرقدر ببخشد کسی آب از محیط اسراف نیست
عرش فرش اینجا محاط وسعت آباد دلست — کعبهٔ ما را سوا د تنگی از اطراف نیست
طالب فهم مسما شیء یا را اسم گیر — صورت عنقا همین جز عین و نون و قاف نیست
قید دل (بیدل) غبار رنگ فطرتها مباد — تا زمینا نگذرد درد است این می صاف نیست

وضع خطوط جبین از قلم مبهمی است — شبهه چه خواند کسی در ورق ما نمی است
در کلک آباد وهم درد محبت کراست — مقتضی دود و گرد گریهٔ بی‌ماتمی است
بی‌عرق شرم نیست از من و ما دم زدن — در نفس ما چو صبح آینه شبنمی است
الفت دل رهزن است ورنه درین دشت و در — پای طلب زابله بر پل آب کمی است
محرم خود نیستی ورنه برنگ هلال — سر بفلاک سودنت سوی گریبان خمی است
زخم دلت گندمیست درغم سودای نان — پشت و شکم گر بهم سوده شود مرهمی است
معنی مغشوش حرص تا شود آئینه ات — در کف دست فسوس نیز خط توامی است
هرچه دمید از نفس رفت بباد هوس — رشتهٔ دیگر مبند نغمهٔ ساز ترمی است
طالب ویرانها غیر جنون نیست که کرد — آنچه تو خواندی بهشت خانهٔ بی‌آدمی است
نیست حضور دلت جز بحساب اداب — از نفس آگاه باش شیشه گریها دمی است
نشهٔ عشق و هوس باز درین جا کجاست — گرهمه خمیازه است ساغر عیش جمی است
شعلهٔ دل داغ و رتاخته در هر دماغ — خلق سراپا جو شمع یکقلم و پرچمی است
جست دل از پیر عقل باعث اخفای راز — گفت درین انجمن دیدهٔ نامحرمی است
شیخ و برهمن همان مست خیال خود اند — آگهی اینجا کراست (بیدل) ماعالمی است

وهم هستی هیچکس را از طپیدن وانداشت — مهربال و پرهمان جز بیضهٔ عنقا نداشت
عالمی زین بزم عبرت مفلس و مایوس رفت — کس نشد آگه که چیزی داشت باخود یا نداشت
بیکسی زحمت پرست منت احباب نیست — یاد ایامیکه کس یاد از غبار ما نداشت
هرچه پیش آمد همان رو برقفا کردیم سیر — یکقلم دی داشتیم امروز ما فردا نداشت
دعوی صاحبدلی از هرزه گویان باطلست — تا نفس بی‌ضبط میزد شیشه گر مینا نداشت
مشق همواری درین مکتب دلیل خامشیست — تا درشتی داشت سنگ سرمه جز غوغا نداشت
حرص هرسو ره برد بر سیم و زر دارد نظر — زاهد از فردوس هم مطلوب جز دنیا نداشت
قانعان سیراب تسکین از زلال دیگر اند — آب شیرینی که گوهر دارد از دریا نداشت
تا ز تمکین نگذرند آداب دانان وفا — شمع محفل در سر آتش داشت زیرپا نداشت

تا بیابان مرگ نومیدی نباید زیستن   هر کجا رفتیم ما را بیکسی تنها نداشت
دوریم زان آستان دیوانه کرد اما چه سود   آنقدر خاکی که افشانم بسر صحرا نداشت

چون نفس (بیدل) نفسها در تردد سوختم
گوشهٔ دل جای راحت بود اما جا نداشت

هر جا دلی طپیدن شوق خیال داشت   گرد بباد رفتهٔ من رقص حال داشت
روزیکه عشق زد رقم ناتوانیم   چون خامه استخوان تنم مغز نال داشت
رازم ز بی نقابیٔ اظهار اشک شد   عریانی اینقدر عرق انفعال داشت
در کیش عشق ساز رهائی ندامت است   افسوس طایریکه بدام تو بال داشت
امروز نیست داغ تو خلوت فروز دل   خورشید ریشه در دل ماه از هلال داشت
از دل بغیر شعلهٔ آهی نشد بلند   عرض سراسر چمنم یک نهال داشت
در بحر احتیاج که موجش طپیدن است   آسایشی که داشت لب بی سوال داشت
بیهوده همچو صبح دمیدیم و سوختیم   فصل بهار بی نفسی اعتدال داشت
دل خون شد و کسی بفغانش نبرد پی   این چینیٔ شکسته زبان سفال داشت
از دل غبار هستیٔ موهوم شسته ایم   رفت آنکه لوح آینهٔ ما مثال داشت
عمرم کی آمدم که دهم عرض رفتنی   تهمت خرامیم قدم ماه و سال داشت

تنها نه (بیدل) از طپش آرام منزل است
هر بسمل آشیان طرب زیر بال داشت

هر چند درین گلشن هر سو گل خودروئیست   از خون شهیدانت در رنگ حنا بوئیست
از سلسلهٔ تحقیق غافل نتوان بودن   طول امل آفاق از عالم گیسوئیست
ای چرخ سر ما را پامال جفا مپسند   این لوح خط تسلیم از خاک سرکوئیست
توفیق رسا عشق است ما را چه توانائیست   یازیدن هر دستی از قوت بازوئیست
بی جهد هلال اینجا مه نقش نمی بندد   ایجاد جبین ما وضع خم زانوئیست
شام و سحر عالم تا صبحدم محشر   زین خواب که ما داریم گرداندن پهلوئیست
هر سو نظر افگندیم دل کوشش بیجا داشت   عالم همه در معنی فرباد جنون خوئیست
تفریق حق و باطل مصنوع خیالات است   گر خط نکند شوخی هر پشت ورق روئیست
فرصت نشناسانیم ما بیخبردان ورنه   هر من که به پیش ماست تا دم زده ایم اوئیست
هیچ است میان یارا ما چه توان کردن   از حیرت موهومی بر دیدهٔ ما موئیست
جائیکه غرور اوست از ما که نشان یابد   در بادیهٔ لیلی مجنون رم آهوئیست

(بیدل) بتواضع ها صید دل ما کردی
ما بندهٔ این وضعیم کاین صورت ابروئیست

هرچه‌ا زمدت هست و بوداست | دیرها پیش خرام زوداست
نفیت اثبات حقیقت دارد | خاك گشتن همه‌جا موجوداست
اگرا زبندگی آگاه شوی | هرطرف سجده کنی معبوداست
چشم شبنم همه اشک است اینجا | بوی‌این گلشن عبرت دوداست
رنگ این باغ شکستی دارد | برگ گل دامن‌چین آلوداست
خودفروشی اگرت مطلب نیست | بشکست آینه دادن جوداست
بی تکلف بهوس باید سوخت | چوب تعلیم محبت عوداست
سرخط حسن که داردامرز | لوح آئینه بهارا ندوداست
آنکه آنسوی جهاتش خوانی | تا تومحوجهتی محدوداست

(بیدل) از ظاهرو مظهربگذر
جلوه تاآینه نامشهوداست

هرسو نگرم دیده بدیدار حجابست | ای تار نظر پیرهنت اینچه نقابست
خمیازهٔ شوق توبمی کم نتوان کرد | مارا بقدح نسبت گرداب وحبابست
آسان نتوان چشم بپای تو نهادن | این گل ثمر دیدهٔ بیخواب رکابست
ایشمع حیار نگ عتاب آنهمه مفروز | هرجا شررآئینه شود جلوه کبابست
غافل زشکست دل عاشق نتوان بود | معموری‌ءامکان بهمین‌خانه خرابست
گیرم نشد مقابل پیمانهٔ رحمت | آئینهٔ یاسم چه کم از عالم آبست
پرواز نباید زپرافشانیءمژگان | ای هیچ بکاریکه نداری چه شتابست
ما هیچکسان بیهده مغرور کمالیم | گر ذره بافلاك پرد درچه حسابست
این میکده کیفیت دیدار که دارد | هرجا مژه آغوش‌کشد جام شرابست
منعم دلش از بستر مخمل نشکیبد | این‌سبزهٔ خوابیده‌سراپارگ‌خوابست
صدآبله پیمانهٔ ریگ روانم | پای طلبم ساقی مستان سرابست
یارب هوس شانهٔ گیسوی که دارد | عمریست که شمشاد بخون‌خفتهٔ آبست
خاموشیءآن لب بحیاداشت سوالی | دادیم دل‌ازدست ونگفتیم جوابست

(بیدل) زدوئی چاره محال‌است درین بزم
پرداز توهم آینه چند انکه نقابست

هرکجاوحشتی ازآتشم‌افروخته‌است | برق دراول پروازنفس سوخته است
چه خیال‌است دل‌ازداغ تسلی‌گردد | اخگری‌چشم بخاکستر خوددوخته‌است
لاف راآینه پرداز محبت مکنید | بنفس هیچکس‌این‌شعله‌نیفروخته‌است
نتوان‌محرم تحقیق‌شد ازعلم وعمل | وضعهاساخته وماومن آموخته‌است

پاس اسرار محبت بهوس نا ید را ست شمع برقشقه وزنارچها سو خته ا ست
ای نفس مایه دکا ندا ری غفلت تاچند آسمان جنس سلا مت بتو نفروخته است
ازقما ش بد ونیك د وجها ن بیخبریم چون حیا پیرهن ما نظر د وخته ا ست
ذ ره ئی نیست که خو رشید نما ئی نکند گر د راهت چقدر آ ینه ا ندوخته است

گر نه (بید ل) سبق ا ز مکتب مجنون دا ر د
اینقد ر چاك گر یبا ن ز که آ مو خته ا ست

هرکجادست برونا ز ستین گرد یده ا ست شاخ گل ا زغنچها دا ما نچین گرد یده است
نیك و بد در ساز غفلت رنگ تمییزی ند اشت چشم ما ازبا زگشتن کفرو د ین گرد یده است
رفتن ا ز خو د سا یه را آ ئینه خورشید کرد رنگ ما بید ست وپایان اینچنین گردید ه است
ر وزگاری شدکه سیل گریه محو قطر گیست خرمن ما ا زچه آ فت خوشه چین گر د یده است
گر م جولان هر طرف رفتست آن بر ق نگاه د یدها چو ن حلقه د ا غ آ تشین گرد ید ه است
بر بز رگان از طواف خا کسا ران ننگ نیست چرخ با آ ن سر کشی گرد زمین گر د ید ه است
ا ین ا ملها ئیکه ا حر ا م ا مید ش بسته ئی تا بخو د جنبی نگا ه و ا پسین گر د ید ه است
هر کجا ا ز نا توا نی عرض جولان دا د ه ا یم سا یه ء ما خا ل رخسا ر زمین گرد یده است
نا رسا ئیها ی طا قت ا نتظا رآ و ر د با ر ای بسا جولان که ازسستی کمین گ د ید ه ا ست

ا زقدخم گشته (بید ل) بر زمین پیچیده ا یم
خا کساری خا تم ما را نگین گر د یداست

هر کجا گل کر دداغی بر دل د یوانه سوخت ا ین چرا غ بیکسی تاسوخت د رو یرا نه سوخت
عا لم ا ز خا کستر ما مو ج سا غر میز ند چشم مخمور که ما را ا ینقد ر مستا نه سوخت
حسن بك مژگان نگه ر ا ر خصت شوخی نداد شمع ا ین محفل طپشها د رپر پر وا نه سو خت
مژد ه ء وصل تو شد غا ر ت تگر آ سا یشم خوا ب د ر چشم همان شیرینیء ا فسانه سوخت
و ضع د نیا هیچ برد یو ا نه تا ثیر ی نکرد بیشتر ا ین برق عبرت خر من فرزا نه سوخت
د ا غ دل شد رهنمای کوه وها مون لاله را سر بصحرا میز ند هر کس متاع خانه سوخت
برق نا موس محبت را چو د ا غ آ ئینه ا م من بخا کستر نشستم گر د ل بیگا نه سوخت
مستیء چشم تر ا نا ز م که ب قحیر تش موج می راچون نگه د رد ید ه ء پیما نه سوخت
بسکه خو با نرا ز رشك جلوه ات د اغست دل میتوا ن ا ز آ تش سنگ صنم بتخا نه سوخت
د ورچشم بد ز یا نکا ر ز مین ا لفتم مز رعی د ا رم که با ید چون سپند م دا نه سوخت
رز و ها د رنفس خون کرد ا ستغنا ی دل نا له د رز نجیرا ز تمکین ا ین د یوا نه سوخت

بسمل آ ن طا یرم (بیدل) که د رگلزا ر شوق
چون شرا را ز گ م پروا ز بیتا با نه سوخت

هرکجا لعل تو رنگ خندهٔ مستانه ریخت
ازخجالت آب گوهر چون می ازپیمانه ریخت

درغبار خاطر ما صدجهان عشرت گم است
آبروی گنجها درخاک این ویرانه ریخت

چرخ حاسد تا به بیدردی کند ما را هلاک
جام زهر بیغمی درکام ما یارانه ریخت

در طلسم زندگی مائیم و عیش سوختن
کز گداز ما، محبت شمع این کاشانه ریخت

حیرتی بودیم اکنون خارخار حسرتیم
صنعت عشقت زما آئینه بر دوشانه ریخت

شبکه شد زاهد بفیض گردش جام آشنا
سبحه جای جرعهٔ می بر زمین رندانه ریخت

نقد تاراج چمن در ریزش برگ گلست
رنگ ویرانی است چون خشت از بنای خانه ریخت

درد معشوقان بعاشق بیشتر دارد اثر
شمع تا اشکی بیفشاند پر پروانه ریخت

دوش سودای که میزد شیشهٔ اشکم بسنگ
کز مژه تا دامنم یکسر دل دیوانه ریخت

زندگانی دستگاه خواب غفلت بود و بس
چشم تا بیدار کردم گوش بر افسانه ریخت

التفات بیغرض سر رشتهٔ تسخیر ماست
صید ما خواهی برون دام باید دانه ریخت

عقدهٔ دلرا ز زلفش بازکردن مشکل است
(بیدل) اینجا ناخن از انگشتهای شانه ریخت

هرکه آمد سیر یاسی زین گلستان کرد و رفت
گر همه گل بود خون خود بدامان کرد و رفت

غنچه گشتن حاصل جمعیت این باغ بود
نالهٔ بلبل عبث تخمی پریشان کرد و رفت

صبح تا آگاه شد از رسم این ماتم سرا
خندهٔ شادی همان وقف گریبان کرد و رفت

محملی بر شعله اشکی توشه آهی راهبر
شمع در شبگیر فرصت طرفه سامان کرد و رفت

در هوای زلف مشکین تو هرجا دم زدم
دود آهم عالمی را سنبلستان کرد و رفت

حرص زندانگاه یکعالم امیدم کرده بود
عبرت کم فرصتیها سخت احسان کرد و رفت

دوش سیلاب خیالت میگذشت از خاطرم
خانهٔ دل بر سر ره بود ویران کرد و رفت

داشت از وحشتگه امکان نگاه عبرتم
آنقدر فرصت که طوف چشم حیران کرد و رفت

اخگری بودم نهان درپردهٔ خاکستری
خودنمائی زین لباسم نیز عریان کرد و رفت

فرصتی کو تا کسی فیضی برد زین انجمن
کاغذ آتش زده باری چراغان کرد و رفت

وهم میبالد که داد آرزوها دادن است
یاس مینالد که اینجا هیچ نتوان کرد و رفت

این زمان (بیدل) سراغ دل چه میجوئی زما
قطره خونی بود چندین بار طوفان کرد و رفت

هرکرا دستی زهمت بود جز بر دل نداشت
دستگاه پرتو یکشمع این محفل نداشت

دل بهر نقشیکه بستم صورت آئینه بود
نسخهٔ تحقیق امکان جز خط باطل نداشت

عاجزیها را غنیمت دان که در پای طلب
دست و پائی گر نمی کردیم گم ساحل نداشت

انفعالی نیست دل زاورنه در کیش حیا
سنگ هم گرآب میشد عقدهٔ مشکل نداشت

زندگی در پیچ و تاب سعی بیجا مردن است / از طپیدن عالمی بسمل شد و قاتل نداشت
خیرگیهای نظر محو نقاب آرائی است / ورنه هرگز لیلی آزاد ما محمل نداشت
غنچه ها بال نفس در پردهٔ دل سوختند / عیش این باغ امتداد رقص یک بسمل نداشت
شوخیٔ موج کرم شد انفعال جرم ما / این محیط آبی برون از جبههٔ سایل نداشت
همچو شبنم گریه بر ما راه جولان بسته است / چشم ما نابود بی نم این بیابان گل نداشت
سرو گلزار تمنا طوق قمری در بر است / گل نکرد از سینه ام آهی که داغ دل نداشت
اشکم و گم کرده ام از ضعف راه اضطراب / ورنه این ره لغزش پا داشت گر منزل نداشت
نقش او از اضطرابم در نفس صورت نبست
حسن را آئینه میبایست و این (بیدل) نداشت

هرکس اینجا یکدو دم دکان بسمل چید و رفت / ساعتی در خاک ره لختی بخون غلطید و رفت
هر کرا با غنچهٔ این باغ کردند آشنا / همچو بوی گل بآه بیکسی پیچید و رفت
صبح تا طرز بنای عمر را نظاره کرد / رایت دولت بخورشید فلک بخشید و رفت
ای حباب از تشنگی تا چند باشی جان بلب / دامن امید ازین گرداب باید چید و رفت
رنگ آسایش ندارد نو بهار باغ دهر / شبنم اینجا یک سحر در چشم تر خوابید و رفت
چون شرر سازنگاهی داشتیم اما چه سود / لمعهٔ کم فرصتیها چشم ما پوشید و رفت
هرقدم درراه الفت داغ دارد سایه ام / کز ضعیفی تا سر کویت جبین مالید و رفت
شانه هم هرچند اینجا دسته بند سنبل است / از گلستانت همین آئینه گلها چید و رفت
گوهر اشکی که پرورد م بچشم انتظار / در تماشایت از دست نگه غلطید و رفت
شمع زاین محفل سراغ گوشهٔ امنی نداشت / چون نگه خود را همان در چشم خود دزدید و رفت
شوخی عرض نمود اینجا خیالی بیش نیست / صورت ما هم بچشم بسته باید دید و رفت
تا بهارت از خزان پر بی تامل نگذرد / هر قدم میبایدت چون رنگ برگردید و رفت
چشم عبرت هر که بر اوراق روز وشب گشود
همچو (بیدل) معنیٔ بیحاصلی فهمید و رفت

هستی برنگ صبح دلیل فنا بس است / بهر وداع ما نفس آغوش ما بس است
زین بحر چون حباب کمال نمود ما / آئینه داریٔ دل بی مدعا بس است
ما مرد ترکتازیٔ آن جلوه نیستیم / بهر شکست لشکر ما یک ادا بس است
محروم پای بوس ترا بهر سوختن / گر شعله نیست غیرت رنگ حنا بس است
محتاج نیست حسن بآرایش دگر / گل را ز غنچه تکمهٔ بند قبا بس است
از دل بهر خیال قناعت نموده ایم / آئینه روی گر ننماید قفا بس است
گو هر صفت ز منت دریوزهٔ محیط / در کاسهٔ جبین تو آب حیا بس است

واماندگی بهار قدم اینجا بهانه جوست
گر خار نیست آبله هم زیر پا بس است

گرد رخور کفایت هرکس نصیبه ایست
آئینه گو بهر که رسد دل بما بس است

خود بینئی که آینهء هیچکس مباد
در خلق شاهد نگهء نارسا بس است

ما را چو رشته ئی که بسوزن وطن کند
چندانکه بگذریم درین کوچه جا بس است

(بیدل) مرا ببوس و کنار احتیاج نیست
با عندلیب جلوهء گل آشنا بس است

هستی چو سحر عهد بپرواز فنا بست
باید همه را ازین دو نفس دل بهوا بست

در گلشن ما مغتنم شوق هوائیست
ای غنچه درینجا نتوان بند قبا بست

یك مصرع نظاره بشوخی نرساندیم
یارب عرق شرم که مضمون حیا بست

تحقیق زما راست نباید چه توان کرد
پرواز بلندی بتحیر پر ما بست

از وهم تعلق چه خیال است رهائی
در پای من این گرد زمینگیر حنا بست

بی کشمکشی نیست چه دنیا و چه عقبی
آه از دل آزاد که خود را بچها بست

برخویش مچین گرسر موئیست رعونت
این داعیه چون آبله سرها تهء پا بست

گر نیست هوس محرم امید اجابت
انصاف کرم بهرچه دست بدعا بست

کم نیست دوروزئی که بخود ساخته باشی
دل قابل آن نیست که باید همه جا بست

فقرم به بساطیکه کند منع فضولی
نتوان بتصنع پر تصویر هما بست

دل برکه برد شکوه زبیداد ضعیفی
برچینیء ما سایهء مو راه صدا بست

(بیدل) نتوان بردنم از خط جبینم
نقاش عرق ریز حیا نقش مرا بست

هما سراغم و زیر فلك مگس هم نیست
چه جای کس که درین خانه هیچکس هم نیست

بوهم خون مشوای دل که مطلبت عنقاست
بعالمیکه توان سوخت مشت خس هم نیست

زبیقراریء مرغ اسیر دانستم
که جای یکنفس آرام در قفس هم نیست

به بی نیازیء ما اعتماد نتوان کرد
بدل هوائی اگر نیست دسترس هم نیست

نسادما اثر ایجاد حکم تهدید است
اگر ز دنیا بی نشان عسس هم نیست

ز خویش رفتن ما نالهئی بباد نداشت
فغانکه قافلهء عجز را جرس هم نیست

گذشته است زهم گرد کاروان وجود
کسی که پیش نیفتاده است پس هم نیست

شرار من بچه امید فال شعله زند
که دامنم تهء سنگ آمد و نفس هم نیست

بدرد بیکسیم خون شوای پرپرواز
کز آشیان بدرم کردی و قفس هم نیست

بدین دوروزه تماشای زندگی (بیدل)
کدام شوق و چه عشق اینقدر هوس هم نیست

همت از هر دو جهان جست و ز دل درنگذشت / موج بگذشت ز دریا و ز گوهر نگذشت

آمد و رفت نفس گرد پیء یکتائیست / کس درین قافله از خویش مکرر نگذشت

شمع برسر همه جا دامن خاکستر داشت / سعی پرواز ضعیفان ز تهء پر نگذشت

ختم گردید به پیمان وفا شرط ادب / ما گذشتیم لی ناله ز بستر نگذشت

هرزه دو بود طاب قامت پیری ناگاه / حلقه گردید که می‌باید ازین در نگذشت

پستیء طالع شمعم که بصحرای جنون / ندمید آبله‌ئی کاخرم از سر نگذشت

حرص مشکل که رهء فهم قناعت سپرد / آب آئینه بلی داشت سکندر نگذشت

روش معدلت از گردش پرکار آموز / که خطش گر همه کج رفت ز محور نگذشت

طاقت غرهء انجام وفا ممکن نیست / ناتوانی است که از پهلوی لاغر نگذشت

شرر کاغذ آتش زده‌ام سوخت جگر / آه از آن فرصت عبرت که بانگر نگذشت

بر خط جبههء ما کیست نگرید (بیدل) / زین رقم کلک قضا بی مژه تر نگذشت

همت چه برفرازد از شرم فقر ما دست / عریان تنی ابا سیم کو آستین کجا دست

بی انفعالی از ما ناموس آبرو برد / تا جبهه بی عرق شد شستیم از حیا دست

هرجا لب سوالی شد بهر طمع باز / دیگر بهم نیاید چون کاسهء گدا دست

قدر غنا چه داند ذلت پرست حاجت / بر پشت خود سوار است از وضع التجا دست

یاران هزار دعوی از لاف پیش بردند / از اتفاق با لب طرح است در صدا دست

گردون نا پشیمان مغلوب هیچکس نیست / سودن مگر بیاید زد بر دست آسیا دست

ای صبحت از دل تنگ تهمت نصیب شبنم / این عقده گر گشودی تا آسمان گشا دست

چاک لباس مجنون خط میکشد بصحرا / اینجا هزار دامن خفته است جیب تا دست

تغییر رنگ فطرت بی ننگ سیلی‌ئی نیست / روز سیاه دارد در کسوت حنا دست

دریوزهء طراوت یمنی ندارد اینجا / چون نخل عالمی را شد خشک بر هوا دست

بی قطع زندگانی مشکل توان جدا کرد / از دامن هوسها این صد هزار پا دست

رعنائیء تجمل مست خراش دلهاست / هرگاه پنجه یازید شد ناخن آزما دست

حرص حصول مطلب بی نشهء جنون نیست / از لب دو گام پیش است در عرصهء دعا دست

از دستگیریء غیر درخاک خفتن اولی است / همچون چنار یارب روید ز دست ما دست

حیف است سعی همت خفت کش گل و مل / باید کشیدا زین باغ یا دامن تو یا دست

(بیدل) درین بیابان خلقی بعجز فرسود / چون نقش پا شکستیم ما هم بزیر پا دست

همت ز گیرودار جهان رم کمین خوش است / آرایش بلندیء دامن بچین خوش است

اصل از حیا فروغ تعین نمی خرد
گل گو ببال ریشه همان بازمین خوشست

صد رنگ جان کنیست طلبگار نام را
گر وارسند کندن کوه از نگین خوشست

آتش بحکم حرص نفس کاه شمع نیست
افسون موم با هوس انگبین خوشست

زنقش کارخانهء آثار خوب وزشت
جزوهم غبار هرچه شود دلنشین خوشست

خواهی بدیده قد کش وخواهی بدل نشین
سروتو مصرعیست که درهر زمین خوشست

درعرض دستگاه نکوشد دماغ جود
دست رسا بکو تهیء آستین خوشست

پستی گزین وبال رعونت نمیکشد
ای محرم حیا کف پا ازجبین خوشست

پا در رکاب فکر اقامت چه میکنی
زانخانهئی که میروی ازخویش زین خوشست

پرواز اگر بعالم انست دلیل نیست
زین رنج بال و پر قفس آهنین خوشست

با شمع گفتم از چه سرت میدهی بباد
گفت آن سری که سجده ندارد چنین خوشست

(بیدل) بطبع سبحه هجوم فروتنی است
رسم ادب در آینه داران دین خوشست

همت من ازنشان جاه چون ناوك گذشت
زین نگین نامم نگاهی بود کز عینك گذشت

طبع دون کاش ازنشاط هرگرددمنفعل
نیست برعصمت حرج گر لولی از تنبك گذشت

همتی میباید اسباب تعلق هیچ نیست
برنمی آید دو عالم با جنون یك گذشت

درمزاج خاك این وادی قیامت کشته اند
نای ما مجروح و باید از تل آهك گذشت

هیچکس حیران تدبیر شکست دل مباد
موی چینی هرکجا خطش دمیدا زحك گذشت

چون شرار کاغذ آخر ازنگاه گرم او
بربنای ما قیامت سیلی از چشمك گذشت

حسرت عشاق وبیداد نگاهش عالمیست
بریکی هم گر رسید این ناوك از هریك گذشت

ننگ تحقیق است تفتیشی که دارد فهم خلق
درتامل هرکه وا ماند ازیقین بیشك گذشت

خیره بینی لازم طبع درشت افتاده است
کم تواند چشم تنگ از طینت ازبك گذشت

کاش زاهد جام گیرد کز تمسخر وارهد
بی تکلف عمر این بیچاره در تیزك گذشت

صحبت واعظ بغیر از دردسر چیزی نداشت
آرمیدن مفت خاموشی کزین مردك گذشت

فضل حق وافیست (بیدل) از فنا غمگین مباش
عمر باطل بود اگر بسیار وگر اندك گذشت

همچو شبنم ادب آئینه زدودن بوده است
بهم آوردن خود چشم گشودن بوده است

بخیالات مبالید که چون پرتو شمع
کاستن توام اقبال فزودن بوده است

مزرع کاغذ آتش زده سیراب کنید
تخمهائی که هوس کاشت درودن بوده است

کم و بیش آبله سامان تلاش هوسیم
دست رنج همه کس درخور سودن بوده است

غفلت آئینهء تحقیق جهان روشن کرد
آنچه ما زنگ شمردیم زدودن بوده است

سرمه انشائی خط پرده در معنیهاست   خامشی نغمهٔ اسرار سرودن بوده است
موج این بحر نشد ایمن از اندوه گهر   خم دوش مژه از بار غنودن بوده است
با همه جهل رسا در حق دانائی خویش   حرف پوچیکه ندارم بستودن بوده است
زین کمالیکه خجالت کش صد نقصانست   جز نهفتن چه سزاوار نمودن بوده است
غیر تسلیم درین عرصه کسی پیش نبرد   سرفگندن بزمین گوی ربودن بوده است
تا ابد شهرت عنقا نپذیرد تغییر   مالک جاوید بقا هیچ نبودن بوده است

ساز بزم عدمم لیک نوائیکه مراست
نام (بیدل) ز لب یار شنودن بوده است

همدرا یجاد شکستی بدلم پا زده است   نفس شیشه گرم سنگ بمینا زده است
راه خوابیده به بیداری من میگرید   هرکه زین دشت گذشته است بمن پا زده است
حسن یکتاچه جنون داشت که از رنگ دوئی   خواست بر سنگ زند آینه بر ما زده است
نیست یکقطرهٔ بی موج سراپای محیط   جوهر گل همه بر شوخی اجزا زده است
ای سحر ضبط عنانیکه ازان طرز خرام   گرد ما هم قدح ناز دو بالا زده است
هر نگه رنگ خرابات دگر میریزد   کس ندانست که آن چشم چه صهبا زده است
دل نشد برگ طرب ورنه سر خلد کداشت   بیدماغی پرطاءوس بسرها زده است
زین برود تکده هر نغمه که برگوش خورد   شور دندان بهم خوردهٔ سرما زده است
کس نرفتی بعدم هستی اگر جا میداشت   خلقی از تنگیء این خانه بصحرا زده است
بگذر از پیش و پس قافلهٔ خاموشی   دولب ما دو قدم بود که یکجا زده است

(بیدل) از جرگهٔ اوهام بدر زن کاینجا
عالمی لاف خرد دارد و سودا زده است

همه کس کشیده محمل بجناب کبریایت   من و خجلت سجودی که نکرده ام برایت
نه بخاک در رسودم نه بسنگش آزمودم   بکجا برم سری را که نکرده ام فدایت
نشود خمار شبنم میء جام انفعالم   چو سحر چه مغز چیند سر خالی از هوایت
طرب بهار امکان بچه حسرتم فریبد   ببر خیال دارم گل رنگی از قبایت
هوس دماغ شاهی چه خیال دارد اینجا   بفلک فرو نیاید سر کاسهٔ گدایت
به بهار نکته سازم ز بهشت بی نیازم   چمن آفرین نازم بتصور لقایت
نتوان کشید دامن ز غبار مستمندان   بخرام و ناز ها کن سر ما و نقش پایت
نفس از تو صبح خرمن نگه از تو گل بدامن   توئی آنکه در بر من تهی از من است جایت
ز وصال بی حضورم به پیام ناصبورم   چقدر ز خویش دورم که بمن رسد صدایت
نفس هوس خیالان بهزار نغمه صرفاست   سر درد سر ندارم من (بیدل) و دعایت

هوس بفتنهٔ صد انجمن نگاه شکست ‌ ز عافیت قدحی داشتیم آه شکست
زخیره چشمیٔ حرص دنی مباش ایمن ‌ که خاق گرسنه بر چرخ قرص ماه شکست
درین جنونکده شرمی که هرکه چشم گشود ‌ بچاك جیب حیا دامن نگاه شکست
چه ممکن است غبارم شود بحشر سفید ‌ بسنگ سرمه ام آن نرگس سیاه شکست
حق رفاقت یاران بجا نیاوردم ‌ بپا یك آبله دل بود عذرخواه شکست
قدم شمرده گذارید کز دل مایوس ‌ هزار شیشه درین دشت عمرکاه شکست
هوس دمیکه نفس سوخت دل بامن رسید ‌ دمید صورت منزل چو گرد راه شکست
شکوه قامت پیری رساند بنیادم ‌ بآن خمیکه سراپای من کلاه شکست
هلاك شد جم وخمیازه های جام بجاست ‌ بمرگ نیز ندارد خمار جاه شکست
چوشمع غرهٔ وضع غرور نتوان زیست ‌ سری که فال هوا زد قدم بچاه شکست

بگرد عرصهٔ تسلیم خفته ئی (بیدل)
تو خواه فتح تصور نما وخواه شکست

هوس دل را شکست اعتبار است ‌ بیك موحسن چینی ریش دار است
زننگ تنگ چشمیهای احباب ‌ بهم آوردن مژگان فشار است
دل بی کینه زین محفل مجوئید ‌ که هر آئینه چندین زنگبار است
نمیخواهد حیا تغییر اوضاع ‌ لب خاموش را خمیازه عار است
حضور اهل این گلزار دیدم ‌ همین رنگ حنا شب زنده دار است
عصا و ریش شیخ اعجاز شیخست ‌ که پیر و شیرخوار انی سوار است
نفس را هر نفس رد میکند دل ‌ هوای این چمن پرنا گوار است
قناعت کن زنقش این نگینها ‌ بآن نامیکه بر لوح مزار است
بدوش همت نه اطلس چرخ ‌ اگر عریان شوی یك جامه وار است
بچشمت گرد مجنون سرمه کش نیست ‌ وگرنه ششجهت لیلی بهار است
به پیش قامتش از سرو تا نخل ‌ همه انگشتهای زینهار است
جهان مینالد از بیدست و پائی ‌ صدا عذر خرام کوهسار است
فلک تا دوری از تجدید دارد ‌ بنای گردش رنگ استوار است
چومو چندانکه بالم سرنگونم ‌ عرق در مزرع شرم آبیار است
سراغ خود درین دشت از که پرسم ‌ که من تمثالم و آئینه تار است

مپرس از اعتبار پوچ (بیدل)
احد زین صفرها چندین هزار است

کس نماند زبس عشق آن نگارم سوخت ‌ خوشم که شعلهٔ این شمع خارخارم سوخت

ببزم یار جنون کردم ای ادب معذور سپند سوخت بوجد یکه اختیارم سوخت
چوموم دوریم از جلوه گاه شهد وصال اشاره ایست که باید جدا ز یارم سوخت
بهار بی ثمری جمله باب سوختن است خیال مصلحت اندیشیء چنارم سوخت
چو شمع کشته نرفتم بداغ منت غیر فتیلهء نفسی بود برمزارم سوخت
سرشکک هرمژه اندازش آنسوی نظر است شررعنانیء این طفل نی سوارم سوخت
طلسم آگهیم بوتهء گداز خود است فروغ دیدهء بیدار شمع وارم سوخت
نسیمی از چمن صیدگاه عشق وزید کباب کیست ندانم دل شکارم سوخت
هوای صل بخاك سیه نشاند مرا برنگ داغ جنون نکهت بهارم سوخت
هنوز از کف خاکسترم اثر باقیست گداز عشق چه مقدار شرمسارم سوخت
دلی ز پهلوی داغم ندید گرمیء شوق محبت تو نداند نم پیء چکارم سوخت
دگر مپرس ز تأثیر آه بی اثرم بآتشی که ندارد هزار بارم سوخت
غبار دشت محبت سراغ غیر نداشت ببرق جلوهء او هرکه شد دوچارم سوخت

مباد شام کسی محرم سحر (بیدل)
دماغ نشهء در اندیشهء خمارم سوخت

هیچکس جز یاس غمخوار من دیوانه نیست برچراغ داغ غیر از سوختن پروانه نیست
چشمهء داغی بذوق سوختن جوشیده ام آب چون خورشید غیر از آتشم در خانه نیست
کی شود برق نگه دامن شکستنهای اشک رفتن از خویش است اینجا بازی طفلانه نیست
شیوهء مجنون زوضع نامداران روشن است سنگ برسر کی زند خاتم اگر دیوانه نیست
عمرها شد در خیال نفی هستی سرخوشیم بادهء ما جز گداز شیشه و پیمانه نیست
هر نفس فرصت پیام مژدهء دیدار اوست صد مژه برخواب پا باید زدن افسانه نیست
دل باند از غبار ناله از خود رفته است ریشهء ما هرقدر بر خویش بالد دانه نیست
داغ نیرنگ تغافل مشربیهای دلم عالمی ناآشنا میگردد و بیگانه نیست
ای هجوم بیخودی رحمیکه در ضبط شعور لغزش واماندهء ما آنقدر مستانه نیست

(بیدل) اوباب تماشا از تحیر نگسلند
چشم را غیر از نگه پیداست شمع خانه نیست

هیچکس چون من درین خرمان سرا ناشاد نیست عمر در دام و قفس ضایع شد و صیاد نیست
کیست تا فهمد زبان بینوائیهای من از لب زخمم همین خون میچکد فریاد نیست
آسمانی در نظر داریم و رستن کجاست در خیال این شیشه تا باشد پری آزاد نیست
با نفس گردد مقابل کاش شمع اعتبار در زمین پست می سوزیم کانجا باد نیست
موج وکف مشکل که گردد محرم قعر محیط عالمی بیتاب تحقیق است واستعداد نیست

زشتی مارا بطبع روشن افتاده است کار
هرکجا آئینه پردازیست زنگی شاد نیست

طفل بازی گوش نسیان نگاه سعی غفلتیم
هرچه خواندیم از دبیرستان عبرت یاد نیست

هرچه باشی ناگزیر وهم باید بودنت
خاك شو خون خور طبیعت قابل ارشاد نیست

سجده پا برجاست از تعمیر عجز آگاه باش
غبار نقش پا شدن خشتی درین بنیاد نیست

پیکر خاکی بذوق نیستی جان میکند
تا نگردد سوده سنگ سرمه بی فریاد نیست

دعوت آفات کن گر جمع خواهی خاطرت
سیل تا مهمان نگردد خانه ات آباد نیست

خفت تغییر بر تمکین ما نتوان گماشت
انفعال بال و پر در بیضهء فولاد نیست

عشق گاهی قدر دان درد پیدا میکند
بیستون گر تا ابد نالد دگر فرهاد نیست

بی نشان رنگیم و تصویر خیالی بسته ایم
حیرت آئینه نقش خامهء بهزاد نیست

حرف جرأت خجلت تسلیم کیشان وفاست
هرچه باد اباد اینجا هرچه باد اباد نیست

ضعف پهلو بر کمر می باید از هستی گذشت
شمع اگر تا پای خود دارد سفر بیزاد نیست

انتخاب فطرت دیوان (بیدل) کرده ایم
معنیش را غیر صفر پوچ دیگر صاد نیست

یاد آن جلوه زچشمم گرهء اشك گشاست
شوق دیدار پرستان چقدر آینه زاست

نذر کوئیست غبار بهوا رفتهء من
باخبر باش که دنبالهء این سرمه رساست

پیریم سر خط تحقیق فنا روشن کرد
حلقهء قامت من عینك نقش کف پاست

خلوت آرای خیال ادب دیداریم
هر کجا آینه ئی هست غبار دل ماست

آنقدر سعی به آبادیء ما لازم نیست
خانهء چشم بامداد نگاهی بر پاست

خاك هم شوخیء انداز غباری دارد
شرط افتادگی آنست که نتوان برخاست

آتش از چهرهء زرین اثر رز ندهد
دین بدنیا مفروشید که دنیا دنیاست

غنچه زان پیش که آهنگ نفس ساز کند
جرس قافلهء رنگ طرب پاس نواست

شوکت حسن که لشکرکش نازست اینجا
عمرها شد صف مژگان بتان رو بقفاست

بینوا نیست دل از جوش کدورت (بیدل)
شیشه را سنگ ستم آینهء حسن صداست

یاد وصلی کردم آغوش من دیوانه سوخت
لاله سان از گرمیء این می دل پیمانه سوخت

نالها رفت از دل واحرام آزادی نبست
پرتو خود را دراول شمع این کاشانه سوخت

وقت رندی خوش که درماتم سرای اعتبار
خرمن هستی چو برق از خندهء مستانه سوخت

دوردار از زلفش ای مشاطهء گستاخ دست
آتش این دود نزدیك است خواهد شانه سوخت

عشق هرجا در خیال مجلس آرائی نشست
هردو عالم در چراغ کلبهء دیوانه سوخت

ما نه تنها در شکنج جسم گردیدیم خاك
ای بسا گنجیکه نقد خویش در ویرانه سوخت

اضطراب حال دل ما را بحیرت داغ کرد   آتش این خانه رخت ما برون خانه سوخت
دود هم دستی بدامان شرار ما نزد   آخر از بی ریشه‌گی در مزرع ما دانه سوخت
تا سواد سطری از رمز وفا روشن شود   صد نفس باید به تحقیق پر پروانه سوخت

عالمی (بیدل) بحرف یکدگر آرام باخت
غفلت ما هم دماغ خواب در افسانه سوسوخت

یارب امشب آن جنون آشوب جان و دل کجاست   آن خرام نازکو آن عمر مستعجل کجاست
زورقی دارم بغارت رفتهٔ طوفان یأس   جز کنار الفت آغوشش دگر ساحل کجاست
تا بکی تهمت نصیب داغ حرمان زیستن   آن شرر خوئی که میزد آتشم در دل کجاست
جنس آثار قدم آنگه بدا زار حدوث   پرتو شمعیکه من دارم درین محفل کجاست
از طپید نهای دل عمریست می آید بگوش   کای حریفان آشیان راحت بسمل کجاست
غیر جوافتاده ئی ای غافل از خود شرم دار   جز فضولیهای تو در ملك حق باطل کجاست
آبیاریهای حرص اوهام خرمن میکند   هرکجا کشتی نباشد جلوه گر حاصل کجاست
چون نفس عمریست در لغزش قدم افشرده‌ایم   دل اگر دامن نگیرد در رهٔ ما گل کجاست
بی نقابی بر نمیدارد ادبگاه وفا   شرم لیلی گر نپوشد چشم ما محمل کجاست
احتیاج ما تماشاخانهٔ اکرام اوست   رمز استغنا تبسم میکند سایل کجاست
معنی ایجادیم از نیرنگ مشتاقان مپرس   خون ما رنگ حنا دارد کف قاتل کجاست

شب بذوق جستجوی خود در دل میزدم
عشق گفت اینجا همین مائیم و بس (بیدل) کجاست

یار دور است ز ما تا بنظر نزدیک است   امتیاز آینهٔ دوری هر نزدیک است
میگزد جوهر آئینه کف دست تهی   با خبر باش که افلاس و هنر نزدیک است
اگر از نعمت الوان نتوان کام گرفت   مغتنم گیر که دندان بجگر نزدیک است
چون نفس نیم نفس در قفس آینه ایم   راحت منزل ما پر بسفر نزدیک است
دود دل مژدهٔ خاکستر ما داد و گذشت   یعنی این شب که تو دیدی بسحر نزدیک است
در عبادت کدهٔ دل که ادب محرم اوست   هر دعائیکه نکردم باثر نزدیک است
خم تسلیم هم از وضع نیازم بپذیر   حلقه هرچند برون است ز در نزدیک است
غیر بسمل همه کس جست و نداند سراغ   آشیانیکه بافشاندن پر نزدیک است
دوریء آب و گهر بر من و دل دار مبند   آنقدر نیست که گویم چقدر نزدیک است

(بیدل) آئینه بپرداز غم دوری چند
آسمان نیز بانداز نظر نزدیک است

یاس مجنون آخر از پیچ و خم سودا گذشت   با شکستی ساخت دل کز طرهٔ لیلی گذشت

غفلت ما گر بما این راحت بساط آرا شود / تا ابد نتوان برنگ صورت از دیبا گذشت
هم در اول باید از وهم دو عالم بگذری / ورنه امروز تو خواهد دی شد و فردا گذشت
جوش اشکم در نظر موجیست کز دریا رمید / شعلهء آهم بدل برقیست کز صحرا گذشت
چند چون گرداب بودن سر بجیب پیچ و تاب / میتوان چون موج دامن چید و زین دریا گذشت
کاش همدوش غبار از خاك برمیخاستیم / حیف عمر ما که همچون سایه زیر پا گذشت
خون شوای حسرت که از مقصد رهت دور است دور / آخرش در پیش دارد هر که از دنیا گذشت
دردل آن بیوفا افسون تاثیری نخواند / تیر آهم چون شرر هر چند از خارا گذشت
بر بنای دهر از سیل قیامت نگذرد / آنچه از روی عرقناك تو بر دلها گذشت
هستیء ما نام پروازی بدام آورده بود / بی نشانی بال زد چندانکه از عنقا گذشت
بزم هستی قابل برهم زدن چیزی نداشت / آنکه بگذشت از علایق پر باستغنا گذشت
داغ هرگز زیر دست شعلهء تصویر نیست / بسکه وا ماندیم نقش پای ما از ما گذشت
حیف بر منصور ما تسلیم را هموار نکرد / از غرور وهم بایست اندکی بالا گذشت

از لباس توبه عریانست تشریف نجات
(بیدل) امشب موج می از کشتیء صهبا گذشت

یک شبم در دل نسیم یاد آن گیسو گذشت / عمر در آشفتگی چون سر بزیر مو گذشت
شوخیء اندیشهء لیلی درین وادی بلاست / بر سر مجنون قیامت از رم آهو گذشت
هیچ کافر را عذاب مرگ مشتاقان مباد / کز وداع خویش باید از خیال او گذشت
ایدل از جور محبت تا توانی دم مزن / ناله بیدرداست خواهد از سر آن کو گذشت
سیل همواری مباش از عرض افراط کجی / چین پیشانیست هر گه شوخی از ابرو گذشت
از سراغ عافیت بگذر که در دشت جنون / وحشت سنگ نشانها از رم آهو گذشت
عاقبت نقش قدم گردید بالینم چو شمع / بسکه در فکر خود افتادم سر از زانو گذشت
موج جوهر میزند هر قطره خون در زخم من / سبزهء تیغ که یارب بر لب این جو گذشت
بی تامل میتوان طی کرد صد دریای خون / لیک نتوان از سر یکقطره آب رو گذشت
تا بخود جنبی نشانها بی نشانی گشته است / ای بسا رنگی که در یک پر زدن از بو گذشت
بستر ما ناتوانان قابل تغییر نیست / موج گوهر آنقدر آسود کز پهلو گذشت

گر بما این رنگ است (بیدل) کلفت ویرانه ات
رحم کن بر حال سیلی کز بنای او گذشت

بی مغزی و داری بمن سوخته جان بحث / ای پنبه مکن هرزه بآتش نفسان بحث
زیك نفس است اینهمه شور من و مایت / بر یك رگ گردن چقدر چیده دکان بحث
چرخ دلیری بود اسباب ندامت / ای دیده وران صرفه ندارد بدخان بحث

در ترک تأمل الم شور و شری نیست — بلبل ننماید بچمن فصل خزان بحث
از مدرسه دم نازده بگریز و گرنه — برخاست رگ گردن و آمد بمیان بحث
در نسخهء مرگ است گر انصاف توان یافت — تا علم فنا نیست همان بحث و همان بحث
از عاجزی من جگر خصم کباب است — با آب کند آتش سوزنده چسان بحث
زیر و بم این انجمن آفات خروشست — هر دم زدن اینجا دم تیغست و فسان بحث
با سنگ جنون میکند انداز شرارم — عمریست که دارد بنگه خواب گران بحث
در معرکهء هوش که خون باد بساطش — تا رنگ نگردید نگرداند عنان بحث

گر درس خموشی سبق حال تو باشد
(بیدل) نرسد بر تو ز ابنای زمان بحث

تأمل عارفان چه دارد بکارگاه جهان حادث
نوای ساز قدم شنیدن ز زخمه های زبان حادث

شکست و بستی که موج دارد کسی چه مقدار و اشمارد
بیلک و تیره است تا قیامت حساب سود و زیان حادث

زفکر سودای پوچ هستی بشرم باید تنید و پا زد
بدستگاه چه جنس نازد سقط فروش دکان حادث

ازین بساط خیال رونق نقاب رمز ظهور کن شق
خزان ندارد بهار مطلق بهار دارد خزان حادث

فسانهء ناتمام دارد حقیقت عالم تعین
تو در خور فرصتی که داری تمام کن داستان حادث

کسی درین دشت بی سروپا برون منزل نمی خرامد
بخط پرکار جاده دارد تردد کاروان حادث

غم و طرب نعمت است اما نصیب لذت کراست اینجا
تجدد الوان ناز دارد نیاز مهمان خوان حادث

اگر شکستیم و گر سلامت که دارد اندیشهء ندامت
براوستاد قدم فتاده است رنج میناگران حادث

رموز فطرت برین سخن کرد ختم صد معنی و عبارت
که آشکار و نهان ندارد جز آشکار و نهان حادث

به پستیء اعتبار (بیدل) عبث فسردی و خاک گشتی
نمیتوان کرد بیش ازینها زمینی و آسمان حادث

خوارست بهر کج منش ازراست روان بحث
بر خاك فتد تیر چو گیرد بکمان بحث

گویائی آئینه بس است از لب حیرت
حیف است شود جوهر روشن گهران بحث

تمکین چقدر خفت دل میکشد اینجا
کز حرف بد و نیك کند کوه گران بحث

با تیشه چرا چیره شود نخل برومند
با خم شده قامت مکن ای تازه جوان بحث

ماتمکدهٔ علم شمرمدرسه کانجاست
انصاف بخون غوطه زن و نوحه کنان بحث

گر بیخردی ساز کند هرزه زبانی
بگذار که چون شعله بمیرد بهمان بحث

آن کیست که گردد طرف مولوی امروز
یك تیغ زبان دارد و صد نوك سنان بحث

از جوش غبار من و ما عرصهٔ امکان
بحریست که چیده‌است کران تا بکران بحث

دل شکوهٔ آن حلقهٔ گیسو نپسندد
هر چند کند آینه با آینه دان بحث

با خصم دل تیغ بود حجت مردان
زن شوهر مرد یکه کند همچو زنان بحث

بیدار شد از نالهٔ من غفلت انصاف
گرداند بحیرت ورق خواب گران بحث

جمعیت گوهر نکشد زحمت امواج
(بیدل) بخموشان نکنند اهل زبان بحث

رهٔ مقصدی که گم است و بس بخیال میسپری عبث
تو بهیچ شعبه نمیرسی چه نشسته میگذری عبث

ز فسانه سازی این و آن که رسد بمعنیٔ بی نشان
نشکسته بال و پر چنان بهوای او نپری عبث

چمن صفا و کدورتی می جام معنی و صورتی
همه‌ئی و لی بخیال خود که توئی همین قدری عبث

ز زبان شمع حیا لـکن سخنیست عبرت انجمن
که درین ستمکده خار پا نکشیده گل بسری عبث

هوس جهان تعلقی سر و برگ حرص و تملقی
چو یقین زند در امتحان بغرور پی سپری عبث

نگهت بخود چو فرا رسد بحقیقت همه وا رسد
دل شیشه گر بفضا رسد نتند بوهم پری عبث

چو هوا ز کسوت شبنمی نه شکسته‌ئی نه فراهمی
چقدر ستمکش مبهمی که جبین نه‌ئی و تری عبث

نه حقیقت تو یقین نشان نه مجازت آینهٔ گمان
چه تشخصی چه تعینی که خودی غلط دگری عبث

بهوامکش چوسحر علم بحیافسون هوس مدم
عدمی عدم عدمی عدم زعدم چه پرده دری عبث

خجلم ز ننگ حقیقتت که چو حرف (بیدل) بی زبان — بنظر نه‌ئی و بگوشها ز فسانه دربدری عبث

نتوان برد ز آئینهٔ ما زنگ حدوث — شیشه نی داشت قدم آمده بر سنگ حدوث
نیست تمهید خزان در چمن دهر امروز — بر قدیم است ز هم ریختن رنگ حدوث
سیر بال و پر اوهام بهشت است اینجا — همه طاؤس خیالیم ز نیرنگ حدوث
بحر و آسودگی امواج و طپش فرسائی — اینک آئینهٔ صاحب قدم و جنگ حدوث
دیر و ناقوس نوا کعبه و لبیک صدا — رشته بسته است نفس اینهمه بر چنگ حدوث
می‌سزد هر نفسم پای نفس بوسیدن — کز ادبگاه قدم میرسد این لنگ حدوث
صبح تا دامن ز ندا ز خویش برون می‌آید — بدریدن نرسد پیرهن تنگ حدوث
دو جهان جلوه ز آغوش تخیل جوشید — چقدر آینه دارد اثر بنگ حدوث
عذر بی حاصلیٔ ما عرقی میخواهد — تا خجالت نکشی آب شو از ننگ حدوث

غیب غیب است شهادت چه خیال است اینجا
(بیدل) از ساز قدم نشنوی آهنگ حدوث

از بسکه خورده‌ام بخم زلف یار پیچ — طومار ناله‌ام همه جا رفته مار پیچ
زال فلک طلسم امل خیز هستیم — بسته است چون کلاوه بچندین هزار پیچ
ای غافل از خجالت صیادیٔ هوس — رو عنکبوت وار هوا را بتار پیچ
پیش از تو ذوق جانکنی نی داشت کوهکن — چندی تو هم چو ناله درین کوهسار پیچ
امید در قلمرو بی حاصلی رساست — از هر چه هست بگسل و در انتظار پیچ
رنج جهان بهمت مردانه راحت است — گر بار میکشی کمرت استوار پیچ
بر یکجهان امل دم پیری چه میتنی — دستار صبح به که بود اختصار پیچ
افسرده گیر شعلهٔ موهومیٔ نفس — دود دلیکه نیست بشمع مزار پیچ
موجیکه صرف کار گهر گشت گوهر است — سر تا بپای خود بسراپای یار پیچ
صد خواب ناز تشنهٔ ضبط حواس تست — بر خویش غنچه گرد و لحاف بهار پیچ

(بیدل) مباش منفعل جهد نارسا
این یک نفس عنان ز رهٔ اختیار پیچ

بعبرت آب شو ای غافل از خمیدن موج — که خود سری چقدر گشته بار گردن موج
درین محیط که دارد قامت آرائی — کشیده است هجوم شکست دامن موج
عنان ز چنگ هوس واستان که بر رخ بحر — هو است باعث شمشیر برکشیدن موج
بعجز ساز و طرب کن که در محیط نیاز — شکستگیست لباس حریر بر تن موج
غبار شکوه ز رهٔشندلان نمی جوشد — در آب چشمهٔ آئینه نیست شیون موج
نکرد الفت مژگان علاج وحشت اشک — بمشت خس که تواند گرفت دامن موج

سراغ عمر زگردِ رمِ نفس کردیم | محیط بود تحیر عنان رفتن موج
مرا بفکر لبت کرد غنچه‌ء گرداب | نفس نفس بلب بحر بوسه دادن موج
زبیقراری‌ء ما فازعاست خاطر یار | دل گهر چه خبر دارد از طپیدن موج
ببحر عشق کر اتاب گردن افرازیست | همین شکستگی ئی هست پیش بردن موج
زبید لان مشوایمن که تیر آه حباب | بیاك نفس گذرد از زهزار جوشن موج
توان بضبط نفس معنی‌ء دل انشا کرد | حباب شیشه نهفتست در شکستن موج

چوگو هر از دم تسلیم کن سپر (بیدل)
درین محیط که تیغ است سر کشیدن موج

تا ز بیدائی بگوشم خواند افسون احتیاج | روز اول چون دلم خوابانده رخون احتیاج
نغمه‌ء قانون این محفل صلای جود کیست | عالمی را از عدم آورده بیرون احتیاج
حسن و عشقی نیست جز اقبال وادبار ظهور | لیلی این بزم استغنا ست مجنون احتیاج
تا نشد خاکستر از آتش سیاهی گم نشد | تیره بختیها مرا هم کرد صابون احتیاج
صید نیر نگ توهم را چه هستی کو عدم | پیش ازین خونم غذا میخورد اکنون احتیاج
در خور جاهست ابرام فضولیهای طبع | سیم وزر چون بیش شد میگردد افزون احتیاج
بالئیمان گر چنین حرص گدا طبعت خوش است | باید ت زیر زمین بردن بقارون احتیاج
گر لب از اظهار بندی اشك مژگان میبرد | تا کجا باید نهفت این ناله مضمون احتیاج
صبح این ویرانه با آن بی تعلق زیستن | میبرد از یك نفس هستی بگردون احتیاج
عرض مطلب نرمی‌ء گفتار انشا می کند | حرف ناموزون ما را کرد موزون احتیاج

همچو اهل قبر (بیدل) بی نفس باشی خوش است
تا نبندد رشته‌ات بر ساز گردون احتیاج

جان هیچ و جسد هیچ ونفس هیچ و بقا هیچ | ای هستی‌ء تو ننگ عدم تا بکجا هیچ
دیدی عدم هستی و چیدی انم دهر | با این همه عبرت ندمید از تو حیا هیچ
مستقبل او هام چه مقدار جنون داشت | رفتیم ونکردیم نگاهی بقفا هیچ
آئینه‌ء امکان هوس آبادخیال است | تمثال جنون گر نکند زنگ و صفا هیچ
زنهار حذر کن زفسونکاری‌ء اقبال | جز بستن دستت نگشاید ز حنا هیچ
خلقیست نمودار درین عرصه‌ء موهوم | مردی وزنی باخته چون خواجه سرا هیچ
برزله‌ء این مایده هر چند تنیدیم | جز حرص نچیدیم چو کشکول گدا هیچ
تا چند کند چاره‌ء عریانی‌ء ما را | گردون که ندارد بجز این کهنه ردا هیچ
منزل عدم وجاده نفس ما همه رهرو | رنج عبثی میکشد این قافله با هیچ
(بیدل) اگر این نیست سر و برگ کمالت | تحقیق معانی غلط و فکر رسا هیچ

در لاف حلقه ربا مزن بترانهای سنان کج
که مباد خنده نما شود لب دعویت زبان کج

ز غرور دعوی سروری بفلك نمیرسدت سری
سر تیغ اگر بدر آوری که خم است پیش فسان کج

ز غبار جادهٔ معصیت نشدیم محرم عافیت
بکجاست منزل غافلی که فتد براه روان کج

دل ودست باخته طاقتم سر و پای کمشده همتم
قلم شکسته کجا برد رقم عرق به بنان کج

ستم است برخط مسطر از خم و پیچ لغزش خامها
رهٔ راست متهم کجی نکنی ز سعی عنان کج

بصلاح طینت منقلب نشوی زیان زدهٔ هوس
که چوجنس های دگر کسی نخرد کجی زدکان کج

سرخوان نعمت عافیت نمکیست حرف ملایمش
تواگر ازین مزه غافلی غم لقمه خور بدهان کج

خلل طبیعت راستان نشود کشاکش آسمان
زخدنگ جوهر راستی نبرد تلاش کمان کج

من (بیدل) از طرق ادب نگزیده ام رهٔ دامنی
که زلغزش آبله زاشود قدم یقین بگمان کج

عمریست سرشکی نزد از دیدهٔ ترمو
این بحرنهان کرد در آغوش گهرموج

تحریك نفس آفت دلهای خموشست
برگشتی ءما اره بود جنبش هر موج

دانا ثمر حادثه را سهل نگیرد
در دیدهٔ دریاست همان تارنظرموج

سرمایهٔ لاف من و ما گرد شکستیست
جزعجز ندارد پر پرواز دگرموج

پیداست که در وصل هم آسودگئی نیست
بیهوده بدریا نزند دست بسرموج

بر باد فنا گیرچه آفاق و چه اشیا
یك جوش گداز است اگربحر وگرموج

آگاه قدم میل حدوثش چه خیالاست
گرمحرم دریا شده باشی منگرموج

ما زاطپش دل نرسانید بجائی
پیداست که یکقطره زند تا چقدرموج

تا بر سر خاکستر هستی ننشینم
چون شمع نیم ایمن ازین اشك شررموج

مشکل که نفس با دل مایوس نلرزد
دارد زحباب آینه در پیش نظرموج

(بیدل) دم اظهار حیاپیشه خموشیست
ازخشك لبی چاره ندارد بگهر موج

عمریست که در حسرت آن لعل گهر موج / دل میزندم برمژه از خون جگر موج
گر شوخیء زلفت فگند سایه بدریا / از آب روان دسته کند سنبل تر موج
در حسرت آن طرهء شبگون عجبی نیست / کز چاك دلی شانه زند فیض سحر موج
آنجا که کند جلوه ات ایجاد تحیر / در جوهر آئینه زند سعی نظر موج
مشکل که برد ره بدل نالهء عاشق / در طبع گهر ریشه دواند چقدر موج
بی مطلبی آئینهء آرام نفسهاست / دارد ز صفا جامهء احرام گهر موج
مطرب نفست زمزمهء لعل که دارد / در نالهء نی میزند امروز شکر موج
وحشت مده از دست بافسانهء راحت / زین بحر کسی صرفه نبرده است مگر موج
آفت هوس غیری و غافل که درین بحر / بر زورق آسایش خویش است خطر موج
از خلوت دل شوخیء اوهام برون نیست / در بحر شکست است پر و بال سفر موج
فریاد که جز حسرت ازین ورطه نبردیم / تا چند زند دامن دریا بکمر موج
(بیدل) کرم از طینت ممسك نتوان خواست / چون بحر بساحل نتراود ز گهر موج

عنقا سر و برگیم مپرس از فقرا هیچ / عالم همه افسانهء ما دارد و ما هیچ
زیر و بم وهم است چه گفتن چه شنیدن / طوفان صدائیم درین ساز و صدا هیچ
سرتاسر آفاق یك آغوش عدم داشت / جز هیچ نگنجید درین تنگ فضا هیچ
زینکسوت عبرت که معمای حبابست / آخر نگشودیم بجز بند قبا هیچ
دی قطرهء من در طلب بحر جنون کرد / گفتند برین مایه بر و پو بیا هیچ
ما را چه خیال است بآن جلوه رسیدن / او هستی و ما نیستی او جمله و ما هیچ
یا رب بچه سرمایه کشم دامن نازش / دستم که ندارد بصد امید دعا هیچ
چون صفر نه با نقطه ام ایماست نه با خط / ناموس حساب عدمم در همه جا هیچ
موهومیء من چون دهنش نام ندارد / گر از تو بپرسند بگو نام خدا هیچ
آبم ز خجالت چه غرور و چه تعین / (بیدل) مطلب جز عرق از شخص حیا هیچ

مائیم و خاك وعده گهء انتظار و هیچ / تا فرصتی نمانده شود آشکار و هیچ
خمیازه ساغریم درین انجمن چو صبح / عمریست میکشیم و بال خمار و هیچ
آئینه دار فرصت نظاره ئی که نیست / بود است چون شرر بعدم یك دو چار و هیچ
عالم تأملیست ز رمز دهان یار / پنهان و گفتگوی عدم آشکار و هیچ
هنگامهء نشاط مکرر که دیده است / بلبل تو نالهکن بامید بهار و هیچ
دیگر صدای تیشهء فرهاد بر نخاست / این کوهسار داشت همان یکشرار و هیچ

ای صفرا عتبار خیال جهان پوچ — شرمی ز خود شماریء چندین هزار و هیچ
چندین غرور پیشکش امتحان تست — گر مردی احتراز نما اختیار و هیچ
گفتم چو شمع سوختنم را علاج چیست — دل گفت داغ یاس غنیمت شمار و هیچ
باید کشید یکدو دم از شاهد هوس — چون احتلام خجلت بوس و کنار و هیچ

(بیدل) نیازونا ز جهان غنا و فقر
دارد همین قدر که تو داری بکار و هیچ

مباد چشمهء شوق مرا فسردن موج — چو اشك عرض گهر دیده ام بدامن موج
جهان ز وحشت من رنگ امن میبازد — محیط بسمل یاس است از طپیدن موج
ادب ز طنیت سر کش مجو بآسانی — خمیده است بچندین شکست گردن موج
گشاد کار گهر سخت مشکل است اینجا — بریده میدمد از چنگ بحر ناخن موج
ز خویش رفته ئی اندیشهء کناری هست — بغل گشاده ز دریا برون دمیدن موج
فسادها به تحمل صلاح می کردد — سپر ز تیغ کشیده است آرمیدن موج
زبان بکام کشیدن فسون عزت داشت — دمید قطرهء ما گوهر از شکستن موج
چو عجز دست بسر رشتهء هوس زده ایم — شنیده ایم شکن پرور است دامن موج
نفس مسوز بضبط عنان وحشت عمر — نیاز برق زخود رفتنیست خرمن موج
دماغ سیر محیط من آب شد یا رب — خط شکسته دمد از بیاض گردن موج

خموش (بیدل) اگر راحت آرزو داری
که هست کم نفسی مانع طپیدن موج

از کواکب گل فشاند چرخ در دامان صبح — آفتاب آئینه کارد در رهء جولان صبح
با طن پیران فروغ آباد چندین آگهیست — فیض دارد گوهری از گنج بی پایان صبح
نور صاحب رونق از گرد کساد ظلمت است — کفر شب از کهنگیها تازه کرد ایمان صبح
گاه خاموشی نفس آئینهء دل میشود — سود خورشید است هر جا گل کند نقصان صبح
دستگاه نازم از سعی جنون آماده است — دارم از چاك گریبان نسخهء طوفان صبح
فتحبابی آخر از چاك دلم گل کردنیست — سایهء چشم سفیدی هست بر کنعان صبح
بیخودی سرمایهء ناموسگاه وحشتم — میتوان داد از شکست رنگ من تاوان صبح
محو انجامم دماغ سیر آغازم کجاست — بر فروغ شمع کم دوزد نظر حیران صبح
آنچه آغازش فنا باشد ز انجامش مپرس — میتوان طومار امکان خواند از عنوان صبح
چند باید بود در عبرت سرای روزگار — تهمت آلود نفس چون پیکر بیجان صبح
نسخهء شمعم که از برجستگیهای خیال — مقطعم برتر گذشت از مطلع دیوان صبح
در گداز دل سوزبا شد حرف سرد ناصحان — شمع را تیغ است (بیدل) جنبش دامان صبح

انجم چو تکمه ریخت ز بند نقاب صبح / چندین خمار رنگ شکست از شراب صبح

از خم ما و لمعهٔ تیغ تو دیدنی است / خمیازه کاریٔ لب مخمور و آب صبح

غیر از خیال تیغ تو گردن بجیب دوخت / بیمغز را چو کوه گرانست خواب صبح

از چاک دل رهی بخیال تو برده ایم / جز آفتاب چهره ندارد نقاب صبح

از چشم نوخطان بحیا میدمد نگاه / گرمی نجوشد آنقدر از آفتاب صبح

جمعیت حواس به پیری طمع مدار / شیرازهٔ نفس چکند با کتاب صبح

رفتیم و هیچ جا نرسیدیم وای عمر / گم شد بشبنم عرق آخر شتاب صبح

چون سایه ام سیاهیٔ دل داغ کرده است / شبها گذشت و من نگشودم نقاب صبح

هستیست بار خاطر از خویش رفتنم / صد کوه بسته ام ز نفس در رکاب صبح

بیداریم بخواب دگر ناز میکند / پاشیده اند بر رخ شمعم گلاب صبح

در عرض هستیم عرق شرم خون گریست / شبنم تری کشید ز موج سراب صبح

(بیدل) ز سیر گلشن امکان گذشته ایم / یک خنده بیش نیست گل انتخاب صبح

بازم از فیض جنون آماده شد سامان صبح / میدهد چاک گریبان در کفم دامان صبح

از گداز پیکرم تعمیر امکان کرده اند / آسمان دودیست از خاکستر تابان صبح

فتح باب فیض در رفع توهم خفته است / از شکست رنگ شب وا میشود مژگان صبح

در جنون وضع گریبانم تماشا کردنی است / همچو زخم دل نمک دارد لب خندان صبح

• اینقدر خون شهیدان در دم شمشیر تست / یا شفق دارد بکف سر رشتهٔ دامان صبح

ما بکلفت قانعیم اما ز بس کم فرصتی / شام ما هم میزند پیمانهٔ دوران صبح

نعمتی بر روی خوان عمر کم فرصت کجاست / همچو شبنم دست میشوید ز خود مهمان صبح

تا نگردد کاسه ات پر خون برنگ آفتاب / آسمان مشکل که در پیشت گذارد نان صبح

تخم شبنم ریشهٔ عبرت درین گلشن دواند / خنده توام میدمد با ریزش دندان صبح

تا بکی خواهد هوس گرد خیال انگیختن / در نفس رفته است فرصت عرصهٔ جولان صبح

ترک غفلت شاهد اقبال فیض ما بس است / چشم اگر از خواب وا شد نیست جز برهان صبح

هرکجا عرض نفس دادند جنس باد بود / غیر وا چیدن چه دارد چیدن دکان صبح

حسن از هر نالهٔ عاشق نقابی میدرد / نگسلی ربط نفس ای بلبل از افغان صبح

تخم اشکی میفشاند آه و از خود میرود / غیر شبنم نیست (بیدل) زاد همراهان صبح

بی پرده است جلوه ز طرف نقاب صبح / تا کی روی چو دیدهٔ انجم بخواب صبح

اهل صفا ز زخم گل فیض چیده اند / بیرون چاک سینه مدان فتح باب صبح

پیری رسید مغفرت آماده شو که نیست — غیر از کف دعا ورقی در کتاب صبح
از وحشت نفس نتوان جز غبار چید — رنگ شکسته‌ء تو بس است انتخاب صبح
جرم جوان به پیر ببخشند روز حشر — شوید نامه‌ء سیه شیب با آب صبح
این دشت یکقلم ز غبار نفس پر است — حسرت کشیده است بهر سو طناب صبح
با چشم خشک چشم ز فیض سحر مدار — اشک است روغنی که دهد شیر تاب صبح
نتوان گره زدن بسر رشته‌ء نفس — پیدا است رنگ این مثل از پیچ و تاب صبح
کامیکه داری از نفس واپسین طلب — فرصت درنگ بسته بدوش شتاب صبح
حاصل ز عمر یکدم آگاهی است و بس — چون پنبه شد ز گوش نماند حجاب صبح
کو نشئه‌ی که جنس خروشی برآوریم — داریم از قماش نفس جمله باب صبح
تا بوی از قلمرو تحقیق واکشیم — (بیدل) دوانده‌ایم نفس در رکاب صبح

خجلم ز حسرت پیری‌ئی که ز چشم تر نکشد قدح
ستم است داغ خمار شب بدم سحر نکشد قدح

ز شرار کاغذم آب شد تب و تاب عشرت میکشی
که بفرصت مژه بستنی کسی اینقدر نکشد قدح

ندمید یک گل ازین چمن که ندید عبرت دل‌شکن
بکجاست فال طرب زدن که بدرد سر نکشد قدح

ز بنای عالم رنگ و بو اثر ثبات طرب مجو
که درین چمن ز می‌ء وفا گل دیگر نکشد قدح

ز غنا و فقر هوس کشان بخراب باده‌ء فسون مخوان
که بحرف و صوت پر و تهی غم خشک و تر نکشد قدح

بچمن ز سایه‌ء سرو تو ندمید گردن شیشه‌ئی
که چو طوق قمری از انجمن بهواش پر نکشد قدح

بخیال چشم تو میکشم ز هزار خمکده رنگ می
قلم مصور نرگست چه کشد اگر نکشد قدح

بهوای عافیت اندکی بدر آ ز دعوی‌ء میکشی
که ترا ز خود صله دشمنی چو شراب در نکشد قدح

ز شراب محمل کر و فر همه راست شور و شر دگر
تو دماغ تازه کن آنقدر که بمغز خر نکشد قدح

خط جام همت میکشان ز ده حلقه بر در مشربی
که چو حلقه گر همه خون شود بدر دگر نکشد قدح

نرسد تردد این و آن بوقار مشرب (بیدلی)
که ز ماغ عالم موج و کف زمی گهر نکشد قدح

خلقی از پهلوی قدرت قصر و ایوان کرد طرح
ما ضعیفان طرح کردیم آنچه نتوان کرد طرح

سر بزانوی دل از بیدستگاهی خفته ایم
جامهٔ عریانیٔ ما این گریبان کرد طرح

بی تعلق عالمی دامان دشت ناز داشت
آرزوی خان و مان پردا ز زندان کرد طرح

تا کجا از طبع سرکش باید ایمن زیستن
چون کمان این جنگجو در خانه میدان کرد طرح

کم نگردد چون نفس بی انقطاع زندگی
سود ن دستیکه طبع ناپشیمان کرد طرح

سخت دلکوب است مضمون پایٔ تدبیر رزق
گندم بسیار برهم خورد تا نان کرد طرح

آسمان با شور دلها نسبت کهسار داشت
شیشهٔ ئی هرجا بسنگ آمد نیستان کرد طرح

بی تصنع خامهٔ نقاش آفات زمان
خواست طوفان نقشبند در فت و انسان کرد طرح

کلبهٔ ما ساز و برگ چشم پوشیدن نداشت
بوریا خوابانده پهلوئی که مژگان کرد طرح

هیچکس در چاردیوار جسد آسوده نیست
یارب این منزل کدامین خانه ویران کرد طرح

دل نشین ما نشد (بیدل) ازین طاق و سرا
جز همین نقش کف دستیکه دندان کرد طرح

دل فتح و دست فتح و نظر فتح و کار فتح
گانجوش هر نفس زدنت صد هزار فتح

دستت بیازوی نسب مرتضی قوی
تیغ ترا همین حسب ذوالفقار فتح

یک غنچه غیر گل نتوان یافت تا ابد
در گلشنی که کرد حقش آبیار فتح

گردون چو زخم کهنه کند چار پاره اش
گر با دل عدوی تو سازد دوچار فتح

هرجا بعزم رزم ببالد اراده ات
مژگان گشودنی نکشد انتظار فتح

یارب چو آفتاب بهرجا قدم زنی
گرد رهت چو صبح کند آشکار فتح

چندانکه چشم کار کند گل دمیده گیر
چون آسمان گرفته جهان در کنار فتح

آغوش خرمی چقدر باز کرده ئی
کافاق از تو باغ گل است ای بهار فتح

یکبار اگر رسد بزبان نام نصرتت
هشتاد و هشت و چارصد آرد شمار فتح

تا حشر ای سحاب چمن ساز (بیدلان)
بر مزرع امید دو عالم ببار فتح

شبکه حسنش برعرق پیچید سامان قدح
ناز مستی بود گلها ز چراغان قدح

محو آن کیفیتیم از ما بغفلت نگذری
عالم آبی است سیر چشم گریان قدح

هرکجا دریاد چشمت گریه ئی سر میکنیم
میدریم از هرنم اشکی گریبان قدح

درخرابا تیکه مستان ظرف همت چیده اند
نه فلک یک شیشه است از طاق نسیان قدح

فرصت اینجا گردش چشمی و از خود رفتنیست
اینقدر هستی نمی ارزد بدوران قدح

بوی رنگی برده ئی گرد سرش گردانده گیر
باده ات یک پرزدن وا راست مهمان قدح

مشرب انصاف ما خجلت کش خمیازه نیست / لب نمی آید بهم از شکر احسان قدح
چشم اگر بی نم شد امید گداز دل قویست / شیشه دارد گردنی در رهن تاوان قدح
گردل از تنگی برابد لاف آزادی بجاست / تا زمشرب نیست جز بر دست و دامان قدح
میکشان پر بی نوایند از بضاعت ها مپرس / میکنند وام عرق از شیشه عریان قدح
استعارات خیالی چند برهم بسته ایم / عمر ها شد میبرد عنقا بمژگان قدح

فرصت مفت است (بیدل) چند غافل زیستن
چشمکی دارد هوای نرگستان قدح

مگو طاق وسرائی کرده ام طرح / دل عبرت بنائی کرده ام طرح
زنیرنگ تعلقها مپرسید / برای خود بلائی کرده ام طرح
به بینم تا چها میایدم دید / چو هستی خود نمائی کرده ام طرح
نگارستان رنگ انفعال است / اگر چون وچرائی کرده ام طرح
ز آثار بلند یهای طاقت / همین دست دعائی کرده ام طرح
شکست رنگ باید جمع کردن / که تصویر فنائی کرده ام طرح
چو صبحم نقشبند طاق اوهام / نفس واری هوائی کرده ام طرح
سراسر تا زه گلزار خیالم / خیابان رسائی کرده ام طرح
هوای وعده دیدار گرم است / قیامت مدعائی کرده ام طرح
ندارم شکوه نذر خویش اما / نیاز افسون نوائی کرده ام طرح
چرا چون آبله برخود ننالم / سری در زیر پائی کرده ام طرح
نگارستان منظور نمرودوس / برای خنده جائی کرده ام طرح
بااین طنازم نازای اوج اقبال / که من یک پشت پائی کرده ام طرح

بیا (بیدل) که در گلزار معنی
زمین دلگشائی کرده ام طرح

موی پیری بست بر طبع حسد تخمیر صلح / داد خون را با صفا آئینه دارشیر صلح
آخر از وضع جنون عذر علایق خواستم / کرد با عریانی ئی ما خار دامنگیر صلح
زین تفنگ و تیر پر خاشیکه دارد جهل خلق / نیست ممکن تا نیارد در میان شمشیر صلح
مطلب نایاب ما را دشمن آرام کرد / با خموشی مشکل است از آه بی تاثیر صلح
بر تحمل زن که میگردد درین دیر نفاق / صلح از تعجیل جنگ و جنگ از تاخیر صلح
با قضا گر سر نخواهی داد کو پای گریز / اختیاری نیست این آماج را با تیر صلح
مرد را چون تیغ در هر امر یکرو بودن است / نیست هنگام دعا بی خجلت تدویر صلح
عام شد رسم تعلق شرم آزادی کراست / خلق را چون حلقه باهم داد این زنجیر صلح

در طلسم جمع اضدادی که برهم خوردنی است
آب میگردم زخجلت گر نماید یر صلح
اعتبارات آنچه دیدم گفتم اوهام است وبس
جنگ صلح خواب پریشان شد بیدلک تعبیر صلح
دوش از پیر خرد جستم طریق عافیت
گفت ای غافل بهر تقدیر با تقدیر صلح
کاش رنگ عالم موهوم در هم بشکند
تنگ شد (بیدل) بجنگ لشکر تصویر صلح

نداشت دیدهء من بیتو تاب خندهء صبح
ز اشك داد چو شبنم جواب خندهء صبح
تبسم گل زخم جگر نمك دارد
قیامتیست نهان در نقاب خندهء صبح
نوشته اند دبیران دفتر نیرنگ
بروز نامچهء گل حساب خندهء صبح
درین قلمرو وحشت کجاست فرصت عیش
مگر کشی نفسی در رکاب خندهء صبح
نشاط خسته دلان بین و سیر ماتم کن
که هیچ گریه نیرزد بآب خندهء صبح
چه جلوه ام که زفیض شکسته رنگیء یاس
کشیده اند برویم نقاب خندهء صبح
بحال زخم دلم کس نسوخت غیر از داغ
جز آفتاب که باشد کتاب خندهء صبح
بغیر شبنم اشك از بهار عمر نماند
بجاست نقطهء چند از کتاب خندهء صبح
بعیش نیم نفس گر کشی مباش ایمن
که میکشند ز شبنم گلاب خندهء صبح
گمان مبر من و فرصت پرستیء آمال
که شسته ام دو جهان را بآب خندهء صبح
درین چمن که امید نشاط نومیدیست
ز رنگ باخته دارم سراب خندهء صبح
بهار فیض کمین انتظار رسوائیست
ز جیب پاره کنید انتخاب خندهء صبح
غبار رفته بباد م نفس شماربقاست
بمن کنید عزیزان خطاب خندهء صبح
رسید نشهء پیری چه خفته ئی (بیدل)
بگریه زن قدحی از شراب خندهء صبح

بازبان گشت لعل نو خط دلدار سرخ
غنچه اش آمد برون از پردهء زنگار سرخ
از فریب نرگس مخمور او غافل مباش
بی بلائی نیست رنگ چهرهء بیمار سرخ
آن بهار نازدارد میل حسرتخانه ام
میتوان کردن چو برگ گل در و دیوار سرخ
زین گلستان در کمین لاله زار دیگرم
عالمی محو گل و من داغ آن دستار سرخ
بی گداز درد نتوان داد عرض نشه ئی
باده هم میگردد از خون خوردن بسیار سرخ
قتل ارباب هوس بر اهل دل مکروه نیست
گر بخون گاو سازد برهمن زنار سرخ
سعی ظالم در گزند خلق دارد عرض ناز
نیش پائی تا نگردد نیست روی خار سرخ
شوق خون شد کز جگر رنگی بدامان آوریم
لیك کو اشکی که با شد یك چکیدن وار سرخ
رنگها دارد فلك مغرور آرایش مباش
جامه ات زین خم نمی آید برون هربار سرخ
از گداز وهم هستی عشق ساغر میزند
آتش از خاشاك خوردن میکند رخسار سرخ

خون حسرت کشتگان در پردهء رنگ حناست / دامن قاتل بود دستیکه سازد یار سرخ

پیکر ما زناتوانی یک رگ گل خون نداشت / تا دم تیغ تو میکردم بآنمقدار سرخ

خامه گر سطری ز رمز التفاتش انشا کند / گردد از غیرت برنگ شعله ام طومار سرخ

عاشقان را موج خون میباید از سر بگذرد / همچو گل از رنگ بیدردی مکن دستار سرخ

اینچنین گر ناله خون آلود خواهد کرد گل / عندلیب ما چو طوطی میکند منقار سرخ

رنگ وهمی هم اگر جوشد زهستی مفت ماست / کاین لباس تیره نتوان ساختن بسیار سرخ

عافیت رنگی ندارد در بهار اعتبار
(بیدل) از درد است چشم اهل این گلزار سرخ

دم سرد بسته به پیش خود چقدر دماغ فسرده یخ
که بگرمیئی نشد آشنا سر واعظ از زدن زنخ

شده خلقی آینه دار دین بغرور فطرت عیب بین
سرو برگ دیده وریست این که زخال میشمرند زنخ

بتسلیء دل بیصفا نبری ز موعظه ماجرا
که ز آب سیل گزک دود بسر جراحت پر وسخ

چه سبب شد آینهء طلب که دمید این همه تاب وتب
که پر است از طرب و تعب سر مو رتا بپر ملخ

ز فسون عالم عنکبوت امل کشیده بدام وبس
نفسی دو خیمهء نازن بطناب پوچ گسسته نخ

ز قضا چه مژده شنیده ئی که سرت بفتنه کشیده ئی
به جنون اگر نه تنیده ئی رگ گردن تو که کرده شخ

بکمند کلفت پیش و پس نه طپی چو (بیدل) بیخبر
تو مقید نفسی و بس دگرت چه دام وکجاست فخ

شد لب شیرین ادایش با من از ابرام تلخ / از تقاضای هوس کردم میء این جام تلخ

پختگی در طبع ناقص بیدماغ تهمت است / دود می آید برون از چوبهای خام تلخ

امتداد عمر برد از چشم ما ذوق نگاه / کهنگیها کرد آخر مغز این بادام تلخ

دشمن امن است موقع ناشناس دم زدن / زندگی برخود مکن چون مرغ بیهنگام تلخ

حرص زر آنگه حلاوت اختراع وهم کیست / کامها در جوش صفرا میشود ناکام تلخ

بیصداعی نیست شهرتهای اقبال جهان / موج چین زد بسکه شد آب عقیق از نام تلخ

جوهر فطرت مکن باطل بتمهید غرض / ای بسا مدحیکه شد زین شیوه چون دشنام تلخ

بسکه دارد طبع خلق از حق گذاری انفعال / دادن جان نیست اینجا چون ادای وام تلخ

انتظار صید مطلب سخت راحت دشمنست خواب نتوان یافت جز در دیدهای دام تلخ
گر زاد بار آگهی بگذر ز اقبال هوس ترك آغاز حلاوت نیست چون انجام تلخ
میکند (بیدل) تبسم زهر چشمش را علاج
پسته اش خواهد نمك زد گر شود بادام تلخ

آب ورنگ عبرتی صرف بهارم کرده‌اند پنجهء افسوسم از سودن نگارم کرده اند
عالم غفلت نگردد پردهء تسخیر من عبرتم در دیدهء بینا شکارم کرده اند
گرد جولانم برون از پردهء افسردگیست نالهء شوقم چه شد گر نیسوارم کرده اند
زین سرشکی چند کز یاد تب مژگان بسته‌ام دستگاه صد چراغان انتظارم کرده اند
روزگار سوختن‌ها خوش که در دشت جنون هرکجا برقیست نذر مشت خارم کرده اند
تا نسیمی میوزد عریانیم گل کرده است آتشم خاکستری را پرده دارم کرده اند
برکه بندم تهمت دانش که جمعی بیخرد تردماغیهای مجنون اعتبارم کرده اند
سخت دشوار است چون آئینه خود را یافتن عالمی را در سراغ خود دوچارم کرده اند
پرفشانیهای چندین ناله ام اما چه سود از دل افسرده جز وکوهسارم کرده اند
محملم در قطرگی آرایش صد موج داشت تا شدم گوهر بدوش خویش بارم کرده اند
نیست (بیدل) وضع من افسانه سازدردسر
همچو خاموشی شراب بیخمارم کرده اند

آتش شوق طلب آنجا که روشن میشود گر همه مژگان بهم آریم دامن میشود
داغ را آئینهء تسلیم باید ساختن ورنه ما را ناله هم رگهای گردن میشود
مدت موهوم عمر آخر نفس طی میکند رشته چون ره کوته از رفتار سوزن میشود
درسوادفقرد اردجوهر تحقیق نور چون جهان تاریك گردد شمع روشن میشود
شیشه وسنگ آتش وآب بندد وراز کوهسار عالمی با هم جدا از اصل دشمن میشود
از لب خندان بچشم جام می میگردد آب عشرت سرشار هم سامان شیون میشود
پر میفشان بر دل ما دامن زلف رسا زین ادا ها سبحه زنار برهمن میشود
ختم کار جستجو بر خاك عجز افتادن است اشك چون ماند از دویدنها چکیدن میشود
گر تو هم از خود برون آئی جهان دیگری دانه خود را مید هد بربا دو خرمن میشود
بیقراران جنون را منع وحشت مشکل است ناله را از نجیر هم سامان رفتن میشود
نقش من گرد فنا گل کردن من نیستی چرخ هم خاك است اگر آئینهء من میشود
(بیدل) ا مشب بسمل تیغ تمنای کیم
بال من برگ گل از فیض طپیدن میشود

آخر از جمع هوسها عقده حاصل می شود چون بهم جوشد غبار این وآن دل می شود

جرم خود داریست از بزم تو دور افتادنم   قطره چون فال گهر زد باب ساحل می شود
دشت امکان یکقلم وحشت کمین بیخودیست   گر کسی از خود رود هر ذره محمل می شود
قوت پرواز در آسایش بال و پر است   هر قدر خاموش باشی ناله کامل می شود
کیست غیر از جلوه تا فهمد زبان حیرتم   مدعا محو است اگر آئینه سائل می شود
دوریء مقصد بقدر دستگاه جستجوست   پا اگر از رفتار ماند جاده منزل می شود
در طلسم پیریم از خواب غفلت چاره نیست   بیش دارد سایه دیوار یکه مایل می شود
از مدارا آنکه بر رویت سپر دارد بلاست   در تنک روئی دم شمشیر قاتل می شود
خط کشیدن تا کی از نسیان بلوح اعتبار   فهم کن ای بیخبر نقشیکه زایل می شود
چون نفس دریاب دل را ورنه این نخچیر یاس   میطپد بر خویشتن چندانکه بسمل می شود
شرم حسن از طینت عاشق تماشا کردنی است   روی او تا بر عرق زد خاک من گل می شود

(بیدل) آسان نیست در گیرد چراغ همتم
کز دو عالم سوختن یکداغ حاصل می شود

آخر ز سجده ام عرق جبهه سر کشید   غواصیء محیط ادب این گهر کشید
چندانکه شور صبح قیامت شود بلند   امروز پنبه بایدم از گوش کر کشید
از بی بضاعتی بگدائی مثل شدم   چون حلقه کاسه ء تهی ام در بدر کشید
جام و شراب محفل اسرار خامشیست   خود را نهنگ حوصله ء شمع در کشید
هنگامه ء تمتع این باغ فتنه داشت   سرو و چنار دست بجای ثمر کشید
عرض کمال رونق بازار ما شکست   جوهر ز آب آینه موج. خطر کشید
روشن نشد که از چه بیابان رسیده ایم   باید چو شمع خار قدم تا سحر کشید
گردن کشان بعرصه ء تقدیر چون هلال   تیغی کشیده اند که خواهد سپر کشید
نقاشیء صنایع پرداز سحر داشت   طاءوس رنگها بهم آورد و پر کشید
هر گوهری بسنگ دگر قدر داشته است   خورشید اشک شبنم ما را بزر کشید
ای غنچه ها ز ترك تکلف چمن شوید   سر نیست آنقدر که توان در د سر کشید
از بیکسی چو شمع درین عبرت انجمن   رنگ پریده بود که ما را ببر کشید

طاقت رمید بسکه بوحشت قدم زدیم
(بیدل) شکست دامن ما تا کمر کشید

آدمی کاثار تنزیهش رجوع خاك بود   دست اگر بر خویش میزد زین وضوها پاك بود
خاك ما کز وهم رفعت ننگ پستی میکشد   گر تنزل کردی از اوج غرور افلاك بود
هیچکس بر فهم راز از نارسائی پی نبرد   فطرت اینجا عذر خواه خلق بی ادراك بود
سیر این گلشن کسی را محرم عبرت نکرد   گل اگر بر سر زدیم از بی تمیزی خاك بود

هرچه باد ابادگویان تاخت هستی بر عدم
راه آفت داشت اما کاروان بیباک بود

با همه تعجیل فرصت هیچ کوتاهی نداشت
لیک صید مدعا یکسر نفس فتراک بود

پیش از آن کاید خم اسرار مخموران بجوش
طاق مینا خانهٔ تحقیق برگ تاک بود

در سواد فقر جز تنزیه نتوان یافتن
سایه رختی داشت کز آلودگیها پاک بود

تاکجا مجنون در ناموس مستوری زند
تاروپود جامهٔ عریان تنی یک چاک بود

در خجالتگاه جسمم جز خطا نامد به پیش
ره بلغزش قطع شد از بس زمین نمناک بود

هرکجا (بیدل) ز لعل آبدارش دم زدیم
حرف گوهر خجلت دندان بی مسواک بود

آرزو سوخت نفس آئینهٔ دل بستند
جاده پیچید بخود صورت منزل بستند

حیرت هر دو جهان در گرهٔ هستی ماست
یکدل اینجا بصد آئینه مقابل بستند

پیش از ایجاد فنا آئینهٔ ما گردید
چشم نگشودهٔ ما بر رخ قاتل بستند

نخل اسباب برعنائی سرو است امروز
بسکه ارباب تعلق همه جا دل بستند

منعمان از اثر یک گرهٔ پیشانی
راه صد رنگ طلب بر لب سایل بستند

ناتوان رنگیٔ من نسخهٔ عجزی واکرد
که بمضمون حنا پنجهٔ قاتل بستند

پرکاهی که توان داد بباد اینجا نیست
گاو در خرمن گردون بچه حاصل بستند

هرکجا میروم آشوب طپشهای دل است
ششجهت راه من از یک پر بسمل بستند

نقص سرمایهٔ هستی است عدم نسبتیم
کشتیم داشت شکستی که بساحل بستند

نذر بینائیٔ دل هر مژه اشکی دارد
بهر یک لیلیٔ شوق اینهمه محمل بستند

دوش کز جیب عدم تهمت هستی گل کرد
صبح وارست نفس بر من (بیدل) بستند

آفات از هوس بسرت هاله میشود
این شعله ها ز دست تو جواله میشود

زین کاروان چه سود که هرکس چو نقش پا
از سعی پیش تاخته دنباله میشود

بی شغل فتنه نیست چو نفس از فساد ماند
چون قحبهٔ عجوز که دلاله میشود

از محتسب بترس که این فتنه زاده را
چون وارسند دختر رز خاله میشود

بی سحر نیست هیئت شیخ از رجوع خلق
این خر تناسخی است که گوساله میشود

سودائیان بخت سیه را ترانه هاست
طوطی هزار رنگ به بنگاله میشود

ما را فریب دولت بیدار داده است
صبحی که در شب او شفق لاله میشود

در وقت احتیاج ز اظهار شرم دار
چون شد بلند دست دعا ناله میشود

وامانده ام براه تو چندانکه بر لبم
چون شمع حرف آبله تبخاله میشود

(بیدل) بشیب نام حلاوت مبرکه نخل
دور است از ثمر چو کهن ساله میشود

آفاق جا ندارد همت کجا نشیند	سنگ از نگین برآید تا نام ما نشیند
جائی که خاک باشد پست و بلند هستی	تا چند سایه بالد تا نقش پا نشیند
تاب و تب نفسها از یکدگر جدا نیست	در خانه ئی که مائیم راحت چرا نشیند
همصحبتان این بزم از دیده رفتگانند	عبرت خوش نشست از ینها رو برقفا نشیند
فرصت نمی پسندد جا گرم کردن از ما	آینه پر فشانده است تمثال تا نشیند
زین ما و من که داریم آفاق در خروشست	ایکاش سرمه گردیم تا این صدا نشیند
راه نفس دودم پیش فرصت نمیکند گل	تا کی قفای شبنم صبح از حیا نشیند
زین وحشتی که ما راچون بوز گل برآورد	مشکل که جای ما هم برجای ما نشیند
بگذار تادمی چند برگرد خویش گردیم	عالم بدل نشسته است دل درکجا نشیند
درکارگاه دولت شور حشم شگون نیست	یکسر خروش چغد است هرجا هما نشیند
از مرگ نیست باکم اما ز بی نصیبی	ترسم زدامن او گردم جدا نشیند
ای شوق برد ار از جا غبار ما را	پامال پاس تا چند این بیعصا نشیند
سرمایه پرفشانیست اظهار بی نشانیست	از رنگ و بو چه مقدار گل برهوا نشیند

(بیدل) بحکم تقدیر فرمانبر اطاعت
استاده ایم چون شمع تا سر زپا نشیند

آگاهی از خیال خودم بی نیاز کرد	خودرا ندید آینه تا چشم باز کرد
نعل جهان در آتش فکر سلامت است	آن شعله آرمید که مشق گداز کرد
چون آه کرد رهگذر نا امیدیم	هرکس ز پا نشست مرا سرفراز کرد
کوزحمت فراق وکدام انبساط وصل	زین جور آنچه کرد بما امتیاز کرد
کلفت زدای کینهء دلها تواضع است	زین تیشه میتوان گرهء سنگ باز کرد
حیرت مقیم خانهء آئینه است و بس	نتوان بروی ما در دلها فراز کرد
داغم ز سایه ئی که بطوف سجود او	پای طلب ز نقش جبین نیاز کرد
شابت قیام وشیب رکوع وفنا سجود	در هستی و عدم نتوان جز نماز کرد
زین گلستان بحیرت شبنم رسیده ایم	باید دری بخانهء خورشید باز کرد
درپرده بود صورت موهوم هستیم	آئینهء خیال تو افشای راز کرد
بر زندگیست بار گرانجانیم هنوز	قد دوتا مرا خم ابروی ناز کرد
گامی نبود پیش رهء مقصد فنا	این رشته را نفس بکشاکش دراز کرد

معنی نمای چهرهء مقصود نیستی است
(بیدل) مرا گداختن آئینه ساز کرد

آگاهیء دل انجمن اختلاف شد	عکسش فروگرفت چو آئینه صاف شد

کام وزبان بسرمه اش ازخاک پرکند — گویائی ئی که تشنهٔ لاف وگزاف شد
بر چینیت منازکه خاقان بآن غرور — چندی بسرنیامده مو ئینه باف شد
میل غذاست مرکزبنیاد زندگی — پیچید معده بر هوس جوع و ناف شد
مستغنیم زدیر وحرم کردبیخودی — برگردخویش گردش رنگم طواف شد
آخربناله دعوی طاقت نرفت پیش — لب بستنم بعجزدوام اعتراف شد
پیری گره زرشتهٔ جان سختیم گشود — قد خمیده تیشهٔ خارا شگاف شد
مردان به شرم جوهرغیرت نهفته‌اند — تیغ ازحجاب زنگ مقیم غلاف شد
فهمیده نه قدم که کمالات راستی — ننگ هزار جاده زیک انحراف شد
باخامشی بسازکه خواهد گشاد لب — میدان هم کشیدن اهل مصاف شد

(بیدل) بچار سوی برودت رواج دهر
گرد کساد جنس وفا را لحاف شد

آنجا که خیالت زتمنا گاه دارد — اندیشه اگرخون نشود حوصله دارد
چشمم زهم آغوشیء مژگان گله دارد — این ساغر حیرت صفت آبله دارد
شمشاد قدان را بگلستان خرامت — موج عرق شرم بپا سلسله دارد
ای زاهد اگرشعله آهی بدلت نیست — بی تیرکمان توچه سود ازچله دارد
برق عرق حسن که زد شعله درین باغ — گل درجگراز شبنم صبح آبله دارد
سر تاقدم شمع غبارپیء آه است — تنها روشوق توعجب قافله دارد
زنها رپیء مشرب مجنون روشان گیر — گرعافیتی هست همین سلسله دارد
آینهٔ فولاد سیه کردهٔ آهی است — دلهای اسیران چقدرحوصله دارد
فرق عدم ازهستیء ماسخت محال است — ازموج شکستن چقدرفاصله دارد
دیگربکجا میروی ای طالب آرام — گردون طپش آباد وزمین زلزله دارد
یارب بچه تدبیرکند قطع رهٔ عمر — پای نفس من که زدل آبله دارد

(بیدل) خم هرتار زگیسوی سیاهش
سامان پریشانیء صد قافله دارد

آنجا که طلب محو توکل شده باشد — پیداست چراغان هوس گل شده باشد
این جاه وحشم مایهٔ اقبال طرب نیست — دردسر گل گشته تجمل شده باشد
گرنخل هوس سرکش اندازترقیست — درریشهٔ توفیق تنزل شده باشد
مغرورمشوخواجه بسامان کسافت — برپشت خران موچقدرجل شده باشد
آسان شمرازورطهٔ تشویش گذشتن — گرزیر قدم آبله ئی پل شده باشد
سازطرب محفل ما نالهٔ کوه است — اینجاچه صداها که نه قلقل شده باشد

خلقی بعدم دود دل وداغ جگر برد | خاك همه صرف گل وسنبل شده باشد
از قطرهء ما دعوی دریا چه خیال است | این جزء که گم گشت مگر کل شده باشد
دل نشهء شوقیست چمن ساز طبایع | انگور بهر خم که رسد مل شده باشد
ما ومن اظهار پر افشانی اخفاست | بوی گل ما نالهء بلبل شده باشد
هردم قدح گردش آنچشم برنگیست | ترسم نگهء یار تغافل شده باشد

(بیدل) دل اگر خورد قفا از سر زلفش
شادم که اسیر خم کاکل شده باشد

آنجا که عجز ممتحن چون وچند بود | چون موی سایه هم ز سر ما بلند بود
حسرت پرست چاشنیء آن تبسمیم | بر ما مکرر آنچه نمودند قند بود
سعی غبار صبح هوای چه صید داشت | تا آسمان گشادن چین کمند بود
زاهد نبرد یاك سر مو بوی انفعال | درشانه هم هزار دهن ریشخند بود
آشفت غنچه ئی که گلش کرد دامنی | سیر بهار را من گریبان پسند بود
شبنم بسعی مرد ملك چشم مهر شد | از خود چو رفت قطره ببحرارجمند بود
در وادئی که داشت ضعیفی صلای جهد | دستم بقدر آبلهء پا بلند بود
مردیم وزد نفس در افسون عافیت | پیری چو مار حلقه طلسم گزند بود
افسانها به بستن مژگان تمام شد | کوتاهیء امل بهمین عقده بند بود

(بیدل) به نیم ناله دل از دست داده ایم
کو تحملی که تو دیدی سپند بود

آنروز که پیدائی ما را اثری بود | در آینهء ذرهء غبار نظری بود
نقشی ندمیدیم بصد رنگ تامل | نقاش هوس خامهء موی کمری بود
گر عافیتی هست ازین بحر برونست | غواص ندانست که ساحل گهری بود
از جرأت پرواز بجائی نرسیدیم | جمعیت بی بال و پری بال و پری بود
تا شوق کشد محمل فرصت مژه بستم | در بار شرر شوخیء برق نظری بود
نگذاشت فلك با تو مقابل دل ما را | فریاد که آئینهء بدست دگری بود
روزیکه گذشتی ز سر خاك شهیدان | هر گرد که در پای تو افتاد سری بود
آخر ز خودم برد بره تو نشستن | آسودگیء شعله کمین سفری بود
دل کشتهء یکتائیء حسنست وگرنه | در پیش تو آئینه شکستن هنری بود

(بیدل) بتمنا کدهء عرض هوسها
از دل دو جهان شور وزما گوش کری بود

آن سبکروحان که تن در خاکساری داده اند | در سواد سرمهء خط چون نگاه افتاده اند

بر خط عجز نفس عمریست جولان میکنیم   رهروان یك سر طپش آوارهٔ این جاده اند
رنگ حال سرو قمری بین که در گلزار دهر   خاکساران زیر طوق و سرکشان آزاده اند
در خور ضبط نفس دل را ثبات آبروست   بحر با تمکین بود تا موجها استاده اند
ممسکان را در مدارا نرم رو فهمیده ئی   لیك در سختی چو پستان زن نازاده اند
نقش مردی آب شد از ننگ این زن طینتان   کز نتایج ریش میزایند از بس ماده اند
درد بستان جهان از بسکه درس غفلت است   خلق چون لوح مزار از نقش عبرت ساده اند
بی طواف دل مدان ما را که از خود رفتگان   همچو حیرت بر در آئینها افتاده اند
خاك هستی یکقلم بر باد پرواز فناست   غافلان محو بر آب افگندن سجاده اند
عشق در هر پرده آهنگی دگر می پرورد   جام و مینا جمله گویا و خموش باده اند

همچو (بیدل) ذره تا خورشید این حیرت سرا
چشم شوقی در سراغ جلوه ئی سر داده اند

آن سخاکیشان که بر احسان نظر وا کرده اند   از گشاد دست و دل چشمی دگر وا کرده اند
سیر این گلزار غیر از ماتم نظاره چیست   دیده ها یکسر ز مژگان موی سر وا کرده اند
صد مژه پا خورد ربطش تا ترا بیدار کرد   یك رگ خوابت بچندین نیشتر وا کرده اند
وضع مخمور ادب خفت کش خمیازه نیست   یاد آغوشی که در موج گهر وا کرده اند
بیدلان را هرزه نفریبد غم دستار پوچ   چون حباب این قوم سر را هم ز سر وا کرده اند
ساز موج بیم از رم و آرام ما غافل مباش   این کمرها جمله دامن بر کمر وا کرده اند
ناله ما زین چمن تمهید پرواز است و بس   بلبلان منقار پیش از بال و پر وا کرده اند
عرض جوهر بر صفای آینه در بستن است   غافل آن قومی که دکان هنر وا کرده اند
پرتو شمع حقیقت خارج فانوس نیست   شوخ چشمان روزن سنگ از شرر وا کرده اند
موی پیری عبرت روز سیاه کس مباد   آه از آن شمعی که چشمش بر سحر وا کرده اند
تا نگردیدم دوتا قرب فنا روشن نشد   از تلاش پیریم یکحلقه در وا کرده اند

ناتوانی (بیدل) از تشویش قدرت فارغ است
عقده در بی ناخنیها بیشتر وا کرده اند

آن فتنه که آفاقش شور من و ما باشد   دل نام بلائی هست یا رب بکجا باشد
باید بسراب اینجا از بحر تسلی بود   نزدیک خود انگارید گر دورنما باشد
راحت طلبی ما را چون شمع بخاك افگند   این آرزوی نایاب شاید ته پا باشد
گویند ندارد دهر جز گرد عدم چیزی   آن جلوه که ناپید است باید همه جا باشد
بی پیرهن از یوسف بوئی نتوان بردن   عریانی اگر باشد در زیر قبا باشد
زیر و بم جرأت نیست در ساز حباب اینجا   غرق عرق شرمیم ما را چه صدا باشد

کم نیست کمال فقر از دام هوس رستن
بگذار که این پرواز در بال هما باشد

اندیشهٔ خود بینی از وضع ادب دور است
آئینه نمی باشد آنجا که حیا باشد

با طبع رعونت کیش زنهار نخواهی ساخت
باید سر گردن خواه از دوش جدا باشد

اشکی که دمید از شمع غیرت ته پایش ریخت
کاش آب رخ ما هم خاک در ما باشد

تحقیق ندارد کار با شبهه تراشیها
در آینهٔ خورشید تمثال خطا باشد

اجزای جهان کل کیفیت کل دارد
هر قطره که در دریاست باشد همه تا باشد

هر چند قبولت نیست (بیدل) ز طلب مگسل
بالقوهٔ حاجتها در دست دعا باشد

آنکه از بوی بهارش رنگ امکان ریختند
گرد راهش جوش زد آثار اعیان ریختند

شاهد بزم خیالش تا درید طرف نقاب
آرزوها ششجهت یک چشم حیران ریختند

تا دم کیفیت مجنون او آمد بیاد
سینه چاکان ازل صبح از گریبان ریختند

آسمان زان چشم شهلا چشمکی اندیشه کرد
از کواکب در کنارش نرگستان ریختند

حیرتی زد جوش از ان نقش قدم در طبع خاک
تا نظر وا کرد بر فرقش گلستان ریختند

از هوای سایهٔ دست کرم دربار او
ابرها در جلوه آوردند و باران ریختند

طرفی از دامانش افشاندند هستی زد نفس
وز خرامش یاد کردند آب حیوان ریختند

از حضور معنیش بی پرده شد اسرار ذات
وز ظهور جسم او آئینهٔ جان ریختند

نام او بردند اسمای قدم آمد بعرض
از لب او دم زدند آیات قرآن ریختند

از جمالش صورت علم ازل بستند نقش
وز کمالش معنیء تحقیق انسان ریختند

غیر ذاتش نیست (بیدل) در خیال آباد صنع
هر چه این بستند نقش و هر قدر آن ریختند

....

آنکه ما را بجفا سوخته یا میسوزد
نتوان گفت چرا سوخته یا میسوزد

پیش چشمش نکنی حاصل هستی خرمن
که بیک برق ادا سوخته یا میسوزد

تا کی ای آینه زحمت کش صیقل باشی
خانه ات برق صفا سوخته یا میسوزد

طپشی چند که در بال و پر شعلهٔ ماست
ذوق پرواز رسا سوخته یا میسوزد

کس نفهمید که چون شمع در این محفل وهم
عالمی سر بهوا سوخته یا میسوزد

نور انصاف گر این است که شاهان دارند
سایه در بال هما سوخته یا میسوزد

وهم اسباب مهیا که دماغ مجنون
در سویدا همه را سوخته یا میسوزد

من و آهی که اگر سر کشد از جیب ادب
از سمک تا بسما سوخته یا میسوزد

مشت آبی که درین دیر توان یافت کجاست
هر چه دیدیم چو ما سوخته یا میسوزد

تا کی از لاف کند گرم دماغ املات
نفسی چند که وا سوخته یا میسوزد

ششجهت شور سپندیست ندانم (بیدل)
دل آواره کجا سوخته یا میسوزد

آنها که رنگ خود سری شمع دیده اند / انگشت زینهار ز گردن کشیده اند
داغ تحیرم که نفس مایه های وهم / زین چار سو امید اقامت خریده اند
جمعی کزین بساط بوحشت نساخته‌اند / چون اشک شمع لغزش رنگ پریده اند
خلقی باشتهار جنونها ساخته / دامن بچین نداده گریبان دریده اند
گوش و زبان خلق بوضع رباب و چنگ / بسیار گفته‌گوی سخن کم شنیده اند
تحقیق را بظاهر و مظهر چه نسبت است / افسون احولیست که آیینه دیده اند
مردان ز استقامت و همت برنگ شمع / از جا نمیروند اگر سر بریده اند
بر دوش بید مصلحتی داشت بی بری / کز بار سایه نیز ضعیفان خمیده اند
رنج بقا مکش که نفسهای پرفشان / در گلشن خیال نسیمی وزیده اند
غم شد طرب ز فرصت هستی که چون حباب / بر طاق عمر شیشه نکونسار چیده اند

رنگ بهار شرم ز شوخی منزه است
(بیدل) مصوران عرق می کشیده اند

آنها که لاف افسر و اورنگ میزنند / در نام هم سر است که بر سنگ میزنند
جمعی که پا بمنزل و فرسنگ میزنند / در یاد دامن تو بدل چنگ میزنند
چون من کسی مباد نهاند و دانفعال / کز عکس نامم آینه ها رنگ میزنند
در باغ اعتبار که ناموس رنگ و بوست / رندان ز خنده گل بسر سنگ میزنند
گردون حریف داغ محبت نمیشود / این خیمه در فضای دل تنگ میزنند
یاران چو گردباد که جوشد ز طرف دشت / دامن بزیر پا بهوا چنگ میزنند
طاوس ما خجالت اظهار میکشد / زین حلقها که بر در نیرنگ میزنند
ما را بگرد کلفت ازین بزم رفتن است / آئینها قدم بره زنگ میزنند
زین رهروان کراست سر و برگ جستجو / گامی بزحمت قدم لنگ میزنند
گاهی بکعبه میروم و که بسوی دیر / دیوانه‌ام ز هر طرفم سنگ میزنند
بی پرده نیست صورت تحقیق کس هنوز / آثار خامه ایست که در رنگ میزنند

(بیدل) بطاق ابروی وهمیست جام خلق
چندانکه هوش کار کند بسنگ میزنند

آه بدرد عجز هم کوشش ما نمیرسد / آبله گریه میکند اشک بپا نمیرسد
نغمه ساز ما و من تفرقه دلست و بس / تا دو دلش نمیکنی لب بصدا نمیرسد
چند بفرصت نفس غره ناز زیستن / در چمنی که جای ماست بوی دوا نمیرسد
تنگی این نه آسیا در پی عذر باش ماست / ما دو سه دانه ئیم لیک نوبت جا نمیرسد
خنده درین چمن خطاست ناز شگفتگی بلاست / تا نگدازدش عرق گل بحیا نمیرسد

سخت زهم گذشته‌ایم زحمت ناله کم دهید / بر پی کاروان ما بانگ درا نمیرسد
مقصد بی برچنار نیست بغیر سوختن / دست بچرخ برده‌ایم لیک دعا نمیرسد
سایه بیمن عاجزی یمن از آب و آتش است / سر بزمین فگنده را هیچ بلا نمیرسد
در تو هزار جلوه است کز نظرت نهفته‌اند / ترک خیال و وهم کن آینه وا نمیرسد
قاصد وصل در ره است منتظر پیام باش / آنچه بما رسیدنی ست تا بکجا نمیرسد
کوشش موج و قطره‌ها همقدم است با محیط / هرکه بهر کجا رسد از تو جدا نمیرسد
عجز بساط اعتبار از مدد غرور چند / بنده بخود نمیرسد تا بخدا نمیرسد
ربط وفاق جزوها پاس رعایت کلست / زخم جدائیء دوتا رجز بقفا نمیرسد

بر در کبریای عشق بار گمان و وهم نیست
گر تو رسیده‌ئی به او (بیدل) ما نمیرسد

آه بدوستان دگر عرض دعا که میبرد / اشک چکید و ناله رفت نامهء ما که میبرد
توام گل دمیده‌ایم دامن صبح چیده‌ایم / در چمنی که رنگ ماست بوی وفا که میبرد
نغمهء محفل کرم وقف جنون سائل است / ورنه بعرض مدعا عرض حیا که میبرد
ننگ هوس نمیکشد دولت بی زوال ما / بر در کبریای فقر نام هما که میبرد
گرد کشاکش هوس مفلست از شکوه ناز / آگهی اینکه از کفت رنگ حنا که میبرد
هرکه گذشت ازین چمن ریشه حسرتش بجاست / این همه کاروان رنگ رو بقفا که میبرد
آینهء حضور دل تحفهء دیر و کعبه نیست / آنچه نثار نازتست در همه جا که میبرد
از غم هستی و عدم یاد تو کرد فارغم / خاک مرا بباد هم از تو جدا که میبرد
شمع چو وقت در رسد خفته ببال و پر رسد / رفتن اگر بسر رسد زحمت پا که میبرد
تا بفلک دلیل ما چشم گشوده نیست و بس / کوری اگر نه ره زند کف بعصا که میبرد

(بیدل) از الفت هوس بگذر و راه انس گیر
منتظر طلب مباش ننگ بیا که میبرد

آه نومیدم کجا تاثیر من پیدا شود / خاک گردم تا نشان تیر من پیدا شود
صد گلو بند جنون چون حلقه در پهلوی هم / تا صدای بسمل از زنجیر من پیدا شود
رنگها گم کرده ام در خامهء نقاش عجز / خار پائی گر کشی تصویر من پیدا شود
چون حیا شوخی ندارد جوهر ایجاد من / بر عرق زن تا گل تعمیر من پیدا شود
نیست جز قطع تعلق حسرت عریانیم / جوهری میخواهم از شمشیر من پیدا شود
در کتاب اعتبارم یکقلم حرف مگوست / گر نفس دزدد کسی تقریر من پیدا شود
میگذارد بر دماغ یکجهان معنی قدم / لغزشی کز خامهء تحریر من پیدا شود
صفحهء کاغذ ندارد تاب جولان شرار / آه ازان دشتی کزو نخچیر من پیدا شود

بوته ئی دیگر نمیخواهد گداز وهم وظن — می بساغر ریزتا اکسیر من پیدا شود
درخیال او بهارا فسانه ئی سرکرده ام — باش تا خواب گل از تعبیر من پیدا شود

عمرها شد (بیدل) احرام صبوحی بسته ام
که خط پیمانه تا شبگیر من پیدا شود

آهی بهوا چتر زد و چرخ برین شد — داغی بغبار الم آسود و زمین شد
بشکست طلسم دل وزد کوس محبت — پاشید غبار نفس و آه حزین شد
نظاره بصورت زد و نیرنگ گمان ریخت — اندیشه بمعنی نظری کرد و یقین شد
آن آینه کز عرض صفا نیز حیا داشت — تا چشم گشودیم پریخانه ء چین شد
غفلت چه فسون خواند که در خلوت تحقیق — برگشت نگاهم زخود و آینه بین شد
گل کرد زمسجودی ء من سجده فروشی — یعنی چو هلالم خم محراب جبین شد
عنقائیم از شهرت خود گشت فزونتر — آخر پیء گمنامیء من نقش نگین شد
دل خواست بگردون نگرد زیر قدم دید — آن بود که دریك نظر انداختن این شد
هر لحظه هوائیست عنان تاب دماغم — رخشی که ندارم بخیال این همه زین شد
از عالم حیرانیء من هیچ مپرسید — آئینه کمند نگهی بود که چین شد
وقت است که بر بیکسیء عشق بگرییم — کاین شعله زخار و خس ما خاك نشین شد

درغیب وشهادت من و معشوق همانیم
(بیدل) توبرانی که چنان بود و چنین شد

اتفاق است آنکه هردشوار را آسان نمود — ورنه از تدبیر یك ناخن گره نتوان گشود
گر بشهرت مایلی با بی نشانی ساز کن — دهر نتواند نمودن آنچه عنقا وانمود
آرزو از نفی ما اثبات یار ایجاد کرد — هرچه از آثار مجنون کاست بر لیلی فزود
صافیء دل تهمت آلود کلف شد از حسد — رنگ آب از سیلیء امواج میگردد کبود
حیف طبعی کز وبال کبر و کین آگاه نیست — خاك ریزید از مزاری چند در چشم حسود
راحت این بزم بر ترك طمع موقوف بود — دستها بر هم نهادیم از طلب مژگان غنود

حسن یکتا (بیدل) از تمثال دارد انفعال
جای زنگار است همین آئینه می باید زدود

احتیاجم خجلت از احباب برد — سوخت دل تا رخت در مهتاب برد
عمر رفت و آهی از دل گل نکرد — ساز من آب رخ مضراب برد
آه عیش گوشه ء فقرم نماند — سایه ء دیوار رفت و خواب برد
آینه آخر بصیقل گشت گم — بسکه رفتم خانه را سیلاب برد
داشتم تحریر خجلت نامه ئی — تا کنم تکلیف قاصد آب برد

بیغرض خلقی ازین حرمان سرا	رفت و داغ مطلب نایاب برد
غنچها شرم از شگفتن باختند	خنده آخر زین چمن آداب برد
قامت خم عجز می خواهد ز ما	سجده باید پیش این محراب برد
محرم سیر گریبان کس مباد	زورق ما را که در گرداب برد

برکه نالم (بیدل) از بیداد چرخ
خواب من آوازاین دولاب برد

احتیاجیکه سر مرد بخم می آرد	آبرو می برد و جبهه نم می آرد
همه کس گرسنه حرص بذوق سیریست	رنج باری که کشد پشت شکم می آرد
ترك سیم و درم از خلق چه امکان دارد	پشت دست است که ناخن ز عدم می آرد
کامجویان طلب همت از افسوس کنید	که ز اسباب جهان دست بهم می آرد
گل این باغ ز تیر نگ شگفتن افسرد	با خبر باش که شادی همه غم می آرد
در وفا منکر انجام محبت نشوی	برهمن آتشی از سنگ صنم می آرد
بلبلان دعوت پروانه بگلشن مکنید	رنگ گل تاب پرسوخته کم می آرد
جرس قافله عشق خروش هوس است	نیست جز گرد حدوث آنچه قدم می آرد
آنسوی خاك نبردیم سراغ تحقیق	قاصد ما خبر از نقش قدم می آرد
ای بنایت هوس ایجاد کن دوش حباب	نفست گرهمه باراست که خم می آرد
تودلی جمع کن این تفرقه ها اینهمه نیست	سر صد رشته همین عقده بهم می آرد

همه جا منت بر خال زیادی (بیدل)
طاس این نرد برای توچه کم می آرد

ادب چون ماه نو امشب پی تکلیف من دارد	قدح کج کرده صهبائی که شرم از ریختن دارد
بوضع غنچه فرصت مید هد آوازگلها را	که لب ز نهار مکشائید خاموشی چمن دارد
ز سازو برك آسایش چه دارد منعم غافل	همه گر نام دارد زمین آب کن دارد
چنین کز دیدها پوشیده اند احوال مجنونم	که گرگردون شوم عریانیء من پیرهن دارد
ز انگشت شهادت این نوایم کوش می مالد	که سوی او اشارت هم ز خود بر خاستن دارد
از ین محفل بجائی رو که دریاد کسان نائی	وگرنه در عدم هم رفتنت باز آمدن دارد
بسوز و محو شو تا عشق گردد فارغ از رنجت	شرار سنگ بت پر انتظار برهمن دارد
به پیری تا کجا خواب سلامت آرزو کردن	خمیدن سایه بر بنیاد دیوار کهن دارد
نمیدانم کجا دزدم سر از بیداد مژگانش	که دل تا دیده یاك تیر تغافل پرزدن دارد
شکوه نازمی بالد ز پهلوی نیاز اینجا	کلاه او شکست آراست تا رنگم شکن دارد
بغل وا می کند گرد چمن خیز خرامم او	که امشب انجمن مهتاب وبوی یاسمن دارد

دل از سنگ آب شد (بیدل) که پیش لعل خاموشش ... تبسم می کند موج گهر گوئی دهن دارد

ادب چه چاره کند شوق چون فضول افتد ... بجای عذر دل آورده ام قبول افتد
بخاک خفت درین ره هزار قافله اشک ... مباد کس بغبار دل ملول افتد
ترحم است بران طایر شکسته قفس ... که همچو شمع پرافشانیش بنول افتد
ستم بوجد دل از ضبط ناله نتوان کرد ... چو نغمه ختم شود ضرب بر اصول افتد
بکارگاه هوس از ستم شریکی چند ... قیامت است که آتش بدشت غول افتد
ز آب دیده گرفتم عیار شیب و شباب ... که هرچه گل کند از ابر بر فصول افتد
خرد ودیعت اوهام برنمی دارد ... برنج بار امانت مگر جهول افتد
چو موج گوهرم از دل گذشتن آسان نیست ... چو رشته خورد گره کو تهی بطول افتد
سری کشیده ئی آماده گریبان باش ... بپایه ئی نرسیدی که بی نزول افتد

مباز (بیدل) از اوهام نقد استغنا
مراد کو که کسی در غم حصول افتد

ادب سازیم برما کیست تمهید صدا بندد ... دعا لم گم شود در سکته تا مضمون ما بندد
طبیعت مست ابرامست بر خواهش تغافل زن ... مباد این هرزه تاز حرص بر دستت و پا بندد
بزنگار تجاهل داغ کن آئینهء دل را ... که چون صیقل زدی صد زنگ تهمت بر صفا بندد
سلوک ناملایم نفرت احباب میخواهد ... نچینی پیش خود سنگی که راه آشنا بندد
غبار سرمه دارد کوچهء جولان استغنا ... چو دل بی مطلب افتد بر نفس راه صدا بندد
فلک درخورد جهد خلق مواجست آفاتش ... عرقها خشک گردد تا پر این آسیا بندد
گذشتن مشکل است از وطء ابرام مطلبها ... کسی تا کی درین دریا پل از دست دعا بندد
تغافل کاروان بی نیازی همتی دارد ... که دل هم گر شود بارش به پشت چشم ما بندد
لب اظهار یکسر بمهر عبرت است اینجا ... عرق هر عقده کز مطلب گشایم بر حیا بندد
جنون حیرتم مستوریء نازش نمی خواهد ... مگر مژگان بهم آرم که او بند قبا بندد
برنگی برده است از خویش آن دست نگارینم ... که گر نقاش خواهد نقش من بندد حنا بندد

بهشتی نیست چون آئینه (بیدل) حسن خودبین را
خیال او اگر برمن نه بندد دل کجا بندد

ادب سنج بیان حرفی از آن لب هر کجا دارد ... خرام موج گوهر پا بدامان حیا دارد
کف خاکیم درما دیگر انداز رسائی کو ... که دست عجز اگر دارد بلندی در دعا دارد
بخار از گل گهر از آب سر بر میکشد اینجا ... نگوئی مرده رفتاری ندارد زنده پا دارد
غم وشادی ندارد پا و سرزین ماجرا بگذر ... چو محمل تهمت بیداری ما خوابها دارد
از ین کلفت سرا برخیز و پا بر قصر گردون زن ... قیامت فتنه ئی از دامنت سر در هوا دارد

اگر صد نام بندی بر صفیر دعوت عنقا همان از بی‌نیازی سر باوج کبریا د
بقای جاه موقوفست بر انعام بی برگان غنا مهر سر گنجش همان دست گدا دا
سر سودائیء من خاک راه یاد دلداری که نامش تا رسد برلب دهن حمد خدا دا
زمین انقلاب نظم غیرت نیست ناموزون نشست گرد میدان بر سر مردان ادا دا

مگر داغ تو دوزد چشم بر درد من (بیدل)
وگرنه این گلستان کی سر بوی وفا دارد

از بسکه به تحصیل غنا حرص توجان کند قبر است نگینی که بنام تو توان کند
جز تخم ندامت چه کند خرمن ازین دشت بیحاصل جهدی که زمین دگران کند
چون شمع درین ورطهء فرورفت جهانی رستن چه خیال است ز چاهی که زبان کند
امروز بحکم اثر لاف تهور رستم زن مردیست که بال مگسان کند
در هر کف خاکی دو جهان ریشهء مستیست با قوت تقوی نتوان بیخ رزان کند
زهاد زبس جان بلب صرفهء ریش‌اند در ماتم این مرده دلان مو نتوان کند
فریاد که راهی بحقیقت نگشودیم نقبی که بدل کند نفس سخت نهان کند
چون غنچه بجمعیت دل ساخته بودیم این عقده که واکرد که ما را ز میان کند
در دل هوسی پا نفشرد از رم فرصت هر سبزه که برریشه زد این آب روان کند
پیچ وخم این عقده گشودیم به پیری یعنی که بدندان نتوان دل ز جهان کند

(بیدل) نه بدنیاست قرارت نه بعقبی
خورده است خدنگ تو ازین هفت کمان کند

از پنبه اگر آتش سوزان گله دارد دیوانه هم از خار بیابان گله دارد
در عالم آسودگی از خویش روانیم موج گهر از چیدن دامان گله دارد
چون اشک عرق ریز حجابم چه توان کرد مستوری عشق از من عریان گله دارد
آئینهء دل را ز نفس نیست رهائی دریا عبث از شوخیء طوفان گله دارد
دیوانگی و هوش بیکجا مـه نگنجد از دست ادب چاک گریبان گله دارد
کو دل که بدانم ز غمت ناله فروشست کو لب که توان گفت ز جانان گله دارد
ای بیخبر از کم خردان شکوه چه لازم آدم نبود آنکه ز حیوان گله دارد
در ساغر و مینای تهی ناله شراب است مفلس همه از عالم سامان گله دارد
آئینهء ما لذت دیدار نفهمید مشتاق تو از دیدهء حیران گله دارد
در نسخهء کیفیت این باغ وفا نیست مضمون گل از بستن پیمان گله دارد
مجبور فنا را چه خموشی چه تکلم چندانکه نفس میزند انسان گله دارد
(بیدل) بهوس داغ محبت نفروزی این شب که تو داری ز چراغان گله دارد

از تغافل زدنی ترک سبب باید کرد
روز خود را بغبار مژه شب باید کرد

گرد وارستگیء کوی فنا باید بود
خاك در دیدهء اندوه طرب باید کرد

همچو آئینه اگر دست دهد صافیء دل
جوهر ناطقه شیرازهء اب باید کرد

کهنه مشق خط امواج سرابیم همه
عینک از آبلهٔ پای طلب باید کرد

اشک اگر شیشه ازین دست بهم برچیند
مژه را رو کش بازار حباب باید کرد

تا شود طبع تو آئینهء تحقیق وفا
خلق را صیقل زنگار غضب باید کرد

دم صبحی مگر افسون تباشیر دمد
شمع ما را همه شب خدمت تب باید کرد

دیده ئی را که چمن پرور دیدا رتو نیست
بتماشای گل و لاله ادب باید کرد

آنقدر شیفتهٔ نرگس خمار تو ام
که ز خاکم بقدح آب عنب باید کرد

یک تحیر دو جهان درنظرت میسوزد
آتش از خانهٔ آئینه طلب باید کرد

دل و دانش همه در عشق بتان باید باخت
خویش را (بیدل) دیوانه لقب باید کرد

از چرخ نه هرابله و نادان گله دارد
جای گله اینست که انسان گله دارد

اسباب بر آزاده دلان سخت حجابیست
نظاره ز جمعیت مژگان گله دارد

زنجیر ز دیوانه ندید الفت آرام
از وحشت دل طرهٔ جانان گله دارد

بروحشت اشکم تب و تاب مژه بار است
این موج ز پیچ و خم دامان گله دارد

اظهار عرق خجلت دیباچهٔ شرم است
مکتوب من از شوخیء عنوان گله دارد

ترسم شود آزرده ز تاب نگهٔ گرم
رخسار تو کز سایهٔ مژگان گله دارد

از طاقت داغم جگر شعله کباب است
از آبله ام خار مغیلان گله دارد

اشک طپش آهنگ جنونم چه توان کرد
آسودگی از خانه بدوشان گله دارد

زنهار بخود نیز ترحم ننمائی
امروز درین انجمن احسان گله دارد

(بیدل) منم آن گوهر دریای تحمل
کز انگر من شورش طوفان گله دارد

از چه دعوی شمعها گردن ببالا میکشند
برهواحیف است چشمی کز تهء پا میکشند

شبهه نتوان کرد رفع از کارگاه عمرو وزید
روزگاری شد که از ما نام ما وا میکشند

معنیء ما بی عبارت لفظ ما بی امتیاز
بوی گل نقشی ز ما پنهان و پیدا میکشند

می پرستان از خمار آگاه باید زیستن
انتقام عشرت امروز فردا میکشند

رحم برقارونسرشتان کن که از افسون حرص
این خران زیرزمین هم بار دنیا میکشند

چون تعلق رفت دیگر ذوق آزادی کجاست
خار پا با شوخیء رفتار یکجا میکشند

قانعان ساحل بدست پائیهای عجز
دام ماهی گر کشند از آب دریا میکشند

بسکه وقف مشرب اهل قناعت سرخوشیست
گر همه خمیازه باشد جام صهبا میکشند

خواهد آخر بی نفس گشتن بعریانی کشید
مدتی شد رشته از پیراهن ما میکشند

گوش مستان آشنای حرف و صوت غیر نیست
کوه گر نالد همان قلقل ز مینا میکشند

تشنهء وصلم بآن حسرت که نقاشان صنع
گر کشند از پرده تصویرم زبانها میکشند

ما عبث (بیدل) بقید بام و در افسرده ایم
خانمانها نیز رخت خود بصحرا میکشند

از حقهٔ دهانش هرگه سخن براید
آب از عقیق ریزد در از عدن براید

از شوق صبح تیغش مانند موج شبنم
گلهای زخم دل را آب از دهن براید

از روی داغ حسرت گر پنبه باز گیرم
با صد زبانه چون شمع از پیراهن براید

بیند ز بار خجلت چون تیشه سر نگونی
بر بیستون در دم گر کوهکن براید

وصف بهار حسنش گر در چمن بگویم
چون بلبل از گلستان گل نعره زن براید

تا رنگه رساند نظاره را برویش
هر کس ببام خورشید باا ین رسن براید

(بیدل) کلام حافظ شد هادی خیالم
دارم امید کاخر مقصود من براید

از حوادث خاطر آزاد ما غمگین نشد
جبههء این بحر از سعی هوا پر چین نشد

با لباس فقرم از آلایش دنیا چه باك
این نمد هرگز بآب آینه سنگین نشد

از قبول خلق نتوان زحمت منت کشید
ایخوش آنسازیکه قابل نغمهٔ تحسین نشد

سفله را بیدستگاهی خضر راه راستیست
این پیاده کجروی نگرفت تافرزین نشد

سینه صافی هم نمیگردد علاج بد گهر
تیغ قاتل را وداع زنگ رفع کین نشد

دست بر دارید از رنگ نشاط این چمن
شبنمی را پشت ناخن زین حنا رنگین نشد

صبح تیغش تا نکردا بروبلند از خواب ناز
همچو شمعم تلخی جان باختن شیرین نشد

در بهار صنعت آباد معانی رنگ و بو
چون زبان من بیک انگشت کس گلچین نشد

شوخیء باد خزان سرمایهء اکسیرداشت
نیست زین گلشن پر کاهی که اوزرین نشد

خواب راحت بودوقف بیخودی اماچسود
رنگ ما پرها شکست و قابل بالین نشد

بسکه آزاد است (بیدل) از عبارات دوئی
ناله هم این مصرع برجسته را تضمین نشد

ازدلم بگذشت وخون درچشم حیرت ساز ماند
گرد رنگی یادگارم زان بهار ناز ماند

پیش از ایجادتو هم جوهرجان داشت جسم
تا پری در شوخی آمد شیشه از پرواز ماند

کاروان ماو من یکسر شرر دنباله است
امتیازی دامن وحشت گرفت و باز ماند

شمع یک رنگی ز فانوس خموشی روشن است
نیست جز تار نفس چون ناله از آواز ماند

امتیاز گوشه گیری دام راه کس مباد / صید ما از آشیان در چنگل شهباز ماند

حلقهٔ سرگشتگی دارد بگوش گردباد / نقش پائی هم گر از مجنون بصحرا بازماند

کیست درراهت دلیل کاروان شوق نیست / ناله با بال افشاند هرجا طاقت پرواز ماند

داغ نیرنگ وفارا چاره نتوان یافتن / جاوه خلوت پرورو نظاره بیرون تا زماند

تا به بیرنگیست سیر پرفشانیهای رنگ / یافت انجام آنکه سر در دامن آغازماند

صیقل تدبیر بر آئینهٔ ما زنگ ریخت / شعلهٔ این تیغ آخر در دهان گاز ماند

یاد عمر رفته (بیدل) خجلت بیحا صلیست
باز پیوستن ندارد آنچه از ما بازماند

از شکست رنگم آب روی شاهی داده‌اند / همچو موجم سر بسیر کج کلاهی داده‌اند

چشم باید وا کنی ساغر بدست غیر نیست / نشهٔ تحقیق ازمه تا بماهی داده اند .

فتنهٔ این خاکدانی اند کی آشفته باش / دار خور شورت قیامت دستگاهی داده‌اند

قطرها تا بحر سامان جوش اسرارغناست / هرچه راشایسته‌ئی خواهی نخواهی داده اند

بر حضیض طالع اهل سخن باید گریست / خامه ها را یکقلم سر در سیاهی داده اند

از بهارم پرتو شمع سحر نتوان شناخت / اینقدر خاصتیم در رنگ کاهی داده‌اند

ناز بینائی درین محفل تغافل مشربیست / کم نگاها نرا برات خوش نگاهی داده‌اند

محو دیدارم رموز حیرتم پوشیده نیست / از نگاه رفته مژگانها گواهی داده اند

تافناچونشمع خواهم سر بجیب ازخویش رفت / آنقدر پائی که باید گشت راهی داده اند

تا نفس باقیست (بیدل) پرفشان وهم باش
کوشش بیحا صلت چند انکه خواهی داده‌اند

از غبارم هرچه بالا می کشد / سرمه در چشم ثریا می کشد

بسکه مدوحشت شوقم رساست / فکر امروزم بفردا می کشد

تاخرد باقیست صحرای جنون / دامن از آلایش ما می کشد

خوابناکان می رمند از آگهی / سایه از خورشید خودرا می کشد

سخت بیرنگست نقش مدعا / عالمی تصویر عنقا می کشد

خون دل بی پرده است ازانفعال / سرنگونی می ز مینا می کشد

عقل گوخون شو که تفتیش جنون / یکجهان شور از نفس وا می کشد

ماگرانجانان ز خود وا میکشیم / کوه از دامن اگر پا می کشد

ترزبانی خفت عقلست و بس / صد شکست از موج دریا می کشد

محمل رنگ از شکستن بسته اند / بسکه بار درد دلها می کشد

عالمی را میبرد حسرت فرو / این نهنگ تشنه دریا می کشد

زرپرستی میکند دل را سیاه   آخر این صفر ابسودا می کشد

بار ما (بیدل) بدوش عاجزیست
سایه را افتادگیها می کشد

از قضا برخوان ممسك گر کسی نان بشکند   تا قیامت منتش بی سنگ دندان بشکند

راحت اهل وفا خواهی مخواه آزار دل   تا مبادا این شیشه بزم می پرستان بشکند

اینچنین کز عاجزی بیدست و پا افتاده ایم   رنگ هم از سعی ما مشکل که آسان بشکند

بحر لبریز سرشاك از پیچ و تاب موجهاست   آب می گردد در ان چشمیکه مژگان بشکند

زیر چرخ آرامها یکسر کمینگاه رم است   گرد ما آن به که بیرون زین بیابان بشکند

ساغر قربانیان ازگردش افتادست کاش   دور مژگانی خمار چشم حیران بشکند

وحشتی دارم درین گلشن که چون اوراق گل   رنگ اگر در گردش آرم طرف دامان بشکند

پاك تامل گر شود صرف خیال نیستی   ای بسا گردن که از بار گریبان بشکند

عجز بنیادی براسباب تجمل نازچند   رنگ میباید کلاه ناتوانان بشکند

در گلستانیکه نالد (بیدل) از شوق رخت
آه بلبل خار در چشم بهاران بشکند

از کجا آئینه با مردم موافق میشود   شخص را تمثال خود دام علایق میشود

غیر نیرنگ تحیر در مقابل هیچ نیست   بی نقابیهای ما معشوق و عاشق میشود

عالم اسماست از صوت و صدا غافل مباش   خالق از امداد هم مرزوق و رازق میشود

در جهان بی نیازی فرق عین و غیر نیست   عمرها شد خالق عالم خلایق میشود

کم کمی ذرات چون جوشید باهم عالمیست   وضع قنطاریکه دیدی جمع دانق میشود

هوش میباید زبان سرمه هم بیحرف نیست   با سخن فهمان خط مکتوب ناطق میشود

آرزو از طبع مستغنی بهرجا کرد گل   بی تکلف گر همه عذرا ست وامق میشود

میل دنیا انفعال غیرت مردی مخواه   زین هوس گر صاحب تقوی است فاسق میشود

اختلاط نفس ظالم خیر ما را کرده شر   آب با آتش چو جوشی خورد محرق میشود

هرچه باشی از مقیمان درا قرار باش   کاذب از قائل بکذب خویش صادق میشود

عمرا رذل از کرانجانی و بال کس مباد   زندگی چون امتداد آرد تب دق میشود

عدل نپسندد خلاف وضع استعداد خلق
(بیدل) اینجا آنچه بهر ماست لایق میشود

از کشمکش کف تو می لاله گون کشید   دامن کشیدن تو زدستم بخون کشید

پر منفعل دمید حبابم درین محیط   جیبم سری نداشت که باید برون کشید

بیش از دمی بهمت هستی نساخت صبح   باریست انفعال که نتوان فزون کشید

نیك و بد جهان هوس آهنگ جان کنیست
ما را صدای تیشه باین بیستون کشید

قد خمیده ضامن رفع خمار کیست
تاکی توان می از قدح سرنگون کشید

چشمت بعالم دگرافگند طرح ناز
ازساغری که می کشد آخر جنون کشید

عریان تنی رسید بداد جنون من
تادامنم ز زحمت چندین فنون کشید

موهومیم ز تهمت ایجاد باز داشت
مشق عدم قلم بخط کاف و نون کشید

آخر شکست چینیء دل بر ترنگ زد
موی نهفته سر ز خمیرم کنون کشید

دست شکسته ام گل دامان یارکرد
نقاشم انتقام ز بخت نگون کشید

(بیدل) سواد نامه سیاهی نداشتم
خطی چوسایه برورقم طبع دون کشید

ازنامه ام آنشوخ مکدر شده باشد
مرزاست بحرف فقرا ترشده باشد

دی ناله ء گمکرده اثر منفعلم کرد
این رشته گلوگیر چه گوهرشده باشد

آرایش کوس ودهل ازخواجه عجب نیست
خرسی بخروش آمده وخرشده باشد

از طینت زنگی نبرد غازه سیاهی
سنگ محکی تا بکجا زر شده باشد

ازکسب صفا باطن این تیره دلی چند
چون سایه بمهتاب سیه ترشده باشد

زاهد خجل از مجلس رندان بدرآمد
درخانهء این مسخره دخترشده باشد

خفت کش همچشمیء اقبال حباب است
بیمغزی اگر صاحب افسر شده باشد

برفطرت دون ناز بلندی نتوان چید
این آبلهء پا چقدر سر شده باشد

رسوائیء فطرت مکش از هرزه نوائی
صحرا به ازان خانه که بیدرشده باشد

زین باغ هوس نامه بآن گل نتوان برد
هرچند که رنگ تو کبوتر شده باشد

تدبیر صنایع شود از مرگ حصارت
آئینه اگر سد سکندر شده باشد

منسوب دو چشم است نگاهیکه تو داری
تاهرچه توان دید مکرر شده باشد

ما صاف دلان پرتو خورشید وفائیم
دامن مکش از ماهمه گرترشده باشد

گویند دل گمشده منظور نگاهیست
آئینهء ما عالم دیگر شده باشد

ما هیچ ندیدیم ازین هستیء موهوم
(بیدل) بخیالت چه مصور شده باشد

از هجوم کلفت دل ناله بی آهنگ ماند
بوی این گل ازضعیفی در طلسم رنگ ماند

سوختیم ومشت خاشاک زما روشن نشد
شعلهء ما چون نفس در دام این نیرنگ ماند

از حیا موجی نزد هرچند دل ازهم گداخت
آب شد آئینه اما حیرتش در چنگ ماند

سنگ راه هیچکس تحصیل جمعیت مباد
قطرهء بیتاب ما گوهر شد و دلتنگ ماند

درخرابات هوس تا دور جام ما رسید
بیدماغی ازشراب ونکبتی از بنگ ماند

عجز طاقت در طلب ما راد لیل عذر نیست | منزلی کوتا نباید سر بپای لنگ ماند
منت صیقل مکش در دسر او هام چند | عکس معدوم است اگر آئینه ات در زنگ ماند
آخر از سعی ضعیفی پیکر فرسوده ام | همچو اخگر زیر دیوار شکست رنگ ماند
نیست تکلیف طپید نهای هستی در عدم | آرمیدن مفت آن ساز یکه بی آهنگ ماند
نام را نقش نگین ها بال پرواز رساست | ما زخود رفتیم اگر پای طلب در سنگ ماند

یکقدم ناکرده (بیدل) قطع راه آرزو
منزل آسودگی از ما بصد فرسنگ ماند

اسرار در طبایع ضبط نفس ندارد | در پرده ء خس و خار آتش قفس ندارد
گو وهم سوده باشد بر چرخ تا جشاهان | سعی هما بلندی پیش مگس ندارد
خورد و بزرگ دنیا یکدست خود سر انند | خر گر فسار گم کرد سگ هم مرس ندارد
ای برگ گل بلند است اقبال پای بوسش | رنگ حناست آنجا کس دسترس ندارد
درگلشنی که ما را دادند بار تحقیق | صبح بهار هستی بوی نفس ندارد
تا ناله وار گاهی زین تنگنا بر آئیم | افسوس دامن ما چین قفس ندارد
بر حال رفتگان کیست تا نوحه ئی کند سر | این کاروان شفیقی غیر از جرس ندارد
تد بیر عالم وهم بر وهم واگذارید | اینجا پرید ن چشم پروای خس ندارد
گردون خرام شوقیم پرکار در وز وقیم | بی وهم تحت و فوقیم دل پیش و پس ندارد
سودا زسر بیند از نرد خیال کم باز | تشویش بید ماغان عشق و هوس ندارد

بر فرصتی که نامش هستیست دامن افشان
(بیدل) نفس مدارا با هیچکس ندارد

اسیر آن پنجهء نگارین رهائی از هیچ در ندارد
حنا بصد رنگ وحشت آنجا چو رنگ یاقوت پر ندارد

جبین به تسلیم بی نیازی بخاک اگر نفگنی چه سازی
زعجز دور است تیغ بازی که سایه غیر از سپر ندارد

درین زیانگاه برق حاصل غرور طبع است و خلق غافل
بصد گداز رکنی مقابل که سنگ ز آتش خبر ندارد

نفس غبار است صبح امکان عدم تلاش است جهد اعیان
بغیر پرواز این گلستان بهار رنگی دگر ندارد

چها نچیده است از تعلق بنای تهمت مدار هستی
تحیر است اینکه خلق یکسر هجوم درد است و سر ندارد

زدوستان گسسته پیمان بدوش الفت مبند بهتان | که نخل تالیف اشک و مژگان بجز جدائی ثمر ندارد

قناعت وننگ ناتمامی نریست ابرام وضع خامی
گهز به تدبیر تشنه کامی زجوی کس آب برندارد

زچشم بستن مگر خیالی فراهم آرد غبار تهمت
وگرنه سعی گشاد مژگان درین شبستان سحرندارد

نبرد کوشش زقید گردون به هیچ تدبیر رخت بیرون
اگر نمیرد کسی چه سازد که خانه تنگ است و درندارد

عدم نژادان بی‌بقارا چه عرض طاعت چه عذر عصیان
دل ودماغ قبول رحمت چو خاك بودن هنرندارد

زدورباش شکوه غیرت کراست جرأت کجاست طاقت
تومرد میدان جستجوباش که (بیدل) ماجگر ندارد

اشک زبیداد عشق پرده گشا میشود
فهم معما کنید آبله وا میشود

ذوق طلب عالمیست وقف حضور دوام
پر با جابت مکوش ختم دعا میشود

گاه وداع بقا تار نفس از امل
چون بگسستن رسید آه رسا میشود

جوهر اهل صفا سهل نباید شمرد
آینه گر قطره ایست بحر نما میشود

حرص بصد عز وجاه درهمه صورت گداست
گر بقناعت رسی فقر غنا میشود

آنطرف احتیاج انجمن کبریاست
چون زطلب درگذشت بنده خدامیشود

چندخورد آرزو عشوهء بر خاستن
غیرت امداد غیر نیز عصا میشود

غذرضعیفی دمی کاینه گیرد بدست
آبله در پای سعی ناز حنا میشود

ازکف بیمایگان کارگشائی مخواه
دست چوکوتاه شد ناخن پا میشود

غیرو داع طرب گرمیء این بزم چیست
تاسحرازروی شمع رنگ جدا میشود

خاك بسرمیکند زندگی ازطبع دون
پستیء این خانها تنگ هوا میشود

بگذرازابرام طبع کزهوس هرزه دو
حرص خجل نیست لیك کارحیا میشود

(بیدل) ازین دشت و درگرد هوس رفته گیر
قافله هرسو رود بانگ درا میشود

اشک گهرطینت ماراه طپش سرنکند
طفل دبستان ادب این سبق ازبرنکند

وسوسه برهم نزند رابطهء ساز یقین
کوه گران حوصله را ناله سبکسر نکند

منفعلیهای زمان فطرت ما را چه زیان
عبرت تمثال محیط آینه را تر نکند

عالم اسباب فنا چند دهد فرصت ما
اشک بدوش مژها آنهمه لنگر نکند

شبنم بی‌بال و پریم آینه پرداز تری
طاقت ما غیر عرق پیشهء دیگر نکند

تاب وتب عشق و هوس نیست کفیل دونفس
صبح طربگاه شرر خنده مکرر نکند

شد ز ا ز ل جهره گشا عجز پیدائی ما — مو نهد پا بنمو تا قدم از سر نکند
دل بگداز ید بغم دیده رسانید بنم — شیشه خمی تا نخورد باده بساغر نکند
نیست زهم فرق نما انجمن وخلوت ما — طائر گلزار یقین سر بتهء پر نکند
(بیدل) ازانجام نفس هرکه برد بوی اثر
گر همه آفاق شود نازکرو فر نکند

اشکم ازپیری بچشم تر پریشان میشود — صبحدم جمعیت اختر پریشان میشود
مید هد سرسبزیء این مزرع از ما تم نشان — دانه را از ریشه موی سر پریشان میشود
یک طپیدن پرده بردارد اگر شور جنون — بوی گل ازناله عریان تر پریشان میشود
رنگ را برروی آتش نیست امکان ثبات — همچو خورشید ازکف ما زرپریشان میشود
جاده ء سرمنزل جمعیت ما راستیست — چون برون افتد خط از مسطر پریشان میشود
مقصد ت وهم است دل ازجستجوها جمع کن — رهرو اینجا در پی رهبر پریشان میشود
گرلب اظهار انکشائی نفس آواره نیست — موج می از وسعت ساغر پریشان میشود
چون نفس بی ضبط گردد اشک باید ریختن — رشته هرگه بگسلد گوهر پریشان میشود
ا زطپیدن گردنومیدی بگردون برده ایم — ناله میگردد خموشی گر پریشان میشود
راز دل چند انکه دزدیدم نفس بی پرده شد
(بیدل) از شیرازه این دفتر پریشان میشود

اگر از گدازم نمی گل کند — دو عالم زمن شیشه پر مل کند
محیط است چون محو گردد حباب — زخود گمشدن جزو را کل کند
غباریکه دل اوج پرواز اوست — بگردون رسد گر تنزل کند
بهر ششجهت جلوه پیچیده است — کسی تاکی از خود تغافل کند
زکیفیت این بهارم مپرس — مژه گر گشائی قدح گل کند
بسودای زلف تود ود ماغ — بسر پیچد و نازکا کل کند
ز فکر خطت جوهر آینه — خسک وقف جیب تامل کند
تردد خجالت کش دست وپاست — کسی تا کجاها توکل کند
خزان طرب بید ماغی مباد — بهار است اگر شیشه قلقل کند
بتد بیر ازین بحرنتوان گذشت — شکستیست گر موج ما پل کند
سرما نگردد ز دورهوس — اگر چرخ ترک تسلسل کند
شود سفله ازصوف واطلس بزرگ — خران را اگر آدمی جل کند
خنک تر ززاغ است تقلید کبک — که هند وستانی تمغل کند
برنگیست (بیدل) پریشانیم — که ازسایه ام طرح سنبل کند

اگر با فواج عزم شاهان سوادروم و فرنگ گیرد
شکوه درویش هرد و عالم بیک دل جمع تنگ گیرد

چو شمع کاش از خیال شوکت طبیعت غافل آب گردد
که سرفرازد باوج گردون وراه کام نهنگ گیرد

ز مکتب اعتبار دنیا ورق سیه کردن است ورفتن
درین خم نیل جامهٔ کس بجز سیاهی چه رنگ گیرد

گهر نیم تا درین محیطم بود بعرض وقار سودا
حباب معذورم باد سنجم ترازوی من چه سنگ گیرد

ز خجلت اعتبار باطل اگر گذشتم زمن چه حاصل
کجاست داما ن فرصت اینجا که با تو گویم درنگ گیرد

ز حرف طاقت گداز لعلت دمی بجرأت دو چار گردم
که همچو یاقوتم آب و آتش عنان پرواز رنگ گیرد

بپاس دل تا کجا خورد خون بهارنازی که از لطافت
حنای دستش سیاهی آرد چو شمع اگر گل بچنگ گیرد

ز چنگ آفت کمین گردون کجا رود کس چه چاره سازد
پیٔ رمیدن گم است آنجا که راه آهو پلنگ گیرد

ز تیره طبعان وقت بگسل مخواه ننگ و بال بردل
از ین که بینی نقوش باطل خوشست آئینه زنگ گیرد

درین جنون زار فتنه سامان بشعله کاران کذب و بهتان
مجوش چندان که عالمی را نفس بدود تفنگ گیرد

مدام بطبع درشت ظالم فسون تاثیر مهر (بیدل)
هزار آتش نفس گدازد که آب خشکی زسنگ گیرد

اگر تعین عنقا هوس پیام نباشد
نشان خود بجهانی برم که نام نباشد

چه لازم است بدوشم غم ادا فکند کس
حق بقاد ونفس خجلت است وام نباشد

حیاز ننگ خموشی کدام نغمه کند سر
بصد فسانه زنم گر سخن تمام نباشد

دودم بوضع تجدد خیال میگذرانم
خوشم بنشه که جمعیت دوام نباشد

حجاب جوهر دل نیست جز کدورت هستی
چراغ آینه روشن بوقت شام نباشد

دلست باعث هستی کجاست نشه چه مستی
دماغ باده که دارد دمیکه جام نباشد

هوس طپید بچه راحت نفس دمد زچه وحشت
دران مقام که صیاد و صید و دام نباشد

کسی ندید زهستی بغیر درد سر اینجا
شراب این خم وهم از کجا که خام نباشد

چه ممکن است که آغوش حرصها بهم آید / درین جراحت خمیازه التیام نباشد
دل از شکایت افلاس به که جمع نمائی / زبان بکام تو بس گر جهان بکام نباشد
جدا ز انجمن نیستی بهرچه رسیدم / نیافتم که میء ساغرش حرام نباشد
کدام عمر و چه فرصت که دل دهی بتماشا / بپای اشک نگه میدود خرام نباشد
نه گوشه ایست معین نه منزلیست مبرهن / کسی کجا رود از عالمیکه نام نباشد
باوج عشق چه نسبت تلاش بال هوس را / وداع وهم من و ما هوای بام نباشد
خروش درد شنو مدعای عشق همین بس / در الله الله ما جای حرف لام نباشد

اگر ز ملک عدم تا وجود فهم گماری
بجز کلام تو (بیدل) دگر کلام نباشد

اگر خضر خطت از چشمهء حیوان نشان دارد / عقیق لب چرا چون تشنگان زیر زبان دارد
نمیدانم شهادتگاه شوق کیست این وادی / که رفتنهای خون بسمل اینجا کاروان دارد
باین یکغنچه دل کز فکر وصلت کرده ام خونش / نفس در هر طپش صبح بهاری پرفشان دارد
تحیر برکه بندم با تماشای که پیوندم / خیال حلقهء زلفت هزار آئینه دان دارد
درین گلشن شکست رنگ و بو سطریست از حالم / پیام بی نوایان نامهء برگ خزان دارد
ز تعجیل بهاران بیش ازین نتوان شدن غافل / شگفتنهای گل چندین جرس عرض فغان دارد
باستعداد جان سختی است جستجوی این دریا / ز گوهر پیکر هر قطره بوی استخوان دارد
کسی را دعوی آزادگی چون سرو میزیبد / که با هرچار فصل از بی نیازی یکزبان دارد
شکست رنگ هم صبحیست از گلزار خورسندی / گل اینجا در خزان سیر بهار زعفران دارد
بحیرت بال مژگان نیست بی انداز پروازی / درین دریا عنان لنگر ما بادبان دارد
اگر خاکسترم پرواز و گر شعله جولانم / هوای او ز من صد رنگ تغییر عنان دارد

تماشای بهاری کرده ام (بیدل) که از یادش
نگه در دیده ها انگشت حیرت در دهان دارد

اگر درد طلب این گردم از رفتار جوشاند / صدای پای من خون از رگ کهسار جوشاند
چه اقبال است یارب دود سودای محبت را / که شمع از رشته ئی کز پا کشد دستار جوشاند
رموز یاس میپوشم بستر عجز میکوشم / که میترسم شکست بال من منقار جوشاند
چه تدبیر از بنای سایه پردازد غم هستی / مگر برخیزم از خود تا هوا دیوار جوشاند
مشوران از تکلف آنقدر طبع ملایم را / که آتش می شود آبی که کس بسیار جوشاند
باظهار یقین هم غرهء دعوی مشو چندان / کز انگشت شهادت صورت زنهار جوشاند
بخاموشی امان خواه از چنین هنگامهء باطل / که حرف حق چو منصور از نهاد دار جوشاند
دل هرذرّه نه میباشد بچندین ریشه آبستن / گریبان گردد یک سبحه صد زنار جوشاند

بن وآن بستر ضعفی که افسون ادب آنجا / صدا را خفته چون رگ از تن بیمار جوشاند
قیامت میبرم برچرخ وا زفکر خودم غافل / حیا ای کاش چون صبحم گریبانوار جوشاند
جمال مدعا روشن نشد از صیقل دیگر / مگر خاکستر از آئینه ام دیدار جوشاند
بکلفت ساختم ۲ از امتداد زندگی (بیدل)
چو آب استادگی از حد برد زنگار جوشاند

اگر دماغ درین خمستان خمار شرم عدم نگیرد
ز چشمك ذره جام گیرم بآن شکوهی که جم نگیرد

دران دبستان که سعی گردون بحك دهد خط کهکشانش
کسی ز قدرت چه وا نگارد که دست خود را قلم نگیرد

درین قلمرو کف غبارم بهیچکس همسری ندارم
کمال میزان اعتبارم بس است اگر ذره کم نگیرد

ز عرصهء اعتبار گوی سر سلامت توان ربودن
گر آمد و رفتن نفسها بباد تیغ دودم نگیرد

نفس بخمیازه میگدازی بساز نقش نگین ننازی
که نام اقبال بی نیازی لبیکه نامد بهم نگیرد

نصیبی از عافیت ندارد حباب بحر غرور بودن
حذر که باد دماغت آخر برنج نفخ شکم نگیرد

باین درشتی که طبع غافل خطاست تاثیر انفعالش
چو سنگ در کارگاه مینا گر آب گردد که نم نگیرد

نرفته از خود ندارد امکان بمعنیء رفتگان رسیدن
که خاك نا گشته کس درین ره سراغ نقش قدم نگیرد

گزیده اقبال همت ما فروتنی عرصهء نیازی
که منت سربلندی آنجا کسی بدوش علم نگیرد

خیال نا محرم گریبان دواند ما را بصد بیابان
چه سازد آوارهء در دل که راه دیروحرم نگیرد

دلست منظور بی نیازی ز غفلت آزرده اش نسازی
کسی کز ان جلوه شرم دارد شکست آئینه کم نگیرد

اگر بنازم بزور همت نیم خجالت کش غرامت
کشیده ام بار هر دو عالم به پشت پائی که خم نگیرد

ندارد این مکتب تعین کدورت انشاتری ز (بیدل)
بصفحه گرنامهء نویسم بجز غبار از رقم نگیرد

اگر سور است وگر ماتم دل مایوس می نالد — درین نه دیر کلفت خیز یک ناقوس می نالد
ندارد آسیای چرخ غیر از دور نا کامی — همه گر رنگ گردانی کف افسوس می نالد
درین محفل نیفشاندست بال آهنگ آزادی — بچندین زیر و بم نومیدیء محبوس می نالد
فروغ شمع دیدی فهم اسرار خموشان کن — بقدر رشته اینجا پردهء فانوس می نالد
پیء مقصد قدم زنها ده باید خاک گردیدن — درای سعی ما چون اشک پر معکوس می نالد
بخاموشی ز افسون سخن چندان مباش ایمن — نگه بیش از نفس در دیدهء جاسوس می نالد
غرض هیچ و تظلم سینه کوب عرض بیمغزی — عیار فطرت یاران گرفتم کوس می نالد
چنین لبریز نیرنگ خیال کیست اجزایم — که رنگم تا شکست انشا کند طاءوس می نالد
وفا مشکل که خواهد خاموشی از ساز مشتاقان — نفس دزدی عرق بر جبههء ناموس می نالد

زخود رفتیم اما محرم ما کس نشد (بیدل)
درای محمل دل سخت نا محسوس می نالد

اگر معشوق بیمهر است وگر عاشق وفادارد — تماشا منت دیدنها محبت رنگها دارد
شرار کاغذ ما خندهء دندان نما دارد — طربها وقف بیتابی که آهنگ فنا دارد
بوا ماندن نکردم قطع امید ز خود رفتن — شکست بال اگر پرواز گم کرده صدا دارد
زبس مطلوب هر کس بی طلب آماده است اینجا — اجابت انفعال از شوخی دست دعا دارد
درین محفل ز بو نیم آنقدر از سستیء طالع — که رنگ ناتوانی هم شکست کار ما دارد
بصد جا کرده سعی نارسا منزل تراشیها — وگرنه جادهء دشت طلب کی انتها دارد
که میخواهد تسلی از غبار وحشت آلودم — که چون صبح این کف خاکستر آتش زیر پا دارد
سبب کم نیست گر بر هم زنی ربط تعلق را — چو مژگان هر که برخیزد ز خود چندین عصا دارد
حقیقت وا کش نیرنگ هر سازیست مضرابی — تو ناخن جمع کن تا زخم ما بینی چها دارد
بخجلت تا نباید وام معذوری ادا کردن — نماز محرمان پیش از قضا گشتن قضا دارد

ز حرص منعمان سعی گدا هم کم مدان (بیدل)
که خاک از بهر خوردن بیش از آتش اشتها دارد

اگر معنیء خاموشی گل کند — لب غنچه تعلیم بلبل کند
بساط جهان جای آرام نیست — چرا کس وطن بر سر پل کند
درین انجمن مفلسان خامشند — صراحیء خالی چه قلقل کند
قبا کن درین باغ جیب طرب — که از لخت دل غنچه فر گل کند
زبان را مکن پر فشان طلب — مبادا چراغ حیا گل کند
مکش سر ز پستی که آو ز آب — ترقی بقدر تنزل کند
چه سیل است یارب دم تیغ او — که چون بگذرد از سرم پل کند

من و یاد حسنیکه در حسرتش
جگر دامن ناله پر گل کند

ز رمز دهانش نیابد اثر
عدم هم بخود گر تامل کند

زبیداد آنچشم نتوان گذشت
دلی را که او خون کند مل کند

زبس قهر و لطفش همه خوش اداست
نگه میکند گر تغافل کند

دلت بیدماغست (بیدل) مباد
بتعطیل حکم توکل کند

اگر نظارهٔ گل میتوان کرد
وطن در چشم بلبل میتوان کرد

درین محفل ز یك مینا بضاعت
بچندین نغمه قلقل میتوان کرد

عرق واری گر از شرم آب گردم
بجام عالمی مل میتوان کرد

نظر بر خویش واکردن محالست
اگر گوئی تغافل میتوان کرد

چو صبح این یکنفس گردی که داریم
اگر بالد تجمل میتوان کرد

بهر محفل که زلفش سایه افگند
ز دود شمع کاکل میتوان کرد

شهید حسرت آن گلعذارم
ز زخمم خنده بر گل میتوان کرد

بهر جا سطری از زلفش نویسند
قلم از شاخ سنبل میتوان کرد

درین گلشن اگر رنگست و گر بوست
قیاس بال بلبل میتوان کرد

اگر این است عیش خاکساری
ز پستی هم تنزل میتوان کرد

محیط بیخودی منصور جوش است
بمستی جزو را کل میتوان کرد

ازین بیدانشان جان بردنی هست
اگر اندك تجاهل میتوان کرد

تردد مایهٔ بازار هستی است
اگر نبود توکل میتوان کرد

پر آسان است ازین دریا گذشتن
ز پشت پا اگر پل میتوان کرد

دهان یار ناپیداست (بیدل)
بفهم خود تأمل میتوان کرد

امروز بعد عمری دلدار یاد ما کرد
شرم تغافل آخر حق وفا ادا کرد

خاك رهیم ما را آسان نمیتوان دید
مژگان خمید تا چشم آهنگ پیش پا کرد

گرد بساط تسلیم در عجز نازها داشت
پرواز خودسریها ز اندامم جدا کرد

یا رب که خشك گردد مانند شانه دستش
مشاطه‌ئی که دل را از طرهٔ تو وا کرد

فطرت ز خلق میخواست آثار قابلیت
جز درد سر نبودیم ما را بما رها کرد

غرق نم جبینم از خجلت تعین
کار هزار طوفان زین یکعرق حیا کرد

گفتیم شخص هستی نازی بشوخی آرد
تمثال جلوه گر شد آئینه خنده ها کرد

دانش جنون شد اما نگشود رمز تحقیق
بند قبای نازی پیراهنم قبا کرد.

در عقدهٔ تعلق فرسوده بود فطرت   از خود گسستن آخر این رشته را رسا کرد
ای وهم غیر ما را معذور دار و بگذر   دل خانه ایست کانجا نتوان بزور جا کرد
رستن ز قلزم وهم از سر گذشتنی داشت   یاس این کدو بخود بست تا زندگی شنا کرد
دست ترحم کیست مژگان (بیدل) ما
بر هر که چشم واشد پیش از نگه دعا کرد

امروز ز ناقصان بکمالی رسیده اند   کز خود سری بحرف سلف خط کشیده اند
انکار کاملان همه را نقل مجلس است   ناکس گمان برد که بمعنی رسیده اند
این امت مسیلمه ز افسون یکدو لفظ   در عرصهٔ شکست نبوت دویده اند
از صنعت محاورهٔ لولیان فارس   هندوستانیان بتمغل خزیده اند
سحراست روستائی وانگار شهریان   جولاه چندرشته بگردون تنیده اند
از حرف شان تری نتراود چه ممکن است   دون فطرتان سفال نو آب دیده اند
بیحاصلی ز صحبت شان خاک میخورد   چون بید اگر بهم ز تواضع خمیده اند
هرجا رسیده اند بترکیب اتفاق   چون زخمهای کهنه نداوت چکیده اند
هرگاه وارسی بعروج دماغ شان   در زیر پا چو آبله بر خویش چیده اند
پیران این گروه بحکم وداع شرم   بی شبنم عرق همه صبح دمیده اند
پاس ادب مجوز جوانان که یکقلم   از تحت و فوق چشم ودبرها دریده اند
گویا عفف تراش و خموشان طپش تلاش   خورد و بزرگ یک سگ عقرب گزیده اند
انصاف آب می خورد از چشمه سار فهم   خر کرها کرند و سخن کم شنیده اند
در خبث معنئی که تنزه دلیل اوست   لب باز کرده اند بحدیکه ریده اند
(بیدل) درین مکان ز ادب دم زدن خطاست
شرمی که لولیان همه تنبک خریده اند

امروز نوبهار است ساغرکشان بیائید   گل جوش باده دارد تا گلستان بیائید
در باغ بی بهاریم سیری که در چه کاریم   گلبا ز انتظاریم بازی کنان بیائید
آغوش آرزوها از خود تهیست اینجا   درقالب تمنا خوشتر ز جان بیائید
جز شوق راهبر نیست اندیشهٔ خطر نیست   خاری درین گذر نیست دامن کشان بیائید
فرصت شررنقابست هنگامهٔ شتابست   گل پای در رکابست مطلق عنان بیائید
گرخواهش فضولیست جز وهم مانعش کیست   باغست خانه‌ئی نیست تا میهمان بیائید
امروز آمد نها چندین بهار دارد   فردا اگر است امید تا خود چه سان بیائید
ای طالبان عشرت دیگر کجاست فرصت   مفت است فیض صحبت گراین زمان بیائید
(بیدل) بهر تب و تاب ممنون التفاتیست   نا مهربان بیائید یا مهربان بیائید

امشب غبار نالهٔ دل سرمه رنگ بود
یارب شکست شیشهٔ من از چه سنگ بود
از کشتنم نشد شفقی طرف دامنی
خونم درین ستمکده نومید رنگ بود
تا صاف گشت آینه خود را ندیده ام
چون سایه نقش هستی من جمله زنگ بود
عالم بخون طپیدهٔ نومیدیء من است
جستن ز صیدگاه مرادم خدنگ بود
حسن از غبار شوخ نگاهان رمیده است
اینجا هجوم آینه پشت پلنگ بود
همت نمیرود بسر ترک اختیار
از خویش رفتنم برهت عذر لنگ بود
عنقای دیگرم که ز بنیاد هستیم
تا نام شوخیء اثری داشت ننگ بود
در دل برون دل دو جهان جلوه رنگ ریخت
اینجا مه برقد توجه مقدار تنگ بود
از بسکه بید ماغ تماشای فرصتیم
ما را بخود نیامده رفتن درنگ بود
(بیدل) که داشت جلوه که از برق خجلتش
در مجلس بهار چراغان رنگ بود

اول درعدم دهنت باز میکند
تا کاف و نون تهیهٔ آواز میکند
آهنگ صور خیز تو در هر نفس زدن
ساز هزار عالم نا ساز میکند
هرگاه میدهی بزبان رخصت سخن
جبریل بال میزند و ناز میکند
نیرنگ اعتبار بهار تجددت
با هم چه رنگها که نه گلباز میکند
شام ابد بجیب تو سر میبرد فرو
صبح ازل ز تو سخن آغاز میکند
هر رنگ و بو که میدمد از نو بهار صنع
آئینهٔ خیال تو پرداز میکند
گر فطرت تو پر نزند در فضای قدس
خاک فسرده را که فلکتاز میکند
زین باغ نی دمیدن صبحی و نی گلیست
سحر آفرین تبسمت اعجاز میکند
این عرصه تا کجا نشود پایمال ناز
رخش تعین تو تگ و تاز میکند
روز و شبی در انجمن اعتبار نیست
چشم تو میزند مژه و باز میکند
(بیدل) تأملی که درین گلشن خیال
رنگ شکستهٔ توچه پرواز میکند

اول دل ستمزده قطع امید کرد
آخر شکست چینیء من موسفید کرد
میلرزد از نفس دم تقریر احتیاج
دست تهی زبان مرا برگ بید کرد
بخت سیاه اگر بلد اعتبارهاست
خود را بهیچ آینه نتوان سفید کرد
تدبیر زهد مایهٔ تشویش کس مباد
صابون خشک جامه ما را پلید کرد
تا اشک ربط سبحهٔ انفاس نگسلد
پیری مرا بحلقهٔ قامت مرید کرد
چون نال خامه تا تادمدا زمغز استخوان
فکرم در آفتاب قیامت قدید کرد
از قبض و بسط حیرت آئینه ام مپرس
قفلی ز دم بخانه که ناز کلید کرد
دارد رسائی مژهٔ خون بگردنش
برگشتنی که آنسوی حشرم شهید کرد

(بیدل) تو هم بذوق خطش سینه چاک زن
کاین شام نادمیده مرا صبح عید کرد

اهل معنی گر بگفتگو نفس فرسوده اند
هم بقدر جنبش لب دست بر هم سوده اند

آبرو میخواهی از اظهار حاجت شرم دار
این ترنم را ز قانون حیا نسروده اند

بگذر از دعوی که در خلوتگه عشق غیور
محرمان خانه بیرون در نگشوده اند

نقش ما آزادگان بی شبهه تحقیق نیست
خامه تصویر ما کمتر برنگ آلوده اند

قدردانیهای راحت نیست در بنیاد خلق
چون نفس یکسر هلاک کوشش بیهوده اند

بیخبر مگذر زما کاین سبزه های بی سپر
یکقلم در سایه مژگان ناز آسوده اند

هیچکس از نور تا لمعات دل آگاه نیست
خانه خورشید را پر بگل اندوده اند

راه دیگر وا نشد بر کوشش پرواز ما
بی پر و بالان همین چاک قفس پیموده اند

مشت خاکیم از فضولی شرم باید داشتن
جز ادب کاری که باب ماست کم فرموده اند

زیر سنگ است از من و ما دامن آزادیم
آه ازین رنگی که بر بوی گلم افزوده اند

(بیدل) این عیش و غم و عجز و غرور و مهر و کین
در ازل زینسان که موجودند باهم بوده اند

ای بهار پرفشان دل بر گل و سنبل مبند
آشیان جز در فضای ناله بلبل مبند

شوق آزادی تعلق اختراع وهم نیست
از خیال پوچ چون قمری بگردن غل مبند

مجمع دلها تغافل خانه ابرو بس است
غافل از شور قیامت بر قفا کاکل مبند

بزم خاموشیست از پاس نفس غافل مباش
بر پر پروانه تشویش چراغ گل مبند

دور گردونت صلاها میزند کای بیخبر
تا نفس داری زگردش پای جام مل مبند

سرگذشت عبرت مجنون هنوز افسانه نیست
محشر آسوداست بر زنجیر ما غلغل مبند

زندگی تاکی کشد رنج تگ و تاز هوس
پشت خر ریش است ای گاو از تکلف جل مبند

از شکست موج آزاد است استغنای بحر
تهمت نقصان اجزا بر کمال کل مبند

نیست بی آرایش عشاق استعداد شوق
موی سر کافیست بر دستار مجنون گل مبند

تا دم حاجت مبادا بگذری از آبرو
اندکی آگاه باش از چشم بستن پل مبند

پیری و لاف جوانی (بیدل) آخر شرم دار
شیشه چون شد سرنگون جز بر عرق قلقل مبند

ای بیخردان طور تعین نگزینید
با سجده بسازید که اجزای زمینید

درکارگه شیوه تسلیم عرق چیست
چند انکه نشان کف پائید جبینید

اینجا طرب و هم اقامت چه جنون است
در خانه نیرنگ حنا بندی زینید

امروز پی نام و نشان چند دویدن
فردا که گذشتید نه آنید نه اینید

اندیشه هستی کلف همت مرد است
دامن زغبار یکه ندارید بچینید

چون شمع هوس سر بهوا چند فرازید
گاهی ز تکلف ته پا نیز ببینید

زین نسبت دوری که بهشتی است عدم را ‌‌ کم نیست که چون ذره بخورشید قرینید
در عالم تجرید چه فرصت شمر بهاست ‌‌ تا صبح قیامت نفس باز پسینید
رفتید و نکردید تماشای گذشتن ‌‌ ای کاش دمی چند بیکجا بنشینید
هر چند نفس ساز کند صور قیامت ‌‌ در حوصله های مگس و پشه طنینید
عنقا چه نشان میدهد از شهرت موهوم ‌‌ چشمی بگشائید که نام چه نگینید

تمثال غبار من و ما ئید چو (بیدل)
صد سال گر آئینه زدائید همینید

ای بی نصیب عشق بکار هوس بخند ‌‌ بر بال هرزه پرد و سه چاك قفس بخند
دل جمع کن بیکدو قدح از هزار وهم ‌‌ بر محتسب بتیز و بریش عسس بخند
اوقات زندگی ز فسردن بباد رفت ‌‌ برگریه ات اگر نبود دسترس بخند
زین جمع مال مسخرگی موج میزند ‌‌ خلقیست در کمند فسار و مرس بخند
شور ترا نه سنجیء عنقائیت رساست ‌‌ چندی بقاه قاه طنین مگس بخند
از شرم چون شرر مژه ئی واکن و بپوش ‌‌ سامان این بهار همین است و بس بخند
زین کشت خون بدل چه ضرور است رستنت ‌‌ لب گندمین کن و بتلاش عدس بخند
در آتش است شمع و همان خنده میکند ‌‌ ای خامشی بغفلت این بوالهوس بخند
تا کی کند فسون نفس داغ فرصتت ‌‌ ای آتش فسرده بسامان خس بخند
خاموش رفته اند رفیقانت از نظر ‌‌ اشکی بدرد قافلهء بی جرس بخند
برزندگی چو صبح گمان بقا کراست ‌‌ کو این غبار رفته بگردون نفس بخند

(بیدل) چو گل اگر فگنی طرح انبساط
چشمی بخویش واکن و بر پیش و پس بخند

ای ساز قدس دل بجهان نوا مبند ‌‌ یکتاست رشته ات بهر آواز پا مبند
تمثال غیر و آینه ات اینچه تهمت است ‌‌ رنگ شکسته بر چمن کبریا مبند
ای بی نیاز کارگهء اتفاق صنع ‌‌ بار خیال بر دل بمیدعا مبند
پر کوته است سعی امل با رسائیت ‌‌ ای نغمهء بلند بهر رشته پا مبند
بیگانگی ز وضع جهان موج میزند ‌‌ آئینه جز مقابل آن آشنا مبند
بست و گشاد حکم قضا را چه چاره است ‌‌ نتوان خیال بست که مگشای یا مبند
دارد دل شکسته درین دیر بی ثبات ‌‌ مضمون عبرتی که برای خدا مبند
سامان شبنم چمنت آرمیدگیست ‌‌ این محمل وفاق بدوش هوا مبند
ناموس آبروی تنزه نگاه دار ‌‌ رنگ عرق تریست بساز حیا مبند
زان دست بی نگار که در آستین تست ‌‌ زنهار شرم دار خیال حنا مبند

این عقدهٔ امید که دل نقش بسته است
(بیدل) برشته‌ئی که توان کرد وا مبند

ای شمع تنگ و تاز نفس گرد سحر شد
اکنون بچه امید توان سوخت سحر شد

در نسخهٔ بیحاصل هستی چه توان خواند
زان خط که غبار نفسش زیر و زبر شد

مردم همه در شکوهٔ بیکاری خویش اند
سرخاری این طایفه هنگامه‌ئی گر شد

در خامهٔ تقدیر نگونی عرقی داشت
کاخر خط پیشانی ما اینهمه تر شد

تمثال بآن جلوه نمودیم مقابل
ای بیخبردان آینه داری چه هنر شد

افسانهٔ خاموشی من کیست که نشنید
گم شد جرس از قافله چندانکه خبر شد

یاران نرسیدند بداد سخن من
نظمم چه فسون خواند که گوش همه کر شد

چون سبحه درین سلسله بیگانگی ئی نیست
سرها همه پا بود که پاها همه سر شد

گستاخیم از محمل آداب برآورد
گردیدن من گرد سرش حلقهٔ در شد

فریاد که از دل بحضوری نرسیدم
شب بود که در خانهٔ آئینه سحر شد

در قلزم تقدیر که تسلیم کنار است
کشتی وکد و صورت امواج خطر شد

چون ماه نو آنکس که بتسلیم جبین سود
هر چند که تیغش بسر افتاد سپر شد

تایك مژه خوابم برداز خویش چو اخگر
خاکستر دل جوش زد و بالش پر شد

فکر چمن آرائی فردوس که دارد
سر در قدمت محو گریبان دگر شد

(بیدل) نشوی غافل از اقبال گریبان
هر قطره که در فکر خود افتاد گهر شد

این انجمن افسانهٔ راز دهنی بود
هر جلوه که دیدم نشنیدن سخنی بود

این فرصت هستی که نفس کشمکش اوست
هنگامهٔ بیتاب گسستن رسنی بود

تا پاك برائیم زگرمابهٔ اوهام
قطع نفس از هر من و ما جامه کنی بود

جمعیت سر بستهٔ هر غنچه درین باغ
زان پیش که گل در نظر آید چمنی بود

تکرار نفس شد سبب مبحث اضداد
امروز تو و ماست کزین پیش منی بود

در بیکسیم خفت همچشمی ءکس نیست
ای بیخبران عالم غربت وطنی بود

امروز جنون تب عشق تو ندارم
صبح ازلم پنبهٔ داغ کهنی بود

ما را بعدم نیز همان قید وجود است
زان زلف گره‌گیر بهر جا شکنی بود

افسوس که دل را بجلائی نرساندیم
صبح چمن آئینهٔ صیقل زدنی بود

زین رشته که در کارگهٔ موی سفید است
جولاه امل سلسله باف کفنی بود

آخر بطپش مردم و آگاه نگشتم
آن چاه که زندانی اویم ذقنی بود

فرداشوی آگاه ز پرواز غبارم
کاین خلعت نازك بدر کالبدنی بود

(بیدل) فلک از ثابت و سیار کواکب
فانوس خیال من و ما انجمنی بود

این حرصها که دامن صد فن شکسته اند
عرض کلاه داده و گردن شکسته اند

دارد شراب غفلت ابنای روزگار
بدمستی که ساغر مردن شکسته اند

بیتابی از غبار نفس کم نمیشود
مینای دل بروی طپیدن شکسته اند

در زلف یار هیچ دل آزردگی نداشت
این دانه ها زدوری خرمن شکسته اند

یارب شکست من بچه افسون شود درست
دارم دلی که پیشتر از من شکسته اند

در عالمیکه سنگ شرر خیز وحشت است
گرد مرا چو آب در آهن شکسته اند

هر گل که دیدم آبلهء خون چکیده بود
یارب چه خار در دل گلشن شکسته اند

صد برق در کمین نفس موج میزند
مردم نظر بشعلهء ایمن شکسته اند

پرواز من چو موج گهر درد است و بس
بالیکه داشتم بطپیدن شکسته اند

هر ذره ام برنگ دگر میدهد نشان
جوش بهارم آینهء من شکسته اند

امروز نفی هم گل اقبال دوستیست
یاران زرنگ ما صف دشمن شکسته اند

ما عاجزان زکوی تو دیگر کجا رویم
در پای رشتها سر سوزن شکسته اند

سنگی زننگ عجز بمینای ما نخورد
ما را همان بدرد شکستن شکسته اند

یک گل درین بهار اقامت سراغ نیست
(بیدل) زرنگ خود همه دامن شکسته اند

این دور دور حیز است وضع متین که دارد
باد بروت مردی غیر از سرین که دارد

آثار حق پرستی ختم است بر مخنث
غیر از دبر سرشتان سر بر زمین که دارد

هر سو بحرکت نفس مطلق عنان بتازید
ای زیر خر سواران پالان و زین که دارد

زاهد زپهلوی ریش پشمینه میفروشی
بازار نوره گرمست این پوستین که دارد

رنگ بنای طاعت بر خدمت سرین نه
امروز طرح محراب جز گنبدین که دارد

بر کیسهء کریمان چشم طمع ندوزی
جز دست خرد رین عصر در آستین که دارد

از منعمان گدا را دیگر چه میتوان خواست
تن داده اند بر فحش داد اینچنین که دارد

خلق وسیع خفته است در تنگیء سرینها
جز کام این حواصل دامن بچین که دارد

یک غنچه صد گلستان آغوش می گشاید
مقعد بخنده باز است طبع حزین که دارد

از بسکه دور گردون گرداند طور مردم
تا پشت بر نتابد برزن یقین که دارد

ادبار مرد و زن را نگذاشت نام اقبال
یک کاف واو نون است تا کاف و سین که دارد

آن خرقهء که جیبش باب رفو نباشد
بردار دامنی چند آنگه ببین که دارد

درچار سوی آفاق بالفعل این متا دیست
لعل خوشاب باکیست در ثمین که دارد

جز جوهر گران سنگ مطلوب مشتری نیست
ساق بلور بنما جنس گزین که دارد

سرد است بی تکلف هنگامهء تهور — کرکن تفنگ وخوش باش جز مهرکین که دارد

(بیدل) به تیغ وخنجر نتوان شدن بهادر
لشکرعدو دخواهد تا آهنین که دارد

این ستم کیشان که وهم زندگی را هاله اند — در تلاش خود کشیها شعلهء جواله اند
عمرها شد حرف دردی آشنائی گوش نیست — کوهکن تا بی نفس شد کوه‌ها بی ناله اند
خلقی ازخود رفت واکنون ذکرایشان میرود — کاروان خواب را افسانها دنباله اند
دعویء مردان این عصر انفعالی بیش نیست — شیر میغرند وچون وامیرسی بزغاله اند
سردشد دل ازدم این پهلوانان غرور — رستم اند اما بغل پرورده‌های خاله اند
دل سیاهی یکقلم آئینه دار صحبت است — گرهمه اهل خراسانند از بنگاله اند
جمله با روی ملایم قطره اند اما چه سود — چون بمینای دل افتادند یکسر ژاله اند
همچو دندان بهرایذاوصل وهجرشان یکیست — گرهمه یکساله می‌آیند وگر صدساله اند
با عروج جاه این افسردگان بی مدار — بر لب هر بام چون خشت کهن تبخاله اند
چشم اگر دارد تمیز حسن و قبح اعتبار — زنگیان جامه گلگون نو بهار لاله اند

(بیدل) ازخورود بزرگ آن به که برداری نظر
دورگاوان رفت واکنون حاضران گوساله اند

این غافلان که آینه پرداز میدهند — درخانه‌ئی که نیست کس آواز میدهند
خون شد دل ازمعامله داران وهم و ظن — تمثال ماست آنچه بما باز میدهند
مجبور غفلتیم قبول اثر کراست — یاران بگوش کر خبرراز میدهند
کم همتان بحاصل دنیای مختصر — درصید پشه زحمت شهباز میدهند
ناز غرورشیفتهء وضع عاجزیست — رنگ شکسته را پر پرواز میدهند
غافل زاعتبار شهید وفا مباش — خون مرا بآب رخ ناز میدهند
آنجا که دل ادبکدهء رازعاشقیست — آتش بدست کودک گلباز میدهند
تا بخیه گل کند زگریبان رازما — دندان بلب گزیدن غماز میدهند
بیتابیء نفس طپش آهنگیء فناست — گردی که میکنی بتک وتاز میدهند
بر باد ناله رفت دل وکس خبرنیافت — داغم زنغمه‌ئی که باین ساز میدهند
در پیش خود کهن شده‌ئی ورنه چون نفس — انجام خلق را پرآغاز میدهند

(بیدل) برون خویش بجائی نرفته ایم
ما را زپرده بهرچه آواز میدهند

اینقدر اشک بدیدار که حیران گل کرد — که هزار آینه‌ام برسر مژگان گل کرد
عالمی را زدل خسته بشور آوردم — ناله‌ئی داشتم آخر به نیستان گل کرد

نیست جز برگ گل آئینهء کیفیت رنگ
خزان من خواهد ازان گوشهء دامان گل کرد

گر چنین میکند م طرز نگاه تو هلاک
سبزه خواهد ز مزارم همه مژگان گل کرد

ریشهء باغ حیا غنچه بهار است امروز
زان تبسم که لبت کاشت نمکدان گل کرد

نتوان داغ تو پوشید بخاکستر ما
کچهء فاخته خواهد ز گریبان گل کرد

پرتو شمع فراهم نشود جز بفنا
رنگ جمعیت ما سخت پریشان گل کرد

حیرتم کشت که دیروز بصحرای عدم
خاک بودم نفس از من بچه عنوان گل کرد

سعی اشکیم دویدن چه خیال است اینجا
لغزشی بود ز ما آبله پا یان گل کرد

غیر وحشت گلی ازوضع سحر نتوان چید
هر که بوئی ز نفس یافت پرافشان گل کرد

اول وآخر هر جلوه تماشا دارد
نقش پا گل کن اگر آینه نتوان گل کرد

(بیدل) از منت دامان کسی تر نشدیم
شمع ما را نفس سوخته آسان گل کرد

اینقدر ریش چه معنی دارد
غیر تشویش چه معنی دارد

آدمی خرس چه ظلم است آخر
مرد حق میش چه معنی دارد

حذر از زاهد مسواک بسر
عقرب و نیش چه معنی دارد

دعوی پوچ باین سامان ریش
نرود پیش چه معنی دارد

یک نخود کله و ده من دستار
این کم و بیش چه معنی دارد

شیخ بهر عرش نپرد چکند
غیر پر ریش چه معنی دارد

(بیدل) اینجا همه ریش است وفش است
ملت و کیش چه معنی دارد

اینقدر نمیدانم صیدم از چه لاغر شد
کز تصور خونم آب تیغ او تر شد

حرف شعلهء خویش با محیط سر کردم
فلس ماهیان یکسر دیدهء سمندر شد

کاف و نون لبی وا کرد حسن و عشق شورانگیخت
احولی ضرور افتاد قند ما مکرر شد

در جهان نومیدی محو بود آفتها
آرزو فضولی کرد جستجو ستمگر شد

گردش فلک دیدی ای جنون تامل چیست
دور دور بیباکیست شیشه وقف ساغر شد

هرچه با جنون پیوست از کمین آفت رست
پاسبان خود گردید خانه‌ئی که بیدر شد

خواب گل درین گلشن تهمت خیالی بود
رنگ پهلوئی گرداند نا امید بستر شد

راحت آرزوئیها داغ کرد محفل را
رنگها چو شمع اینجا صرف بالش پر شد

کسب عزت دنیا سخت عبرت آلود است
خاک گشت سر در جیب قطره‌ئی که گوهر شد

آه بر در دونان آخر التجا بردیم
تشنه کام میمردیم آبرو میسر شد

(بیدل) این تغافلها جرم خست کس نیست
احتیاجها شورید گوش دوستان کر شد

اینکه در دیر غمت دم سرد پیدا کرده اند
دل ندا ری ورنه دلا زرد پیدا کرده اند

هیچکس از اختراع این بساط آگاه نیست
رنگ میبا زیم ویا را ن نرد پیدا کرده اند

گم شده است آثار همت ها بگرد جست و جو
تا درین صحرا سراغ مرد پیدا کرده اند

منکر بید ست و پا ئیهای معذوران مباش
عاجزان کاری که نتوان کرد پیدا کرده اند

برده اند از موج گوهر پیچ و تاب اشتراك
مصرع ما را زتضمین فرد پیدا کرده اند

ماجرای خامشان نشنیده میبا ید شنید
بی زبانی را نفس پرورد پیدا کرده اند

چون نگاه چشم آهو عمر در وحشت گذشت
خانه را اینجا بیابان گرد پیدا کرده اند

یاد ما کن گر بسیر نرگستانت سریست
رنگ بیمارا ن چشمت زرد پیدا کرده اند

میدهند م دل بهار آئین که می آیند پیش
نازنینان طرفه ره آورد پید اکرده اند

زان بهارم مژده ء بوی خرامی میرسد
رنگهای رفته (بیدل) گرد پیدا کرده اند

اینکه طاقت ها جوانی میکند
ناتـوانی ناتـوانی میـکند

گر همه خاك از زمین گردد بلند
بـر سر مـا آسمانـی میکند

بسکه فطرتها ضعیف افتاده است
تـکیـه بـر دنیای فـانی میـکند

نیست کس اینجا کفیل هیچ کس
زنـدگـی روزی رسـانی میکند

عصمت از تشویش دنیا جستن است
نـفس را ایـن قحبه زانـی میکند

در تب و تاب نفس پروا زنیست
سعـی بسـمل پـرفشانـی میکـنـد

قید هستی پاس ناموس دلاست
بیضـه داری آشیـانی میـکند

از چه خجلت صفحه ام آتش زند
چون عرق داغم روانی میکند

هرکه را دیدم درین عبرت سرا
بهر مـردن زنـدگـانی میکند

بید ماغم غیردل زین انجمن
هـرچه بردارم گـرانی میکند

آنقدر از خود بیادش رفته ام
کاین جهـانم آنجهـانـی میکند

هیچ میـدانی کییم ای بیخبر
شاه مارا پـاسبـانـی میکـد

کلك (بیدل) هرکجا دارد خرام
سکته هم نازروانی میکند

ای هوس آوارگان چند تگ و پو کنید
سعی نفس آب شد سوی عرق رو کنید

آینه دار حضور غیب پرستد چرا
حاصل تحقیق چیست گرمن و ما او کنید

مخمل و دیبا همه با ب مـاس هواست
نقش نیء بوریا زینت پهلو کنید

صنعت پرکار عشق حیف بود ناتمام
سر بهوا میدود تو ام زانو کنید

جهد کمانداروهم صید تسلی نکرد
رم همه وقتش رم است دشت و در آهو کنید

پیش غرور فلک عجز بشر روشن است
مرد کمان نیستید نوحه بباز وکنید

گردن تسلیم عشق خط امانست و بس
بردم تیغ قضا تکیه با این مو کنید

عالم یکتائیش معرض تمثال نیست
شش جهت آئینه است آینه یکسو کنید

از چمنی میرسیم باخته رنگ نگاه
گر سر سیر گلیست حیرت ما بو کنید

ماه ز وضع هلال یافت عروج کمال
بوی جبین برده اید پیشهٔ ابرو کنید

ذرهٔ موهوم را شرم نسنجد بهیچ
(بیدل) ما را همین سنگ ترازو کنید

با این خرام ناز اگر آن مست میرود
رنگ حنا بحیرتش از دست میرود

کسب کمال آینه دار فروتنی است
موج گهر ز شرم غنا پست میرود

خلق جنون تلاش همان برامید پوچ
هر چند سعی پیش نرفتست میرود

آسودگی چو رنگ روانم چه ممکنست
پای طلب گر آبله هم بست میرود

خواهی بسیر لاله وخواهی بگشت گل
با دامن تو هر که نه پیوست میرود

اشکم برنگ سیل درین دشت عمرهاست
بیتاب آن غبار که ننشست میرود

بیکار نیست دور خرابات زندگی
هر کس زخویش تا نفسی دست میرود

تا کی بگفتگو شمری فرصتی که نیست
ای بی نصیب ماهیت از شست میرود

(بیدل) دگر تظلم حرمان کجا برم
من جرأتی ندارم واو مست میرود

با خزان آرزو حشر بهارم کرده اند
از شکست رنگ چون صبح آشکارم کرده اند

تا نگاهی گل کند میبایدم از هم گداخت
چون حیا در مزرع حسن آبیارم کرده اند

بحر امکان خون شد از اندیشهٔ جولان من
موج اشکم بر شکست دل سوارم کرده اند

من نمیدانم خیالم یا غبار حیرتم
چون سراب از دور چیزی اعتبارم کرده اند

جلوه ها بیرنگی و آئینه ها بی امتیاز
حیرتی دارم چرا آئینه دارم کرده اند

دستگاه زخم محرومیست سرتا پای من
بسکه چون مژگان بچشم خویش خارم کرده اند

بود موقوف فنا از اصل کار آگاهیم
سرمه ها در چشم دارم تا غبارم کرده اند

میروم از خود نمیدانم کجا خواهم رسید
محمل دردم بدوش ناله بارم کرده اند

پیش ازین نتوان به برق منت هستی گداخت
یک نگاه واپسین نذر شرارم کرده اند

من شرر پرواز و عالم دامگاه نیستی
تا دهم عرض پرافشانی شکارم کرده اند

با کدامین ذره سنجم آبروی اعتبار
آنقدر هیچم که از خود شرمسارم کرده اند

بوی وصل کیست (بیدل) گلشن آرای امید
پای تا سر یاس بودم انتظارم کرده اند

باد صحرای جنون هر گه گل افشان میشود   جیبم از خود میرود چندانکه دامان میشو
پای تا سر عجز ما آئینه ء نازك دلیست   خاك را نقش قدم زخم نمایان میشود
پرده ء ناموس دردم از حجابم چاره نیست   گر گریبان چاك سازم ناله عریان میشود
غنچه ء دل به که از فکر شگفتن بگذرد   کاین گره از باز گشتن چشم حیران میشود
نیستی آئینه ء اقبال عجز ما بس است   خاك را اوج هوا تخت سلیمان میشود
معنی ء دل را حجابی نیست جز طول امل   ریشه چون در جلوه آید دانه پنهان میشود
در گشاد عقده ء دل هیچکس بی جهد نیست   موج گوهر ناخنش چون سوده دندان میشود
ماند الفت ها بیك سو تا در وحشت زدیم   چین دامن عالمی را طاق نسیان میشود
زندگانی را نفس سر رشته ء آرام نیست   موج دریا را رگ خواب پریشان میشود
عافیت دور است از نقش بنای محرمی   خون بود رنگی کزو تعمیر انسان میشود
ای فضول وهم عقبی آدم از جنت چه دید   عبرتست آنجا که صاحبخانه مهمان میشود
غنچه وار از برگ عیش این چمن بی بهره ایم   دامن ما پر گل از چاك گریبان میشود
ناله ها در پرده ء دود جگر پیچیده ایم   سطر این مکتوب تا خواندن نیستان میشود

مست جام مشربم (بیدل) که از موج میش
جاده های دشت یکرنگی نمایان میشود

باده ء تحقیق را ظرف هوس تنگی کند   در بر آتش لباس خار و خس تنگی کند
درد را جولانگهی چون سینه ء عشاق نیست   بر فغان مشکل که آغوش جرس تنگی کند
بر جنون می پیچم و از خویش بیرون میروم   گرد باد شوق را تا کی نفس تنگی کند
عیش رسوائی بکام کوچه گرد انوفاست   ای خوش آن وضعی کزو خلق عسس تنگی کند
در خیال راحت از فیض طپیدن غافلیم   آشیان ایکاش بر ما چون قفس تنگی کند
همچو آن سوزن که در ماند ز تار نارسا   عمر رنگ سعی بازد چون نفس تنگی کند
نه فلك در وسعت آباد دل دیوانه ام   هست خلخالی که در پای مگس تنگی کند
ما دو عالم شکوه در ضبط نفس خون کرده ایم   تا مبادا خاطر فریاد رس تنگی کند
غنچه بر یك مشت زر صد رنگ خست چیده است   اینقدر یا رب مبادا دست کس تنگی کند

شکوه ء مردم ز گردون (بیدل) از کم وسعتیست
ناله در پرواز آید چون قفس تنگی کند

بار ما عمریست دوش چشم حیران میکشد   محمل اجزای ما چون شمع مژگان میکشد
ناتوانان مغتنم دارید وضع عاجزی   کز غرور طاقت آسودن بجولان میکشد
ما ضعیفان آنقدرها زحمت یاران نه ایم   سایه باری دارد اما هر کس آسان میکشد
هیچکس در مزرع امکان قناعت پیشه نیست   گر همه گندم بود خمیازه ء نان میکشد

صلح وجنگ عرصهء غفلت تماشا کردنیست — تیر در کیش است وخلق از سینه پیکان میکشد
دوریء انس است استعداد لذتهای خلق — طفل میبرد زشیر آندم که دندان میکشد
التفات رنگ امکان یکقلم آلودگیست — مفت نقاشی کزین تصویر دامان میکشد
وحشت آهنگی زفکر خویش بیرون آ که شمع — پا زدامن تا کشد سرا زگریبان میکشد
محوا ورا هر سر مویکجهان بالیدنیست — گاه حیرت داغم از قدی که مژگان میکشد
بیرونم از خویش وجز حیرت دلیل جهد نیست — وحشتم در خانهء آئینه میدان میکشد

جسم گرشد خاك (بیدل) رفع اوهام دوئیست
شخص از آئینه گم کردن چه نقصان میکشد

با ز اشکم بخیالت چه فسون میریزد — مژه می افشرم آئینه برون میریزد
هرکجا میگذری گرد پر طاءوس است — نقش پایت چقدر بو قلمون میریزد
چه اثر داشت دم تیغ جفایت که هنوز — کلك تصویر شهیدان تو خون میریزد
عبرت از وضع جهان گیر که شخص اقبال — آبرو بر در هر سفلهء دون میریزد
عافیت سازتر دد کدهء دانش نیست — مفت گردی که بصحرای جنون میریزد
جام تا شیشهء این بزم جنون جوش میاند — خون دل اینهمه بیرون ودرون میریزد
در دبستان ادب مشق کمالم این است — که الف میکشم و حلقهء نون میریزد
سر بی سجده عرق بست به پیشانیء من — بیم از شیشهء نا گشته نگون میریزد

(بیدل) از قید دل آزاد نشین صحرا شو
وسعت از تنگیء این خانه برون میریزد

با ز بیتابیم احرام چه در می بندد — کز غبارم نفس صبح کمر می بندد
فکر جولان همه تشویش عبارت سازیست — فطرت آبله مضمون دگر می بندد
غیر دل گوشهء امنی که توان یافت کجاست — بچه امید نفس رخت سفر می بندد
عرض جوهر ندهی بی حسدی نیست فلك — ورنه چون آینه دستت بهنر می بندد
نی دلیل است که ای هرزه درایان طلب — بال وپر ریختن ناله شکر می بندد
ریزش ماده بر اجزای ضعیف است اینجا — آسمان سنگ بدامان شرر می بندد
وحشت عمر کمین شیفتهء فرصت نیست — صبح از دامن افشانده کمر می بندد
تا یکی قصهء مستقبل وماضی خواندن — با خبر باش که افسانه نظر می بندد
عجزم از سعی وفا جوهر طاقت گل کرد — آب در کسوت یاقوت جگر می بندد
کسب جمعیت دل تشنهء ضبط نفس است — تنگیء قافیهء موج گهر می بندد
شمع این محفلم از داغ دلم نیست گزیر — آنچه در پا فگنم عجز بسر می بندد
نالهام داغ شد از بی اثری ها (بیدل) — تیغ چون منفعل افتاد سپر می بندد

باز دامان دل آهنگ چه گلشن میکشد   ناله‌ئی تا میکشم طاءوس گردن میکشد
بسکه استحقاق گرد بی پروبالم رساست   هرکه دامان تو میگیرد سوی من میکشد
بیش ازین نتوان چراغ رنگ ناز افروختن   خامهء تصویر بادام تو روغن میکشد
ناله اندوه گرانی برنمیدارد زدل   سنگ این کوه از صدا نا زفلاخن میکشد
شمع این محفل نیم اما بذوق تیغ او   تا نفس دارم سری دارم که گردن میکشد
پیر و سعی تجرد درنمی ماند بعجز   رشته از هر پیرهن خود را بسوزن میکشد
اعتبار اهل ظلم از عالم اقبال نیست   آتش آلود است آن آبی که آهن میکشد
تنگ بردیوانه‌شد دشت ودر از عریان‌تنی   کیست فهمد بی گریبانی چه دامن میکشد
ماهی دریایء وهمیم آه از تدبیر پوچ   مغز آماج خدنگ وپوست جوشن میکشد
عمرها شد سرمه سای کارگاه عبرتیم   خاکساری انتقام ما ز دشمن میکشد

سایه را (بیدل) زقطع دشت ودر تشویش نیست
محمل تسلیم دوش آرمیدن میکشد

باز م ازشرم سجود امشب عرق بیتاب شد   آستان او بیاد آمد جبینم آب شد
تا قیامت بر نمی آیم زشرم ناکسی   داشتم گرد سرش گردیدنی گرداب شد
عجز بردیم وقبول بار رحمت یافتیم   آنچه اینجا کاسد ما بود آنجا باب شد
حرص پهلوها تهی کرد از حضور بوریا   درخیال خواب مخمل عالمی بیخواب شد
آنقدرها نیست این پست و بلند اعتبار   صنع تصحیفی است گر بواب ما نواب شد
تا قوی سستی ندارد این تعلقها بجاست   با گسستن بست پیمان رشته چون بیتاب شد
گرگذشتن شد یقین بگذر زتدبیر جسد   فکر کشتی چیست هرگاه آبها پایاب شد
دانه مهری بود برطومار وهم شاخ و برگ   دل زجمعیت گذشت وعالم اسباب شد
زندگی گر عبرت آهنگ همین شور و شراست   چون نفس نتوان بساز ماو من مضراب شد
خاک گردیدیم اما رمز دل نشگافتیم   درپیء این دانه چندین آسیا بی آب شد
جستجوی رفتگان سر بر هوا کردیم حیف   پیش پا بود آنچه ما را درنظر نایاب شد

قامتت خم گشت (بیدل) ناگزیر سجده باش
ناتوانی هرکجا بی پرده شد محراب شد

باز مخمور است دل تا بیخودی انشا کند   جام درحیرت زند آئینه را مینا کند
زندگانی گومده از نقش موهوم نشان   عکس را غم نیست گر آئینه استغنا کند
رفته‌ایم از خود بدوش آرمیدن چون غبار   آه ازان روزیکه بیتابی طواف ما کند
ناله شو تا از هوای قامت او بگذری   هرکه از خود رفت سیر عالم بالا کند
انجمن پرداز وهمم چون حباب از خامشی   به که بگشایم لبی تا از خودم تنها کند

مگذر از کوشش مبادا روزگار حیله جو
پایمال راحتت چون صورت دیبا کند

در عدم ما نیز یاد زندگی خواهیم کرد
شعلهٔ خاموش اگر یاد طپیدنها کند

بار تسلیمی اگر چون سایه باید پیکرم
تا در او خاک عالم را جبین فرسا کند

نالهٔ دردی بساز خامشی گم گشته ام
شوق غماز است می ترسم مرا پیدا کند

بی طواف خویش در بزم وصالش بار نیست
در دل دریا مگر گرداب راهی وا کند

ای خوش آن شور طرب جوش خمستان فنا
کز گداز ما دل هر ذره را مینا کند

سنگ راه خود شمارد کعبه و بتخانه را
هر که چون (بیدل) طواف گوشهٔ دلها کند

داغ نیرنگ جنونم نیست آسان بشکفد
خون خورد صد شعله تا داغی بسامان بشکفد

آبیاری ما از بکاران گداز جرأت است
چشم ما مشکل که بی رخسار جانان بشکفد

بیدماغی فرصت اندیش شکست رنگ نیست
گل برنگ صبح باید دامن افشان بشکفد

تنگنای عرصهٔ موهوم امکان را کجاست
آنقدر وسعت که یک زخم نمایان بشکفد

در شکست من طلسم عیش امکان بسته اند
رنگم آغوشی کشد تا این گلستان بشکفد

مهر ورزی نیست اینجا کم ز باد مهرگان
چاک زن جیب وفا تا طبع یاران بشکفد

وضع مستوری غبار مشرب مجنون مباد
داغ دل یارب برنگ نالهٔ عریان بشکفد

قابل نظارهٔ آن جلوه گشتن مشکل است
گر همه صد نرگستان چشم حیران بشکفد

هیچ تخمی قابل سرسبزی امید نیست
اشک باید کاشتن چندانکه طوفان بشکفد

زین چمن محروم دار د چشم خواب آلوده ام
بی بهاری نیست حیرت کاش مژگان بشکفد

در گلستان نی که دارد اشک (بیدل) شبنمی
برگ برگش نالهٔ بلبل بدامان بشکفد

با که گویم چه قیامت بسرم میگذرد
که نفس نازده هر شب سحرم میگذرد

درد اندوه خوش است از طرب بیکاری
حیف دستیکه ز دل بر کمرم میگذرد

خاک گل میکنم و میروم از خویش چو اشک
عرق شرم ز پا پیشترم میگذرد

ترک سعی طلب از شمع نمی آید راست
پای رفتارم اگر نیست سرم میگذرد

گرد کم فرصتیء کاغذ آتش زده ام
هر نفس قافله واری شررم میگذرد

نامها در بغل از شهرت عنقا دارم
قاصد من همه جا بیخبرم میگذرد

ذوق راحت چقدر راهزن آگاهیست
عمر در خواب ز بالین پرم میگذرد

دل چو سنگ آب شود تا نفسم پیش آید
زندگی منتظر شیشه گرم میگذرد

چشم بر بند تلاش دگرت لازم نیست
لغزش یک مژه از دیر و حرم میگذرد

خاک هر در که بافسون طمع می بوسم
آب می گردد و آبش ز سرم میگذرد

مرکز ساز حلاوت گرهء خاموشیست — گر نفس میزنم از نی شکرم میگذرد
آمد و رفت نفس مغتنم راحت گیر — زندگی کو اگر این گرد زرم میگذرد
ستمی نیست چو ایثار به بنیاد خسیس — می درد پوست چو ماهی ز درم میگذرد
نیستم قابل یک گام درین دشت چو عمر — لیک چندانکه ز خود میگذرم میگذرد

راه در پردهء تحقیق ندارم (بیدل)
عمر چون حلقه به بیرون درم میگذرد

با ما نه نم اشکی و نی چشم تری بود — لبریز خیال تو گداز جگری بود
افسوس که دامان هوائی نگرفتیم — خاکستر ما قابل عرض سحری بود
دل رنگ امیدی نه دمانید که نشکست — عبرتکده ام کارگه شیشه گری بود
چون اشک دویدیم بجائی نرسیدیم — خضر رهء ما لغزش بی پا و سری بود
هر غنچه که بی پرده شد آهی بقفس داشت — این گلشن خون گشته طلسم جگری بود
کس منفعل تلخیء ایام نگردید — در حنظل این دشت گمان شکری بود
دیدیم که بی وضع فنا جان نتوان برد — دیوانگی آشوب و خرد دردسری بود
بی چشم تر اجزای فنا بیم چو شبنم — تا دیده نمی داشت ز ما هم اثری بود
دل خاک شد و عافیتی نذر هوس کرد — این اخگر واسوخته بالین پری بود

نیک و بد عالم همه عنقا صفتانند
(بیدل) خبر از هر که گرفتم خبری بود

بامید فنا تاب و تب هستی گوارا شد — هوای سوختن بال و پر پروانهء ما شد
فگندیم از تمیز آخر خلل در کار یکتائی — بدل شد شخص با تمثال تا آئینه پیدا شد
زبان حال دارد سرمهء لاف کمال اینجا — نفس دزدید جوهر هر قدر آئینه گویا شد
ز عرض جوهر معنی بوجدان صلح کن ورنه — سخن رنگ لطافت باخت گر تقریر فرسا شد
حذر کن از قرین بد که در عبرتگهء امکان — بجرم زشتیء یار رو هزار آئینه رسوا شد
بهندستان اگر اینست سامان رعونتها — توان در مفلسی هم چهره کالکی بست و مرزا شد
سراپا قطرهء خون نقش بند و در دلی جا کن — غم اینجا ساغری دارد که باید داغ صهبا شد
خیال هر چه بندی شوق پیدا میکند رنگش — ز بس جا کرد لیلی در دل مجنون سویدا شد
گشاد غنچه در اوراق گل خواباند گلشن را — جهان در موج ناخن غوطه زد تا عقده ام وا شد
بخاموشی نمکدان دم سراغ بی نشانی را — نفس در سینه دزدیدن صفیر بال عنقا شد

تامل پیشه کردم معنیء من لفظ شد (بیدل)
ز صهبایم روانی رفت تا آنجا که مینا شد

باندک شوخیء بنیاد تمکین کنده میگردد — حیا تا لب گشود از هم تبسم خنده میگردد

تنزه گر هوس باشد مجو شیدا نقد ربا هم
که صحبت ازسریشم اختلاطی کنده میگردد

تغافل حکم همواریست کوه و دشت امکانرا
بچندین تخته یك تحریك مژگان رنده میگردد

بعزلت ساز وا یمن زی که در خلق وفاد شمن
سگ دیوانهء مطلب مرسها کنده میگردد

ببرق تیغ استغنا حذر از گردن افرازی
درین میدان فلك هم سر به پیش افگنده میگردد

خیال رفتگان رفتن ندارد همچو داغ از دل
بعبرت چون رسد نقش قدم پاینده میگردد

گرانی بر طبایع از غرور قدر نپسندی
درین بازار جنس کم بها ارزنده میگردد

قناعت میکند رخوشه چینی خرمن آرائی
قباچون پینه ها برخویش دوزد ژنده میگردد

نه انجم دانم و نی دور گردون لیك میدانم
جهان رنگست ویکسر گرد گرداننده میگردد

عرقهامی کنم چون شمع سر درجیب می دزدم
علاجی نیست هستی از عدم شرمنده میگردد

اگر تسخیر دلها در خیالت بگذرد (بیدل)
با حسان جهد کن کاینجا خدائی بنده میگردد

با هستیم وداع تو و من چه میکند
با فرصت نیامده رفتن چه میکند

بخت سیه زچشم کسان جوهرم نهفت
شبهای تار ذره بروزن چه میکند

فریاد از که پرسم و پیش که جان دهم
کان غائب از نظر بدل من چه میکند

هستی برای هیچ کس آسودگی نخواست
گردوست این کند بتو دشمن چه میکند

تیغ قضا سرهمه در پا فگنده است
گردون درین مصاف بجوشن چه میکند

هر شیشه دل حریف نگون ناز عشق نیست
جائی که مرد ناله کند زن چه میکند

رنگ بگردش آمده ئی در کمین ماست
گرسنگ نیستیم فلاخن چه میکند

دلخنده کار زشتیء اعمال کس مباد
زنگی چراغ آینه روشن چه میکند

داغ دل از تلاش نفسها همان بجاست
در سنگ آتش اینهمه دامن چه میکند

آه از مآل خرمی و انبساط عمر
تا گل درین بهار شگفتن چه میکند

دلهای غافل و اثر وعظ تهمت است
برعضو مرده مالش روغن چه میکند

تسلیم عشق را بر عونت چه نسبت است
(بیدل) سر بریده بگردن چه میکند

پای طلب دمی که سرازدل برآورد
چون تارشمع جاده زمنزل برآورد

چون سایه خاك مال تلاش فسرده ام
کوهمتی که پایم ازین گل برآورد

دلداغ ریشه ایست که هرگه نمو کند
چون شمع از توقع حاصل برآورد

خط عبار من که رساند بکوی یار
این نامه را مگر پر بسمل برآورد

هرجا رسد نوید شهیدان تیغ عشق
آغوش سرز زخم حمایل برآورد

چون شمع لرزه درجگر از ترزبانیم
این شیوه ام مباد زمحفل برآورد

در وادئی که غیرت لیلی درد نقاب — مجنون سر بریده ز محمل بر آورد
ضبط خودت بس است غم خلق هرزه چند — گوهر محیط را بچه ساحل بر آورد
بنیاد این خرابه بآبی نمیرسد — تا کی کسی عرق کند و گل بر آورد
بر آستان رحمت مطلق برید نیست — دستی که مطلب از لب سائل بر آورد
(بیدل) نفس گر از در آرام بگذرد — عشقش چه ممکن است که از دل بر آورد

باین ضعفی که جسم زارم از بستر نمی خیزد — اگر بر خاک می افتد نگاهم بر نمی خیزد
غبار ناتوانم با ضعیفی بسته ام عهدی — همه گر تا فلک بالم سرم زین در نمی خیزد
نفس عمریست از دل میکشد دامن چه ناز است این — غبار از سنگ اگر خیزد باین لنگر نمی خیزد
بوحشت دیده ام چون شمع تدبیر گرانخوابی — کزین محفل قدم تا بر ندارم سر نمی خیزد
فسردن سخت غمخواریست بیمار تعین را — قیامت گرد مد موج از سر گوهر نمی خیزد
بدرویشی غنیمت دار عیش بی کلاهی را — که غیر از درد دوش و گردن از افسر نمی خیزد
چنین در بستر خشتی که خوابانید عالم را — که گردی هم بنام مرد ازین کشور نمی خیزد
ز شور مجمع امکان به بیمغزی قناعت کن — که چون دف جز صدای پوست زین چنبر نمی خیزد
ازین هم صحبتان قطع تمنای وفا کردم — خوشم کز پهلوی من پهلوی لاغر نمی خیزد
ز شرم ما و من دارم بهشتی در نظر کانجا — جبین گر بی عرق شد موجش از کوثر نمی خیزد
خطی بر صفحهٔ امکان کشیدم ای هوس بس کن — ز چین دامن ما صورت دیگر نمی خیزد

بمردن نیز غرق انفعال هستیم (بیدل)
زخاکم تا غباری هست آب از سر نمی خیزد

باین عجزم چه از خاک حیا پرورد برخیزد — مگر مشت عرق از من بجای گرد برخیزد
مگو سهل است عاشق را بنومیدی علم گشتن — چها از پا نشیند تا یک آه سرد برخیزد
بمقصد برد شور یک جرس صد کاروان محمل — مباش از ناله غافل گر همه بیدرد برخیزد
خیال آوارهٔ دشت هوای اوست اجزایم — مبادا حسرتی زین خاک باد آورد برخیزد
در آن وادی که دامان تصرف بشکند رنگم — چو اوراق خزان نقش قدم هم زرد برخیزد
ازین دام تعلق بسکه دشوار است وارستن — تحیر نقش بندد گر نگاهی فرد برخیزد
اگر این است نیرنگ اثر زخم محبت را — نفس از سینه چون صبحم قفس پرورد برخیزد
بقدر اعتبار آئینه دارد جوهر هرکس — ز جرأت گیر اگر مو بر تن نامرد برخیزد
ز املاک هوس دل نام کلفت مزرعی دارم — چو زخم آنجا همه گر خنده کارم درد برخیزد
زسامان جنون جوش سحر خواهم زدن (بیدل) — گریبان میدرم چندانکه از من گرد برخیزد

بپرهیز از حسد تا فضل یزدانت قرین باشد — که مرحوم است آدم هر قدر شیطان لعین باشد
مگو در جوش خط افزونی حسن است خوبانرا — زبان کفر هرجا شد دراز نقص دین باشد

محبت محو کرد از دل غبار و هم اسبابم
به پیش شعله کی ار چهره خاشاک چین باشد

نمایانم برنگ سایه از جیب سیه روزی
چه باشد رنگ من یارب اگر آئینه این باشد

بصد مژگان فشاندن گرد اشکی رفته ام از دل
من و نقدی که بیرون رانده صد آستین باشد

بلوح حیرتم ثبت است رمز پرده امکان
مثال خوب و زشت آئینه را نقش نگین باشد

دران مزرع که حسنت خرمن آرای عرق گردد
بپروین میرسا ندریشه هر کس خوشه چین باشد

نسیم از خاک کویت گر غباری برسرم بیزد
بکام آرزو بیم حاصل روی زمین باشد

ندارد دامن دشت جنون از گرد پروائی
دل عاشق چرا از طعنه مردم حزین باشد

دو روزی از هوس تاریکی دنیا گوارا کن
چراغ خانه زنبور ذوق انگبین باشد

کف دست تو انائی بسود نها نمی ارزد
مکن کاری که انجامش ندامت آفرین باشد

زسیر آب و رنگ این چمن دل جمع کن (بیدل)
که هر جا غنچه گردیدی گلت در آستین باشد

به پستی وا نماند هر که از دردی نشان دارد
سحرا زچاکهای دل بگردون نردبان دارد

بدوش الرحیلی با رحسرت میکشد عالم
جرس عمریست چون گل محمل این کاروان دارد

بجز وحشت نمیبالد ز اجزای جهان گردی
چمن از برگ برگ خویش دامن برمیان دارد

بذوق عافیت خون خوردنت کار است معذوری
در اینجا گر همه مغز است در داستخوان دارد

مکن با چشم تر سودا اگر محو تماشائی
بهار حیرت آئینه در شبنم خزان دارد

سخن باشد دلیل زندگی روشن خیالان را
غم مردن ندارد شعله تا زبان دارد

در آغوش نشاط دهر خوابیده است کلفتها
شکستن در طلسم شوخی رنگ آشیان دارد

بصد گلزار رعنائی بچندین رنگ پیدائی
همان ناموس یکتائی مرا از من نهان دارد

غبارم پرنمیزد گر نمی سرمیزد از اشکم
عنان وحشت من عجز این واماندگان دارد

نشاط حسن میبالد ز درد عاشقان (بیدل)
گلستان خنده در بار است تا بلبل فغان دارد

بت هندی کی از درد سر ترکان خبر دارد
درین کشور میان کوتاه دماغ بهله بر دارد

درین دریا که هر یک قطره صد دامن گهر دارد
حباب ما بدل پیچیده آه بی اثر دارد

نباشد گر تلاش عافیت نقد است آرامت
نفس را سعی راحت اینقدر زیر و زبر دارد

بیک رنگ از بهار مدعای دل مشو قانع
که این آئینه غیر از خون شدن چندین هنر دارد

حبابم در کنار موج دارد سیر جمعیت
براحت میپرد مرغی که زیر بال سر دارد

بروی حشرتم نتوان در چاک جگر بستن
چو مژگان شام من آرایش صبحی دگر دارد

باین هستی اگر نامی بدست افتد غنیمت دان
که بسیار است اگر دوش نفس آواز بر دارد

نظاهر گر ز میانگیرم ز مقصد نیستم غافل
که چشم نقش پا از جاده بر منزل نظر دارد

بقدر اعتبارات است ضبط خویش مردم را
چو سنگی آبدار افتد فسردن بیشتر دارد

نخواهد شد سیاهی از جبین اخترم زایل
شب عاشق بموی کاسهٔ چینی سحر دارد

صفا در عرض سامان هنر گم کرده ام (بیدل)
ز جوهر حیرت آئینهٔ من بال و پر دارد

بحرف و صوت مگو کار دل تباه نگردد
کجاست آینه ئی کز نفس سیاه نگردد

ز ما و من به ندامت مده عنان فضولی
تأملی که نفس رفته آه نگردد

گر انفعال خطا نگذرد ز جادهٔ عبرت
بسر درآمده را پا کفیل راه نگردد

بقا کجاست که نازد کسی بهستی باطل
بدعوئی که تو داری نفس گواه نگردد

هزار لغزش مستی است پیش پای تعین
سر بریده مگر از خم کلاه نگردد

بفکر هستی موهوم احتمال ندارد
که سر بجیب فرو بردن تو چاه نگردد

تلاش دیگر و آزادگی است جوهر دیگر
مژه اگر بطپش خون شود نگاه نگردد

دگر بسایهٔ دست حمایت که گریزم
چو شمع بستن مژگان اگر پناه نگردد

ز فوت فرصت دامن فشان به پیش که نالم
که عمر رفته بفریاد کس ز راه نگردد

دل از غبار حوادث میفشرید به تنگی
که هاله یکدو نفس بیش گرد ماه نگردد

بکر و فر مفریبید طبع (بیدل) ما را
دماغ فقر حریف صداع جاه نگردد

بخیال زنده بودن هوس بقا ندارد
چو حباب جرم مینا سر ما هوا ندارد

سحر چه گلستانیم که بحکم بی نشانی
گل رنگ راه بوئی بدماغ ما ندارد

برموز خلوت دل من و محرمی چه حرف است
که نفس باآن تقرب پس پرده جا ندارد

دل مرده غافل افتاد ز مآل کار هستی
سر زنده ئی ندارد که غم فنا ندارد

ز ترانهای ابرام خجل است فطرت اما
چکند زبان سائل که غرض حیا ندارد

بم و زیر ساز هذیان تو بخواب مخمل افگن
که دماغ این نواها نیءبوریا ندارد

رهٔ غیرت محبت نکشد خمار طاقت
که چو شمع سر بسرپاست طلبی که پا ندارد

به بهانهٔ من و ما ز رهٔ خیال برخیز
که غبار وهم هستی چو نفس عصا ندارد

گل شمعهای خاموش بخیال میکند دود
هوس فسرده داغ جگر آزما ندارد

اگر از سبب توان یافت اثر حضور دولت
همه کس پر هما را بکله چرا ندارد

نفس از غبار هستی بنظر چه وا نماید
چو حباب پیکری را که تهٔ قبا ندارد

بفنا چو عهد بستی ز جفای چرخ رستی
که شکست دانه تا حشر غم آسیا ندارد

دل و دیده سیرگاهش سر و تن غبار راهش
صنما ز کج کلاهش تک و پو کجا ندارد

بهوای پابوسش من ناامید (بیدل)
چقدر بخون نغلطم که جبین حنا ندارد

بر آستان تو تا جبهه نقش پا نشود
حق نیاز باین سجده ها ادا نشود

ز تیره بختیء خود میل در نظر دارد
بخاک پای تو هر دیده ئی که وا نشود

چه ممکن است که در بوتهء گداز وفا
دل آب گردد و جام جهان نما نشود

برون سایهء گل خوابگاه شبنم نیست
سرم بپای بتان خاک شد چرا نشود

توان شد آینهء بحر عافیت چو حباب
اگر غبار نفس سد راه ما نشود

مراز مرگ بخاطر غمی که هست این است
که خاک گردم و دل محرم فنا نشود

زیار دوری و آسایش ای فلک مپسند
که شبنم از بر گل خیزد و هوا نشود

دل از غبار تعلق نمیتوان برداشت
نسیم وادیء عبرت اگر عصا نشود

بداغ میکند آخر جنون خرامیها
چو شمع به که کسی سر برهنه پا نشود

ز چشم حرص یقین دارم اینقدر (بیدل)
که خاک گور هم این زخم را دوا نشود

پر افشانده ام با اوج عنقا گفتگو دارد
غبار رفته از خود با ثریا گفتگو دارد

زبان سبزه زان خط دل افزا گفتگو دارد
دهان غنچه زان لعل شکرخا گفتگو دارد

در ان محفل که حیرت ترجمان راز دل باشد
خموشی دارد اظهاری که گویا گفتگو دارد

ندارد کوتهی در هیچ حال افسانهء عشق
فغان گر لب فرو بندد تمنا گفتگو دارد

خروشم در غمت با شور محشر میزند پهلو
سرشکم بیرخت با جوش دریا گفتگو دارد

بچشم سرمه آلودت چه جای نسبت نرگس
زکوریهاست هرکس تا باینجا گفتگو دارد

تو خواهی شور عالم . و خواهی اضطراب دل
همان یک معنیء شوق اینقدرها گفتگو دارد

برون از ساز وحدت نیست این کثرت نوائیها
زبان موج هم درکام دریا گفتگو دارد

زسر تا پای ساغر یک دهن خمیازه می بینم
زحرف لعل میگون که مینا گفتگو دارد

لب شوخی که جوش خضر دارد خط مشکینش
چو آید در تبسم با مسیحا گفتگو دارد

زآهنگ گداز دل مباش ای بیخبر غافل
زبان شمع خاموشست اما گفتگو دارد

کلاه آرای تسلیمم نمیزیبد غرور از من
سر افتاده با نقش کف پا گفتگو دارد

غبار گردش چشمیست سرتا پای ما (بیدل)
زبان در سرمه گیر دهر که با ما گفتگو دارد

بر اهل فضل دانش و فن گریه میکند
تا خامه لب گشود سخن گریه میکند

بر بیکسیم کز نم چشم مسامها
هر چند مو دمد ز بدن گریه میکند

در پیری از تلاش سخن ضبط لب کنید
دندان دمیکه ریخت دهن گریه میکند

عقل از فسون نفس ندارد بر آمدن
بیچاره است مرد چو زن گریه میکند

اشکی که مهر پرورش در کنار چشم
چون طفل بر زمین مفگن گریه میکند

ای قطره غفلت از نم چشم محیط چند | از درد غربت تو وطن گریه میکند
تیمار جسم چند عرق ریز انفعال | تعمیر بر بنای کهن گریه میکند
هنگامهٔ چه عیش فروزم که همچو شمع | گل نیز بیتو بر سر من گریه میکند
شبنم درین بهار دلیل نشاط نیست | صبحی است کز وداع چمن گریه میکند

(بیدل) بهر کجا رگ ابری نشان دهند
درماتم حسین و حسن گریه میکند

برای خاطرم غم آفریدند | طفیل چشم من نم آفریدند
چو صبح آنجاکه من پروازدارم | قفس با بال توأم آفریدند
عرق گل کرده ام از شرم هستی | مرا از چشم شبنم آفریدند
گهر موج آورد آئینه جوهر | دل بی آرزو کم آفریدند
جهان خون ریز بنیا داست هشدار | سر سال از محرم آفریدند
وداع غنچه را گل نام کردند | طرب را ماتم غم آفریدند
علاجی نیست داغ بندگی را | اگر بیشم وگر کم آفریدند
کف خاکی که برباد ش توان داد | بخون گل کرده آدم آفریدند
طلسم زندگی الفت بنا نیست | نفس را یکقلم رم آفریدند
اگر عالم برای خویش پیداست | برای من مرا هم آفریدند
چسان تا بم سر از فرمان تسلیم | که چون ابرویم از خم آفریدند

دلم (بیدل) ندارم چاره از داغ
نگین را بهر خاتم آفریدند

بر در دل حلقه زد غفلت کنون آهش چسود | اشك کم آرد برون از چشم روزن سعی دود
راحت ابن بزم بر ترك طمع موقوف بود | دستها بر هم نهادیم از طلب مژگان غنود
بی بضاعت عالمی افتاد در وهم زیان | مایه گر باشد کسادی نیست در بازار سود
اتفاق است آنکه هر دشوار آسان میکند | ورنه از تد بیریك ناخن گره نتوان کشود
صافیء دل تهمت آلود کلاف شد از نفس | رنگ آب از سیلیء امواج میبا شد کبود
حیف طبعی کز مآل کبر و کین آگاه نیست | خاك ریزید از مزار چند در چشم حسود
جبن پیدا میکند در طبع مرد افراط کین | ای بسا تیغیکه آبش را تف آتش ربود
موج دریا صورت دست و دلی وا کرده است | جز کشا کش هیچ نتوان بست بر سیم ی جود
گر بشهرت مایلی با بی نشانی ساز کن | در هر نتوا ند نمود ن آنچه عنقا وا نمود
نفی ما آئینهٔ اثبات نازا یجاد کرد | هر چه از آثار مجنون کاست بر لیلی فزود
حسن یکتا (بیدل) از تمثال دارد انفعال | جای زنگار ت همین آئینه میباید زدود

بر دستگاه اقبال کس خیره سر نگردد / این خط نمیتوان خواند تا صفحه برنگردد
ایخواجه بی نیازی موقوف خود گدازیست / تسکین تشنه کامی آب گهر نگردد
حیف است موج آزاد نازد بقید گوهر / بی قدردانی ئی نیست پائی که سر نگردد
وحشت بهار شوقیم بی برگ و ساز اسباب / پرواز رنگ این باغ مرهون پر نگردد
ننگ وفاست دعوی در مشرب محبت / چشمی بهم رساند کز گریه تر نگردد
تسکین طلب جهانی مست جنون نوائیست / لب از فغان نبندد نی تا شکر نگردد
در فکر چرخ و انجم جهد تغافل اولی است / تا دانه ات بغربال پردر بدر نگردد
تحقیق نقطهء دل از علم و فن مبر است / پرکار همت اینجا گرد هنر نگردد
در بیخودی نهفته است بوی بهار وصلش / دور است قاصد ما تا رنگ بر نگردد
آشوب غفلت ما ظلم است بر قیامت / یارب شبیکه داریم ننگ سحر نگردد
در کارگاه تسلیم کو عزت و چه خواری / خورشید بی نیاز است گر خاک زر نگردد

همت درین بیابان سر منزل قرین است
(بیدل) تو در طلب باش گو راه سر نگردد

برمز کارگاه ازل کیست وارسد / ما خود نمیرسیم مگر عجز ما رسد
هر شیوه ئی کمینگر ایجاد رتبه ایست / شکل غبار ناشده کی بر هوا رسد
فهم شباب قابل تحقیق ضعف نیست / پیریست فطرتی که بقد دوتا رسد
ما را چو شمع کشته اگر اوج بینش است / کم نیست اینکه سعی نگه تا بپا رسد
در وادئی که منزل و ره جمله رفتنیست / اندیشه رفته است زخود تا کجا رسد
آئینه را بقسمت حیرت قناعتیست / زین جوش خون بس است که رنگی بما رسد

تا گرد ما و من بهوا نیست پرفشان
(بیدل) بکنه ذره رسیدن کرا رسد

بر طمع طبع خسیسی که تفاخر دارد / آبرو را عرق سعی تصور دارد
با بخیلان نه همین طبع گدا ناصاف است / کیسهء خود هم ازین قوم دل پر دارد
گل این باغ اگر بیخبر از فرصت نیست / خندهء رنگ بروی که تمسخرداد
طبع شهوت نسب از سیر گریبان عاریست / گردن خر سر تحقیق بآخر دارد
خاک شو معنیء موهومیء هستی دریاب / فهم رازت بعدم جیب تفکر دارد
نی زهستی خجلم نی زجنون منفعلم / طبع بی ساختهء شوق چه عنصر دارد
از شکست است رگ گردن امواج بلند / عاجزی هم چقدر ناز و تکبر دارد
قلت مایه عرق میکشد از طبع کریم / ابر هر جا تنک افتاد تقاطر دارد
خود گداز است شراریکه بجائی نرسد / ناله در بی اثری سخت تأثر دارد

محو گردیدن ما آنهمه ناموزون نیست
سکتهء مصرع نظاره تحیر دارد
(بیدل) از جهل میندیش که در مکتب عشق
گر همه طفل سرشکست تبحر دارد

برق خطی بر سیاهی میزند
هالهء مه تا بماهی میزند
سجده مشتاق خم ابروی کیست
بر دماغم کج کلاهی میزند
معصیت دربارگاه رحمتش
خنده‌ها بربی گناهی میزند
ای عدم فرصت شرار کاغذت
چشمک عبرت نگاهی میزند
بهر عبرت فرصتی درکار نیست
یك نگه بر هرچه خواهی میزند
پردلی‌ها امتحان نگاه بلاست
تیغ بر قلب سپاهی میزند
تا فسون بادبان دارد نفس
کشتیء ما بر تباهی میزند
بیتو گر مژگان بهم می آیدم
برسرخوابم سیاهی میزند
(بیدل) از وصلی نویدم داده اند
دل تپیدن کوس شاهی میزند

برگ وساز عندلیبان زین چمن گفتار بود
پرفشانیها بقدر شوخیء منقار بود
سطر آهی کز جگرخواندم سواد ناله داشت
مسطر این صفحه یکسر موج موسیقار بود
از شکست دل شدم فارغ زتعمیر هوس
این بنا عمری گره در رشتهء معمار بود
بر سرم پاپچید آخر دود سودای کسی
ورنه عمری بود کاین دیوانه بیدستار بود
کس نیامد محرم قانون از خود رفتنم
نغمهء وحشت نوای من برون تار بود
باب رسوائیست از بس تار و پود کسوتم
دست اگر در آستین بردم گریبان زار بود
سبحهء زهاد را دیدم بدرد آمد دلم
مرکز این قوم سرگردان ترا زپرکار بود
هر دو عالم درخم یك چشم پوشیدن گم است
وسعت این عرصهء نیرنگ مژگان وار بود
سرمهء عبرت عبث از وضع دهر انباشتیم
دیدهء ما را غبار خویش هم بسیار بود
راحتی جستیم ووا ماندیم از جولان شوق
تا نشد منزل نمایان راه ما هموار بود
گرد حسرت اینقدر سامان بالیدن نداشت
ما همان یك ناله ایم اما جهان کهسار بود
نی بهستی محو شد شوروئی نی در عدم
هرکجا رفتیم (بیدل) خانه دربازار بود

پر مفلسم بمن چه نوا میتوان رساند
جائی نرفته ام که دعا میتوان رساند
دورم ز وصل یار بخود هم نمیرسم
یاران مرادگر بکجا میتوان رساند
پوشیدنی نیست آنهمه گرد سراغ من
چشمی چو آبله تهء پا میتوان رساند
یارا ز نظر چو مصرع برجسته میرود
فرصت بدیهه جوست مرا میتوان رساند
ای ساکنان میکده ننگ ترحم است
ما را اگر بخانهء ما میتوان رساند

نقش خیال عالم آبست خوب و زشت
کز یک عرق دماغ حیا میتوان رساند

شام و سحر کمینگهء حسن اجابت است
آئینهٔ بدست دعا میتوان رساند

درعالمیکه ضبط نفس راهبر شود
بی مرگ بنده ار بخدا میتوان رساند

بیمغزیء هوس الم جاه میکشد
مکتوب استخوان بهما میتوان رساند

پی کرده است گم بچمن خون بیدلان
آبی بپا غبان حنا میتوان رساند

گل در بغل بیاد جمال تو خفته ایم
از خاک ما چمن بجلا میتوان رساند

ما بوالفضول کعبه و بتخانه نیستیم
این یک دماغ در همه جا میتوان رساند

عهدی نبسته ایم بفرصت درین چمن
از ما سلام گل بوفا میتوان رساند

(بیدل) دماغ ناز فلک پر بلند نیست
گرد خود اندکی بهوا میتوان رساند

بر من فسون عجز در ایجاد خوانده اند
چون گل بدامن آتش رنگم نشانده اند

خواهد عبیر پیرهن عافیت شدن
خاکستری کز اخگر طبعم دمانده اند

کس آگه از طبیعت عصیان پرست نیست
بر روی خاق دامن ترکم تکانده اند

دود دماغ نشو و نمای طبایع است
چون شمع ریشهٔ همه در سر دوانده اند

از هر نفس که ما و منی بال میزند
دستی است گز امید سلامت فشانده اند

باید چو شمع چشم ز خود بست و در گذشت
بر ما همین پیام تسلی رسانده اند

ممنون دستگیریء طاقت که می شود
ما را ز آستان ضعیفی نرانده اند

بانگ جرس شنو ز پیء کاروان مدو
هرجا رسیده اند رفیقان نمانده اند

(بیدل) درین هوسکده مگذر ز پاس دل
آئیه را بمجلس کوران نخوانده اند

بروی آن جهان جلوه یکعالم نقاب افتد
که چشم خیره بینان در خیال آفتاب افتد

بقدر نفی ما آماده است اثبات یکتائی
کتان چندانکه تارش بگسلد در ماهتاب افتد

مریض عشق تدبیر شفا را مرگ میداند
ز بیم سوختن حیف است اگر آتش در آب افتد

دماغ لغزش مستان خجل شد از فسردنها
نگاهش مایل شوخیست یارب در شراب افتد

فسون گریهء عشاق تاثیر دگر دارد
بفریاد آرد آتش را سرشکی کز کباب افتد

در افتادن بروی یکدگر دور است از آگاهی
ز مژگان هم اگر این اتفاق افتد بخواب افتد

کمال فطرت از سعی ادب غافل نمیباشد
بضبط خویش افتد هر قدر در رشته تاب افتد

با فسون قبول خلق تاکی هرزه گو باشم
اگر حرفم بخاک افتد دعاها مستجاب افتد

دران وادی که من از شرم رعنائی عرق دارم
چو ابر از خاک هر گردی که برخیزد در آب افتد

نمی جوشند گوهر طینتان باموج این دریا
برون می افتد از خط نقطه‌ئی کان انتخاب افتد

بخود پرداختن هم برنمیدارد دماغ اینجا
صفای طبع انسانی که در فکر دواب افتد

چه امکا نست بی تا ثیری افسون محبت را — پر پروانه گر با لین کنی آتش بخواب افتد
با ین هستی ز اسباب دگر تهمت مکش (بیدل) — نفس کم نیست آن با ریکه برد وش حبا ب افتد

بر وی من ز کجا رنگ اعتبار نشیند — سحر شوم همه گر بر سر غبار نشیند
نفس بدل شکند بال اگر رمد ز طپید ن — دمیکه موج نشیند گهر کنار نشیند
نشست وخاست نمیگردد از سپند مکرر — چه ممکن است که نقش کسی دوبار نشیند
خرد چه سحر کند تا رهد ز فکر حوادث — مگر خطی کشد از جام و در حصار نشیند
غرور خلق نیفرا خته است گردن نازی — که بی اشاره ٔ انگشت زینهار نشیند
زسا یه ز نگ نشوید هوای روم و خراسان — ستاره سوخته هرجا بزنگبار نشیند
دنی بمسند عزت همان دنی است نه عالی — که نقش پا بسر بام نیز خوار نشیند
بدشت چیند اگر خوی بد بساط فراغت — همان ز تنگی اخلاق در فشار نشیند
توان بنرمی از آفات کرد کسب حلاوت — تر نجبین ست چو شبنم بنوک خار نشیند
دور و زشبهه ٔ هستیست انفعال تماشا — وگرنه چشم که دارد گر این غبار نشیند
بهوش باش که یادر رکاب عرصه ٔ فرصت — اگر بخانه نشیند که زین سوار نشیند
طلب مسلم طبعی که در هوای محبت — غبار خیزد از ین دشت وانتظار نشیند
ز طاقت است که ما میکشیم محمل زحمت — بمنزلیم اگر ناقه زیر بار نشیند

صدا بلند کند گر شکست خاطر (بیدل)
ترنگ شیشه در اجزای کوهسار نشیند

بروی عالم آرا گر نقاب زلف در پیچد — بیاض صفحه کافور را در مشک تر پیچد
گهی چون طفل اشک من در آغوش نگه غلطد — گهی چون سبزه ٔ مژگان بدامان نظر پیچد
اگر گویم ز زلف،خود رهائی ده دل ما را — چوزلف خود سرهر موز صد جا بیشتر پیچد
بگاه خنده شکر ریزد از چاک دل گوهر — بوقت خامشی موج گهر را در شکر پیچد

نخیزم چون غبار از راه او (بیدل) که می ترسم
عنان توسن ناز از طریق مهر در پیچد

پر هما چه کند بخت اگر دگرگون شد — اطاقه است دماکیان چو واژون شد
در اهل مزبله کسب کمال کناسیست — نباید این همه مقبول عالم دون شد
جنون حرص پس از مرگ نیز درکار است — هزار گنج ته خاک ملک قارون شد
فسانه ٔ تو اگر موجد عدم نشود — مبرهن است که لیلی نماند ومجنون شد
بگفتگو مده از کف حضور جمعیت — عنان گسست چو از دانه ریشه بیرون شد
دلیل عزت موج گهر خموشی بود — بسکته ساخت نفس تا کلام موزون شد
حضول آبله پا مزد بی سرو پائیست — کفیل این گهر مسعی کوه وهامون شد

عروج عالم اقبال بیخودی دگر است ‌ ‌ ‌ بگردش آنچه ز رنگم پرید گردون شد
نوای ساز رعونت قیامت انگیز است ‌ ‌ ‌ بخدمت رگ گردن نمیتوان خون شد
بهار غیرت مرد آبیاریء خون داشت ‌ ‌ ‌ عرق چکید بکیفیتی که گلگون شد
زمان فرصت هر چیز مغتنم شمرید ‌ ‌ ‌ که تا بحشر نخواهد شد آنچه اکنون شد

برآن ستمزده (بیدل) ز عالم اوهام
چه ظلم رفت که مجنون نشد فلاطون نشد

برین ستمکده یارب چه سنگ میبارد ‌ ‌ ‌ که دل شکستگی و دیده رنگ میبارد
نصیبهء دل روشن بود کدورت دهر ‌ ‌ ‌ همین بخانهء آئینه زنگ میبارد
چو غنچه وا ننمودند بی گره گشتن ‌ ‌ ‌ که رنگ امن بدلهای تنگ میبارد
بیا که بیتو به بزم از ترانهای حزین ‌ ‌ ‌ دل شکسته ز گیسوی چنگ میبارد
ز خاک کوی تو مشق نزاکتی دارم ‌ ‌ ‌ که بوی گل بدماغم خدنگ میبارد
گذشت فرصت وصل و ز نارسائی وهم ‌ ‌ ‌ نگه ز اشک همان عذر لنگ میبارد
بچشم شوق نگاهی که در بهار نیاز ‌ ‌ ‌ شکست حال ضعیفان چه رنگ میبارد
بذوق پرورش وهم آب میگردیم ‌ ‌ ‌ سحاب ما همه بر کشت بنگ میبارد
دلیل عبرت دل صبح نادمیده بست ‌ ‌ ‌ که ضبط آه بر آئینه زنگ میبارد
هجوم سایهء گل دامگاه راحت نیست ‌ ‌ ‌ برین چمن همه داغ پلنگ میبارد
ز بس بکشت حسد خرمن است آفتها ‌ ‌ ‌ دمیکه تیر نبارد تفنگ میبارد

زدام حادثه (بیدل) رهائی امکان نیست
که قطرهء تو بکام نهنگ میبارد

بسرم شور تمنای تو تا می پیچد ‌ ‌ ‌ دود در ساغر داغم چو صدا می پیچد
حسرت چاک گریبان نشود دام کسی ‌ ‌ ‌ این کمندیست که در گردن ما می پیچد
عالم از شکوهء نومیدیء عشاق پر است ‌ ‌ ‌ نارسا نالهء ما در همه جا می پیچد
نبود هستی اگر دشمن روشن گهران ‌ ‌ ‌ نفس پوچ در آئینه چرا می پیچد
پیر گردیده ام و از خودم آزادی نیست ‌ ‌ ‌ حلقهء زلف که بر قد دوتا می پیچد
کس ندانست که با اینهمه بیتابیء شوق ‌ ‌ ‌ رشتهء سعی نفسها بکجا می پیچد
صید عجز خودم از شبنم من هیچ مپرس ‌ ‌ ‌ بوی گل نیز مرا رشته بپا می پیچد
وحشتی هست درین دشت که چون رشتهٔ شمع ‌ ‌ ‌ جاده بر شعلهء آواز درا می پیچد
دل بغفلت نه و از رنج خیالات برا ‌ ‌ ‌ عکس بر آینه یکسر ز صفا می پیچد
میکشد هفت فلک در خم یک شاخ غزال ‌ ‌ ‌ گردبادی که بدشت دل ما می پیچد
ناله تحریر مضامین تمنای توام ‌ ‌ ‌ خامشی کیست که مکتوب مرا می پیچد

چاره ازعربده (بیدل) نبود مفلس را — سرو از بی ثمریها بهوا می پیچد

بسعی یاس نفس خامشی بیا نگردید — بخود شکستن دل سرمهٔ فغان گردید
درین زمانه زبس طبع دون رواج گرفت — عنان کسب کمالات سوی نان گردید
گهر بعلت خودداری از محیط جداست — نباید این همه بر طبعها گران گردید
چو شعله وحشت ما حیله ساز عافیتیست — بهر کجا پر ما ریخت آشیان گردید
بهار چشمک رنگی نیاز وحشت داشت — شرار کاغذ ما نیز گلفشان گردید
دران بساط که دل محمل طپش آراست — شکستن جرس اشک کاروان گردید
چو صبح نیم نفس گر ز زندگی باقیست — برون ز گرد کدورت نمیتوان گردید
بروزگار مثل گشت بی زبانی من — خموشی آنهمه خون شد که داستان گردید
جهان حادثه از وضع من گرفت سبق — بقدر گردش رنگ من آسمان گردید
چو طفل اشک مپرس از رسائی طبعم — زخود گذشتم اگر درس من روان گردید
عدم سراغ جهان تحیرم (بیدل)
غبار من بهوای که ناتوان گردید

بسکه بی رویت بهارم کلفت انشا میکند — چون حنا رنگ از گرانی سایه پیدا می کند
گرنه باد صبح چین طره ات وا میکند — نسخهٔ جمعیت ما را که اجزا میکند
عضو عضوم بسکه میبالد بسود ای جنون — وسعت دامان داغ ایجاد صحرا میکند
همت از تدبیر بیجا تا کجا خجلت کشد — ای جنون رحمیکه ما را هوش رسوا میکند
نسخهٔ هستی زبس دقت سواد افتاده است — چشم برهم بسته حل این معما میکند
جنس درد بیکسی کم نیست در بازار ما — گر شنیدن مایه دارد ناله سودا میکند
جلوه از شوخی نقاب حیرتی افگنده است — رنگ صهبا در نظرها کار مینا میکند
دیدهٔ ما را خمار شوخیٔ رفتار او — عاقبت خمیازهٔ نقش کف پا میکند
چون شود بیحاصلی معلوم مطلب حاصلست — حاجت ما را روا نومیدی ما میکند
گر چنین بالد هوای پرفشانیهای شوق — آه ما را ریشهٔ تخم اثر پا میکند
درشکست آرزو تعمیر آزادی گم است — بال چون برهم خورد پرواز پیدا میکند
سنگ بر تدبیر زن کار کس اینجا بسته نیست — یک شکستن صد کلید از قفل انشا میکند
رهبر مقصود (بیدل) وحشت از خویش است و بس — سیل چون مطلق عنان شد سیر دریا میکند

بسکه بیمار تو بر بستر غم یکرو ماند — باد گردانند اگر داشت ته پهلو ماند
زندگی رفت ولی پاس وفا را نازم — کز قد خم بسرم سایهٔ آن ابرو ماند
چون مه نو همه را پیش کماندار قضا — تیغ جرأت سپر افگند و خم بازو ماند
تا قیامت اثر ننگ فضولی باقیست — چینی مجلس فغفور شکست و مو ماند

همه رفتند ازین باغ و طلب در کار است — آنچه از فاخته ها ماند همین کوکو ماند
با زمیداردت از هرزه دوی کسب کمال — نافه چون پخته شد از همرهی آهو ماند
گردن از جیب چه تصویر برارم یارب — رنگ در خامهء نقاش سر زانو ماند
ای حباب آئینهء حسن وقار تو حیاست — چون عرق ریختی از چهره نخواهد رو ماند
همچو عکسی که برد سادگی از آینها — هرچه در طبع تو جا کرد تو رفتی او ماند
فوت فرصت المی نیست که زایل گردد — رنگها رفت و به تشویش دماغم بو ماند
من گم کرده بضاعت بچه نازم (بیدل)
دلکی بود ازین پیش در ان گیسو ماند

بسکه در ساز صفا کیشان حیا خوابیده بود — موی چینی رشته بست اما صدا خوابیده بود
کس بمقصد چشم نگشود از هجوم ما و من — کاروان در گرد آواز درا خوابیده بود
از مکافات عمل پر بیخبر طی گشت عمر — در وداع هر نفس صبح جزا خوابیده بود
با همه عبرت ز توفیق طلب ماندیم دور — چشم مالیدیم اما پای ما خوابیده بود
ما گمان آگهی بردیم ازین بیدانشان — ورنه عالم یک قلم مژگان گشا خوابیده بود
عمرها شد انفعال غفلت از دل میکشیم — این ستمگر ساعتی از ما جدا خوابیده بود
سرکشی کردیم ازین غافل که آثار قبول — در تواضع خانهء قد دوتا خوابیده بود
زندگی افسانهٔ نیرنگ مژگان که داشت — هرکرا دیدم درین غفلت سرا خوابیده بود
فتنه خوئی از تکلف کرد بیدارم بپا — خون من در سایهء برگ حنا خوابیده بود
همت قانع فریب راحت از مخمل نخورد — لاغری از پهلویم بر بوریا خوابیده بود
سخت بیدردانه جستیم از حضور آبله — هر قدم چشم تری در زیر پا خوابیده بود
آگهی طوفان غفلت ریخت (بیدل) برجهان
عالمی بیدار بود این فتنه تا خوابیده بود

بسکه زخم کشتهء نازش تلاطم مکیند — هرچه را دیدم درین مشهد تبسم میکند
چشم بگشا بر حصول جستجو کاینجا چو شمع — نقد خود هر کس بقدر یافتن گم میکند
پختکان دامن ز قید تن پرستی چیده اند — باده ات از خام جوشی خدمت خم میکند
هیچکس از بی تکلف زیستن آگاه نیست — آدمی بودن خلل در عیش مردم میکند
زین نفس سوزی که دارد خلق برطاق وسرا — سعی عبرت بافیء کرم بریشم میکند
پیش بینی کن ز نیرنگ حسرت ماضی برا — بر قفا نظاره کردن ریش را دم میکند
دهر لبریز مکافاتست اما کو تمیز — کم کسی اینجا بحال خود ترحم میکند
از ادبگاه خموشی گوش باید وام کرد — سرمه گون چشمی درین مخمل تکلم میکند
هرکجا باشد قناعت آبیار اتفاق — پهلوی از نان تهی ایجاد گندم میکند

حم بربی مغزیء ماکزکه این نقش حباب خویش را آئینهء دریا تو هم میکند

(بیدل) از بس بی‌نم افتاده است بحرا عتبار

گوهر از گرد یتیمیها تیمم میکند

بشوخی زد طرب غم آفریدند مگر رشد عسل سم آفریدند

نثار نازی از اندیشه گل کرد دو عالم جان بیکدم آفریدند

بزخم اضطراب بسمل ما زخون رفته مرهم آفریدند

شکست عافیت آهنگ گردید بهرجا ساز آدم آفریدند

جهان جوش بهار بی‌نیازیست بیک صورت دو گل کم آفریدند

بهرجا وحشت ما عرضه دادند شرار و برق بی‌رم آفریدند

گل این بوستان آفت بهار است شکست ورنگ توام آفریدند

به تسکین دل مجروح بسمل پرافشاندهء مرهم آفریدند

به پیری گریه کن کائینهء صبح برای عرض شبنم آفریدند

کریمان خون شوید از خجلت جود که شهرت خاص حاتم آفریدند

چو ماه نو خم وضع سجود دم زپیشانی مقدم آفریدند

نه مخموری نه مستی چیست (بیدل)

دماغت از چه عالم آفریدند

بطراز دامن ناز او چه زخاکساریء ما رسد

نزد آن مژه به بلندیئی که زگرد سرمه دعا رسد

تنگ وپوی بیهده یك نفس در انفعال هوس نزد

بمحیط میرسدم شنا عرقی اگر بحیا رسد

بفشار تنگیء این قفس چوحباب غنچه نشسته ام

پر صبح میکشم ازبغل همه گر نفس بهوا رسد

زخمار فرصت پرفشان نه بهار دیدم ونی خزان

همه جاست نشه بشرط آن که دماغ ها بوفا رسد

نه زمین بساط غبار ما نه فلك دلیل بخار ما

بسراغ گرد نفس کسی بکجا رسد که بما رسد

بگشاد دست گرم قسم که درین زیانکدهء ستم

نرسد به تهمت بستگی زدری که نان بگدا رسد

دل بینوا بکجا برد غم تنگدستی و مفلسی

مژه برهم آورم ازحیاکه برهنه ئی بقبا رسد

مگذر ز خاصیت سخا که سحاب مزرعهٔ وفا
بفتادگی شکند عصا که فتادهٔ بعصا رسد

بدعای از لب عاجزان نگشوده ئی در امتحان
که ز آبیاریٔ یک نفس سحری به نشوونما رسد

بکمین جهد تو خفته است الم ندامت عاجزی
مدو آنقدر بره هوس که بخواب آبله پا رسد

بقبول آن کف نازنین که کند شفاعت خون من
در صبر می زنم آنقدر که بهار رنگ حنا رسد

سر رشتهٔ طرب آگهان به بهار میکشد از خزان
تو خیال (بیدل) اگر کنی ز تو بگذرد به خدا رسد

بعبرت سرکشا نرا موی پیری رهنمون گردد
زند خاکسترش دامن که آتش سرنگون گردد
زخود داری عبث افسردگیها میکشد فطرت
اگر تغییر رنگی گل کند باغ جنون گردد
گرانی نیست اسباب جهان دوش تجرد را
الف با هرچه آمیزد محال است اینکه نون گردد
جهانی میکند جان لیک جز عبرت که میداند
که سقف خانهٔ فرهاد آخر بیستون گردد
جگرها میگدازیم و نداریم از طلب شرمی
که بهر دانهٔ چند آسیای ما بخون گردد
غریق عالم آبیم لیک از الفت هستی
برین دریا پل آراید قدح گر واژگون گردد
طبیعت بد لجام افتاد از کم همتهایت
توفارس نیستی ورنه چرا مرکب حرون گردد
مطیع عالم ناچیز نتوان دید همت را
ترحمهاست بر مردی که حیزی را زبون گردد
ز افراط تعین رونق حسن غنا مشکن
دمد کم رنگی از باغی که آب آنجا فزون گردد
فروغ می چه رنگ انشا کند از چهرهٔ زنگی
زکال تیره روز آتش خورد تا لاله گون گردد
ندامتها ز ابرام نفس دارم که هر ساعت
برد در دل صد امید و بنومیدی برون گردد

بافسون بقا عمریست آفت میکشم (بیدل)
ازین جوی ندامت خورده ام آبی که خون گردد

بعد ازین تن سبزهٔ خط در سیاهی میرود
ای زخود غافل زمان خوش نگاهی میرود
میشود سرسبزیٔ این باغ پامال خزان
خوشدلیهایت بگرد رنگ کاهی میرود
با قد خم گشته فکر صید عشرت ابلهیست
همچو موج از چنگ این قلاب ماهی میرود
چاره دشوار است در تسخیر وحشت پیشگان
نگهت گل هر طرف گردید راهی میرود
جان به پیش چشم بیباکت ندارد قیمتی
رایگان این گوهر از دست سپاهی میرود
سرخوش پیمانهٔ ناز محیط جلوه ایم
موج ما از خود بدوش کج کلاهی میرود
نیست صابون کدورتهای دل غیر از گداز
چون شود خاکستر از آتش سیاهی میرود

صیقل زنگار کلفتها همین آه است و بس		ظلمت شب با نسیم صبحگاهی میرود
کیست گردد مانع رنگ از طواف برگ گل		خون من تا دامنت خواهی نخواهی میرود

از خط او دم مزن (بیدل) که این حرف غریب
بر زبان خامهٔ صنع الهی میرود

بکدام فرصت از این چمن هوس از فضولی اثر کشد
شبیخون بعمر خضر زنم که نفس شراب سحر کشد
نشد آن که از دل گرم کس بتسلی ئی کشدم هوس
بطپم در آینه چون نفس که ز جوهرم ته پر کشد

نگرفت گردنه آسمان سر راه هرزه خرامیم
مگرم تامل نقش پا مژه ئی به پیش نظر کشد
دل آرمیده بخون مکش ز تلاش منصب و عزتی
که فلک برشتهٔ گوهرت بکشد ز حلقت اگر کشد

ز لب فصیح وفا بیان بحدیث کین ندهی زبان
ستم است حنظل اگر کشی بترازوئی که شکر کشد
نپسندی ای فلک آنقدر خلل طبیعت و حشتم
که چو موج جمع آبله های پا غم انفعال گهر کشد

ز کمال طینت منفعل بچه رنگ عرض اثر دهم
مگر از حیا عرقی کنم که مرا ز پرده بدر کشد
بحد یقه ئی که شهید او کشد انتظار مراد دل
چو سحر نفس دمد از کفن که شگوفه ئی به ثمر کشد

بسجود درگهش ای عرق تو زبی نمی منما تری
که مباد سعی جبین من بمشار دامن تر کشد
نظری چو دانه درین چمن بخیال ریشه شکسته ام
بنشینم ، نهمه در رهت که قدم ز آبله سر کشد

سر و برگ همت میکشی ز دماغ (بیدل) ما طلب
که چو شمع از همه عضو خود قدح آفرینند و در کشد

بگرمی ء نگه از شعله تاب می ریزد		به نرمی ء سخن از گوهر آب می ریزد
طراوت عرق شرم را تماشا کن		چو برگ گل ز نقابش گلاب می ریزد
صبا بدامن آن زلف تا زند دستی		غبار شب ز دل آفتاب می ریزد
صفای خاطر ما آبیار جلوهٔ اوست		کتان شسته هم از ماهتاب می ریزد

بعالمی که کند عشق صنعت آرائی — چمن ز آتش و گلخن ز آب می ریزد
ز موج خیز غنا کوه و دشت یك دریاست — خیال تشنه لب ما سراب می ریزد
بذوق راحت از افتادگی مشو غافل — که لغزش مژه‌ها رنگ خواب می ریزد
بجز ز خاك نشینان سراغ گوهر راز — که نقد گنج ز جیب خراب می ریزد
ذخیرهٔ دل روشن نمیشود اسباب — که هر چه آینه گیرد در آب می ریزد

زمام کار به تعجیل نسپری (بیدل)
که بال برق شرار از شتاب می ریزد

بگفتگوی کسان مرد میکه می لافند — چو خط بمعنی خود نارسیده حرافند
مباش غرهٔ انصاف کاین نفس بافان — به پنبه کاری مغز خیال ندافند
توانگری که دم از فقر میزند غلط است — بموی کاسهٔ چینی نمد نمی بافند
تهیهٔ سپر از احتراز کن کامروز — بقطع هم بد و نیك زمانه سیافند
سخن چه عرض نجابت دهد دران محفل — که سیم و زر نسبان همچو جدول اشرافند
غرض ز صحبت اگر پاس آبرو باشد — حذر کنید که ابنای جاه اجلافند
در بهشت معانی بروی شان مگشا — که این جهنمی چند ننگ اعرافند
بعلم پوچ چو جهل مرکب اند بسیط — بفطرت کشفی درسگاه کشافند
ز وضع شان مطلب نیم نقطه همواری — که یك قلم بخم و پیچ سرکشی کافند
تمام بیهده گویند و نازکی این است — که چشم بر طمع ریشخند انصافند
ازین خران مطلب مردمی که چون گرداب — بموج آب منی غرق تا لب نافند

بخاك تیره مزن نقد آبرو (بیدل)
درین دیار که کوران چند صرافند

بکوی دوست که تکلیف بی نشانی بود — غبار گشتنم اظهار سخت جانی بود
ز ناتوانی شبهای انتظار مپرس — نفس کشیدن من بیتو شخ کمانی بود
گذشتم از سر هستی بهمت پیری — قد خمیده پل آب زندگانی بود
بهیچ جا نرسیدم ز پرفشانی جهد — چو شمع شوخی پروازم آشیانی بود
خوش آن نشاط که از جذب بهدم تیغت — چو اشك خون مرا بی قدم روانی بود
من از فسرده دلی نقش پا شدم ورنه — بطالع کف خاك من آسمانی بود
گلی نچیده ام از وصل غیر حیرانی — مرا که چون مژه آغوش ناتوانی بود
فغان که چارهٔ بیتابیم نیافت کسی — برنگ نالهٔ نی دردم استخوانی بود
چه نقشها که نبست آرزو بفکر وصال — خیال بستن من بیتو کلك مانی بود
ز بسکه داشت سرم شور تیغ او (بیدل) — چو صبح خندهٔ زخمم نمك فشانی بود

بلاکشان محبت گل چه نیرنگ اند
شکسته اند برنگی که عالم رنگ اند

چه شیشه و چه پری خانه‌زاد حیرت ماست
بآرمیدگی دل که بیخودان سنگ اند

زعیب‌پوشیء ابنای روزگار مپرس
یکی گر آینه پرداخت دیگر از زنگ اند

فریب صلح مخور از گشاده روئی خلق
که تنگ حوصلگیهای عرصهٔ جنگ اند

بوادئی که طلب نارسای مقصد اوست
بهوش باش که منزل رسیدگان لنگ اند

نوای پردهٔ بینا بیء نفس این است
که عافیت‌طلبان سخت غفلت آهنگ اند

توهرشکست که خواهی بدوش ما بربند
وفا سرشته حریفان طبیعت رنگ اند

ز وهم بر سر مینای خود چه میلرزی
شنو ز شیشه گران در شکستن سنگ اند

به بستن مژه انجام کار شد معلوم
که آب آینها جملهٔ طعمهٔ زنگ اند

حباب نیم نفس با نفس نمی سازد
ز خرد تهی شد گمان برخود اینقدر تنگ اند

ز خلق آنهمه بیگانه نیستی (بیدل)
تو هرزه فکری و این قوم عالم بنگ اند

بمحفلی که فضولی قدح بدست نگیرد
خمار اگر عسس آید برون که مست نگیرد

بساز با دل خرسندی از جهان تعین
که چون کلاهش اگر بشکنی شکست نگیرد

برنگی آینه پرداز ده که تا بقیامت
جریده ات چو عدم نقش هر چه هست نگیرد

گشاده دست و دل است انجمن طرازیء مشرب
کس این قدح بکف آستین پرست نگیرد

دگر امید چه دارد بصیدگاه تخیل
کسیکه ماهیء بحر گمان بشصت نگیرد

کجاست جز سر تسلیم ما براه محبت
فتاده‌ئی که کسش جز غبار دست نگیرد

بصیدگاه طلب مگسل از رسائیء همت
که غیر عقدهٔ دل رشته چون گسست نگیرد

ندید قطره ز قعر محیط غیر فسردن
چه ممکن است که دل در جهان پست نگیرد

سیه مکن ورق امتحان آینه (بیدل)
که مشق خامهٔ سعی نفس نشست نگیرد

بنای حرص بمعراج مدعا نرسید
گذشت از فلك اما به پشت پا نرسید

دماغ جاه بکیفیت حضور نساخت
بسر بلندیء این بامها دوا نرسید

نفس بفهم پیام ازل نکرد وفا
رسیده بود می اما دماغها نرسید

ندامت است چمن ساز نوبهار امید
چه رنگ بست بدستیکه این حنا نرسید

شکست چینیء دل بر فلك رساند ترنگ
ولی چه سود بگوش من این صدا نرسید

ادب پرستی ازین بیشتر چه میباشد
دو چار او نشد آئینه تا بما نرسید

غرض رساندن پیغام نارسائی بود
رسید قاصد ما هر کجا دعا نرسید

چو یاس مرجع امید نارسا یانیم
بما رسید تلاشیکه هیچ جا نرسید

مرا ز غیرت تحقیق رشك می آید / بفطرتی که بهر کس رسید و انرسید
ز صبح هستیء ما شبنمی بهار نکرد / بخنده رفت گل و نوبت حیا نرسید
بساط علم گر و تازیء دلایل داشت / خدنگ کس بنشان تا نشد خطا نرسید

زکارگاه تجدد عیان نشد (بیدل)
جز اینقدر که کس اینجا بانتها نرسید

بنای رنگ فطرت بر مزاج دون نمیباشد / زمین خانهء خورشید جز گردون نمیباشد
شکست کار دنیا نیست تشویش دماغ من / خیال موی چینی در سر مجنون نمیباشد
کمند همتم گیرائی ئی دارد که چو گردون / سر من نیز از فتراك من بیرون نمیباشد
بدامان قیامت پاك نتوان کرد مژگانم / نم چشمی که من دارم بصد جیحون نمیباشد
که دارد طاقت سنگ ترازوی عدم بودن / کم من چندانکه از من هیچکس افزون نمیباشد
دم تقریرا گر گاهی نفس دزدم مکن عیبم / بطور اهل معنی سکته ناموزون نمیباشد
سواد راست بینی کردنست ای بیخبر روشن / خط ترسا هم اینجا آنقدر واژون نمیباشد
بسامان لباس از سعی رسوائی تبرا کن / عبارت جز گریبان چاکیء مضمون نمیباشد
حذر کن از شگفتن تا نبازی رنگ جمعیت / جراحتها جز آغوش وداع خون نمیباشد
درین عبرت فضا تاکی بساط کر و فر چیدن / زمانی بیش گردسبل درهامون نمیباشد

زر و مال آنقدر خوشتر که خاکش کم خورد (بیدل)
تلاش گنج جز سر منزل قارون نمیباشد

به نظم عمر که سر تا سرش روانی بود / خیال هستیء موهوم سکته خوانی بود
چه رنگها که ندادم بباد پیمائی / بهار شمع درین انجمن خزانی بود
نیافت عشق جفا پیشه قابل ستمی / همیشه بسمل این تیغ امتحانی بود
هنوز آن پری از رنگ فرق شیشه نداشت / که دل شرر کدهء چشمك نهانی بود
بکام دل نگشودیم بال پروازی / چو رنگ هستیء ما گرد پرفشانی بود
پس از غبار شدن گشت اینقدر معلوم / که بار ما همه بردوش ناتوانی بود
بخاك راه تو یکسان شدیم و منفعلیم / که سجده نیز درین راه سر گرانی بود
طراوت گل از اظهار شبنمی میخواست / زخجلت آب نگشتن چه زندگانی بود
علم بهرزه درائی شدیم ازین غافل / که صد کتاب سخن محو بیزبانی بود
تلاش موج درین بحر هیچ پیش نرفت / گهر دمیدن ما پاس بیکرانی بود
جهان گذرگهء آئینه است و ما نفسیم / توهم چو ما نفسی باش اگر توانی بود

فریب معرفتی خورده بود (بیدل) ما
چو وارسید یقین ها همه گمانی بود

بوالهوس از سبکسری حفظ سخن نمیکند — در قفس حبابها یاد وطن نمیکند

لب مگشای چون صدف تا گهر آوری بکف — گوش طلب که کار گوش هیچ دهن نمیکند

قطره محیط می‌شود چون زسحاب شد جدا — روح زوهم خود عبث ترك بدن نمکند

هستی خود گداز من شمع شرربها نه ایست — لیك کسی نگاه گرم جانب من نمیکند

خون امید میخورد بیتو دل شکسته ام — طرهٔ سرکشت چرا یاد شکن نمیکند

بسکه هوای غربتم چون نفس است دلنشین — جوهر من درآئینه فکر وطن نمیکند

نیست بعالم جنون گردش رنگ عافیت — هیچکس از برهنگی جامه کهن نمیکند

پنبهٔ داغ عاشقان نیست بغیر سوختن — مرده صنعت چراغ ما سربکفن نمیکند

دیده بصد هزار اشك محو نثار مقدمیست — آه که آن سهیل ناز یاد یمن نمیکند

منع غنای دلبران نیست بجهد عاشقان — بلبل اگر بخون طپد غنچه سخن نمیکند

از عزبی بطبع خود جمع مکن مواد ننگ — شوهر خویش می‌شود مرد که زن نمیکند

ناله بشعله میطپد حلقهٔ داغ گو مباش — شمع بساط بیکسان ساز لگن نمیکند

زخم تو آنچه می کند با دل خستگان عشق — صبح نکرده با هوا گل بچمن نمیکند

سایهٔ دور از آفتاب مغتنم خود است و بس — طالب وصل او شدن صرفهٔ من نمیکند

نیست دمی که شانه وار درخم فکر زلف یار
(بیدل) سینه چاك من سیرختن نمیکند

بهار حیرتست اینجا نه گل نی جام میخیزد — زهستی تا عدم یك دیدهٔ بادام میخیزد

خروش فتنه زان چشم جنون آشام میخیزد — که جوش الامانا زجان خاص و عام میخیزد

دلیل شوق نیرنگ تماشای که شد یارب — که آب از آینه چون اشك بی آرام میخیزد

چه امکان است صید خاکساران فنا کردن — براه انتظار ما غبار از دام میخیزد

بطوف مدعا چون ناله عریان شو که عاشق را — نفس دنها زفکر جامهٔ احرام میخیزد

هوای پختگی داری کلاه فقر سامان کن — گدا زتاج سرافرازان خیال خام میخیزد

زنادانی حباب باده می نامند بیدردان — بدیدار تو چشم حیرتی کز جام میخیزد

نفس در دل شکستم شعله زد دود دماغ من — هوا درخانه می‌دزدم غبار ازبام میخیزد

رمیدن برنمی تابد هوای عالم الفت — چو جوش سبزه گرد این بیابان رام میخیزد

درین مزرع که دارد ریشه ازساز گرفتاری — اگر یك دانه افتد برزمین صد دام میخیزد

دماغ جاده پیمائی ندارد رهرو شوقت — شررا اول قدم از خود بجای گام میخیزد

زبس در آرزوی می سراپا حسرتم (بیدل)
نفس تا برلبم آید صدای جام میخیزد

بهار رنگ عبرت جز دل روشن نمی بیند — صفا آئینه دارد در بغل آهن نمی بیند

گریبان چاک زن شاید تمیزی وا کند چشمت — که یوسف محو آغوش است و پیراهن نمی بیند
مزاج همت آزاد حکم آسمان دارد — زخود هرگاه دل برخاست افتادن نمی بیند
تحیر توام خورشید میبالد درین گلشن — گل داغیکه ما داریم افسردن نمی بیند
مقلد از تجرد برنیاید با سبکروحان — کمالات مسیحا دیده سوزن نمی بیند
جهان عبرت نمیخواهد بحکم ناز خودبینی — چه‌سازد شخص فطرت زندگی مردن نمی بیند
پرافشانست موهومی ولی چشم تامل کو — تلاش ذره ما هیچ جا روزن نمی بیند
بسیر این بهار از عیش مهجوران چه میپرسی — جدائی جز بچشم زخم خندیدن نمی بیند
درین محفل هزار آئینه ام آمد به پیش اما — کسی جز عکس خود دیدم که‌سوی من نمی بیند
چسازم کز گریبان شعله واری سر برون آرم — زهمت آتش افسرده ام دامن نمی بیند
رعونت خاک لیسد تا کنی فهم مآل خود — که پیش پا کس اینجا بی‌خم کردن نمی بیند

فلک هم از نصیب ما ندارد آگهی (بیدل)
تلاش روزی عکس چشم پرویزن نمی بیند

بهار صبح نفس زین دو دم بقا که ندارد — بکارگاه فضولی چه خندها که ندارد
بلند کرده دماغ خیال خیره سریها — هزار بام تعین بینک هوا که ندارد
زدستگاه تو و من درین قلمرو عبرت — بما چه میرسد آخر برای ما که ندارد
فریب محفل هستی مخور که ین گل خود رو — زرنگ و بو همه دارد مگر وفا که ندارد
جهان عالم امکان گرفته وهم تعلق — نبسته پای کسی جز همین حنا که ندارد
در اشتغال معاصی گذشت فرصت خجلت — جبین عرق زکجا آورد حیا که ندارد
غبار ما بهوائی نمیرسد چه توان کرد — بپای عجز چه خیزد کسی عصا که ندارد
بهیچ گل نرسیدم که رنگ نازندیدم — بهار دامن آنجلوه از کجا که ندارند
پیام کاف بنون میرسد زعالم قدرت — بگوش کس چه رساند کس آن صدا که ندارد
کجاست چاک دگر تا رسد بکسوت مجنون — مگر مژه گسلد بند آن قبا که ندارد
کجا بریم زر دو قبول و هم فضولی — برو که نیست درین آستان بیا که ندارد

چسان بمحرمی دل رسد زکوشش (بیدل)
نفس بخانه آئینه نیز جا که ندارد

بهار عمر بصبح دمیده میماند — نفس بوحشت صید رمیده میماند
نسیم عیش اگر میوزد درین گلشن — بصیت شهپر مرغ پریده میماند
بهرچه دیده گشودیم موج خون گل کرد — نگاه ما برگ نیش دیده میماند
بیا که بیتو بچشم ترم هجوم نگاه — بموج صفحه مسطر کشیده میماند
زعجز اگر سر طومار شکوه بگشایم — نفس بسینه چوخط برجریده میماند

کجا رویم که دامان سعی بسمل ما
ز ضعف در تهٔ خون چکیده میماند

چه گل کنیم بدامن ز پای خواب آلود
بهار آبله هم نادمیده میماند

بنارسائی پرواز رفته ام از خویش
پر شکسته برنگ پریده میماند

قدح بدست خمستان شوق کیست بهار
که گل بچهرهٔ ساغر کشیده میماند

بحسرت دم تیغت جراحت دل ما
بعاشقان گریبان دریده میماند

بطبع موج گهر اضطراب نتوان یافت
سرشک ما بدل آرمیده میماند

ز نسخهٔ دو جهان درس ما فراموشی است
بگوش ما سخن ناشنیده میماند

مرا ببزم ادب گلفتی که هست اینست
که شوق بسمل و دل ناطپیده میماند

خوش است تازه کنی طبع دوستان (بیدل)
که فطرتت بشراب رسیده میماند

بهار عیش امکان رنگ وحشت دیده ئی دارد
شگفتن چون گل اینجا دامن برچیده ئی دارد

اگر چون شمع خواهی چارهٔ درد سر هستی
گداز استخوانها صندل سائیده ئی دارد

تو هر مضمون که میخواهد دلت نذر تامل کن
لب حیرت کلامان نامهٔ پیچیده ئی دارد

ز اسرار لبش آگه نیم لیک اینقدر دانم
دم تیغ تبسم جوهر بالیده ئی دارد

قدم فهمیده نه تا از دلی گردی نینگیزی
کف هر خاک این وادی نفس دزدیده ئی دارد

ز هستی تا اثر داری چه گفتگو چه خاموشی
نفس صبح قیامت زیر لب خندیده ئی دارد

گر از اسباب در رنجی چرا نفگندی از دوشش
تو آدم نیستی آخر فلک هم دیده ئی دارد

خزان فرسا مباد اندیشهٔ اهل وفا یارب
که این گلزار رنگ گرد دل گردیده ئی دارد

ز عالم چشم اگر بستی بمنزلگاه راحت رو
نگه در لغزش مژگان رهٔ خوابیده ئی دارد

چو موج گوهر از من یک طپش جرأت نمی بالد
جنون ناتوانان شور آرامیده ئی دارد

رضای دوست میجویم طریق سجده میپویم
سر تسلیم خوبان پای نالغزیده ئی دارد.

بهار آئینه زنگار دگر دارد کمین (بیدل)
ز مژگان بستن ایمن نیست هر کس دیده ئی دارد

بهار میرود و گل ز باغ میگذرد
پیاله گیر که فصل دماغ میگذرد

نوای بلبل و آواز خندهٔ گلها
بدوش عبرت بانگ کلاغ میگذرد

کدورتی که ز اسباب چیدهٔ بر دل
سیاهئی است که آخر ز داغ میگذرد

بجستجوی چه مطلب شکسته ئی دامن
غبار خود بهم آور سراغ میگذرد

کسی بجا نکنئ بی اثر چه چاره کند
فراغها بتلاش فراغ میگذرد

فریب جلوهٔ طاوس زیر چمن نخوری
غبار قافله سالار داغ میگذرد

مخالفت هم ازین دوستان غنیمت گیر
دو روزه صحبت طوطی و زاغ میگذرد

شعر بصفحه زن و فرصت طرب دریاب
شب سحر نفست بی چراغ میگذرد
زقید لفظ برا معنیء مجرد باش
می است نشه دمی کز ایاغ میگذرد
مگو پیام قناعت بمنعمان (بیدل)
غریق حرص زپل بید ماغ میگذرد

بهرجا باغبان دربادمستان تاك بنشاند
بگو تا بهر زاهد یکدو تا مسواك بنشاند
بگلشن فکر راحت غنچه را غمناك بنشاند
گهر را ضبط خود درعقدهء امساك بنشاند
برفع تلخیء ایام باید خون دل خوردن
مگر صهبا خمار وهم این تریاك بنشاند
صبا گر مرهم شبنم نهد بر روی زخم گل
زخار منتش عمری گریبان چاك بنشاند
درین گلشن نهال ناله دارد نوبر داغی
گل ساغر تواند چید هرکس تاك بنشاند
خیال طرهء حوراست زاهد را اگر برسر
ز بهر زلف حوران شانه از مسواك بنشاند
دمی چون صبح میخواهم قفس بردوش پروازی
چوگل تاکی سپهرم در دل صد چاك بنشاند
چوعشق آمد خیال غیر رخت از سینه می بندد
شکوه برق گرد یکجهان خاشاك بنشاند
شکار زخمیم بیتابیم دارد تماشائی
مبادا جوش خونم الفت فتراك بنشاند
اگر چرخت نوازش کرد ازمکرش مباش ایمن
کمان چون تیر را در بر کشد برخاك بنشاند
نصیب دانه نبود زاسیا غیر ازپریشانی
غبار خاطرم کی گردش افلاك بنشاند
اگر ازموج گوهر میتوان زد آب بر آتش
عرق هم گرمیء آن روی آتشناك بنشاند
بسا زعافیت چون شعله ندبیری نمی یابم
زخود برخاستن شاید غبارم پاك بنشاند
چوگل پرمیزنم در رنگ و ازخود برنمی آیم
مرا این آرزو تاکی گریبان چاك بنشاند
برنگ قطره با هرموج دارم نقد ایثاری
مبادا گوهرم درعقدهء امساك بنشاند
تحیر گر نپردازد بضبط گریهء عاشق
غبار عالمی از دیدهء نمناك بنشاند
طرب خواهی نفس دریاد مژگانش بدل بشکن
تواند جام می برداشت هرکس تاك بنشاند
صفای بادهء تحقیق اگر صیقل زند ساغر
برون چون زنگ از آئینهء ادراك بنشاند
بشوخی مشکل است از طینتم رفع هوس (بیدل)
مگر آب از حیا گشتن غبار خاك بنشاند

بهرجا سازغیرت انفعال آهنگ میگردد
بموج یك عرق صد آسیای رنگ میگردد
نگردد ضعف پیری مانع بیتابیء شوقت
نوا از پا نیفتد گرنیء ما چنگ میگردد
فسردن کسوت ناموس چندین وحشت است اینجا
پری در شیشه دار دخاك ما گر سنگ میگردد
زالفت گاه دل مگذر که با آن پرفشانیها
نفس اینجا زلب نگذشته عذر لنگ میگردد
چو گیرد خود نمائی دامنت ساز ندامت کن
خموشی میطپد بر خویش تا آهنگ میگردد
فریب آب نتوان خوردن از آئینهء هستی
گر امروزش صفائی هست فردا زنگ میگردد

دماغ وهم سرشار است در خمخانهء امکان
می ءتحقیق تا در جام ریزی بنگ میگردد

ندانم نبض موجم یا غبار شیشهء ساعت
که راحت از مزاج من بصد فرسنگ میگردد

جنونم جامه واری دارد از تشریف عریانی
که گر یک رشته بر رویش فزائی تنگ میگردد

دل آن بهتر که چون اشك از طپیدن نگذرد (بیدل)
که این گوهر بیکدم آرمیدن سنگ میگردد

بهر جا نعمتی هست انفعالی در کمین دارد
حلاوت خانهء دنیا مگس در انگبین دارد

درین بزم کدورت خیز عشرت چه حلاوت کو
بقدر موج می اینجا جبین جام چین دارد

بمحویت محیط هرچه خواهی میتوان گشتن
فلکها فرش آن آئینه کز حیرت نگین دارد

نفس در خون بسمل غوطه دادا جزای امکانرا
رگ بیتابیء آشفتگان خاصیت این دارد

کباب پهلوی آن بسملم کز نقش عشرتها
خدنگ حسرت ابرو کمانی دلنشین دارد

نمی چیند ز سبز لاله وگل خجلت شوخی
درین گلشن چو شبنم هر که چشم پاکبین دارد

خم هر موج می از نسبت نیرنگ ابرویت
شکست توبهء ما در شکست آستین دارد

مشو مغرور تمکین در تعلق زار جسمانی
که گردی بیش نبود هر که الفت با زمین دارد

بقدر انجم از گردون گره بر بال و پر دارم
مرا هر حلقهء این دام در زیر نگین دارد

هوای بیش نتوان یافت از ساز حباب اینجا
تو خواهی نوحه کن خواهی ترنم دل همین دارد

بحیرت گوش نه کز پردهء دل واکشی رمزی
زبان جوهر آئینه آهنگ حزین دارد

بسودن رفت سرتا پای موج از شرم پیدائی
ضعیفی تا کجا ما را ندامت آفرین دارد

اثرهای تعلق نیست مانع وحشت ما را
قفس تا ناله دامن برزند صد رنگ چین دارد

شگفتن نیست در عالم بکام هیچکس (بیدل)
چمن هم از رگ گل چین کلفت بر جبین دارد

بهر کجا مژه ام رنگ خواب میریزد
گداز شرم برویم گلاب میریزد

مباش بیخبر از دررس بی ثباتیء عمر
که هر نفس ورقی زین کتاب میریزد

صفای دل کلف اندود گفتگو مپسند
نفس بر آتش آئینه آب میریزد

ز تنگنای جسد عمرهاست تاخته ایم
هنوز قامت پیری رکاب میریزد

گلی که رنگ دو عالم غبار شوخیء اوست
چو غنچه خون مرا در نقاب میریزد

خوشم بیاد خیالیکه گاه بی چمنش
گل نظاره در آغوش خواب میریزد

گداز دل به نم اشك عرض نتوان داد
محیط آب رخی از سحاب میریزد

ز خویش رفتن عاشق بهار جلوهء اوست
شکست رنگ سحر آفتاب میریزد

مخور ز شیشهء گردون فریب ساغر امن
که رنگ رفته بجای شراب میریزد

ز بیقراریء خود سیل هستیء خویشم
چو اشك رنگ بنای من آب میریزد

بحرف لب مگشا تا توانی ای (بیدل) / که آبروی نفس چون حباب میریزد

° ° °

به که چندی دل ما خامشی انشا باشد / جرس قافلهٔ بی نفسیها باشد
تا کی ای بیخبر از هرزه خروشیهایت / کف افسوس خموشی لب گویا باشد
گوشهٔ بیخبری وسعت دیگر دارد / گرد آسوده همان دامن صحرا باشد
بردل سوخته‌ام آب مپاش ای نم اشك / برق این خانه مباد آتش سودا باشد
نارسائی قفس تهمت افسرده دلیست / مشکلی نیست ز خود رفتن اگر پا باشد
طلب افسرده شود همت اگر تنگ فضاست / طپش موج باندازهٔ دریا باشد
یا رب اندیشهٔ قدرت نکشد دامن دل / زنگ این آینه ترسم ید بیضا باشد
بگدازید که در انجمن یاد وصال / دل اگر خون نشود داغ تمنا باشد
نسخهٔ جسم که برهم زدن آرایش اوست / کم شیرازه پسندید گر اجزا باشد
شعله ها زیرنشین علم دود خود اند / چه شود سایهٔ ما هم بسر ما باشد
تو و نظارهٔ نیرنگ دوعالم (بیدل) / من و چشمی که بحیرانیء خود وا باشد

پهلو بچرخ میزند امروز جاه عید / کج کرده است بازمهٔ نو کلاه عید
دارد زماه نو همه تن یك خط جبین / یا رب بر آستان که افتاد راه عید
گویا بوصف قبلهٔ معنی نوا زماست / این مصرع بلند فلك دستگاه عید
آن قبلهٔ که جانب محراب ابروش / خم دارد از هلال غرور نگاه عید
صبح وفا سرشته لب مهر پرورش / دارد تبسمی که نیاید زماه عید
هرچند از هلال رقم کرد روزگار / درچشم اعتبار خطی از گواه عید
پیش درش ز خجلت تسلیم (بیدل) است / تا آسمان نشان لب عذرخواه عید

بیا ای شعله تا دل فال وصلی از تو بردارد / که این شمع خموش امشب نگاهی در سفر دارد
تماشاگاه معدومی زمن چیده است سامانی / که هرکس چشم میپوشد زخود برمن نظر دارد
بدوش هر نفس از دل گرانی محملی دارم / مگر سعی شرر این کوه را از خاك بردارد
ببوی مژدهٔ وصلت دل از خود رفته است اما / چنان نام تو میپرسد که پندارم خبر دارد
نجوشد منت غیر از ادای مدعای من / بگاه ناله مکتوب من از خود نامه بردارد
بنومیدی هوس آوارهٔ صد گلشن امیدم / من و وامانده پروازی که در هر رنگ پر دارد
بهم چسپیدن مژگان بکنج فقر میگوید / که نی هرچند صرف بوریا گردد شکر دارد
تو از کیفیت اقبال فقر آگه نهٔ ورنه / طلسم بیدری از هر طرف آینه در دارد

بهار جلوه ازکف میرود فرصت غنیمت دان   اگر رنگ است وگر بود امن گل برکه دارد
نگه در چشم آهو آب شد از رشک قربانی   که تیغش گرکند رحمی شب ما هم سحر دارد

نوای قمری و بلبل مکرر شد درین گلشن
تو اکنون ناله کن (بیدل) که آهنگت اثر دارد

بیاد آستانت هرکه سر بر خاک میمالد   غبارش چون سحر پیشانی افلاک میمالد
گهر حل میکند یا شبنمی در پرده می‌بیزد   حیا چیزی ران رخسار آتشناک میمالد
امل افسون بیباکیست در عبرتگه امکان   بقدر ریشه مستی آستین تاک میمالد
سخن بی پرده کم گوئید کاین افسانهٔ عبرت   بگوشی تا خورد اول لب بیباک میمالد
بذوق سدره وطوبی توهم دندان بسوهان زن   امل کار جهانی را باین مسواک میمالد
صفای امن صبح و نم شبنم چه ننگ است این   فلک صابون همین بر جامه‌های پاک میمالد
درین گلشن ز وضع لاله وگل سیر عبرت کن   که یک مژگان گشودن سینه بر صد چاک میمالد
سیه چشمیست امشب ساقی مستان که نیرنگش   بجام هرکه اندارد نظر تریاک میمالد
بچندین رنگ اران نقش قدم گل میتوان چیدن   برفتارت پر طاووس روبر خاک میمالد
مشو از امتیاز خیر وشر طنبور این محفل   که عبرت گوش هرکس درخور ادراک میمالد

مگر سعی ندامت هم دلی انشا کند (بیدل)
نفس دستی بصد امید بر کف خاک میمالد

بیادت گردش رنگم بهر جا بار میبندد   زموج گل زمین تا آسمان زنار می بندد
چسان خاموش باشم بیتو کز درد تمنایت   طپش بر جوهر آئینه موسیقار میبندد
سجودی میبرم چون سایه کلک آفرینش را   که سرتا پای من یک جبههٔ هموار میبندد
گرفتم تا بآغوشت ندارم گردش چشمی   تمنا نقش امیدی باین پرکار میبندد
بقدر گردش رنگ آسیای نوبت است اینجا   درو روزی خون ما هم گل بدست یار میبندد
باین تمکین شرین هرکجا از ناز برخیزی   گره در نیشکر پیش قدت زنار میبندد
پیام عافیت خواهی ز امید نفس بگسل   ندامت نغمه ساز عبرتی کاین تار میبندد
بناموس حیا باید عرق در جبهه دزدیدن   زشبنم گلشن ما رخنه در دیوار میبندد
نمیشد حریف حسن تحقیق از حیا غافل   شکوه برق این وادی مژه ناچار میبندد
گر از رنگینی بیداد نازت شکوه پردازم   شکست دل پر طاووس بر منقار میبندد
باین شوقیکه من چون گل بپیراهن نمیگنجم   سر گرد سرت گردیدنم دستار میبندد

زننگ ابتذالم آب خواهد ساختن (بیدل)
تعلق نقش مضمونیکه دل بسیار میبندد

پیٔ اشک من ندانم بکجا رسیده باشد   زپیت دویدنی داشت برهی چکیده باشد

زنگاه سرکشیدن برخت چه احتمال است / مگر از کمین حیرت مژه قد کشیده باشد
تب و تاب موج باید ز غرور بحر دیدن / چه رسد بحالم آنکس که ترا ندیده باشد
به نسیمی از اجابت چمن حضور داریم / دل چاک بال میزد سحری دمیده باشد
بچمن زخون بسمل همه جا بهار نازاست / دم تیغ آن تبسم رگ گل بریده باشد
دل ماند اشت چیزی که توان نمود صیدش / سر زلفت از خجالت چقدر خمیده باشد
چه بلندی و چه پستی چه عدم چه ملک هستی / نشنیده ایم جائی که کس آرمیده باشد
بم و زیر هستی ما چو خروش ساز عنقاست / شنوا زکسی که او هم زکسی شنیده باشد
ز طریق شمع غافل مگذر درین بیابان / مژه آب ده زخاری که بپا خلیده باشد
غم هیچکس ندارد فلک غرور پیما / بربان مدبری چند گله می طپیده باشد
بدماغ دعوی عشق سر بوالهوس بلنداست / مگر از دکان قصاب جگری خریده باشد
همه کس سراغ مطلب بدری رساند و نازید / من و نازنیم جانی که بلب رسیده باشد
بهزار پرده (بیدل) زدهان بی نشانش
سخنی شنیده ام من که کسی ندیده باشد

پی تحقیق کسانی که گرو تاخته اند / همه چون صبح خمیازه نفس باخته اند
عاجزی کسب کمال است که یکسر چو هلال / تیغ از آن نعین سپر انداخته اند
حسن خورشید ازل در نظر ما چه علاج / سایها آینه از زنگ نپرداخته اند
علمی کوکه هوس گردن نازافرازد / بسملی چند بحیرت مژه افراخته اند
راحت و وضع تکلف چه خیالست اینجا / مفت جمعیکه به بی ساختگی ساخته اند
کم نشد شور طلب از کف خاکستر ما / وصل جویان فنا همقفس فاخته اند
از اسیران وفا جرأت پرواز مخواه / پر ما جمله برون قفس انداخته اند
آستینها همه دست است بقدر تگ لاف / خودسران تیغ نیامی بهوا آخته اند
قدردانی چه خیال است درابنای زمان
(بیدل) اینها همه از عالم نشناخته اند

بیخودی امشب پروبال فغانی میشود / گرندارد مدعا باری بیانی میشود
هیچ وضعی در طریق جستجو بیکار نیست / پای خواب آلود هم سنگ نشانی میشود
نشئه تسلیم حاصل کن که مشت خاک را / باد هم گر میبرد تخت روانی میشود
موج این دریا بسعی ناخدا محتاج نیست / کشتیء ما را شکستن بادبانی میشود
چون لطافت تهمت آلود کدورت شد بلاست / سایهء بال پری کوه گرانی میشود
رخ مپوش از من که چشم حسرت آهنگ مرا / هر سر مژگان پروبال فغانی میشود
عاجزم چندانکه در عرض ضعیفیهای من / ناله گر بالد نگاه ناتوانی میشود

گرچنین باشد فشار حسرت بال هما / مغزها آخر زخشکی استخوانی میشود
بسکه گرمیهای صحبت پرفشان وحشت است / آتش این کاروان هم کاروانی میشود
راحت جاوید در ضبط عنان آرزوست / بال و پر گر جمع گردد آشیانی میشود
سیر حق (بیدل) بقدر ترک اسباب است بس
سوی او از هرچه برگردی عنانی میشود

بیدلان چند خیال گل و شمشاد کنید / خون شوید آن همه کز خود چمن ایجاد کنید
کو فضائی که توان نیم طپش بال افشاند / ای اسیران قفس خدمت صیاد کنید
ما هم از گلشن دیدار گلی میچیدیم / هر کجا آینه بینید زما یاد کنید
یار را باید از آغوش نفس کرد سراغ / آنقدر دور متازید که فریاد کنید
گرد آرام درین دشت طپش خیز کجاست / تا بپائی برسید آبله بنیاد کنید
وضع نامنفعلی سخت خجالت دارد / کاش از هرزه دویها عرق ایجاد کنید
موجم از مشق طپش رفت بطوفان گداز / یک گهر معنیء افسرده نم ارشاد کنید
عمرها شد عرق آلود تلاش سخنم / به نسیم نفس سوخته ام یاد کنید
بوی گل تا نشوم ننگ رهائی نکشم / نیستم سرو که پا در گلم آزاد کنید
صورت ناوکش از دل نکشد جرأت من / بتکلف اگرم خامهء بهزاد کنید
نرگس یار بحالم چه نظرها که نداشت / معنیء منتخبم برسر من صاد کنید
من (بیدل) سبق مدرسهء نسیانم
هرچه کردید فراموش مرا یاد کنید

پیر خمیازه کش وضع جوان میباشد / حسرت تیر در آغوش کمان میباشد
نوبهار چمن عمر همین خاموشیست / گفتگو صرصر تمهید خزان میباشد
غفلت از منتظر وصل خیالیست محال / چشم اگر بسته شود دل نگران میباشد
رهبر عالم بالاست خیال قد یار / خضر این بادیه چون سرو جوان میباشد
قطع زنجیر زمجنون تو نتوان کردن / موج جزو بدن آب روان میباشد
چه خیالیست نوائی ز تمنا نکشیم / که نفس رشتهء قانون فغان میباشد
سخت دوراست ازین دامگه آزادی ما / مژه از بیخبری بال فشان میباشد
خاطر نازک ما ایمن از آفات نشد / سنگ در کارگهء شیشه گران میباشد
سر تسلیم سبک مایه به بی قدریهاست / جنس ما را بکف دست دکان میباشد
بلبل طفل مزاجم بکجا دل بندم / گل این باغ زرنگین قفسان میباشد
کج ادائیا نه بارباب مطالب سرکن / راستی بردل این قوم سنان میباشد
چشم تا واکنی از خویش برون تاخته ایم / صورت آئینه دامن بمیان میباشد

صاف مشربد و زبانی نپسندد (بیدل)
هرچه در دل بلب آب همان پیدا شد

* ° °

پیر گردیدم و هستی سبب ننگ نشد
چون کمان خانهٔ بی بام و درم تنگ نشد

الفت دل نه همین حایل عزم نفس است
آبله پای که بوسید که او لنگ نشد

بی صفا محرمیٔ خویش چه امکان دارد
سنگ تا شیشه نشد آینهٔ سنگ نشد

بیخبر سوخت نفس ورنه درین مکتب وهم
صفحهٔ نیست کز آتش زدنا رژنگ نشد

دل هر ذره بصد چشم تماشا جوشید
دهر طاءوس شد و محرم نیرنگ نشد

صوف و اطلس ز کجا پینه بر اندام تو دوخت
بر هوس جامهٔ عریانی اگر تنگ نشد

شبنم صبح دلیل است که در عالم رنگ
تا نفس آب نشد آینه بیزنگ نشد

گوش بر زمزمهٔ ساز سپندیم همه
داغ شد محفل و یک نغمه با آهنگ نشد

درگریبان عدم نیز رهی داشت خیال
آه از بی نفسیهانیء ما چنگ نشد

هرچه پوشید جهان غیر کفن یمن نداشت
ماتمی بود لباسی که باین رنگ نشد

باخیالات بجوشید که درمزرع وهم
بنگ کم نیست چه شد (بیدل) اگر دنگ نشد

پیری آمد گشت چشم از گریه ام کم کم سپید
صبح عجز آماده دندان کرد از شبنم سپید

این دم از تعمیر جسمم شرم باید داشتن
کم کنند آن کهنه بنیادی که گردد خم سپید

چاره بخت سیه در عالم تدبیر نیست
داغهای لاله مشکل گر کند مرهم سپید

آه از ین پیشم نیامد موی پیری در نظر
چون علم کردم نگون دیدم که شد پرچم سپید

تا ابد برما شکست دل جوانی میکند
موی چینی در هزار ادوار گردد کم سپید

هرچه می بینی درین صحرا سیاهی کرده است
دور و نزدیکی نمیگردد بچشم هم سپید

ننگ دارد مرگ از وضع رسوم زندگی
مرده را کردند ازین رو جامهٔ ماتم سپید

از تلاش رزق خود را در وبال افگند خلق
کرد گندم جاده های لغزش آدم سپید

هرکه ادیدیم اینجا یوسفی گم کرده بود
شش جهت یکچشم یعقوبست در عالم سپید

پیش خورشید قیامت سایه معدوم است و بس
عشق خواهد کرد آخر نامهٔ ما هم سپید

ترک مطلب داشت (بیدل) حاصل مطلوب حرص
جز به پشت دست چون ناخن نشد درهم سپید

پیری آمد ماند عشرتها ز انداز بلند
سرنگون شد شیشه قلقل کرد پرواز بلند

دستگاه اصل فطرت جز تنزل هیچ نیست
میکند گل پست پست انجام آغاز بلند

گرد امکان عمرها شد میرود برباد صبح
تا کجا چیند نفس این دامن ناز بلند

معنیٔ صوری که گوش کس بفهمش باز نیست
از سپند بزم ما بشنو بآواز بلند

غافلان تا برخط شق القمر گردن نهند — حکم انگشت شهادت داشت اعجاز بلند
زیر گردون هرچه شور انگیخت محو سرمه شد — نغمها در خاک خوابانید این ساز بلند

زین چمن (بیدل) کسی را شرم دامنگیر نیست
سرو تا گل پا بگل دارد تگ و تاز بلند

چرخ بیم آخرمی و پیمانه برد — باد سحر شمع زکاشانه برد
دیده سیاهی زگل و لاله چید — گوش گرانی زهرا فسانه برد
شمع جنون آبله پا کرده گم — سربهوا لغزش مستانه برد
کشمکش از سعی نفس قطع شد — اره خود آرائی دندانه برد
یاد خطش کرد م و دل باختم — سایه مور از کف من دانه برد
هر که درین انجمن حرص و گدا — ساخت بخود گنج بویرانه برد
حسرت دیدار گریبان درید — آینهٔ ما همه جا شانه برد
خواندن اسرار وفا مشکل است — مهر شد آن نامه که پروانه برد
دردیم ما ذوق تماشا نماند — آه کسی آئنه زین خانه برد
قاصد دلبر جگرم داغ کرد — نامهٔ من ناله شد اما نه برد

وقت جنون خوش که غم خانمان
یکقدم از (بیدل) دیوانه برد

پیری وداع عمر سبکبال وا نمود — موی سفید آب بغربال وا نمود
این جنس اعتبار که در کاروان ماست — خواهد غبارماندهٔ بدنبال وا نمود
جائیکه شرم نم کشد از گیرودار جاه — نتوان بکوس شهرت اقبال وا نمود
ما و من از فسون تعلق بهار کرد — پرواز رنگها ز پر و بال وا نمود
عشق آنچه خواند در برما زلف و کاکلش — برز اهدان سلاسل و اغلال وا نمود
زان نقطهٔ که ز دد دل مجنونش انتخاب — لیلی بجمع لاله رخان خال وا نمود
ما را بهرچه عشق فروشد کمال ماست — بسپرد هر متاع وبد لال وا نمود
رمز عدم ز هیچ لبی پرده در نشد — وصف دهان او همه را لال وا نمود
کلکی که گشت محرم مکتوب عجز ما — سطری اگر نمود همان نال وا نمود
هر جا چو سایه نامهٔ عبرت گشوده ایم — باید همین سیاهی اعمال وا نمود
حیرت بکار دل گرهی زد که چون گهر — نتوان نشنیم عقده بصد سال وا نمود

(بیدل) ز عبرتی که در آئینهٔ حیاست
ما را بس است اگر همه تمثال وا نمود

بی زنگ درین محفل آئینه نمیباشد — آن دل که تهی با شد از کینه نمیباشد

هر جلوه که در پیش است گردش بقفا دریاب … فردائی این عالم بی دینه نمیباشد
مجنون بکه دل بندد حسرت بچه پیوندد … درکسوت عریانی این پینه نمیباشد
حیف است کشد فرصت دردسر مخموری … در هفتهء میخواران آدینه نمیباشد
یکریش بصد کوثر ارزان نکنی زاهد … در چار سوی جنت پشمینه نمیباشد
باران مژه بردار یدمفت است فلکتازی … این منظر حیرت را یك زینه نمیباشد
در کارگهء تجدید یکدست چمن سازیست … تقویم بهار اینجا پارینه نمیباشد
هر گوهر ازین دریا دارد صدف دیگر … دل درکف دلدار است در سینه نمیباشد

گ. اهل سخن (بیدل) سامان غنا خواهند
چون نسخهء اشعارت گنجینه نمیباشد

بیستون یادی زفرهاد ندامت فال کرد … سنگ را بیتابیء آه شرر غربال کرد
از تب سودای مجنون خواندم افسونی بدشت … گردبادش تا فلك آرایش تبخال کرد
ناله طوفان خیز شد تا نارسا افتاد جهل … بابل ما طرح منقار از شکست بال کرد
قامت پیری قیامت دارد از شور رحیل … خواب ما گر تلخ کرد آواز این خلخال کرد
نفی خود کردم دو عالم آرزو شد محو یأس … گردش رنگ گلم چندین چمن پامال کرد
گرنباشد دل دماغ کلفت هستی کراست … الفت آئینه ام زحمت کش تمثال کرد
قوت آمال در پیری یکی ده میشود … حلقهء قد دو تایم صفر ماه وسال کرد
سیر کوی او خیال آینه ئی پرداز داد … رنگهای رفته چون تمثال استقبال کرد
خلقی از آرایش جاه انفعال اندود رفت … صبح ماهم خنده ئی بر فرصت اقبال کرد
بی خمیدن نیست ازبار نفس دوش حباب … بیدلانرا نیز هستی اینقدر حمال کرد

شعلهء ما (بیدل) از اسرار راحت غافل است
از شکست رنگ باید سر بزیر بال کرد

پیش ارباب حسب ترك نسب باید کرد … پردهء دیده و دل فرش ادب باید کرد
کاروانها همه محمل کش یاس است اینجا … ناله را بدرقهء سعی طلب باید کرد
باعث گریه درین دشت اگر چیزی نیست … الم بیکسی ئی هست سبب باید کرد
گر شود پیش تو منظور نثار نگهی … گوهر جان بهوس تحفهء لب باید کرد
جمع بودن به پریشان صفتی آسان نیست … روزها در قدم زلف توشب باید کرد
زین توهم کده سامان دگر نتوان یافت … جز دمی چند که ایثار تعب باید کرد
ترك لذات جهان مفت سلامت شمرید … این شکر قابل آن نیست که تب باید کرد
جیبها موج طربگاه حضور دریاست … فکر خود کن گرت اندیشهء رب باید کرد
نم آب و کف خاکی بهم آمیخته است … هرچه آید ز تو کاریست عجب باید کرد

(بیدل) این انجمن وهم دگر نتوان یافت — در دهم مفت تماشاست طرب باید کرد

* * *

بی فقر آشکار نگردد عیار مرد — بخت سیه بود محک اعتبار مرد
پاس وقار وسد سکندر برابر است — جز آبرو چو تیغ نشاید حصار مرد
دنیا ز اهل جود بخود ناز میکند — زن بیوه نیست تا بود اندر کنار مرد
همت بلند دار کز اسباب اعتبار — بی غیر تیست آنچه نیاید بکار مرد
در عرصه ئی که پافشرد غیرت ثبات — کهسار را بناله نسنجد وقار مرد
پابر جهان پوچ زدن ننگ همت است — در پنبه زار حیز نیفتد شرار مرد
بیش است عزم شیر بکاو بلند شاخ — برخصم بی سلاح دلیری است عار مرد
جز سینه صافی آینه ء مدعا نبود — هر جانمود جوهر جرأت غبار مرد
اینجا بآب تیغ بخون غوطه خوردن است — آئینه تا کجا شود آئینه دار مرد
گندم بغیر آفت آدم چه داشته است — یارب تو شکل زن نپسندی دوچار مرد
آنجا که چرخ دون کند امداد ناکسان — حیز از فشار خصیه برارد دمار مرد
برگشته است بسکه درین عصر طور خلق — نامردئی ز نیکه نگردد سوار مرد

(بیدل) زمانه دشمن ارباب غیرت است
ترسم بدست حیز دهد اختیار مرد

بیقراران توکز شوق فنا دیوانه اند — هر کجا پابند بوی سوختن پروانه اند
کودلی کز شوخی حسنت گریبان چاک نیست — یکسر این آئینها در جلوه گاهت شانه اند
غافل از کیفیت نیرنگ حال ما مباش — گردش آرایان رنگ عافیت پیمانه اند
از محبت پرس حال خاکساران وفا — کاین غبار آلودگان گنجند یا ویرانه اند
موبموی دلبران تکلیف زنار است و بس — این قیامت جلوه ها سر تا قدم بتخانه اند
عالم کثرت طلسم اعتبار وحدت است — خوشه ها آئینه دار شوخی ء یکدانه اند
گر خطائی سرزد از ما جای عذر بیخودیست — ناتوانان نگاهت لغزش مستانه اند
هوش ممکن نیست سر دزد دز فکر نیستی — بی گریبانان این غفلت سرا دیوانه اند
زاهدان حاشا که در خلد برین پابند بار — چون عصا این خشک مغزان باب آتشخانه اند
این امل فرسودگان مغرور آرامند لیک — زیر سر چنگ هوس یکریش و چندین شانه اند
جز شکستن نیست سامان بنای اعتبار — رنگهای این چمن صهبای یک پیمانه اند
دوستان کامروز بهر آشنا جان میدهند — گر بیفتد احتیاج از خویش هم بیگانه اند
نقد امداد عزیزان تا کجا باید شمرد — هر کلیدی را که قلفش بشکند دندانه اند
صرف معنی نیست (بیدل) فطرت ابنای دهر — یکقلم این خوابناکان مرده ء افسانه اند

بیقراری در دل آگاه طاقت می شود / جوهر سیماب در آئینه حیرت می شود
برشکست موج تنگی میکند آغوش بحر / عجز اگر بر خویش بالد عرض شوکت می شود
گریه گر باشد غمی از زشتیء اعمال نیست / رو سیاهیها باشکی ابر رحمت می شود
نفی قدر ما همان اثبات آبروی ماست / خاک را بر باد دادن اوج عزت می شود
ای توانگر غره آرایش دنیا مباش / آنچه اینجا عزت است آنجا مذلت می شود
قابل شایستگی چیزی به از تسلیم نیست / سجده گر خود سهو هم باشد عبادت می شود
از مقیمان طربگاه دلیم اما چه سود / آب در آئینها آخر کدورت می شود
شعله گر دارد سراغ عافیت خاکستر است / سعی ما از خاک گشتن خواب راحت می شود
مجمع امکان که شور انجمنها ساز اوست / چشم اگر از خود توانی بست خلوت می شود
رنگ این باغم ز ساز عبرت آهنگم مپرس / هرکه از خود میرود بر من قیامت می شود
ناله‌ئی کافیست گر مقصود باشد سوختن / یک شرر سامان صد گلخن بضاعت می شود
غافل از نیرنگ وضع احتیاج ما مباش / بی نیازیهاست کاینجا گرد حسرت می شود
غفلت ما شاهد کوتاه بینیهای ماست / گر رسا باشد نگه صیاد عبرت می شود
بسکه مد فرصت از پرواز عشرت برده اند / بال تا بر هم زنی دست ندامت می شود
(بیدل) این گلشن بغارت دادهء جولان کیست / کز غبار رنگ و بو هر سو قیامت می شود

پیکرم چون تیشه تا از جا نسکلی یاد آورد / سر زند بر سنگی و پیغام فرهاد آورد
لب بخاموشی فشردم ناله جوشید از نفس / قید خود داری چون برطبع آزاد آورد
در شهادتگاه بی باکی کم از بسمل نیم / بشکنم رنگی که خونم را بفریاد آورد
هوش تا گیرد عیار رنگی از صهبای من / شیشه ها میباید از ملک پریزاد آورد
بسکه در راهت کمین انتظارم پیر کرد / موسپیدی نقش من بر کلک بهزاد آورد
چون پر طاءوس میباید اسیر عشق را / کز عدم گلدسته واری نذر صیاد آورد
تحفهء ما بی بران غیر از دل صد چاک نیست / شانه می باشد ره آوردی که شمشاد آورد
عشق را عمریست باخلق امتحان همت است / عالمی را میبرد مجنون که فرهاد آورد
از تغافلهای نازش سخت دور افتاده ایم / پیش آن نامهربان ما را که در یاد آورد
تا سپند ما نه بیند انتظار سوختن / چون شرر کاش آتش از کانون ایجاد آورد
انفعالم آب کرد ایکاش شرم احتیاج / یکعرق وارم برون زین خجلت آباد آورد
(بیدل) از سامان تحصیل نفس غافل مباش / می برد با خویش آخر هر چه را باد آورد

بی نمک از نمک غیر تو هم دارد / لب بام است که اظهار تکلم دارد

جای اشك از مژهٔ تیغ حیا جوهر ریخت / چقدر حسرت زخم تو تبسم دارد

بی تو اظهار اثر خجلت معدومیء ماست / قطرهٔ دور ز دریا چه طلاطم دارد

زاهد از گنبد دستار بخود مینازد / نکنی عیب که خر فخر به توقم دارد

گر بدادت نرسد شور قیامت ستم است / درد هستی است که فریاد تظلم دارد

فیض خورشید بعالم زکواکب نرسد / شیشهٔ تنگ کجا حوصلهٔ خم دارد

مفت غواص تأمل گهر معنیٔ بکر / دفتر بیدل ما خصلت قلزم دارد

(بیدل) از فیض قناعت چمن عافیتست
تکیه عمریست که بر بستر قاقم دارد

بی نیازان برق ریز بحر و بر برخاستند / در گرفتند آتشی کز خشک و تر برخاستند

بسکه در طبع غنا کیشان توقع محو بود / دامن افشان چون غبار از رهگذر برخاستند

پهلوانی بود اگر واماندگان زین انجمن / یک عصا چون شمع از شب تا سحر برخاستند

دعویٔ آزادگی کم نیست گر زین دشت و در / گرد بادی چند دامن بر کمر برخاستند

سرنگونی کاش میبردند از شرم شکست / این علمها خاك بر فرق از ظفر برخاستند

از مزاج خلق غافل ذوق افسردن نرفت / یکقلم از خواب بالین زیر سر برخاستند

گریه هم اینجا ز نومیدی وفا با کس نکرد / شمعها پر بی دماغ چشم تر برخاستند

از تلاش آسودگان دل جمع کردند از جهات / همچو موج از پا نشستند و گهر برخاستند

ترك تعظیم رعونت کن که عالی همتان / تا قدم بر گردن افشردند سر برخاستند

آبیار نخلهای این گلستان شرم بود / تاکه در گل فرو رفتند اگر برخاستند

کس درین محفل دمی چند انتظار ما نبرد / آه از آن یاران که از ما پیشتر برخاستند

قید جسم افزود (بیدل) وحشت آزادگان
در خور بند از زمین چون نیشکر برخاستند

بی یاس دل از هرچه ندارد گله دارد / ناسودن دست تو هزار آبله دارد

محمل کش مجنون روشان بی سروپائیست / این قافلهٔ اشک عجب راحله دارد

از عالم نیرنگ امل هیچ مپرسید / آفاق بشر فرصت و زاهد چله دارد

از خار کنند شکوه گل آبلهٔ من / آئینه گر از شوخیء جوهر گله دارد

یکغنچه بصد رنگ گل افشان خیالست / یکتائی او اینقدر مرحله دارد

نگذشته زسر راه بجائی نتوان برد / هشدار که پای تو همین آبله دارد

دل محو گداز است چه در هجر چه در وصل / این آئینه در آب شدن حوصله دارد

دور شکم اهل دول بین و دهل زن / کاین طایفه را تخم امل حامله دارد

هرجا روی از برق فنا جان نتوان برد / عمریست که آتش پی این قافله دارد

دنیا الم غفلت و عقبی غم اعمال — آسودگی از ماد و جهان فاصله دارد
(بیدل) من و آن نظم که هر مصرع شوخش — چون سرو ز آزادی غمها صله دارد

تا آئینه روبروی ما بود — گلچین بهار کهربا بود
یاد دم عشرتی که چون صبح — آئینهء ما نفس نما بود
فریاد شکسته رنگیء ما — عمری چو نگاه سرمه سا بود
شد عجز حجاب ورنه از دل — تا کوی تو راه ناله وا بود
آئینه چسان گرفت حیرت — از عکس تو دست در حنا بود
جوشید ز شعلهء تو داغم — سرچمهء عجز کبریا بود
در راه تو هرچه از غبارم — برداشت فلک کف دعا بود
هر آه که برکشیدم از دل — چون موج بگوهر آشنا بود
دل نیز چو سینه استخوان داشت — تا یاد خدنگ او هما بود
بشکست دل و نکرد آهی — این شیشه عجب تنک صدا بود
خون شد دل و ساغر چمن زد — میخانهء ما گدا از ما بود
(بیدل) تاجی که دیدی امروز — فردا بینی نشان پا بود

تا پری بعرض آمد موج شیشه عریان شد — پیرهن ز بس بالید دهر یوسفستان شد
جلوه اش جهانی را محو بیخودیها کرد — آینه دکان بر چبن جنس حیرت ارزان شد
خاك من بیاد آورد چهرهء عرقناکش — همچو بیضهء طاءوس در عدم چراغان شد
کوشش زمینگیرم برعروج بینش تاخت — خار پای شمع آخر دستگاه مژگان شد
وحشتم درین محفل شوخیء سپندی داشت — تا قفس زدم آتش نالهئی پرافشان شد
انفعال هستی را من عیار افسوسم — دست داغ سودن بود طبع اگر پشیمان شد
امتحان آفاتم رنگ طاقت دل ریخت — آبگینه ام آخر از شکست سندان شد
زین چمن بهار رنگم سیر آگهی مفت است — داغ لاله هم کم نیست گر بهار نتوان شد
سازگردن افرازی رنج هرزه گردی داشت — سر بجیب دزدیدم پا مقیم دامان شد
داغ درد شو (بیدل) کز گداز بیحاصل — اشکها درین محفل ریشخند مژگان شد

تا بعالم رنگ بنیاد تمنا ریختند — گرد ما را چون نفس در راه دلها ریختند
وا پسی زین کاروان چندین ندامت بار داشت — هر که رفت از پیش خاکش بر سر ما ریختند
گنج گوهر شد دل قومی که از شرم طلب — آبرو در دامن خود همچو دریا ریختند
ماتم مطلب غبار انگیز چندین جستجوست — آرزو تا خانه ویران گشت دنیا ریختند

صورت وا ماندگان آئینه‌ئی دیگر نداشت
عجز ما بی پرده شد نقش کف پا ریختند

قاتل ما چون سحر دامان نازا فشاند ورفت
خون ما چون گل همان در دامن ما ریختند

عیش این محفل نمی ارزد باندوه شکست
بید ما غان هم بطبع سنگ مینا ریختند

انفعال آرمیدن بسکه آبم میکند
سیل جوشید ازکف خاکم بهرجا ریختند

حیرت آئینه ام با امتیازم کار نیست
صورت بنیادم ازچشم تماشا ریختند

این گلستان قابل نظاره ء الفت نبود
آبروی شبنم ما سخت بیجا ریختند

(بیدل) از دام شکست دل گذشتن مشکل است
ریزه ء این شیشه در جولا نگه ء ما ریختند

تا جلوه ء بیرنگ تو بر قلب صور زد
تمثال گرفت آینه در دست و بدر زد

همت بسواد طلبت گرد جنون داشت
نه چرخ ز بالیدن یك آبله سر زد

رفتی و نیاسود غبار رم چه توان کرد
بر آتش من ناز تو دامان سحر زد

بیرویتو از سیر چمن صرفه نبردم
هر لاله که دیدم شبیخون نم بنظر زد

زین ثابت وسیار سراغم چه خیال است
گردیدن رنگم بدر چرخ دگر زد

بی برگ طرب کرد مرا قامت پیری
خم گشتن این نخل بصد شاخ تبر زد

افسون شعور از نفسم دود برآورد
آبی که برو میزدم آتش بجگر زد

بی یاس دل از فکر وطن برنگرفتم
تا آبله پا گشت گهر فال سفر زد

پرواز نگاهی بتماشا نرساندم
چون شمع ز سر تا قدمم یك مژه پر زد

مژگان بهم بسته سرا پرده ء دل بود
حیرت زده ام دامن این خیمه که برزد

فریاد که رفتیم و بجائی نرسیدیم
صبح از نفس سوخته دامن بکمر زد

ما را ز بهارت چه رسد غیر تحیر
تمثال گلی بود که آئینه بسر زد

دشنامی از آن لعل شنیدم که مپرسید
میخواست بسنگم زند آخر بگهر زد

(بیدل) دل ما را نگهی برد بغارت
آن گل که تو دیدی چمنی بود نظر زد

تا حنا از کفت بکام رسید
شفق رنگ گل بشام رسید

مژده ای دل بهار می آید
قاصد بوی گل بپیام رسید

تا عدم شد نفس شمار خیال
ذره ء ما بانتقام رسید

هرچه دارد زمانه عاریت است
حق خود خواستیم و وام رسید

گل این باغ سرخوش وهم است
باده ها از هوا بجام رسید

اوج اقبال نردبان نهاداشت
سعی لنگید تا ببام رسید

بمقامیکه راه جهد گم است
لغزش پا به نیم گام رسید

عزم طاوس ما بهشتی بود
پر کشیدن بفهم دام رسید

یاس طبل نشاط دل بوده است
از شکست این نگین بنام رسید

نوبر باغ اعتبار مباش
هرچه اینجا رسید خام رسید

خواجه گر بهرهٔ نشاط گرفت
خواب مخمل باحتلام رسید

عزت و آبروی این محفل
همه از خدمت کرام رسید

آه مقصود دل نفهمیدم
بر من این نسخه ناتمام رسید

(بیدل) از خویش بایدت رفتن
ورنه نتوان بآن خرام رسید

تا در آئینهٔ دل راه نفس وا باشد
کلفت هردوجهان در گرهٔ ما باشد

صبح شبنم ثمر با غنچهٔ نیرنگیم
خنده و گریهٔ ما از همه اعضا باشد

گامها بسکه تر از موج سراب است اینجا
نیست بی خشکی لب گر همه دریا باشد

جلوه مفت است تو در حق نگهٔ ظلم مکن
وهم گو در غم اندیشهٔ فردا باشد

زین گلستان مگذر بیخبر از کاوش رنگ
شاید این پرده نقاب چمن آرا باشد

پشت و روئی نتوان بست بر آئینهٔ دل
گل این باغ محال است که رعنا باشد

مژه ئی گرم توان کرد درین عبرتگاه
بالش خواب کسی گر پر عنقا باشد

سعی واماندگیم کرد بمنزل همدوش
گرهٔ رشتهٔ ره آبلهٔ پا باشد

بگشاد مژه آغوش یقین انشا کن
جلوه تا چند ز چشم تو معمی باشد

عشرتی از دل افسردهٔ ما رنگ نبست
خون این شیشه مگر در رگ خارا باشد

بی‌زبانیست ندامت کش آهنگ ستم
کف افسوس خموشی لب گویا باشد

دل نداریم وهمان بارکش صد المیم
زنگ سهل است اگر آئینه از ما باشد

(بیدل) آئینهٔ مشرب نکشد کلفت زنگ
سینه صافیست درین بزم که مینا باشد

تا دل از انجمن وصل تو مایوس نبود
جوهر ناله درین آینه محسوس نبود

شب که شوق تو خسک در جگر محفل ریخت
شعلهٔ شمع به بیتابی فانوس نبود

بسکه نیرنگ دوعالم بخرامت فرش است
نقش پا هم برهت جز پر طاوس نبود

یادآن عیش که در انجمن ذوق وصال
داشت پیغام حضوری که بصد بوس نبود

سعی پرواز من آخر عرقی ریخت بخاک
اشک هم اینقدرش کوشش معکوس نبود

تا برائیم ز خجلت کدهٔ دام امید
بال برهم زدنی جز کف افسوس نبود

سیر آئینهٔ دل ضبط نفس میخواهد
ورنه آزادی ما اینهمه محبوس نبود

نو بهاری که تصور بخیالش خون است
ما بآن رنگ ندیدیم که محسوس نبود

جلوه در محفل ما جمله نقاب آرائیست
شمع آن بزم نیفروخت که فانوس نبود

در تظلم کده ء دیر محبت (بیدل)
ناله فریاد دلی داشت که ناقوس نبود

تا دل بساز زمزمه درد وا رسید
هرجا دلی شکست بگوشم صدا رسید

هر جا بپا دسر و تواندیشه وا رسید
از دل صدای کوکوی قمری بما رسید

حرف بلند کس نشنیده است زیر خاک
یارب چسان پیام تو درگوش ما رسید

آئینه از غبار خطت جلوه ء صفاست
پرنور دیده ئی که باین توتیا رسید

بر رنگ و بوی صد چمن آشفتگی نوشت
زان طره نسخه ئی که بدست صبا رسید

بوسید پای او عرق شرم هستیم
این قطره تا محیط بسعی حیا رسید

بی دقت نگاه تغافل فروش حسن
نتوان بکنه مطلب عشاق وا رسید

تنها نه من جنون اثر بوی وحشتم
گل نیز ازین چمن بدماغش هوا رسید

سعی غرور شعله برون گرد داغ نیست
آخر چو زلف سرکشیء ما بپا رسید

قابل اثر نه ئی ز فلک شکوه ات خطاست
غم نیز نعمتیست اگر اشتها رسید

سرمایه ء نشاط تو رفع تعلق است
از ترک برگ نی بمقام نوا رسید

برق و شرار دیده ام از وحشتم مپرس
بالی فشانده ام که ندانم کجا رسید

قانون خیر باد جهان ساز مفلسی است
هرجا رسید از کف خالی دعا رسید

رنگ پریده قابل گرد سراغ نیست
جائی رسیده ایم که نتوان بما رسید

(بیدل) من آن سرشک ضعیفم که از مژه
تا خاک هم بلغزش چندین عصا رسید

تا دل دیوانه وا ماند از طپیدن داغ شد
اضطراب این سپند از آرمیدن داغ شد

هیچکس چون نقش پا از خاک راهم برنداشت
این گل محرومی از درد نچیدن داغ شد

میدهد سعی طلب عرض سراغ منزلم
نادویدنها ز درد نارسیدن داغ شد

غافلم از حسنش اما اینقدر دانم که دوش
برق حیرت جلوه ئی دیدم که دیدن داغ شد

برق بر دل ریخت آخر حسرت نشوونما
چون شرر این دانه از شوق دمیدن داغ شد

از جنون پیمائی طاوس بینا بم مپرس
پرزدم چندانکه در بالم پریدن داغ شد

محو دیدار کیم کز دور باش جلوه اش
برمژه هر قطره اشکم تا چکیدن داغ شد

عاقبت گردنکشان را طوق گردن نقش پاست
شعله هم اینجا بجرم سرکشیدن داغ شد

آب در آئینه آخر فال حیرت میزنند
آنقدر از پا نشستم کارمیدن داغ شد

غیر عبرت شمع من زین انجمن حاصل نکرد
آنچه در دیدن گلش بود از ندیدن داغ شد

ناله ئی کردم بگلشن (بیدل) از شوق گلی
لاله ها را پنبه ء گوش از شنیدن داغ شد

تا دم تیغت بعرض جلوهٔ عریان می شود
خون زخم من چو رنگ از گل نمایان می شود

گرچمن زین رنگ میبالد بیاد مقدمت
شاخ گل محمل کش پرواز مرغان می شود

تا نشاند بر لب تیغ تو نقش جوهری
در دهان زخم عاشق بخیه دندان می شود

ترک خودداریست مشکل ورنه مشت خاک ما
طوف دامانی گر افشاند بیابان می شود

هرکه رفت از دیده داغی بر دل ما تازه کرد
در زمین نرم نقش پا نمایان می شود

کینه می یابد رواج از سرد مهریهای دهر
آبروی آتش افزون در زمستان می شود

کلفت اسباب رنج طبع حرص اندود نیست
خار و خس در دیدهٔ گرداب مژگان می شود

صافیٔ دل را زیارتگاه عبرت کرده اند
هرکه میرد خانهٔ آئینه ویران می شود

حاکم معزول را از بیوقاری چاره نیست
زلف در دور هجوم خط مگس ران می شود

اشک در کار است اگر ما رنگ افغان باختیم
هرچه دل گم میکند بر دیده تاوان می شود

شعلهٔ ما هرقدر خاکستر انشا میکند
جامهٔ عریانیٔ ما را گریبان می شود

دستگاه هستی از وضع سحر ممتاز نیست
گردی از خود می فشاند هرکه دامان می شود

کاهشم چون شمع مفت دستگاه حیرت است
نیست بی سود تماشا آنچه نقصان می شود

تا توانی (بیدل) از مشق فنا غافل مباش
مشکل هر آرزو زین شیوه آسان می شود

تا زچمن دماغ را بوی بهار میرسد
ضبط خودم چه ممکن است نامهٔ یار میرسد

گوش دل ترانه ام میکدهٔ جنون کنید
ناله بیاد آن نگه نشه سوار میرسد

شوخیٔ وضع چشم و لب گشت بکثرتم سبب
زین دو سه صفر بی ادب یک بهزار میرسد

چند باین شگفتگی مسخرهٔ هوس شدن
از گل و لاله عمرهاست خنده ببار میرسد

گردن سعی هر نهال خم شده زیر بار حرص
با ثمر غنا همین دست چنار میرسد

ماتم فرصت نفس رهبر هیچکس مباد
صبح بهر کجا رسد سینه فگار میرسد

تا دل ما سپند نیست گرد نفس بلند نیست
بعد شکست ساز ما زخمه بتار میرسد

درس کتاب معرفت حوصله خواه خامشیست
گر سخنت بلند شد تا سر دار میرسد

باعث حرف و صوت خلق تنگیٔ جای زندگیست
اینکه تو میزنی نفس دل بفشار میرسد

پایهٔ فرصت طرب سخت بلند چیده اند
تا بدماغ میرسد نشه خمار میرسد

بر تب و تاب کر و فر ناز مچین که تا سحر
شمع بداغ میکشد فخر بعار میرسد

پای شکسته تا کجا حق طلب کند ادا
دست فسوس هم بما آبله دار میرسد

آه حزینی از دلی گر شود آشنای لب
مژده بدوستان برید (بیدل) زار میرسد

تا ز عبرت سر مژگان بخمیدن نرسد
آنچه زیر قدم تست بدیدن نرسد

پیش ازانجام تماشا همه افسانه شمار / دیدنی نیست که آخر بشنیدن نرسد
ای طرب در قفس غنچه پرافشان می باش / صبح ما رفت بجائی که دمیدن نرسد
نخل یاسیم که در باغ طرب خیز هوس / ثمر ما بتمنای رسیدن نرسد
بی طلب برگ دو عالم همه ساز است اما / حرص مشکل که برنج طلبیدن نرسد
شرر کاغذت آماده صد پرواز است / صفحه آتش زن اگر مشق پریدن نرسد
نشود حکم قضا تابع تدبیر کسی / بکمان فلك افسون کشیدن نرسد
جوهری لازم آئینهٔ عریانی نیست / دامن کسوت دیوانه بچیدن نرسد
مطلب بوی ثبات از چمن عشرت دهر / هرچه بر رنگ تند جزبه پریدن نرسد
شرح چاك جگرا زعالم تحریر جداست / آه اگر نامهٔ عاشق بدریدن نرسد

(بیدل) افسانهٔ راحت زنفس چشم مدار
این نسیمی است که هرگز بوزیدن نرسد

تا زگرد انتظارت مستفیدم کرده اند / روسفید الفتا زچشم سفیدم کرده اند
نوبهار گردش رنگ تماشا نیستم / از قدم آئینهٔ شوق جدیدم کرده اند
نغمه ام اما مقیم ساز موهوم نفس / در خیال آباد پنهانی پدیدم کرده اند
تانفس باقیست ازگردمن وما چاره نیست / هرزه تا زعرصهٔ گفت وشنیدم کرده اند
دیدهٔ قربانیم برگ نشاطم حیرت است / از کفن خلعت طرازیهای عیدم کرده اند
آرزو تا نگذرد زین کوچه بی تلقین درد / طفل اشکی چند رهپیری مریدم کرده اند
یاس کوتاهمتم سامان آزادی کند / عالمی را دام تسخیرا میدم کرده اند
چون نفس از ضعف جز قلب هوا نشگافتم / فتح باب بید ری، قفل کلیدم کرده اند
حسرت من می طپد همدوش نبض کائنات / در دل هر ذره صد بسمل شهیدم کرده اند

(بیدل) از پیری سراپایم خم تسلیم ریخت
سرو این گلزار بودم شاخ بیدم کرده اند

تا ساز نفسها کم مضراب نگیرد / آهنگ جنون دامن آداب نگیرد
عاشق که بنایش همه بر دوش خرابیست / چون دیده چراخانه بسیلاب نگیرد
بر پای توگر بازشود دیدهٔ مخمل / چون آئینه هرگز خبر از خواب نگیرد
چون ریگ روان در سفر دشت توکل / باید قدح آبله هم آب نگیرد
بی کینه ام از خلق برنگی که چویاقوت / مو از اثر آتش من تاب نگیرد
درویشی من سرخوش صهبای تسلی است / ساحل قدح از گردش گرداب نگیرد
زین خواب گمان وا نشود چشم یقینت / از تیغ اجل تا بگلو آب نگیرد
غفلت بکمین دم پیریست حذر کن / کز پرتو صبحت بشکر خواب نگیرد

آخر بگهر محو شود پیچ وخم موج
تا چند دل از عالم اسباب نگیرد

(بیدل) بعبادتکدهٔ عجز پرستی
جز نقش کف پای تو محراب نگیرد

تا شدم گرم طلب عجز درایم کردند
گام اول چو سرشك آبله پایم کردند

چه توان کرد زمینگیری تسلیم رساست
خشت فرسودهٔ این کهنه سرایم کردند

ننگ عریانیم از اطلس افلاك نرفت
بی تکلف چقدر تنگ قبایم کردند

عمرها شد غم خود میخورم و می بالم
پهلوی کاسته چون شمع غذایم کردند

سخت جانی بتلاش غم جاهم فرسود
استخوان داشتم افسون همایم کردند

چون یقین منحرف افتاد دلایل بالید
راستی رفت که ممنون عصایم کردند

تا ز هر گوشه رسد قسمت شکر دگرم
قابل زله چو کشکول گدایم کردند

سیر دریاست درین دشت تماشای سراب
تا شوم محرم خود دورنمایم کردند

زندگی عاشق مرگ است چه باید کردن
تشنهٔ خون خود از آب بقایم کردند

زحمت هستیم از قامت پیری دریاب
چقدر بار کشیدم که دوتایم کردند

میکند گریه عرق گر مژه برمیدارم
تا کجا منفعل از دست دعایم کردند

الم عین و سوی میکشم و حیرانم
یارب از خود بچه تقصیر جدایم کردند

نقش خمیازهٔ واژون حبابم (بیدل)
آه ازین ساغر عبرت که بنایم کردند

تا عرق گل برگ حسنت یکدو شبنم آب داد
خانهٔ خورشید رخت ناز بر سیلاب داد

کس بضبط دل چه پردازد که عرض جلوه ات
حیرت آئینه را هم جوهر سیماب داد

در محبت غافل از آداب نتوان زیستن
حسن گوش حلقه‌های زلف را هم تاب داد

نرگس مست بتان را وا نکرد از خواب ناز
آنکه عاشق را چو شبنم دیدهٔ بیخواب داد

هرزه جولان بود سعی جستجوهای امید
یاس گل کرد و سراغ مطلب نایاب داد

میطپید خلقی بخون از یاد استغنای ناز
بیش ازین نتوان دم تیغ تغافل آب داد

خواب امنی در جهان بی تمیزی داشتم
چشم وا کردن سرم در عالم اسباب داد

داشت غافل سرکشیهای شباب از طاعتم
قامت خم گشته یاد از گوشهٔ محراب داد

اضطراب شعله عرض مسند خاکستر است
هر که رفت از خویش عبرت بر من بیتاب داد

استقامت در مزاج عافیت خون کرده ام
رشتهٔ امید من نگسسته نتوان تاب داد

بیطراوت بود (بیدل) کوچه باغ انتظار
گریهٔ نومیدی آخر چشم ما را آب داد

تا کاتب ایجاد دم نقش من و ما بندد
چون صبح رم فرصت مسطر بهوا بندد

این مبتذل اوهام پر منفعلم دارد   مضمون نفس وحشی است کس تا بکجا بندد
از شبنم ما زین باغ طرفی نتوان بستن   خونی که باین رنگست دست که حنا بندد
سرگشته سودائیم تا کی هوس دستار   کم نیست اگر هستی مو بر سر ما بندد
بی سعی فنا ظالم از خشم نپوشد چشم   آتش نه خاکستر احرام حیا بندد
نقش بد و نیك آسان از دل نتوان شستن   آئینه مگر زنگار بر روی صفا بندد
در عذر اجابت کوش گر حرص گدا طینت   ابرام تمنائی بر دست دعا بندد
زحمت کش این منزل تا وارهد از آفات   دیوار و دری گر نیست باید مژه ها بندد
تمثالی از این صحرا جز خاك نمایان نیست   کو آبله تا عبرت آئینه بپا بندد
واپس نپسندد عشق افسردگیء ما را   گر سکته تامل کرد بحرش چه جدا بندد

عالم همه موهوم است بگذار که (بیدل) هم
چون تهمت موهومی خود را همه جا بندد

تا گرد ما باوج ثریا نمیرسد   سعی طلب بآبله ء پا نمیرسد
طوفان ناله ایم و تحیر همان بجاست   آئیه جوهرت بدل ما نمیرسد
عشق از گداز رنگ هوس آب دادن است   بی خس نهال شعله ببالا نمیرسد
گر فقر و گر غنا مگذر از حضور شوق   این یکنفس خیال بصد جا نمیرسد
عبرت نگاه عالم انجام شمع باش   هر جا سریست جز بتهٔ پا نمیرسد
بی خون شدن سراغ دلت سخت مشکل است   انگور می نگشته بمینا نمیرسد
عرفان نصیب زاهد جنت پرست نیست   این جوی خشك مغز بدریا نمیرسد
از باده مگذرید که این یکدو لحظه عمر   تا انفعال توبه ء بیجا نمیرسد
دیوانگان هزار گریبان دریده اند   دست هوس بدامن صحرا نمیرسد

(بیدل) غریب ملك شناسائی خودیم
جز ما کسی به بیکسیء ما نمیرسد

تا کی ازین باغ و راغ رنج دویدن برید   سر بگریبان کشید گوی شگفتن برید
غنچه قبا نو گلی مست جنون میرسد   تا نشود پایمال رنگ ز گلشن برید
زان چمن آرای ناز رخصت نظاره ایست   دسته ء نرگس شوید چشم بدامن برید
نیست دوام حضور جز بثبات قدم   گرد دل میزنید حلقه ء آهن برید
چون مه نو گر کنید دعوی میدان عشق   تیغ ز دست افگنید سر سپر افگن برید
هرکس از آداب ناز آنقدر آگاه نیست   نذر دم تیغ یار سر بکف من برید
قاصد ملك ادب سرمه پیام حیاست   نامه بهر جا برید تا نشنیدن برید
وحشت ازین انجمن راست نیاید بلاف   کاش دعائی ز چین تا سر دامن برید

خاصیت التجا رنج ندامت کشی است
پیش کسی گر برید دست بسودن برید

نقش ونگار هوس موج سراب است وبس
چند بر آب روان صنعت روغن برید

ناز رعونت اگر وقف همین خود سریست
برهمه اعضا چوشمع خجلت گردن برید

نیست بجولان شوق عرصهء آفاق تنگ
(بیدل) اگر نیستید از چه فسردن برید

تا لبش در نظرم میگذرد
آب گشتن ز سرم میگذرد

فصل گل منفعلم باید ساخت
ابر بی چشم ترم میگذرد

زین گذرگه بکجا دل بندم
هرچه را مینگرم میگذرد

دربغل نامهء عنقادارم
خبرم بی خبرم میگذرد

حلقه شد قامت ومحرم نشدم
عمر بیرون درم میگذرد

جادهء پی سپر تسلیمم
هرچه آید بسرم میگذرد

ششجهت غلغل صور است اما
همه درگوش کرم میگذرد

مژهء با زنکردم هیهات
پر زدن زیر پرم میگذرد

موج این بحر نفس راست نکرد
بوطن در سفرم میگذرد

هرطرف سایه صفت میگذرم
یك شب بی سحرم میگذرد

کاش بایاس توان ساخت چو بید
بی بری هم ز برم میگذرد

دل ندانم بکجا میسوزد
دود شمعی ز سرم میگذرد

خاکم امروز غبار انگیز است
پستی از بام ودرم میگذرد

کاروان الم و عیش کجاست
من زخود میگذرم میگذرد

چند چون شمع نگریم (بیدل)
انجمن از نظرم میگذرد

تا مشرب محبت ننگ وفا نباشد
باید میان یاران ما و شما نباشد

برماخطا گرفتن از کیش شرم دوراست
کس عیب کس نه بیند تا بیحیا نباشد

باهرکه هرچه گوئی سنجیده باید گفت
تا کفهء وقارت پادر هوا نباشد

ابرام بی نیازان ذلت کش غرض نیست
گردر طلب بمیرد همت گدا نباشد

از سفله آنچه زاید تعظیم را نشاید
نقشیکه جوشد از پا جز زیر پا نباشد

درپایت آنچه ریزد تاحشر بر نخیزد
خون وفا سرشتان رنگ حنا نباشد

شمع بساط مارا مفت نفس شماریست
این یکدودم تعلق آتش چرا نباشد

حرف زبان تحقیق بی نشئهء اثر نیست
درکیش راستیها تیر خطا نباشد

چون موی چینی اینجا اظهار سرمه رنگست
انگشت زینها ریم مار اصدا نباشد

خود دارد آن ستمگر با شیوهٔ تغافل　　بیگانه اش مفهمید گو آشنا نباشد
بیرون این بیابان پرمیزند غباری　　ای محرمان ببینید امید ما نباشد
شیرینی آنقدر نیست در خواب مخمل ناز　　مژگان بهم نچسپد تا بوریا نباشد
فطرت نمی پسندد منظور جاه بودن　　تا استخوان بمغز است باب هما نباشد
درمجلسی که عزت موقوف خود فروشیست　　دیگر کسی چه باشد گر میرزا نباشد
در صحبتی که پیران باشند بی تکلف　　هر چند خنده باشد دندان نما نباشد
جز عجز راست ناید از عاریت سرشتان　　دوشیکه زیر بار است خم تا کجا نباشد
گردد دماغ همت سرکوب هر بنایست　　قصر فلک بلنداست گر پشت پا نباشد
درمحفلی که احباب چون وچرا فروشند　　مگشا زبان که شاید آنجا حیا نباشد

(بیدل) همان نفس وار ما را بحکم تسلیم
باید زدن در دل هر چند جا نباشد

تا مقابل بر رخ آن شعله پیکر میشود　　جوهر آئینها بال سمندر میشود
گر چنین دارد اثر نیرنگ سودای خطش　　صفحهٔ خورشید هم محتاج مسطر میشود
حسن و عشق آنجا که باهم جوش الفت میزنند　　نور شمع آئینه و پروانه جوهر میشود
در محبت نیز رنگ زرد دارد اعتبار　　هر کسی را شمع عزت روشن از زر میشود
مژده ای کوشش که از طوفان عالمگیر شوق　　خاک ساحل مردهٔ ما هم شناور میشود
در هوایت نامهٔ آهی گر انشا میکنم　　رنگم از بیطاقتی بال کبوتر میشود
میفزاید رونق قدر من از طعن خسان　　تیغ تمکین مرا از زنگار جوهر میشود
بی نصیبان را هدایت مایهٔ گمراهی است　　سایه رنگش در فروغ مه سیه تر میشود
سعی پیری کم نسازد دستگاه مستقیم　　از خمیدن پیکر من خط ساغر میشود
در بساط پاکبازان خجلت آلودگیست　　گر به آب دیده طرف دامنی تر میشود
نسخه مارا ورق گردانی درکار نیست　　دفتر گل رنگ اگر گرداند ابتر میشود

بی ندامت نیست (بیدل) وحشت اهل حیا
اشک را از ترک تمکین خاک بر سر میشود

تا مهٔ نو بر فلک بال گشا میرود　　در نظرم رخش عمر نعل نما میرود
خواه نفس فرض کن خواه غبار هوس　　نی سحر است و نه شام سیل فنا میرود
قطع نفس تا بجاست خاک همین منزلیم　　شمع رهش زیر پاست سعی کجا میرود
نشو و نما گفتگوست در چمن احتیاج　　رو بفلک یکقلم دست دعا میرود
قافلهٔ عجز و باز حکم بهر سو بتاز　　عالم واماندگیست آبله ها میرود
سجده نمی خواهدت زحمت جهد قدم　　چون سرت افتاد پیش نوبت پا میرود

زین همه باغ و بهار دست بهم سوده گیرد
فرصت رنگ حنا از کف ما میرود

در چمن اعتبار گر همه سیر دلست
چشم نخواهی گشود عرض حیا میرود

هرزه خرام است و هم بیهده تاز است فکر
هیچکس آگاه نیست آمده یا میرود

موسم پیری رسید آنهمه بر خود مبال
روز بفصل شتا غنچه قبا میرود

هیئت شمع اند خلق ساز اقامت کراست
پا اگر افشرده اند سر بهوا میرود

تا بکجا بایدم ماتم خود داشتن
با نفسم عمرهاست آب بقا میرود

مقصد و مختار شوق کعبه و بتخانه نیست
بی سبب و بی طلب دل همه جا میرود

اینکه بخود چیده ایم فرصت نازونیاز
دلبر ما یکدو گام پا بحنا میرود

هر چه گذشت از نظر نیست برون از خیال
(بیدل) از ین دامگاه رفته کجا میرود

تا نفس ما و من غبار نبود
همه بودیم و غیر یار نبود

نخل این باغ را بکسوت شمع
جز گداز خود آبیار نبود

سعی پرواز آشیان گم کرد
بی پر و بالی آشکار نبود

عالم آئینه خانهء سود است
جز بخود هیچکس دوچار نبود

هر حبابی که باز کرد آغوش
غیر دریای بیکنار نبود

چه حنا رنگ ناز بیرون داد
دست ما نیز بی نگار نبود

وهم بی پردگی قیامت کرد
نغمهء کس برون تار نبود

عشق از هرچه خواست شور انگیخت
خاک ما قابل غبار نبود

انتظار گل دیگر داریم
اینقدر رنگ و بو بهار نبود

سیر بام سپهر هم کردیم
این هواها هوای یار نبود

حلقه گشتیم لیک بر در یاس
خلوتی داشتیم و بار نبود

محرمی چشم ما ز ما پوشید
چه توان کرد پرده دار نبود

نشنیدیم بوی زنده دلی
ششجهت غیر یک مزار نبود

غم تیمار جسم باید خورد
رنج ما ناقه بود بار نبود

عجز جز زیر پا کجا تازد
سایه آخر شترسوار نبود

هیچکس قدر زندگی نشناخت
وصل ما مردن انتظار نبود

عالمی در خیال عشق و هوس
کارها کرد و هیچ کار نبود

اینکه مختار فعل نیک و بدیم
(بیدل) آئین اختیار نبود

تبسم در کجا رنگ سخن زان لعل تر ریزد
زآغوش رگ گل شوخیء موج گهر ریزد

بآهنگ نثار مقدم گلشن تماشایت چمن در هر گلی صد نرگسستان سیم وزر ریزد
گریبان چاکیئی دارند مشتاقان دیدارت که گر اشکی بعرض آرند صد طوفان سحر ریزد
رگ خشکم ندارد دستگاه قطره آبی بجای خون مگر رنگ گداز نیشتر ریزد
غبارم زحمت آن آستان نداد از گرانجانی بگو تا ناله اش بردارد و جای دیگر ریزد
بناموس وفا در پردهٔ دل آب میگردم مبادا حسرت دیدار چون اشکم بدر ریزد
بصورت گر تهی دستم بمعنی گنجها دارم که گر یك چشم من دامن فشاند صد گهر ریزد
توئی کز همت بیدستگاهان غافلی ورنه زعنقا آشیان بر تر نهد رنگی که پر ریزد
توان سیر تنك سرمایگیهای جهان کردن که هر جا گرد شامی بشکند رنگ سحر ریزد
چو اشك شمع نقد آبروئی در گره دارم که تا در پرده است آبست چون ریزد شرر ریزد

کلاه عزت افلاك فرش نقش پا گیرد
چو (بیدل) هر کما زراهت کف خاکی بسر ریزد

تدبیر عنان من پرشور نگیرد هر پنبه سر شیشهٔ منصور نگیرد
دارد زسروبرگ غنا دامن فقرم چینی که بموئی سر فغفور نگیرد
در خلق خجالت کش تحصیل کمالم برخرمن من خورده مگر مور نگیرد
با من چو کلف بخت سیاهی است که صد سال در ماهش اگر غوطه دهم نور نگیرد
نزدیك تر آئید سرابم نه محیطم معیار کمالم کسی از دور نگیرد
محرومی عشوق «ارنی» سخت عذابیست جهدیکه خروش توره طور نگیرد
عریانی از اسباب جهان مغتنم انگار تا بند گریبان تو هر گور نگیرد
قطع امل الفت دل عقد محال است چندان ببر این تاك که انگور نگیرد
ای مرده دل آرایش مرقد چه تمناست نام تو همان به که لب گور نگیرد
بر منتظر وصل مفر ما مژه بستن انصاف قدح از کف مخمور نگیرد

(بیدل) هدف ناوك آفات بزرگیست
مه تا بکمال نرسد نور نگیرد

ترك آرزو کردم رنج هستی آسان شد سوخت پرفشانیها کاین قفس گلستان شد
عالم از جنون من کرد کسب همواری سیل گریه سر دادم کوه و دشت دامان شد
خامشی بدامانم شور صد قیامت ریخت کاشتم نفس در دل ریشهٔ نیستان شد
هر کجا نظر کردم فکر خویش را هم زد غنچه تا گل این باغ بهر من گریبان شد
بر صفای دل زاهد اینقدر چه مینازی هرچه آینه گردید با بخود فروشان شد
عشق شکوه آلود است تا چه دل فسرد امروز سیل میرود نومید خانه‌ئی که ویران شد
جیب اگر بغارت رفت دامنی بدست آریم ای جنون بصحرا زن نوبهار عریان شد

جبریان تقدیریم قول و فعل ما عجز است وهم میکند مختار آنقدر که نتوان شد
برق رفتن هوش است یا خیال دیداری چون سپند از دود رم آتشی نمایان شد
چین ناز پروردا ست گرد وحشتم (بیدل)
دامنی گر افشاندم طره ئی پریشان شد

تسلی کو اگر منظورت اسباب هوس باشد ندارد برگ راحت هر که را در دیده خس باشد
زهستی هرچه اندیشی غبار دل مهیا کن کسوف آفتاب آئینه عرض نفس باشد
درین محفل حیا کن تا گاوی ناله نخراشی نفس هم کم خروشی نیست گر فریادرس باشد
نمی گیرد بغیر از دست و تیغ و دامن قاتل مرا در کوچه های زخم رنگ خون عسس باشد
چه امکانست ما و جرأت پرواز گلزارت نگاه عاجزان را سایهٔ مژگان قفس باشد
نبالیدیم بر خود ذره ئی در عرض پیدائی غبار ما مباد افشاندهٔ بال مگس باشد
بدل وا مانده ئی از لاف ما و من تبرا کن مقیم خانهٔ آئینه باید بی نفس باشد
چه لازم تنگ گیرد آسمان ارباب معنی را شکنج ما همان مضمون که نتوان بست بس باشد
مکن ساز اقامت تا غبار خویش بشگافی نفس پر میفشاند شاید آواز جرس باشد
شکست رنگ امیدیست سرتا پای ما (بیدل)
ز سیر ما مشو غافل اگر عبرت هوس باشد

تصور جوهر آگاهیء قدرت کجا دارد بهار فضل آن سوی تعقل رنگها دارد
نهال آید برون تخمی که افشانند بر خاکش درین صحرا ز پا افتادن ایجاد عصا دارد
ندید از آبله ریگ روان منع جنون تازی بنومیدی ز پا منشین که هر وامانده پا دارد
بگردون میبرد نظاره را واماندن مژگان مشو غافل ز پروازی که بال نارسا دارد
غریق آئی برون تا محرم تحقیق سازندت که این دریا بقدر موج دست آشنا دارد
اثرهای دعا روشن نشد بی احتیاج اینجا ز اسرار کرم گر آگهی دارد گدا دارد
سراپا محو شو تا جمله آگاهی شوی (بیدل)
بقدر گم شدنها هر که اینجا رهنما دارد

تغافل چه خجالت بخود چیده باشد که آن نازنین سوی ما دیده باشد
حنائیست رنگ بهار سرشکم ندانم بپای که غلطیده باشد
طرب مفت دل گر همه صبح بختم زگل کردن گریه خندیده باشد
با ظهار هستی مشو داغ خجالت همان به که این عیب پوشیده باشد
ندانم دل از درس موهوم هستی چه فهمیده باشد که فهمیده باشد
چو موج گهر به که از شرم دریا نگاه تو در دیده پیچیده باشد
بجوش دل گرم با جسم خاکی اگر باده با شیشه جوشیده باشد

من و یاس مطلب دل و آه حسرت
نفس سازی آهنگ جمعیت کو
در ین دشت وحشت من آن گردباد م
حیا پرور آستان نیازت

دعا کو اثر میپرستید ه باشد
سحر گرد اجزای پاشید ه باشد
که سر تا قدم دامن چید ه باشد
دلی داشتم آب گردید ه باشد

اگر (بیدل) ما دهد عرض هستی
بخواب عدم حیرتی دید ه باشد

تقلید از چه علم بلا فهم علم کند
سعی غبار من که بجائی نمیرسد
انگشت زینها ر دمیدیم وسوختیم
بر باد رفت آمد ورفت نفس چو صبح
آسوده خاك شو که مبادا بحکم وهم
بالیده است خواجهء بیحس بنا زجاه
خودسنجیت به پلهء پستی نشانده است
هرجا عدم بتهمت هستی رسیده است
پرواز میکنم چکنم جای امن نیست
خجلت گدا رعفو نگردی که آفتاب
تو هیچ باش و علم و عمل ها بطاق نه

طوطی نیم که آینه بر من ستم کند
با دامنش زندا گراز خویشرم کند
کو گردنی دگر که کشد شمع و خم کند
فرصت نشد کفیل که فهم عدم کند
عمر نفس شمار حساب قدم کند
مردار آفتاب مقابل ورم کند
جهد بکه سنگ کوه وقار تو کم کند
باید حیا بلوح جبینم رقم کند
دامی نیافتیم که پرم را بهم کند
گرد امن تو خشك کند جبهه نم کند
گو خلق هر زه فکر حدوث وقدم کند

(بیدل) از ین ستمکد ه بیکس گذشته‌ام
کو سایه‌ئی که بر سر خاکم کرم کند

تنگ و پوی نفس از عالم عبرت فنی دارد
تجرد هم درین محفل خجالت میکند سامان
زهرجا سربرون آری قیامت میکند طوفان
ببر کن خرقهء تسلیم و از آفات ایمن زی
بسا مانست درخورد کدورت دعوی ء هستی
گران برطبع یکدیگرمباش ازلاف خود سنجی
ندارد سعی مردن آنقدر زور آزمائیها
نگین خاتم ملك سلیمان در کف است اینجا
نشان دل نیابی تا طلسم جسم نشکافی
زسیرسرنوشت ایندشت تنگی کرد برد لها
تا مل گر نگردد هر زمان توفیق آزادی

مپرس از بازگشتن قاصد ما رفتنی دارد
جهان تا گفتگو دارد مسیحا سوزنی دارد
همین در پردهء خاکست اگر کس ما منی دارد
بقدر پهلوی لاغر ضعیفی جوشنی دارد
دلیل امتحان این بسکه جاندا ری تنی دارد
ترازوی نفس همسنگ چندین من منی دارد
کمال پهلوانی سر بخاك افگندنی دارد
همه گرسنگ باشددل بدست آوردنی دارد
همه گنجیم اما گنج جاذ رمد فنی دارد
بهر جا کسوت ما چین ندارد دامنی دارد
شرر هم دردل سنگ آب در پرویزنی دارد

حیا از طینت ما جزادب چیزی نمیخواهد
فضولی گر همه از خود برائی کرد نی دارد

نمید انم چه خرمن میکنم زین کشت بیحاصل
نفس تا ریشه اش باقیست دل بر کند نی دارد

ز گفتن چرب و نرمی خواه و از دیدن حیا (بیدل)
بهار پسته و بادام هریك روغنی دارد

تمام شوقیم لیك غافل که دل بر اه که میخر امد
جگر بداغ که می نشیند نفس بآه که میخر امد

ز اوج افلاك اگر نداری حضور اقبال بی نیازی
نفس بجیبت غبار دارد ببین سپاه که میخرامد

اگر نه رنگ از گل تو دارد بهار موهوم هستیء ما
بپرده ء چاك این کتانها فروغ ماه که میخر امد

غبار هر ذره میفروشد بحیرت آئینه ء طپیدن
رم غزالان این بیابان پیء نگاه که میخرامد

ز رنگ گل تا بهار سنبل شکست دارد دماغ نازی
درین گلستان ندانم امروز کج کلاه که میخرامد

اگر امید فنا نباشد نوید آفت زدای هستی
با این سرو برگ خلق آواره در پناه که میخرامد

نگه بهر جا رسد چوشبنم زشرم می باید آب گردد
اگر بداند که بی محابا بجلوه گاه که میخرامد

بهر زه دریرده ء من وماغرورا وهام پیش بردی
نگشتی آگه که در دماغت هوای جاه که میخرامد

مگر ز چشمش غلط نگاهی رسد بفریاد حال (بیدل)
و گرنه آن برق بی نیازی پیء گیاه که میخرامد

تن پرستان که با این آب و نمک عیاشند
بی تکلف همه با لیدن نان و آشند

سروگردن همه در دور شکم رفته فرو
پرو خالی و سبک مغز تراز خشخاشند

ربط جمعیت شان وقف تغافل زهم است
چشم اگر باز شود چون مژها می پاشند

آه از ین نامه سیاهان که زمشق من وما
تا دل آئینه ء راز است نفس نقاشند

گفتگو گرندرد پرده کسی اینجانیست
همه مضمون خیالی ز عبارت فاشند

شش جهت مطلع خورشید و سیه روزی چند
سایه پرورد قفای مژه خفاشند

غارت هم چه خیالست رو داز دل شان
در نظر تا کفنی هست همان نباشند

انفعالی اگر آید بمیان استهزاست
این نم اندوده جبینها عرقی می شاشند

عمر در صحبت هم صرف شد امازنفاق — کس ندانست که یاران بکجا میباشند
بی تمیز اهل دول میگذرند از سرجاه — همه بر مخمل و دیبا قدم فراشند
پیش ارباب معانی زفسونهای حیل — رومیا رید که این آینه ها نقاشند
(بیدل) از اهل ادب باش که چون گرد سحر
این تحمل نفسان عرصهء بی پرخاشند

تنگی آورد خانهء صیاد — یکدو چاك قفس کنید زیاد
سیر آن جلوه مفت فرصت ماست — نو بهاریم چشم بد مرساد
عشق چون شمع در تلاش سجود — سرما را بپای ما سرداد
نفس است آنکه تا رسید بلب — گرد ما چون سحر قیامت زاد
دل تنگ آخر از جهان بردیم — عقدهٔی داشتیم کس نگشاد
بیستون در غبار سرمه گم است — ناله دم رفت درپی فرهاد
چیست شغل جهان حیرانی — خاك خوردن بقدر استعداد
از کف وارثان نرفت برون — زر قارون عمارت شداد
خفتهٔی زیر سقف بی دیوار — عیش این خانه ات مبارك باد
یار عمریست نام ما نگرفت — این فراموشی از که دارد یاد
نامه دل بود در کف امید — بر که خواندم که با زنفرستاد
تا چرا غم رسد بخاموشی — همه شب سرمه میکنم ایجاد
گردم این نه قفس نمییابد — گر بزیر پرم کنند آزاد
چون سپندم در آتشی که مپرس — سرمه گردم اگر کنم فریاد
محمل شمع میکشم (بیدل)
خدمت پا بگردنم افتاد

توان اگر همه دوران آسمان گردید — بگرد خواهش یکدل نمیتوان گردید
چه حرصها که نشد جمع تا بخود چیدیم — هوس متاعیء ما عاقبت دکان گردید
غبار وادی وهم اینقدر هجوم نداشت — نگه بهرزه دویها زدو جهان گردید
دلی بدست تو افتاد مفت شوخیها — بروی آینه صد رنگ میتوان گردید
کباب سعی غبار خودم که این کف خاك — براه شوق تو مرد آنقدر که جان گردید
سرشك اگر قدمی در رهء طپش ساید — بهر فسرده دلی میتوان روان گردید
فنا بحسرت بسیار پشت پا زدن است — چمن هزار گل افشاند تا خزان گردید
زخود برآمدگان یکقلم فلك تازند — نفس دوگام گذشت از خود و فغان گردید
خوشم که عشق نکرد امتحان پروازم — شکسته بالیء من در قفس نهان گردید

دگر مپرس زتاب جدائیم (بیدل)   بدرد دل که دلم سخت ناتوان گردید

• • •

تو شمشیر حقی هر کس ز غفلت با تو بستیزد   همان در کاسهٔ سر خون او را گردنش ریزد
دعای بیدلان از حق امید این اثر دارد   که یارب آتش از بنیاد اعدای تو برخیزد
بهر جا در رسد آوازهٔ کوس ظفر جنگت   همه گر شیر باشد ز هره اش چون آب میریزد
غبار موکبت هر جا نماید غارت آهنگی   حسود از بی پروبالی بدوش رنگ بگریزد

ببالد آفتاب اقتدار از چرخ اقبالت
بفرق دشمن جاهت فلک خاک سیه بیزد

و کار خویش کن اینجا توئی در من نمی گنجد   گریبان عالمی دارد که در دامن نمی گنجد
گرفتم نوبهاری پیش خود نشوونما سر کن   بساط آرائی ء نازت در گلخن نمی گنجد
چو بوی گل وداع کسوت هستیست اظهارت   سر موئی اگر بالی به پیراهن نمی گنجد
بیکتائی است ربطی تا رو پود بی نیازی را   که در آغوش چاک اینجا سر سوزن نمی گنجد
بساط ماجرای سایه و خورشید طی کردم   در آن خلوت که او باشد خیال من نمی گنجد
غرور هستی و فکر حضور حق خیال است این   سری در جیب آگاهی بایں گردن نمی گنجد
برون تاز است عشق از دامگاه وهم جسمانی   تو چاهی در خور خود کنده ئی بیژن نمی گنجد
ز پرواز غبار رنگ و بو آواز می آید   که بال افشانیء عنقا درین گلشن نمی گنجد
تو در آغوش بی پروای دل گنجیده ئی ورنه   درین دقت سرا امید گنجیدن نمی گنجد
ببند از خویش چشم و جلوهٔ مطلق تماشا کن   که حسنی داری و در پردهٔ دیدن نمی گنجد
ز رشتیهای طبع از عشق گردد قابل نرمی   بغیر از سعی آتش آب در آهن نمی گنجد

دل آگاه از هستی نبیند جز عدم (بیدل)
بغیر از عکس در آئینهٔ روشن نمی گنجد

چاک کسوت فقرم رنگ خنده میریزد   بخیه بی بهاری؟ نیست گل ز ژنده میریزد
درد ماغ پروانه بال میزند اشکم   قطرهای این باران پر طپنده میریزد
در عدم هم اجزایم دستگاه زنهاریست   این غبار بر هر خاک خط کشنده میریزد
ریشه در هوا داریم تا کجا هوس کاریم   دانهٔ شرر در خاک نا رسنده میریزد
باغ ما چمن دارد در زمین خاموشی   غنچه باش و گل میچین گل بخنده میریزد
بی خبر نگردیدی محرم کف افسوس   کاین درشتی طبعت از چه رنده میریزد
گرد ناتوان ما چند بر هوا باشد   گر همه دلشکسته زاست بال کنده میریزد
نامه گر براه افکند عذر خواه قاصد باش   بالها چو شمع اینجا از پرنده میریزد
جوهر تلاش از حرص پایمال ناکامیست   هر عرق که ما داریم این دونده میریزد

پاس آبرو تا خون فرق نازکی دارد — این به تیغ می ریزد آن بخنده میریزد

جز حیا نمیباشد جوهر کرم (بیدل)
هر چه ریزشی دارد سر فگنده میریزد

جام غرور کدام رنگ تواند زد — شیشه نداریم بر چه سنگ توان زد
از هوسم واخرید عذر ضعیفی — آبله بوسی بپای لنگ توان زد
قطره محال است بی گهر دل جمعیت — سست مگیر آن گره که تنگ توان زد
نقش نگین خانهٔ هوس اگر این است — گل بسر نامها ز ننگ توان زد
کوس و دهل مایهٔ شعور ندارد — دنگ نهٔی چند دنگ دنگ توان زد
بسکه شکستند عهدهای مروت — بر سر یاران پر کلنگ توان زد
چشم گشا لیک بر رخ مژه بستن — آینه باش آنقدر که زنگ توان زد
دور چه ساغر زند کسی به تخیل — خنده مگر بر جهان بنگ توان زد
دامن مقصد که میکشد ز کف ما — گر بگریبان خویش چنگ توان زد
سخت چو فواره غافلی ز تهٔ پا — سر بهوا تا کجا شلنگ توان زد

(بیدل) از اندوه اعتبار برون آ
تا پری این شیشه ها بسنگ توان زد

جائیکه جام دست آن مه خرام دارد — مژگان گشودن آنجا مهتاب و بام دارد
عام است ذکر عشاق در معبد خیالش — گر برهمن نباشد بت رام رام دارد
دی آن نگار مخمور در پرده گردشی داشت — امروز صد خرابات مینا و جام دارد
کم مایگان بهر رنگ سامان انفعال اند — هستی دو روزه عصیان زحمت دوام دارد
رنگ بهار امکان از گردش آفریدند — هر صاف درد پیماست هر صبح شام دارد
جز انفعال ازین بزم کام دگر مجوئید — لذات عالم خواب یك احتلام دارد
بیتابیء نفسها عمریست دارد آواز — کای صبح پرفشان باش این دشت دام دارد
ضبط نفس درین بحر جمعیت آفرین است — گوهر ز انقلاب مصروف کام دارد
آثار جوهر مرد پنهان نمی توان کرد — تیغ کشیدهٔ کوه ننگ از نیام دارد
دل را ودیعت وهم باید ز سر ادا کرد — از خلق آنچه دارد آئینه وام دارد
قلقل همین دو حرف است ای شیشه دردسر چند — چیزی بگوی و بگذر قاصد پیام دارد
گفتم بدل که عمریست ذوق وصال دارم — خندید کاین خیالت سودای خام دارد

جوش خطیست (بیدل) پرکار مرکز حسن
دود چراغ این بزم پروانه نام دارد

جائیکه سعی حرص جنون آفرین دود — در سنگ نقب ریشه چو نقش نگین دود

تردامنیست پایهٔ معراج انفعال
این موج چون بلندشود برجبین دود

برجادهٔ ادب روشان پا شمرده نه
لغزش بهانه‌جوست مباد از کمین دود

خست بمنع جود خسیسان مقدم است
هرچند دست پیش کنند آستین دود

ای مایل تتبع دونان چه ذلت است
دم نیست فطرتت که قفای سرین دود

گرد سواد وادی حسرت نشاندنی است
اشکی خوش است بانگهٔ واپسین دود

تحصیل دستگاه تنعم دنائت است
چند انکه ریشه موج زند درزمین دود

آزار دل مخواه کزین چینیء لطیف
موگر دمد زهند شبیخون بچین دود

شوخی بچرب و نرمی اخلاق عیب نیست
روغن بروی آب بهار آفرین دود

راه طواف مرکز تحقیق بسته نیست
پرکار اگر شوی قدم آهنین دود

شرم است دستگاه فلکتازی نگاه
دردامن آنکه پاشکند اینچنین دود

(بیدل) غنیمت است که عمر جنون عنان
پا در رکاب خانه بدوشان زین دود

جائیکه شکوها بصف زیروبم رسد
حلوای آشتی است دو لب گر بهم رسد

پوشیدن است چشم زخاك غبار خیز
زان سفله شرم کن که بجاه و حشم رسد

تغییر وضع ما زتربیهای فطرت است
خط بی‌نسق شود چو باوراق نم رسد

ساغر کش و عیار کمال دماغ گیر
تامیوه آفتاب نخورده است کم رسد

تا ایمنی بعالم دل نارسیدن است
آهو زرم برآید اگر تا حرم رسد

در دست جهد نیست عنان سبك روان
هرجا رسد خیال و نظر بی قدم رسد

قسمت نفس شمار درنگ و شتاب نیست
باورمکن که نان شب صبحدم رسد

ای زندگی بحسرت وصل اضطراب چیست
بنشین دمیکه قاصد از عدم رسد

هنگام انفعال حزین است لاف مرد
چون نم کشید کوس بر آواز خم رسد

یك قطره در محیط تهی از محیط نیست
مارا ز بخشش تو که داری چه کم رسد

(بیدل) گشودن لبت افشای راز ماست
معنی بخط ز جادهٔ شق قلم رسد

جبههٔ حرص اگر چنین گرد ره هوس کشد
آینه در مقابلم گر بکشی نفس کشد

هرزه دراست گفتگو ورنه تامل نفس
پیش برد ز کاروان هرقدمی که پس کشد

سنگ ترازوی وقار میل شکست کس نکرد
ننگ عدالت است اگر کوه کم عدس کشد

آتش سنگ طینتیم شعلهٔ شمع فطرتیم
حیف که نازسرکشی کردن ما بخس کشد

عهد وفاق بسته ایم با اثر شکست دل
محمل یاس ما بس است نالهٔ این جرس کشد

تاکی از استخوان پوچ زحمت بی حلاوتی
کاش مصور هوس جای هما مگس کشد

رستن از این طلسم و هم پرزدن خیال کیست   جیب فلک دردسحر تا نفس از قفس کشد
عیب و هنر شعور تست ورنه درین ادب سرا   بیخبری چه ممکن است آینه پیش کس کشد

(بیدل) ازین ستمکده راحت کس گمان مبر
دیده زخس نمیکشد آنچه دل از نفس کشد

چرا کس منکر بیطاقتیهای درا باشد   دلی دارد چه مشکل گر بدردی آشنا باشد
دماغ آرزوها یت ندارد جز نفس سوزی   پر پرواز رنگ و بو اگر باشد هوا باشد
حریص صید مطلب راحت از زحمت نمیداند   بچشم دام گرد بال مرغان توتیا باشد
زنان شب دلت گر جمع گردد مفت عشرت دان   سحر فرش است در هر جا غبار آسیا باشد
زبان خامشان مضراب گفتگو نمی گردد   مگر در تار مسطر شوخیء معنی صدا باشد
نفس بیهوده دارد پرفشانیهای ناز اینجا   تو می گنجی و بس گرد در دل عشاق جا باشد
چه امکانست نقش این و آن بندد صفای دل   از این آئینه بسیار است گر حیرت نما باشد
جهان خفته را بیدار کرد امید دیداری   تقاضای نگاهی بر صف مژگان عصا باشد
در آن محفل که تا ثیر نگاهت سرمه افشاند   شکست شیشه هم چون موج گوهر بیصدا باشد
بچندین شعله میبالد زبان حال مشتاقان   که یارب بر سر ما دود دل بال هما باشد
زبیدردست دل را اینقدر هار نگ گردانی   گر این آئینه خون گردد بیکرنگ آشنا باشد

ندارد بزم پیری نشهئی از زندگی (بیدل)
چو قامت حلقه گردد ساغر دور فنا باشد

چرا کسی چو حباب از ادب نگاه ندارد   سری که غیر هوا پشم در کلاه ندارد
دماغ نشهٔ فقر آرزوی جاه ندارد   سر برهنهٔ ما دردی از کلاه ندارد
قسم بجوهر بی ربطیء نیاز و تعین   که هر کرا جگری داده اند آه ندارد
زباد دستی آن زلف تا بدار کبابم   که گر همه دلش افتد بکف نگاه ندارد
حقیقت تو مجاز است دل بوهم مفرسا   که غیر شیشه پری هیچ دستگاه ندارد
نفس بجاده طرازی اگر فضول نیفتند   سراسر دو جهان منزل است راه ندارد
چو چشم از مژه غافل مشو که هیچکس اینجا   بغیر سایهٔ دیوار خود پناه ندارد
مباش بیخبر از برق بی امان دمیدن   که دانه در دهن اینجا بغیر کاه ندارد
از کرز محکمهٔ عدل داد خواه نجاتی   دو لب بمهر رسان دعویت گواه ندارد
بساط حشر که خورشید فضل مید مد اینجا   تو سایه گر نبری نامهٔ سیاه ندارد
ترحم است بر احوال خلق یاس بضاعت   که در خور کرمش هیچکس گناه ندارد
ز دستگاه تعلق مجو حساب تجرد   بلندیء مژه بالیدن نگاه ندارد
نفس تظلم آوارگی کجا برد آخر   زدل برامده در هیچ جا پناه ندارد

بغیر داغ که پوشد چو شمع (بیدل) مارا که پای تا بسرش غیر یك کلاه ندارد

* * *

جز وموزون اعتدال جوهر کل میشود چون شود مینا صدای کوه قلقل میشود
جام الفت بسکه برطاق نزاکت چیده اند دور لطف از یاد بر گشتن تغافل میشود
درخور رفع تعلق عیش خرمن کن که شمع خارپا چند انکه می‌آرد برون گل میشود
عجز طاقت کرد مارا محرم امداد غیب اختیار آنجا که درماند توکل میشود
امشبم دردل خیالت مست جام شرم بود کز نم پیشانی‌ء من شیشه پر مل میشود
جرأت رفتار شمعم گربایں وا ماندگیست رفته رفته نقش پا درگردنم غل میشود
هرچه شد منسوب مجنون بیخروش عشق نیست آهن از گل کردن زنجیر بلبل میشود
عافیت خواهی درین بزم از من ومادم مزن زین هوای تند شمع عالمی گل میشود
هرزه تا ز گفتگو تا چند خواهی زیستن گر نفس دزدی دوعالم یك تامل میشود
زین ترقیها که دونان سر بگردون سوده اند گاو خررا آدمی گفتن تنزل میشود
از تبختر بر قفا مفگن و فاق حاضران هرسخن کاینجا سر زلف است کاکل میشود

با قد خم گشته (بیدل) مگذر از طور ادب
آه ازان جنگی که میدانش سر پل میشود

چشم تو بحال من گرنیم نظر خندد خارم بچمن نازد عیبم بهنر خندد
تا چند بر ان عارض بررغم نگاه من از حلقهٔ گیسویت گلهای نظر خندد
در کشور مشتاقان بی پرتو دیدارت خورشید چرا تابد بهرچه سحر خندد
دل میچکد از چشمم چون ابر اگر گریم جان میدمد از لعلت چون برق اگر خندد
با اهل فنا دارد هر کس سر یکرنگی باید که برنگ شمع از رفتن سر خندد
در کارگهٔ خوبی یارب چه نزاکتها ست صد کوه بخود بالد تا موی کمر خندد
درجوی دم تیغت شیرینیء آبی هست کز جوش حلاوتها زخمش بشکر خندد
سامان طرب سهل است زین نقش که ما داریم صبح از دو نفس فرصت برخود چقدر خندد
هرشبنم ازین گلشن تمهید گلی دارد با گریه مدارا کن چند انکه اثر خندد

ازسعی هوس بگذر (بیدل) که درین گلشن
گل نیز اگر خندد از پهلوی زر خندد

چشم چون آئینه برنیرنگ عرض نازبند ساغر بزم تحیر شو لب از آواز بند
وج آب گوهر از ننگ طپیدن فارغ است لاف عزلت می زنی بال و پر پرواز بند
نچه دیوانه دربغل از سر بزانو بستن است ای بهار فکر مضمونی باین انداز بند
ارج آهنگ بساط کفر وایمانت که کرد بی تکلف خویش را چون نغمه بر هر ساز بند

خورده‌گیران تیغ بر کف پیش و پس استاده‌اند
یکنفس چون شمع خامش شو زبان گاز بند

بر طلسم غنچه تمهید شگفتن آفت است
عقده‌ئی از دل اگر وا کرده باشی باز بند

نام هم معراج شوخیهاست پرواز ترا
همچو عنقا آشیان در عالم آواز بند

بی نیازی از خم و پیچ تعلق رستن است
از سر خود هرچه وا کردی بدوش ناز بند

موج از بیطاقتیها کرد ایجاد حباب
بسمل ما را طپش زد بر پر پرواز بند

وصل حق (بیدل) نظر بر بستن است از ما سوی
قرب شه خواهی ز عالم چشم چون شهباز بند

چشمیکه بران جلوه نظر داشته باشد
یا رب بچه جرأت مژه بر داشته باشد

هر دل که ز زخم تو اثر داشته باشد
صد صبح گل فیض ببر داشته باشد

عمریست دکان نفس سوخته گرم است
از آه من آئینه خبر داشته باشد

با پرتو خورشید کرم سهل حسابیست
گر شبنم ما دامن تر داشته باشد

دل توشه کش وهم حبابست درین بحر
امید که آهی بجگر داشته باشد

جا بر سر دوشست کسی را که درین بزم
با ما چو سبو دست بسر داشته باشد

از تیغ نگاهت دل آئینه دو نیم است
هرچند ز فولاد سپر داشته باشد

ما را باد بگاه حضورت چه پیام است
قاصد مگر از خویش خبر داشته باشد

از وحشت ما بر دل کس نیست غباری
یکذره طپیدن چقدر داشته باشد

ای بیخبر از عشق مجو سازسلامت
جز سوختن آتش چه هنر داشته باشد

ناکام فسردیم چو خون در رگ یاقوت
رنگی نه دمیدیم که پر داشته باشد

(بیدل) خلف سلسلهٔ عبرت امکان
جز مرگ چه از ارث پدر داشته باشد

جگری آبله زد تخم غمی پیدا شد
دلی آشفت غبار المی پیدا شد

صفحهٔ سادهٔ هستی خط نیرنگ نداشت
خیرگی کرد نظرها رقمی پیدا شد

نغمهٔ پردهٔ دل مختلف آهنگ نبود
ناله دزدید نفس زیر و بمی پیدا شد

با ز آهم پیء تاراج تسلی برخاست
صف بیتابیء دل را علمی پیدا شد

بسکه دارم عرق از خجلت پرواز چو ابر
گر غبارم بهوا رفت نمی پیدا شد

عدمم داد ز جولانگهٔ دل داد اسراغ
خاک ره گشتم و نقش قدمی پیدا شد

رشك آن برهمنم سوخت که در فکر وصال
گم شد از خویش و ز جیب صنمی پیدا شد

فرصت عیش جهان حیرت چشم آهوست
مژه بر هم زدنی کرد رمی پیدا شد

قد پیری ثمر عاقبت اندیشیء ماست
زندگی زیر قدم دید خمی پیدا شد

بسکه در گلشن ما رنگ هوا سوخته است
بی نفس بود اگر صبحدمی پیدا شد

هستی صرف همان غفلت آگاهی بود　　خبر از خویش گرفتم عدمی پیدا شد
خواب پا برد ز ما زحمت جولان (بیدل)
مشق بیکاریء ما را قلمی پیدا شد

جماعتیکه نظر باز آن بر و دوشند　　بجنبش مژه عرض هزار آغوشند
ز حسن معنیء دیوانگان مشو غافل　　که این کبود تنان نیل آن بنا گوشند
بصد زبان سخن ساز خیل مژگانها　　بدور چشم تو چون میل سرمه خاموشند
ز عارض و خط خوبان جز این نشد روشن　　که شعله ها همه باد و دودلهم آغوشند
مقیدان خیالت چو صبح ازین گلشن　　بهر طرف که گذشتند دام بر دوشند
درین محیط چو گرداب بیخودان غرور　　ز گردش سر بیمغز خود قدح نوشند
ز عبرت دم پیری کراست بهره که خلق　　چو جام بادهٔ مهتاب پنبه در گوشند
فریب الفت امکان مخور که مجلسیان　　چو شمع تا مژه بر هم نهی فراموشند
چه ممکن است حجاب فنا شود هستی　　که نقشهای هوا چون سحر نفس پوشند
ز گل حقیقت حسن بهار پرسیدم　　بخنده گفت که این رنگها برون جوشند
کسی بفهم حقیقت نمیرسد (بیدل)
جهانیان همه یك نارسائیء هوشند

جمعیت از آن دل که پریشان تو باشد　　معموریء آن شوق که ویران تو باشد
عمریست دل خون شده بیتاب گدازیست　　یا رب شود آئینه و حیران تو باشد
صد چرخ توان ریخت ز پرواز غبارم　　آنروز که در سایهٔ دامان تو باشد
داغم که چرا پیکر من سایه نگردید　　تا در قدم سرو خرامان تو باشد
عشاق بهار چمنستان خیالند　　پوشیدگی آئینه عریان تو باشد
هر نقش قدم خمکدهٔ عالم نازیست　　هر جا اثر لغزش مستان تو باشد
نظاره ز کونین بکونین نپرداخت　　پیداست که حیران توحیران تو باشد
مپسند که دل در طپش یاس بمیرد　　قربان تو قربان تو قربان تو باشد
سرجوش تبسمکدهٔ ناز بهار است　　چینی که شکن پرور دامان تو باشد
در دل طپشی میخلد از شبههٔ هستی　　یارب که نفس جنبش مژگان تو باشد
(بیدل) صحبت نیست جز انشای تحیر
کو آینه تا صفحهٔ دیوان تو باشد

جمعیکه با قناعت جاوید خو کنند　　خود را چو گوهر انجمن آبرو کنند
حیرت زبان شوخیء اسرار ما بس است　　آئینه مشربان به نگه گفتگو کنند
محجوب پردهٔ عدمی بی حضور دل　　پیدا شوی گر آینه ات رو برو کنند

آنجا که عشق خلعت رسوائی آورد — پیراهنی که چاک ندارد رفو کنند
لب تشنهٔ هوای ترا محرم راز — چون نی بجای آب نفس در رگ او کنند
نقش خیال و خامهٔ نقاش مشکلست — ما را مگر بفکر میان تو مو کنند
آئینه است گاه خطا رنگ اهل شرم — بید ستگاه شامهٔ گل چشم بو کنند
شوخی بسیر عالم ما ره نمی برد — چشمی مگر در آبلهٔ پا فرو کنند
آن دامقیدان که در اثبات مطلقند — آب نرفته را ز تو هم بجو کنند
در بحر کائنات که صحرای نیستیست — حاصل تیممی است بهر جا وضو کنند

(بیدل) دماغ نشه ندارد گدای عشق
گرنه فلك گدا خته در یك کدو کنند

جمعی که پر بفکر هنر در شکسته اند — آئینه ها بزینت جوهر شکسته اند
جرأت ستای همت ارباب فقر باش — کز گرد آرزو صف محشر شکسته اند
باشوکت جنون هوس تخت جم کراست — دیوانگان در آبله افسر شکسته اند
بیماریء مواد طمع را علاج نیست — صفرای حرص در جگر زر شکسته اند
در محفلی که آفت سازش سلامت است — آسایش از دلی که مکرر شکسته اند
کم فرصتی کفیل شکست خمار نیست — تا شیشه سر نگون شده ساغر شکسته اند
تغییر وضع ما اثر ایجاد وحشتی ست — دامان گل بر نگ برابر شکسته اند
از گرد نم سر شته چه خیزد بغبر عجز — ما ئیم و پهلوئی که به بستر شکسته اند
اندیشهء غبار دل ما که می کند — خوبان هزار آینه در بر شکسته اند
محمل کشان برق نفس را سراغ نیست — گرد سحر بعالم دیگر شکسته اند
گردون غبار دیدهٔ همت نمیشود — عشاق دامن مژه بر تر شکسته اند
پرواز کس بدامن ناز ت نمیرسد — گلهای این چمن چقدر پر شکسته اند

(بیدل) همین نه ما و تو نو مید مطلبیم
زین بحر قطرها همه گوهر شکسته اند

چمن دلیکه بیاد تو آشنا گردید — فلك سریکه بپای تو جبهه سا گردید
کسیکه دست بدامان التفات تو زد — مقیم انجمن سایهٔ هما گردید
حضور خاك جناب تو دارد اکسیری — که نقش پا زخیالش جبین نما گردید

چو (بیدل) آنکه غبار رهء نیاز تو شد
بچشم هر دو جهان ناز توتیا گردید

ندانکه خورد خون دل غم پیشه ببالد — چون آبله در خورد می این شیشه ببالد
حسن تر دد ثمر عافیتی هست — در سایهٔ خود خوابدا گر ریشه ببالد

گل کردن طول امل از قامت پیری
نخلیست که از آب دم تیشه ببالد
بی نالهٔ شوق بمنزل نتوان برد
یارب نی مجنونی ازین بیشه ببالد
جولانگهٔ اسرار معانیست عبارت
چندانکه پری ناز کند شیشه ببالد
تا خجلت همت نشود حاصل آمال
تخمی مفشانید کز و ریشه ببالد

(بیدل) بچه شوکت: هدم هستیٔ موهوم
عرض سرموئی که در اندیشه ببالد

جنون از بس شکست آبله در هر قدم دارد
بنای خانهٔ زنجیرما چون موج نم دارد
ببر قم میدهد خرمن خیال موج رفتاری
کجا عجاز خرامش آب و آتش را بهم دارد
زلعل خامشت رمز تبسم کیست بشگافد
خیالی دست بر چاک گریبان عدم دارد
مدارای زشت روامید تحسین از صفا کیشان
که اسباب خوش آمد خانهٔ آینه کم دارد
فضولیهای امید اینقدر رجان میکند ورنه
دل الفت پرست یاس از شادی چه غم دارد
بترک جاه زن تا درنگیرد ننگ افلاست
که رنج خود فروشی میکشد هر کس درم دارد
بلغزش چون ننالد خامهٔ حسرت صریرمن
که زنجیر سیه بختی بتحریک قدم دارد
زند بیر محبت غافلم لیک اینقدر دانم
که دل تا آتشی در سینه دارد دیده نم دارد
نگه ننگاشت صنع آگهی در دیدهٔ اعیان
قلم در نرگسستان یک قلم سهوالقلم دارد
نوای عیش گو خون شو دمی نادرده سودا کن
نفس با این بضاعت هرچه دارد مغتنم دارد

اگر دشمن تواضع پیشه است ایمن مشو (بیدل)
بخونریزی بود بیباک شمشیری که خم دارد.

جنون اندیشهٔ بگذار تا دل برهنر پیچد
بداتش ناز کن چندانکه سودائی بسر پیچد
حصول کام با سعی املها برنمی آید
عنان ریشه دشوار است تحصیل ثمر پیچد
نگه محو جمال او ست اما چشم آن دارم
که دل هم قطرهٔ اشکی گردد و بر چشم تر پیچد
زآغوش نقابش تا قیامت گل توان چیدن
اگر بر عارض رنگین شبی از ناز در پیچد
تواند در تکلم شکرستان ریز از گوهر
لبی کز خامشی موج گهر راد رشکر پیچد
صدای تیغ او می آید از هر موج این دریا
در این اندیشه حیرانست دل تا از که سر پیچد
نفس هم بر نمیدارد دماغ صبح نومیدی
دعای ما کنون خود را بطور اثر گر پیچد
خوشا قطع امید و پر فشانیهای اندازش
که صد عمرا بدر فرصت رقص شرر پیچد
برنگ گردباد آن به که وحشت پرور شوقت
بجای دامن پیچیده خود را بر کمر پیچد
چه امکانست طی گردد بساط حسرت عاشق
چو مژگان هر دو عالم را مگر بر یکدگر پیچد
تعین هرچه باشد خجلت دون همتی دارد
بکو تا هیست میل رشتهٔ بر خود گهر قدر پیچد
کسی (بیدل) بسعی وحشت از خود بر نمی آید
ز غفلت تا کجا گرداب ما از بحر سر پیچد

جنون بینوایان هرکجا بخت آزما گردد
بسرموی پریشان سایهٔ بال هما گردد

دمی بردل اگر پیچی کدورتها صفا گردد
نبالد شورش از موجیکه گوهر آشنا گردد

درشتی را نه آسانست با نرمی بدل کردن
دل کوه آب میگردد که سنگی مومیا گردد

بهرجا عقدهٔ دل وا نگردد سودن دستی
غبارد انه نتوان یافت گراین آسیا گردد

هوا بربرگ گل تمکین شبنم می کند حاصل
نگاه شوخ ماهم کاش برروبت حیا گردد

رم دیوانه ماد ستگاه حیرتی دارد
که هرجا گردبادی رنگ ریزد نقش پا گردد

مکن گردن فرازی تا نسازد دهر پامالت
که نی آخر بجرم سرکشیها بوریا گردد

رسائی نیست اندازپرتیر هوائی را
کسی تا کی زغفلت در پیء بال هما گردد

زخاکم سجده هم کم نیست ای بادصبا رحمی
مباد ا اوج جرأت گیرد و دست دعا گردد

تکلف برنمید ارد دماغ جام منصورم
سرعشاق هرجا گردد ازگردن جدا گردد

بخاموشی رساند معنیء نازك سخن گورا
چوموج از کاسهٔ چینی ببالد بیصدا گردد

چواشك از بسکه صاف افتاده مطلب بسمل مارا
محال است اینکه خون ما برنگی آشنا گردد

طرب وحشی است ای غافل مده بیهوده آوازش
نگردیده است ین رنگ آن قدر ازما که وا گردد

کدورت میکشد طبع روانت (بیدل) از عزلت
بیکجا آب چون گردید ساکن بیصفا گردد

جنون جولانیم هرجا بوحشت رهنما گردد
دوعالم گرد باد آئینهٔ یك نقش پا گردد

گر آزادی هوس داری چو بو از رنگ بیرون آ
هوا گل میکند دودی که از آتش جدا گردد

ببزم وصل عاشق راچه امکانست خودداری
که شبنم جلوهٔ خورشید چون بیند هوا گردد

نیاز عاشقان سرمایهٔ نازاست خوبانرا
بپایت دیده تادل هرچه افشاند حنا گردد

چنین کز ضعف در هرجا تحیر نقش می بندم
عجب دارم گر از آئینه تمثالم جدا گردد

کسی تا کی بدوش ناله بند دمحمل حسرت
عصا بشکن در آن وادی که طاقت نارسا گردد

عوارض کثرت اسمیست ذات واحد ما را
خلل در شخص یکتا نیست گر قامت دوتا گردد

طواف خاك مجنون و مزار کوهکن تا کی
اگر سودا سری دارد بکوتا گرد ما گردد

هوای هرزه گردی میزند موج از غبار من
مباد اهمچو گردابم سروا مانده پا گردد

نم خجلت زهستی همت من برنمیدارد
که میترسم عرق سرمایهٔ آب بقا گردد

سراغ عافیت در عالم امکان نمی یابم
من ورنگی وامیدی ندانم تا کجا گردد

دل آگاه را لازم بود پاس نفس (بیدل)
بدام ریشه افتد چون گره از ریشه وا گردد

جنونی با دل گمگشته از کوبتو می آید
دماغ من پریشانست یا بوی تو می آید

رم طرز نگاهت عالم نازد گردارد
خیالست اینکه در اندیشه آهوی تو می آید

ندانم دل کجا مینالد از درد گرفتاری — صدای چینی ئی از چین گیسوی تو می آید
ز غیرت جای مینای تغافل تنگ میگردد — اشارت گر بسیر طاق ابروی تو می آید
کناری نیست کن سیب ذقن حسرت نبرد آنجا — باین شور جنون غلطیدن از کوی تو می آید
گل باغ چه نیرنگست تمهید جنون من — که برخود تا گریبان میدرم بوی تو می آید
اگر برخود نه پیچم برکدامین وضع دل بندم — درین صورت بیادم پیچش موی تو می آید
من و برآتش دل آب پاشیدن چه حرف است این — جبین هم گرنم آرد شرمم از خوی تو می آید
چه آغوش است یارب موج دریای رحمت را — که هر کس ره ندارد هیچ سو سوی تو می آید
بخواب عافیت مختار قدرت باش تا محشر — اگر گردانی از سعی پهلوی تو می آید
دو روزی موج گوهر حیرت کارت غنیمت دان — روانی رفت از آبی که در جوی تو می آید
بگردون کفهٔ قدرت رسید از دعوی باطل — چه خودسنجی است کز سنگ ترازوی تو می آید
کشیدی سر بجیب اما نبردی بوی تحقیقی — هنوز آئینه صیقل خواه از زانوی تو می آید

چو شمع از تیغ تسلیم و وفا گردن مکش (بیدل)
اگر سر رفت گو رو رنگ بر روی تو می آید

چنین گر طبع بیدردت بخور دو خواب میسازد — بچشمت اشک راهم گوهر نایاب میسازد
ضعیفی دامنت دارد خروشی درد پیدا کن — که هر جا رشتهٔ سازیست با مضراب میسازد
درین میخانه فرش سجده باید بود مستانرا — که موج بادهٔ از خم تا قدح محراب میسازد
جنون کن در بنای خانمان هوش آتش زن — همین وضعت خلاص از کلفت اسباب میسازد
نفس را الفت دل نیست جز تکلیف بیتابی — که دود از محبت آتش به پیچ و تاب میسازد
چو صبحی کز حضور آفتاب انشا کند شبنم — خیال او نفس در سینهٔ من آب میسازد
چنین کز سوز دل خاکستر ایجاد است اعضایم — تب پهلوی من از بوریا سنجاب میسازد
ببرق همت از ابر کرم قطع نظر کردم — تریهای هوس کشت مرا سیراب میسازد
بهجران ذوق وصلی دارم و بر خویش میبالم — در آتش نیز این ماهی همان با آب میسازد
درین محفل ندارد بوی راحت چشم وا کردن — نگاه بیدماغان بیشتر با خواب میسازد
ندارد بزم امکان چون ضعیفی کیمیاسازی — که اجزای غرور خلق را آداب میسازد

تواضعهای ظالم مکر صیادی بود (بیدل)
که میل آهنی را خم شدن قلاب میسازد

چنین کز تاب می گلبرگ حسنت شعله رنگ افتد — مصور گر کشد نقشش توآتش در فرنگ افتد
بدل پائی زن و بگذر که با این سرگرانیها — تامل گر کنی در رخنهٔ آئینه سنگ افتد
جهان شور نفس دارد ز پاس دل مشو غافل — که این آئینه هر گه فتد از دستت بزنگ افتد
بتدبیر صفای طینت ظالم مبر زحمت — سیاهی نیست ممکن از سر داغ پلنگ افتد

مآل کار طاقتها بعجز آوردنست اینجا / چو جولان منفعل گردد ببوس پای لنگ افتد
اگر مردی ز ترک کینه صید رستگاری کن / بقید زه نمی ماند کمان چون بی خدنگ افتد
تجدد پرفشان و غرهٔ عمر ابد بودن / نیاز خضر کن راهیکه در صحرای بنگ افتد
زخار اقبر میجوشاند اندوه گرانجانی / عرق می آرد آن باری که بردوش درنگ افتد
قناعت ساحل امن است افسون طمع مشنو / مبادا کشتیء درویش درکام نهنگ افتد
نفس پرمیزند چون صبح دستی در گریبان زن / که فرصت دامن دیگر ندارد تا بچنگ افتد
قبول نازنینان تحفهٔ دیگر نمی خواهد / الهی چون حنا خونیکه دارم نمیرنگ افتد

ز افراط هوس ترسم بضاعت گم کنی (بیدل)
تبسم وقف لب کن گو معاش خنده تنگ افتد

چو دندان ریخت نعمت حرص را مایوس میسازد / صدف را بی گهر گشتن کف افسوس میسازد
تعلقهای هستی با دلت چندان نمی پاید / نفس را یکدودم این آینه محبوس میسازد
چه سازد خلق عاجز تا نسازد با گرفتاری / قفس را بی پریها عالم مانوس میسازد
فلک بر ششجهت واکرده است آغوش رسوائی / خیال بی خبر با پردهٔ ناموس میسازد
بگمنامی قناعت کن که جاه بیحیا طینت / بسرها چرم گاوی میکشد ناکوس میسازد
تو خواهی شور عالم گیر و خواهی غلغل محشر / فلک زین رنگ چندین نغمه هامحسوس میسازد
نفس زیر عرق می پرورد شرم حباب اینجا / بپاس آبرو هر شمع با فانوس میسازد
خموشی ختم گفگوست لب بر بند و فارغ شو / همین یک نقطه کار درس صد قاموس میسازد
چه سحراست این که افسونکاری مشاطهٔ حیرت / بدستت میدهد آئینه و طاءوس میسازد
بیاد آستانت گر همه چین برجبین بندم / ادب لب میکند ایجاد و وقف بوس می سازد

فغان بی وجد نازی نیست کز دل بر کشد (بیدل)
برهمن زادهٔ درد یرمانا قوس میسازد

چو دولت درش بر خسان واشود / پر آرد برون مور و عنقا شود
بپرهیز از اقبال دون فطرتان / تنک روست سنگی که مینا شود
سبک مغز شایان اسرار نیست / خس از دوریء شعله رسوا شود
چو برگردد اقبال علم و عمل / ورق چیست خط هم چلیپا شود
برار باب همت دنائت مبند / فلک خاک گردد که سرپا شود
معمای آفاق نتوان شگافت / مگر اسم عنقا بمسما شود
ز اسباب نتوان بدل زد گره / برو بید تا خانه صحرا شود
نگین میتراشد معمای سنگ / که شاید بنام کسی واشود
بصد خامشی ناز دارد سخن / اگر یکدمش در دلی جا شود

بنا گوش دلدارم آمد بیاد　　کنم ناله تا صبح گویا شود
ز کیفیت نسبت آن دهن　　عدم تا بگویم من و ما شود
درین دشت ودر گردی از غیر نیست　　ترا گر نجویم که پیدا شود
بهر جا تو باشی ز بانها یکیست　　نه امروزدی شد نه فردا شود
جهان چشم نگشاید از خواب ناز
اگر (بیدل) افسانه انشا شود

چوسبحه بر سرهم تا یکی قدم شمرید　　بیکدلی نفسی چند مغتنم شمرید
بهیچ جزو ز اجزای دهر فاصله نیست　　سراسر خط پرکار سر بهم شمرید
نمود کارجهان نقش کاسهء بنگ است　　لبی بخنده گشائید وجام جم شمرید
بصفحه راه نبرداست نقش ظلمت و نور　　سواد دهر خطی د رشق قلم شمرید
جنون عالم عبرت بگرد نافتاده است　　نفس زنید و همان هستی وعدم شمرید
سراغ مرکز تحقیق تا بدل نرسد　　ز دیر تا بحرم لغزش قدم شمرید
حساب بیش و کم حرص تا ابد باقیست　　مگر بصفحه زنید آتش ودرم شمرید
کدام قطره درین بحرباب گوهر نیست　　خطای ما همه شایستهٔ کرم شمرید
بناله میکنم انگشت زینهار بلند　　زمن بعرصهٔ جراءت همین علم شمرید
کس از حباب نگیرد عیار علم و عمل　　حساب ما نفسی بیش نیست کم شمرید
نوای ساز حیا بی فضولی من و ماست　　ز پرده چند برائید و زیرو بم شمرید
اگر هزار ازل تا ابد زنند بهم
تعلق من (بیدل) همین دودم شمرید

چوشمع از سازمن دیگر کدام آهنگ برخیزد　　جبین برخاک مالدگرز رویم رنگ برخیزد
مژه واکردن آسان نیست زین خوابی که من دارم　　ز صیقل آینه پاها خوردتا زنگ بر خیزد
جهان ما و من ناموس گاه وهم میبا شد　　چه امکانست ازینجا رسم نام و ننگ برخیزد
غرورش را بساط عجز ما آموخت رعنائی　　که آتش در نیستان چون فتد آهنگ برخیزد
گرآزادی درین زندانسرا تاکی بخون خفتن　　دل بیمدعا ازهر چه گردد تنگ بر خیزد
جنون زین دشت وکرهر جاغبار وحشتم گیرد　　کنم گردیکه دور از من بصد فرسنگ برخیزد
فلک در گردش است ازوهم ممکن نیست وارستن　　مگر از پیش چشم این کاسه های بنگ برخیزد
بحرف وصوت ازین کهسار نتوان برد افسردن　　قیامت صوربندد برصدا تا سنگ برخیزد
گرانجانی مکن تا ننگ خفت کم کشد همت　　که هر کس مدتی یکجا نشیند لنگ برخیزد
فریب صلح ازتعظیم مغروران مخور (بیدل)　　رگ گردن چوبرخیزد بعزم جنگ برخیزد

چوشمع ازعضو عضوم آگهی سرشار میگردد　　بهر جا پا زنم آئینه ئی بیدار میگردد

ندارد نالهٔ من احتیاج لب گشودنها　　دو انگشتی که ازهم وا کنم منقار میگردد
چوموج گوهر ازجمعیت حالم چه میپرسی　　جنونها میکنم تا لغزشی هموار میگردد
برنگ شعلهٔ جواله ربطی با وفا دارم　　که گر رنگی بگردش آورم زنار میگردد
کف پای حنا بند که شور انید خاکم را　　که دست قدرت از تخمیر آن بیکار میگردد
گل رنگی که من می پرورم در جیب امیدش　　چمن میبالد و برگرد آن دستار میگردد
دماغ باده از سیر چمن مستغنیش دارد　　زیك ساغر که برسر می کشد گلزار میگردد
ز اقبال جهان بگذر مبادا زشوق وامانی　　درین عبرت سرا پیش آمدن دیوار میگردد
مچین برخویش چندانی که فطرت باجنون جوشد　　بنا چون پربلند افتد سر معمار میگردد
فلك کز نارسائیها گم است آغاز و انجامش　　بیك پا گرد پای خفته چون پرکار میگردد
تلاش رزق داری دست برهم سوده سامان کن　　• درین ویرانه زین دست آسیا بسیار میگردد

بعرض احتیاج آزار طبع کس مده (بیدل)
نفس چون با غرض جوشید گفتن بار میگردد

چو شمع بر سرت اقبال و جاه می گرید　　باوج قدر نخندی کلاه می گرید
دران بساط که انجام کار نومیدیست　　اگر گداست و گر پادشاه می گرید
بعیش خاصیت شیشه های می داریم　　که خنده بر لب ما قاه قاه می گرید
بامتحان و فا جبهه چشمهٔ عرق است　　ز شرم دعوی باطل گواه می گرید
گزیر نیست شب تیره را زشمع و چراغ　　همیشه دیدهٔ بخت سیاه می گرید
چه سان رسیم بمقصد که تا قدم زده ایم　　شکست آبله در خاك راه می گرید
بنا امیدیءدل کیست چشم باز کند　　بس است اگر مژه ئی گاه گاه می گرید
ز شمع کشته شنیدم که صبحدم میگفت　　دگر چه دیده گشایم نگاه می گرید
ترحم کرم تست بر وضیع و شریف　　که ابر بر گل و خار و گیاه می گرید
کر است یاد که در بارگاه رحمت عام　　صواب خنده کند یا گناه می گرید

نه اشک شمعم و نی شبنم سحر (بیدل)
چه عبر تم که بحال من آه می گردد

چو فقر دست دهد ترك عزو جاه کنید　　سر برهنه همان آسمان کلاه کنید
اگر گل هوس کهکشان زند بدماغ　　اتاقهٔ سر تسلیم برگ کاه کنید
سراغ یوسف مطلب درین بیابان نیست　　مگر ز چاك گریبان نظر بچاه کنید
خضاب ماتم موی سفید داشتنست　　ز مرگ پیش دو روزی کفن سیاه کنید
حریف سرو بلندش نمیتوان گردید　　بهر نهال کزین باغ رست آه کنید
ببرق جلوهٔ حسنش کر است تاب نگاه　　غنیمت است اگر سیر مهرو ماه کنید
درین قلمرو عبرت کجا امید و چه یاس　　ز هر رهی که بجائی رسید راه کنید

بیك قسم که ز ضبط دو لب بجا آید / زبان دعوی صد بحث بی گو اه کنید
ز ساز معبد رحمت همین نوا ست بلند / که ای عدم صفتان کاشکی گناه کنید
ندیده اید سر انجام این تما شا گاه / بچشم نقش قدم سوی هم نگاه کنید
سواد آئینهء شمع روشن است اینجا / چو خط بنقطه رسد نامه راسیاه کنید
بعالمی که همین عمر و وزید جلوه گر است / خیال (بیدل) ما نیز گاه گاه کنید

چو گوهر قطره ام تا کی به آب افتد که برخیزد / زمانی کاش در پای حباب افتد که بر خیزد
جهانی گشت از نامحرمی پامال افسردن / بفکر خود کسی زین شیخ و شاب افتد که برخیزد
باقبال فنا هم ننگ دارد فطرت از دونان / مبادا سایه ئی در آفتاب افتد که بر خیزد
زتقوی دامن عزلت گرفت وخاك شد زاهد / مگر چون شور مستی در شراب افتد که برخیزد
بحشر خواجه مپسند ای فلك غیر از زمینگری / مبادا این خر مکرر در خلاب افتد که برخیزد
فسون شیشه مارا از پری نومید کرد آخر / بروی کس محال است این نقاب افتد که برخیزد
تحمل خجلت خفت نمی چیند درین محفل / سپند ما چرا در اضطراب افتد که بر خیزد
درین صحرا عروج نازهر گردیست دامانی / سر ما هم بفکر آن رکاب افتد که بر خیزد
حیامشکل که گیرد دامن رنگ چمن خیزش / چو گل هرچند این آتش در آب افتد که برخیزد
زلنگر داری رسم توقع آب میگردم / خدایا بخت من چندان بخواب افتد که برخیزد
نهان در آستین یاس دارم چون سحر دستی / غبار من دعای مستجاب افتد که بر خیزد
نمور بطی ندارد بسا نهال مدعا (بیدل) / مگر آتش درین دیر خراب افتد که برخیزد

چون آب روان پر مگذر بیخبر از خود / کز هرچه گذشتی نگذشتی مگر از خود
در بارگهٔ عشق نه ردی نه قبولیست / ای تحفه کش هیچ تو خود را ببر از خود
گرد نفسی بیش ندارد سحر اینجا / کم نیست دهی عرض اثر اینقدر از خود
در پلهٔ موهومی ما کوه گرانست / سنگی که ندارد بتر ازو شرر از خود
چشمی بگشا منشاء پرواز همین است / چون بیضه شکستی دمدت بال و پر از خود
هیهات بصد دشت ودراز و هم دویدیم / اما نرسیدم بگرد اثر از خود
گر تا بابد در غم اسباب بمیرد / عالم همه را ضیست باین درد سر از خود
افتاد بگردن غم پیری چه توان کرد / زین حلقه هم افسوس نرفتم بدر از خود
سیر سر زانو هم از افسون جنون بود / افگند خیالم بجهان دگر از خود
سهل است گذشتن زهوسهای دو عالم / گر مرد رهی یکدو قدم در گذر از خود
یاران عدم تا ز غبار طپشی چند / پیش از تو فشاندند درین دشت ودر از خرد

واکش بتسلی کندهٔ کنج تغافل — بشنو من و مای همه چون گوش کر از خود
ای موج گر احسان طلب در نظر تست — در وصل گهر هم نگشائی کمر از خود
آئینه شدن چیست درین محفل عبرت — هنگامه تراشیدن عیب و هنر از خود
در خلق گر انصاف شود آئینه دارت
(بیدل) چو خودت کس ننماید بتر از خود

چو ناله گرد نمودم اثر نمیتابد — بهار من هوس رنگ بر نمیتابد
ببیك نظر ز سراپای من قناعت کن — که داغ عرض مکرر شرر نمیتابد
بطبع بختم اگر خواب غالب است چه سود — که پنجهٔ مژه ام هیچ بر نمیتابد
اشاره می کند از پا نشستن کهسار — که بار نالهٔ دل هر کمر نمیتابد
گرفته است خیالت فضای امکانرا — چه مهر و ماه که بر بام و در نمیتابد
گشاد و بست نگاهی ز دل غنیمت دان — چراغ راه نفس آنقدر نمیتابد
نصیب ناله ما هیچ چار سیدن نیست — نهال یاس خیال ثمر نمیتابد
طراوت عرق شرم ما سیه کاریست — که این ستاره بشام دگر نمیتابد
غبار آینه اظهار جوهر است اینجا — صفای طبع غرور هنر نمیتابد
طلسم خویش شکستن علاج کلفت ماست — که شب نمیگذرد تا سحر نمیتابد
نگاه ما ز تماشای غیر مستغنی است — برون خویش چراغ گهر نمیتابد
حباب سخت دلیرانه میزند بر موج — دل گرفته ز شمشیر سر نمیتابد
چو اشك در گره خود چکید نی دارم — دماغ آبله زین بیش بر نمیتابد
خیال بسمل نیرنگ حیرتم (بیدل) — بخون طپیدن من بال و پر نمیتابد

چون برگ گل زبس پر و بالم شکسته اند — مکتوب وحشتم به پر رنگ بسته اند
پروانه مشربان بیك اند از سوختن — از صد هزار زحمت پرواز رسته اند
فرصت کفیل وحشت کس نیست زین چمن — گلها بس است دامن رنگی شکسته اند
تمثال من در آینه پیدا نمی شود — در پردهٔ خیال تو ام نقش بسته اند
افسردگی بسوختگانت چه میکند — اینجا سپندها همه با ناله جسته اند
عالم تمام خون شد و از چشم ما چکید — خوبان هنوز منکر دلهای خسته اند
آن بیخودان که ضبط نفس کرده اند ساز — آسوده تر ز نغمهٔ تار گسسته اند
آزادگان بگوشهٔ دامن فشانده نی — چون دشت در غبار دو عالم نشسته اند
سربر مکش ز جیب که گلهای این چمن — از شوق غنچگی همه محتاج دسته اند
ما را همان بخاك ره عجز واگذار — واماندگان در آبله دامن شکسته اند
(بیدل) ز تنگنای جهانت ملال نیست — پرواز ناله را بقفس ره نبسته اند

چون رشته ئی که از گهر آگاه می شود
صد جاده از یك آبله كوتاه می شود

ای قاصد یقین املت رهزنست و بس
منزل مکن بلند که بیگاه می شود

نقاش تست کلك ازل گر نظر کنی
آدم مصور از کلف ماه می شود

بیش و کم غنا همه اسماء حاجت است
فقر آن نزمان که گل کند الله می شود

بر خاتم قناعت درویش مشربی
کم نیست اینکه نام گدا شاه می شود

از آفت غرور حذر کن که همچو شمع
چشم از بلندی مژه ات چاه می شود

بر همزن وقار بزرگیست گفتگو
کوه از صدا اخفیف تراز کاه می شود

چون آسمان کمال بزرگان فروتنی است
وضع تواضع آب رخ جاه می شود

هر نعمتی که مائدهٔ حرص چیده است
انجام رغبتش همه اکراه می شود

از جادهٔ ادب منمائید انحراف
پا خصم دامنیست که گمراه می شود

جز یأس نیست گرو فر لاف زندگی
هر گه نفس بلند شود آه می شود

روزی دو از تو شکوهٔ طالع غنیمت است
این عالم است کار که دلخواه می شود

(بیدل) بناله خو کن وخواهی خموش باش
اینها فسانه ایست که کوتاه می شود

چون شرر اقبال هستی بسکه فرصتکاه بود
هر کجا گل کرد روز ما همان بیگاه بود

بر خیال پوچ خلقی ترد ماغ ناز سوخت
شعله هم مغرور گل از پرده های کاه بود

فهم ناقص رمز قرآن محبت در نیافت
ورنه یکسر ناله دل مد بسم الله بود

فقر با آن عجز بی نقش غنا صورت نبست
تا گدا گفتیم نامش در نگین شاه بود

در غرور آباد نازش هستیء امکان چه بافت
هر کجا عرض کتان دادند نور ماه بود

دل بجیب محرمی آخر نفس راره نداد
پیچ وتاب ریسمان از خشکیء این چاه بود

گرد دامانی نیفشاندیم و فرصتها گذشت
دست فقر از آستین هم یکدو چین کوتاه بود

هیچ کافر مبتلای ناقبولیها مباد
یاد ایامیکه ما را در دل کس راه بود

جیب خجلت میدرد ناقدر دانیهای درد
چون سحر ماخنده دانستیم ودر دل آه بود

تا کجا هنگامهٔ طبع فضول آراستن
عمر مستعجل ز ننگ وضع ما آگاه بود

می تند (بیدل) جهانی بر تگ وتاز امل
نه فلک یک گردش ماشورهٔ جولاه بود

چون شفق از رنگ خونم هیچکس گل چین نشد
ناخنی هم زین حنای بی نمک رنگین نشد

از ازل مغز سر من پنبهٔ گوش من است
بهر خواب غفلتم درد سر بالین نشد

در محیطی کاستقامت صید دام موج بود
گوهر بی طاقت ما محرم تمکین نشد

بی لبت از آب حیوان خضر خونها میخورد
تا چرا از خاکساران خط مشکین نشد

ناز هستی در تماشاخانهٔ دل عیب نیست　　کیست در سیر بهار آینهٔ خود بین نشد
بی جگر خوردن بهار طرز نتوان تازه کرد　　غوطه تادرخون نزد فطرت سخن رنگین نشد
چشم زخمم تا بروی تیغ او وا کرده اند　　از روانی موج خونراچون نگه تسکین نشد
بسکه ما را عافیت آئینه دار آفت است　　آشیان هم جز فشار پنجهٔ شاهین نشد
داغم از وارستگیهای دعای بی اثر　　کز فسون مدعا زحمت کش آمین نشد
عاقل از وضع ضلالت آگهی از کف نداد　　بیخبر از کفر هم بگذشت واهل دین نشد
همت وارستگان واماندهٔ اسباب نیست　　زاختلاط سنگ پرواز شرر سنگین نشد

هر قدر (بیدل) دماغ سعی راحت سوختم
همچو آتش جز همان خاکسترم بالین نشد

چون شمع هیچکس بزیانم نمیکشد　　در خاك و خون بغیر زبانم نمیکشد
دارد بعرصه گاه هوس هرزه تاز حرص　　دست شکسته ئی که عنانم نمیکشد
سیر شکسته رنگیء من کم ز سرمه نیست　　عبرت چرا بچشم بتانم نمیکشد
تصویر خود فروشیء لبهای خامشم　　جز تخته هیچ جنس دکانم نمیکشد
ناگفته به حدیث جفای پری رخان　　این شکوه تا بمهر دهانم نمیکشد
شمشیر برق جوهر آهم ولی چسود　　از خود گذشتنی بفسانم نمیکشد
شهرت نواست ساز زمینگیریم چوشمع　　هرچند خار پا بسنانم نمیکشد
مشت خس ستمکش یاسم که موج هم　　از ننگ ناکسی بکرانم نمیکشد
در پردهٔ ترنگ پری خیز نغمه ایست　　دل جز بکوی شیشه گرانم نمیکشد
چون تیشه پیکر خم من طاقت آزماست　　مفت مصوریکه کمانم نمیکشد
رخت شرار جسته ندانم کجا برم　　دوش امید بار گرانم نمیکشد

(بیدل) ز ننگ طینت بیکار سوختم
افسوس دست من ز حنانم نمیکشد

جوهر تمکین مرد از لاف برهم میشود　　ماو من تا بیش میگردد حیا کم میشود
نیست آسان ربط قیل و قال ناموزون خلق　　سکته میخواند نفس تا لب فراهم میشود
رفت ایا میکه تقلید انفعال خلق بود　　صورت سنگ این زمان عیسی و مریم میشود
ریشه هادارد جنون تخم نیرنگ خیال　　میکشد گندم سر از فردوس آدم میشود
دستگاه عشرت واندوه این محفل دلست　　شمع هنگام خموشی نخل ماتم میشود
حرف بسیار است اماهیچکس آگاه نیست　　چون دودل بایکدگر جوشد دو عالم میشود
جهد میباید فسردن یکقلم بیجوهر یست　　تیغ چون ابرو ز بیکاری تبردم میشود
ای فقیرا ز کفهٔ تمکین منعم شرم دار　　گر به تعظیم تو برخیزد ز جا کم میشود

کاروان سبحه ام اندوه وا ماندن گراست — هر که پس ماند دم دیگر مقدم میشود
برنگر داند فنا اخلاق صافی طینتان — پنبه بعد از سوختنها نیز مرهم میشود
بار شرم جرأت دیدار سنگین بوده است — چشم برمیدارم و دوش مژه خم میشود
وصل خوبان مغتنم گیرید کز اجزاء صبح — در بر گل گریه دارد هر چه شبنم میشود
سگذرید از حق که برخوان مکافات عمل — دعوی باطل قسم گر میخورد سم میشود

باخموشی ساز کن (بیدل) که در اهل زمان
گر همه مدح است تا بر لب رسد ذم میشود

جهان جنون بهار غفلت زنرگس سرمه ساش دارد
زهر بن مو بخواب نازیم و مخمل ماقماش دارد
اگر ذهم بوی شکوه بیرون زرنگ تقریر میچکد خون
مپرس از یاس حال مجنون دماغ گفتن خراش دارد
چو شد قبول واثر فراهم ز خاك گل میکند حنا هم
فلك دوروزی غبار ماهم بزیر پای تو کاش دارد
گشاد بند نقاب امکان بسعی بینش مگیر آسان
که رنگ هر گل در ین گلستان تحیر دور باش دارد
بگرد صد دشت ود رشتابی که قدر عجز رسا بیابی
سراز نفس سوختن نتابی بخود رسیدن تلاش دارد
حذر ز تذویر زهد کیشان مخور فریب صفای ایشان
وضو مکروه خام ریشان هزار شان و تراش دارد
نشسته ام از لباس بیرون دگر چه لفظ و کدام مضمون
بخامشی نیز ساز مجنون هزار آهنگ فاش دارد
سخن بنرمی ادا نمودن ز وضع شوخی حیا نمودن
عرق نیاز خطا نمودن گلاب بزم معاش دارد

خطاست (بیدل) ز تنگدستی بفکر روزی الم پرستی
چو کاسه هر کس بخوان هستی دهن گشود است آش دارد

جهان کجاست گلی زان نقاب می خندد — سحر تبسمی از آفتاب می خندد
فنای ما چمن آرای بی نقابی اوست — بقدر چاك کتان ماهتاب می خندد
تلاش آگهیت ننگ غفلت است اینجا — مژه زهم نگشائی که خواب می خندد
تهی ز خویش شدن مفت آگهی باشد — ز صفر برخط ما انتخاب می خندد
کجاست فرصت دیگر که ما بخود بالیم — محیط نیز درینجا حباب می خندد

زعلم وفضل بجز عبرت آنچه جمع کنید   گشاد هرورقش بر کتاب می خندد
درنگ را هبر کاروان فرصت نیست   کجا رویم که هر سو شتاب می خندد
بدرسگاه ادب حرف و صوت مسخرگیست   زصد سوال همین یک جواب می خندد
زبرق حسن کسی را مجال جرأت نیست   بپوش چشم که حکم حجاب می خندد
زبان بلاف مده پاس شرم مغتنم است   چو بازگشت لب موج آب می خندد
غبار صبح تماشاست هرچه باد اباد   تو هم بخند جهان خراب می خندد

دلت چو شمع بهجر که داغ شد (بیدل)
کز اشک گرم تو بوی کباب می خندد

چه بلاست اینکه پیری زفنا خبر ندارد   سرما نگون شد اما ته پا نظر ندارد
خط ما عبار هم نیست که بکس رسد پیامش   قلم شکستهٔ رنگ غم نامه بر ندارد
دو سه روز صید وهمیم که غبار دشت تسلیم   قفس دگر ندارد بجز اینکه پر ندارد
زخیال پوچ هستی بعدم مبند تهمت   که میان نازک یار خبر از کمر ندارد
زحباب یك تامل بصدآبرو کفاف است   صدف محیط فرصت گهر دگر ندارد
غم انتظار سائل بمزاج فضل بار است   لب احتیاج مگشا که کریم در ندارد
بحلاوت قناعت نرسید طبع منعم   نی بوریای درویش همه جا شکر ندارد
زغم قیامت شمع ته خاك هم امان نیست   تو که سوختی طرب کن شب ما سحر ندارد
زعیان چه بهره بردم که خیال هم توان پخت   سر بید ماغ تحقیق سر زیر پر ندارد
که رسد بحال زارم که شود بغم دچارم   که بکوی بیکسیها همه کس گذر ندارد

زتلاش همت شمع دلم آب گشت (بیدل)
که بذوق رفتن ازخویش همه پاست سر ندارد

چه بوریا و چه مخمل حجاب می بافند   بهرچه دیده گشادیم خواب می بافند
قماش کسوت هستی نمیتوان دریافت   حریر وهم بموج سراب می بافند
نفس چه سحر طرازد بعرض راحت ما   درین طلسم همین پیچ و تاب می بافند
زلاف ماومن ای بیخودان پوچ قماش   کتان بکارگه ماهتاب می بافند
زتار و پود هجوم خطش مشو غافل   که بهر فتنهٔ آن چشم خواب می بافند
بکارگاه نفس ره‌نبرده‌ئی کانجا   هزار ناله بیك رشته تاب می بافند
کمند سعی جهان جز نفس درازی نیست   چو عنکبوت سراسر لعاب می بافند
عبث بفکر قماش ثبات جامه مدر   بعالمی که توئی انقلاب می بافند
بوهم خون شده‌ئی کوچمن کجاست بهار   هنوز رنگ بطبع سحاب می بافند
زتیغ یار سرما بلند شد (بیدل)   بموج خیمهٔ ناز حباب می بافند

جهد کن که دل ز هوس پایمال شك نشود / این کتاب علم یقین نقطه ایست حك نشود
رنگ مهر گیتی اگر دیدی از هوس بگذر / این جلب گلی که زند غیر آتشك نشود
آب و رنگ حسن جهان مید هد زقبح نشان / کم دمید گل که برخ شبنمش کللك نشود
از مزاج اهل دول رسم اتحاد مجو / درز مین تیره دلان سایه مشترك نشود
بلبل ار رسی بچمن طرح خامشی مفگن / ناله کن که برلب گل خنده بی نمك نشود
نیست شامی وسحری کزحجاب جلوهٔ او / غنچه شبنمی نکند شمع شب پرك نشود
رنگ عشق وداغ طلب نورشمع ومایل شب / هر کجا زریست چراطالب محك نشود
مانع تنزه ما گشت شغل حرص و هوا / تا بود شراب وغذا آدمی ملك نشود
زحمت محال مبر جیب انفعال مدر / ما نمی رسیم باو تا زمین فلك نشود
گفتگوی عین و سوی قطع کن ز شبهه برا / تابلب گره نزنی اینکه دوست یك نشود

(بیدل) اقتضای جسد میکشد بحرص وحسد
خواب امنی داری اگر پیرهن خسك نشود

چه شد که قاصد امید لنگ برگردید / زمان وصل قریب است رنگ برگردید
بعرصه ئی که نشانیقین بود منظور / نشایدا زسر کیش خدنگ برگردید
بپاس غیرت مردی اگر نظر باشد / بفتح هم نتوان بعد جنگ برگردید
بقتل من چقدر سعی داشت مژگانش / که آخر این دم تیغ فرنگ برگردید
نگاهش از کجك سرمه بی جنونی نیست / بعزم فتنه دم این پلنگ برگردید
حذر زعبرت کارجهان که خلق آنجا / بباغ رفت و زکام نهنگ برگردید
کمین تیغ اجل فرصتی نمی خواهد / محرف است زمانی که رنگ برگردید
تنزه ازهوس جسم باکدورت ساخت / عنان جهد صفاها بزنگ برگردید
وداع الفت این باغ کن که رنگ بهار / زبس فضای طرب دید تنگ برگردید
گذشته ام بشتابی ز خود که نتوانم / بصد هزار قیامت درنگ برگردید

بخواب راحت کهسارپا زدی (بیدل)
که از صدای تو پهلوی سنگ برگردید

چه شمع امشب درین محفل چمن پردازمی آید / که آواز پر پروانه هم گلبازمی آید
نسیمی گوئی از گلزار الفت بازمی آید / که مشت خاك من چون چشم درپروازمی آید
من و نظارهٔ حسنیکه از بیگانه خوئیها / درآغوش است ودور ازیك نگاه اندازمی آید
زپیش آهنگیء قانون حسرتها چه می پرسی / شکست از هرچه باشدازدلم آوازمی آید
پرافشان هوای کیستم یارب که دریادش / نفس درپردهٔ اندیشه ام گلبازمی آید
زدریا بازگشت قطره گوهر درگره دارد / نیازمن زطوف جلوهٔ اونازمی آید

چه حاجت مطرب دیگر طربگاه محبت را — که از یک دل طپیدن کار چندین ساز می آید
زخود رفتن اگر مقصود باشد شعلهٔ ما را — فسردن نیز دارد آنچه از پرواز می آید
نفس دزدیده ام چون شمع و پنهان نیست داغ دل — هنوز از خامشی بوی لب غماز می آید
باشکی فکر استقبال آهم میتوان کردن — که گرد آلوده از فتح طلسم راز می آید
هنوز از سخت جانی اینقدر طاقت گمان دارم — که از خود میتوانم رفت اگر او باز می آید
فسون ساز غفلت گر نگردد پنبهٔ گوشت — چو تار از دست برهم سوده هم آواز می آید

دل هر ذره خورشیدیست اما جهد کو (بیدل)
منم آئینه از دستت اگر پرداز می آید

چه غفلت یارب از تقریر یأس انجام می خیزد — که دل تا وصل میگوید زلب پیغام می خیزد
خیال چشم او داری طمع بگسل ز هشیاری — که اینجا صد جنون از روغن بادام می خیزد
چسان بیتابیء عاشق نگیرد دامن حیرت — که از طرز خرامش گردش ایام می خیزد
زجوش خون دل بر حلقهٔ آن زلف میارزم — که طوفان شفق آخر ز قعر شام می خیزد
ز بزم می پرستان بی توقف بگذر ای زاهد — که آنجا هر که بنشیند ز ننگ و نام می خیزد
کرم در کارست ای بیخبر ترک فضولی کن — که از دست دعا بر داشتن ابرام می خیزد
نه اشک اینجا زمین فرساست نی آهی هوا پیما — غبار بی عصائیها باین اندام می خیزد
سخن در پرده خون سازی به است از عرض اظهارش — که از تحسین این بیدا نشان دشنام می خیزد
جنون آهنگ صید کیست یارب مست بیتابی — که چون زنجیر شور از حلقه های دام می خیزد
عروج عشرت است امشب زجوش خم مشو غافل — که صحن خانهٔ مستان بسیر بام می خیزد

نفس سرمایهٔ (بیدل) زسودای هوس بگذر
سحر هم از سرای این خاکدان ناکام می خیزد

چه ممکن است که عاشق گل و سمن گوید — مگر بیاد تو خون گرید و چمن گوید
زبان حیرت دیدار سخت موهوم است — نفس در آینه گیریم تا سخن گوید
بعشق عین طلب شو که دیدهٔ یعقوب — سفید نا شده سهل است پیرهن گوید
تمیز کار محبت زخویش بیخبریست — وفا نخواست که پروانه سوختن گوید
کسی ندید درین دیر ناشناسائی — برهمنی که بتش نیز برهمن گوید
بحرف راست نیاید پیام مشتاقان — مگر طپیدن دل بی لب و دهن گوید
زحرف و صوت بآن رنگ محو معنی باش — که جان بگوش خورد گر کسی بدن گوید
بها نه جوست جنون در کمینگه عبرت — مباد بیخبری حرفی از وطن گوید
زلاف عشق حذر کن فسانه بسیار است — چه لازم است کسی حرف خون شدن گوید
قبای ناز نیز زدبو هم عریانی — که چشم از دو جهان پوشد و کفن گوید

مال کار من و ماخموشی است اینجا ز شمع میشنوم آنچه انجمن گوید

ز بس بعشق تو گم گشتهٔ خودم (بیدل)

بیاد خویش کنم ناله هر که من گوید

جیبم گر اینچنین دل دیوانه می کشد آئینه در مقابل من شانه می کشد

هر موج نیست قابل گوهر درین محیط از صد هزار ریشه یکی دانه می کشد

تیغی که می شود طرف خون عاشقان انگشت زینهار ز دندانه می کشد

مور ضعیف ما که قناعت کفیل اوست هر چند انتظار کشد دانه می کشد

لبریز انفعال ز کمظرفیء خودیم از ما عرق شراب به پیمانه می کشد

ایخواجه پر به کرو فرماو من مناز فرداست کاین ترا نه بافسانه می کشد

عمریست عین زآینه داران ماسو است آن آشنا همین غم بیگانه می کشد

در محفلی که دایره بندد فروغ شمع ناز جلاجل از پر پروانه می کشد

پرواز از قلمرو آثار رنگ نیست نقاش من بزلف پری شانه می کشد

تادل بجاست نشئهٔ وارستگی کجاست صحرا هنوز دامن از ین خانه می کشد

(بیدل) بنقش هردو جهان میزند قلم

خطی که سرز لغزش مستانه میکشد

چینی هوسان عبرت مستور ببینید رسوائی موی سر فغفور ببینید

دامست پراگنده و صیدی بنظر نیست هنگامهء این سلسلهٔ کور ببیند

بی پرده عیانست چه دنیا وچه عقبی در بستن مژگان همه راعور ببینید

خلقی است درین عرصه جنون تاز تعین کرو فر آثار پر مور ببینید

این سال ومه عیش که دیدید ز احباب تا حشر همان عبرت عاشور ببینید

روزی دوتماشای خلا وتگهء هستی از روزنهٔ خانه زنبور ببینید

اشکال درین دشت ودر آثار سیاهی است نزدیکیء هر جلوه زخود دور ببینید

صد فایده در پردهٔ اخلاق نهان است مرهم شده برهیأت ناسور ببینید

الفتکدهٔ انجمن آرائی مستان در یکدلی از خوشهٔ انگور ببینید

ذرات جهان چشمهٔ انوار تجلی است هر سنگ که آید بنظر طور ببینید

تمییز بد و نیك درین بزم حجاب است تا هست نگه مایهٔ مقدور ببینید

آنجلوه که در عالم امکان نتوان دید

در آئینهٔ (بیدل) معذور ببینید

حاشا که مرا طعن کسان برسقط آرد چون خامه قط تازه خورد حسن خط آرد

داغست دل ساده زتشنیع تکلف بر مهمله ها خورده گرفتن نقط آرد

ما عجز پرستان همه تن خط جبینیم — کم مشمر اگر سایه سجودی فقط آرد
کیفیت تحقیق زخامش نفسان پرس — ماهی مگر اینجا خبر از قعر شط آرد
عمریست که ما منتظران چشم براهیم — تا قاصد امید ز حسنش چه خط آرد
تقلید تری میکشد از دعوی تحقیق — کشتی چه خیالست که پرواز بط آرد

(بیدل) حذر از ذخیره سری کز رگ گردن
برصحت هر حرف چولکنت غلط آرد

حاصل عافیت آنها که بدامن کردند — چون خموشی نفس سوخته خرمن کردند
دل ز هستی چه خیال است مکدر نشود — از نفس خانهٔ این آینه روشن کردند
شعلهٔ در دم وزین لاله ستان میجوشم — هر کجا داغ تو بود آینهٔ من کردند
آه ازین جلوه فروشان مروت دشمن — کز تغافل چقدر آینه آهن کردند
جلوه آنجا که بهار چمن بیرنگیست — صیقل آینه موقوف شکستن کردند
در مقامیکه تمنا بحنا لت میسوخت — شرری جست زدل وادی ایمن کردند
چن نفس جرات جولان چقدر بیدردیست — پای ما را که زدل آبله دامن کردند
نوبهار آنهمه مشاطگی خاك نداشت — خون ما ریخت باین رنگ که گلشن کردند
نرگسستان جهان وعده گه دیداریست — کز تحیر همه جا آینه خرمن کردند
ای خوش آن موج که در طبع گهر خاك شود — عجز بالیدهٔ ما را رگ گردن کردند
زخم در کیش ضعیفی اثر ایجاد فوست — کشتهٔ رشکم ازان تیغ که سوزن کردند

یك سپند آنهمه سامان نفروشد (بیدل)
عقدهٔی داشت دل سوخته شیون کردند

حاصلم زین مزرع بی بر نمیدانم چه شد — خاك بودم خون شدم دیگر نمیدانم چه شد
ناله بالی میزند دیگر مپرس از حال دل — رشته درخون میطپد گوهر نمیدانم چه شد
ساختم با غم دماغ ساغر عیشم نماند — در بهشت آتش زدم کوثر نمیدانم چه شد
محرم عجز آشنائیهای حیرت نیستم — اینقدر دانم که سعی پر نمیدانم چه شد
بیش ازین در خلوت تحقیق وصلم بار نیست — جستجوها خاك شد دیگر نمیدانم چه شد
مشت خونی کز طپیدن صد جهان امید داشت — تا درت دل بود آنسوتر نمیدانم چه شد
سیر حسنی داشتم در حیرت آباد خیال — تا شکست آینه ام دلبر نمیدانم چه شد
دی من و صوفی بدرس معرفت پرداختم — او رقم گم کرد و من دفتر نمیدانم چه شد
بید ماغ طاقت ازسودای هستی فارغ است — تا چو اشك از پا فتادم سر نمیدانم چه شد

(بیدل) اکنون باخودم غیر از ندامت هیچ نیست
آنچه بیخود داشتم در بر نمیدانم چه شد

حاضرانِ از دور چون محشر خروشم دیده اند / دیده ها باز است لیك از راه گوشم دیده اند
با خم شوقم چه نسبت زاهد افسرده را / میکشان هم یکدو ساغر وارجوشم دیده اند
سایه زنگ کلفت آئینهء خورشید نیست / نشهء صافم چه شد گر درد نوشم دیده اند
صورت پا در رکابی همچو شمع استاده ام / رفته خواهد بود سر هم گر بدوشم دیده اند
در خراباتی که حرف نرگس مخمور اوست / کم جنونی نیست یاران گر بهوشم دیده اند
تهمت آلود نفس چندین گریبان میدرد / چون سحر عریانم اما خرقه پوشم دیده اند
کنج فقرم چون شرار سنگ بزم ایمنی ست / مصلحتها در چراغان خموشم دیده اند
فرصت ناز گلم پر بیدماغ رنگ و بوست / خنده برلب درد کان گلفروشم دیده اند
حال می پندارم و ماضی است استقبال من / در نظر می آیم امروز یکه دوشم دیده اند

شبنم آرائیست (بیدل) شوخیء آثار صبح
هر کجا گل کرده باشم شرم گوشم دیده اند

حال دل از دوریء دلبر نمیدانم چه شد / ریخت اشکی بر زمین دیگر نمیدانم چه شد
از شکست دل نه تنها آب و رنگ عیش ریخت / ناله ئی هم داشت این ساغر نمیدانم چه شد
یاس هستی برد از صد نیستی آنسوترم / سوختم چندانکه خاکستر نمیدانم چه شد
صفحهٔ آئینه حیرت جوهر این عبرت است / کی حریفان نقش اسکندر نمیدانم چه شد
گردش رنگی و چشمکهای اشکی داشتم / این زمان آن چرخ و آن اختر نمیدانم چه شد
دوش در طوفان نومیدی تلاطم کرد آه / کشتیء دل بود بی لنگر نمیدانم چه شد
جان پاکم فارغ از تیمار جسمم کرده اند / عیسیء بر چرخ بردم خر نمیدانم چه شد
در رهت از همت افسر طراز آبله / پای من سر شد ازین برتر نمیدانم چه شد
از دمیدن دانهٔ من کوچه گرد بیکسیست / مشت خاکی داشتم بر سر نمیدانم چه شد
بیدماغ وحشتم از ساز آرام مپرس / پهلوئی گردانده ام بستر نمیدانم چه شد

عرض معراج حقیقت از من (بیدل) مپرس
قطره دریا گشت پیغمبر نمیدانم چه شد

حدیث عشق شود ناله ترجمانش ولرزد / چو شیشه دل که کشد تیغ از میانش ولرزد
قیامت است بران بلبلی که از ادب گل / پر شکسته کشد سر ز آشیانش ولرزد
بهار نفس زد نازدل طپیدنی است پرافشان / چو ناخدا گسلد ربط بادبانش ولرزد
بوحشتی است درین عرصه برق تازیء فرصت / که پیک وهم زند دست در عنانش ولرزد
بخون طپیدهٔ ضبط شکستهٔ رنگیء خویشم / چو مفلسی که شود گنج زر عیانش ولرزد
اگر بخامه دهم عرض دستگاه ضعیفی / ز ناله رشته کشد مغز استخوانش ولرزد
ز سوز سینهٔ من هر که وا کشد سر حرفی / چو نبض تب زده برخود طپد زبانش ولرزد

بعرصه‌ئی که شود پرفشان نهیب خدنگت   فلک چوشصت بوسدزهٔ کمانش ولرزد
خیال چین جبینت به بحر اگر بستیزد   بتن زموج دود رعشه تاگهانش ولرزد
گداخت زهرهٔ نظاره دور باش حیایت   چوشب روی که کند بیم پاسبانش ولرزد
شکسته رنگیء عاشق اگر رسد بخیالش   چوشاخ گل بردا ندیشهٔ خزانش ولرزد
غبار هستی (بیدل) زشرم بیکسی خود   بخاك نیز کند یاد آستانش ولرزد

حدیث کاکل وزلف تو (بیدل) اربنگارد
چورشته تاب خورد خامه دربنانش ولرزد

حرص اگر بر عطش غلو دارد   شرم آبی دگر بجو دارد
گوشهٔ دامن قناعت گیر   خاك این وادی آبرو دارد
خار خار خیال پوچ بلاست   آه ازان دل که آرزو دارد
نیست این بحر بی‌شنای حباب   سربی مغز هم کدو دارد
رنگ گل بیتو بی‌دماغم کرد   خون این زخم تازه بو دارد
دست می باید ازجهان شستن   رفع آلایش این وضو دارد
ساز اقبال بی‌شکستی نیست   چینیء اعتبار مو دارد
بیرواج جهان عنصری ایم   جنس ما گرد چارسو دارد
اوج بنیاد ما نگون ساریست   موی سر سوی خاك رو دارد
از نفس هرچه رست رفت بباد   ریشهٔ ما همین نمو دارد
بر که نالد نیاز ما یارب   دادرس پر بناز خود دارد
خاك ناگشته پاك نتوان شد   زاهدان آب هم وضو دارد
هرکجائیم زین چمن دوریم   ما ومن رنگ و بوی او دارد

(بیدل) این حرف وصوت چیزی نیست
خامشی معنیء مگو دارد

حرص پیری شیأ لله ازخروشم می کشد   قامت خم طرفه زنبیلی بدوشم می کشد
عبرت حال کتان پرروشن است ازماهتاب   غفلتی دارم که آخر پنبه گوشم می کشد
شرمسا زطبع مجبورم که با آن سازعجز   انتقام ازاختیار هرزه کوشم می کشد
معنیء خاصی زحرف وصوت انشا کردنی است   گفتگو آخر باآن لعل خموشم می کشد
سرخوش پیمانهٔ یاد نگاه کیستم   رنگ گرداندن بکوی میفروشم می کشد
فرصت هستی درین میخانه پربی مهلت است   همچومی خم تا بساغر یکدجوشم می کشد
آفتابم رشتهٔ ساز سحر نگسسته است   آرزو برتخت شاهی خرقه پوشم می کشد
زین همه شوری که دارد کارگاه اعتبار   اندکی افسانهٔ مجنون بهوشم می کشد

نقش پای رفتگان صفر کتاب عبرت است
دیده هرجا حلقه می‌یابد بگوشم می کشد

بر که بندم (بیدل) از غفلت خطای زندگی
کم گناهی نیست گرد وشم بدوشم می کشد

حرصت آن نیست که مرگش زهوس وادارد
در کفن نیز همان دامن دنیا دارد

زین چمن برگ گلی نیست نگرد اندرنگ
باخبر باش که امروز تو فردا دارد

همه از جلوه بانداز تغافل زده ایم
آنچه نادیده توان دید تماشا دارد

جاده در دامن صحرای ملامت چاکیست
که سر بخیه ز نقش قدم ما دارد

دم تیغ تو نشد منفعل از کشتن ما
خون عاشق چقدر آب گوارا دارد

سایهٔ گم شده محو نظر خورشید است
هر که از خویش رود در چمنت جا دارد

لاله در دامن این دشت بطوفان زده است
یاس مجنون چقدر گرد سوید ادارد

مقصد نالهٔ دل از من مدهوش مپرس
شوق مستست ندانم چه تقاضا دارد

منکر وحشت ما سوخته جانان نشوی
شعله در بال و پر ریخته عنقا دارد

ماو من نغمهٔ قانون خیال است اینجا
اثر هستیء ما قطره ندریا دارد

لفظ گل کرده‌ئی آئینهٔ معنی برگیر
پری اسمیست که از شیشه مسما دارد

رهرو از رنج سفر چاره ندارد (بیدل)
موج دایم زحباب آبلهٔ پا دارد

حرف پیری داشتم لغزیدنم دیوانه کرد
قلقل این شیشه رفتار مرا مستانه کرد

بار طو بتها پیری بر نیامد پیکرم
از نم این بر شکال آخر کمانم خانه کرد

دل شکستی داردا ما قابل اظهار نیست
از تکلف موی چینی را نباید شانه کرد

پیش از ایجاد امتحان سخت جانیهای عشق
تیغ ابروی بتان را سر بسر دندانه کرد

خانمان سوز است فرزندی که بیباک اوفتد
اعتماد مهر نتوان برچراغ خانه کرد

حسن در هر عضوش آغوش صلای عاشق است
شمع سرتا ناخن پا دعوت پروانه کرد

عالمی از لاف دانش ربط جمعیت گسیخت
خوشه را یکسر غرور پختگیها دانه کرد

هیچکس یارب جنون مغرور خودبینی مباد
آشنائیهای خویشم از حیا بیگانه کرد

صد جنون مستی است در خاک خرابات غرض
حلقه بردرها زدن مارا خط پیمانه کرد

تا گشودم چشم یاد بستن مژگان نماند
عبرت این انجمن خواب مرا افسانه کرد

عمرها (بیدل) زچشم خلق پنهان زیستیم
عشق خواهد خاک ما را گنج این ویرانه کرد

حریفیهای عشق از هر کس و ناکس نمی آید
شنای قلزم آتش ز خار وخس نمی آید

تلاش حرص دون طینت ندارد چاره از دنیا
بغیر از رغبت مردار ازین کرگس نمی آید

زبس سعی تقدم برده است از خود طبایع را — جهان رفته است پیش از هم کسی از پس نمی آید
ببوئی قانعم از سیر رنگ آمیزیء امکان — عبارتها بکار طبع معنی رس نمی آید
سلیمانی رها کن مور هم کر و فری دارد — همه گر کوه باشد با صدائی بس نمی آید
غرور سرکشی افگنده است این خود پرستان را — بآن پستی که پیش پا بچشم کس نمی آید

عروج نشهٔ همت درین خمخانها (بیدل)
برون جوشیست اما زمی نارس نمی آید

حسرت امشب آه بی تاثیر روشن میکند — رشتهٔ شمعی بهر تقدیر روشن میکند
چون چراغ گل که از باد سحر گیرد فروغ — زخم ما چشم از دم شمشیر روشن میکند
بر بیاض صبح منقوش است نظم و نثر دهر — موی کافوری سواد پیر روشن میکند
چون بنای موج پرداز از شکستم داده اند — معنیء ویرانیم تعمیر روشن میکند
ای شرر مفت نگاهت جلوه زار عافیت — روزگار آئینهٔ ما دیر روشن میکند
بی ندامت حلقهٔ ماتم بود قد دوتا — ناله شمع خانهٔ زنجیر روشن میکند
گر خیال آئینه دار اعتبار ما شود — صورت خوابی بصد تعبیر روشن میکند
گرمیء هنگامهٔ امکان جلال عشق اوست — آتش این بیشه چشم شیر روشن میکند
بگذر از صیادیء مطلب که صحرای امید — خانهٔ برق از رم نخچیر روشن میکند

(بیدل) از فانوس زخم عافیت رانور نیست
شمع پیکانی درینجا تیر روشن میکند

حسرت پیام بیکسی آخر بیار برد — قاصد نبرد نامهٔ من انتظار برد
قطع جهات کرده ام از انس بوریا — افتادگی بهر طرفم نی سوار برد
در هجر و وصل آب نگشتم چه فایده — بی انفعالیم همه جا شرمسار برد
حیف از کسیکه ضبط عنان سخن نداشت — تمکین ز سنگ خفت وضع شرار برد
مردان ز کینه خواهیء دونان حذر کنید — خون سگان ز ننگ دم ذوالفقار برد
بی رتبه نیست دعوی حق با وجود لاف — منصور را بلند تر از خلق دار برد
گردن کشی ز عجز پرستان چه ممکن است — انگشت هم ز پردهٔ ما زینهار برد
زین دشت جز وبال تعلق نچیده ایم — آن دامنی که کسوت ما داشت خار برد
قدر حضور بحر ندانست زورقم — غفلت برای سوختنم بر کنار برد
آئینه خانه بود تماشاگهٔ ظهور — سیر بهار رنگ بخویشم دو چار برد
آخر هوای وصل توام کرد بی سراغ — چندان طپید دل که ز خاکم غبار برد
هستی صدای جوهر تحقیق کس نخواست — هر کس نفس ز خلق یک آئینه وار برد
(بیدل) هجوم قلقل میناست ششجهت — با هر صدای از خود دم این کوهسار برد

حسرت دل کرد بر ما پنجهٔ قاتل بلند
میشود دست کرم با نالهٔ سایل بلند

ما نه تنها نیستی را دادرس فهمیده ایم
بحر هم از موج دارد دست بر ساحل بلند

چین ابرو یتو هرجا بحث جوهر میکند
تیغ ازجوهر رگ گردن کند مشکل بلند

سایهٔ تمکین نازت هر کجا افتاده است
سبزه چون مژگان شود از خاك آن منزل بلند

نه فلک در جلوه آمد از طپیدنهای دل
تا کجا رفتست یارب گرد این بسمل بلند

کاروان یأس امکان را غبار حسرتم
هر که رفت از خویشتن کرد آتشم در دل بلند

حرز امنی نیست جز محرومی از نشوونما
خوشه سان گردن مکش زین کشت بیحاصل بلند

حیرت آهنگیم دل از شکوهٔ ما جمع دار
دود نتواند شد از شمع این محفل بلند

با غرور ناز او مشکل برآید عجز ما
گرد مجنون نارسا و دامن محمل بلند

سد راه تست (بیدل) گر کنی تعمیر جسم
میشود دیوار چون شد قدری آب و گل بلند

حسرت زلف توام بود شکستم دادند
وصل میخواستم آئینه بدستم دادند

بیخود شیوهٔ نازم که بیک ساغر رنگ
نه فلک گردشی از ان نرگس مستم دادند

دل خون گشته که آئینهٔ درد است امروز
حیرتی بود که در روز الستم دادند

صد چمن جلوه ببالد ز غبارم تا حشر
که بجولان تو یک رنگ شکستم دادند

فال جولان چه زنم قطرهٔ گوهر شده ام
آنقدر جهد که یک آبله بستم دادند

بهر تسلیم غبار بهوا رفتهٔ من
سجده کم نیست بهرجا که نشستم دادند

چه توان کرد که در قافلهٔ عرض نیاز
جرس آهنگ دل ناله پرستم دادند

نه فلک دایرهٔ مرکز تسلیم من است
دستگاه عجب از همت پستم دادند

ناوك همتم از جوشن اسباب گذشت
بتغافل چقدر صافی شستم دادند

(بیدل) از قسمت تشریف ازل هیچ مپرس
اینقدر دامن آلوده که هستم دادند

حسرت مخمورم آخر مستی انشا میشود
تا قدح را هست کز خمیازه ام وا میشود

جز حیا موجی ندارم چشمهٔ آئینه ام
گرد من چندانکه رو بی آب پیدا میشود

بسکه دارد بی نشانی پردهٔ ناموس من
در نگین نامم چو بو در گل معما میشود

لب گشودن رشتهٔ اسرار یکتائی گسیخت
نسخه بی شیرازه چون شد معنی اجزا میشود

نسبت تشبیه غیر از خفت تنزیه نیست
شیشه میباید شکستن نشه رسوا میشود

انفعال فطرت از کمظرفی ما روشن است
قطره کز دریا جدا شد ننگ دریا میشود

کامرانیهای دنیا کارگاه خودسریست
با فضولی طبع چون خو کرد مرزا میشود

پاس دل دارید کز پیچ و خم این کوهسار
نشه بی پرواست اما کار مینا میشود

پردهٔ فانوس میباشد شریک نور شمع / جسم درخورد صفای دل مصفا میشود
نوبت موی سفید است از املِ غافل مباش / صبح چون گل کرد حشر آرزوها میشود
نقش نیرنگ جهان راجز فنا نقاش نیست — †این بناها چون حباب از سیل برپا میشود
حسن سعی آئینه روشن میکند انجام را / ریشهٔ تاکست کاخر موج صهبا میشود
زاهدا ازدل شوق تسبیح سلیمانی برار / ای ز معنی بیخبردین تو دنیا میشود
تنگیء آفاق تا دل دقت اوهام تست / از غبارت هرچه گردد پاک صحرا میشود
خلق رارو برقفا صبح قیامت دیدنی است / دی نمایانست زان روزیکه فردا میشود
بسکه مضمونهای مکتوب محبت نازک است / خطش از برگشتن قاصد چلیپا میشود
زین ندامتخانه بیرون رفتنت دشوار نیست / هرقدر دستی که میسائی بهم پا میشود

کرد (بیدل) گفتگوما را زتمکین منفعل
قلقل آخر سرنگونیهای مینا میشود

حسرتی در دل ازان لاله قبا می پیچد / که چو دستار چمن برسر ما می پیچد
نبض هستی چقدر گرم طپش پیمائیست / موی آتش زده برخویش چها می پیچد
تا نفس هست حباب من وجولان هوس / نیست آرام سری را که هوا می پیچد
چه زمین وچه فلک گوشهٔ زندان دلست / ششجهت کلفت این تنگ فضا می پیچد
نالهٔ ما بچه تدبیر توانَد برخاست / همچونی صد گره اینجا بعصا می پیچد
ناتوانی که بجز مرگ ندارد سپری / بچه امید سر از تیغ قضا می پیچد
استخوانبندی اوهام زبس بیمغزاست / آرزوها همه بربال هما می پیچد
صور رخیزاست ندامت زشکست دل ما / که بساط دوجهان را بصدا می پیچد
عبرت مرگ کسان سلسلهٔ خجلت ماست / رشته از هر که شود باز بما می پیچد

قدرت افسانهٔ ابرام نخواهد (بیدل)
نفس از بی اثریها بدعا می پیچد

حسن بیشرم از هجوم بوالهوس محشر شود / ایمن از گلچین نباشد باغ چون بیدر شود
ساده لوحیهای دل عمریست سرمشق غناست / آرزو یارب مباد این صفحه را مسطر شود
خاک ارباب نظر سامان نور آگهی است / سرمه باید کرد اگر آئینه خاکستر شود
شوخیء حرف از زبان شرمسار ما مخواه / طایر از پرواز میماند چو بالش تر شود
صفحهٔ دل را بداغی میتوان آئینه کرد / لفظ از یک نقطه صاحب معنیء دیگر شود
آسمان مشکل به آسانی دهد پرد از دل / بحر طوفانها کند تا قطره ئی گوهر شود
تا توانی سرمتاب از جادهٔ تسلیم عشق / خاک چون در سایهٔ خورشید خوابد زر شود
سایه وار از بیکسیها حیله جوی غیرتم / برسرم گر خاک هم دستی کشد افسر شود

حسرت مخموری آنچشم میگون برده ام   سرنوشت خاک من یارب خط ساغر شود
ای جنون تعمیر از تشویش آسودن برا   جان سختت چند خشت این کهن منظر شود
آرمیدن کو گرفتم ساعتی چون گرد باد   در سر خاکت هوای پیچ و افسر شود
(بیدل) از سرگشتگانی منزلت آوارگیست
اضطرابت چند چون ریگ روان رهبر شود

حسن کلاه هوسی گو بتجمل شکند   به که دل از ما ببرد بر سر کاکل شکند
بسکه بگلزار وفا مشترک افتاده حیا   رنگ گل آید بصدا گر پر بلبل شکند
مجملت آمد بنظر پردهٔ تفصیل مدر   جزو پراگنده مباد آینهٔ کل شکند
شمع بساط طرب است آنکه درین دشت تعب   سر بهوا پای بدامان توکل شکند
خواجه ز رنج کر و فر از چه برد بوی اثر   بار ندارد همه گر پشت خر از جل شکند
در ادب بد گهران موعظهٔ شرم مخوان   گردن این خیره سران گر شکند غل شکند
پایهٔ اقبال بلند آنهمه چون شمع مچین   کاخر کارت بعرق شرم تنزل شکند
از طلب هرزه درا چند دهی زحمت پا   کاش درین بحر سراب آبله ئی پل شکند
دل چکند با من و ما تا شود ایمن ز بلا   کوه هم آخر ز صدا شیشه بقلقل شکند
سیری چشم است همان جرعه کش دور غنا   رنگ خمار تو مگر این دو قدح مل شکند
صبح ز شبنم همه تن چشم شد از شوق چمن   هر که درین باغ رسد آینه بر گل شکند
انجمنی را که دهند آب ز توصیف خطت   دود چراغش همه شب طرهٔ سنبل شکند
چرخ محال است دهد داد دل (بیدل) ما
گردش آنچشم مگر جام تغافل شکند

حسنی که یادش آینهٔ حیرت آب داد   زان رنگ جلوه کرد که داد نقاب داد
هرجا بهار جلوهٔ او در نظر گذشت   اشکی که سر زد از مژه بوی گلاب داد
یک جلوه داشت عاشق و معشوق پیش ازین   خون گردد امتیاز که عرض حجاب داد
پرواز شوق از عرق شرم گل نکرد   خاکم غبارهای طپیدن بآب داد
از حرص اینقدر غم اسباب میکشم   لب تشنگی سرم بمحیط سراب داد
آخر ز گریه نشئهٔ شوقم بلند شد   اشک آنقدر چکید که جام شراب داد
زان گلستان که رنگ گلش داغ لاله است   نشگفت غنچه ئی که نه بوی کباب داد
کم فرصتی بعرض تماشای این محیط   آئینهٔ خیال بدست حباب داد
از بسکه معنیم رقمی جز هوا نداشت   گردون بنقطهٔ شررم انتخاب داد
داغم ز رشک منتظری کز هجوم شوق   جان داد اگر بقا صد جانان جواب داد
چون صبح در معاملهٔ گیر و دار عمر   چندان نه ایم ساده که باید حساب داد

(بیدل) ز آبرو و طلبی دست شسته ایم کاین آرزو بنای دوعا لم بآب داد

* * *

حق مشربان دمیکه به تحقیق رو کنند خود را زخود برند بجا ئیکه او کنند

بردوش غیر تکیه زدردی کشان خطاست دستی مگر بگردن خود چون سبو کنند

مشتاق جلوهٔ تو ندارد دماغ گل اینجا دل شکسته بیاد تو بو کنند

زین گلستان بسیر خزان نیز قانعیم رنگ شکسته کاش بمارو بثرو کنند

مضمون تازه بی نقط انتخاب نیست هرجا دلی بود گرهٔ زلف او کنند

پرسر گشست حسن همان به که بیدلان آئینه داری دل بی آرزو کنند

ای خرمنت هوا نشوی غرهٔ نفس زین ریشها که سیر خزان در نمو کنند

حیرت متاع گرمیٔ بازار و هم باش یکسوست آنچه در نظرت چارسو کنند

تا حشر روسیاهیٔ داغ خجالت است مردان دمیکه چون سپر از پشت رو کنند

تمثال عافیت نکند گرد ازین بساط آئینها مگر بشکستن غلو کنند

آسوده زی که اهل فنا پیش از انتقام از وضع خویش خاك بچشم عدو کنند

(بیدل) چوتار ساز جهانگیر شهرت اند

در پرده هم گر اهل سخن گفتگو کنند

حکم عشق است که تشریف تمنا بخشند داغ این لاله ستانها بدل ما بخشند

نتوان تاخت باندازد دماغ مستان بال شوقی مگر از نشهٔ (۱) بصهبا بخشند

بیدلان خوردهٔ جا نیکه نثار تو کنند نم آبی که ندارند بدریا بخشند

چون می از گرمیٔ آن لعل بخون می غلطد گرچه از شعله بیاقوت جگرها بخشند

روشناسان جنون از اثر نقش قدم جوهر هوش به آئینهٔ صحرا بخشند

آرزو داغ امید است خدا یا مپسند که جگر خون شود و نشه بصهبا بخشند

ایخوش آنجود که از خجلت وضع سایل لب باظهار نیارند و بایما بخشند

گر مزاج کرم آنست که من میدانم عالمی را بخطای من تنها بخشند

تا فسردن نکشد ریشهٔ جولان امید به که چون تخم بهر آبله صد پا بخشند

شرر عافیت آوارهٔ دلتنگ مرا سنگ هم دامن صحر است اگر جا بخشند

قول و فعل نفس افسانهٔ باد است اینجا من نه آنم که نه بخشند مرا یا بخشند

بجناب کرم افسون ورع پیش مبر بی گناهی گنهی نیست که آنجا بخشند

در مقامی که شفاعت خط آمرزش هاست جرم مستان بصفای دل مینا بخشند

به پر کاه که بسته است حساب پرواز دارم امید که بر نا کسیم وا بخشند

پادشاهی بجنون جمع نگردد. (بیدل) تاج گیرند اگر آبلهٔ پا بخشند

حیا عمریست باصد گردش رنگم طرف دارد — عرق نقاش عبرت ازجبین من صدف دارد
نشد روشن صفای سینهٔ اخلاص کیشانت — که دریای بهم جوشیدن دلها چه کف دارد
بشغل لهو چندی رفع سردیهای دوران کن — جهان حیز گرمی درخور آواز دف دارد
دل از فکر معیشت جمع کن از علم و فن بگذر — اگر جهل است و گردانش همین آب و علف دارد
بطوفانگاه آفات استقامت رنگ میبازد — درین میدان کسی گر سینه ئی دارد هدف دارد
زاقبال عرب غافل میباشید ای عجم زادان — سریر اقتدار بلخ هم شاه نجف دارد
جدا نپسندد از خود هیچکس مشاطهٔ خود را — مه تابان حضور شب در آغوش کلف دارد
قضا بر سجدهٔ ما بست اوج نشهٔ عزت — طلسم آبروی خاك در پستی شرف دارد
بنومیدی چمن سیر نگارستان افسوسم — حنا داغست از رنگی که سود نهای کف دارد

باین عجز یکه می بینم شکوه جرأتت (بیدل)
اگر مژگان توانی واکنی فتح دو صف دارد

حیرت کفیل پرزدن گفتگو نشد — شادم که آب آئینه ام شعله خو نشد
مردیم تشنه در طلب آب تیغ او — آخر ز سر گذشت و نصیب گلو نشد
افسوس ناله ئی که بکویش رهی نبرد — آه از دلیکه خون نشد و در پای او نشد
آسایشم براه تو یک نقش پا نه بست — جمعیتم ز زلف تو یکتار مو نشد
عمریست خدمت لب خاموش میکنم — ای بخت ناز کن که نفس هرزه گو نشد
بیقدر نیست شبنم حیرت بهار عشق — نگداخت دل که آئینهٔ آبرو نشد
اشیا مثال آئینهٔ بی نشانی اند — نشگفت از ین چمن گل رنگی که بو نشد
و هم ظهور سر بگریبان خجلت است — فکری نداد رو که سر ما فرو نشد
بیگانه است مشرب فقر و غناز هم — ساغر نگشت کشتی و مینا کدو نشد

(بیدل) چو شمع ساخت جبین نیاز ما
با سجده ئی که غیر گداز ش وضو نشد

خارج ابنای جنس است آنکه موزون میشود — قطره چون گردد گهر از بحر بیرون میشود
با همه افسردگی گر راه فکری وا کنم — جیب ما خمخانهٔ جوش فلاطون میشود
شبنم و گل غیر رسوائی چه دارد زین چمن — گریهٔ بیدردی ما خنده مقرون میشود
خانه داری دیگر و صحرا نوردی دیگر است — تاب دلتنگی ندارد آنکه مجنون میشود
از جنون کروفر بر چرخ مفرازید سر — کاین صدای کوه آخر گرد هامون میشود
با کفن سازید پاك آلایش ننگ جسد — جامه چون نشد شوخگین محتاج صابون میشود
سعد اگر خوانی چه حاصل طینت منحوس را — همچنان مسخ است اگر بوزینه میمون میشود
زین غناها آنچه خواهی از صفای دل طلب — چون بصیقل میرسد آئینه قارون میشود

بی تکلف نیست موقوف دو مصرع وضع بیت چون دو در مربوط هم شد خانه موزون میشود
بر سرم گر سایه افتد زان حنائی نقش پا چون بهارا ز سایهٔ من خاک گلگون میشود
جهدها باید که جامی زین چمن آری بدست آب تا گل هر قدم رنگی دگر خون میشود
تا کیت قلقل نوائیهای آهنگ شباب ای جنون پیمای غفلت شیشه واژون میشود
(بیدل) اشعار من از فهم کسان پوشیده ماند
چون عبارت نازک افتد رنگ مضمون میشود

خاکستری نماند ز ما تا هوا برد دیگر کسی چه صرفه ز تاراج ما برد
نقش مراد مفت حریفی گزین بساط چون شعله رنگ باز دود داغ وفا برد
آسوده جبهه‌ئی که درین معبد هوس چون شمع سجده بر اثر نقش پا برد
آخر بدرد و داغ گره گشت پیکرم صد گوی اشک یکمژه چوگان کجا برد
سیل بنای موج همان زندگی بسست بگذار تا غبار من آب بقا برد
زین خاکدان دگر چه برد ناتوان عشق خود را مگر هلال به پشت دوتا برد
محروم دامن تو غبار نیاز من صد صبح چاک سینه بدوش هوا برد
چشمیکه از غبار دلش نیست عبرتی یا رب که التجا بدر توتیا برد
حسن قبول جلوه کمین بهانه ایست کو دل که جای آینه دست دعا برد
زاهد ز سبحه نعل یقینت در آتش است در کعبه راه دیر گرفتی خدا برد
کو قاصدی که در شکن دام انتظار پیغامی از تو آرد و مارا ز ما برد
هر کس بدیر و کعبه دلیلش بضاعتی است
(بیدل) بجز دلیکه ندارد کجا برد

خاک شد رنگ تنزه گل آثار دمید جوهر آینه وا سوخت که زنگار دمید
دل تهی گشت ز خود کون و مکان دایره بست نقطه تا صفر برامد خط پرکار دمید
دیدهٔ بسته گشاد در تحقیقی داشت مژه برداشتم و صورت دیوار دمید
تخم دل اینقدر افسون امل بار آورد سبحه‌ئی کاشته بودم همه زنار دمید
چشم حیران چقدر چشمهٔ معنی اثر است آب داد آینه چندانکه خط یار دمید
هر کجا ریخت وفا خون شهید تو بخاک سبزه همچون رگ یاقوت جگردار دمید
نفس سوخته مشق ادب از خط تو داشت نالهٔ ما بقد سبزه ز کهسار دمید
وضع بی ساختهٔ سایه کبابم دارد بتکلف نتوان اینهمه هموار دمید
اثر فیض ز معدومیء فرصت خجلست صبح این باغ نفس در پس دیوار دمید
فرصت ناز شرار آینهٔ عبرت ماست زین ادبگاه نبایست بیکبار دمید
باز اندیشهٔ انشای که داری (بیدل) که خط از کلک تو چون ناله ز منقار دمید

خامش نفسی خفت گوینده ندارد / لبهای زهم وا شده جز خنده ندارد
پرواز رسائی که بنازیم بجهدش / چون رنگ بغیر از پر بر کنده ندارد
خواهی بعدم غوطه زن وخواه بهستی / بنیاد تو جز غفلت پاینده ندارد
معیار تگ و تاز من و ماز نفس گیر / جز رفتن ازین مرحله آینده ندارد
موج و کف دریای عدم سحر نگاریست / نادار همه دارد و دارنده ندارد
از دلق گشودیم معمای قلندر / پوشیدگی اینست که کس ژنده ندارد
سیر خم زانو بهوس جمع نگردد / نامحرم معنی سر افگنده ندارد
همواری وصحرای تعین چه خیال است / این تختهٔ نجار جنون رنده ندارد
زین گردش رنگی که جبین ساز تماشاست / آن کیست که صد جامهٔ زیبنده ندارد
معشوق مزاجیست که این باغ تجدد / یک ریشه بجز سرو خرامنده ندارد
جمعیت دل خواه چه دنیا و چه عقبی / موج گهر اجزای پراگنده ندارد

(بیدل) سخن اینست تامل کن و تن زن
من خواجه طلب مردم و اوبنده ندارد

خرد بعشق کند حیله ساز جنگ و گریزد / چو حیز تیغ حریف آورد بچنگ و گریزد
به ننگ مرد ازین بیشتر گمان نتوان برد / قیامتی که بزه باشدش خدنگ و گریزد
نگارخانهٔ امکان بوحشتیست که گردون / کشد ز روز شبش صورت پلنگ و گریزد
کنار امن مجوئید ازان محیط که موجش / ز جیب خود بدر آرد سر نهنگ و گریزد
ازین قلمرو حیرت چه ممکن است رهائی / مگر کسی قدم انشا کند زرنگ و گریزد
زانس طرف نه بستم بقید عالم صورت / چومومنی که داش گیرد از فرنگ و گریزد
دل رمیدهٔ عاشق بهانه جوست برنگی / که شیشه گر شکنی بشنود ترنگ و گریزد
سپندوار فتاده است عمر نعل در آتش / بهوش باش مبادا زند شلنگ و گریزد
کدام سیل نهاده است رو بخانهٔ چشمم / که اشک آبله بندد بپای لنگ و گریزد
رمید نی است ز شور زمانه رو بقفایم / چو کودکی که سگی را زند بسنگ و گریزد

مخوان بموج گهر قصهٔ تعلق (بیدل.)
مبادچون نفس از دل شود بتنگ و گریزد

خطیکه بر گل روی تو آب میریزد / بسایه آب رخ آفتاب میریزد
زبان نکهت گل از سوال خود خجل است / لبت زبسکه بنرمی جواب میریزد
فلک زخون شفق آنچه شب بشیشه کند / صباح در قدح آفتاب میریزد
بهر چه دیده گشودیم گرد ویرانیست / دل که رنگ جهان خراب میریزد
خیال تیغ نگاه تو خون دلها ریخت / بنشه ئی که ز مینا شراب میریزد

بیا که بیتو ام امشب بجنبش مژه ها
نگه زدیده چو گرد از کتاب میریزد

دمیکه از دم تیغت سخن رود بزبان
بحلق تشنهٔ ما حسرت آب میریزد

بگریه منکر تر دامنان عشق مباش
که اشک بحرز چشم حباب میریزد

شکنج حلقهٔ دامی که جیب هستی تست
اگر ز خویش برائی رکاب میریزد

تو ای حباب چه یابی خبر ز حسن محیط
که چشم شوخ تو رنگ نقاب میریزد

درین محیط زبس جای خرمی تنگ است
اگر بخویش ببالد حباب میریزد

بر آتش که نهادند پهلوی (بیدل)
که جای اشک شرر زین کباب میریزد

خلقیست پراگندهٔ سعی هوسی چند
پرواز جنون کرده ببال مگسی چند

کروفر ابنای زمان هیچ ندارد
جز آنکه گسسته است فسار و رسی چند

چون سبحه زبس جادهٔ تحقیق نهانست
دارند قدم بر سرهم پیش و پسی چند

کوکست با فسردگی اقبال خسیسان
در آتش یاقوت فتاده است خسی چند

باز مرهٔ اجلاف نسازد چکند کس
اینعالم پوچ است و همین هیچکسی چند

برده است زاقبال دو عالم گرو ناز
پائیکه دراز است زبیدست رسی چند

در گرد مزارات سراغیست بفهمید
پی گم شدن قافلهٔ بیجرسی چند

ترک ادب این بس که اسیران محبت
منقار گشودند ز چاک قفسی چند

نی دیر پرستیم و نه مسجد نه خرابات
گرم است همین صحبت ما بانفسی چند

(بیدل) بعرق شسته ام از شرم فضولی
مکتوب نفس داشت جنون ملتمسی چند

خلوت سرای تحقیق کاشانهٔ که باشد
در بسته ششجهت باز این خانهٔ که باشد

گردون درین بیابان عمریست بی سروپاست
این گرد باد یارب دیوانهٔ که باشد

بنیاد خلق امروز گرد خرابه دیدی
تا مسکن تو فردا ویرانهٔ که باشد

بر الفت نفسها بزم هوس بچینی
سیلاب یکدو دم بیش همخانهٔ که باشد

ای دور از آشنائی تا کی غم جدائی
آنکس که هرچه هست اوست بیگانهٔ که باشد

با لطبع موشگافان آشفتگی پرستند
باز لف کار دارد هر شانهٔ که باشد

دل در غم حوادث بی نوحه نیست یکدم
درد شکست از ین بیش با دانهٔ که باشد

خلقی بدور گردون مخمور و مست وهم است
این خالیٔ پر از هیچ پیمانهٔ که باشد

رنگم با ین پرو بال کز خود رمیدنش نیست
گرد تو گر نگردد پروانهٔ که باشد

(بیدل) ضریر کلکت گر نیست سحر پرداز
صور قیامت آهنگ افسانهٔ که باشد

خواهش از ضبط نفس گر قدمی پیش شود — ساغر همت جم کاسهٔ درویش شود
هر که قدر پس زانو نشناسد چون اشک — پایمال قدم هرزه دو خویش شود
میکشد خون امید از دل حسرت کش ما — سینهٔ هر که ز تیغ ستمی ریش شود
لذت وصل تو از کام تمنا نرود — هر سر مو بتنم گر بمثل نیش شود
نیست دور از اثر غیرت ابروی کجت — جوهر آینه گر تیغ ستمکیش شود
چشم ما حلقه بگوش است ز نقش قدمی — که براه تو ز ما یکدو قدم پیش شود
فرصت ناز غنیمت شمر ای شوخ مباد — حسن تا بدسر الفت ز خط و ریش شود
آب یاقوت ز آتش نتوان فرق نمود — اختلاط ار همه بیگانه بود خویش شود
راحت اندیش مباشید که در وادیء عشق — وحشت آرام شود آهو اگر میش شود
گفتگو کم کن اگر عافیت منظور است — بحر هم میرود از خود چو هوا بیش شود
نکشی پای ز دامان تغافل که شرار — رفته باشد ز نظر تا قدم اندیش شود

رشتهٔ ساز کرم نغمه ندارد (بیدل)
گر نه مضراب قبولش لب درویش شود

خود سر بمرگ گردن دعوی فرود کرد — چون سر نماند شمع قبول سجود کرد
در سعی بذل کوش که اینجا خسیس هم — جان داد نش بحسرت جاوید جود کرد
زان غنچهٔ خموش بآهنگ کاف و نون — سر زد تبسمی که عدم را وجود کرد
چندان خمار درد محبت نداشتم — بوی گلی که زخم مرا مشک سود کرد
ای چرخ زحمت گره کار من مبر — خواهد مهٔ نوت سر ناخن کبود کرد
آئینه دار نقش قدم بود هستیم — هر کس نظر فگند بمن سر فرود کرد
شد آبیار مزرع امکان گداز من — زین انجمن زیان زده ئی شمع سود کرد
خونم بدل ز بوی گلش میدرد نقاب — رنگ آتشی که داشت درین غنچه دود کرد
تا انتظار صبح قیامت امان کراست — کار دل ز رنگ ما نفس سرد زود کرد
هر کس بهرچه ساخت غنیمت شمرد و بس — یأس دوام نوحهٔ ما را سرود کرد

(بیدل) کتاب طالع نظاره خوانده ایم
مژگان هبوط داشت تحیر صعود کرد

خود سر هوا ز دم اشرم رهنمون نشود — تا بداغ پا ننهد شعله سر نگون نشود
از عدم نجسته برون هرزه میطپیم بخون — مغز هوش در سر کس مایهٔ جنون نشود
در مزاج اهل جهان صد تناسخ است نهان — طفل شیر اگر نخورد خون دوباره خون نشود
موج از شکست سری یافت اعتبار گهر — تا غرور کم نکنی آبرو فزون نشود
صرفهٔ بقا نبرد کس بدستگاه هوس — خانه های سوخته را خار و خس ستون نشود

عشق بی نیاز ز نومیدی کسیش چه غم — یك دو تیشه جا نکنیت درد بیستون نشود
فرصت گذشته چسان تاختن دهد بعنان — اینقدر بفهم و بدان آنزمان کنون نشود
قدردانیء همه کس زین ادا گواه توبس — کز لب تو نام حیا بی عرق برون نشود
نفس خیره سر بخطا مایل است در همه جا — ایمنی زلغزش اگر مرکبت حرون نشود
(بیدل) از درشتی خو مشکل است رستن تو
تا بآتشش نبری سنگ آبگون نشود

خوش خرامان اگر اندیشهٔ جولان کردند — گردش رنگ مرا جنبش دامان کردند
دام من درگرهٔ حلقهٔ افلاك نبود — چون نگاهم قفس از دیدهٔ حیران کردند
بسراغم نتوان جز مژه برهم چیدن — داشتم مشت غباری که پریشان کردند
بچه امید درین دشت توان آسودن — وحشتی بود که تسلیم غزالان کردند
زین چمن حاصل عشاق همین بسکه چو رنگ — چینی از خود شکنی زینت دامان کردند
بیقراران ادب پرور صحرای جنون — سیلها در گرهٔ آبله پنهان کردند
سعی وامانده خاق آنسوی خود راه نبرد — بسکه دامن تهٔ پا ماند گریبان کردند
نقش بند چمن وحشت ما بیرنگیست — شد هوا آینه تا نالهٔ نمایان کردند
بحر امکان چو گهر شوخیء یکموج نداشت — از پریشان نظری اینهمه طوفان کردند
جنس بازار وفا رنگ نمیگرداند — دل چه مقدار گران گشت که ارزان کردند
تا ز یادم بگرانی نکشد خاطر کس
سرنوشت من (بیدل) خط نسیان کردند

خوش خرامان داد طبع سست بنیادم دهید — خاك من بیش از غباری نیست بربادم دهید
درفرامش خانهٔ هستی عدم گم کرده ام — یادی از کیفیت آن الفت آبادم دهید
ازخیالش دردلم ازنگها خون میخورد — یکسر مو کاش سرد رکلك بهزادم دهید
نغمهٔ دزدی بصد خون جگر پرورده ام — گر دماغی هست گاهی دل بفریادم دهید
زین تهی دستی که برسامان فقرافزوده ام — صفر اعداد کمالم منصب صادم دهید
خون مشتاقان نباید بی تامل ریختن — زان مژه نیش جگر کاوی بفصادم دهید
فرصت سعی فنا ذوق وصال دیگر است — جانکنی گر رخصتی دارد بفرهادم دهید
تا نخندد از غبارم تهمت آزادگی — بعد مردن هم کف خاکم بصیادم دهید
نیست چون آئینهٔ دل پردهٔ ناموس حسن — شیشه مقداری بیاد آن پریزادم دهید
پرفرامش رفته ام دور از طربگاه وفاق — گر بیاد کس رسم ازحال من یادم دهید
سرمه ام پیش که نالم شرم آنچشمم گداخت — خامشی هم بی تظلم نیست گردادم دهید
واگذاریدم چو (بیدل) باهمین یاس والم — کو دماغ زنده بودن تا دلشادم دهید

خیالت درغبار دل صفا پردازئی دارد / پری در طبع سنگ افسون میناسازئی دارد
نمیدانم چسان پوشد کسی راز محبت را / حیا هم با همه اخفا عرق غمازئی دارد
مژه بگشا و بنیاد هوس تا عشق آتش زن / چراغ ناز این محفل شرر پردازئی دارد
بیا رنگی بگردانیم مفت فرصت است اینجا / بهار بیخودی هم یکدو دم گلبازئی دارد
اگر از خود روم کوتاب تا رنگی بگردانم / بر آن عجزم که با من عجز هم طنازئی دارد
بدشت و در ندیدم از سراغ عافیت گردی / خیال بید ما اکنون گریبان تازئی دارد
نقاب رنگ هرجا میدرد آئینه دیدا راست / شب حیرت نگاهان خوش سحر پردازئی دارد
خدا کار بنای دل بایمان ختم گرداند / خیال چشم او امشب فرنگ آغازئی دارد
با فسون نفس مغرور هستی زیستن تا کی / بهر جا این هوا گل میکند ناسازئی دارد

فلک هرچند عرض ناز اقبالت دهد (بیدل)
نخواهی غره شد این حیز پشت اندازئی دارد

خیال چشم که ساغر بچنگ می آید / که عالمی بنظر شیشه رنگ می آید
بحیرتم چو نفس قاصد چه مکتوبم / که رفتنم همه جا بید رنگ می آید
کجا روم که چو اشکم بهر قدم زدنی / هزار قافلهٔ عذر لنگ می آید
چه همت است که نازد کسی بترک هوس / مرا گذشتن ازین نام ننگ می آید
دل از فریب صفا جمع کن که آخر کار / ز آب آینه ها زیر زنگ می آید
بگمرهی زن و از منت خیال برا / که خضر نیز ز صحرای بنگ می آید
غبار دل ز پرافشانیء نفس دریاب / که هرچه هست درین خانه تنگ می آید
اعانت ضعفا مایهٔ ظفر گیرید / پر شکسته بکار خدنگ می آید
خموش باش که تا دم زنی درین کهسار / هزار شیشه بپای ترنگ می آید
بهر نگین که نهی گوش و فهم نام کنی / صدای کوفتن سر بسنگ می آید

ز خود بیاد نگاه که میروی (بیدل)
که از غبار تو بوی فرنگ می آید

خیال خوش نگاهان باز با شوخی سری دارد / بخون من قیامت نرگستان محضری دارد
من و سودای خوبان زاهد و اندیشهٔ رضوان / درِ حسرت سرا هر کس سری دارد سری دارد
روا دارد چرا بر دختر رز ننگ رسوائی / گر از انصاف پرسی محتسب هم دختری دارد
بعبرت آشنا شو از جهان ننگ بیرون آ / مژه نکشوده ئی این خانهٔ وحشت دری دارد
ندارد گرد باد این بیابان ننگ افسردن / بهر بیدست و پائی چیدن دامان پری دارد
درین بحر از غنا سامانی وضع صدف مگذر / کف دست طمع برهم نهادن گوهری دارد
بطوفان خیال پوچ ترسم گم کنی خود را / تو تنها میروی زین دشت و گردت لشکری دارد

طرب مفت تو گر با تازه‌روئی کرده‌ئی سودا — درین کشور دکان گلفروشان شکری دارد
کمالت دعوی اخلاق و آنگه منکر رندان — زحق مگذر سپهر آدمیت محوری دارد
بوهم جاه مغرور تعین زیستن تا کی — نگین گر شهرتی دارد بنام دیگری دارد
فضولی در طلسم زندگی نتوان زحد بردن — قفس آخر بمشق پرفشانی مسطری دارد
زوضع سایه ام عمریست این آواز می‌آید — که راحت گر هوس باشد ضعیفی بستری دارد
توخود را از گرفتاران دل فهمیده‌ئی ورنه — سراسر خانهٔ آئینه بیرون دری دارد

نبودم آنقدر واماندهٔ این انجمن (بیدل)
پرافشانست شوق اما تامل لنگری دارد

خیال نامداری تاکیت خاطرنشین باشد — چه لازم سرنوشتت چون نگین زخم جبین باشد
درین وادی بحیرت هم میسر نیست آسودن — همه گر خانهٔ آئینه گردی حکم زین باشد
طراوت آرزو داری زقید جسم بیرون آ — که سرسبزی نبیند دانه تا زیر زمین باشد
بخود پیچیدن ما نیست بی‌انداز پروازی — کمند موج را یکنفس گرداب چین باشد
بقدر جهد معراجیست ما را ورنه آتش هم — براحت گر زند خاکستر ش بالانشین باشد
بحیرت رفته است از خویش اگر شمعست اگر محفل — نشاط هردو عالم یک نگاه واپسین باشد
غباری نیست از پست و بلند موج دریا را — حقیقت بی‌نیاز از اختلاف کفر و دین باشد
پی قتلم چه دامن برزند شوخی که در دستش — هجوم جوهر شمشیر چین آستین باشد
زچشم ترمآل انتظار شوق پرسیدم — جگر خون گشت و گفت احوال مشتاقان چنین باشد
فرو رو زیر خاک ای سرگران نشهٔ خست — زقارون نام هم کم نیست بر روی زمین باشد
محال است اینکه عجز از طینت ما رخت بربندد — سحر گر صد فلک بالد همان آه حزین باشد

ندارم نشهٔ دیگر بهر سرگشتگی (بیدل)
چو گرداب درین محفل خط ساغر همین باشد

داد عشق از بی‌نیازی درس دنبالم بیاد — سرخط معنیست پیش چشم و میخوانم بیاد
شرم بیدردی مگر برجبهه ام چیند عرق — تا نماند ننگ خشکیهای مژگانم بیاد
میفشارد تنگی این خانه مجنون مرا — گر نباشد وسعت آبادی بیابانم بیاد
در فراموشی مگر جمعیتی پیدا کنم — ورنه چون موی سر مجنون پریشانم بیاد
زان ستمهائی که از بیداد هجران دیده ام — میدرم پیش تو گر آید گریبانم بیاد
دل کباب پرتو حسن عرقناک که بود — کز هجوم اشک می‌آید چراغانم بیاد
از تغافل خانهٔ ناز تو بیرون نیستم — شیشه‌ئی بودم که دارد طاق نسیانم بیاد
زان قدر هوشی که میکردم بوهم خویش جمع — چون بیادت میرسم چیزی نمیمانم بیاد
از عدم آنسو ترم برده است فکر نیستی — نیستم زانها که هستی آرد آسانم بیاد

با خیال رفتگان هم قانعم از بیکسی
کاش گردون واگذارد دیدهٔ یارانم بیاد

بعد ازین غیر از فراموشی که می بیند مرا
مفت آگاهی اگر روزی دو مهمانم بیاد

(بیدل) آن دور می و پیمانه ام دیگر کجاست
یکدودم بگذار تا رنگی بگردانم بیاد

داغ بودم که چه خواهم بهمت انشا کرد
نقطهٔ اشکی روان گشت و خطی پیدا کرد

نقش نیرنگ جهان در نظرم رنگ نبست
در تمثال زدم آینه استغنا کرد

سعی مغرور زعجزم در آگاهی زد
خواب پا داشتم از آبله مژگان وا کرد

فطرت سست پی از پیروی وهم امل
لغزشی خورده که امروز مرا فردا کرد

میشمارم قدم و بر سر دل می لرزم
پای پر آبله ام کار تگ مینا کرد

دل بپرداز و طرب کن که درین تنگ فضا
خانهٔ آینه را جهد صفا صحرا کرد

گرد پرواز در اندیشه پری می افشاند
خاک گشتن سر سودائی ما بالا کرد

حسن هر سو نگرد سعی نظر خودبینی است
آنچه میخواست با آئینه کند با ما کرد

کلک نقاش ازل حسن یقین میپرداخت
نقش ما دید و بسویتو اشارتها کرد

عشق از آرایش ناموس حقیقت نگذشت
کف ما را نم آینهٔ دریا کرد

هیچکس ممتحن وضع بد و نیک مباد
نسخهٔ حیرت ما طبع فضول اجزا کرد

(بیدل) از قافلهٔ کن فیکون نتوان یافت
بار جنسی که توان زحمت پشتک پا کرد

داغ عشقم چاره جوئیها کبابم میکند
سوختن منت کش از ماهتابم میکند

در محبت دشمن من انفعال ناکسی است
زانسر کو بهر راندن شرم آبم میکند

کاش بر بنیاد موهومی نمیکردم نظر
فهم خود بیش از خرابیها خرابم میکند

در عقوبت خانهٔ ننگ دوئی افتاده ایم
ما و تو چندانکه میبالد عذابم میکند

گرد شبنم پیش تا ز صبح ایجاد من است
خندهٔ گل ناکرده سامان گلابم میکند

نقطهٔ موهومم اما عمرها شد ذره وار
عشق از دیوان خورشید انتخابم میکند

مخمل و دیبای جاهم گر نباشد گو مباش
بوریای فقر هم تدبیر خوابم میکند

پوست بر تن انتظار مغز معنی میکشم
آخر این جلدی که می بینی کتابم میکند

شکر پیری تا کجا گویم که این قد دوتا
صفر اعداد خیال او حسابم میکند

سایهٔ افسرده ام لیک التفات نیستی
آفتابم میکند گر بی نقابم میکند

من نمیدانم کیم در بارگاه کبریا
حاجب بیرون در (بیدل) خطابم میکند

دار احتیاج نتوان بر سفله التجا برد
دست شکست حیف است باید به پیش پا برد

قاصد به پیش دلدار تا نام مدعا برد　　مکتوب ما عرق کرد چند انکه نقش ما برد
ابر بهار رحمت از شرم آب گردید　　تا حسرت اجابت گل بر کف دعا برد
دست در آستینش دلبرد نی نهان داشت　　امروزش از کف نازآن بهله را حنا برد
از دیرا گر رمیدیم در کعبه سر کشیدیم　　از خود برون نرفتن ما را هزار جا برد
تدبیر چرخ خون شد در کار عقدهٔ دل　　این دانه از درشتی دندان آسیا برد
فکرو فور هرچیز افسون بی تمیز یست　　الوان نعمت است آن کز منعم اشتها برد
اقبال اهل همت بازی خور هوس نیست　　نتواند از سر چرخ هر مکروفن ردا برد
هر جا ز پا فتادیم داد فراغ دادیم　　پهلوی لاغر از ما تشویش بوریا برد
شد قامت جوانی در پیریم فراموش　　آخر عصای چوبین ازدستم آن عصا برد
باید زخاکم اکنون خط غبار خواندن　　عمر یست سرنوشتم پیری بنقش پا برد
جوش عرق چو صبحم در پرده شبنمی داشت　　تا دم زدم ز هستی شرم از نفس هوا برد
یک وا پسین نگاهی میخواست رفتن عمر　　مشاطه قدردان بود آئینه بر قفا برد

(بیدل) گذشت خلقی محمل بدوش حسرت
ما را هم آرزوئی میبرد تا کجا برد

در ادبگاهی که لب نا محرم تحریک بود　　عافیت چون معنیء عالی بدل نزدیک بود
مقصد خلق از تب و تاب هوس موهوم ماند　　پی غلط کردند از بس جاده ها باریک بود
نفخ منعم ته شد از نم خوردن کوس و دهل　　باد و آبی انفعالی در دماغ خیک بود
تا کجا غثیان نخندد بر دماغ اهل جاه　　جام و صهبای تعین نیکدان و نیک بود
ساز نافهمیدگی کو کست کو علم و چه فضل　　هر کجا دیدیم بحث ترک با تاجیک بود
دل چه سازد جسم خاکی محرم رازش نخواست　　آینه رواز که تا بدخانه پر تاریک بود

عشق ورزیدیم (بیدل) با خیالات هوس
این نفسها یکقلم از عالم تشکیک بود

در بساطیکه دم تیغ ادب آخته اند　　بی نیازان سر و گردن بخم افراخته اند
نه فلک را بخود افتاده سرو کار جدال　　عرصه خالی و زحیرت سپر انداخته اند
درمقامیکه دل و دیده و دیدار یکیست　　همه داغند که آئینه نپرداخته اند
چه بهار و چه خزان در چمنستان حضور　　عرض هر رنگ که دادند همان باخته اند
همچو عنقا که بجز نام ندارد اثری　　همه آوازهٔ پرواز پر ساخته اند
بلبلان چمن قرب بآهنگ یقین　　میسرایند و همان هم سبق فاخته اند
از ازل تا به ابد آنچه تماشا کردیم　　خود نمایان خیال آئینه پرداخته اند
گر بمنزل نرسیده است کسی نیست عجب　　کان سوی خویش ندارند ره و تاخته اند

چارهٔ خود سری خلق چه امکان دارد ششجهت انجمن عیش و بغم ساخته اند

خود شناسی عرض جوهر یکتائی نیست
(بیدل) اینها همه خویش آفد که نشناخته اند

دربیابانیکه سعی بیخودی رهبرشود راه صد مطلب بیک لغزیدن پا سر شود
جز وهادرعقدهٔ خودداری کل غافلند نقطه از ضبط عنان گر بگذرد دفتر شود
خشکی از طبع جهان آلودگی هم محو کرد لاف چشم ترتوان زد دامنی گر تر شود
گرهمه گوهر بود نومید یست افسردگی ازگرانباری مبادا کشتیم لنگر شود
فال آسودن ندارد خودگداز یهای من جمله پروازاست آن آتش که خاکستر شود
عقدهٔ کارت دلیل اعتبار دیگراست شاخ گل چون غنچه آرد رشتهٔ گوهر شود
برشکست هرزیان تعمیر سودی بسته اند فربهی وقف غنا گر آرزو لاغر شود
چاره نتوانند نهفتن رازما خونین دلان زخم گل از بخیهٔ شبنم نمایان تر شود
خاک حسرت برده ئی دارم که مانند جرس ناله پیماید بجای باده گر ساغر شود
صاحب آئینه نتوان گشت بی قطع نفس بگذرد از زندگی تا خضر اسکندر شود
وضع همواری زابنای زمان مطلوب ماست آدمیت گر نباشد هر که خواهد خر شود

(بیدل) آسان نیست کسب اعتبارات جهان
سخت افسردن بخود بندد که خاکی زر شود

درشت خو سخنش عافیت ثمر نبود صدای تار رگ سنگ جز شرر نبود
هجوم حادثه باصاف دل چه خواهد کرد ز سیل خانهٔ آئینه را خطر نبود
غبار وحشت ما از سراغ مستغنی ست برفتن نگه از نقش پا اثر نبود
بعالمیکه ادب محو بی نشانیهاست هوس اگر همه عنقاست نامه بر نبود
بکارگاه تامل همان دلست نفس گره برشتهٔ کارم کم از گهر نبود
زبخت شکوه ندارم که نخل شمع مرا بهار سوختنی هست اگر ثمر نبود
عقوبت دو جهان دل بیک تغافل تست شکست خاطر آئینه آنقدر نبود
برنگ ریگ روان ره نورد سودارا بغیر آبلهٔ پا گل سفر نبود
درین محیط که هر قطره نقد باختن است خوش آن حباب که آهیش درجگر نبود

مخواه رنگ حلاوت ز گفتگو (بیدل)
نیی که ناله کند قابل شکر نبود

درعشق آنکه قابل دردش ندیده اند حیزیست کز قلمرو مردش ندیده اند
گلها که برنسیم بهار است نازشان از باد مهر کان دم سردش ندیده اند
خلقی خیال باز فریبند زیر چرخ خال زیاد تخته نردش ندیده اند

وا مانده اند خلق به پیچ وخم جسد / کیفیت حقیقت فردش ندیده اند
برسایه بسته اند حریفان غبار عجز / جولان کوه ودشت نوردش ندیده اند
سامان نو بهار گلستان ما و من / رنگ پریده ایست که گردش ندیده اند
از گاو آسمان چه تمتع برد کسی / شیر سفید و روغن زردش ندیده اند
ای بی خبر زشکوه گردون بشرم کوش / آخر ترا حریف نبردش ندیده اند
(بیدل) درین بساط تماشائیان وهم
از دل چه دیده اند که دردش ندیده اند

درغبار هستی اسرار فنا پوشیده اند / جامهٔ عریانیء ما را زما پوشیده اند
ای نسیم صبح ازدم سردی خود شرم دار / میرسی بی باك و گلها یک قبا پوشیده اند
غنچه ها را تاسحرگه برق خرمن میشود / در تهٔ دامن چراغی کز هوا پوشیده اند
برنفس گرد عرق تا چند پوشاند حباب / اینقدر دوشی که دارم بی ردا پوشیده اند
گر همه عنقا شوم شهرت گریبان میدرد / عالم عریانی است اینجا کرا پوشیده اند
رازداریهای عشق آسان نمی باید شمرد / کوه ها در سرمه گم شد تا صدا پوشیده اند
نیستم آگاه دامان که رنگین میکنم / خون ما را در دم تیغ قضا پوشیده اند
با دو عالم جلوه پیش خویش پیدا نیستیم / فهم باید کرد ما را در کجا پوشیده اند
هیچ چشمی بی نقاب از جلوه اش آگاه نیست / داغم از دستیکه در رنگ حنا پوشیده اند
ای هما پرواز شوخی محو زیر بال گیر / ظلمتستانست اینجا سایه را پوشیده اند
سرنوشتی داشتم درچشم کس روشن نشد / اینقدر دانم که زیر نقش پا پوشیده اند
از قناعت نگذری کانجاز شرم عرض جاه / دستها در مهر تنگ گنجها پوشیده اند
در سواد فقر گم شو زندهٔ جاوید باش / در همین خاك سیاه آب بقا پوشیده اند
دوستان عیب و هنر ازیکدگر پنهان کنند / دیده ها باز است اما برحیا پوشیده اند
(بیدل) از یاران کسی برحال ما رحمی نکرد
چشم این نامحرمان کور است یا پوشیده اند

درغمت آخر بجائی کار بیدادم رسید / کز طپیدن سرمه شد هر کس بفریادم رسید
مکتب آفاق از بس درسگاه عبرتست / گوشمالی بود هر حرفی کز استادم رسید
سینه را از تیر و دل را نیست اززخم سنان / بی قدت آن آفتی کز سرو و شمشادم رسید
دامگاه شوق چون من صید محرومی نداشت / ناله واری هم نماند از من که صیادم رسید
عشق ضعفی داشت تاشد با مزاجم آشنا / سیل شبنم بود تا در محنت آبادم رسید
چون شرر داغ فنا نتوان زدود از طینتم / چشم زخمی بود معدومی کز ایجادم رسید
گریه گوخون شو که من ازیاس مطلب سوختم / تا کنم سامان آب آتش به بنیادم رسید

بحسرتی در پردهٔ نومیدیء دل داشتم
سوختنها چون سپند آخر بفریادم رسید

یار دارد پرسش احوال دور افتادگان
کو فراموشی که گویم نوبت یادم رسید

سنگ هم گرو اشگافی یار می آید بیرون
این صدا از بیستون وسعی فرهادم رسید

قاصد شوق از کمین نارسائی ایمن است
ناله ئی دارم که در هرجا فرستادم رسید

شعلهٔ افسرده (بیدل) شهپر خاکستر است
درهوایش هر که رفت از خود بامدادم رسید

درگلستانیکه چشمم محو آن طناز ماند
نکهت گل نیز چون برگ گل از پرواز ماند

بسکه فطرتها بگرد نارسائی باز ماند
یکجهان انجام خجلت پرور آغاز ماند

نغمه ها بسیار بود اما زجهل مستمع
هرقدر بی پرده شد درپرده های ساز ماند

حسن دراظهار شوخی رنگ تقصیری نداشت
چشم ها غفلت نگه شد جلوه محو ناز ماند

این زمان حسرت تسلی خانهٔ جمعیت است
بی خیالی نیست آن آئینه کز پرداز ماند

نقش تیررنگ حقیقت ثبت لوح دل بس است
شوق غافل نیست گر چشم تماشا بازماند

جوهر آئینهٔ من سوخت شرم جلوه اش
حیرتی گل کرده بودم نیک محو نازماند

عمرها شد خاك بر سر میکند اجزائی من
یارب این گرد پریشان ازچه دامن باز ماند

شعلهٔ ماد عوی افسردن آخر پیش برد
بر شکست رنگ بستم آنچه از پرواز ماند

صافیءدل شبههٔ هستی بعرض آوردن است
عکس هرجا محو شد آئینه از پرداز ماند

جادهٔ سرمنزل مقصد خط برکار داشت
عالمی انجامها طی کرد و در آغاز ماند

یار رفت از دیده اما از هجوم حیرتش
با من از هر جلوهٔئی آئینه داری باز ماند

خامشی روشنگر آئینهٔ دیدار بود
با سواد سرمه پیوست آنچه از آواز ماند

از گداز صد جگر اشکی بعرض آورده ام
بخیه ئی آخر زچاك پرده های راز ماند

(بیدل) از برگ و نوای ماسیه بختان مپرس
روزگار وصل رفت و طالع ما ساز ماند

درگلستانی که حسنش جلوهٔئی سرمیکند
گل زشبنم دیدهٔ حیران ساغر میکند

بیتو طفل اشک مشتاقان زدرد بیکسی
گر همه در چشم غلطد خاك بر سر میکند

همچو اشکم حسرت اندیش نثار راه تست
هر صدف کز آبرو سامان گوهر میکند

اعتمادی نیست بر جمعیت اجزای ما
این ورقها را هوای زلف ابتر میکند

موج آبش میزند تیغ محرف بر کمر
سرو هرگه طرز رفتار ترا سر میکند

پاك بازان فارغ اند از تهمت آلودگی
حسرت دیدار گاهی چشم ما تر میکند

از جنونم عالمی پوشید چشم امتیاز
هرکه عریان میشود این جامه در بر میکند

میدهد اجزای رنگ و بوی جمعیت بباد
هرکه دوس خنده ئی چون غنچه از بر میکند

راحت فرشست اگر از وهم طاقت بگذری تا توانی هرچه آید پیش بستر میکند
بیخود احرام گلزار خیال کیستم گردش رنگم رهٔ معشوقی نی سر میکنند

حیرت اظهاریم (بیدل) لذت تحقیق کو
هیچ کس آگاهی از آئینه باور میکند

درهوای او دل هرذره جانی میشود ناله هم دریاد او سرو روانی میشود
لفظ عشقی برزبانها رنگک چندین علم ریخت یک سخن چون شد مکرر داستانی میشود
لذت وصلت زبس حیرت فریب کامهاست نقش پا هم بهر پابوست دهانی میشود
شوق میبالد گناه شوخیء اظهار نیست مطلب از دل تا بلب آید فغانی میشود
گرچنین دارد کمین ناز ضعف پیکرم صورت آئینه ام موی میانی میشود
آن حنائی پنجه ام کزدامن هر برگ گل نوبهار رنگک عیشم را خزانی میشود
تنگنای کلفتی چون دستگاه هوش نیست ذرهٔ ما گر رود از خود جهانی میشود
درخور جهد است حاصلها که از بهر هما سایه میسوزد نفس تا استخوانی میشود
اوج عرفانرا که برتر از کمند گفتگوست هرکه برمی آید از خود نردبانی میشود
درمحبت بسکه مینایم شکست آماده است اشک هم برمن دل نامهربانی میشود

نیست (بیدل) وضع خاموشی نقاب راز عشق
سرمه هم چون دود شمع اینجا زبانی میشود

درین خرابه نه دشمن نه دوست میباشد بهرچه وارسی آنجا که اوست میباشد
برنج شبهه مفرسا که حرف مکتب عشق دران جریده که بی پشت وروست میباشد
غم جدائی اسباب میخورد همه کس همیشه نان تعلق دو پوست میباشد
تلاش فطرت دون غیرخود نمائی نیست دماغ آبله آماس دوست میباشد
زبس که نسخهٔ تحقیق ما پریشانیست نظر به کاشغر و دل بخوست میباشد
غبار معبد تقوی بباده کانجا کمال صدق رصفا تا وضوست میباشد
تو لفظ مغتنم انگار فکر معنی چیست که مغزها همه محتاج پوست میباشد
جبین زسجده ندزدی که سربلندی شرم بعالمی که زمین رو بروست میباشد

ز تازه روئی اخلاق نگذری (بیدل)
بهار تا اثر رنگک وبوست میباشد

درین ره تا کسی از وصل مقصد کام برد ارد زرفتن دست میباید بجای گام بردارد
درین گلشن زدور فرصت عشرت چه میپرسی که می خمیازه گردیده است تا گل جام بردارد
من آن صیدم که درعرض تماشاگاه تسخیرم زحیرت کاسهٔ دریوزه چشم دام بردارد
بتکلیف بلندی خون مکن مشت غبارم را دماغ نیستی تا کی هوای بام بردارد

بصد مصر شکر نتوان قناعت باشکر بستن
کرم مشکل که از طبع گدا ابرام بردارد

دل آهنگ گدازی دارد و کمظرفیء طاقت
کبابم را مباد از روی آتش خام بردارد

ندامت ساقی است اینجا بافسوسی قناعت کن
مگر دستی که برهم سوده باشی جام بردارد

درین بازار سودی نیست جز رنج پشیمانی
سحر هر کس دکانی چیده باشد شام بردارد

هوا پیمای عنقا شهرتی مپسند همت را
نگین بی نشان حیف است ننگ نام بردارد

برنگی سرگران افتاده ایم از سخت جانیها
که دشوار است قاصد هم زما پیغام بردارد

هوس تسخیر معشوقان بازاری مشو (بیدل)
کسی تا کی پیء این وحشیان رام بردارد

درین گلشن کدامین شعله با این تاب میگردد
که از شبنم بچشم لاله و گل آب میگردد

دلیل عاجزان با درد دارد نسبت خاصی
غرور سجده مایل صورت محراب میگردد

کف خاکستری برچهره دارد شعلهٔ شوقم
چو قمری وحشتم در پردهٔ سنجاب میگردد

گداز آمادهٔ کم فرصتی دربردلی دارم
که همچون اشک تا بی پرده گردد آب میگردد

بکوشش ریشه ئی را میتوان ساز چمن کردن
نفس از پر زدنها عالم اسباب میگردد

ز بیتابی چراغ خلوت دل کرده ام روشن
تجلی فرش این آئینه از سیماب میگردد

گداز آبیار جلوهٔ معشوق میباشد
کتان میسوزد و خاکسترش مهتاب میگردد

بعریانی بلند افتاد از بس مدعای من
گریبان هم بدستم مطلب نایاب میگردد

بطوف بحر رحمت میبرم خاشاک عصیانی
هجوم اشک اگر نبود عرق سیلاب میگردد

قماش عرض هستی تا روپود غفلتی دارد
که چون مخمل اگر مژگان گشائی خواب میگردد

بتمکین میرساند انفعالی هرزه جولانی
هوا ایجاد شبنم میکند چون آب میگردد

جنونم دشت را همچشم دریا میکند (بیدل)
زجوش اشک من تا نقش پا گرداب میگردد

درین وادی کف پائی ز آسایش خبر دارد
که بالین های نرم آبله درزیر سر دارد

نمیگردد فروغ عاریت شمع رهٔ مستان
بنور باده چشم جام سامان نظر دارد

بدل رو کن اگر سر منزل امنی هوس داری
نفس در خانهٔ آئینه آرام سفر دارد

سلامت نیست ساز دل چه در صحرا چه در منزل
متاع رنگ ماصد کاروان آفت ببر دارد

مریدنام را نبود گزیر از خون دل خوردن
نگین دایم ز نقش خویش دندان بر جگر دارد

کدامین دستگاه آینهٔ ناز است دریا را
که از افسردگیها خاک ساحل هم گهر دارد

دو بینیهاست اما در شهود غیر احول را
بخود گر میگشاید چشم از وحدت خبر دارد

نمیدانم چه آشوبی که در بزم تماشایت
نگاه از موج مژگان هر طرف دستی بسر دارد

به آهی میتوان رخت جهان خاکستری کردن
که گلخنها بسامانست گر دل یک شرر دارد

تحیر نقش نیرنگ دو عالم سوخت در چشمم — چراغ خانهٔ آئینه ام برق دگر دارد
باین بی دست و پائی کیست گردد دستگیر من — مگر همچون سپند از جای خویشم ناله بردارد
حباب از حیرت کمفرصتیهای زمان (بیدل)
نگاهی جانب دریا به پشت چشم تر دارد

دگر تظلم ما عاجزان کجا برسد — بس است نالهٔ ما گر بگوش ما برسد
بخاك منتظرانت بهار کاشته اند — بیا ز چشم دهیم آب تا حنا برسد
کسی بمی نکند چارهٔ خمار وفا — پیامی از تو رسد تا دماغ ما برسد
سبکروان زغم راه و منزل آزادند — صدا ز خویش گذشته است هر کجا برسد
تمامیء خط پرکار بی کمالی نیست — دعا کنید سر ما بنقش پا برسد
زآه بی جگر چاك بهره نتوان برد — گشود نی است در خانه تا هوا برسد
زسعی قامت خم گشته چشم آن دارم — که رفته رفته به آن طرهٔ دوتا برسد
ستمکش هوس نارسای اقبالم — باستخوان رسدم کار تا هما برسد
دماغ شکوه ندارم و گرنه میگفتم — بدوستان ز فراموشیم دعا برسد
بعالمی که امل میکشد محاسن شیخ — کراست تاب رسیدن مگر قضا برسد
زکوشش است که دست بدامنی نرسید — اگر دراز کنی پا بمدعا برسد
چنین که صرف طمع کردی آبرو (بیدل)
عرق کجاست اگر نوبت حیا برسد

دل از دم محبت چندین فتور دارد — این باده سخت تند است بر شیشه زور دارد
نا محرم قضائی شوخی مکن درین دشت — کان برق بر سیاهی چشمی ز دور دارد
با انحراف هر وضع ننگ تجاهلی هست — چشم تغافل انشا تقلید کور دارد
همسنگ خامکاران مپسند پختگان را — الماس معدن ما شرم از بلور دارد
عاشق بعزم مقصد محتاج راهبر نیست — پروانه در تهٔ بال مکتوب نور دارد
گر از خم کلاه هست عرض جلال شاهان — گرد شکست ما هم عجز غیور دارد
گرمرد احتیاطی از خود مباش غافل — طوفان بهر مسامت چندین تنور دارد
تلخ است عیش امروز از گفتگوی فردا — در خانه ئی که مائیم همسایه شور دارد
ناقابل تواضع مگذر ز بزم احباب — آه از کسی که زین آب بی پل عبور دارد
ننگ است وهم تمثال در جلوه گاه تحقیق — مشاطه به کزین بزم آئینه دور دارد
از خود برآمدن نیز در کیش اهل تسلیم — هر چند سرکشی نیست وضع غرور دارد
(بیدل) کمال هر چیز بر جوهر است موقوف
جائی که من نباشم عبرت قصور دارد

دل از نیرنگ آگاهی بچندین پیشه می افتد
گره ازدانه چون وا شد بدام ریشه می افتد

دوتا شو درخیال او که سعی کوهکن اینجا
کشد تا صورت شیرین بپای تیشه می افتد

ندارد محفل دیرو حرم پروانه ئی دیگر
بهر آتش همان یك شوق حسرت پیشه می افتد

ز درد ناقبولیهای اهل دل مشو غافل
که می‌هم ناله دارد تا زچشم شیشه می افتد

ندانم کیست خضر مقصد آوارگیهایم
که هرجا میروم راهم همان دربیشه می افتد

بنای عشق تعمیر هوسها بر نمیدارد
نهال شعله گر آبش دهی از ریشه می افتد

بابی کلفت نمیدانم که بست اجزای مضمونم
که ازپا دم گره دررشته اندیشه می افتد

تحیر بال پرشد شوخی نظاره مارا
چو دل آئینه گردد پرتماشا پیشه می افتد

بهرجا نرگست ازجیب مستی سربرون آرد
شکست رنگ صهبا دربنای شیشه می افتد

جهان ازپرتو عشقت چراغان شد که هرخاری
بشمعی میرسد چون آتش اندر بیشه می افتد

چنان در بیستون سینه گرم کاوشم (بیدل)
که خون ازناخن من چون شرار ازتیشه می افتد

دل ازوسعت اگر شانی ندارد
بیابان هم بیابانی ندارد

درین دریا ندامت اعتبار است
گهر جز اشك عریانی ندارد

جنون می‌نالد ازبی‌دستگاهی
که عریانی گریبانی ندارد

توخواهی شیشه بشکن خواه ساغر
طرب جز رنگ سامانی ندارد

بخود میبال لیك از غصه خوردن
تنور آرزو نانی ندارد

محبت پیشه ئی بگداز وخون شو
که درد عشق درمانی ندارد

کشد چون گرد باد آخر زحلقت
گریبانی که دامانی ندارد

در دل میزنی آزادیت کو
مگر آئینه زندانی ندارد

محبت دستگاه عافیت نیست
تحیر ربط مژگانی ندارد

تظلم دوری ازاصل است ورنه
نفس در سینه افغانی ندارد

تحیر بسمل اشك نیازم
بخون غلطیدنم جانی ندارد

اگر عشق بتان کفر است (بیدل)
کسی جز کافر ایمانی ندارد

دل اگر محو مدعا گردد
درد درکام مادوا گردد

طعمه درد اگررسد درکام
هر مگس همسر هما گردد

محو اسرار طره او را
رگ گل دام مدعا گردد

گرسگالد وداع حرص وهوس
گره دل گهر ادا گردد

گسلد گرهوس سلاسل وهم
کوه و صحرا همه هوا گردد

محو گردد سواد مصرع سرو — مد آهم اگر رسا گردد
ما و احرام آه دردآلود — هم هوا گرد را عصا گردد
دل آسوده کو مگر وسواس — گره آرد که دام ما گردد
در طلوع کمال (بیدل) ما
ماه در هالهٔ سها گردد

دل انجمن محرم و بیگانه نباشد — جز حیرت ادراک درین خانه نباشد
در ساز فنا راحت عشاق مهیاست — با این وفا بی پر پروانه نباشد
بی کسب صفا صید معانی چه خیالست — تا سنگ بود شیشه پریخانه نباشد
چون شانه کاید سر موئی نتوان شد — تا سینهٔ چاک همه دندانه نباشد
دل زانوی فکرش همه چشمست که مینا — چند آنکه خمد بی خط پیمانه نباشد
بی ساخته حسنیست که دارم بکنارش — مشاطهٔ شوق آینه و شانه نباشد
افسون چه ضرور است بعزم مژه بستن — در خواب عدم حاجت افسانه نباشد
بر اوج مبر پایهٔ اقبال تعین — تا صورت رفتار تو لنگانه نباشد
ابرام هوس میکشدت بر در دونان — شاهی اگر این وضع گدایانه نباشد
وحدت چه خیالست توان یافت بکثرت — چون ریشه دوانید نمود انه نباشد
عالم همه محمل کش کیفیت اشکست — این قافله بی لغزش مستانه نباشد
دل گرد جنون میکند امروز ببینید
در خانهٔ ما (بیدل) دیوانه نباشد

دل باز بجوش یارب آمد — شب رفت و سحر نشد شب آمد
اشک از مژه بسکه بی اثر ریخت — رحمم بزوال کوکب آمد
بی روی تو یاد خلد کردم — مرگی بعیادت تب آمد
شرمندهٔ رسم انتظارم — جانی که نبود بر لب آمد
مستان خبریست در خط جام — قاصد ز دیار مشرب آمد
وضع عقلای عصر دیدم — دیوانهٔ ما موءدب آمد
از اهل دول حیا مجوئید — اخلاق کجاست منصب آمد
از رفتن آبرو خبر گیر — هر جا اظهار مطلب آمد
گفتم چو سخن رسم بگوشی — هر گام به پیش من لب آمد
راحت در کسب نیستی بود — از هر عمل این مجرب آمد
(بیدل) نشدم دچار تحقیق
آئینه بدست من شب آمد

دل پاشکسته حق طلب برهت چگونه ادا کند
که چو موج گوهرش از ادب ندویدن آبله پا کند

نفس رمیده گر از خودم نشود کفیل برامدن
چو سحر دماغ طرب هوس بچه بام کسب هوا کند

مشنو زساز گدای من بجز این ترانه نوای من
که غبار بیسروپای من برهت نشسته دعا کند

بجهان عشوه چو بوی گل نخوری فریب شگفتگی
که به نیم غنچهٔ تبسمت زهزار پرده جدا کند

نه بدیدها ز عیان اثر نه بگوشها زبیان خبر
بگشاد روزن بام و در کسی از کسی چه حیا کند

نشود مقید راز دل بهوس محقق مستقل
زغرور اگر همه ناوکت به نشان رسد که خطا کند

بهزار پیچ و خم هوس گره است سلسلهء نفس
چقدر طبیعت از ین و آن گسلد که رشته رسا کند

بغبار قافلهء عدم بروآنقدر که زخود روی
نشد است گم دل غافلی که تلاش بانگ درا کند

شود آب انجمن حیا بفسوس دست مروتت
که دفی بآنهمه بیحسی زطپانچهء توصدا کند

رگ خواب راحت عاجزان مگشا بنشتر امتحان
که بپهلویت ستم است اگر نی بوریا مژه وا کند

کف دست سوده بیکدگر چمن طراوت (بیدلی)
که زصد بهار گل اکتفا بهمین دو برگ حنا کند

دل با غبار هستی ربط آنقدر ندارد
بار نفس دودم پیش آئینه بر ندارد

فرصت بدوش عبرت بسته است محمل رنگ
کس زین بهار حیرت برگل نظر ندارد

محو جمال اوراداند همچو یا قوت
آبی که نیست موجش رنگی که پر ندارد

گر وحشت غبارت غفلت کمین نباشد
دامان بی نیازی چیدن دگر ندارد

از نارسائی آخر با هیچ صلح کردیم
ما دست اگر نداریم او هم کمر ندارد

آئینه ساخت با زنگ ماند آبگینه در سنگ
این کوهسار نارنگ یك شیشه گر ندارد

در عالم من وما افسرده گیر فطرت
تا دود پر فشانست آتش شرر ندارد

افلاس عالمی را از اختیار وا داشت
دستی در آستین نیست گر کیسه زر ندارد

درتنگنای گردون باید فسرد و خون شد / این خانه آنچه دارد بیرون درندارد
تدبیر کین دشمن سهل است بر عرق زن / درعرصه‌ئی که آبست آتش جگرندارد
غواصیء تامل بی مزد معنئی نیست / گرما نفس ندزدیم دریا گهر ندارد
نیرنگ کعبه و دیر محمل کش هوس چند / زانجاکه مسکن اوست او هم خبر ندارد
دود دماغ ما را برد آنسوی قیامت
(بیدل) باین بلندی کس موی سرندارد

دل بال یاس زد نفس مغتنم نماند / منزل غبار سیل شد و جاده هم نماند
آرام خود نبود نصیب غبار ما / نومیدیء دگر که کنون تاب رم نماند
افسون حرص هم اثرش طاقت آزماست / آن مایه اشتها که توان خورد غم نماند
سعی امید بر چه علم دست و پا زند / کز سرنوشت جز نم خجلت رقم نماند
فرسود از طپش مژه در چشم و محو شد / آخر بمشق هرزه نگاهی قلم نماند
برگ سپند سوخته دود شرار نیست / آتش بطبع ما ز دود زیر و بم نماند
یاد شباب نیز به پیری ز یاد رفت / دوزخ به از دمی که حضور را رم نماند
پوچ است قامت خم و آرایش امل / پرچم کسی چه شانه زند چون علم نماند
شرمی مگر بریم بدریوزهء عرق / دریا دگرچه موج طرازد که نم نماند
یاران سراغ ما بغبار عدم کنید / رفتیم آنقدر که نشان قدم نماند
اکنون نشان ناوک آهیم آه کو / پشت کمان شکست بحدیکه خم نماند
(بیدل) حساب وهم رها کن چه زندگیست
بسیار رفت از عدد عمر و کم نماند

دل بخورسندی اگر ترک هوس میگیرد / کام عشرت ز نشاط همه کس میگیرد
نیست اقبال جز اسباب ندامت دربار / عبرت از بال هما بال مگس میگیرد
زندگی شبههٔ هستی است که مانند حباب / هر که هست آینه‌ئی پیش نفس میگیرد
بگذر از فکر اقامت که بهر چشم زدن / کاروان صورت آواز جرس میگیرد
از ودیعت سپریهای فلک پاس مسنج / بتو این سفله چه داداست که پس میگیرد
التفات ضعفا پایهٔ اقبال رساست / شعله است آتش اگر دامن خس میگیرد
سرمه رنگست غبار گذر خاموشان / ای نفس نالهٔ نگردی که عسس میگیرد
قطع امید کن از عمر که موی پیری / شاهبازیست که چون صبح نفس میگیرد
ناله با بست دران شهر که ما قافله ایم / سود هامفت رفیقی که جرس میگیرد
طالب بیخبری باش که در دشت طلب / رفتن از خویش سراغ همه کس میگیرد
(بیدل) این دامگه از صید تماشا خالیست / منت چشمیکه نگاهی بقفس میگیرد

دل بزلف یارهم آرام نتوانست کرد / این مسافر منزلی در شام نتوانست کرد
جوش خط با آن فسون دستگاه دلبری / وحشیء حسن بتان را رام نتوانست کرد
با همه شوری که وقف پستهٔ خندان اوست / رفع تلخیهای آن بادام نتوانست کرد
همچومن از سرنگونی طالعی دارد حباب / کز خم دریا میی در جام نتوانست کرد
نیست در بحر محبت جز دل بیتاب من / ماهییء کز فلس فرق دام نتوانست کرد
مشت خاکم من هوا پرور دجولان تو بود / پایمالش گردش ایام نتوانست کرد
چرخ گو مفریب از جاهم که سعی باغبان / پختگیهای ثمر را خام نتوانست کرد
همچو شبنم زین گلستان بسکه وحشت میکشم / آب در آینه ام آرام نتوانست کرد
موج گوهر با همه خشکی نشد محتاج آب / طبع استغنا نظر ابرام نتوانست کرد
نالها در دل فسرد اما نه بست احرام لب / گرد این کاشانه سیر بام نتوانست کرد
اخگر ما شور خاکستر دماند از سوختن / این نگین شد خاک و ترک نام نتوانست کرد
سوخت (بیدل) غافل از خود شعلهٔ تصویر ما / یک شرر برق نگاهی وام نتوانست کرد

دل بقید جسم از علم یقین بیگانه ماند / گنج ما را خاک خورد از بسکه در ویرانه ماند
سبحه آخر از خط زنار سر بیرون نبرد / در کمند الفت یک ریشه چندین دانه ماند
در تحیر رفت عمر و جای دل پیدا نشد / چون کمان حلقه چشم ما براه خانه ماند
شور سودای تو از دلهای مشتاقان نرفت / عالمی زین انجمن بر در زد و دیوانه ماند
مدتی مجنون ما بر وهم و ظن خط میکشید / طرح آن مسطر بیاد لغزش مستانه ماند
در خراباتیکه از شرم نگاهت دم زدند / شور مستی خون شد و سر بر خط پیمانه ماند
ساز عمر رفته جز افسوس آهنگی نداشت / زان همه خوابیکه من دیدم همین افسانه ماند
شوخ چشمان را ادب در خلوت دل ره نداد / حلقه ها بیرون در زین وضع گستاخانه ماند
دل فسرد و آرزوها در کنارش داغ شد / بر مزار شمع جای گل پر پروانه ماند
آخر کارم نفس در عالم تدبیر سوخت / بر سر موئی که من تک میزدم در شانه ماند
حال من (بیدل) نمی ارزد باستقبال وهم / صورت امروز خود دیدم غم فردا نماند

دل تا بکیم جز پیء آزار نگردد / ظلم است گر این آبله هموار نگردد
عمریست به تسلیم دو تایم چه توان کرد / بر دوش کسی نام نفس بار نگردد
بند لب عاشق نشود مهر خموشی / در نی گرهی نیست که منقار نگردد
حیف از قدم مرد که در عرصهٔ همت / سربازیء شمعش گل دستار نگردد
مطلوب جگر سوختگان سوز و گدازیست / پروانه بگرد گل و گلزار نگردد

برگشتن از انجمن انس محال است
هشدار که قاصد ز بریا رنگردد

برنقطهٔ دل یک خط تحقیق تمام است
پرکار برین دایره هربار نگردد

بیرون نتوان رفت بهر کلفت ازین بزم
گر تنگیء اخلاق دل افشار نگردد

بیباکیء سعی تو بعجز است دلیلت
گر پا نزنی آبله بیدار نگردد

بگذار دو روزی زهوس گرد برآریم
هستی سر و همیست که بسیار نگردد

هرچند حیا باب ادبگاه وصال است
یارب مژه پیش تو نگونسار نگردد

(بیدل) بسر از پرتو خورشید تو دارد
آن سایه که پیش و پس دیوار نگردد

دل تا نظر گشود بخویش آفتاب دید
آئینهٔ خیال که ما را بخواب دید

صدپرده پرده دارتر از رمز غیب بود
آن بی‌نقابئی که ترا بی‌نقاب دید

فطرت بهر چه وارسد آئینهٔ خود است
گوهر ز موج بحر همان یک سراب دید

حرف تعین من و ما آنقدر نبود
عالم بچشم صفر رقوم حساب دید

در درسگاه عشق دلایل جهالت است
طبعی بهم رسان که نباید کتاب دید

اشک سر مژه بتامل رسیده ایم
خود را ندید کس که نه پا در رکاب دید

فرصت کجاست تا سوی هم چشم وا کنیم
نتوان ز انفعال بروی حباب دید

عبرت نگاه دور خیالیم زیر چرخ
باید همین بشیشهٔ ساعت شراب دید

از انتقام سوخته جانان حذر کنید
آتش قیامت از نم اشک کباب دید

بودم ز بسکه منفعل دعوی وفا
گفتم بحال من نظری کن در آب دید

برق جنون دمیکه زد آتش بصفحه ام
(بیدل) بیک جهان نقطم انتخاب دید

دل چو آزاد از تعلق شد منور میشود
قطره‌ئی کز موج دامن چید گوهر میشود

گرد هستی عقدهٔ پرواز عالی فطرتیست
از حباب دود خویش این شعله اخگر میشود

ایکه از لطف حقیقت آگهی خاموش باش
یک سخن هم کز دو لب خیزد مکرر میشود

در خموشی بس حلاوتهاست از نی کن قیاس
چون نوا در دل گره گردید شکر میشود

هیچکس را در محبت شرم همچشمی مباد
در هوایت هر که گرید دیده‌ام تر میشود

عیب جو گر لاف بینش میزند آئینه وار
تیرباران زبان طعن جوهر میشود

گاو خر از آگهی انسان نخواهد گشت لیک
آدمی گر اندکی غافل شود خر میشود

شوق میباید زپا افتادگیها هم عصاست
خضر راهی گر نباشد جاده رهبر میشود

باد کبر از سر برون کن ورنه مانند حباب
عاقبت این باده سنگ کاسهٔ سر میشود

تا گهر دارد صدف از شور دریا غافلست
آب در گوش کسی چون جا کند کر میشود

سجدهٔ سنگین دلان آئینهٔ نامحرمیست | میل آهن گرد و تاشد حلقهٔ در میشود
عجز نومید از طواف کعبهٔ مقصود نیست | لغزش پای ضعیفان دست دیگر میشود
درعدم هم دورحسرتهای ماموقوف نیست | خاك مستان ز رنگ تا گرداند ساغر میشود

غیر عزلت نیست (بیدل) باعث افواد خلق
مرغ شهرت را خم این دام شهپر میشود

دل چوشد روشن جهان هم مشرب او میشود | ششجهت در خانهٔ آئینه یکرو میشود
جوهر اخلاق نقصان میکشد از انفعال | برگ گل هرگه درآب افتاد کم بو میشود
هرچه گفتیم از حیا دادیم بر باد عرق | حرف ما بیحاصلان سبز از لب جو میشود
در کمین هروقاری خفتی خوابیده است | سنگ این کهسار آخر بی ترازو میشود
فکر خویشم رهزن است از باغ و بستانم مپرس | گر همه بر چرخ تازم سبزه زانو میشود
شکر احسان در زمین بیکسی بی ریشه نیست | سایهٔ دستی که افتد برسرم مو میشود
بزم تجدید است اینجا فرصت تحقیق کو | من منی دارم که تا او میرسم او میشود
قید هستی را دوروزی مغتنم باید شمرد | ای ز فرصت بیخبر صیادت آهو میشود
درخموشی لفظ و معنی قابل تفریق نیست | حرف بیرنگ از گشادلب دو پهلو میشود
ناز بیکاری نیاز غیرت مردی مکن | این حنای پنجه ننگ دست و بازو میشود
از تکلف نیز باید بر در اخلاق زد | هرچه می‌آری بتکرار عمل خو میشود

از تواضع نگذری گر آرزوی عزتیست
(بیدل) این وضعت بچشم هرکس ابرو میشود

دل جهان دیگر از مرآت یکدیگر شود | نسخه بردارید چندان کاین ورق دفتر شود
نازدارد رشتهٔ آشفتگیهای نیاز | زلف معشوق است کار من اگر ابتر شود
محو گردیدن سراپای مرا آئینه کرد | چون نگه در حیرت افتد عالم دیگر شود
تا دهد هر ذرهٔ من عرض حسرت نامهٔ | این کف خاکی که دارم کاش مشت پر شود
ای فلك از مشت خاك من برانگیزان غبار | شاید این ننگ هیولا قابل پیکر شود
با نسب محتاج نبود صاحب کسب و کمال | بی نیاز از بحر گردد قطره چون گوهر شود
سبحه داران پرجنون پیمای بی کیفیت اند | جادهٔ این کاروان یارب خط ساغر شود
همچو عکس زنگی از آئینه میگردد عیان | بر رخ ویرانه ام مهتاب اگر چادر شود
نیست غیر از وعظ خاموشی زفریادم بلند | همچو نی گر بند بندم پایهٔ منبر شود
بی خموشی نیست ممکن پاس تمکین داشتن | موج در گوهر خزد هرجا نفس لنگر شود

(بیدل) آدم باش فکر راکب و مرکوب چیست
از هوس تاکی کسی پالان گاو و خر شود

دل جهان دیگر از رفع کدورت می شود / خانه از رفتن زیارتگاه وسعت می شود
پاس خواب غفلت از منعم حضور فقر برد / بر بنای سایه بی دیواری آفت می شود
شمع را انجام کار از تیره روزی چاره نیست / عزت این انجمن آخر مذلت می شود
ضبط موج است آنچه آب گوهرش نامیده اند / حرص اگر اندك عنان گیرد قناعت می شود
زینهار ایمن مباش از شامت وضع غرور / سرکشی چون زد بگردن طوق لعنت می شود
از جنون ما و من برزندگی دقت مچین / چون نفس تنگی کند صبح قیامت می شود
محرم معنی نهٔی فرصت شمار وهم باش / شیشهٔ از می تهی پامال ساعت می شود
پیشتر از صبح یاران در چمن حاضر شوید / ورنه گل تا لب گشاید خنده قسمت می شود
از تنکرویان تبرا کن که با آن لنگری / چون در آب افتد وقار سنگ خفت می شود
حاضران آنجا که بر خلق تودارند اعتماد / گر بگوئی حیف عمر رفته غیبت می شود
خاك گردم تا برایم زانفعال ما و من / ورنه هرچند آب میگردم خجالت می شود
مفت این عصر است (بیدل) گر میان دوستان / گاه گاهی دیدو وادیدی بدعوت می شود

دل خاك سر کوی وفا شد چه بجا شد / سر در ره تیغ تو فدا شد چه بجا شد
اشکم که دلی داشت گره برسر مژگان / در کوی تو از دیده جدا شد چه بجا شد
ما را به بساطی که تو چون فتنه نشستی / برخاستن از خویش عصا شد چه بجا شد
چون سایه بخاك قدمت جبههٔ ما را / یکسجده بصد شکر ادا شد چه بجا شد
این دیده که حسرتکدهٔ شوق تماشاست / ای خوش نگهان جای شما شد چه بجا شد
از حسرت دیدار تو اشك هوس آلود / امشب نگهء چشم حیا شد چه بجا شد
چشمت بغلط سوی دل انداخت نگاهی / تیری که از آن شصت خطا شد چه بجا شد
بر صفحهٔ روی تو ز کالك ید تقدیر / خط سیه انگشت نما شد چه بجا شد
در بزم تو آخر نگههء شعله عنانم / چون شمع ز اشك آبله پا شد چه بجا شد
لخت جگری بر سر هر اشك فشاندیم / حق نمك گریه ادا شد چه بجا شد
گردی که بامید تو دادیم ببادش / آرایش صد دست دعا شد چه بجا شد
چون سایه سر راه دورنگی نگرفتیم / روز سیه ما شب ما شد چه بجا شد
زین یکدو نفس عمر میان من و دلدار / گیرم که اداهای بجا شد چه بجا شد

(بیدل) هوس نشئهٔ آوارگیئی داشت
چون اشك كنون بی سر و پا شد چه بجا شد

دل خلوت اندیشهٔ یار است ببینید / این آینه در شغل چه کار است ببینید
زان پیش که بر خرمن ما برق فرو شد / آن شعله که امروز شرار است ببینید
در بحر چو گوهر نتوان چشم گشودن / امروز که گوهر بکنار است ببینید

بر نسخهٔ هستی مپسندید تغافل — هر چند خطش جمله غبار است ببینید
حرفیست بنقش آمده نیرنگ دو عالم — دیگر بشنید نه چه مدار است ببینید
سرمایهٔ هر ذره ز خورشید مثالیست — این قافله ها آینه بار است ببینید
از کثرت آئینهٔ رعنائی آن گل — هر بلبل ازین باغ هزار است ببینید
از حلقهٔ زنجیر تحیر نتوان جست — هر شش جهت آئینه دوچار است ببینید
از جلوه چه لازم بخیال آینه چیدن — ای غیر پرستان همه یار است ببینید
هر گه مژه برهم رسد این باغ خزان است — تا فرصت نظاره بهار است ببینید

هر جا نم اشکی بطپد در کف خاکی
ای خوش نگهان (بیدل) زار است ببینید

دلدار رفت و دیده بحیرت دوچار ماند — با ما نشان برگ گلی زان بهار ماند
خمیازه سنج تهمت عیش رمیده ایم — می آنقدر نبود که رنج خمار ماند
از برگ گل درین چمن وحشت آبیار — خواهد پری ز طائر رنگ بهار ماند
یاس نداد رخصت اظهار نالهٔ — چندان شکست دل که نفس در غبار ماند
آگاهیم سراغ تسلی نمیدهد — از جوهر آب آینه ام موج دار ماند
غفلت بناز بالش گل داد تکیه ام — پای بخواب رفتهٔ من در نگار ماند
آنجا که من ز دست نفس عجز میکشم — دست هزار سنگ بزیر شرار ماند
باید بفرصت طرب خون گریستن — تمثال رفت و آینه تهمت شکار ماند
یعقوب وار چشم سفیدی شگوفه کرد — با من همین گل از چمن انتظار ماند

(بیدل) ازان بهار که طوفان جلوه داشت
رنگم شکست و آینهٔ در کنار ماند

دلدار گذشت و نگه باز پسین ماند — از رفتن او آنچه بما ماند همین ماند
چون شمع که خاکسترش آئینهٔ داغ است — ز سوختنم و چشم سیاهی بکمین ماند
دیگر چه نثار تو کند مشت غبارم — یکسجده جبین داشتم آنهم بزمین ماند
گر هوش بود عبرت شهرت طلبیهاست — خمیازهٔ خشکی که ز شاهان بنگین ماند
گرد نفس تست پر افشان تو هم — زین انجمن شوق نه آن رفت و نه این ماند
از نقش تو دارد خلل آئینهٔ تحقیق — هر جا اثر وهم و گمان رفت یقین ماند
هر چند غبارم همه بر باد فنا رفت — امید بکوی تو همان خاک نشین ماند
بی برگیم از کلفت اسباب برآورد — کوتاهی دامانم از غارت چین ماند
خاکستر من نذر نسیم سر کوئیست — این گرد محال است تواند بزمین ماند
تا منتخبی وا کشم از نسخهٔ تسلیم — چون ماه نوم یک خم ابرو ز جبین ماند

دنباله مینای ز کف رفته ترنگیست   دل رفت و بگوشم اثر آه حزین ماند
(بیدل) بر هش داغ زمین گیری اشکم   سر در ره جانان نتوان خوشتر از ین ماند

دلدار مقیم دل ما شد چه بجا شد   جایش بهمین آینه وا شد چه بجا شد
اسرار دهانش بجنون زد ز تبسم   آن پیرهن وهم قبا شد چه بجا شد
گرد نفسی چند که در سینه شکستیم   تعمیر دل یاس بنا شد چه بجا شد
آن ناله که صد صور قیامت بنفس داشت   پیش نگهت سرمه نوا شد چه بجا شد
چون سرو علم کرد مرا بی بری من   دست تهی انگشت نما شد چه بجا شد
احسان و کرم گرچه ندارد غم تمیز   آن لطف که در کار گدا شد چه بجا شد
دل قطرهٔ اشکی شد و غلطید بپایت   این خون شده همچشم حنا شد چه بجا شد
از کسب صفا شد بدلم کشف معانی   آئینه ام اندیشه نما شد چه بجا شد
زلفش که بخورشید فشاندی سر دامان   از سرکشی خویش دوتا شد چه بجا شد
با روی تو گل لاف طراوت زد از انرو   پامال رهء باد صبا شد چه بجا شد
در ساده دلی عرض تمنای تو دادیم   بی مطلبی اندیشه نما شد چه بجا شد
عمری بهوا شبنم ما هرزه دوی کرد   آخر ز حیا آبله پا شد چه بجا شد
آن چشم که بستیم ز نظارهٔ امکان   امروز بدیدار تو وا شد چه بجا شد
دل میطپید امروز بامید وصالت   در خانهٔ آئینه هوا شد چه بجا شد

در گرد سحر جوهر پرواز هوا بود
(بیدل) نفس آئینهٔ ما شد چه بجا شد

دل در جسد شبهه عبارت چه نماید   آئینهء روشن شب تارت چه نماید
خورشیدی و یکذره نسنجید یقینت   هستی بتو زین بیش عیارت چه نماید
زحمت مکش از هیأت افلاك و نجومش   اندیشهٔ تصویر بخارت چه نماید
عالم همه نقش پر طاءوس خیال است   اینجا دگر از رنگ بهارت چه نماید
تمثال خیالیکه نه رنگست و نه بویش   گیرم شود آئینه دوچارت چه نماید
با این رم فرصت که نگه بستن چشم است   شرم آینه دار است شرارت چه نماید
بر عالم بی ساخته صنعت نتوان بافت   مهتاب کتان نیست ز تارت چه نماید
وضع طلب آئینهٔ آثار صداع است   خمیازه بجز شکل خمارت چه نماید
مقدار جسد فهم کن و سعی معاشش   خاك از تگ و پو غیر غبارت چه نماید
یك غنچه نقاب از چمن دل نگشودی   ای بی بصر آن لاله عذارت چه نماید
گاهی تو و ما گاه من و اوست دلیلت   تحقیق گر این است عبارت چه نماید
(بیدل) بگشا دمژه هیچت ننمودند   تا بستن چشم آخر کارت چه نماید

دل ز پیش عمرها ست سجده کمین میرود
سایه بره خفته است لیک چنین میرود

قافله بانگ جرس دارد و گرد فسوس
پیش تو آن رفته است بعد تو این میرود

بانگ و تاز نفس عزم عنان تاب نیست
آمدن اینجا کجا ست عمر همین میرود

نقب بکهسار برد نالهٔ شهرت کمین
نام شهان زین هوس زیر نگین میرود

خواجه چه دارد زجاه جز دو سه دم کروفر
پشه چو بالش نماند نازطنین میرود

شیخ گر این سودن است دست تو بر حال ما
آبلهٔ سبحه ات از کف دین میرود

تازه بکن چون سحر زخم دل ای بیخبر
گرد خرام نفس پر نمکین میرود

خاک عدم مرجع خجلت بیما یگیست
کوشش آب تنك زیر زمین میرود

گر همه سر بر هوا ست نقش قدم مدعاست
قاصد ما همچو شمع آینه بین میرود

فرصت این دشت و در نیست اقامت اثر
حال مقیمان مپرس خانه چو زین میرود

(بیدل) اگر این بود نازهوس چیدنت
ـامنت آخر چو صبح در پیء چین میرود

دل ز هر اندیشه با رنگی مقابل می شود
در خور تمثال این آئینه بسمل می شود

آفت اشکست موقوف مژه بر هم زدن
ریشهٔ ما گر بجنبد برق حاصل می شود

لب فرو بندیم تا رفع دوئی انشا کنیم
در میان ما و تو ما و تو حایل می شود

گاه رحلت نیست تحریك نفس بی وحشتی
جهد رهرو بیشتر در قرب منزل می شود

خامشی را دام راحت کن که اینجا بحر هم
هر قدر دزدد نفس در خویش ساحل می شود

گرد بیقدری عروج دستگاه حاجتست
اعتبار رفته آب روی سائل می شود

آنقدر آبم ز ننگ منت ابنای دهر
کز ندامت خاك گر ریزم بسر گل می شود

دامگاه عشق خالی نیست از نخچیر حسن
حلقهٔ آغوش مجنون عرض محمل می شود

مرگ صاحب دل جهانی را دلیل کلفت است
شمع چون خاموش گردد داغ محفل می شود

عالمی را کلفت اندود تحیر کرده ام
با هزار آئینه یك آهم مقابل می شود

مژده ای (بیدل) که امشب از تغافلهای ناز
آرزوها باز خون می گردد و دل می شود

دل سحر گاهی بگلشن یاد آن رخسار کرد
اشك شبنم برگ گل را رخت آتشکار کرد

ناز غفلت میکشیم از التفات آن نگاه
خواب ما را سایهء مژگان او بیدار کرد

قید آگاهی چه مقدار از حقیقت غافلست
گرد خود گردیدنم خجلت کش زنار کرد

آه ازان بی پرده رخساری که شرم جلوه اش
چشم ما پوشید یعنی وعدهٔ دیدار کرد

عالم بیدستگاهی ناله سامان بوده است
هر که از پرواز ماند آرایش منقار کرد

یکجهان پست و بلند آفت کمین جهد بود
چین دامان هوس را کوتهی هموار کرد

دعوی هستی عدم را انفعال نیستیست
اینکه من یاد تو کردم فطرت استغفار کرد

رنج دنیا فکر عقبی داغ حرمان رد دل — یکنفس هستی بدوشم عالمی را بار کرد
نیست غم بر شمع ما گر یکدو لب خندید صبح — گریهء ما نیز با ما این ادا بسیار کرد
از سر ما بینوایان سایه تا دارد دریغ — خانهٔ خورشید را هم چرخ بی دیوار کرد
بی تکلف بود هستی لیک فکر بد معاش — جامهء عریانیء ما را گریبان دار کرد
دردسر کم بود تا تدبیر صندل محو بود — صنعت بالین و بستر خلق را بیمار کرد
آبیار مزرع اخلاق اگر باشد وفاق — جای گندم آدمیت میتوان انبار کرد

سر کشید امروز (بیدل) از بنای اعتبار
آنقدر پستی که نتوان از دنائت عار کرد

دل شکستی دارد از معموره بر هامون زنید — چینیء مو دار ما را بر سر مجنون زنید
از خمار عافیت عمریست زحمت میکشیم — جام ما بر سنگ اگر نتوان زدن در خون زنید
آه از آن شبنم که خورشیدش نگیرد در کنار — تا عرق دارد جبین بر شرم طبع دون زنید
سرو این گلزار پر شهرت نوای بی بریست — بی نقط چند انتخاب مصرع موزون زنید
خال مشکین نیز با چشم سیه هم نسبت است — ساغر می گر نباشد حبی از فیو زنید
بی تمیزی این زمان مضراب ساز عالم است — جای نی چندی نفس بر رشتهء قانون زنید
هیچکس را ذوق تفتیش کسی منظور نیست — نعل بی مقصد روی حیف است اگر وارون زنید
عالمی دارد خرابات تامل در بغل — خم گریبانست بر تدبیر افلاطون زنید
دیدهٔ عبرت نگاهان از کواکب نیست کم — بخیه ها بر جامهٔ عریانیء گردون زنید
گر نفس دزدد هوس تشویش امکان هیچ نیست — ای گهرها مهر بر طومار این جیحون زنید
مجلس اوهام تا کی گرم باید داشتن — یکشرر شوخی بس است آتش درین کانون زنید
غافلان باید ز شمع آموخت طور عافیت — یکدو ساعت سر بجیب از خود قدم بیرون زنید
جز کفن چیزی نمیپوشد عیوب زندگی — رخت ما زین لکهٔ خجلت میکشد صابون زنید
وعدهٔ دیدار تا فردا قیامت میکند — فال بینش مفت فرصتهاست گر اکنون زنید

ناله میگویند تا آن کوچه راهی میبرد
تا نفس باشد چو (بیدل) بر همین افسون زنید

دل شهرهٔ تسلیم ز ضبط نفسم شد — قلقل بلب شیشه شکستن جرسم شد
پرواز ضعیفان تب و تاب مژه دارد — بالی نگشودم که نه چاک قفسم شد
فریاد ز گیرائیء قلاب محبت — هر سو که گذشتم مژهٔ او عسسم شد
تا چاشنیء بوسی از آن لعل گرفتم — شیرینیء لذات دو عالم مگسم شد
گفتم بنوائی رسم از ساز سلامت — دل زمزمه تعلیم نیء بی نفسم شد
کو خواب عدم گز تب و تابم کند ایمن — چون شمع گشاد مژه دردیده خسم شد

برهرخس وخاری که درین باغ رسیدم — شرم از رسیدن ثمر پیش رسم شد
سرتاقدمم در عرق شمع فرو رفت — یارب ز کجا سیرگریبان هوسم شد
عنقای جهان خودم اما چه توان کرد
این یکدو انفس الفت (بیدل) قفسم شد

دل صبر آزما کمتر زدار وگیر فرساید — چوآن سنگی که زیر کوه باشد دیر فرساید
ید از سعی کامل نیست بی ایجاد تعمیری — طلا در جلوه آرد هرقدر اکسیر فرساید
بقدر صیقل از آئینهٔ ما میدمد کاهش — تحیر نقش دیوار یکه از تعمیر فرساید
شکست کار مظروف از شکست ظرف میجوشد — زبان و لب بهم سائیم تا تقریر فرساید
ز پیمان خیالت نقش امکان گرده‌ئی دارد — شکستن نیست ممکن رنگ این تصویر فرساید
بشغل سجده ات گردی نماند از ساز اجزایم — چوآن کلکی که سرتاپاش در تحریر فرساید
مسلسل شد نفس سر میکنم افسانهٔ زلفت — مگر راهیکه من دارم باین شبگیر فرساید
زحد بردیم رنج جهد و آزادی نشد حاصل — بسعی ناله آخر تا کجا زنجیر فرساید
زلفظ نارسا خاکست آب جوهر معنی — نیام آنجا که تنگ افتدم شمشیر فرساید
تمنا درخور نایابیء مطلب نمو دارد — فغان برخویش بالد هر قدر تاثیر فرساید
بافسون دم پیری املها محو شد (بیدل)
چو میدان کمان کز بوسهٔ زهگیر فرساید

دل گداخته برشش جهت بغل واکرد — جهان بشیشه گرفت این پری چه انشا کرد.
ستم نصیب دلم من کجا ودرد کجا — نفس بکوچه نی رفت وناله پیدا کرد
زشرم چشم تو دارد خیال انجمنی — که باید از عرق سیر جام و مینا کرد
چه سحر بود که افسون بی نیازیء عشق — مرا بخاک نشاند و ترا تماشا کرد
بفکر کار دل افتادم از چکیدن اشک — شکست شیشه برویم در حلب واکرد
ازین بساط گذشتم ولی نفهمیدم — که وضع پیکر خم با که این مدارا کرد
چو شمع صورت بیداریم چه امکان داشت — سری که رفت ز دوشم اشارت پا کرد
نهفت معنیء مکشوف بی تاملیم — نه بستن مژه آفاق را معما کرد
جنون بی خودیئی پیش برد سعی امل — که کار عالم امروز نذر فردا کرد
فسردنی است سرانجام عافیت طلبان — محیط این گره از رشته گهر واکرد
خیال اگر همه فردوس در بغل دارد — قفای زانوی حسرت نمیتوان جا کرد
دلیل الفت اسباب غیر عجز نبود — پر شکسته ما سیر این قفسها کرد
نداشت ظاهر و مظهر جهان یکتائی — جنون آینه در دست خنده بر ما کرد
درین هوسکده از من چه دیده‌ئی (بیدل) — بعالمی که نیم بایدم تماشا کرد

دل مبادا فسرده تا بر کس نگردد کار سرد
شمع خاموش انجمنها میکند یکبار سرد

عالمی را زیر این سقف مشبک یافتم
چون سر بیمغز زاهد در تهء دستار سرد

داغ شد دل تا چه در گیرد باین دل مردگان
چاره گر یکسر زگال و نالهء بیمار سرد

انفعال جوهر مرد اختلاط حیز نیست
شعله هار اشمع کافوری کند دشوار سرد

باهمه تدبیر ز آتش بر نیاید ما لدار
پوست اندازد بود هر چند جای مار سرد

بی تکلف بانفس روزی دو باید ساختن
دل هوا خواه و نسیمی دارد این گلزار سرد

تاشود دهستی گوارا با غبار فقر جوش
آب در ظرف سفالین میشود بسیار سرد

یاس پیما اشک فرهادم شبی آمد بیاد
ناله ئی کردم که گردید آتش کهسار سرد

در جوانی به که باشی همسلوک آفتاب
تا هوا گرم است باید گرمیء رفتار سرد

بی رواجی دیدی اسرار هنر پوشیده دار
جنس میخواهد لحاف آندم که شد بازار سرد

گرم ناگردیده مژگان آفتابی می رسد
خواب ناکان چند باشد سایهٔ دیوار سرد

(بیدل) افسون میو نی آنقدر گرمی نداشت
آرزوها گشت بردل از یک استغنا رسرد

دل مپرسید چرا سوخته یا میسوزد
هر چه شد باب وفا سوخته یا میسوزد

برق آن جلوه گر انیست که من میبینم
خانهء آینه ها سوخته یا میسوزد

سوز عشق و دل افسردهٔ زاهد هیهات
از شرر سنگ کجا سوخته یا میسوزد

اثر از نالهٔ ارباب هوس بیزار است
برق تصویر کرا سوخته یا میسوزد

غرهٔ صبر مباشید کزین لاله رخان
هر که گردید جدا سوخته یامی سوزد

برق سودای تو در پردهٔ اندیشهٔ ما
کس چه داند که چها سوخته یامی سوزد

رشحهء فیض قناعت بطلب کاتش حرص
خرمن عمر ترا سوخته یا میسوزد

سازهستی که حریفان نفسش میخوانند
تاشود گرم نوا سوخته یا میسوزد

ای شررتوک هوس گیر که تادم زده ئی
نفس هرزه درا سوخته یا میسوزد

کیست پرسد زنمکدان لب او (بیدل)
کز چه زخم دل ما سوخته یا میسوزد

دلها تأمل آینهٔ حسن مطلقند
چندانکه میزنند نفس شاهد حق اند

طبعت مباد منکر موهومیء مثال
کاین نقشها بخانهٔ آئینه رونق اند

چون گردباد فاخته های ریاض انس
هر چند می پرند بگردون مطوق اند

در مکتب ادب رقمان رموز عشق
کام وزبان بهم چو قلمهای بی شق اند

جز مکر در طبیعت زهاد شهر نیست
این گر به طینتان همه یک چشم ازرق اند

در جنتی که وعدهٔ نعمت شنیده ئی
آدم کجاست اکثر سکانش احمق اند

این هرزه‌فطرتان بهر علم وفن دخیل — در نسخهٔ قدیم عبارات ملحق اند
شرم طلب هم آینه‌دار هدایتی است — بلها برین محیط نگون گشته زورق اند

(بیدل) کباب سوختگانم که چون سپند
در آتش اند و گرم شلنگ معلق اند

دلیل شکوهٔ من سعی نارسا نشود — زپا فتاده گیم ناله را عصا نشود
ز اشک را زمحبت بدیده طوفان کرد — دل گداخته آئینه تا کجا نشود
علاج خستهٔ دلیها مجوز طبع درشت — که نرم تا نشود سنگ مومیا نشود
بیان اگر همه مضروف خامشی باشد — چه ممکن است که پامال مدعا نشود
زچرب وخشک بهر استخوان سراغی هست — هما وگرنه چرا مایل گدا نشود
به پیری آنکه دل از شوخیء هوس برداشت — براستی که خجالت کش عصا نشود
جنون چشم ترا دستگاه شوری نیست — که سرمه در نظرش بالدو صدا نشود
ازین ستمکده سامان رنگ پیدائی — خجالتیست که یارب نصیب ما نشود
بسعی بی اثری آنچنان پرافشان باش — که شبنمت گرهٔ خاطر هوا نشود
دل شگفته ندارد سراغ جمعیت — برین گره قلدری جهد کن که وا نشود

بدود وهم گراز چرخ بگذرم (بیدل)
دماغ نیستیء شعله ام رسا نشود

دماغ بلبل ماکی هوای بال و پر دارد — زاوراق کتاب رنگ گل جزوی بپر دارد
چه امکانست گیرد بهره‌ئی شوق از خط خوبان — نگاه بوالهوس از سرمه هم خاکی بسر دارد
چوبرگ گل کز آسیب نسیمی رنگ میبازد — تن نازک‌مزاج او زبوی گل خطر دارد
توان از نرمیء دل محرم درد جهان گشتن — که طبع مومیائی از شکستنها خبر دارد
بغیر از خاک گردیدن پناهی نیست ظالم را — که تیغ شعله در خاکستر امید سپر دارد
مباد از صحبت آئینه ناگه منفعل گردی — که آن گستاخ روی سنگدل دامان تر دارد
شدم خاک و زوحشت برنمی آید غبار من — به خاکستر هنوز این شعلهٔ افسرده پر دارد
دل آسوده تشویش بلای دیگر است اینجا — صدف ایمن نباشد از شکستن تا گهر دارد
بغیر از خودگدازی چیست در بنیاد محرومی — دل عاشق همین خون گشتنی دارد اگر دارد
بنومیدی زامید ثمر برگ قناعت کن — که نخل باغ فرصت ریشه در طبع شرر دارد

ز ناهنجاریء مغرور جاه ایمن مشو (بیدل)
لگد اندازئی در بر پرده دارد هر که خر دارد

دماغ وحشت آهنگان خیال آور نمیباشد — سرما طایر از رنگ زیر پر نمیباشد
خیال ثابت وسیار تاکی خواند افسونت — سلامت نقشبند طاق این منظر نمیباشد

خیالش در دل است اماچه حاصل غیر نومیدی / پری در شیشه جز در عالم دیگر نمیباشد
بسامان جهان پوچ تسکین چیده ایم اما / باین صندل که ما داریم درد سر نمیباشد
هوس آواره افتاده است از خلوت سرای دل / وگرنه حلقهٔ صحبت برون در نمیباشد
بلد از عجز طاقت گیر و هر راهی که خواهی رو / خط پیشانیء تسلیم بی مسطر نمیباشد
ز ترک مطلب نایاب صید بی نیازی کن / دل جمعی که میخواهی درین کشور نمیباشد
کدورت گر همه باد است بر دل بار می چیند / نفس در خانهٔ آئینه بی لنگر نمیباشد
مواد هر دو عالم شسته است اشکیکه من دارم / رواج سرمه در اقلیم چشم تر نمیباشد
مروت سخت مخمور است در خمخانهٔ مطلب / جبین هیچکس اینجا عرق ساغر نمیباشد
جنون فطرتی در رقص دارد نبض امکانرا / همه گر پا بگردش آوری بی سر نمیباشد

تامل بی کمالی نیست در ساز نفس (بیدل)
اگر شد رشته ات لاغر گره لاغر نمیباشد

نمیکه تیغ تو خون مرا بحل گیرد / هجوم ناز سراپای من بدل گیرد
کجاست اشک که در عالم خیال توام / هزار آینه با جلوه متصل گیرد
مزاج عاشق و آسودگی بآن ماند / که شعله رنگ هواهای معتدل گیرد
بحیرت است نگاه ادب سرشت وفا / که شمع خلوت آئینه مشتعل گیرد
بهار عمر و طراوت زهی خیال محال / مگر حیا عرق از طبع منفعل گیرد
کسی برد چو نگه لذت شناسائی / که نقش خویش بهر جلوه مضمحل گیرد
خوشم که ناله ام امروز خصم خودداریست / چو سرو تا بکی آزادگی بگل گیرد
کنمیل وحشت هر ذره ام چو شور جنون / کسیکه نگذرد از خود مرا خجل گیرد

زشرم (بیدلی) خویش آب میگردم
مباد آینه پیش تو نام دل گیرد

دندان بخنده چون کند آن لعل تر سپید / سیمابی است اگر شود آنجا گهر سپید
بر طبع پختگان نتوان فکر خام بست / مشکل دمد چو نقره وارزیز زر سپید
از اهل جاه ناز جوانی نمیرود / چینی چه ممکن است کند موی سر سپید
زین دوریء تمیز که دارد نگاه خلق / گردد در آفتاب سیاهی مگر سپید
شغل هوس بجوهر تحقیق ظلم کرد / دل شد سیاه چند کنی بام و در سپید
گر وارسی بمعنیء شیخان روزگار / یکسر چو نافه دل سیه اند و سر سپید
شد پیرو ژاژخواهیء طبع دنی بجاست / که خوردن از چه ترک کند زاغ پر سپید
خجلت سیاهی از رخ زنگی نمیبرد / هرچند گل کند عرقش در نظر سپید
هر اسم خاص وضع مسمای دیگر است / اشهب مگو چو گشت دم و بال خر سپید

آنجا که سینه صافی مردان قدم زند / افگندنی است گر همه گرد سپر سپید

کو درد عشق تا بحلاوت علم شویم / می گردد از گداز مکر و شکر سپید

عمری بست در قفای نفس هرزه میدویم / بر ما رهی نگشت ازین راهبر سپید

(بیدل) ببزم معرفت از لاف شرم دار / شب را کسی ندید به پیش سحر سپید

دنیا و تلاش هوس بیخبری چند / پیچیده هوای کف خاکی بسری چند

هنگامهٔ اسباب ز بس تفرقه ساز است / غربال کنی بحر که یابی گهری چند

بیرنج تنگ ود و نتوان آبله بستن / سر چیست بغیر از گرهٔ دردسری چند

محمل کش این قافله نیرنگ هواست / در خانه روانیم بهم همسفری چند

از عالم تحقیق مگوئید و مپرسید / تنگ است رهٔ خانه ز بیرون دری چند

صورتگر آئینهٔ نازند درین بزم / چون دستهٔ نرگس بچمن بی بصری چند

بالعل تو کس زهرهٔ یاقوت ندارد / بگذار همان سنگ ترا شد جگری چند

تنها دل آزردهٔ ما شکوه نوا نیست / هر بیضه که بشکست برون ریخت پری چند

در وادی ناکامی ما آبله پایان / در نقش قدم ساخته با چشم تری چند

کو گوش که کس بر سخنم فهم گمارد / مغرور نوا سنجی خویشند کری چند

خواب عدمم تلخ شد از فکر قیامت / فریاد ز فریاد خروس سحری چند

از صومعه باز آ که ز عمامه و دستار / سر می کشد آنجا الم پشت خری چند

با خالق خطا بتو ز تحقیق نشاید / ای بیخرد افسانه خود بادگری چند

(بیدل) ته گردون بغبار تگ و پو رفت / چون دانه بغربال سر در بدری چند

دور گردون تا دماغ جام عیشم تازه کرد / پیکرم چون ماه یکسر طعمهٔ خمیازه کرد

گو دو روزم نسخهٔ فطرت پریشانی کشد / چشم بستن خواهد اجزای هوس شیرازه کرد

رونق شام و سحر پر انفعال آماده است / چهره زنگی بخون زین بیش نتوان غازه کرد

شهرت صبح از غبار رفته بر باد است و بس / سرمه گردید جهانی را بلند آوازه کرد

کس سر موئی برون زین خانه نتوانست رفت / وقف هر دیوار اگر چون شانه صد دروازه کرد

خاک گردیدن یقینم شد عرق کردم ز شرم / این تیمم نشئهٔ طاعت وضویم تازه کرد

(بیدل) اینجا ذره تا خورشید لبریز غناست / ساغر ما را فضولی غافل از اندازه کرد

دوستان از منش دعا مبرید / زنده ام نامم از حیا مبرید

خاک من داد انفعال غبار / کاش بادم برد شما مبرد

خون من تیره شد ز افسردن — شبخون بر سر حنا مبرید
میگدازم ز خجالت نگهش — هر کجا او بود مرا مبرید
محفل ناز غیرت اندود است — سرمه لب می گزد صدا مبرید
با چلیپا خوش است نوخط ما — نامه جز روی بر قفا مبرید
عشق بیتاب عرض یکتائیست — دل ما جز بدست ما مبرید
دسته بندید اگر گل این باغ — قفس بلبلان جدا مبرید
هر کجا چشم می گشاید شمع — گرد پروانه پر گشا مبرید
از قمار بساط آگاهی — جز عرق ریزیء حیا مبرید
ناله کفر است در طریق وفا — بر قضا شکوهء قضا مبرید
سر همان به که بر زمین باشد — جنس تسلیم بر هوا مبرید
عرض اهل هنر نگه دارید — پیش طاؤس نام پا مبرید
خشکی از اهل دستگاه تریست — نم آب رخ گدا مبرید
غیر دل نیست آستان مراد — بر در هر کس التجا مبرید
در جود از سوال مستغنی است — ببرید این ترانه یا مبرید

گوشه گیر حیاست (بیدل) ما
سخنش نیز جا بجا مبرید

دوستان افسردلچندی بآهش خون کنید — کم تلاشی نیست گر این سکته راموزون کنید
زندگی را صفحهء انشای قدرت کرده اند — تأ نفس پر میزند تفسیر کاف و نون کنید
هرچه دارد عالم اخلاقِ بی ایثار نیست — دست بسیار است اگر از آستین بیرون کنید
منعمان تا چند باید زر بزیر خاك برد — حیف همتها که صرف خدمت قارون کنید
قید گردون تنگ دانائیست گرفهمد کسی — خویش را زین خم برون آرید وافلاطون کنید
عالم از رشك قناعت مشربان خون می خورد — از معاش قطرگی جا تنگ بر جیحون کنید
طبع سرکش رابهمواری رساندن کار کیست — سر نمی گردد جبین گر کوه را هامون کنید
میکشان گر باده پیمائیست منظور دوام — دور بر میگردد آخر کاسها واژون کنید
زندگی سهل است پاس شرم بایدداشتن — جز عرق زین چشمه هرآبیکه جوشد خون کنید
کاش سودائی بداغ هرزه فکریها رسد — بیدماغ فطرتم بنگی درین معجون کنید
سوختداغ بیکسی در آفتاب محشرم — سایه ئی بر فرقم از موی سر مجنون کنید
هستیء من نیست قانع با حساب نیستی — جز عدم یك صفر دیگر برسرم افزون کنید
میهمان چرخ مفلس بودن از انصاف نیست — بی فضولی نیستم زین خانه ام بیرون کنید
در شهیدان وفا تا آبرو پیدا کنم — خون ندارم اندکی رخت مرا گلگون کنید

دوش در محفل برنگ رفته شمعی میگریست | قدردانان یاد (بیدل) هم باین قانون کنید

دوستان درگوشهء چشم تغافل جا کنید | تا بعقبی سیر این دنیا و ما فیها کنید
خاک بر فرق خیال پوچ اگر باز است چشم | مفت امروزیدا این امروز بی فردا کنید
غیر آزادی که میگردد حریف سوز عشق | بهر ضبط این می آغوش پری مینا کنید
ساقیء این بزم بی پرواست مستان بعدازین | چشم مخمورش پیدا دارید و مستیها کنید
غیرت آن قامت رعنا بلند افتاده است | یک سر مژگان اگر مردید سر بالا کنید
میکند یک دیدهء بیدار کار صد چراغ | روزنی زین خانهء تاریک بر دل واکنید
زین عمارتها که طاقش سر بگردون میکشد | گرد بادی به که در دشت جنون بر پا کنید
چارسوی اعتبارات از دکانکاری پر است | عاقبت سوداست اگر با نیستی سودا کنید
آسمانها در غبار تنگیء دل خفته است | بهر این آئینه ظرفی از صفا پیدا کنید
جز فراموشی زما بیحاصلان بیحاصلیست | گر دماغ انفعالی هست یاد ما کنید
شیوهء ادبار زیب جوهر اقبال نیست | هرزه میگردد سر بیمغز ما را پا کنید
از فضولی منفعل باشید کار این است و بس | خواه اظهار گدائی خواه استغنا کنید

شور و شر بسیار دارد باتعلق زیستن
کم ز (بیدل) نیستید این فتنه از سر وا کنید

دونان که در تلاش گهر دست شسته اند | چون سگ به استخوان چقدر دست شسته اند
بر خوان وهم منتظران بساط حرص | نی خشک دیده اند و نه تر دست شسته اند
جمعی بذلتی که برند از کباب دل | ازخود چو شمع شام وسحر دست شسته اند
زین مائده حضور حلاوت نصیب کیست | سیلی خوران بموج خطر دست شسته اند
هستی نفس گداختهء نام جرأتست | بی زهره ها همه زجگر دست شسته اند
درچشمهء خیال هم آبی نمانده است | ازبسکه رفتگان ز اثر دست شسته اند
سیر چنار کن که مقیمان این بهار | از حاصل ثمر چقدر دست شسته اند
دریا تلاطم آینه صحرا غبار خیز | از عافیت چه خشک وچه تر دست شسته اند
رفع کدورت دو جهان سودن کفیست | آزادگان بآب گهر دست بشسته اند
هرسبزه ترزبان خروش انا الحناست | خوبان درین حدیقه مگر دست شسته اند
تا لب گشوده اند بحرف تبسمت | شیرین لبان زشیر وشکر دست شسته اند

(بیدل) کراست آگهی ازخود که چون حباب
در طشت واژگونه زسر دست شسته اند

دون طبع قدرش از هوس افزون نمیشود | خاک بباد تاختهء گردون نمیشود
دل خون کنید وساغر رنگ وفا زنید | برگ طرب بجامهء گلگون نمیشود

جائیکه عشق ممتحن درد الفت است
آه از ستمکشی که دلش خون نمیشود

بگذار تا زخاك سیه سرمه اش کشند
چشمی که محو صنعت بیچون نمیشود

در طبع خلق وسوسهٔ اعتبار ها
خاریست نا خلیده که بیرون نمیشود

بی بهره راز مایهٔ امداد کس چه سود
دریا حریف کاسهٔ واژون نمیشود

بی پاسبان بخاك فرو رفته گنج زر
پرغا فلست خواجه که قارون نمیشود

گل یاد غنچه میکند وسینه میدرد
رفت آنکه جمع میشدم اکنون نمیشود

بیتاب عشق راز دو دشت چاره نیست
لیلی خیال ما ز چه مجنون نمیشود

دل بر بهار نا زحنا دوخته است چشم
تا بوسه بر کفت نزند خون نمیشود

(بیدل) تأمل اینهمه نتوان بکار برد
کز جوش سکته شعر تو موزون نمیشود

دیده را مژگان بهم آوردنی در کار بود
ورنه ناهمواری وضع جهان هموار بود

دور رنج وعیش چون شمع آنقدر فرصت نداشت
خار پا تا چشم وا کردن گل دستار بود

داغ حسرت کرد مارا بی صفائیهای دل
ورنه با ماحاصل این یک آینه دیدار بود

موی چینی دست امید از سفیدی شسته است
صبح ایجادی که ما داریم شام تار بود

روزکاری شد که هم بالین خواب راحتیم
تیره بختی بر سرما سایهٔ دیوار بود

غنچه سان از خامشی شیرازهٔ مشت پریم
آشیان راحت ما بستن منقار بود

خجلت تر دامنی شستیم چون اشك از عرق
سجدهٔ ما را وضوی جبهه ئی در کار بود

در گلستان چمن پردازیء پیرا هنت
بال طاءوسان رعنا رخت آتشکار بود

شب که بی رویت شرر در جیب دل میریختم
برق آهم لمعهٔ شمشیر جوهردار بود

جلوه‌ئی در پیشم آمد هرقدر رفتم زخویش
رنگ گرداندن عنان تاب خیال یار بود

دل زپاس آه (بیدل) خصم آرام خود است
اضطراب سبحه ام پوشیدن زنار بود

ذره تا خورشید امکان جمله حیرت زاده اند
جز بدیدار تو چشم هیچکس نگشاده اند

خلق آنسوی فلک پر میزنند اما هنوز
چون نفس از خلوت دل پا برون ننهاده اند

یکدل اینجا فارغ از تشویش نتوان یافتن
این منازل یکسر از آشفتگیها جاده اند

چون حباب آزاد طبعان هم درین دریای وهم
در ته‌ء باری که بر دل نیست دوشی داده اند

جلوهء او عالمی را خود پرست وهم کرد
حسن پرکار است واین آئینها پرساده اند

شمع سان داغ وگداز واشك وآه وسوختن
هم بپایت تاز پا ننشسته‌ئی استاده اند

این طربهائی که احرام امیدش بسته‌ئی
چون طلسم رنگ گل یکسر شکست آماده اند

مطلب عشاق نا فهمیده روشن میشود
در پر عنقاست مکتوبی که‌ نفرستاده اند

رازمستان کیست تا بوشد که این حق مشربان
خون منصوری دو بالا جوش چندین باده اند
پرسش احوال ما وقف خـرام نازتست
عاجزان چون سایه هرجا پا نهی افتاده اند

بی سیاهی نیست (بیدل) صورت ایجاد خط
یکقلم معنی طراز ان تیره بختی زاده اند

ذره تا مهر هزار آینه عریان کردند
ما نگشتیم عیان هرچه نما یان کردند
بیخودی حیرت حسن عرق آلود که داشت
که دل و دیده یك آئینه چراغان کردند
حسن بیرنگی ءاور از که یا بیم سراغ
بوی گل آینه ئی بود که پنهان کردند
دل هر ذره چمن زار پر طاءوس است
گرد ما را بهوای که پریشان کردند
سرو برگ طلبی کو که نفس سوختگان
نیم لغزش بهزار آبله سامان کردند
سعی جوهر همه صرف عرض آرائیهاست
سوخت نظاره باین رنگ که مژگان کردند
وضع تسلیم جنون عافیت آباد دلست
این گهر را صدف از چاك گریبان کردند
عشق از خجلت تغییر وفا غافل نیست
آب شد آتش گبری که مسلمان کردند
بیدماغی چه گریبان که نداداست بچاك
تنگ شد گوشهء دل عرصهء امکان کردند

(بیدل) از کلفت افسرده دلیهاچو سپند
مشکلی داشتم از سوختن آسان کردند

ذوق فقر افسانهء اقبال کوته می کند
بی طلا بی خیمهء گرد نکشی ته کند
ای دلت آئینه غافل زیستن چند از نفس
این سحر هردم زدن روز تو بیگه می کند
درتماشایت چو مژگان با پریشانی خوشیم
ورنه آخر جمع گشتن رخت ما ته می کند
عمرها شدخاك کوه و دشت برسر میدوی
پیش پا نادیدنا این مقدار گمره می کند
عجز طاقت هر کجا گردد دلیل مدعا
راه چندین دشت یك پا لغز کوته می کند
خاك شو آب بقا آلایش چندین تر یست
این تیمم زان وضو هایت منزه می کند
رنگها گردانده ئی ای غافل از نیرنگ دل
آینه عمر یست زین تمثالت آگه می کند
بر جبین ما نشان سجده تمغای وفاست
صنعت عشق از کلف آرایش مه می کند
شور امکان غلغل یك کاف و نون فهمیدنی است
از ازل کبکی درین کهسار قهقه می کند

دوستانرا در وداع هم عبارتها بسی است
(بیدل) مسکین فقیر است الله می کند

راحت دل ز نفس بال فشان میباشد
آب این آینه چون باد روان میباشد
شعله هارنگ بخاکستر ما باخته است
شور پرواز درین سرمه نهان میباشد
سادگی جنس چو آئینه دکانی داریم
زینت ما بمتاع دگران میباشد
بزبان را زدل خویش سپردیم چو شمع
موج این گوهر خون گشته زبان میباشد

نایلی نیست بجو لانگهء معنی هشدار / خواب پا در رهءما سنگ نشان میباشد
بی گهر نشهء تمکین صدف ممکن نیست / تا نم آب بگوشست گران میباشد
کینهء خصم بد اندیش ملایم گفتار / نیش خاریست که در آب نهان میباشد
ایمن از فتنه نگردی بمدارای حسود / آب تیغ آفت قعرش بکران میباشد
تیره بختی نفسی از طلبم غافل نیست / سایه دایم ز پی شخص روان میباشد
ذوق خود بینیء ما تا نشود محو فنا / نتوان یافت که آئینه چسان میباشد

شررا ز سنگ دهد عرضهء شوخی (بیدل)
تیغ کین را سخن سخت فسان میباشد

راحت نصیب ایجاد ز ننگ و حبش نباشد / در مردمك سیاهی نور است غش نباشد
یاران بشرم کوشید کان رمز آشنائی / بی پرده نیست ممکن بیگانه وش نباشد
تا از نفس غباریست باید زبان کشیدن / در وادیء محبت جز العطش نباشد
بر خوان عشق نتوان شد محرم حلاوت / تا انگبین شهادت انگشت چش نباشد
بر تختهء من و ما خال زیاد و همیم / بازیچهء عدم را این پنج و شش نباشد
خواهی بدیر کن ساز خواهی بکعبه پرداز / هنگامهء نفسها بی کشمکش نباشد
از شیشهء تعین ایمن نمی توان زیست / در طبع ما گدازیست هرچند غش نباشد
از ضعف بی بریها بر خاك سجده بردیم / بید آبرو نریزد گر مرتعش نباشد
حیف است دست منعم در آستین شود خشك / این نان نمك ندارد تا پنجه کش نباشد

زاهد زعیش رندان پرغافلست (بیدل)
فردوس در همین جاست گر ریش وفش نباشد

رازداران کز ادب راه لب گویا زدند / مهر بر بال پری از پنبهء مینا زدند
زین چمن یك گل سرو برگ خودآرائی نداشت / هر کجا رنگی عیان شد بر پر عنقا زدند
پیش از ایجاد هوس مستان خلوتگاه راز / ساغر هوش از گداز شیشه درخارا زدند
طبع بی حس قابل تاثیر آگاهی نبود / برگمان خفته یاران مردهء را پا زدند
منفعل شد فطرت از ابرام بی تاثیر خلق / شعله در پستی خزید از بسکه دامنها زدند
ترك مردم گیر و راحت کن که عزلت پیشگان / چون گهر موج گهر بیرون این دریا زدند
شاخ و برگ هرزه گردی تیشهٔی در کار داشت / قامت خم گشتهء ما را بپای ما زدند
عمرها شد کلفت ما و من از دل رفته ایم / برغبار خانهء ما دامن صحرا زدند
دامن مشرب فضائی داشت بی گرد امل / محرمان از طول این اوهام برپهنا زدند
وحشت از دنیا دماغ بی نیازان برنداشت / چین دامن برخم ابروی استغنا زدند
(بیدل) اسباب تعلق بود زنگ آگهی / آینه صیقل زدند آنها که پشت پا زدند

راه فضولیء ما هم در ازل حیا زد
تا چشم باز کردیم مژگان به پشت پا زد

صبحی زگلشن راز بوی نفس جنون کرد
بر هر دماغ چون گل صد عطسه زین هوا زد

دل داغ بی نصیبی است از غیرت فسردن
دستی که دامن ناز بر آتش حنا زد

سررشتهٔ نفس نیست چندان کفیل طاقت
گر دل گره ندارد بر طبع ما چرا زد

در نیم گردش رنگ دور نفس تمام است
جام هوس نباید بر طاق کبریا زد

تا دل ازین نیستان یکنا له وار برخاست
چون بند نی ضعیفی صد تکیه بر عصا زد

آرایش تحیر موقوف دستگاهیست
راه هزار جولان دامان نارسا زد

افلاس در طبایع بی شکوهء فلک نیست
ساغر دمی که بی می گردید بر صدا زد

در کارگاه تقدیر دامان خامشی گیر
از آه و ناله نتوان آتش درین بنا زد

با گرد این بیابان عمریست هرزه تازیم
در خواب نازبودیم بر خاک ما که پا زد

آئینه در حقیقت تنبیه خود پرستی است
بادل دوچار گشتن ما را بروی ما زد

(بیدل) بهار امکان رنگی نداشت چندان
دستی که سودم از یاس بر گل طپانچها زد

رسید عید و طربها دلیل دل گردید
امید خلق بصد رنگ مشتعل گردید

زدند ساده دلان تیغ بر فسان هوس
که خون وعدهٔ قربانیان بحل گردید

من و شهید محبت دلی که جز برخت
بهر طرف نظر انداختم خجل گردید

چسان بکعبه توانم کشید محمل جهد
که راهم از عرق انفعال گل گردید

زسیر کسوت تسلیم چشم قربانی
هوس زجامهء احرام منفعل گردید

بفکر خام جدائی دلیل فطرت کیست
کنون که دیده بدیدار متصل گردید

چو (بیدل) از هوس سیر کعبه مستغنیست
کسی که گرد تو یعنی بدور دل گردید

رشته بگسیخت نفس زیر و بم ساز نماند
گوش ما باز شد امروز که آواز نماند

واپسی بین که بصد کوشش ازین قافلهها
باز ماندن دو قدم نیز زما باز نماند

ترک جرأت کن اگر عافیت میباید
آشیان در تهء بال است چو پرواز نماند

ساز اظهار جز انجام نفس هیچ نبود
خواستم درد دلی سر کنم آغاز نماند

شرم مخموریم از جبههٔ مینای غرور
عرقی ریخت که می در قدح راز نماند

با همه نفی سخن شوخیء معنی باقیست
بال و پر ریخت گل و رنگ ز پرواز نماند

غنچهء راز ازل نیم تبسم پرداخت
پردهٔ غیر هجوم لب غماز نماند

سایه از رنگ مگر صرفهٔ تحقیق برد
هرچه ما آینه کردیم به پرداز نماند

موج ما راز گهر پای هوس خورد بسنگ
سعی لغزید بدل گرد تگ و تاز نماند

(بیدل) این باغ همان جلوه بها راست اما — شوق ما زنگ زد آئینهٔ گلها زنما ند

رضاعت از برم چندا نکه گردم پیر می جوشد — چو آتش می شوم خاکستر ما شیر می جوشد
ندارد مزرع دیوانگان بی تاله سیرابی — همین یکریشه از صد دانهٔ زنجیر می جوشد
دلم مشکن مبادا نقش بند د شکل بیدادت — زموی چینی اینجا خامهٔ تصویر می جوشد
چه دارد انفعال طبع ظالم جز سیه روئی — عرق از سنگ اگر بی پرده گرددقیر می جوشد
تبرا از شلائینی ندارد طینت مبرم — زهر جائی که جوشد خار دامنگیر می جوشد
نفس سوزد ماغ شرح و بسط زندگی تا کی — با ین خوابی که دارم پا زدن تعبیر می جوشد
سراغ عافیت خواهی بمیدان شهادت رو — که صد بالین راحت زیر یك تیر می جوشد
درین صحرا شکار افگن خیال کیست حیرانم — که رقص موج گل باخون هر نخچیر می جوشد
زصبح مقصد آگه نیستم لیك اینقدر دانم — که سرتا پای من چون سایه یك شبگیر می جوشد
مگر از جوهر یاقوت رنگست این گلستانرا — که آب و آتش گل پر ادب تأثیر می جوشد
دماغ آشفتهٔ خاصیت پنجاب و کشمیرم — که بوی هر گل آنجا با پیاز و سیر می جوشد

بربط ناقصان (بیدل) مده زحمت ریاضت را
بهم انگورهای خام درخم دیر می جوشد

رفته رفته این بزرگیها ببازی میکشد — ریش زاهد هر طرف آخر درازی میکشد
اندکی تا از حساب آنسو گذشتی رفته ئی — دل نفس در کارگاه شیشه سازی میکشد
نی شرابی دارد این محفل نه دور ساغری — مست تا مخمور یکسر خود گدازی میکشد
خلق در کاراست تا پیش افتد از دست امل — وهم میدانها بذوق هرزه تازی میکشد
میهمان عبرتی زین گردخوان غافل مباش — آب و نان اینجا ببولی و براز ی میکشه
تانفس باقیست با آلایش افتاد است کار — دیده تا دل زحمت رخت نمازی میکشه
شمع را دیدیم روشن شد رموز انجمن — هر سر اینجا آفت گردن فرازی میکشد
پاس آبرو غنیمت دان که گل هم درچمن — از کم آبی خجلت رنگ پیازی میکشد

صورت آفاق اگر آشفته دیدی دم مزن
(بیدل) این تصویر کلك بی نیازی میکشد

رفته رفته عافیت هم کینه خواهی میکند — ساحل آخر کشتیء ما را تباهی میکند
دوستان برموی پیری اعتماد عیش چند — خانه ها روشن چراغ صبحگاهی میکند
آسمان زین دور مفعولی که ننگ دورهاست — اختلاط خلق را معجون باهی میکند
هرزه گوئی بسکه دراهل تعین غالبست — لطف معنی را بلب نگذشته واهی میکند
زاختلاط خشك طبعان محو مژگان میشود — خامه هم هر چند اشك زدیده راهی میکند
پیر گردیدیم حکم ضعف باید پیش برد — قامت خم گشته بر ما کج کلاهی میکند

نیست بی جوهر نیام از پهلوی اقبال تیغ — صحبت مردان مخنث را سپاهی میکند
حسن میداند تقاضای جنون عاشقان — گر تغافل مینماید عذر خواهی میکند
بسکه پیشیم از گروتازان میدان امل — یاد محشر هم قفای ما سیاهی میکند
در گلستانیکه حرف سرو اوگردد بلند — گر همه طوبی سرافرازد گیاهی میکند
چون حیا غالب شود از لاف نتوان دم زدن — هر که باشد زیر آب آواز ماهی میکند
نیست ممکن (بیدل) اصلاح طبایع جز بفقر
خلق را آدم همین بیدستگاهی میکند

رفتیم وداغ ما بدل روزگار ماند — خاکستری ز قافلهٔ اعتبار ماند
از ما بخاك وادیء الفت سواد عشق — هر جا شکست آبله دل یادگار ماند
دل را طپیدن از سر کوی تو برنداشت — این گوهر آب گشت و همان خاکسار ماند
وضع حیاست دامن فانوس عافیت — از ضبط خود چراغ گهر در حصار ماند
مفت نشاط هیچ اگر فقر و گر غنا — دستی نداشتم که بگویم ز کار ماند
زنهار خوش مکن بگرانجانی آنقدر — شد سنگ ناله ئی که درین کوهسار ماند
فرصت نماند ودل بطپش همعنان هنوز — آهو گذشت و شوخیء رقص غبار ماند
هر جا نفس بشعلهء تحقیق سوختیم — کهسار بر صدا زد و مشت شرار ماند
پیری سراغ وحشت عمر گذشته بود — مزدور رفت ودوش هوس زیر بار ماند
نگذاشت حیرتم که گلی چینم از وصال — از جلوه تا نگاه یك آغوش وار ماند
خودداریم بعقدهء محرومی آرمید — در بحر نیز گوهر من بر کنار ماند
مژگان ز دیده قطع تعلق نمیکند — مشت غبار من بره انتظار ماند
(بیدل) زشعله ئی که نفس برق ناز داشت
داغی چو شمع کشته بلوح مزار ماند

رگ گل آستین شوخی کمین صید ما دارد — که زیر سنگ دست از سایهء برگ حنادارد
اگر در عرض خویش آئینه ام عاریست معذورم — که عمری شد خیالها و مرا از من جدا دارد
نگردد سایهء بال هما دام فریب من — هنوزم استخوان جوهر نقش بوریا دارد
برنگ سایه ام عبرت نمای چشم مغروران — مرا هر کس که می بیند نگاهی زیرپا دارد
نمیباشد زهم ممتاز نقصان و کمال اینجا — خط پرکار در هر ابتدائی انتها دارد
حیات جاودان خواهی گدا ز عشق حاصل کن — که دل در خون شدن خاصیت آب بقا دارد
بعبرت چشم خواهی واکنی نظارهء ما کن — غبار خاکساران آبروی توتیا دارد
بدل تا گرد امیدیست از ذوق طلب مگسل — جهانی را گدا در سایهء دست دعا دارد
اگر موجیم یا بحریم اگر آبیم یا گوهر — دوئی نقشی نمیبیند دکه ما را از تو وا دارد

بفکر اضطراب موج کم میباید افتادن — طپش در طینت ما خیر باد مدعا دارد

من و تاب وصال و طاقت دوری چه حرفست این
اسیری را که عشقت خواند (بیدل) دل کجا دارد

رمز آشنای معنی هر خیره سر نباشد — طبع سلیم فضل است ارث پدر نباشد
غفلت بهانه مشتاق خوابت فسانه مایل — بر دیده سخت ظلم است گر گوش کر نباشد
افشای راز الفت بر شرم وا گذارید — نگشاید این گره را دستیکه تر نباشد
بر آسمان رسیدیم راز درون ندیدیم — این حلقه شبهه دارد بیرون در نباشد
خلق و هزار سودا ما و جنون و دشتی — کانجا ز بی کسیها خاکی بسر نباشد
چین کدورتی هست بر جبهه نگینها — تحصیل نام داری بی دردسر نباشد
امروز قدر هرکس مقدار مال وجاه است — آدم نمیتوان گفت آنرا که خر نباشد
در یاد دامن او مائیم و دل طپیدن — مشت غبار ما را شغل دگر نباشد
نقد حیات تا کی در کیسه توهم — آهی که ما نداریم گو در جگر نباشد
آن به که برق غیرت بنیاد ما بسوزد — آئینه ایم و ما را تاب نظر نباشد
پیداست از ندامت عذر ضعیفیء ما — شبنم چه وانماید گر چشم تر نباشد

گردانده گیر (بیدل) اوراق نسخهء وهم
فرصت بهار رنگست رنگ اینقدر نباشد

رم وحشی نگاه من غبار انگیز جولان شد — سواد دشت امکان شوخیء چشم غزالان شد
بذوق جلوهٔ او از عدم تا سر بر آوردم — چو طوفان بهار از هر کف خاکم گریبان شد
خموشی را زبانها میدهد اعجاز حسن او — بچشمش سرمه تا برخویشتن بالید مژگان شد
بقدر شوخی خطش سیاهی میکند داغم — ز هر دودی کز انجا گرد کرد اینجا چراغان شد
طبیعت موج همواری زد از نومیدیء مطلب — بلند و پست ما را دست بر هم سوده سوهان شد
حجاب اندیش خورشید حضور کیست این گلشن — که گل چون صبح در گرد شکست رنگ پنهان شد
بروی غیر در بستم ز رنج جستجو رستم — چراغ خلوتم آخر نگاه پیر کنعان شد
بهار صد گلستان مشربم از تازه روئیها — چو صحرا یم گشاد جبهه طرح انداز دامان شد
ز گنج فقر نقد عافیت جستم ندانستم — که خواهد بوریا هم بهر فریادم نیستان شد
درین حرمان سرا قربی باین دوری نمیباشد — منی در پرده میکردم تصور او نمایان شد
بمژگان بستنی کوته کنم افسانهء حسرت — حریف انتظار مطلب نایاب نتوان شد

سراپا معنیء دردم عبارت ختم کن (بیدل)
که من هر جا گریبان چاک کردم ناله عریان شد

رنگ اطوار ادب سنجان بقانون ریختند — مصرع موج گهر از سکته موزون ریختند

کس بنیرنگ تبسمهای خوبان پی نبرد
کز دم تیغ حیا خون چه مضمون ریختند

بی نیازیهای خوبان میل قتل کس نداشت
خشک سالی بر حنا زد کز هوس خون ریختند

آبرو چندان درین ایام شد داغ تری
کز خجالت ابرها باران بجیحون ریختند

خرمی در ششجهت فرش است از رنگ بهار
اینقدر خونها از دم تیغ که گلگون ریختند

شغل اسباب تعلق عالمی را تنگ داشت
دست برهم سوده گردی کرد هامون ریختند

تا قیامت رنج خست میکشد نام لئیم
زر بهر جا شد گران بر دوش قارون ریختند

تا شکست اعتبار خود سران روشن شود
گرد چینی خانها از موی مجنون ریختند

تا بنای فتنهٔ بی پا و سر گیرد ثبات
خاک ما بر باد میدادند گردون ریختند

تا چکیدن خون منصور ما رنگی نبود
جرعه‌ئی در ساغر سرشار افزون ریختند

عشق غیر از عرض رسوائی زما چیزی نخواست
راز این نه پرده ما بودیم بیرون ریختند

گوهری در قلزم اسرار می بستند نقش
نقطه‌ئی سر زد ز کلک (بیدل) اکنون ریختند

رنگ حنا در کفم بهار ندارد
آینه ام عکس اعتبار ندارد

حاصل هر چار فصل سرو بهار است
نشئهٔ آزادگی خمار ندارد

بی گل رویت ز رنگ گلشن هستی
خاک بچشمی که او غبار ندارد

گرد من آنجا که در هوای تو بالد
جلوهٔ طاوس اعتبار ندارد

طاقت دل نیست محو جلوه نمودن
آینه در حیرت اختیار ندارد

وحشت اگر هست نیست رنج علایق
وادی جولان ناله خار ندارد

یکدل وارسته در جهان نتوان یافت
یک گل بی رنگ و بو بهار ندارد

صید توهم شکار دام خیالیم
ناقه بگل خفته است و بار ندارد

عالم امکان چه جای چشم تماشاست
راهگذر پاس انتظار ندارد

صافی دل چیست از تمیز گذشتن
آینه با خوب و زشت کار ندارد

تا نکشی رنج وحشتی که نداری
نغمهٔ آن ساز شو که تار ندارد

(بیدل) از آئینه ام مخواه نمودن
نیستیم با کسی دوچار ندارد

رنگم نقاب غیرت آن جلوه میدرد
فطرت جنون کند که ز بویم اثر برد

شادم که بی نشانیء آثار رنگ و بو
بیرونم از قلمرو تحقیق پرورد

این چارسو ادبگه سودای ناز کیست
عمریست ضبط آه من آئینه می خرد

خلقی در امل زد و با داغ یاس رفت
آتش بکارگاه فسون خانه خرد

داغم ز جلوه ئی که غرور تغافلش
آئینه خانها کند ایجاد و ننگرد

هنگامهٔ قبول نفس بسکه تنگ بود | پا تا سرم چو شمع زهم خورد دست رد
نقاش شرم دار ز پرداز انفعال | تصویرم آن کشد که زر نکم برآورد
آئینهٔ خرام بهار است گرد رنگ | من نقش پا خیال تو هرجا که بگذرد
طاءوس من بهار کمین چه مژده‌است | عمریست بال میزنم و چشم می پرد

(بیدل) جواب مطلب عشاق حیرتست
آنکس که نامه ام برد آئینه آورد

روز سیهم سایه صفت جز و بدن شد | آسوده شو ای آینه زنگار کهن شد
شبنم بچه امید برد صرفهٔ ایجاد | چشمیکه گشودم عرق خجلت من شد
نشگافتم آخر رهٔ تحقیق گریبان | فرصت نفسی داشت که پامال سخن شد
تدبیر علاج مرض ذاتیء کس نیست | از شیشه شدن سنگ همان توبه شکن شد
حیرت نپسندید زما گرم نگاهی | بردیم دران بزم چراغی که لگن شد
تنزیه زآگاهیء ما گشت کدورت | جان بود که در فکر خود افتاد و بدن شد
جز یاس زلاف من و ما هیچ نبردیم | تار نفس از بسکه جنون بافت کفن شد
شب در رخم اندیشهٔ گیسوی تو بودم | فکرم گرهی خورد که مکتوب ختن شد
چون اشك بهمواری ازین دشت گذشتم | لغزیدن پا راه مرا مهره زدن شد
گرد ره غربت چقدر سعی وفا داشت | خاکم بسرا فشاند بحدیکه وطن شد

(بیدل) اثری بر دهٔ از یاد خرامش
طاءوس برون آکه خیال تو چمن شد

روز گاری شد که از اهل وفا دل برده اند | رخت خود زین بحر گوهرها بساحل برده اند
ماضی از مستقبل این انجمن پر میزند | آنچه پیش چشم می آرند از دل برده اند
رنگ حال هیچکس بر هیچکس روشن نشد | شمع گل کردند یاران یا ز محفل برده اند
بردر ار باب دنیا حلقه میگرید چو چشم | از تغافل بسکه آبروی سایل برده اند
با دو عالم جاوه یك تمثال پیدا نیستیم | صورت آئینهٔ ما از مقابل برده اند
شمع سان داریم از سر تا قدم یك عذر لنگ | رنگ همراه زروی ما بسیار کاهل برده اند
از سر و تا سر ناخن در بن تسلیمگاه | هر چه آورد یم نذر تیغ قاتل برده اند
گرد ما مقصد تلاشان تا کجا گیرد قرار | ناله ها هر سو بیال سعی بسمل برده اند
سیر مینا باید ت کردن پری بی پرده نیست | هر کجا بردند لیلی را بمحمل برده اند
در سراغ عافیت بیهوده می سوزی نفس | زین بیابان رفتگان باخویش منزل برده اند
از فسون سحر کاریهای این مزرع مپرس | خاق خرمن میکنند او هام حاصل برده اند
این نهال باغ حسرت از چه حرمان آب داشت | درد پیش آمد بهر جانام (بیدل) برده اند

روزگاری که بعشق از هوسم افگندند — بال و پر کنده برون قفسم افگندند
ما و من خوش پر و بالی بخیال انشا کرد — مور بودم بغرور مگسم افگندند
تا کند عبرتم آگاه ز هنگامهٔ عمر — در تب و تاب شمار نفسم افگندند
خون خشکم جوی از قدر نیرزید آخر — صدره از پوست برون چون عدسم افگندند
نقش پا کرد تصور بتغافل زد و رفت — در رهٔ هر که خط ملتمسم افگندند
نازدارم بغباری که زبیداد فلك — سرمه شد تا برهٔ دادرسم افگندند
چه توان کرد سراغ همه زین دشت گم است — در پیٔ قافلهٔ بی جرسم افگندند
شکوهٔ من ز فراموشیٔ احباب خطاست — از ادب پیش گذشتم که پسم افگندند

سخت زحمت کش اسباب جهانم (بیدل)
چه نمودند که در دیدهٔ خسم افگندند

روزی که هوسها در اقبال گشودند — آخر همه رفتند بجائی که نبودند
زین باغ گذشتند حریفان بند امت — هر رنگ که گردید کفی بود که سودند
افسوس که این قافلها بعد فنا هم — یك نقش قدم چشم بعبرت نگشودند
اسما همه در پردهٔ ناموسیٔ انسان — خود را بزبانی که نشد فهم ستودند
اعداد یکی بود چه پنهان و چه پیدا — ما چشم گشودیم کزین صفر فزودند
از حاصل هستی بفنائیم تسلی — در مزرعهٔ ما همه ناکشته درودند
تاراج گران هستیٔ موهوم ز فرصت — توفیق یقینی که نداریم ربودند
زین شکل حبابی که نمود از دوئیٔ رنگ — گفتم بکه ا گل کنم آئینه نمودند
چون شمع بصیقل مزن آئینهٔ داغم — با هر نگهم انجمنی بود زدودند
خامشی نفسان معنیٔ اسرار حقیقت — گفتند دران پرده که خود هم نشنودند

عبرت نگهان را بتماشا گهٔ هستی
(بیدل) مژه بر دیده گران گشت غنودند

روزی که بینوا دامن ضعفم بچنگ بود — عکسم ز آب آینه در زیر زنگ بود
چون لاله زین بهار نچیدیم غیر داغ — آئینه داریٔ نفس اظهار رنگ بود
پروازها بزیر فلك محو بال ماند — گردی نشد بلند ز بس عرصه تنگ بود
بوس کفش تبسم صبح امید کیست — اینجا همین بهار حنا گل بچنگ بود
در عالمی که بیخبر از خود گذشتن است — اندیشهٔ شناب طلسم درنگ بود
صبری مگر تلافیٔ آزار ما کند — مینا شکسته آنچه بدل بست سنگ بود
زنجیر ما چو زلف بتان ماند بی صدا — از بس غبار دشت جنون سرمه رنگ بود
حیرت کفیل یکمژه تمهید خواب نیست — آینه داغ سایهٔ دیوار زنگ بود

آهی نکرد گل که دمی از خودم نبرد   رنگ شکسته‌ام پرچندین خدنگ بود

(بیدل) بجیب خویش فرو برد حیرتم
چشم بهم نیامده کام نهنگ بود

روزیکه عشق رنگ جهان نقش بسته بود   تقدیر نوک خامهٔ صنعت شکسته بود
عیش و غمیکه نو بر باغ تجدد است   چندین هزار مرتبه از یاد جسته بود
خاك تلاش کرد بسر خلق بی تمیز   ورنه غبار وادیء مطلب نشسته بو
این اجتماع وهم بهار دگر نداشت   رنگ پریدهٔ گل تحقیق دسته بود
ربط کلام خلق نشد کوك اتفاق   تاریکه داشت ساز تعین گسسته بود
عمریست پاس وضع قناعت وبال ماست   وارستگی هم از غم دنیا نرسته بود
کس جان بدر نبرد ز آفات ما و من   سرها فگندهٔ دم تیغ دو دسته بود
دیدیم عرض قافلهٔ اعتبارها   جمعیتی که داشت همین بار بسته بود

(بیدل) نه رنگ بود و نه بوئی درین چمن
رسوائی بجهرهٔ عبرت نشسته بود

روزی که قضا سر خط آفاق رقم زد   گفتم بجبینم چه نوشتند قلم زد
غافل مشوید از نفس نعل در آتش   سر تا قدم شمع درین بزم قدم زد
چون مو بنظر سخت نگونسار دمیدیم   فوارهٔ این باغ بغربال علم زد
ساز طرب محفل اقبال شکست است   جامی که شنیدی تو فلك بر سر جم زد
زین خیره نگاهی که شهان راست بدرویش   پیداست که برچشم یقین گرد حشم زد
واعظ بتکلف ندهی زحمت مستان   از باده نخواهد لب ساغر بقسم زد
صد شکر که چون صبح نکردیم فضولی   با ما نفسی بود که بر آینه کم زد
خواب عجبی داشت جهان لیك چه حاصل   دل کرد جنونیکه نفس تا بعدم زد
فریاد که یك سجده بدل راه نبردم   کوری همه را سر بدر دیر و حرم زد
اقبال عرق کرد ز سامان حبابم   تا کوس بشهرت زند از شرم بنم زد
یاد بدم پیری بچه راحت مژه بندم   بی سایه شد آن گوشهٔ دیوار که خم زد

(بیدل) سپر افگند چو مژگان زندامت
دستیکه ز دامان تو میخواست بهم زد

روزیکه نقش گردش چشمت خیال کرد   نقاش خامه از مژه های غزال کرد
مشاطه ئی که حسن تر از یب نازداد   از دود چراغ مه و مهر خال کرد
امکان نداشت پرده دردر مزآن واین   سحر تبسمی است که نفی محال کرد
خو دروی حیرتیم ز نشو و نما مپرس   تخمی فشاند عشق که ما را نهال کرد

سیلی هزار دشت خس وخار داشتیم
بحر کرم کدورت ما را زلال کرد

بی شبهه بود نیك و بد اعتبارها
اندیشهٔ یقین همه را احتمال کرد

روزوشب جهان کم و بیش هوس نداشت
سعی نفس شمار امل ماه و سال کرد

گل کردن خیال صفاها بزنگ داد
آئینه را هجوم صور پایمال کرد

داغ قمار صنعت یکتائی دلیم
ما را بششجهت طرف این نقش خال کرد

حق خلق میشود ز فسون تاملت
باید بچشم دید و نباید خیال کرد

حرمان تراش مخترعات فضولیم
ایجاد هجر فکر زمان وصال کرد

رنگ کلف برون رود از مه چه ممکن است
ما را نمیتوان بهوس بی ملال کرد

ای غافل از نزاکت معنی تأملی
مه را کسی شناخت که سیر هلال کرد

چون شبنم از طرب بهوا بال میزدم
ذوق تأملم عرق انفعال کرد

مژگان بهم زدم شدم از نقش غیر پاك
این صیقلم برون ز جهان مثال کرد

همت رضا بوضع فسردن نمیدهد
بیزارم از سری که توان زیر بال کرد

(بیدل) کسی بمعنیء لفظم نبرد پی
تقدیر شهره ام بزبانهای لال کرد

روشندلان چو آینه برهر چه رو کنند
هم در طلسم خویش تماشای او کنند

پاکی چو بحر موج زند از جبین شان
قومیکه از گداز تمنا وضو کنند

آزادگان نهال گلستان ناله اند
بر باد اگر روند نشاط نمو کنند

پروانه مشربان بساط وفا چوشمع
اجزای خویش را بگداز آبرو کنند

ما را بزندگی ز محبت گزیر نیست
نتوان گذاشت گرهمه با درد خو کنند

عنقاست درقلمرو امکان بقای عیش
تا کی بهار را قفس از رنگ وبو کنند

جیب مرا به نیستی انباشت روزگار
چاکیست صبح را که به هیچش رفو کنند

این موجها که گردن دعوی کشیده اند
بحر حقیقت اند اگر سر فرو کنند

ای غفلت آبروی طلب بیش ازین مریز
عالم تمام اوست کرا جستجو کنند

(بیدل) باین طراوت اگر باشد انفعال
باید جهانیان ز جبینم وضو کنند

ریشه واری عافیت درمزرع امکان نبود
هرکه دردلها مدارا کاشت جمعیت درود

گرمیء هنگامهٔ مایکدو روزی بیش نیست
رفته است آنسوی این محفل بسی گفت وشنود

جزوبال دل ندارد زندگی آگاه باش
تا نفس دارد اثر آئینه می باید زدود

از ضعیفی چشم برمشق سجودی دوختیم
لغزش مژگان زسر تا پای ما چون خامه سود

صورت این انجمن گرمحوشد پرواکراست
خامهٔ نقاش ما نقش دگرخواهد نمود

از بلند و پست ما میزان عدل آزاده است
نی هبوطی دارد این محفل نه آثار صعود

عشق داد آرایش هر کس بآئینی که خوست
داشت مجنون نیز دستاری که سودایش ربود

خفت غفلت مباد ادبار روشن گوهران
میکشد پا خوردن از خاشاک چون آتش غنود

جوهر آگاهی آئینه باز نگار رفت
حیرت از بنیاد ما آخر برون آورد دود

عالم مطلق سراپایش مقید بوده است
حسن در هر جا نمایان شد همین آئینه بود

از تأمل باید استعداد پیدا کردنت
گوهری دارد بکف هر قطره از دریای جود

ساز هستی غیر آهنگ عدم چیزی نداشت
هر نوائی را که وادیدم خموشی می سرود

وهم هستی غرهٔ اقبال کرد آفاق را
بر سر ما خاک تا شد جمع قدر ما فزود

خلق خواری در ابنام آبرو می پرورد
قطرهٔ افسرده را (بیدل) گهر باید ستود

ز ابرام طلب نومیدیم آخر بجنگ آمد
دعا از بس گرانی کرد دستم زیر سنگ آمد

ز سعی هرزه جولان رنجها بردم درین وادی
زپایم خار اگر آمد برون از پای لنگ آمد

برنگ صبح احرام چه گلشن داشتم یارب
که انداز خرامم در نظر پرنیم رنگ آمد

تحیر بسمل تأثیر آن مژگان خونریزم
که از طوفش نگه تا سوی من آمد خدنگ آمد

باستقبالم از یاد نگاه کافر آئینش
قیامت آمد آشوب پری آمد فرنگ آمد

غباری داشتم در خامهٔ نقاش موهومی
شکست از دامنش گل کرد و تصویرم برنگ آمد

بافسون وفا آخر غم او کرد ممنونم
که از دل دیر رفت اما چو آمد بیدرنگ آمد

باحسانهای بیجا خواجه مینازد نمیداند
که خضر تشنه توفیقش از صحرای بنگ آمد

شکست دل نمیدیدم نفس گر جمع میکردم
برنگ غنچه این مشتم بخاطر بعد جنگ آمد

بیاد نیستی رو تا شوی از زندگی ایمن
بآسانی برون نتوان ز کام این نهنگ آمد

دو روزی طرف با دل هم ببستم چون نفس (بیدل)
برین تمثال آخر خانهٔ آئینه تنگ آمد

ز انداز نگاهت فتنه برق آهنگ میگردد
بشوخیهای نازت بزم امکان تنگ میگردد

طلسم حیرتی دارد تماشاگاه اسرارت
که هر کس میرود هشیار آنجا دنگ میگردد

نمیدانم هوا پرورده شوق چه گلزارم
که همچون بوی گل رنگم برون رنگ میگردد

دل آزاد ما بار تکلف بر نمیدارد
برین آئینه عکس هرچه باشد زنگ میگردد

هوس در حسرت کنج لبی خون می خورد کانجا
گریبان میدرد از بس تبسم تنگ میگردد

دو عالم خوب و زشت از صافی دل کرده ایم انشا
قیامت میشود آئینه چون بیزنگ میگردد

خزان هوش ما دارد بهار شرم معشوقان
در آنجا تا حیا میبالد اینجا رنگ میگردد

ندانم مطرب بزمت چه ساغر در نفس دارد
که شوق از بیخودی گرد سر آهنگ میگردد

بسعی خودنظر کردند لیل دوری است اینجا
شمارگام هرجا جمع شد فرسنگ میگردد
محبت پیشه‌ئی (بیدل) مترس ازوضع رسوائی
که عاشق تشنهٔ خون دوعالم ننگ میگردد

زان زروسیم که این مردم باذل بخشند
یک درم مهر دولب کو که بسائل بخشند
جود مطلق بحسابیست که ازفضل قدیم
کم وبیش همه کس ازهمه غافل بخشند
سرمتابید زتسلیم که درعرصهٔ عشق
هیکل عافیت ازز خم حمایل بخشند
دل مجنون بهواداری لیلی چه کم است
حیف فانوسی این شمع بمحمل بخشند
تو وتمکین تغافل من وبی صبری درد
نه ترا یاد مروت نه مرادل بخشند
دلکی دارم وچشمیکه کجا بازکنم
کاش این آئینه را تاب مقابل بخشند
لاف هستی زده‌ازمرگ شفاعت خواهست
این ازان جنس خطاهاست که مشکل بخشند
گرشوی مرکز پرکار حقیقت چوگهر
دردل بحرهمان راحت ساحل بخشند
رهروانیم زماراست نیاید آرام
پای خوابیده همان به که بمنزل بخشند
نیست خون من ازان ننگ که درمحشر شرم
جرم آلودگی دامن قاتل بخشند
گرنه منظور کرم بخشش عبرت باشد
چه خیالست که دولت باراذل بخشند
بهوس دادقناعت دهم ونازکنم
دل بیدردی اگر بامن (بیدل) بخشند

زان نشه که قلقل بلب شیشه دواند
صد رنگ صریر قلمم ریشه دواند
چونشمع اگرسوخت سروبرگ نگاهم
خاکستر من شعله در اندیشهٔ دواند
ازعشق وهوس چاره ندارم چه توان کرد
سعی نفس است این که بهر پیشه دواند
خاروخس اوهام گرفته است جهانرا
کوبرق که یک ریشه درین بیشه دواند
درسازوفا ناخن تدبیر دگر نیست
فرهاد همان بر سرخود تیشه دواند
آنجاکه خیالت چمن آری حضوراست
مژگان بصداندازنگه ریشه دواند
دربزم توشمعی بگداز آمده وقت است
رنگی برخم غیرت هم پیشه دواند
محواست بخاموشی مستان نگاهت
شوریکه نفس در نفس شیشه دواند
(بیدل) گهرنظم کسی راست که امروز
دربحرغزل زورق اندیشه دواند

زبان بکام خموشی کشد بیانش ولرزد
نگه زدور بحیرت دهد نشانش ولرزد
نگه نظاره کند از حیا نهانش ولرزد
زبان سخن کند ازتنگی دهانش ولرزد
چه شوکت است ادبگاه حسن را که تبسم
ببوسد از لب موج گهر دهانش ولرزد
قلم چگونه دهد عرض دستگاه توهم
که فکر موشود ازحیرت میانش ولرزد

دمی که آرزوی دل بعرض شوق تو کوشد گره چو شمع شود ناله بر زبانش ولرزد
خیال ما کند آهنگ سجده سر راهت برد تصور رازانسوی آسمانش ولرزد
نظر بطینت بیتاب عاشق اینهمه سهل است که همچوموج شود ناله برزبانش ولرزد
عجب مدار زنیرنگ اختراع مروت که همچو آه زدل بگذرد سنانش ولرزد
بود ترحم عشقت بحال ناکسیء من چو مشت خس که کند شعله امتحانش ولرزد
بمحفل تو که اظهار مدعاست تحیر نفس درآینه پنهان کند فغانش ولرزد
بوصل وحشتم از دل نمیرود چه توان کرد که سست مشق رسد تیر برنشانش ولرزد
بعافیت نیم ایمن زآفتی که کشیدم چو آن غریق که آرند بر کرانش ولرزد

زبسکه شرم سجودش کداخت پیکر (بیدل)
چو عکس آب نهد سر بر آستانش ولرزد

زبسکه منتظران چشم در رهٔ یارند چو نقش پا همه گر خفته اند بیدارند
زآفتاب قیامت مگو که اهل وفا بیاد آن مژه درسایه های دیوارند
درین بساط که داند چه جلوه پرده درد هنوز آینه داران برفع زنگارند
مرو بعرصهٔ دعوی که گردن افرازان همه علمکش انگشتهای زنهارند
زپیچ و تاب تعلق که رسته است اینجا اگر سرانند که یکسر بزیردستارند
هوس ززحمت کس دست برنمیدارد جهانیان همه یك آرزوی بیمارند
درین محیط بآئین موجهای گهر طبایعی که بهم ساختند هموارند
نبرد بخت سیه شهرتا زسخن سنجان که زیرسرمه چوخط نالهٔ شب تارند
بخاك قافلها سینه مال میگذرند چوسایه هیچ متاعان عجب گرانبارند
زشعل مزرع بیحاصلی مگوی ومپرس خیال میدروند و فسانه میکارند
خموش باش که مرغان آشیانهٔ لاف بهر طرف نگری پر گشای منقارند

زخود سران تعین عیان نشد (بیدل)
جز اینکه چون تل برف آبگینه کهسارند

زبعد ما نه غزل نی قصیده میماند زخامها دو سه اشک چکیده میماند
چمن بخاطر وحشت رسیده میماند بساط غنچه بدامان چیده میماند
ثبات عیش که دارد که چون پرطاءوس جهان بشوخی رنگ پریده میماند
شرار ثابت وسیاره دام فرصت کیست فلک بکاغذ آتش رسیده میماند
کجا بریم غبار جنون که صحرا هم زگرد باد بدامان چیده میماند
زغنچه ء دل بلبل سراغ پیکان گیر که شاخ گل بکمان کشیده میماند
بغیر عیب خودم زین چمن نماند بیاد گلی که میدمد از خود بدیده میماند

قدح ببزم تو یارب سر بریدهٔ کیست
که شیشه هم بگلوی بریده میماند

غرور آینهٔ خجالت است پیران را
کمان زسرکشی خود خمیده میماند

هجوم فیض در آغوش ناتوانیها ست
شکست رنگ بصبح دمیده میماند

درین چمن بچه وحشت شکستهٔ دامن
که میروی تو ورنگ پریده میماند

بنام محض قناعت کن از نشان عدم
دهان یار بحرف شنیده میماند

زسینه گر نفسی بیتو میکشد (بیدل)
بدود از دل آتش کشیده میماند

ز تخمت چه نشو و نما میدمد
که چون آبله زیر پا میدمد

عرق در دم حاجت از روی مرد
اگر شرم دارد چرا میدمد

بحسرت نگاهی که این جلوه ها
ز مژگان رو بر قفا میدمد

وجود از عدم آنقدر دور نیست
نگاه اندکی نارسا میدمد

نصیب سحر قحط شبنم مباد
نفس بی عرق بیحیا میدمد

فسونی که تا حشر خواب آورد
بگوشم نیء بوریا میدمد

بترك طلب ریشه دارد قبول
برو گر بکاری بپا میدمد

ز خود باید ای ناله برخاستن
کزین نیستان یک عصا میدمد

معمای اسم فنائیم و بس
همین نفی مطلق زما میدمد

برنگ حنا را ز بهار امید
بس است اینکه دست دعا میدمد

زبی اتفاقی چو مینا و جام
سر و گردن از هم جدا میدمد

بعقبی است موقوف مزد عمل
کجا کاشتند از کجا میدمد

دو روزی بچینید گلهای ناز
ز باغی که ما و شما میدمد

سرت (بیدل) از وهم وطن عالمی است
ازین بام چندین هوا میدمد

ز تنگی منفعل گردید دل آفاق پیدا شد
گهر از شرم کمظرفی عرقها کرد دریا شد

ز خود غافل گذشتی فال استقبال زد حالت
نگاه از جلوه پیش افتاد امروز تو فردا شد

تماشای غریبی داشت بزم بی تماشائی
فسونهای تجلی آفت نظارهٔ ما شد

بوهم هوش تا کی زحمت این تنگنا بردن
خوشا دیوانه‌ئی کز خویش بیرون رفت و صحرا شد

نفهمیدند این غفلت سواد انمعنیء صنعی
نظرها بر کجی زد خط خوبان هم چلیپا شد

چو برگردد مزاجا زاحتیاط خود مشو غافل
سلامت سخت میلرزد بران سنگی که مینا شد

درین میخانه خواهی سبحه گردان خواه ساغرکش
همین هو شیکه سازیست خواهد بیخودیها شد

بنومیدی نشستم آنقدر کز خویشتن رفتم
درین ویرانه چون شمعم همه از واماندگی پاشد

نشد فرصت دلیل آشیان پروانهٔ ما را
شراری در فضای وهم بال افشاند و عنقا شد

تأمل رتبهٔ افکار پیدا میکند (بیدل)
بخاموشی نفسها سوخت مریم تا مسیحا شد

زجرگهٔ سخنم خامشی بدرد دارد
فشار لب بهم آوردن این اثر دارد

زدستگاه گرانجانیم مگوی و مپرس
دمیکه ناله کنم کوهسار بردارد

سخن بخاک میندا ز در تأمل کوش
برشته‌ئی که گهر میکشی دو سر دارد

بهمزن الفت اسباب خودنمائی را
شکست آینه آئینهٔ دگر دارد

تنزه آینه دار بهار ناز خو شست
حنا مبند بدستی که رنگ بردارد

بدوش اشک روانیم تا کجا برسیم
چو شمع محفل عشاق چشم تر دارد

بمرگ هم نتوان رستن از عقوبت دل
قفس شکستهٔ ما بیضه زیر پر دارد

بهرچه می‌نگرم شوخیء تبسم تست
جهان ز روز و شبم ششجهت سحر دارد

غبار غیر ندارم بخویش ساخته ام
دلی که صاف شد آئینه در نظر دارد

نریخت دیده سرشکی که من قدح نزدم
گدا ز دل چقدر ناز شیشه گر دارد

ز صبح این چمن آگاه نسیت غرهٔ جاه
گشاد بال هما نخندهٔ دگر دارد

بنقش پاچه رسد (بیدل) از نوازش چرخ
بیا دمید هدم گر زخاک بردارد

ز درد یاس ندانم کجا کنم فریاد
قفس شکسته ام و آشیان نمانده بیاد

ببرقی از دل مایوس کاش درگیرم
کباب سوختنم چون چراغ در رهٔ باد

بغربت از من بی بال و پر سلام رسان
که مردم و نرسیدم بخاطر صیاد

چو شمع خواستم احرام وحشتی بندم
شکست آبلهٔ پا بگردنم افتاد

ز تنگیء دلم امکان پرگشودن نیست
شکسته اند غبارم به بیضهٔ فولاد

چه ممکن است کشد نقش ناتوانیءمن
مگر بسایهٔ مو خامه بشکند بهزاد

اگر ز درد گرانجانیم سوال کنند
چو کوه از همه‌عضوم جواب باید داد

ز هیچکس بنظر مژدهٔ سلامم نیست
مگر ز سیل کشم حرف خانه ات آباد

ز فوت فرصت وصلم دگر مگوی و مپرس
خرابه خاک بسر ماند و گنج رفت بباد

غبار من بعدم نیز پرفشان تریست
ز صید من عرقی داشت بر جبین صیاد

کشاکش نفسم تنگ کرد عالم را
خوش آنکه بگسلد این رشته ترسم بگشاد

ز شمع باعث سوز و گداز پرسیدم
بگریه گفت مپرس از ندامت ایجاد

بهار عشق و شگفتن خیال باطل کیست
ز سعی تیشه مگر گل بسر زند فرهاد

ستم کش دل مایوسم و علاجی نیست
کسی مقابل آئینهٔ شکسته مباد

ترحم است بران صید ناتوان (بیدل)　　که هردم از قفسش چون نفس کنند آزاد

زد نفس فال تن آسانی دلی آراستند　　بیدماغی کرد کوشش منزلی آراستند
سرکشم اما جبین سجده مشتاقم چو شمع　　از نم اشکی چکیدن مایلی آراستند
نارسائی داشت سعی کاروان مدعا　　آخر از پرواز رنگم محملی آراستند
خواب راحت آرزو کردم طپیدن بال زد　　عافیت جستم دماغ بسملی آراستند
صد بیابان خار و خس تسلیم آتشخائی　　محو شد نقش دو عالم تا دلی آراستند
آبرو یکعمر گردید آبیار سعی خلق　　تا تو هم مزرع بیحاصلی آراستند
در فضای بی نیازی عالمی پرواز داشت　　از هجوم مطلب آخر حایلی آراستند
از تسلسل جوشی این مشت خون آگه نیم　　اینقدر دانم که دل هم از دلی آراستند
بحر گوهر نذر مشتاقان کز پاس اندیشه گان　　بیشتر از خاک گشتن ساحلی آراستند
(بیدل) از ضبط نفس مگذر که راحت مشربان
هر کجا کشتند شمعی محفلی آراستند

ز دنیا چه گیرد اگر مرد گیرد　　مگر دامن همت فرد گیرد
خجل میروم از زیانگاه هستی　　عدم تا چه از من ره آورد گیرد
عرق دارد آئینه از شرم رنگم　　بگو تا گلاب از گل زرد گیرد
تن آسان اقبال بخت سیاهم　　حیا بایدم سایه پرورد گیرد
عبث لطمه فرسای موت و حیاتم　　فلک تا کیم مهره نرد گیرد
شب قانعان از سحر می هراسد　　مبادا سواد وفا گرد گیرد
بخاکم فرو برد امداد گردون　　کم از پاست دستی که نامرد گیرد
ز بس یاس درهم شکست است رنگم　　گر آئینه گیرم دلم درد گیرد
ازین باغ عبرت نجوشید (بیدل)
دماغی که بوی دل سرد گیرد

• ز زلف و روی و تا دیده ام سیاه و سفید　　بجای دیده پسندیده ام سیاه و سفید
ز خط و روی تو کاینه فریب نماست　　ز شام و صبح چه فهمیده ام سیاه و سفید
از آن زمان که بسر گشتگیست نسبت من　　برنگ خامه بسی دیده ام سیاه و سفید
مژه به نرگس نیرنگ ساز او می گفت　　غزالهٔی چو تو نشنیده ام سیاه و سفید
ز بس شرار خیال تو در نظر دارم　　چو داغ پنبه بود دیده ام سیاه و سفید
ز داغ های دل و اشک چشم تر (بیدل)
گل بهار جنون چیده ام سیاه و سفید

ز ساز جسم هزار انفعال میگذرد　　چو رشحه ئی که ز ظرف سفال میگذرد

دمیدن همه زین خاکدان گل خواریست — بهار آبله ها پایمال میگذرد
غبار شیشهٔ ساعت بهوهم میگوید — بهوش باش که این ماه و سال میگذرد
تلاش نقص و کمال جهان گرو تازیست — هلالش از مه و ماه از هلال میگذرد
بهر که مینگرم طالب دوام بقاست — مدار خلق بفکر محال میگذرد
دلی که صاف شود از غبار وهم کجاست — ز هر یک آینه چندین مثال میگذرد
طلب چه سحر کند تا بکوی یار رسم — نفس هم از لب ما سینه مال میگذرد
شبنم بصفحه نگاهش زد آتشی که هنوز — شرر بچشمک ناز غزال میگذرد
تلاش نالهٔ جانکاه تا کی ای بلبل — زمان عافیتت زیر بال میگذرد
دوروزه فرصت وهمی که زندگی نامست — گر از هوس گذری بی ملال میگذرد
غبار قافلهٔ دوش بوده است امروز — وصال رفته و اکنون خیال میگذرد

حق ادای رموز از قلم طلب (بیدل)
که حرف دل ز بانهای لال میگذرد

ز سخت جانیء من عمر تنگ میگذرد — شرار من بپر و بال سنگ میگذرد
جهان ز آبله پا پایان دل جنون دارد — ز گرد عجز مگو فوج لنگ میگذرد
چه لغزش است رقم زای خامه فرصت — که تا شتاب نویسی درنگ میگذرد
در آن چمن که بدست نگار می بندد — غبار اگر گذرد گل بچنگ میگذرد
متاز در پی زاهد بوهم حور و قصور — حذر که قافله سالار بنگ میگذرد
عقوبت است صدف تا محیط پیش گهر — دل گرفته ز هر کوچه تنگ میگذرد
کجاست امن که در مرغزار لیل و نهار — بهر طرف نگری یک پلنگ میگذرد
غبار دهر غنیمت شمر که آینه هم — زخویشش میگذرد گر ز زنگ میگذرد
ستم بخویش مکن رنگ عاجزان مشکن — پر شکسته ز چندین خدنگ میگذرد
تأمل تو پل کاروان عشرت تست — مژه بخم ندهی سیل رنگ میگذرد
دماغ فقر سزاوار لاف حوصله نیست — چو بحر شد تنک آب از نهنگ میگذرد
هزار مرحله آنسوی رنگ دارد عشق — هنوز قافلها از فرنگ میگذرد

کسی بدرد دل کس نمیرسد (بیدل)
جهان خفته چه مقدار دنگ میگذرد

ز شرم سرنوشتی کز ازل بنیاد من دارد — عرق در چین پیشانی زمین آب کن دارد
بساط نازمی پردازم اما ساز فرصت کو — مه اینجا پیشتر ز آرایش دامن شکن دارد
باین فرصت بضاعت هرچه داری رفته گیر از کف — گمانی هم کزین بازیچه بردی باختن دارد
وفا جز سوختن آرایش دیگر نمی خواهد — همین داغست اگر شمع بساط ما لگن دارد

خموشی چشمه جوشست دریای معانی را
مدد از سرمه دارد چون قلم هر کس سخن دارد

باین نیرنگ تا کی خفت افلاس پوشیدن
فلك صد رنگ می گرداند و یك پیرهن دارد

پیء یك لقمه در مهمانسرای عالم حاجت
هوس تا دست شوید آبروها ریختن دارد

بهار عمر باید در خزان کردن تماشایش
گل شمعی که ما داریم در چیدن چمن دارد

بجای وا کشیدی کز سلامت نیست آثاری
تو مست خواب و این ویرانه دیوار کهن دارد

دو روزی عذر خواه نالهٔ دل بایدم بودن
غریبی در دیار بیکسی یاد وطن دارد

اگر از غیرت طبع قناعت آگهی (بیدل)
بسیلی تار ... د کارت طمع گردن زدن دارد

ز شرم عشق فلکها بخاك رو کردند
دمیکه چشم گشودند سرفرو کردند

هوای قصر غنا خفت پا بدامن عذر
کمندها همه بر عزم چین غلو کردند

خرد بصد طلب آئینهٔ جنون پرداخت
که چشم شخص بتمثال رو برو کردند

بوهم بادهٔ حریفان آگهی پیما
دل گداخته در ساغر و سبو کردند

قیامت است که در بحر بی کنار عدم
ز خود تهی شدگان کشتی آرزو کردند

کسی بمعبد خجلت چه سجده پیش برد
جبین بسیل عرق رفت تا وضو کردند

علاج چاك گریبان بجهد پیش نرفت
سر نگون شده را بخیهٔ رفو کردند

بحکم عجز همه نقشبند اوهامیم
شکست چینیء ما صرف کلك مو کردند

سواد نسخهٔ بینش خموشی انشا بود
بجای چشم همه سرمه در گلو کردند

دماغ سیر چمن سوخت در طبیعت عجز
بخاك از آبله آبی زدند و بو کردند

ز دور باش ادب غیرتی معاینه شد
که محرمان همه خود در اخیال او کردند

تلاش خلق ز علم و عمل دری نگشود
مآل کار چو (بیدل) بهیچ خو کردند

ز شوخی چشم من تا کی بروی غیر وا باشد
نگه باید بخود پیچد اگر صاحب حیا باشد

تصور می طپد در خون تحیر می شود مجنون
چه ظلم است اینکه کس دور از تو با خود آشنا باشد

از این خاك فنا تا کی فریب زندگی خوردن
که دارد دست شستن گر همه آب بقا باشد

سراغ جلوهٔ در خلوت دل میدهد شوقم
غریبم خانهٔ آئینه میپرسم کجا باشد

ندارد عزم صادق انفعال هرزه جولانی
باندوه کجی خون شو اگر تیرت خطا باشد

مژه هر جا بهم یا بی نگاهی خفته است آنجا
نه شامت بی سحر جو شد نه زنگت بی صفا باشد

چه امکانست خم بردارد از بنیاد عجز من
اگر زیر بغل چون تار چنگم صد عصا باشد

ز بس چون گل تنك کردند برگ عشرت ما را
اگر رنگی پر افشاند شکست کار ما باشد

بغیر از ناله سامانی ندارد خانهٔ وحشت
کمان حلقهٔ زنجیر ما تیرش صدا باشد

ندارد هیچکس آگاهی از سعی گداز من | همان بیرنگ میسوزد نفس در هر کجا باشد
پیء هر آه از خود رفته دارم قاصد اشکی | سحر هر سو خرامد چشم شبنم در قفا باشد
تأمل کن چه مغرور اقامت مانده‌ئی (بیدل)
مبادا در نگین نامی که داری نقش پا باشد

زمینگیری ز جولانم چه امکانست وا دارد | بروز رفتن ز خود چون شمع در هر عضو پا دارد
خط طومار یاس آرایش مهر جفا دارد | برنگ شاخ گل آهم سراپا داغها دارد
در آن وادی که من دارم کمین انتظار او | غباری گر طپد آواز پای آشنا دارد
زگل باید سراغ غنچهٔ گم گشته پرسیدن | که از چشم تحیر رفتن دل نقش پا دارد
فنا پروردگانیم از مزاج ما چه میپرسی | فضای عالم موهوم هستی یك هوا دارد
سرایت نغمهٔ عجزیم ساز آفرینش را | درین محفل شکست از هرچه باشد رنگ ما دارد
قد پیران تواضع میکند عیش جوانی را | پل از بهر وداع سیل پشت خود دوتا دارد
زخوب و زشت امکان صافدل تنگی نمی چیند | ببزم آینه عکسی اگر ره برد جا دارد
زحال گوشه گیر فقرای منعم مشو غافل | که خواب مخملی در رهن نقش بوریا دارد
ز عالم نگذری بی دستگیر بهای آزادی | کسی برخیزد از دنیا که از وحشت عصا دارد
جهانی سرخوش آگاهی است از گردش حالم | شکست رنگ من چون خندهٔ مینا صدا دارد
برنگ آب سیر برگ برگ این چمن کردم
گل داغست (بیدل) آنکه بوئی از وفا دارد

زندگی افسرد فال شوخیء سودا زنید | انتخاب عالم آشوبی از ین اجزا زنید
چند چون گرداب باید بود محو پیچ و تاب | بر امید ساحلی چون موج دست و پا زنید
بر فروغ شمع بیداد نفس تیغ است و بس | چند چون زنگار بر آئینهٔ دلها زنید
شور طوفان حوادث بر محیط افتاده است | بعد ازین چون موج می بر کشتیء صهبا زنید
باز آغوش دم تیغی مهیا کرده ایم | خنده‌ئی از بخیه میباید بزخم ما زنید
جلوه در کار است غفلت چند ای بیحاصلان | چشم خواب آلود خود را یکدو مژگان پا زنید
راحتی گر هست در آغوش ترك مدعاست | احتیاج آشوبها دارد دبا ستغنا زنید
سیر نیرنگ جهان وقف تغافل خوشتر است | نعل واژونی بپای دیدهٔ بینا زنید
شعله سان چند از رگ گردن علم افراشتن | سکهٔ افتادگی یکره چو نقش پا زنید
بستن مژگان بچندین شمع دامن میزند | یك شبیخون بر صف اندیشهٔ دنیا زنید
از پر عنقا صدای میرسد کای غافلان | موج بسیار است اگر بیرون این دریا زنید
معنیء آرام (بیدل) میتوان معلوم کرد | گر برنگ موج بر قلب طپیدنها زنید
زندگی در ملك عبرت مرگ مفلس می شود | خون نمی باشد در آن عضوی که بیحس می شود

طبع ناقص را مبر در امتحانگاه کمال
کم عیاری چون محک خواهد طلا مس می شود

بگذر از زور هم فلکتازی که فکر آدمی
میکشد خط بر زمین هر که مهندس می شود

کیست تا گیرد عنان هرزه تازان خیال
عالمی در عرصهٔ شطرنج فارس می شود

از دل روشن طلب شیرازهٔ اجزای عشق
پرتو شمع آشیان رنگ مجلس می شود

سرنگونی میکشد آخر بباغ اعتبار
گردنی کز تاج زرین شاخ نرگس می شود

از نفس باید عیار رسا ز الفتها گرفت
ای ز عبرت غافلان دل با که مونس می شود

هرچه گوئی (بیدل) از نقص و کمال آگاه باش
معنی از وضع عبارت رطب و یابس می شود

رنگ درد دل داشتم روشنگر ادراک برد
همچو سیل اینجا نه را افسون رفتن پاک برد

درسرم بی مغزیء شور هوس پیچیده بود
وصل گوهر یابد آنموجیکه این خاشاک برد

کرد شغل جاه خلقی را به بید ردی علم
لا به ئی چند آبروی دیدهٔ نمناک برد

حیف اوقاتیکه کس منت کشد از هرخسی
وقت پیری خوش که بیدندانیش منت مسواک برد

هستی از گرد نفس بازی بدوشم بسته است
چون سحر بر آسمان می بایدم این خاک برد

بهر نام دیگران تا چند شغل جان کنی
مزد عبرت زین نگینها صنعت حکاک برد

قاصد مجنون درین دشت اندکی لغزیده بود
جاده ها هرسو بمنزل صد گریبان چاک برد

گر همه در آفتاب محشرم افتاده راه
یاد آن مژگان مرا در سایهای تاک برد

میروم محمل بدوش آمد و رفت نفس
تا کجا یارب زخویشم خواهد این بیباک برد

ما ضعیفان هم امیدی داشتیم اما چه سود
کهکشان ناز شکست رنگ بر افلاک برد

(بیدل) اقبال گرفتاری درین وادی کراست
ای بسا صیدی که رفت و حسرت فتراک برد

زتنگی منت راحت بهر گم کار می افتد
همه گر سایه افتد بر سرم دیوار می افتد

دماغ نازکی دارم جراحت پرور عشقم
اگر بر بوی گل پا می نهم بر خار می افتد

جنون خود فروشی بسکه دارد گرمی دکان
زهرجنس آتش دیگر درین بازار می افتد

متاع جز سبکروحی ندارد کاروان من
همین رنگست اگر بر دوش شمعم بار می افتد

مزاج ناتوانان ایمن است از آفت امکان
اگر بر سنگ افتد سایه بی آزار می افتد

قضا ربطی دگر داده است باهم کفر و ایمانرا
زخود هم میرمد گر سبحه بی زنار می افتد

نخستین سعی روزی فکر روزی خوار میباشد
نگاه دانه پیش از ریشه برمنقار می افتد

نشاید نکته سنجانرا زبان در کام دزدیدن
نوا در سکته میرد چون گره در تار می افتد

مکن سوی فلک مژگان بلند ای شمع ناقص بین
که زیر پا سراپای تو با دستار می افتد

ز یکدم تهمت ایجاد رسوای قبا منت شو
بدوش این بار چون برداشتی دشوار می افتد

قفای مردگان نامرده باید رفت در گورم | چه سازم خاك این ره برسرم بسیار می افتد

دو روزی با غم و رنج حوادث صبر کن (بیدل)

جهان آخر چو اشك از دیده ات یکبار می افتد

زو هم متهم ظرف کم نخواهی شد | محیط اگر نشدی قطره هم نخواهی شد
به بحر قطره ز تشویش خشکی آزاد است | اگر عدم شده باشی عدم نخواهی شد
غم فنا و بقا هرزه فکری وهم است | جنون تراش حدوث و قدم نخواهی شد
هزار مرحله دوری ز دامن مقصود | اگر چو دست ز سودن بهم نخواهی شد
برهمنی اگر این قشقه بر جبین داری | بصد هزار تناسخ صنم نخواهی شد
مقلد هوس از دعوی طرب رسواست | ز شکل خنده بهار ارم نخواهی شد
مباد در غم واماندگی ببادروی | چو شمع آنهمه خار قدم نخواهی شد
طواف دل نفسی چند چون نفس کم نیست | تلاش بسمل دیر و حرم نخواهی شد
چو سرو اکر همه سرتا قدم دل آری بار | ز بار منت افلاك خم نخواهی شد
غبار کوی ادب سرکش فضولی نیست | اگر ببادد هندت علم نخواهی شد
بمحفلی که در اقران موافقت سنجی است | کم ز یاده سری گیر کم نخواهی شد
چو گل دمیکه گسست اتفاق رشتهٔ عهد | دگر خمار کش ربط هم نخواهی شد

سراغ ملك یقین (بیدل) از هوس دوراست

رفیق قافلهٔ کیف و کم نخواهی شد

زهر مودام بردوشم گرفتار اینچنین باید | زخاطر ها فراموشم سبکبار اینچنین باید
بسر خاك تمنا در نظرها کرد حیرانی | بنای عجز ما را سقف و دیوار اینچنین باید
از آغوش مژه سر بر نزد سعی نگاه من | نیستان ادب را نالهٔ زار اینچنین باید
من و در خاك غلطیدن تو و حالم نپرسیدن | بعاشق آنچنان زیبد بدلدار اینچنین باید
نگه خواندم مژه نم ریخت دل گفتم نفس خون شد | بد رس یاس مطلب عجز تکرار اینچنین باید
بساز غنچه نتوان بست آهنگ پریشانی | چه شد بلبل که گویم وضع منقار اینچنین باید
جنون ها خنده ریزد بر سرو برگ شعور ما | اگر دل پرده بر دارد که هشیار اینچنین باید
زپا ننشست آتش تا نشد خاکستر اجزایش | بسعی نیستی هم غیرت کار اینچنین باید
ز همواری نگردد سایه بار خاطر گردی | بر اه خاکساری طرز رفتار اینچنین باید
محبت چهره نگشود از حجاب غفلت امکان | که صاحبدل کم است اینجا و بسیار اینچنین باید
هوا هر جا بر انگیزد غبار از خاك مهجوران | همین آواز می آید که ناچار اینچنین باید

نفس در دم ز قصر عمر خشتی میکند (بیدل)

پی تعمیر این ویرانه معمار اینچنین باید

زهستی قطع کن گر میل راحت درنمود آمد
چوحیرت صاف مادر دست تامژگان فرود آمد

نماز ماضعیفان معبد دیگر نمی خواهد
شکست آنجا که شدمحراب طاقت در سجود آمد

چه دارد سیر امکان جزامید خاک گردیدن
درین حرمانسرا هر کس عدم مشتاق بود آمد

زوضع زندگی طرفی نبستم جز بنومیدی
چه سازم این ندامتساز پرعبرت سرود آمد

باین عجزی که در بنیاد سعی خویش می بینم
شوم گر سایه از دیوار نتوانم فرود آمد

بدانم دامن زلف که از کف داده ام یارب
صدای دست برهم سودنم پرمشک سود آمد

گرانست از سماجت گر همه آب بقا باشد
بمجلس چون نفس برلب نباید زود زود آمد

زهستی تا نگشتم منفعل آهم نجست از دل
عرق آبی برویم زد که این اخگر بدود آمد

زاستغنا چو (بیدل) داشتم امید تشریفی
گسستن از دو عالم کسوتم را تارو پود آمد

زیر گردون آنچه از کشت تو و من میرسد
دانه تا آید به پیش چشم خرمن میرسد

زین نفسهائی که از غیبت مدارا میکنند
غرهٔ فرصت مشو سامان رفتن میرسد

انتظار حاصل این باغ پر بیدانشیست
ما ثمر فهمیده ایم و بار بستن میرسد

این مزو ما شوخیء ساز ندامتهای ماست
خامشی بی پرده چون گردد بشیون میرسد

نور خورشید ازل در عالم موهوم ما
ذره میگردد نمایان تا بروزن میرسد

رفته رفته بدر میگردد هلال ناتوان
سعی چاک جیب ما آخر بدامن میرسد

با فقیران نازخشکی ننگ تحصیل غناست
چرب و نرمی کن اگر نانت بروغن میرسد

در کمین خلق غافل گر همین صوت وصداست
آخر این کهسار سنگش بر فلاخن میرسد

دعویء دانش بهل از ختم کار آگاه باش
معرفت اینجا بخود هم بعد مردن میرسد

مقصد سعی تردد ها همین واماندگیست
هر که هرجا میرسد تا نارسیدن میرسد

زندگی دارد چه مقدار انتظار تیغ مرگ
اندکی تا سرگران شد خم بگردن میرسد

مشت خاکی (بیدل) از تقلید گردون شرم دار
دست قدرت کی باین برج مثمن میرسد

زین باغ بسکه بی ثمری آشکار بود
دست دعای ما همه برگ چنار بود

دیدیم مغزل فلک و سحر بافیش
یک رفت و آمد نفسش پود و تار بود

خلقی بکارگاه جسد عرضه داد و رفت
ما و منی که دود چراغ مزار بود

سبز بهار عمر نمودیم ازین چمن
با هر نفس و داغ گلی یادگار بود

دلها سموم پرور افسون حیرت اند
درزلف یار شانهٔ دندان مار بود

هر گل درین بهار چمن ساز حیرتیست
چشمی که باز شد که نه بالا و دچار بود

ما غافلان تظلم حرمان کجا بریم
حسن آشکار و آینه درزنگبار بود

تکلیف هستیم همه خواب بهار داشت / دیوار او فتاده بسر سایه وار بود
تنها نه من زدرد دل افتاده ام بخاك / بردوش کوه نیز همین شیشه بار بود
عجزم بناله شور قیامت بلند کرد / برخود نچید نم علم کوهسار بود
جز کلفت نظر نشد ازدهر آشکار / افشاندم این ورق همه خطها غبار بود
جیبم بچاك داد جنون شگفتگی / دلتنگیم چو غنچه عجب جامه وار بود
پردور گرد ماند زغیرت غبار من / دست بریده که بدامان یار بود
جهدی نکردم وبفسردن گذشت عمر / درپای همت آبله ام آشکار بود

(بیدل) بما وتو چه رسد نا زآگهی / درعالمی که حسن هم آئینه دار بود

زین سازبم و زبرتوقع چه خروشد / از گاو فلك صبح مگر شیر بدوشد
آرایش کروفرد ونان همه پوچست / زان پوست مجو مغز که از آبله جوشد
تحقیق زتمثال چه گل دسته نماید / حیف است کسی درطلب آینه کوشد
جز جبهه ما کز تری آرد عرقی چند / کس آب زسرچشمه خورشید ننوشد
درکیسه ما مایه خیال است درم نیست / دریا گهر از بماهی چه فروشد
یك گوش تهی نیست زافسون تغافل / حرفیکه توان گفت مگر پنبه نیوشد

(بیدل) بحیا چاره افلاس توان کرد / عریانی اگر جامه ندارد مژه پوشد

زین شیشه ساعت که مه وسال براورد / گرد عدم فرصت ما بال براورد
عمری زحیا زحمت اوهام کشیدیم / ما راخم دوش مژه حمال براورد
زین وضع پریشان که عرق ریزنمودیم / آئینه ما آب زغربال براورد
چون آبله درخاك ادبگاه محبت / باید سر بی گردن پامال براورد
جزخارق معکوس مدان ریش وفش شیخ / آدم خری ئی کردودم ویال براورد
براهل فنا خورده مگیرید که منصور / باگردن دیگر سر اقبال براورد
درصافیء دل شبهه تحقیق نهان بود / چون رنگ نماند آینه تمثال براورد
سودیکه من اندوختم ازهیچ متاعی / کم نیست که از منت دلال براورد
آهم زرفیقان سفرکرده سراغیست / از جیب من این قافله دنبال براورد
طاءوس من ازباغ حضورکه خبریافت / گز رنگ من آئینه پروبال براورد
فریاد که راز تب عشقت بنهفتم / چون شمع ازین دایره تبخال براورد
تاکی برقم تازه کنم شکوه احباب / خشکی زدماغ قلمم نال براورد
(بیدل) علم ازمعنیء نازك نتوان شد / موچینیء ما را همه جالال براورد

زین گرد خوان که سیریء هیچ آرزو نشد — جز لقمهٔ نخورده فشار گلو نشد

در کشت زار عبرت امکان نکاشتند — تخمی که پایمال غرور نمو نشد

صد اشك و آه رشته بهم تاب داد و رفت — یك بخیه زخم حیرت ما را رفو نشد

دریاد طره ات نفشاندیم بال شوق — کز گرد ما دماغ هوا مشك بو نشد

تا او نمود آئینهٔ راز شبنمش — گل با دل گداخته ئی روبرو نشد

گر لاله رنگ رزشد و گل گشت عطربیز — آئینه دار انجمن رنگ و بو نشد

محو هلال گشت مه از شرم سجده اش — آه از جبین ما که در ابرو فرو نشد

شرم طلب بسعی فنا هم ز ما نرفت — خون شهید ما دیت آبرو نشد

پاك آمدیم و خاك شدیم اینچه ذلت است — انجام کار هیچکس اینجا نکو نشد

در وادئی که جادهٔ منزل خیال اوست — واماندگی بس است اگر جستجو نشد

سیر بهار غیر تماشای رنگ نیست — ما را کسی ندید که حیران او نشد

در عشق نال گشتن (بیدل) محال نیست
آن کیست دل بزلف بتان بست و مو نشد

ساز امکان از شکست آواز پیدا میکند — بال برهم میخورد پرواز پیدا میکند

می نهد پیش از سخن گردن به تیغ انفعال — چون قلم هر کس که شرح راز پیدا میکند

پاس ناموس حیاهم نیست آسان داشتن — چون جبین بر نم زند غماز پیدا میکند

نور عبرت نیست دل را بیغبار حادثات — از شکست این آینه پرداز پیدا میکند

چون خط پرکار بر انجام میسوزد نفس — تا کسی سر رشتهٔ آغاز پیدا میکند

همچو شمع افسانهٔ دعوی مسلسل کرده ئی — این زبان آخر دهان گاز پیدا میکند

چون نگه هر چند در مژگان زدن گم میشویم — حسرت دیدار ما را باز پیدا میکند

تا بود ممکن حدیث پنبه باید گوش کرد — نغمه ها این محفل بی ساز پیدا میکند

نفس کافر را مسلمان کن کمال اینست و بس — سحر چون باطل شود اعجاز پیدا میکند

حسن بی ایجاد عشقی نیست در اقلیم ناز — گل چو موج رنگ زد گلباز پیدا میکند

عجز چون موصول بزم کبریا باشد عجز نیست — گر نیاز آنجا رساندی ناز پیدا میکند

پا ز جوش آبله (بیدل) مقیم دامنست
هر که سامان کرد عجز اعزاز پیدا میکند

ساغرم بیتو داغ میگردد — نقش پای چراغ میگردد

لاله سان هر گلی که میکارم — آشیان کلاغ میگردد

دور این بزم رنگ گردانی است — ششجهت یك ایاغ میگردد

خلق آسوده در عدم عمریست — بو داع فراغ میگردد

در بساطی که من طرب دارم ‌‌‌ مطربش با نگک زاغ میگردد
من اگر سر ز خاک بردارم ‌‌‌ نقش پا بید ماغ میگردد
شرر کاغذ است فرصت عیش ‌‌‌ می پردرنگ و باغ میگردد
منع پروانه از طپش مکنید ‌‌‌ سوختن بی چراغ میگردد

همچو عنقا کجا روم (بیدل)
گمشدن هم سراغ میگردد

سبکروان که بوحشت میان جان بستند ‌‌‌ چو ناله سوخت نفس با نگاه پیوستند
نرسته اند شرر وحشیان این کهسار ‌‌‌ که دل ز سنگ گرفتند و بر هوا بستند
نیاز طرهٔ او کن اگر دلی داری ‌‌‌ که ماهیان سعادت اسیر این شستند
ز پهلوی عرق جبهه مایه است اینجا ‌‌‌ چو جام می همه جا بیدلان تهی دستند
بسنگ کم نتوان قدر عاجزان سنجید ‌‌‌ نگه دلیل بلندیست هر قدر پستند
در ان بساط که منظور حسن یکتائیست ‌‌‌ ترحم است بر آئینه ئی که نشکستند
حذر ز الفت دلها درین جنون محفل ‌‌‌ که شیشهای شکستن بهانه بد مستند
نمیتوان بکمانخانهٔ فلک آسود ‌‌‌ کجا گذشته چه آینده تیر یک شستند
ز ساز خلق بجز هیچ نتوان یافت ‌‌‌ خیال نیستی ئی هست کاینقدر هستند

چو شمع بر نفسی چند گریه کن (بیدل)
که سوختند و بر مژ فنانه پیوستند

سپند بزم تو تا بیقرار گردد و نالد. ‌‌‌ طپیدنی از دل من آشکار گردد و نالد
هزار کعبه و لبیك محو شوق پرستی ‌‌‌ که گرددل چو نفس یکدو بار گردد و نالد
چه نغمه ها! که ندارد ز خود تهی شدن من ‌‌‌ بذوق آنکه نفس نیسوار گردد و نالد
ز ساز جرأت عشاق گل نکرد نوائی ‌‌‌ مگر ضعیفیء این قوم تار گردد و نالد
من و تظلم الفت کدام دوست چه دشمن ‌‌‌ ستم رسیده بهرکس دو چار گردد و نالد
چو طائری که دهد آشیان بغارت آتش ‌‌‌ نفس بگرد من خاکسار گردد و نالد
بگریه خو مکن ای دیده کز چکیدن اشکی ‌‌‌ دل شکسته مبادا آشکار گردد و نالد
هزار قافله شور جرس بچنگک امید ‌‌‌ چه باشد اینهمه یکناله وار گردد و نالد
ز روزگار وفا چشم دارم آنهمه فرصت ‌‌‌ که سخت جانیء من کوهسار گردد و نالد

در آتش افگن و ترك ادب مخواه ز (بیدل)
سپند نیست که بی اختیار گردد و نالد

سپند بزم تو گویند هیچ جا ننشیند ‌‌‌ خدا کند که بگوش دل این صدا ننشیند
سری که تیغ تو پا شد چو شمع گردن نازش ‌‌‌ چه دولت است که از دوش ما جدا ننشیند

برآستان تو کرد نیاز سجده پرستان
نشسته است بنا زیکه هرکجا ننشیند

بمحفلی که نگاهت عیار حوصله گیرد
حیا بروی کس از شوخی حیا ننشیند

ز اختراع ضعیفی است اینکه سعی غبارم
بهیچ جا چوخطا زخامه بی عصا ننشیند

سلامت آئینه دار سعادت است بشرطی
که استخوان کسی در رهٔ هما ننشیند

وداع عافیت انگار پرگشائی شهرت
چونام نقش نگینش کنی زپا ننشیند

دلیکه زیر فلك باشد آرزوی مرادش
برنگ دانه تهٔ آسیا چرا ننشیند

نفس چوصبح بشبنم رسان زشرم تردد
که آب تا نکشد دامن هوا ننشیند

زباد بان توکل اگر رسی بنسیمی
حیا بکشتیء امید ناخدا ننشیند

غنا مسلم آنکس که در قلمرو حاجت
غبار گرددود رراه آشنا ننشیند

غبار غبرت آن مطلبم که گاه تمنا
رود بباد وبروی کف دعا ننشیند

برنگ پرتو خورشید سایه پرور همت
اگر بخاك نشیند که زیر پا ننشیند

ازین هوسکده برخاسته است دل بهوایش
که تا بحشر نشستن بجای ما ننشیند

زآفتاب قیامت فسانه چند شنیدن
کسی بسایهٔ دیوار التجا ننشیند

بوحشتی بگذر (بیدل) از محیط تعلق
که نقش پای توچون موج بر قفا ننشیند

ستمکشی که بجز گریه اش نشاید وخندد
قیامت است که چون زخم لب گشاید وخندد

هوس پرستیء ان اعتبار پوچ چه لازم
که همچوصفر بدردسرت فزاید وخندد

چوشمع منصب وارستگی مسلم آنکس
که تیغ حادثه تاجش زسر رباید وخندد

درین زیانکده چندان کف فسوس نسائی
که جوش آبله آئینه ات نماید وخندد

شرار کاغذ وآمال ماست توام غفلت
که زندگی دونفس بیشتر نپاید وخندد

حذرزصحبت آنکس که بی تامل معنی
بهرحدیث که گوئی زجا درآید وخندد

خطاست چشم گشودن بروی باخته شرمی
که هربرهنه که بیند به پیشش آید وخندد

چه ممکن است شود منفعل زغیبت یاران
دهن دریده قفائی که باد زاید وخندد

مثال عبرت اشیا درین بساط تحیر
کمین گراست که کس آینه زداید وخندد

درین جنونکده اینست ناگزیر طبایع
که نالد وطپد وگرید وسراید وخندد

دل گرفتهٔ (بیدل) نیافت جای شگفتن
مگرچوصبح ازین خاکدان برآید وخندد

سجدهٔ خاك درت هرکه تمنایش بود
هرکجا سود قدم بر سرمن پایش بود

علم همت عشاق نگونی نکشد
خاك شان پی سپر قامت رعنایش بود

موج راهرزه دویها زگهر دورانداخت
آبرو در قدم آبله فرسایش بود

دل تغافل زد از آگاهی و ما آب شدیم — انفعال همه کس شوخیء تنهایش بود
وصل حسنی برخش آب زد آئینهٔ شرم — وضع آغوش تو صفر عرق افزایش بود
داغ شد حیرت و زانجلوه برنگی نرسید — چه توان کرد پس پرده تماشایش بود
عمر چون شهرت عنقا بغم شبهه گذشت — کس نشد محرم اسمی که مسمایش بود
آه یکداغ پیامی بدل ما نرساند — قاصد شمع به مطلب همه اعضایش بود
دوریء مقصد پی باختهء یکدگریم — هر که دی محو شد امروز توفردایش بود
کردم از هر که درین خانه سراغ تحقیق — گفت از آمدنت پیش همین جایش بود

(بیدل) از بزم هوس سیر ندامت کردیم
سودن دست بهم قلقل مینایش بود

صحرا آه و گلستان نکهت و بلبل فغان دارد — جهانی سوی بیرنگی زحسرت کاروان دارد
تأمل گر کنی هر کس برنگی رفته است از خود — طپشهائی که دارد بحر گوهر هم همان دارد
نه پنداری عبث بردامن هرذره می پیچم — جهانرا گرد مجنون محمل لیلی گمان دارد
دبستان ادب را آن نزاکت فهم اسرارم — که طفل اشك من در خامشی درس روان دارد
چو شمع کشته کز خاکستر خود میکند بالین — خموشیهای آهم داغ در زیر زبان دارد
چرا زین آرزو بر خود نبالد بیستون غم — که تیغش از دل فرهاد من سنگ فسان دارد
نیم آگه ز حسن قاتل اما اینقدر دانم — که در هر قطره خونم چشم حیران آشیان دارد
بفتراك خیالی چون سحر گرد نفس دارم — شکار انداز دشت بی نشانی هم نشان دارد
دماغ خون من چون اشك رنگی بر نمیدارد — گر استغنا نگیرد دست و تیغت امتحان دارد
چه میپرسی ز نقد کیسهء و هم سپند من — اگر برهم شگافی ناله ئی ضبط عنان دارد
بلند پها بپستی متهم شد از تن آسانی — براحت گر نپرد از زمین هم آسمان دارد

طپیدن شکر آرام است (بیدل) بسمل ما را
نفس در عالم پرواز سیر آشیان دارد

سحر طلوع گل دعا که مرا ز اهل همم رسد — دل سرد مرده حرص را همه دود آه و الم رسد
هوس علاوهء حرص و گد سحر و گل دگر آورد — که دم وداع حواس کس کمر و کلاه علم رسد
دل طامع و گلهء عطا دم سرد و گرم سوالها — که دهد مرا د گدا مگر مدد دوام کرم رسد
سر حرص و مصد ردرد سرمسرا گل گهر دگر — که هلاك حاصل مال را همه دم ملال درم رسد
مرو کار عالم مرده دم هوس مطالعه کرد کم — که علوم گرد هوا علم همه در سواد عدم رسد
دل سادهء هوس و هوا همه را مسلم مدعا — ره دور گرد امل اگر گره آورد گهرم رسد
که دهد مصالح کام دل که مدد گر گل طالعم — سحر ار دمد رمد آورد عسل ار دهد همه سم رسد
رگ و هم علم و عمل گسل مگسل علاوهء درد دل — که مراد اگر همه دل رسد دل در حوصله کم رسد

رم طور مصرع (بیدلم) دم دو دسلسله ام رسا کمال دو عالم امل دود که سراسر علمم رسد

سخن زمشق ادب موج گوهرش گیرید
کم است لغزش خط گر بمسطرش گیرید
ببستن مژه ختم است درس علم و عمل
همین ورق بهم آرید و دفترش گیرید
محیط عشق تلاش دگر نمی خواهد
گره خورید بتسلیم و گوهرش گیرید
همان بجاست خودآرائی دماغ فضول
چو شمع گر همه با هرگلی سرش گیرید
مزاج دون بتکلف غنی نمیگردد
سم است اگر سم خر جمله درزرش گیرید
بوعظ عبرت اگر ممتحن شود توفیق
زخود برامدنی هست منبرش گیرید
گواه دعوی عشق انفعال جرأتها ست
جبین اگر عرق انشاست محضرش گیرید
خیال نیستی آسودگیست پیش از مرگ
سریکه نیست دمی زیر این پرش گیرید
بهار رنامۀ یاران رفته می آرد
گلی که وا کند آغوش در برش گیرید
دماغ فرصت اگر قدردان سرو دلست
نگه زخانه برون میرود درش گیرید
دمی که فرصت موهوم مارسد بحساب
شرار هرچه اقل هست اکثرش گیرید

کمال (بیدل) اگر خیمۀ عروج زند
زخاك يكدوورق سايه برترش گيريد

سراغت از چمن کبریا که میپرسد
بوهم گرد کن آنجا ترا که میپرسد
معاملات نفس هرنفس زدن پاکست
حساب مدت چون وچرا که میپرسد
جهان محاسب خویش است زاهدان معذور
خطای ما زصواب شما که میپرسد
کرم قلم روعفوا ست زنج یاس مکش
بکار خانۀ شرم از خطا که میپرسد
گرفته ایم همه دامن زمینگیری
ره تلاش باین دست و پا که میپرسد
دلیل مقصد اشك چكيده مژگان نیست
فتادگی بلد یم از عصا که میپرسد
درین حدیقه چوشبنم نشسته ایم همه
سراغ خانۀ خورشید تا که میپرسد
بحال پیکر بیجان گریستن دارد
مرادمیکه تو گشتی جدا که میپرسد
غبار دشت عدم سخت بی پروبال است
اگر تو پا نزنی حال ما که میپرسد
جواب خون شهیدان تغافلت کافیست
جبین مده بعرق ازحیا که میپرسد
دمیده ششجهت اقبال آفتاب ازل
زتیره روزیء بال هما که میپرسد
چه عانی وچه دنی ازخیال غیر بریست
غم معاملهء سر زپا که میپرسد
زدل حقیقت ردوقبول پرسیدم
بخنده گفت برو یا بیا که میپرسد

چه نسبت است بخورشید ذره را (بیدل)
بعالمی که تو باشی مرا که میپرسد

سران زنسخۀ تسلیم باب بردارید
جبین بخاك نهید انتخاب بردارید

جمال مقصد سعی جهان معاینه است — زنقش پا نفسی گر نقاب بردارید
عمارتی اگر از آب و گل توان برداشت — دل از خیال جهان خراب بردارید
هزار موج در این بحر قاصد هوس است — زنامهٔ همه مهر حباب بردارید
سواد وادی امکان سراب تشنه لبی است — زچشمه سار گداز دل آب بردارید
جنون حکم قضا تیغ بر کف استاده است — سری که نیست بگردن زخواب بردارید
مرا بسایهٔ بخت سیه شکر خوابیست — زخاك من علم آفتاب بردارید
هجوم خنده نم چشم میکند ایجاد — بهر گلی که رسید این گلاب بردارید
کرشمهٔ نگهش ازسوال مستغنی است — نظر بسرمه کنید وجواب بردارید
بجرم کج نظری دور گرد تحقیقم — خط خطاست گر از تیر تاب بردارید
ز هستیم غلطی رفته در حساب عدم — مراچو نقطهٔ شك زین کتاب بردارید

غبار (بیدل) ما را که دستگیر شود
اگر نسیم توان شد صواب بردارید

سرکشی میخواستیم از پا نشستن در رسید — شعله را آواز میدادیم خاکستر رسید
خویش را یك پر زدن دریاب ومفت جهد گیر — زندگی برقیست نتوانی بخود دیگر رسید
بدر میبالد مه نو از کمین کاستن — فربهی ما را زراه پهلوی لاغر رسید
نارسیدن محمل آوارگی سر منزلیم — درگذشت از عالم ما هر که هر جا در رسید
دستگاه ما ومن پادر رکاب برق داشت — تاپر وازی رسم آتش ببال وپر رسید
تا نفس جنبید برخود احتیاج آمد بجوش — یك تپیدن ساز کرد این رگ بصد نشتر رسید
بی نصیب از بیعت مستان این محفل ندیم — دست من بوسید پای هر که تا ساغر رسید
مطلعی سر زد زفکرم در کمینگاه خیال — بیخبر رفتم زخود پنداشتم دلبر رسید
کاش همچون سایه در زنگار میکردم وطن — آب برد آئینه ام را تابه روشنگر رسید
گریهٔ من از تنزلهای آثار حیاست — آن عرق از جبهه ام گم شد بچشم تر رسید

بی زبانیهای (بیدل) عالمی را داغ کرد
از خموشی برق این آتش بخشك و تر رسید

سعی نفس جز شمار گام ندارد — قاصد ما نامه و پیام ندارد
هرسرو چند بن جنون هواست در اینجا — منزل کس احتیاج بام ندارد
این علما جمله تابع جهلایند — پختگی اقبال طبع خام ندارد
بی سر و پا میرویم حاصل ما کو — سبحهٔ ریك روان امام ندارد
خواه بنالیم وخواه بال فشانیم — صید گرفتار شوق دام ندارد
گر همه عنقا شویم حاصل ما کو — نقش نگین خیال نام ندارد

سجده خاکست اوج عزت گردون / خواجه چه دارد اگر غلام ندارد
نفرت ازین مزبله بقدر تمیز است / مفت دماغیکه جز زکام ندارد
تا بدلت کین کس بود مژه مگشا / تیغ غضب جز حیا نیام ندارد
سوخت دل اما نکرد آینه روشن / حیف چراغیکه هیچ شام ندارد
خواه نفس گوی خواه عمر گرامی / شاهد ماغیر یک خرام ندارد
عالم بیچارگیست پیش که نالیم / عشق مکافات وانتقام ندارد
طاس فلک پوچ و نقش ما همه باطل / بگذر ازین بازئی تمام ندارد

(بیدل) ازین ما و من خموشیت اولی است
هستی ما جز صدای جام ندارد

سیل غمیکه داد جهان خراب داد / خاکم بباد داد برنگی که آب داد
راحت درین بساط جنون خیز مشکلست / مخمل اگر شوی نتوان تن بخواب داد
یارب چه مشربم که درین شعله انجمن / گردون میم بساغر اشک کباب داد
اینست اگر شمار تب و تاب زندگی / امروز میتوان بقیامت حساب داد
بر موج آفتی که امید کنار نیست / تدبیر رخت اینقدرم اضطراب داد
سستی چه ممکن است رود از بنای عمر / نتوان بهیچ پیچ وخم این رشته تاب داد
وقت ترحم است کنون ای نسیم صبح / کان شوخ اختیار بدست نقاب داد
صد نوبهار خون شد و یکغنچه رنگ بست / تا بوسه رخش نازترا بر رکاب داد
یارب چه سحر کرد خط عنبرین یار / کز جوی شب بمزرع خورشید آب داد
تا می بلعل او رسد از خویش رفته است / شبنم نمیتوان بکف آفتاب داد
انجام کار باده کشان جز خمار نیست / خمیازه های جام میم این شراب داد

(بیدل) سوال چشم بتان را طرف مشو
یعنی که سرمه ناشده باید جواب داد

سیه مستی بدور ساغرت بیتاب میگردد / بعرض سرمه گرد چشم مستت خواب میگردد
کمین عشرتی دارد دل اما ساز اشکی کو / درین گلشن چو شبنم گل کند مهتاب میگردد
ضعیفی مایهٔ شوق سجودم در بغل دارد / شکست رنگ تا بی پرده شد محراب میگردد
شد از ترك تماشا خار را هم بستر مخمل / بچشم بسته مژگان دستگاه خواب میگردد
گل ناز دگر می خندد از کیفیت عجزم / شکست رنگ من در طرهٔ او تاب میگردد
ز دلخواهی نوائی واکشی مگذار بی باسش / همان سعی شکست این ساز مضراب میگردد
مکن دل را عبث خجلت گداز خود فروشیها / که این گوهر بعرض شوخیء خود آب میگردد
امید عافیت از هرچه داری نذر آفت کن / ز آتش مزرع بیحاصلان سیراب میگردد

زشر زندگی چندان عرق ریز است اجزایم　　که گر رنگی بگردش آورم گرداب میگردد
فلک می پرورد درهر دماغی شور سودائی　　جهانی را سر بیمغز ازین دولاب میگردد
درعزم شکست خویش زن گر جرأتی داری　　درین ره هرقدر گستاخی است آداب میگردد
بهر جرأت حریف تهمت قاتل نیم (بیدل)
بکویش میبرم خونی که آنجا آب میگردد

شب حسرت دیدار تو ام دام کمین شد　　هر ذره ز اجزای من آئینه نگین شد
خاکستر از اخگر چقدر شور بر آورد　　دل سوخت برنگی که کباب نمکین شد
عبرتکدهٔ دهر ز بس خصم تسلی است　　چون چشم شرر خانهٔ من خانهٔ زین شد
برق رم فرصت سرو برگ طلبم سوخت　　صد ناله تمنا نفس باز پسین شد
زندانی نیرنگ خیالم چه توان کرد　　رحم است بر ان شخص که او آینه بین شد
انکار نمود آنچه ز صافی بدر افتاد　　جوهر برخ آینه روشنگر چین شد
موهومی و این لنگر ادبار چه سوداست　　چون سایه نباید کلف روی زمین شد
از بس بره حسرت صیاد نشستیم　　وحشت بتغافل زد و پرواز کمین شد
گر هیچ نباشد بطپش خون شدنی هست　　ای آینه دل شو که نخواهی به ازین شد
(بیدل) عدم وهستیء ماهیچ ندارد
جز گرد خیالی که نه آن بود و نه این شد

شبکه از جوش خیالت بزم گلشن تنگ بود　　برهوا چون نکهت گل آشیان رنگ بود
بعد ازین از سایه باید دید عرض آفتاب　　تا تغافل داشت حسن آئینهٔ ما زنگ بود
کس نمیگردد حریف منع از خود رفتگان　　غنچه هم عمری بضبط دامن دل چنگ بود
نوحه طوفان کرد هرجا نغمه سر کردیم ما　　ساز ما را خبر باد عیش پیش آهنگ بود
هرقدر اسباب دنیا بیش با روهم بیش　　مزرع هرکس درینجا سبز شد بدم بنگ بود
ناله ئی را از گداز شیشه موزون کرده ام　　پیش ازینم قلقل آواز شکست سنگ بود
ناتوانی بر نیاورد از طلسم حیرتم　　همچو موج گوهر رم یک گام صد فرسنگ بود
هربن مویم به پیری آشیان ناله ایست　　یکسر و چندین گریبان نغمهٔ این چنگ بود
بی نشان بود این چمن گر وسعتی میداشت دل　　رنگ می بیرون نشست از بسکه مینا تنگ بود
شب بیاد نوگلی چون غنچه پیچیدم بخویش
صبح (بیدل) در کنارم یک گلستان رنگ بود

شبکه از شور شکست دل اثر پر زور شد　　همچو چینی تار موئی کاسهٔ طنبور شد
برق آفت گر چنین دارد کمین اعتبار　　خرمن ما عاقبت خواهد نگاه مور شد
عیش صد دانا ز یک نادان منغص می شود　　ربط مصرع برهم است آنجا که حرفی کور شد

نفس را ترك هوا روح مقدس میکند
شعله‌ئی گر دود فارغ گشت عین نور شد

گر نمکدانت چنین در دیده ها دارد اثر
آب در آئینه همچون اشك خواهد شور شد

دل شکست اما کسی بر نالهٔ ما پی نبرد
موی چینی جوهر آئینهٔ فغفور شد

کاش چون نقش قدم با عاجزی میساختم
بسکه سعی ما رسائی کرد منزل دور شد

ساغر عشق مجازم نشهٔ تحقیق داد
مشت خونم جوش مجنون میزد و منصور شد

چون سحر کم نیست گر عرض غباری داده ایم
بیش از این نتوان بسامان نفس مغرور شد

عمرها شد (بیدل) احرام خموشی بسته ام
آخر این ضبط نفس خواهد خروش صور شد

شبکه از شوق تو پروازم بهار آهنگ بود
استخوان هم در تنم چون شمع مغز رنگ بود

خواب راحت باخت دل آخر بافسون صفا
داشت مژگانی بهم آئینه تا در زنگ بود

در جهان بی تمیزی صلح هم موجود نیست
صبر و کوشش را تأمل عرصه گاه جنگ بود

نقد راحت میشمارد گرد از خود رفتم
همچو آتش بستر نازم شکست رنگ بود

اشك از لغزیدنی بر دوش صد مژگان گذشت
قطع چندین جاده پا از عذر لنگ بود

تیره بختی سرمهٔ کام و زبان کس مباد
چنگ گیسو هم بچندین تار بی آهنگ بود

شوخی مژگانت از خواب گران سر بر نداشت
پنجهٔ این ظالم بیباك زیر سنگ بود

بلبل ما را همین پرواز عبرت غنچه نیست
ناله هم منقار شد از بسکه گلشن تنگ بود

مرده ام اما خجالت از مزارم میدمد
دور از آن درخاك گشتن هم غبار ننگ بود

قید دل (بیدل) نفس را هرزه سنج وهم کرد
شوخیء ناز پری در شیشه بی سنگ بود

شبکه جز یاس بکام دل مایوس نبود
ناله هم غیر صدای کف افسوس نبود

از خودم میبرد آن سیل که چون ریگ روان
آبش از آینهٔ آبله محسوس نبود

دل مایوس صنمخانهٔ اندیشهٔ کیست
رنگ اشکی نشکستیم که ناقوس نبود

ناله در پردهٔ دل بیهده میسوخت نفس
شمع ما اینهمه واماندهٔ فانوس نبود

گوش ارباب تمیز انجمن سیماب است
ورنه بیتابیء دل نیز کم از کوس نبود

ای جنون خوش ادب از کسوت هستی کردی
آخر این جیب هوس پردهٔ ناموس نبود

زنگ غفلت شدم و پردهٔ رازت گشتم
صافیء آینه جز دیدهٔ جاسوس نبود

تا بیك پر زدن آئینهٔ قمری میریخت
حلقهٔ داغ تو در گردن طاءوس نبود

دل بهر رنگ که بستیم ندامت گل کرد
عکس رو آئینه بهم جز کف افسوس نبود

سجده اش آئینهٔ عافیتم شد (بیدل)
راحت نقش قدم غیر زمین بوس نبود

شبکه در بزم ادب قانون حیرت ساز بود | اضطراب رنگ برهم خورد ن آواز بود
در شکنج عزلت آخر تو تیا شد پیکرم | بال و پر برهم نهادن چنگل شهباز بود
صافی دل کرد لوح مشق صد اندیشه ام | یاد ایامی که این آئینه بی پرداز بود
کاستم چندانکه بستم نقش آن موی میان | تا توانیهای من کلك خط اعجاز بود
حسرت وصل توگل کرد از ندامتهای من | دست برهم سوده تحریك لب غماز بود
تو نیاز الفت داغ محبت نیستم | طفل اشکم چون شرر در سنگ آتشباز بود
عشق بی پروا دماغ امتحان ما نداشت | ورنه مشت خاك ما هم قابل پرواز بود
دست ما و دامن حیرت که در بزم وصال | عمر بگذشت و همان چشم ندیدن باز بود
کاش ما هم یکدو دم با سوختن میساختیم | شمع در انجام داغ حسرت آغاز بود
دوریء وصلش طلسم اعتبار ما شکست | ورنه این عجزیکه می بینی غرور ناز بود
آنچه در صحرای کثرت صورت وامادگیست | در تماشاگاه وحدت شوخی انداز بود
درخور کسوت کنون خجلت کش رسوائیم | عمرها عریانیء من پرده دار راز بود
یك گهر بی ضبط موج از بحر امکان گل نکرد | هر سری کاندوخت جمعیت گریبان ساز بود

هستیء مانیست (بیدل) غیر اظهار عدم
تا خموشی پرده از رخ برفگند آواز بود

شبکه در یادت سراپایم زبان ناله بود | خواستم رنگی بگردانم عنان ناله بود
کس نیامد محرم راز نفس دزدیدنم | ورنه این شمع خموش از دودمان ناله بود
جوش دردم تو نیاز بیقراری نیستم | درخموشی هم سرم بر آستان ناله بود
از فسون عشق حیرانم چها خواهم کشید | گر کشید مناوکت از دل کمان ناله بود
با تظلم پیشگان خوش باشد استغنای عشق | شیشه گر بر سنگم آمد امتحان ناله بود
یاد آن محمل طرازیهای گرد بیخودی | کز دلم تا کوی جانان کاروان ناله بود
سوختن کرد اینقدر آگاهم از احوال دل | کاین سپند بی نوا مهر زبان ناله بود
حسرت دیدار نیرنگی عجب در کار داشت | هر قدر دل آب شد آتش بجان ناله بود
شوخیء اظهار ما از وضع خود شرمنده نیست | گوش سنگین ادافهمان فسان ناله بود
اینقدر رای محمل آرا از دلم غافل مباش | روزگاری این جرس هم آشیان ناله بود
بی تمیزیهای قدر عافیت هم عالمی است | خامشی پرمیزد و ما راگمان ناله بود
ترك هستی شد دلیل یکجهان رسوائیم | عالمرا ز خود برون چیدن دکان ناله بود
درد عشق از بی نیازیهای معراجی نزد | ورنه چون نی بندبندم نردبان ناله بود

بیدلیها گشت (بیدل) مانع اظهار شوق
گر دلی میداشتم با خود جهان ناله بود

شبکه دل از یاس مطلب باده‌ئی در جام کرد / یکجهان حسرت بطوفان دادو آهش نام کرد
بر نمی آید سپند من با ستیلای شوق / ازجرس باید دل بی انفعالم وام کرد
چشم من شد پردهٔ زنبور وبیداری ندید / غفلت آخر حشرمن در کسوت بادام کرد
آبم از شرم عدم کز هستیء بی حاصلم / آرمیدن کوشش وبی مطلبی ابرام کرد
شعله‌ئی بودم کنون خاکسترم مفت طلب / سوختن عریانیم را جامهٔ احرام کرد
درپریشانی کشیدیم انتقام از روزگار / خاک ما باری طواف دیدهٔ ایام کرد
قرب هم درخلوت تحقیق گنجایش نداشت / دوربین افتاد شوق ووصل را پیغام کرد
از تعلق سنگسار شهرت آزادیم / الفت نقش نگین آخر ستم برنام کرد
اینقدر دربند خویش ازنا توانی مانده‌ایم / عشق رنگ ماشکست و اختراع دام کرد
دل بیاد مستیء چشم حجاب آلوده‌ئی / آب گردید از حیا چندانکه می درجام کرد
جادهٔ سرمنزل ما صد بیابان سعی داشت / بید ماغیهای فرصت چون شرر یک گام کرد
عشرت ماچون نگه ازبس تنک سرمایه است / سایهٔ مژگان تواند صبح ما را شام کرد
میرود صبح واشارت میکند کای غافلان / تانفس باقیست نتوان هیچ جا آرام کرد

یک قلم (بیدل) غبار وحشت نظاره‌ایم
عشق نتوانست ما را بی تحیر رام کرد

شبکه طوفان جوشی چشم ترم آمد بیاد / فکر دل کردم بلای دیگرم آمد بیاد
تا کدامین آبرو خاک درش خواهی شدن / داغ شو ای جبههٔ دامان ترم آمد بیاد
نقش پائی کرد گل بیتابیم درخون نشاند / پهلوئی برخاک دیدم بسترم آمد بیاد
ذره را دیدم پرافشان هوای نیستی / نقطه‌ئی از انتخاب دفترم آمد بیاد
سجده منظور کیم نقش جبینم جوش زد / خاک جولان که خواهم شد سرم آمد بیاد
درگریبان غوطه خوردم رستم از آشوب دهر / کشتیم میبرد طوفان لنگرم آمد بیاد
بیتو عمری زعدم هم ننگ هستی داشتم / سوختم بر خویش تا خاکسترم آمد بیاد
تا سحر بی پرده گردد شبنم از خور رفته است / الوداع ای همنشینان دلبرم آمد بیاد
جرأتم از خجلت بیدستگاهی داغ کرد / ناله شد پرواز تا عجز پرم آمد بیاد
حسرت طوفان بهار عالم مخموریم / هر قدر گردید رنگم ساغرم آمد بیاد
ای فراموشی کجائی تا بفریادم رسی / باز احوال دل غم پرورم آمد بیاد

(بیدل) اظهار کمالم محو نقصان بوده است
تا شکست آئینه عرض جوهرم آمد بیاد

شبکه وصل آغوش پرداز دل دیوانه بود / ازهجوم زخم شوق آئینهٔ ماشانه بود
عشق میجوشید هرجا گرد شوخی داشت حسن / رنگ شمع از پرفشانیهای عالم پروانه بود

یاد آن عیشی که از رنگینیء بیداد عشق — سیل در ویرانهء من باده در پیمانه بود
از محیط ما و من طوفان کثرت اعتبار — نه صدف گل کرد ما گوهر یکدانه بود
از طپیدنهای دل رنگ دو عالم ریختند — هر کجا دیدم بنائی گرد این ویرانه بود
راز دل از وسعت مشرب برسوائی کشید — دامن صحرا گریبان چاکیء دیوانه بود
خانه ویرانی بروی آتش من آب ریخت — سوختنها داشتم چون شمع تا کاشانه بود
جرم آزدیست گر نشناخت ما را هیچکس — معنیء بی رنگ ما از لفظ پر بیگانه بود
عالمی را سعی ما و من بخاموشی رساند — بهر خواب مرگ شور زندگی افسانه بود
اختلاط خلق جز ژولیدگی صورت نه بست — هر دو عالم پیچش یک گیسوی بیشانه بود
چشم لطف از سخت رویان داشتن بیدانشیست — سنگ در هر جا نمایان گشت آتشخانه بود
دوش حیرانم چه می پیمود اشک از بیخودی — کز مژه تا خاک کویش لغزش مستانه بود
مفت سامان ادب گز جلوه غافل میرویم — چشم واکردن دلیل وضع گستاخانه بود

هر کجا رفتیم سیر خلوت دل داشتیم
(بیدل) آغوش فلک هم روزنی زین خانه بود

شبکه یاد جلوه ات چشم خیالم آب داد — حیرت بیدا بیم آئینه بر سیماب داد
در محبت خودگدازی هم نشاط دیگراست — هر قدر دل آب کردم یادم از مهتاب داد
باقضا غیر از ضعیفی پیش بردن مشکل است — پنجهٔ خورشید را نتوان بکوشش تاب داد
تاکی از وضع حسد خواهی مشوش زیستن — عافیت بربا د دادن را نباید آب داد
چین ابرو رنگ امن موج را درهم شکست — تنگ چشمی خار و خس در دیدهٔ گرداب داد
تا توانی لب فرو بند از فسون ما و من — رشته بی ساز است نتوان زحمت مضراب داد
گر همه در بزم خاک تیره بارت داده اند — سایه وار از کف نشاید دامن آداب داد
غفلت هستیست اینجا ساز بیداری کجاست — همچو مخمل با یدم تا مرگ داد خواب داد
شش جهت راه من از گرد تظلم بسته شد — بر در دل میبرم از مطلب نایاب داد
پاس ناموس وفایم دل بدرد آورده است — پیش خود باید جواب خاطر احباب داد

(بیدل) از لعلش بچندین رنگ محو حسرتم
این نمکدان داد آرامم بچشم خواب داد

شبم آهی ز دل در حسرت قاتل برون آمد — سرشک از دیده بال افشانتر از بسمل برون آمد
چه سازد عقل مسکین گر نپوشد کسوت مجنون — که لیلی هر کجا بی پرده شد محمل برون آمد
ندارد صرفهٔ عزت مقام خود نفهمیدن — سخن صد پیش پا خورد از زبان کز دل برون آمد
بداغ فوت فرصت سوختن هم عالمی دارد — چراغان کرد آن پروانه کز محفل برون آمد
سراغ عافیت کم بود در وحشتگه امکان — طلب از آبله فالی زد و منزل برون آمد

رهائی نیست از هستی بغیر از خاک گردیدن
ازین دریای عبرت هر که شد ساحل برون آمد

بکوشش ربط نتوان داد اجزای هوائی را
دل از خود جمع کردن عقدهٔ مشکل برون آمد

ندارد حسن یکتائی ز جیب غیر جوشیدن
حق از حق جلوه گر شد باطل از باطل برون آمد

دماغ خاکساری هم عروج نشئه‌ئی دارد
من امیدی دماندم تا نهال از گل برون آمد

که دارد طاقت همچشمی ظرف حباب من
محیط از خود تهی گردید تا (بیدل) برون آمد

شبنم صبح از چمن آبله دل میرود
عیش عرق میکند خنده خجل میرود

مخمصهٔ زندگی فرصت ما کرد تنگ
عیش و الم هیچ نیست عمر مخل میرود

زین همه نشو و نما منفعل است اصل ما
در خور شاخ بلند ریشه بگل میرود

تنگ بهوا میزند خلق ز حرص بگیر
گرچه بدوش نفس کرد بهل میرود

هرچه دمد زین بهار نشئهٔ آفت شمار
در رگ گل آب نیست خون بحل میرود

رنج و الم هم ندهد داد ثباتی که نیست
زین مرض آباد یأس دق شد و سل میرود

فرصت کار نفس مغتنم غفلت است
آمده دریاد نیست رفته ز دل میرود

(بیدل) ازین رنگ و بو غنچهٔ دل جمع نیست
قافلهٔ اتفاق ربط گسل میرود

شد مخاک و نگفتم عاشقم کار اینچنین باید
زجیبم سرمه رویانید اسرار اینچنین باید

لب از خمیازهٔ تیغ تو زخم ما نبست آخر
براه صبح رحمت چشم بیدار اینچنین باید

بتاری کز نی ناخن صدا بیتاب میگردد
هم آغوش بساط یکدلی یار اینچنین باید

به نخل راستی چون شمع میباید ثمر گشتن
که منصور آنچنان میزیبد و دار اینچنین باید

رگ سنگ صنم کن رشتهٔ تار محبت را
برهمن گر توان گردید زنار اینچنین باید

همه گر عجز نالیهاست بوئی دارد از جرأت
نفس در سینه خون کن عاشق زار اینچنین باید

مژه گاهی کنار و گاه آغوش است چشمش را
اگر الفت پرستی پاس بیمار اینچنین باید

بمردن هم نگردد خواجه از حسرت کشی فارغ
گر از انصاف میپرسی خر و بار اینچنین باید

زحال زاهد آگه نیستم لیک اینقدر دانم
که در عرض بزرگی ریش و دستار اینچنین باید

برهمن طینتان عالم شاهد پرستی را
نفس سر رشتهٔ کفر است زنار اینچنین باید

تماشا مفت شوق است از فضول اندیشگی بگذر
که رنگ گل چنان یا شوخی خار اینچنین باید

غبار خود بطوفان داده‌ام و عرض وفا کردم
بیام عشق را تمهید اظهار اینچنین باید

بنور آفتاب از سایه نتوان یافت آثاری
هوس مفروش (بیدل) محو دیدار اینچنین باید

شرم قصور مرا ز سخن شکوه اعتبار برد
آینه داری عرق از نفسم غبار برد

جز خط جادهٔ ادب قاصد مدعا نبود — لغزش پا بدامنم نامه بکوی یار برد
بسکه ببارگاه فضل رسم قبول عام بود — هر که بضاعتی نداشت آرزوی نثار برد
عبرت میکشان یاس سوخت دماغ مستیم — هر که قدح بسنگ زد از سر من خمار برد
بیرخت از هجوم درد بسکه جنون بهانه ام — رنگم اگر پری شکست ناله بکوهسار برد
حرص در آرزوی جاه رنگ حضور فقر باخت — نقد بساط عالمی فکر همین قمار برد
زین عملی که وهم خلق غرهٔ طاقت خود است — جز بعدم نمیتوان حسرت مزد کار برد
شغل هوس بهیچ کس نوبت آگهی نداد — ذوق حنا ز دست ما دامن آن نگار برد
چون نفس از فسون دل آبله پای حیرتم — جز غم کوتهی نبود از گره آنچه تار برد
آه که گوش عبرتی محرم راز ما نشد — ناله بهر کجا دمید ریشه به پنبه زار برد
تا رقم چه مدعا سر خط کلک آرزوست — دیده سیاهیء که داشت کاتب انتظار برد

(بیدل) ازین دود دم نفس کایت عبرت است و بس
شخص عدم ز نام من خجلت اشتهار برد

شکوه مفلسی ما را بخاموشی علم دارد — سفالین کوس درویشان ز بس خشک است نم دارد
سر در جیب آزادیست از فتراك آفتها — مقیم گوشهٔ دل حکم آهوی حرم دارد
پریشان نسخه ایم از ربط این اجزا چه میپرسی — تأملهای بی شیرازگی ما را بهم دارد
تمیز پشت و رویت اینقدر فطرت نمی خواهد — عدم آنجا که هستی گل کند هستی عدم دارد
نگاهی تا ببالد رفته‌ئی بیرون ازین محفل — چو شمع اینجا همان تحریك مژگانت قدم دارد
صدا ابر شش جهت می پیچد از یك دامن افشاندن — جهان صید کمند وحشیئی کز خویش رم دارد
به پرهیز ای هوس از اتفاق پنبه و آتش — مریض حسرتیم و شربت دیدار سم دارد
ندامت مطلبم دیگر مپرس از رمز مکتوبم — شقی در سینه دارد خامهٔ من کز رقم دارد
نوای نیستان عافیت آهنگ تصویرم — ز ساز خود برون ناآمدنهایم علم دارد

نفس تا میکشم چون غنچه از خود رفته ام (بیدل)
ز غفلت در بغل مینای من سنگ ستم دارد

شمع بزمت چه قدم بردارد — پای ما آبلهٔ سر دارد
گل این باغ گریبان چاکست — خنده از زخم که باور دارد
در تکلیف تبسم مگشای — دهن تنگ تو شکر دارد
خاك سامان غبارش کم نیست — نیستی نیز کر و فر دارد
عالمی چشم ز ما روشن کرد — رنگ ما خاصیت زر دارد
کس چه خواند رقم پیشانی — صفحهٔ ما خط مسطر دارد
سر هر فکر گریبان خواه است — موج هم تکمهٔ گوهر دارد

بی خریدار چه ارزد گوهر
دل همان است که دلبر دارد

تا فسردی ز نظرها رفتی
رنگ پرواز ته پر دارد

لب بهم آر و حلاوت ها کن
خامشی قند مکرر دارد

یکنفس قطع دو عالم کردم
دم این تیغ چه جوهر دارد

سرگران میگذرد نرگس یار
مزد چشمی که مژه بردارد

تا دماغ است هوس بالگشاست
سر هر بام کبوتر دارد

(بیدل) این صورت و شکل آنهمه نیست
آدمی معنیء دیگر دارد

شمعها زین انجمن بی صرفه تازان رفته اند
هر طرف سر برهوا سوی گریبان رفته اند

آشنائی با قماش بوی پیراهن کراست
کاروانها با نگاه پیر کنعان رفته اند

حسن یکتائی تو از وحشی نگاهان دم مزن
از سواد غیرت لیلی غزالان رفته اند

خاك صحرای محبت نرگسستان نقش پاست
مفت چشم ما کزین ره خوش نگاهان رفته اند

پای رفتار نفس جز دست برهم سوده نیست
رفته ها یکسرا زین وادی پشیمان رفته اند

صبح محشر کی دمد تا چشم عبرت وا کنیم
خوابناکان در خم دیوار مژگان رفته اند

آبله شاید بداد هرزه جولانی رسد
تا گهر این موجها افتان وخیزان رفته اند

کیست با پیکان دلها و ز قضا گردد طرف
چون کمان درخانه مغروران بمیدان رفته اند

بزم امکان یکسحر پروانهٔ فرصت نداشت
شمعها درداغ خوابیدند و یاران رفته اند

کس از زین حرمان سرا با ساز جمعیت نرفت
چون سخن تارفته اند از لب پریشان رفته اند

حرص را گفتم به پیری قطع کن تار امید
گفت دندانها پیء آوردن نان رفته اند

خامهٔ مژگان تر (بیدل) نکرد ایجاد خلق
رنگها از کلك نقاش اشك ریزان رفته اند

شوخی بهار طبع چمن زاد می شود
چندانکه سروقد کشد آزاد می شود

وضع جهان صفیر گرفتاریءهم است
مرغ بدام ساخته صیاد می شود

گردیست جسته ما و من از پردهٔ عدم
آخر خموشی اینهمه فریاد می شود

تا چند دل زهم نگدازد فسون عشق
سندان هم آب از دم حداد می شود

فیض صفا ز صحبت پاکان طلب کنید
آهن ز سیم بیضهٔ فولاد می شود

شب شد بنای شمع مهیای آتشست
پروانه کو که خانه اش آباد می شود

تا عبرتی بفهم رسانی بعجز کوش
رنگ شکسته سیلیء استاد می شود

نقاش یکجهان هوسم کرد لاغری
موی ضعیف خامهٔ بهزاد می شود

جام تغافلش چقدر دور ناز داشت
داد از فرامشی که مرا یاد می شود

زین آتشیکه عشق بجا نم فگنده است گر آب بگذرد ز سرم باد می شود
وحدت ز خودفروشی ءتعداد کثرتست یک بر یکی دگر زده هفتاد می شود
(بیدل) معانی تو چه اقبال داشته است
چشم حسود بیت ترا صاد می شود

شور اشکم گر چنین راه طپش سرمیکند تر دماغیهای دریا ندر گوهر میکند
حسرت چاو یدهم عیشیست این مخموررا جام میگردد اگر خمیازه لنگر میکند
کاش با آئینه سازیها نمی پرداختیم وقت مارا صافی ء دل هم مکدر میکند
جوهر آئینه عرض حیرت احوال ماست ناله را فکر میانت سخت لاغر میکند
آب میگردد تغافل خنجر ناز ترا سرمه در تیغ نگاهت کار جوهرمیکند
میچکد خون تمنا از رگ نظاره ام بسکه بیروی توهژگان کار نشتر میکند
هیچکس یارب خجالت کیش بیدردی مباد دیدهٔ مارا غبار بی نمی تر میکند
ای بسا بلبل کزین گلزار بال افشاندورفت بسمل ما نیز رقص وحشتی سر میکند
اینکه میگویند عنقانقش وهمی بیش نیست ما همان نقشیم اما کیمیت باورمیکند
آب وگوهردر کنار بیخودی آسوده اند موج مارا اضطراب دل شناورمیکند
هیچکس درباغ امکان کامیاب عیش نیست گرهمه گل باشد اینجا خون بساغر میکند
فقرهم درعالم خودسایه پرورد غناست آرمید نهای ساحل ناز گوهر میکند
یمن آگاهی ندارد رغبت گفت وشنود اینقدر افسانه آخرگوش ما کر میکند

حسرت ساحل مبر (بیدل) که در دریای عشق
کم کسی بی خاک گشتن خاک برسر میکند

شور حاجت تا کی از حرص ذودل بایدشنید یکعرق حرف از جبین منفعل باید شنید
نیك وبد سر بر خط تسلیم فرمان قضاست این صدا از ریزش خون بحل باید شنید
عالمی را سرکشی بربادغارت داده است حرف امن از آتش نا مشتعل باید شنید
آن خروش صور کز دورت بگوش افتاده است تا نفس باقیست ما را متصل باید شنید
اطلس افلاك هم زین پیش دریادم نبود این زمان طعن لباس از آب وگل باید شنید
غافل از فهم زبان دردبودن شرط نیست ناله هم هر چند باشد دل کسل باید شنید
مقتضای عجز عجز است از فضولی شرم دار هر چه گوید عشق در گوشت خجل بایدشنید
محرم اسرار خاموشان زبان و گوش نیست من شکست رنگم آواز م ز دل باید شنید

(بیدل این شور بد و نیکی که تکلیف کریست
پنبه تا در گوش باشد معتدل باید شنید

شور لیلی کو که باز آرایش سودا کند خاك مجنون را غبار خاطر صحرا کند

میدهد طومار صد مجنون بباد پیچ و تاب
کرد بادی گرز آهم جلوه در صحرا کند

در گلستانی که رنگ جلوه ریزد قامتت
تا قیامت سرو ممکن نیست سر بالا کند

میتواند از دل ما هم طرب ایجاد کرد
از گداز سنگ سودا گر کسی مینا کند

آسمان دارد زمن سرمایهٔ تعمیر درد
بشکند رنگم بهر جا ناله‌ئی برپا کند

خاکم از آسودگی شیرازهٔ صد کلفت است
کو پریشانی که با زاین نسخه را اجزا کند

آن سوی ظلمت بغیر از نور نتوان یافتن
روی در مولی است هر کس پشت بر دنیا کند

عاقبت نقشی بر آب است اعتبارات جهان
نام جای خود چه زم در رنگین ها وا کند

برده‌ام پیش از دو عالم دعویٔ واماندگی
آسمان مشکل که امروز مرا فردا کند

گفتگو از معنیٔ تحقیق دارد غافلت
اندکی خاموش شو تا دل زبان پیدا کند

کام عیشی تر نشد از خشک مغزیهای دهر
شیشه بگداز د مگر لا می بجام ما کند

(بیدل) اسباب جهان را حسرتت مشاطه است
زشتیٔ هر چیز را نایافتن زیبا کند

شوق تا کردد و بالا خویش را احول کنید
نیم رخ کم حیرت است آئینه مستقبل کنید

آگهی از اطلس گردون چه خواهد یافتن
خواب ما هم بی قماشی نیست گر مخمل کنید

با بد و نیک جهان زین بیش نتوان شد طرف
یکعرق وا را زحیا آئینه ها را حل کنید

آشنای وحدت از تشویش کثرت ایمن است
درد سر کمتر مفصل را اگر مجمل کنید

سعی دنیا هر قدر کوتاه همتها رساست
پا اگر نتوان شکستن دست قدرت شل کنید

کرد ماغ آرزو خارد هوای افسری
هم بسر چنگی سر بیمغز خود را کل کنید

نیست جز بیحاصلی عرض مثال ما و من
دست بر هم سودن است آئینه گر صیقل کنید

گر دل گر دیدنی سیر کمال این است و بس
بر دو عالم خط کشید این صفحه گر جدول کنید

زاهدان سعی عمل رفع صداع وهم نیست
سدره و طوبی بهم سائید تا صندل کنید

نفی در تکرار نفی اثبات پیدا میکند
لفظ هستی مستیئی دارد اگر مهمل کنید

صد نگه از یک مژه بستن تغافل میشود
با هوسها آنچه آخر کرد نست اول کنید

بحر از ایجاد حباب آئینه دار وهم کیست
(بیدل) ما مشکلی در پیش دارد حل کنید

شوق تا محمل بدوش طبع وحشت ساز ماند
بال عنقا موج زد گردی که از ما باز ماند

نیست جز مهر زبان موج تمکین گهر
دل چو ساکن شد نفس از شوخیٔ پرواز ماند

چشم وا کردیم دیگر یاد پیش و پس کراست
فکر انجام شرار و برق در آغاز ماند

کی حریف وحشت سرشار دل گردد سپند
این جرس از کاروان ما بیک آواز ماند

وحشت صبح از نفس ایجاد شبنم میکند
در گره گم گشت تار ما ز بس بی ساز ماند

هیچکس از خجلت دیدار مژگان برنداشت — آینه دور از تماشا یک نگاه‌اند از ما ند
شمع یکسر اشک و آه خویش باخود میبرد — هم بزیر پای ماه ماند آنچه از ما با زماند
در خزان سیر بهارم زین گلستا کم نشد — رنگها پرواز کرد و حیر تم گلبا ز ماند
از فرامش خانهء عرض شر رجوشیده ام — گرد بالی داشتم در عالم پرواز ماند

صفحهء دل تیره کردم (بیدل) از مشق هوس
بسکه برهم خورد این آینه از پرداز ماند

شوق تو بمشت پرم آتش زد و سر داد — پرواز من آینهٔ امکان بشرر داد
از یک مژه شوقی که بآن جاوه گشودم — بر هر بن مو حیرتم آغوش دگر داد
صد چاک زد آینه ز جوهر بگریبان — اظهار کمال اینقدرم داد هنر داد
ما بیخبران رنگ اثر باخته بودیم — از رفتن دل گرد خرامی که خبر داد
شب مصرعی از خاطر من گشت فراموش — حسرت چقدر یادم از ان موی کمر داد
ضبط نفسم قابل دیدار برآورد — آن ریشه که دل کاشته بود آینه بر داد
زان صبح بناگوش جنون کرد نسیمی — هر موج ازین بحر گریبان بگهر داد
یکذره ندیدم که بطاءوس نماند — نیرنگ خیالت بهزار آینه پر داد
از بس عرق آلود تمنای تو مردم — چون ابر غبارم بهوا جبههٔ تر داد
عمری ز تحیر زدم آئینه بصیقل — تا دقت فکرم مژه خواباند و نظر داد

(بیدل) چمنستان وفا داغ طرب بود
رنگم بشکستی زد و پرواز سحر داد

شوق دیداری که از دل بال حسرت میکشد — تا به مژگان میرسد آغوش حیرت میکشد
بی رخت تمهید خوابم خجلت آرام نیست — لغزش مژگان من خط بر فراغت میکشد
از عرق پیمائی شبنم پراست آغوش صبح — همت مخمورم از خمیازه خجالت میکشد
هر کجا گل میکند نقش ضعیفیهای من — خامهٔ نقاش موی چشم صنعت میکشد
ای نهال گلشن عبرت بر عنائی مناز — شمع پستی میکشد چندانکه قامت میکشد
غفلت نشوونمایت صرفهٔ جمعیت است — تخم این مزرع بجای ریشه آفت میکشد
زور بازوی که‌داری انفعالی بیش نیست — ناتوانی انتقام آخر ز طاقت میکشد
بگذر از حرص ریاستها کز افسون هوس — گر همه قاضی شوی کارت برشوت میکشد
بندگی شاهی گدائی مفلسی گردن کشی — خاك عبرت خیز ما صد رنگ تهمت میکشد
چرخ را از سفله پرور خواندن کس ننگ نیست — تهمت کم همتیها نیز همت میکشد
پیر گردیدی ز تکلیف تعلقها برا — دوش خم از هرچه برداری ندامت میکشد
کوه هم دارد بقدر ناله دامن چیدنی — محمل تمکین هر بنیاد خفت میکشد

بیخبر از آفت اقبال نتوان زیستن — عالمی را دارا زچاه مذلت میکشد
ای شررتاچندخواهی غافل ازخود تاختن — گردش چشم است میدانی که فرصت میکشد
نوحه بر تدبیر کن (بیدل) که در صحرای عشق
پا بدفع خار ز آتش با ر منت میکشد

شوق موسی نگهم رام تسلی نشود — تا دو عالم چمن اندود تجلی نشود
همچو یاقوت نخواهی سر تسلیم افراخت — تا بطبع آتش و آب تو مساوی نشود
عیش هستی اگر آماده ء رسوائی نیست — قلقل شیشه ات آن به که منادی نشود
رم نما جلوه نگاهی بکمندم دارد — صید من رام فسونهای تسلی نشود
نفی خود کرده ام آن جوهر اثبات کجاست — تا کی این لفظ رود از خود و معنی نشود
ضعف سرمایه ام از لاف غرور آزادم — من و آهیکه رگ گردن دعوی نشود
چون شرر دیده وران میگذرند از سر خویش — این عصا راهبر مقصد اعمی نشود
عشق اگر عام کند رسم خود آرائی را — محملی نیست درین دشت که لیلی نشود
خامشی پرده بر انداز هزار اسرار است — نفس سوخته یارب دم عیسی نشود
سر بلند تب خورشید محبت (بیدل)
زیر دست هوس سایه ء طوبی نشود

صبح شد در عرصه ء گردون مگو خندان سفید — کف بلب آورده است این بختیء کوهان سفید
تا کجا روشن شود عجز تردد های خلق — بحر هم در خورد گوهر میکند دندان سفید
جاده پیمای عدم بودیم و کس محرم نبود — این ره خوابیده شد از لغزش مژگان سفید
شبهه ء تحقیق نقشی میزند بر روی آب — جز سیاهی هیچ نتوان شد درین میدان سفید
زنگ دارد جوهر آئینه ء عرض کمال — در کلف خوابید هر جا شد مه ء تابان سفید
تا نگردد سخت جانی دستگاه انفعال — استخوان در پیکر ما میشود پنهان سفید
زیر کردون چون سحر در یکنفس گشتیم پیر — میشود موی اسیران زود در زندان سفید
راه غربت یکقدم رنجش کم از صد سال نست — اشک را از دیده دوری کرد تا مژکان رسفید
بزم می گرم است از دم سردیء واعظ چه باک — برف نتواند شدن در فصل تابستان سفید
انتظار تیغ نازش انفعال آورد بار — چون عرق گردید آخر خون مشتاقان سفید
مینوشتم نامه ئی بی مطلب قربانیان — جوش نومیدی ز بس کف کرد شد عنوان سفید
کاروان انتظار آخر بجائی میرسد
(بیدل) ازچشم ترم راهیست تا کنعان سفید

صبح شوای شب که خورشید من اکنون میرسد — عید مردم گو برو عید من اکنون میرسد
بعد از نیم بید ماغ یاس نتوان زیستن — دستگاه عیش جاوید من اکنون میرسد

میروم درسایه اش بنشینم وساغر کشم	نونهال باغ امید من اکنون میرسد
آرزوخواهد کلاه ناز برگردون فگند	جام می در دست جمشید من اکنون میرسد

رفع خواهد گشت (بیدل) شبههء وهم دوئی
صاحب اسرار توحید من اکنون میرسد

صبحی بگوش عبرتم از دل صدا رسید	کای بیخبر بما نرسید آنکه وا رسید
دریاست قطرئی که بدریا رسیده است	جز ما کسی دگر نتوانند بما رسید
سعی نفس ز دل سر موئی نرفت پیش	جائی که کس نمیرسد این نارسا رسید
مژده فسردنی که به خاکم قدم زند	یاد قدت بسیر بهارم عصا رسید
آسودگی بخاک نشینان مسلم است	این حرف از صدای نیء بوریا رسید
دنیا که تاج کج کلهان نقش پای اوست	بر ما غبار ریخت که تا پشت پا رسید
طبع ترا مباد فضول هوس کند	میراث سایه ئی که ز بال هما رسید
عشاق دیگر از که وفا آرزو کنند	دل نیز رفته رفته به آن بی وفا رسید
چون نالهٔ که بگذرد از بند بند نی	صد جا نشست حسرت دل تا به ما رسید
تا وادی غبار نفس طی نمیشود	نتوان به مقصد دل بیمدعا رسید
بر غفلت انفعال و به آگاهی انبساط	بر هر که هرچه میرسد از مصطفی رسید
از خود گذشتنی است فلك تازیء نگاه	تا نگذری ز خود نتوان هیچ جا رسید

خون دلی بدیدهء (بیدل) مگر نماند
کز بهر پای بوس تو رنگ حنا رسید

صبحی که گلت بباغ باشد	گل در بغل چراغ باشد
تمثال شر یك حسن مپسند	گو آینه بیتو داغ باشد
ای سایه نشان خویش گم کن	تا خورشیدت سراغ باشد
آنسوی عدم دو گام واکش	گر آرزوی فراغ باشد
مردیم بحسرت دل جمع	این غنچه گل چه باغ شد
گویند بهشت جای خوبیست	آنجا هم اگر دماغ باشد

(بیدل) بامید وصل شادیم
گو طوطیء بخت زاغ باشد

صبری که صبح این باغ ازما جدا نخندد	گل میرسد دو دم باش تا برقفا نخندد
جمعیت دل اینجاست موقوف بستن لب	این غنچه را دمی چند بگذار تا نخندد
تافکر کفرو دین است چندین شکّ ویقین است	گر طور دانش اینست مجنون چرا نخندد
ماتمسر است دنیا تا چند شادی اینجا	ای محرمان بگرید کس در عزا نخندد

جز سعی بی‌نشانی ننگ فسرده جا نیست
باید گذشت ازین دشت تا نقش پا نخندد

گر پیریم درین باغ از شرم لب گشاید
گل با وجود شبنم دندان نما نخندد

زانو پرستیم را با صد بها رنا زاست
شمع بساط تسلیم سر بر هوا نخندد

عریانی اعتباریست افلاس هم‌شعاریست
دلق کهن بهاریست گر میرزا نخندد

دور غنا و افلاس یکباده و دو جام اند
گر با کریم شرمیست پیش گدا نخندد

ای کارگاه عبرت انجام عمر پیریست
قد دوتا د و لب شد مرگ از کجا نخندد

چون نام بر زبانها ننشسته راه خود گیر
نقش نگین نگردی تا بر تو جا نخندد

زان چهره عرقناک بی‌پردگی چه حرفست
آن گل که آبیارش باشد حیا نخندد

پاس حضور الفت از عالمیست کانجا
گر زخم هم بخندد از هم جدا نخندد

هر چند گرد امکان دامان صبح گیرد
(بیدل) شکستن رنگ بر روی ما نخندد

صد اید عیش طرب خانهٔ دنیا بخشند
نفسی گر بدل سوخته ام جا بخشند

سیر خمخانهٔ کثرت بدماغم زده است
شاید م نشهٔ تحقیق دو بالا بخشند

خون سعی از جگر سنگ چکاند هر جا
طاقتی از دل عشاق بمینا بخشند

آبروئی چو گل آینه بر کف دارم
لاله رویان مگرم رنگ تماشا بخشند

فیض عشاق اگر عام کند رخصت عشق
با خزان پیرهن رنگ ز سیما بخشند

شوق بر کسوت ناموس جنون میلرزد
عوض داغ مباد اید بیضا بخشند

صبح گلزار وفا نالهٔ بی‌تاثیریست
اثر آن به که با نفاس مسیحا بخشند

نقش نیرنگ دو عالم رقم لوح دلاست
همه از ماست گر این آینه بر ما بخشند

از نواهای یک آهنگ از ل هیچ مپرس
حکم سرد ادن شوقست اگر پا بخشند

شسته می‌جوشد ازین بحر خط نسخهٔ موج
جرم ما قابل آن نیست که فردا بخشند

(بیدل) آزادیٔ من در قفس گمنامیست
دام راه است اگر شهرت عنقا بخشند

صفا داغ کدورت گشت سامان من و ما شد
بسر خاکی فشاندآئینه کاین تمثال پیدا شد

ز یار تنگاه جسنم کرد فیض محو گر دیدن
بجز نقش ستم را خانهٔ آئینه پیدا شد

ز فکر خود گذشتم مشرب ایجاد جنون گشتم
گریبان تأمل صرف دامن گشت صحرا شد

چراغ برق تحقیقی نمیبا شد درین وادی
سیاهی کرد اینجا گر همه خورشید پیدا شد

ز تمثال فنا تصویر صبح آواز می‌آید
که در آئینهٔ وضع جهان نتوان خود آرا شد

ز یمن عافیت دوراست ترک وضع خاموشی
زبان بال طپشها زد اگر یک حرف گویا شد

بقد رناز معشوقست سعی همت عاشق
نگاه ما بلندی کرد تا سرو تو رعنا شد

دماغ درددل داری مهیای طپیدن شو | بگوس عافیت نتوان حریف ناله ء ما شد
عروجم بینشانی بود لیك از پستیء همت | شرار من فسردن در گره بست و ثریا شد

سرو برگ تعلق در ندامت باختم (بیدل)
جهان را سودن دستم پرپرواز عنقا شد

صفا فریب فقیهان نفس گداخته اند | که هر طرف چو تیمم وضوی ساخته اند
درین بساط بجز رنگ رفته چیزی نیست | کسی چسان بردآن بازیئی که باخته اند
ز وضع بی بری سرو بید عبرت گیر | که گردنند و عجب مختلف فراخته اند
مآل رونق گل تا بداغ پنهان نیست | درین چمن همه طاءوسهای فاخته اند
زعرض شوکت دونان مگو که موری چند | زبال بر سر خود تیغ فتنه آخته اند
مده ز سعی فضولی غبار را من بباد | بهیچ ساختگان قدر خود شناخته اند
ز استقامت یاران عرصه هیچ مپرس | چو شمع جمله علمهای رنگ باخته اند
بگرد قافله ء رفتگان نرسید ن نیست | نفس مسوز که بسیار پیش تاخته اند

مباش غافل از اندازشعر (بیدل) ما
شنید نی است نوائی که کم نواخته اند

صبا د بی نشانی پروا زرنگ ما شد | آن پر که داشت عنقا صرف خدنگ ما شد
روزیکه اعتبارات سنجید نقد ذرات | رنگ پریده هرجا گل کرد سنگ ما شد
کم پائیء طلب ماند ناقص خرام تحقیق | راه جهاد مسدود از کفش تنگ ما شد
درفکر دل فتادیم راحت ز دست دادیم | صافی کدورت انگیخت آئینه زنگ ما شد
حیران ناتوانی ماندیم و عمر بگذشت | رنگ شکستهٔ ما قید فرنگ ما شد
در وادی املها کوشش نداشت تقصیر | کم فرصتی قدم زد تا عذر لنگ ما شد
رنگ بهار هستی تکلیف صد جنون داشت | هر سبزه ئی که گل کرد زین باغ بنگ ما شد
اندوه بید ماغی درهم شکست مارا | مینائی شد از می چندانکه سنگ ما شد
دل برده بود ما را آنسوی نیستیها | افسانه قیامت چندی درنگ ما شد
گرفهم راز کردیم یا چشم باز کردیم | برهرچه ناز کردیم سامان ننگ ما شد

چون شمع سبر این بزم با مانساخت (بیدل)
مژگان گشودن آخر کام نهنگ ما شد

ضعیفیها بیان عجز طاقت بر نمیدارد | سجود مشت خاك اظهار طاعت برنمیدارد
طرف عشق است غیر از ترك هستی نیست تدبیری | که شمشیر از حریف خود سلامت برنمیدارد
بذوق گفتگو برهم مزن هنگامهٔ تمکین | که کوه از ناله غیر از ننگ خفت برنمیدارد
دل بیدل ترك اسباب مباش ای ذوق آزادی | نگاه بید ماغان ناز عبرت بر نمیدارد

مگر چون نقش پابا خاك محشورم کنی ورنه
سرافتادهٔی دارم که خجالت برنمیدارد

گل بینا بیم چند ان نزاکت پرور است امشب
که گر آئینه گردد رنگ حیرت برنمیدارد

سفیه انگارمنعم را که سائل برد رجودش
ندارد بارتا گرد مذلت برنمیدارد

زساز سر کشیها عجزپیما نالهٔی دارم
که گر طوفان کند جزدست حاجت برنمیدارد

امل را چند سازی کاروان سالار خواهشها
نفس خود محملت بیش از دو ساعت برنمیدارد

نمی ارزد بتصدیع نگه جنس تماشائی
دو عالم یکمژه با راست همت برنمیدارد

بیاو از شرارم یک نگه فرصت غنیمت دان
که شرم انتظارم برق مهلت بر نمیدارد

برنگ رسم پرد ازان تکلف میکنم (بیدل)
وگرنه معنیء الفت عبارت بر نیمدارد

طالعم زلف یار را ماند
وضع من روزگار را ماند

دلهوس تشنه است ورنه سپهر
کاسهٔ زهر مار را ماند

نفس من باین فسرده دلی
دود شمع مزار را ماند

بسکه بیدوست داغ سوختنم
گلخنم لاله زار را ماند

خار دشت طلب ز آبله ام
مژهٔ اشکبار را ماند

نقش پایم بوادیء طلبت
دیدهٔ انتظار را ماند

عجزم از وضع خودسری واداشت
ناتوانی وقار را ماند

یار در رنگ غیر جلوه گر است
همچو نوری که نار را ماند

جگر چاك صبح ود امن شب
شانه و زلف یار را ماند

عزلت آئینه دار رسوائیست
این نهان آشکار را ماند

نیک د رهیچ حال بد نشود
گل محال است خار را ماند

با دو عالم مقابلم کردند
حیرت آئینه دار را ماند

مایهٔ بیغمی دلی دارم
که چو خون شد بهار را ماند

هرچه از جنس نقش پا پیداست
(بیدل) خاکسار را ماند

طبع خاموشان بنور شرم روشن میشود
درچراغ حسن گوهر آب روغن میشود

پای آزادان بزنجیر علایق بند نیست
نام را نقش نگینها چین دامن میشود

گر چنین دارد نگاه بی تمیز انفعال
رفته رفته حسن هم آئینه دشمن میشود

قهر یگر نگان دلیل انقلاب عالم است
از فساد خون خلل در کشور تن میشود

شرم این دریا زبان موج ما کوتاه کرد
بال پرواز از تری وقف طپیدن میشود

جامهٔ فتحی چو گرد عجز نتوان یافتن
پیکر موج از شکست خویش جوشن میشود

با همه آسودگی دلها امل آواره اند / شوخی موج این گهرها را فلاخن میشود
در بساط جلوه ناموس طپشهای دلم / حیرت آئینه با رخ خاطر من میشود
گوهر از گرد یتیمی در حصار آبروست / فقر در غربت چراغ زیر دامن میشود
گر چنین پیچد بگردون دود لهای کباب / خانهٔ خورشید هم محتاج روزن میشود
جلوهٔ هستی زبس کمفرصتی افسانه است / چشم تا بندند دیدنها شنیدن میشود

(بیدل) از تحصیل دنیا نیست حاصل جز غرور
دانه را نشو و نما رگهای گردن میشود

طبع دانا الم دهر مکدر نکند / گرد بر روی گهر آن همه لنگر نکند
بخیالی نتوان غرهٔ تحقیق شدن / گر همه حسن دمد آئینه باور نکند
میدهد عاقبت کار حسد سینه بزخم / بدرگی تا بکجا تکیه بنشتر نکند
در خرابات شیاطین نسبان بسیارند / دختر رز جلبی نیست که شوهر نکند
بیزری ممتحن جوهر انسانی نیست / آدم آنست که مال و حشمش خر نکند
شیشهٔ حرص بصهبای قناعت پر کن / کز تنک حوصلگی ناله بساغر نکند
مجلس آرای هوس با تو حسابی دارد / تا نسوزد دلت آرایش مجمر نکند
بنگاهی چو شرر قانع پیدائی باش / تا ترا در نظر خلق مکرر نکند
شبنم گلشن ایجاد خجالت دارد / صبح تصویر برا تا نفست تر نکند
شوق دل حسرت گلزار حضوری دارد / همچو طاوس چرا آئینه دفتر نکند
خاک درگاه مذلت زچه اکسیر کم است / کیمیا گو مس بیقدر مرا زر نکند

عشوهٔ الفت دنیا نخرد (بیدل) ما
نقد دل باخته سودای محقر نکند

طبع سرکش خاک گشت و چشم شرمی وا نکرد / شمع سر بر نقش پا سائید و خم پیدا نکرد
عمرها شد آمد و رفت نفس جان میکند / ما و من بیرون در فرسود و در دل جا نکرد
زندگی بیع و شرای ما و من بیسود یافت / کس چسان زد آرمیدن با نفس سودا نکرد
سرکشی گر برد ماغت زد شکست آماده باش / خاک از شغل عمارت عافیت بر پا نکرد
سعی فطرت دور گرد معنی تحقیق ماند / غیرت او داشت افسونی که ما را ما نکرد
هر کجا رفتم نرفتم نیم گام از خود برون / صد قیامت رفت و امروز مرا فردا نکرد
با خیال غربتم صد ناز دارد بر وطن / جان فدای بیکسیها کز توام تنها نکرد
دامن خود گیر و از تشویش دهر آزاد باش / قطره را تا جمع شد دل یادی از دریا نکرد
فرع را از اصل خویش آگاه باید زیستن / شیشه را سامان مستی غافل از خارا نکرد
انقلاب ساز وحدت کثرت موهوم نیست / ربط بی اجزائی ما را خیال اجزا نکرد

جود مطلق در کمین سائلست اما چه سود
شرم تکلیف اجابت دست ما بالا نکرد

نام عنقا نقشبند پردهٔ ادراک نیست
هیچکس زین بزم فهم آن پری پیدا نکرد

(بیدل) از نقش قدم باید عیار ما گرفت
ناتوانی سایه را هم زیردست ما نکرد

طبع قناعت اختیار مصدر زیب وفر شود
آب گهر در مد ز صبر خاک فسرده زر شود

همت پیر بیم رساست ضعف حصول مدعاست
هر چه بفکر آن میان حلقه شود کمر شود

پایهٔ اعتبارها فتنه کمین آفت است
از همه جا بکوهسار زلزله بیشتر شود

جاه بباد داده را خوش نفسانه دعا کنید
حوا جه خدا کند که باز یکدو طویله خر شود

نیست جنون انقلاب باعث انفعال مرد
ننگ برهنگی کراست ابره گر آستر شود

یکدو نفس حباب وار ضبط نفس طرب شمار
رنگ وقار پاس دار بیضه مباد پر شود

خط جبین بفرق ماست چارهٔ همتی کراست
با دم تیغ سرنوشت سجده مگر سپر کند

بخت سیه چو دود شمع چتر زده است برسرم
اشک نشوید این گلیم تا شب من سحر شود

گرد خرامت از چمن برد طراوت بهار
گل ز حیا عرق کند تا پر رنگ تر شود

دوش نسیم وعده‌ئی دل بطپید نم گداخت
حرف ابی شنیده ام گوش زمانه کر شود

پهلوی ناز حیرتی خورده ام از نگاه او
اشک نغلطدم بچشم گر همه تن گهر شود

با همه عجز در طلب ریگ روان فسرده نیست
(بیدل) اگر ز پا فتد آبله راهبر شود

ضرهٔ او در خیالم گر پریشان میشود
از نفس هم دل پریشان‌تر پریشان میشود

ای بسا طبعی که در جمعیتش آوارگیست
شعله از گل کردن اخگر پریشان میشود

چون نفس زنهار ترک آستان خود مخواه
هر که پا بیرون نهد زین در پریشان میشود

از شکست خاطر ما هیچکس آگاه نیست
این غبار از عالم آنسوتر پریشان میشود

چون فنا نزدیک شد مشکل بود ضبط حواس
در دم پرواز بال و پر پریشان میشود

ای سحر بر گیرودار جلوهٔ هستی مناز
این تجمل تا دم دیگر پریشان میشود

اینقدر گرد جهان گشتن جنون آوارگیست
چرخ را هر صبح مغز سر پریشان میشود

هرزه گردی شاهد بی انفعالیهای ماست
خاک ما گر نم کشد کمتر پریشان میشود

ای چراگاه هوس از آدمیت شرم دارد
خرمنت در فکر گاو و خر پریشان میشود

خاکدان دهر (بیدل) مرکز آرام نیست
خواب ما آخر برین بستر پریشان میشود

ظالم چه خیال است موءدب بدر آید
آن نیست کجی کز دم عقرب بدر آید

می چاره گر کلفت زهاد نگردید
طوفان مگر از عهدهٔ مذهب بدر آید

آرام زما نیست که در علم یقینت — تاثیر زجمعیت کوکب بدر آید
جزسوختن افسرده دلان هیچ ندارند — رحم است بخشتی که زقالب بدر آید
بابخت سیه چارهٔ خوابم چه خیالست — بید ار شود سایه چوازشب بدر آید
زین مرحله خوابانده بدرزن که مبادا — آواز سوار ازسم مرکب بدر آید
چون ماه نوازشرم زمین بوس تو داغم — هرچند که پیشانیم از لب بدر آید
خطی زسیه کاری من ثبت جبین است — ترسم که زند جوش ومرکب بدر آید
آنجا که غبار اثر از خوی تو گیرند — آتش تریش چون عرق ازتب بدر آید
گر پرتو حسن تو باین برق شکوه است — خورشید هم ازخانه مگر شب بدر آید
درخلوت دل صحبت اوهام وبال است — بیزارم ازان حلقه که یارب بدر آید

(بیدل) چقدر تشنهٔ اخفاست معانی
درگوش خزد هرقدر از لب بدر آید

عاقبت در حلقهٔ آن زلف دل جا میکند — عکس در آئینه راه شوخیئی وا میکند
غمزهٔ وحشی مزاجت در دل مجروح من — زخم ناخن را خیال موج دریا میکند
سطرآهی تانمایان شد دل ازجا رفته است — خامهٔ الفت نمیدانم چه انشا میکند
گه تغافل میترا شدگاه نیرنگ نگاه — جلوه را آئینهٔ ماسخت رسوا میکند
دامن مستی بآسانی نمی آید بدست — باده خونها می خورد تا نشه پیدا میکند
درزیان خویش کوش ای آنکه خواهی نفع خلق — مومیائی هم شکست خود تمنا میکند
غنچه میگوید که ای در بند کلفت ماندگان — عقدهٔ دل را همین آشفتگی وا میکند
نیست موجود یکه نبود غرقهٔ گرداب وهم — بحرهم عمریست دست موج بالا میکند
هستیء بیحاصل ما بسکه مشتاق فناست — هرکه گردد خاك دل اندیشهء ما میکند
خاکساران تا کجا دارند پاس آبرو — سایه را از عاجزی هر کس تهء پا میکند
آشیان الفت دل چون نفس در راه ماست — ورنه ما را اینقدر پرواز عنقا میکند

دربیابان طلب (بیدل) تأمل رهزن است
کار امروز ترا اندیشه فردا میکند

عاقبت شرم امل بر غفلت ما میزند — ریشه پرداز ی بخواب دانها پا میزند
ششجهت کیفیت اسرار دل گل کرده است — رنگ می جام دگر بیرون مینا میزند
خانمان تنگی ندارد گرجنون دزدد نفس — خود سری بر آتشت دامان صحرا میزند
تا کجا جمعیت دل نقش بندد آسمان — عمرها شد خجلت گوهر بدریا میزند
ازدماغ خاکساری هیچکس آگاه نیست — آبله در زیر پا جام ثریا میزند
همنوای عبرتی درکار دارد درد دل — ناله درکهسار بر هرسنگ خود را میزند

بی گدازا زطبع ما رفع کدورت مشکل است
در حقیقت شیشه گر صیقل بخارا میزند

احتیاجی نیست گر شرم طلب افتد بدست
بی حیائیها در چندین تقاضا میزند

جستجوی خلق مقصد در قدم دارد تلاش
هرچه رفتار است برنقش کف پا میزند

صانع اسراری از تحقیق خود غافل مباش
جز زبانت نیست آن بالی که عنقا میزند

هر نوا کز انجمن بالد زدل باید شنید
ساز دیگر نیست مطرب زخمه بر ما میزند

شوخی تقریر تمهید شکست رنگ ماست
قلقل خود سنگ بر سامان مینا میزند

زین هوسهائی که (بیدل) در تخیل چیده‌ایم
یأس اگر بردل نزد امروز فردا میزند

عالم همه زین میکده بیهوش برآمد
چون باده زخم بیخبر از جوش برآمد

چندانکه گشودیم سر دیگ تسلی
سرپوش دگر از تهٔ سرپوش برآمد

حرفی بزبان آمده صد جلد کتابست
عنقا بخیال که فراموش برآمد

ای بیخبر از چارهٔ فرمان ازل چیست
آهی که دل امروز کشد دوش برآمد

بیمطلبیء آئینه جمعیت دلهاست
موج گهر از عالم آغوش برآمد

کیفیت مو داشت گل شیب و شبابت
پیش از کفن این جلوه سیه پوش برآمد

این دیر خرابات خیالیست که اینجا
تا شعلهٔ جواله قدح نوش برآمد

دون طبع همان منفعل عرض بزرگیست
دستار نمود آبله پا پوش برآمد

بر منظر معنی که ز اوهام بلند است
نتوان بخیالات هوس گوش برآمد

صد مرحله طی کرد خرد در طلب اما
آخر پی ما آن طرف هوش برآمد

از نغمهٔ تحقیق صدای نشنیدیم
فریاد که ساز همه خاموش برآمد

دیدیم همین هستیء ما زحمت ما بود
سر آخر کار آبلهٔ دوش برآمد

(بیدل) مثل کهنهٔ افسانهٔ هستی
زین گوش درون رفت واز آن گوش برآمد

عالم گرفتاری خوش تسلسلی دارد
جوش نالهٔ زنجیر باغ سنبلی دارد

همچو کوزهٔ دولاب هرچه زیر گردونست
یا ترقی آهنگ است یا تنزلی دارد

پرفشانیء عشق است رنگ وبوی این گلشن
هر گلی که می بینی بال بلبلی دارد

گر تعلق اسباب عرض صد جنون نازاست
بی نیازیء ما هم یک تغافلی دارد

بار شکوه پیمائی بر دل پرافتاد است
تا تهی نمیگردد شیشه قلقلی دارد

خواه برتأمل زن خواه لب بحرف افگن
سیر این بهارستان غنچه و گلی دارد

زانفعال مخموری سرخوش تسلی باش
جبهه تا عرق پیماست ساغر ملی دارد

رنج زندگی بر ما نیستی گوارا کرد
زین محیط بگذشتن در نظر پلی دارد

میکشد اسیران را از قیامت آنسو تر | شاهد امل (بیدل) طرفه کاکای دارد

عجز طاقت بگرفتاری غم شادم کرد | یاس بی بال و پری از قفس آزادم کرد
کوخم دام تعلق چه کمند اسباب | اینقدرها بقفس خاطر صیادم کرد
عافیت مزد فراموشی حالم شمرید | درد عشقم بتکلف نتوان یادم کرد
نوحه‌ئی دارم وجان می کنم از قامت خم | آه از زین تیشه که هم پیشهٔ فرهادم کرد
غافل از زشتی اعمال دمیدم هیهات | عشق پیش از نگهٔ منفعل ایجادم کرد
سعی بیهوده ندانم بکجایم می برد | نفس سوخته شد سرمه که فریادم کرد
گفتم انشا کنم از عالم مطلب سبقی | شرم اظهار زبان عرق ارشادم کرد
چون خط جاده زبس منتخب تسلیمم | هر که آمد بسر از نقش قدم صادم کرد
گرهٔ ضبط نفس نسخهٔ گوهر دارد | وضع خاموش بعلم ادب استادم کرد
نفی هنگامهٔ هستی چه تنزه که نداشت | شیشه برسنگ زدن رشک پریزادم کرد
نقص هم بی اثری نیست ز تقلید کمال | فقر ما را اگر الله نکرد آدم کرد

محو کیفیت نیرنگ و فایم (بیدل)
آنکه میخواست فراموش کند یادم کرد

عجز نپسندید از ما شکوهٔ قاتل بلند | جز مژه گردی نشد از کوشش بسمل بلند
هستی‌ءمو هوم مادر حسرت ایجاد سوخت | سایه واری هم نگردید یم زاب و گل بلند
باعث آزادیء سروا ست یاس بی بری | دستگاه آه باشد در شکست دل بلند
مایهٔ شکر و شکایتهای ما کم فرصتی است | نیست جز گرد نفس از شخص مستعجل بلند
چون بآسایش رسیدی شعلهٔ دل مرده گیر | از جرس مشکل که گردد ناله در منزل بلند
جاه را با آبروی خاکساریها مسنج | نیست ممکن گردن موج از سر ساحل بلند
چشم اهل جود اگر میداشت رنگی از تمیز | اینقدر هرگز نمی شد نالهٔ سائل بلند
پای از خود رفتن ما بود سر برداشتن | موج بی تمکین ما زین بحر شد غافل بلند

ماز صد دیوان بیک مصرع قناعت کرده‌ایم
نشهٔ صهباچه دارد فطرت (بیدل) بلند

عدم زین بیش برهانی ندارد | وجوب است آنچه امکانی ندارد
گشاد و بست چشمت عالم آراست | جهان پیدا و پنهانی ندارد
دماغ ما و من بیهوده مفروش | خیالی چیده دکانی ندارد
بخند ای صبح برعریانیء خویش | گریبان تو دامانی ندارد
کف خاك از پریشانی غبار است | بخود بالیدنت شانی ندارد
بنفی اعتبار ارا ندیشه تا چند | شکست رنگ تاوانی ندارد

کسی جز شبه از هستی چه خواند
مرا این نامه عنوانی ندارد

چه دانشها که بر بادش ندادیم
جنون هم کار آسانی ندارد

مروت از دل خوبان مجوئید
فرنگستان مسلمانی ندارد

ز اسباب نعیم و ناز دنیا
چه دارد کس که احسانی ندارد

درین وادی همه گر خضر باشد
ز هستی غیر بهتانی ندارد

خیال زندگی دردیست (بیدل)
که غیر از مرگ درمانی ندارد

عرض هستی زنگ بر آئینهٔ دل میشود
تا نفس خط میکشد این صفحه باطل میشود

آب میگردد بچندین رنگ حسرتهای دل
تا کف خونی نثار تیغ قاتل میشود

در پناه دل توان رست از دو عالم پیچ و تاب
بر گهر موجی که خود را بست ساحل میشود

بسکه ما حسرت نصیبان وارث بیتابیئیم
میرسد بر ما طپیدن هر که بسمل میشود

زندگانی سخت دشوار است با اسباب هوش
بی‌شعوری گر نباشد کار مشکل میشود

اوج عزت در کمین انتظار عجز ماست
از شکستن دست در گردن حمایل میشود

بر مراد یکجهان دل تابکی گردد فلک
گرد و عالم جمع سازد کار یک دل میشود

دورهٔ عشقت که پایانی ندارد جاده اش
هر که واماند برای خویش منزل میشود

گر بسوزد آه مجنون بر رخ لیلی نقاب
شرم می بالد بخود چندانکه محمل میشود

انفعال هستیٔ آفاق را آئینه ام
هر که رو تابد ز خود با من مقابل میشود

کس اسیر انقلاب نارسائیها مباد
دست قدرت چون تهی شد پای در گل میشود

این دبستان من و ما انتخابش خامی است
لب بدندان گر فشاری نقطه حاصل میشود

نشئهٔ آسودگی در ساغر یاس است و بس
راحت جاوید دار دهر که (بیدل) میشود

عرق آلوده جمالی ز نظر میگذرد
کز حیا چون عرقم آب ز سر می گذرد

کیست از شوخی رنگ تو نبازد طاقت
آب یاقوت هم اینجا ز جگر می گذرد

خط مسطر نشود مانع جولان قلم
تیغ را جاده کند هر که ز سر می گذرد

موج ما بی‌نم ازین بحر پر آشوب گذشت
همچو نظاره که از دیدهٔ تر میگذرد

نیست در گلشن اسباب جهان رنگ ثبات
همه از دیدهٔ ما همچو نظر می گذرد

منزلی نیست که صحرا نشد از وحشت ما
غنچه در گل خزد آنجا که سحر میگذرد

شوخیٔ رشتهٔ نومیدی ما بسکه رساست
ناله نا بال گشاید ز اثر می گذرد

چون نفس خانه پرستیم و نداریم آرام
عمر آسودگیٔ ما بسفر می گذرد

در مقامی که قناعت بلد استغناست
کاروان چون طپش از موج گهر می گذرد

بهوس ترك حلاوت نتمائی (بیدل) — نیست بی ناله اگر نی ز شکر می گذرد

عریانی آنقدر ببرم تنگ میکشد — کز پیکرم بجای عرق رنگ میکشد
آسان مدان بکارگه هستی آمدن — اینجا شرر نفس ز دل سنگ میکشد
فکر میان یار ز بس پیکرم گداخت — نقاش مو ز لاغریم ننگ میکشد
سامان زندگی نفسی چند بیش نیست — عمر خضر خماری از ین بنگ میکشد
زاهد خیال ریش رها کن گزین هوس — آخر تلاش شانه بسر چنگ میکشد
با هیچکس مجوش که تمثال خوب وزشت — رخت صفای آینه بر زنگ میکشد
ایخواجه یک دو گام دگر مفت جهد گیر — باریست زندگی که خر لنگ میکشد
خلقی بگرد قافلهٔ فرصتی که نیست — چون صبح تلخیء شکری رنگ میکشد
خونشد دل از عمارت حرصی که عمرهاست — زین کوهسار دوش نگین سنگ میکشد
خامش نوای حسرت دبدار نیستم — در دیده سرمه گر کشم آهنگ میکشد
از حیرت خرام تو کلک دبیر صنع — نقش خیال نیز همان رنگ میکشد

(بیدل) چو بند نیشکر از فکر آن دهن
معنی فشار قافیهء تنگ میکشد

عشاق گر از سبحه و زنار نویسند — در دسر دلهای گرفتار نویسند
آن معنیء تحقیق که تکرار ندارد — بر صفحه زنند آتش و یکبار نویسند
شرح جگر چاك من این کهنه دبیران — هر چند نویسند چه مقدار نویسند
صد جاست قلم خوردهٔ مژگان تغافل — آن نامه که خوبان بمن زار نویسند
قاصد بمحبان ز تمنا چه رساند — آئینه بیارید که دیدار نویسند
صد عمر ابد دفتر اعجاز گشاید — کز قامت موزون تو رفتار نویسند
امید پیامیست بزلف از دل تنگم — سطری اگر از نقطه گرهدار نویسند
زنهاریء عجز اند ضعیفان چه توان کرد — بر خاك مگر یکدو الف وار نویسند
بر صفحهٔ بی مطلبیم نقش تعین — کم هم ننوشتند که بسیار نویسند
بگذار که نقش خط پیشانیء ما را — بر طاق پریخانهٔ اسرار نویسند
جز ناله اسیران قفس هیچ ندارند — خطی بهوا کاش ز منقار نویسند
حیف است تنزه رقمان قلم عفو — اعمال من از شرم نگونسار نویسند
منشور عذاب ابد است این که پس از مرگ — بر لوح مزارم دل بیمار نویسند
جز سجده نشد از ورق سایه نمودار — زین بیش خط جبهه چه هموار نویسند
تا حشر ز منت بتهٔ سنگ بخوابم — گر بر سر من سایهء دیوار نویسند
در روز توان خواند خط جبههء (بیدل) — چون شمع همه گر بشب تار نویسند

عشاق چون فسانهٔ تحقیق سر کنند
آئینه بشکنند و سخن مختصر کنند

هر چند برق شعله زند از نگاه شان
یکسر چراغ خانهٔ آئینه بر کنند

بر جوهر حیا نپسندند انفعال
صد عیب را بیکمژه بستن هنر کنند

شوخی ز چشم شان نبرد صرفه جز عرق
گل را همان بدیدهٔ شبنم نظر کنند

افسون جاه شان نکند غافل از ادب
دریا اگر شوند کمین گهر کنند

تا غیر از وفا نبزد بوی آگهی
از یار شکوه ئی که محال است سر کنند

از انفعال نامه بران رموز عشق
رنگ پریده را بعرق بال تر کنند

بزم حضور شان نکشد انتظار شمع
اشکی جلا دهند و شبی را سحر کنند

تا جذبهٔ طلب گذرد در خیال شان
مانند شبنم آبله وا بال و پر کنند

چون موج هر کجا پیء تحقیق گم شوند
فکر سراغ خود بدل یکدگر کنند

خورشید منظری که بران سایه افگنند
فردوس منزلی که در آنجا گذر کنند

پای ثبات مرکز پرکار دامنست
هر چند تا بحشر چو گردون سفر کنند

سعی وفا همین که چو (بیدل) شوند خاک
شاید ز نقش پای کسی سر بدر کنند

عشق مطرب زاده ئی بر ساز و تقوی زور کرد
دانهٔ تسبیح را زاهد خر طنبور کرد

باهمه واماندگی روزی دو آزادی خوشست
خانه را نتوان باندوه تعلق گور کرد

زین گلستان صد سحر جوشید و صد شبنم دمید
عبرتم سیر چکیدنهای یک ناسور کرد

بگذر از بیصرفه گوئیها که ساز انبساط
گوشمالی خورد هرگه ناله بیدستور کرد

موسیء ما شعله ها در پردهٔ نیرنگ داشت
حسرتی از دل برون آورد و برق طور کرد

باچنین فرصت نبود امکان مژه برداشتن
وعدهٔ دیدار خلقی را امل مزدور کرد

شهرت اقبال عجز از چتر شاهی برتر است
موی چینی مایه آخر بر سر فغفور کرد

شور اسرارم جنون انگیخت از موی سفید
شوخیء این پنبه ام هنگامهٔ منصور کرد

نی ز طاعت بهره ئی بردم نه ذوقی از گناه
در همه کارم حضور نیستی معذور کرد

دخل آگاهی بیکسو نه که تحقیق غیور
چشم خلقی را بانگشت شهادت کور کرد

(بیدل) از عزلت کلامم رتبهٔ معنی گرفت
خم نشینی باده ام را اینقدر پرزور کرد

عشق هرجا ادب آموز طپیدن باشد
خون بسمل عرق شرم چکیدن باشد

مزرع نیستی آرایش تخم شرریم
آفت حاصل ما عرض دمیدن باشد

شوق مفت است که در راه کسی می پوئیم
منزل مقصد ما گو نرسیدن باشد

موج این بحر طپش بسمل سعی گهر است
رنجها در خور راحت طلبیدن باشد

اشک چندی گره شد حیرانی خودیم
تا نصیب که بره تو دویدن باشد

صید دلها نتوان کرد مگر از تسلیم
طرهٔ شاهد این بزم خمیدن باشد

حیرت و لذت دیدار خیالیست محال
هر که آئینه شود داغ ندیدن باشد

کلفت چین نکشد کوتهی دامن فقر
گل آزادیء این باغ نچیدن باشد

رفته‌ام از خود و تهمت کش آسودگیم
حیرت آینه‌ام کاش طپیدن باشد

پیکرم مانیء صورتکدهٔ نومیدیست
بیرخت هر چه کشم ناله کشیدن باشد

بسمل شوق مرا از اثر کوچهٔ زخم
تا دم تیغ تو یکدست طپیدن باشد

هر قدر زین قفس وهم برائی مفت است
ناله کم نیست اگر میل رمیدن باشد

چشم بندیست بهار گل بیرنگیء عشق
دیدن یار مبادا که شنیدن باشد

از دلیران جنون جرأت یاسم (بیدل)
چون نفس تیغ من از خویش بریدن باشد

عقل اگر صد انجمن تدبیر روشن میکند
فکر مجنون سطری از زنجیر روشن میکند

داغ نومیدی دلی دارم که در هر دمزدن
شمعها از آه بی تاثیر روشن میکند

عالمی چشم از مزار ما بعبرت آب داد
خاك ما فیض هزار اکسیر روشن میکند

ننگ رسوائی ندارد ساز تاخامش نواست
رمز صد عیب و هنر تقریر روشن میکند

میشود ظاهر به پیری معنیء طول امل
جوهر این مو صفای شیر روشن میکند

غافلان را نور تحقیق از سواد فقر نیست
توتیا کی دیدهٔ تصویر روشن میکند

از رگ گل میتوان فهمید مضمون بهار
فیض معنیهای ما تحریر روشن میکند

ناله‌ام شب میخلد در دل ز ضعف پیریم
شمع بیداد کمان را تیر روشن میکند

عالم دل را عیار از دستگاه ناله گیر
وسعت صحرا رم نخچیر روشن میکند

از عرق بر جبههء افسون چراغان خوانده ایم
بزم ما را خجلت تقصیر روشن میکند

انتظار فیض عشق از خامیء خود میکشم
چوب تر را سعی آتش دیر روشن میکند

هیچکس بر در نزد (بیدل) ز زندانگاه چرخ
عجز ما این خانهٔ دلگیر روشن میکند

علم و عیان خلق بجز شک نمیشود
زین صفحه آنچه نیست رقم حک نمیشود

تمثال جزو ز آینهٔ کل نموده اند
بسیار تا نمیدمد اندك نمیشود

رمز فلک شگافتن از حرف و صوت چند
غربال هم بلاف مشبک نمیشود

افشاندنی است گرد تجرد هم از خیال
قطع رهٔ فنا بلک و پک نمیشود

زاهد خیال جبه و دستار واگذار
اینها بزرگیء سر کوچک نمیشود

دندان کشیدن از پس صد سال شیخ را
اعجاز قدرت است که کودك نمیشود

تصغیر نا تمامی القاب کس مباد — زن مرد غیرت است که مردك نمیشود
ربط وفاق قطره زگو هرچه ممکن است — در اهل اعتبار دو دل یك نمیشود
ظالم نمیکشد الم از طینت حسد — تنگی فشار دیده از پلك نمیشود
با اهل شرم دیده درائی سیه دلیست — افسوس سنگ سرمه که عینك نمیشود
نومیدی آشنای نشان اجابت است — آهی ز دل کشید بناوك نمیشود

(بیدل) هوا همین نفس است و نفس هوا
هستی و نیستی است که منفك نمیشود

علو یانی که با این عالم دون می آیند — عقل گمکرده بصحرای جنون می آیند
کیست پرسد که گل ولالهٔ این باغ هوس — جز به آهنگ درو ناز چه برون می آیند
آمد ورفت نفس هر قدم آفت دارد — هرزه تازان همه بر رخش حرون می آیند
شوخی نشو نما رستن مو دارد و بس — نخلها سر بهوا یلد و نگون می آیند
چه هوا دود دماغیست که در دیدهٔ وهم — آفتابند گر از ذره فزون می آیند
حیرت این است که چون تیغ درین دشت ستم — آب دارند و همان تشنهٔ خون می آیند
چه تماشاست درین کوچه که طفلان سرشك — نیسوار مژه از خانه برون می آیند
عجز وطاقت چقدر مایهٔ لاف است اینجا — بیشتر آبله پایان بجنون می آیند
مقصد خلق بجز خاك شدن چیزی نیست — یارب این بیخبران با چه شگون می آیند
آنسوی علم و عیان بیضهٔ طاؤسی هست — کارزوها ز عدم بوقلمون می آیند

(بیدل) این بیخردی چند بمعراج خیال
میروند اینهمه کز خویش برون می آیند

عمر ارذل ایخدا مگمار بر نیروی مرد — رعشهٔ پیری مبادا ریزد آب روی مرد
تا نگردد عجز طاقت شبنم ایجاد عرق — صبح نومیدی مخندانا زکمین موی مرد
گر طبیعت غیرت اندیشد ز وضع انفعال — سر نگونی کم وبالی نیست در ابروی مرد
بند بند آخر برنگ مو دو تا خواهد شدن — در جوانی ننگ اگر دارد ز خم زانوی مرد
هرچه از آثار غیرت میتراود غیرتست — جوهر شمشیر دارد موج ز آب جوی مرد
بهر این نقش نگین گر خاتمی پیدا کنی — (لافتی الاعلی) بنویس بر بازوی مرد
شعلهٔ همت نگون شد کز تصاعد باز ماند — خوی شود هرگه تنزل بر ده درخوی مرد
از ازل موقع شناسان ربط الفت داده اند — آینه با زانوی زن تیغ بر پهلوی مرد
آلت او خصیه‌ئی خواهد تصور کرد و بس — در دماغ حیز اگر افتاده باشد بوی مرد

هیچکس ننگسیخت (بیدل) بند اوهامی که نیست
آسمان عمریست میگردد بجستجوی مرد

عمر یست رخت حسرتم از سینه بسته اند
راه نفس بخلوت آئینه بسته اند

وارستگی ز اطلس و دیبا چه ممکن است
این شعله را بخرقهٔ پشمینه بسته اند

وحدت سرای دل نشود جلوه گاه غیر
عکس است تهمتیکه بر آئینه بسته اند

از نقد دل تهیست بساط جهان که خلق
بر رشتهٔ نفس گره کینه بسته اند

گو پاسبان بخواب طرب زن که خسروان
دلها چو قفل بر در گنجینه بسته اند

مضمونی از خیال تأمل رمیده ایم
تقویم حال ما همه پارینه بسته اند

غافل نیم ز صورت واماندگان خاك
در پای من ز آبله آئینه بسته اند

چون شمع کشته عجز پرستان خدمت
دستیست نقش داغ که بر سینه بسته اند

بیگانه است شعله ز پیوند عافیت
از سوختن بخرقهٔ ما پینه بسته اند

(بیدل) بسعد و نحس جهان نیست کار ما
طفلان دلی بشنبه و آدینه بسته اند

عملیکه شرم هواخم از همه پیکرت بدر آورد
نه چو مو جنون هزار سر قدم از سرت بدر آورد

ببضاعت هوس آنقدر مگشا دکان فضولیت
که چو رنگ باخته وسعت پرت از برت بدر آورد

بگداز عشوهٔ علم و فن در پیر میکده بوسه زن
که ز قید عالم و هم و ظن بدو ساغرت بدر آورد

بقبول ورد مطلب سبب که غرور چرخ جنون حسب
بدریکه خوانده ات از ادب ز همان درت بدر آورد

زخیال الفت خانمان بدرآ که شحنهٔ امتحان
نفسی اگر دهدت امان دم دیگرت بدرآورد

بوقار اگر نه سبکسری حذر از غرور هنروری
که مباد خفت لاغری رگ جوهرت بدرآورد

اثر وفا ندهد رضا بخمار نشهٔ مدعا
نگهی که گردش رنگ ما خط ساغرت بدرآورد

ز طواف کعبه که میرسد بحضور مقصد جستجو
من و سجدهٔ پس زانوئی که سر از درت بدرآورد

ندهد تامل انس و جان ز لطافت بدنت نشان
مگر آنکه جامهٔ رنگ ما عرق از برت بدرآورد

من (بیدل) از خم طره ات بکجا روم که سپهر هم
سرخود بخاك عدم نهد چو ز چنبرت بدرآورد

عید است غبار سر راه تو توان شد
قربانیٔ قربان نگاه تو توان شد

امید شهید دم شمشیر غرور یست
بسمل ز خم طرف کلاه تو توان شد

باید همه تن دل شد و آشفت و جنون کرد
تا محرم گیسوی سیاه تو توان شد

تسلیم ز آفات جهان باك ندارد
در جیب خودم محو پناه تو توان شد

ای خاك خرامت گل فردوس بدامن
کو بخت که پامال گیاه تو توان شد

سهلست شفاعت گری جرم دو عالم
گر قابل یکذره گناه تو توان شد

(بیدل) دل ما طاقت آفات ندارد
تاکی هدف ناوك آه تو توان شد

فهرست غزلیات

شماره	مضمون	صفحه
	با وج کبریا...؟	۱
	از نام اگرنگذری	»
	ازین هوس کده	۲
	ای مرد تکلف	»
	چو شمع یک مژه	»
	چه کدخدائیست ای ستم کش	۳
	آبیار چمن رنگ	»
	آخر بلوح	۴
	آخر ز فقر	»
۱۰	آسودگان گوشهٔ	۵
	آن پری گویند	»
	انجا که فشارد	»
	آنچه زند ردرگه	۶
	آئینه بر خاک	»
	آئینه چندین	۷
	اثر دوراست	»
	از بس گرفته است	۸
	ازپا نشیند ایکاش	»
	از حادث آفرینی	»
۲۰	از سپند ما که میبابد	۹
	از ما بدام و [illegible]	»
	ازین محفل چه امکانست	۱۰
	افتاده زندگی	»
	اگر اندیشه کند	۱۱
	اگر بگلشن ز ناز گردد	.
	اگر عبرت [illegible] رنگه	۱۲
	اگرمردی در تسلیم . . .	۱۲
	الهی پار؛ تمکین	»
	ای آبرخ از خاکت	۱۳
۳۰	ای آرزوی	»
	ای آئینه حسن	۱۴
	ای بز لفت جوهر	»
	ای بهار جلوه بس کن	»
	ای بهارستان اقبال	۱۵
	ای جگر هاد اغدار	»
	ای چشم تو مهمیز	۱۶
	ای خیال قامتت	»
	ای رسته ز گلزارت	۱۷
	ای ز چشم می پرستت	»
۴۰	ای ز شوخیهای حسنت	۱۸
	ای غافل از رنج هوس	»
	ای فدای جلوه	۱۹
	ای قیامت صبح خ	
	ای گدا ز دل نفس	؛
	ای گرد تگاپوی	۲۰
	ای موج زن بهار	»
	این [illegible] شق است	۲۱
	ایفدر نقش که گل کرد	»
	ای همه آیات قدرت	»
۵۰	با بد و نیک است	۲۲
	[illegible]	»
	[illegible] ل آلوده	»

شماره	مضمون	صفحه
	باز آب شمشیرت...	۲۳
	با سحر ربطی	»
	پاس کار خود	۲۴
	با کمال اتحاد	»
	با همه افسردگی	»
	بتازگی نکشد	۲۵
	به تردستی بزن ساقی	»
۶۰	بحرمی پیچد بموج	۲۶
	بحیرت آئینه	»
	بخاک تیره آخر	»
	بخیال آن عرق جبین	۲۷
	بخیال چشم که میزنند	»
	بداغ غربتم واسوخت	۲۸
	بدزد گردن بیمغز	»
	بدعوت هم کسی را	»
	بذوق داغ کسی	۲۹
	بران سرم که	»
۷۰	برتشنه است	۳۰
	پرتو آهی زجیبت	»
	برسنگ زد زمانه	۳۱
	برطاق نه تبختر	»
	برقماش پوچ هستی	»
	پر کرده جزو	۳۲
	برنگ غنچه سودای	»
	پریشان نسخه کرد	۳۳
	بسکه ازسازضعیفی	»
	بسکه چون گل	»
۸۰	بسکه دارد ناتوانی	۳۴
	بسکه شد حیرت	»

شماره	مضمون	صفحه
	بسکه وحشت کرده ...	۳۵
	بشبنم صبح این گلستان	»
	بطوق فاخته	۳۶
	بعجزی که داری	»
	بگلشن گربرافشانند	۳۷
	بگلشنی که دهم	»
	پل وزورق	۳۸
	بمهرمادرگیتی	»
۹۰	بنمود هستیء	۳۹
	بود بی مغز سرتند	»
	بود سرمشق درس	»
	بوی وصلت	۴۰
	بهاراندیشه	»
	به پیری الفت	۴۱
	بهرجبین که بود	»
	بهستی انقطاع	»
	بیا تادی کنیم	۴۲
	بیا خورشید معنی	»
۱۰۰	بیاد آرد دل بیتاب	۴۳
	بیا که جام مروت	»
	بیتوچون شمع	»
	بی ثمری حصار	۴۴
	بی دماغی با نشاط	»
	بی ریشه سوخت	»
	پیش آن چشم سخنگو	۴۵
	پیش توانگرمنشان	»
	تا بکی درپرده	۴۶
	تا چند بهر عیب	»
۱۱۰	تا دربن گلزار	»

شماره	مضمون	صفحه
	تاراج گر گل بود . . .	٤٧
	تبسم ریزلعلش	»
	تجدید سحر کاریست	٤٨
	تعلق بود سیر آهنگ	»
	جام امید نظرگاه	۹
	جز پیش ما مخوانید	٤٩
	جلوهٔ او داد فرمان	»
	چنان پیچیده	٥٠
	چندین دماغ	»
١٢٠	جنون آنجاکه	»
	جنون کی قدردان	٥١
	چو اشک آنکس که میچیند	»
	چو تخم اشک بکلفت	٥٢
	چو سایه چند بهرخاک	»
	جوش اشکیم و	٥٣
	جوش زخم داد	»
	چو شمع ازخجالت	»
	جولان ما فسرد	٥٤
	چون سرو کلفتی	»
١٣٠	چون شمع زاتشی	٥٥
	چون صبح مجو طاقت	»
	چون غنچه همان به	»
	چون نقش پا	٥٦
	چون نگاه از بس	٦
	چه امکانست فردا	٥٧
	چه امکانست گرد غیر	»
	جهان گرفت غبار	»
	چه ظلمت است اینکه گشت	٥٨
	چه فسردگی بلدتو شد	٥٩

شماره	مضمون	صفحه
١٤٠	چه ممکن است که راحت ...	٥٩
	چیده است لاف	»
	چیست این باغ	٦٠
	حرص فرصت انتظار	»
	حسابی نیست با وحشت	٦١
	حسن شرم آئینه داند	»
	حسن است بر رخش	٦٢
	حیرت حسنی است در طبع	»
	حیرت دل گر نپرداز د	»
١٥٠	حیرت دیدار سامان	٦٣
	حیرتیم اما بو حشتها	»
	حیف است کشد سعی	٦٤
	حیف کز افلاس	»
	خارج آهنگی ندارد	»
	خار غفلت می نشانی	٦٥
	خاکسار تو طپیدن	»
	خدا چو شمع دهد	٦٦
	خداوندا به آن نور نظر	»
	خط آوردی	»
	خط جبین ماست	٦٧
١٦٠	خواجه ممکن نیست	»
	خیال قرب غفلت	»
	داغ عشقم	٦٨
	داغ گل کرد	»
	داغم از سودای	٦٩
	داغیم چون سپند	»
	دام یک عالم تعلق	٧٠
	در بی زری زجبهٔ	»
١٧٠	در خموشی همه صلح	٧٠

شماره	مضمون	صفحه
	در داغ دل‌نهان . . .	۷۱
۱۷۰	در شهد را حتند	»
	در طلب تا چند	۷۲
	در عالمی که با خود	»
	در فکر حق و باطل	»
	در محفل ما و منم	۷۳
	در یای خیالیم	»
	در ین محفل که دارد	»
	در ین نه آشیان غیر	۷٤
	در ین وادی چسان	»
	دل میرود و نیست	۷۵
۱۸۰	دو روزی فرصت	»
	ربودا ز بس خیال	»
	رخصت نظاره ئی	۷۶
	رنگ شوخی نیست	»
	روزی که زد بخواب	۷۷
	ز آهم مجو ئید	»
	ز باده ایست	»
	زبخت نارسا نگرفت	۷۸
	ز برق این تحیر آب	»
	ز [illegible] دو صال	۷۹
۱۹۰	ز بس [illegible]	»
	ز چشم بی نگه بودم	»
	زحم دل چندین زبان	۸۰
	ز فسانه لب خامش	»
	[illegible] گفتگو نیامد صید	۸۱
	[illegible] چون گل [illegible]	»
	[illegible]	۸۲
	[illegible]	»

شماره	مضمون	صفحه
	زین گلستان‌درس . : .	۸۲
	زین وجودی کز عدم	۸۳
۲۰۰	سا ختم قانع	»
	سادگی باغبست	۸٤
	ستم‌است اگرهوست	۸٤
	سجود خاک راحت	۸۵
	سخت موهوم است	»
	سخن شد داغ دل	۸۶
	سرمه سنگین نکند	»
	سری‌نبود بوحشت	۸۷
	سطر یقین بحک داد.	»
	سعی‌د بروحرم	»
۲۱۰	سلسله ءشوق کیست	۸۸
	سوار برق‌عمرم	»
	شب وصل است	۸۹
	شدی پیروهمان	»
	شررتمهید سازد	»
	شرم ازخطپیشانی	۹۰
	شفق درخون حسرت	»
	شکوه ءجورتو	»
	شورجنون‌در قفس	۹۱
	شوق‌اگر بی پرده	»
۱۲۰	شوق‌تودامنی زد	۹۲
	صبح پیری‌اثر قطع	»
	صورت‌وهمی بهستی	۹۲
	طرح قیامتی	»
	عبث تعلیم آگاهی	۹٤
	عبرتی کوتالب او	»
	عریان گذشت زین چمن	»

شماره	مضمون	صفحه
	عشق اگرد رجلوه آرد...	۹۵
۲۳۰	عشق هرجا شوید	»
	عقبهٔ دیگر نباشد	۹۶
	عمریست گرد گردش	»
	عمریست نازدیده	»
	عیش داند دل	۹۷
	غباریم زحمت	»
	غم طرب جوش	۹۸
	غنچه سان	»
	غیر وحدت، برنتابد	»
	فال حباب زن	۹۹
۲۴۰	فرصتی داری	»
	فسون جاه	۱۰۰
	فشاند محمل نازت	»
	فقر نخواست شکوه	۱۰۱
	فلک این سرکشی چند	»
	قاصد بحیرت	»
	قید هستی نیست مانع	۱۰۲
	کافرم گر مخمل	»
	کجا الوان نعمت	۱۰۳
	گدا زسعی دلیل	»
۲۵۰	گداز گوهر دل	»
	گدا مین نشه بیرون	۱۰۴
	گذشت ازچرخ	»
	گذشتگان	۱۰۵
	گربااین وحشت	»
	گرچنین بالد	۱۰۶
	گرد می بوس گفت	»
	کردم رقم بکلک	»

شماره	مضمون	صفحه
	کرده ام باز بآن ...	۱۰۷
	کرده ام سرمشق	»
۲۶۰	گرگمان دارد خیالت	»
	گر کنم با این سر	۱۰۸
	گر کنی با موج خونم	»
	گر لعل خموشت	۱۰۹
	گر یک نفس	»
	کسی چه شکر کند	۱۱۰
	کسی در بند غفلت	»
	گفتگو صد رنگ	۱۱۱
	گل بر رخت گشود	»
	کلک مصور	»
۲۷۰	کو بقا گر نفست	۱۱۲
	کوتاه نیست سلسله	»
	کود ماغ جهد	۱۱۳
	کوذوق نگاه	»
	گه از موی میان	۱۱۳
	کی بود سیری زناز	۱۱۴
	کی جز امیرسد	»
	کیست کز راه تو	۱۱۵
	کیست بردارد	»
	لب جوئیکه	»
۲۸۰	لغزشی خورده	۱۱۶
	مآل کار چه بیند	»
	مآل کارنقضا هاست	۱۱۷
	ما را زگرد این دشت	»
	ما رشتهٔ سازیم	۱۱۸
	مپسند جز برهن	»
	محبت بسکه پرکرد	»

شماره	مضمون	صفحه
	مغتنم گیرید ...	۲۱۹
	مکش ای آفتاب	»
	مکن ز شانه پریشان	۱۲۰
۲۹۰	مکن سراغ غبار	»
	موج پوشید	»
	میخورد خون نفس	۱۲۱
	نام خود را	»
	نباشد بی عصا	»
	نباشد گر کمند	۱۲۲
	نباشد یاد اسباب	»
	نبود بغیر نام تو	»
	نخل شمعیم که	۱۲۳
	ندیدم مهربان	»
۳۰۰	نرسیدی بفهم خود	۱۲۴
	نزیبد پردهٔ فانوس	»
	نیستم شانه کند	»
	نشاند بر مژه	۱۲۵
	نشد درین درسگاه عبرت	»
	نشود جاه و حشم	»
	نظر بر کجروان	۱۲۶
	نغمه رنگ افتاده	»
	نفس آشفته میدارد	۱۲۷
	نقاب عارض	»
۳۱۰	نگاه وحشیء لیلی	»
	نگردد همت موجم	۱۲۸
	نمیدانم چه تنگی	»
	نمیزدد کس از لذات	۱۲۹
	نه طرح باغ و نه گلشن	»
	نیست با حسنت مجال	»

شماره	مضمون	صفحه
	نیست باک از برق	۱۳۰
	نیست با مژگان	»
	نیست خاکستر ما	۱۳۱
	نیستی پیشه کن	»
۳۲۰	وصف لب تو	۱۳۲
	وفاق تخم ثباتی	»
	وهم راحت	»
	هر جا روی	۱۳۳
	هر چند گرانی	»
	هرزه بر گردون	۱۳۴
	هر کجا تسلیم بندد	»
	هر جا نسخه کنند	»
	هستی بطپش رفت	۱۳۵
	هم آبله هم چشم	»
۳۳۰	همچو عنقا بی نیاز	۱۳۶
	همه عمر با تو قدح زدیم	»
	هوس مشتاق	»
	یک آه سرد	۱۳۷
	از خامشی مپرس	»
	از روانی در تحیر	۱۳۸
	ز سر مستی نبود	»
	اگر برافگنی از روی	»
	امشب ز ساز مینا	۱۳۹
	ای جلوهٔ تو	»
۳۴۰	ای چیده نقش	۱۴۰
	ای منت عرق	»
	باز در گلشن	۱۴۱
	ببند چشم و	»
	بخاک راه	»

شماره	مضمون	صفحه
	بروی نسخهء هستی ...	١٤٢
	پرتوحسن تو	»
	بزم مارا نیست	١٤٣
	بسکه‌دارد برق تیغت	»
	بسکه شد از نشئه	»
٣٥٠	بود داغ من	١٤٤
	بوصول مقصد	»
	به نیم گردش	١٤٥
	پیامداشت بعنقا	»
	بی کمالی نیست	١٤٦
	بی لطافت نیست	»
	پیوسته است از مژه	»
	تاازان پای نگارین	١٤٧
	تاب زلفت سایه	»
	تا زند بال گهر	١٤٨
٣٦٠	تا نمی دزدد	»
	چوشمع تا سحر	١٤٩
	چو من زکسوت	»
	چیست آدم	»
	خون بسته است	١٥٠
	دل ار خمار طلب	»
	زدرد تشنه بی	١٥١
	سایه انداز	»
	شب که شد جوش	١٥٢
	صبحدم سیاره	»
٣٧٠	طرب درین باغ	»
	علمیکه خلق یافته	١٥٣
	فال تسلیم زن	١٥٤
	فیض حلاوت	»

شماره	مضمون	صفحه
	گذشته ام ...	١٥٤
	گربا ین گرمیست	١٥٥
	گرد رین بحراعتباری	»
	گرشودآن نرگس	١٥٦
	کیفیت هوای	»
	ممسک اگر بعرض سخا	١٥٧
٣٨٠	میدهددل را نفس	»
	میکنم گاهی بیاد	١٥٨
	ندانم بازم آغوش	»
	نشسته ایم بیادت	»
	نگویمت بخطا ساز	١٥٩
	نیم آنکه بجرأت	»
	وقت پیری	١٦٠
	هرکجابی رویت	»
	هرگرا کردند	١٦١
	هرگه بباغ	»
٣٩٠	همیشه سنگدلانند	١٦٢
	یا حسن گبر	»
	آتش وحشتم	»
	آخرسیاهی	١٦٣
	آرزوی دل‌چوا شک	»
	آزادگی غبار	١٦٤
	آستان عشق	»
	آغاز نگاهم	»
	آفت سرو برگ	١٦٥
	آگاهی وافسردگی	»
٤٠٠	آمدم تا صد چمن	١٦٦
	آمدورفت نفس	»
	آن جنگجو	١٦٧

شماره	مضمون	صفحه
	آنچه در بال طلب...	۱۶۷
	آشعله که	۱۶۸
	آئینه دل	»
	اجابتی ندمید	»
	احتیاجی بامزاج	۱۶۹
	ادب اظهارم	»
	ادب نه کسب عبادب	»
۴۱۰	ازبس قماش	۱۷۰
	ازچمن تا انجمن	»
	ازحباب اینقدر رم	۱۷۱
	ازره ومنزل تحقیق	»
	ازمیانش مو بموی	۱۷۲
	ازین بساط	»
	اشک از مژگان	۱۷۳
	اشک یک لحظه	»
	اضطراب بنض دل	»
	اگر می نیست	۱۷۴
۴۲۰	الفت تن باعث	»
	الفت دل عمرها	۱۷۵
	امروز دور صحبت	»
	امروز که امید	۱۷۶
	امشب که بدل	»
	اندیشه درنزاکت	»
	اوج جاه آثارش	۱۷۷
	او گفتن ما و تو	»
	ای پرفشان چون	۱۷۸
	ای خم مژگان شکوه	»
۴۳۰	ایذوق فضولی	»
	ای صبح گرد نازتو	۱۷۹

شماره	مضمون	صفحه
	ای ظفرشیفته...	۱۷۹
	ای عدم پرورده	۱۸۰
	ای غرهٔ اقبال	»
	ای کعبه جو	»
	ای که دنیاو جلالش	۱۸۱
	این انجمن	»
	این زمان یک طالب	۱۸۲
	ای هستی از قصرغنا	»
۴۴۰	بادل تنگست کار	»
	باز باطرز تکلف	۱۸۳
	باز درس خاشاکم	»
	باز سرگرمی ء نظاره	۱۸۴
	باز گردون درعبیر	»
	بازم بدل نوید	»
	بازوحشی جلوه ئی	۱۸۵
	باکمال بی نقابی	»
	بانوار قدم	۱۸۶
	بجاست شکوهٔ ما	»
۴۵۰	بحر رازم	»
	بحیرتم چه فسون	۱۸۷
	بخوان لذت دنیا	»
	بدست و تیغ	»
	پر بیکسم امروز	۱۸۸
	بر چهرهٔ آثار	»
	بر روی ما چو صبح	۱۸۹
	بر طپیدن هادل	»
	پرفشان زین گلشن	۱۹۰
	برق آفت لمعه	»
۴۶۰	برق باشوقم	»

شماره	مضمون	صفحه
	بر گ طربم ...	۱۹۱
	بر گ عیش من	»
	بر کمر تا بهله	۱۹۲
	بر گ و ساز	»
	بروت تافتنت	۱۹۳
	بزخم هستی	»
	بزم پیری	»
	بزم تصور	۱۹۴
	بزم گردون	»
۴۷۰	بسکه آفت	»
	بسکه اجزایم	۱۹۵
	بسکه از طرز خرامت	»
	بسکه امشب بیتوام	۱۹۶
	بسکه این گلشن	»
	بسکه برق یاس	»
	بسکه بی قدری	۱۹۷
	بسکه حرف مدعا	»
	بسکه دارم غنچه سان	۱۹۸
	بسکه در بزم توام	»
۴۸۰	بسکه دشت از نقش	۱۹۹
	بسکه ر از عجز ما	»
	بسکه سازاین بساط	»
	بسکه سودای توام	۲۰۰
	بسکه مستانرا	»
	بعد ازین باید	۲۰۱
	بعد مرگم	»
	بفکر دل	»
	بگلزاریکه	۲۰۲
	بمحفلی که	»

شماره	مضمون	صفحه
۴۹۰	بندگی بامعرفت ...	۲۰۳
	بندگی هنگامهٔ	»
	بهار آئینهٔ	۲۰۴
	بیا ای جام	»
	بی ادب بنیاد هستی	»
	بیا که آتش	۲۰۵
	بیا که هیچ	»
	بیتابیء عشق	۲۰۶
	بیتوام جای نگه	»
	بیتو درهرجا	»
۵۰۰	بیدماغی مژدهٔ	۲۰۷
	بیرخت درچشمهٔ	»
	پیرعقل از ما بدرد	۲۰۸
	بیروی تومژگان	»
	پیریم پیغامی	»
	بی سز انفعال	۲۰۹
	پیش چشمیکه	»
	بی شکست از پردهٔ	۲۱۰
	بیقراریهای چرخ	»
	بی کدورت نیست	۲۱۱
	بی محابا برمن	»
۵۰۱	پیوستگی بحق	»
	تا بکی خواهی	۲۱۲
	تا بمطلوب	»
	تا جنون	۲۱۳
	تا حیرت خرام تو	»
	تا ز آغوش وداعت	۲۱۴
	تا زجنس تب وتاب	»
	تا زحس اوگلستان	۲۱۵

شماره	مضمون	صفحه
	تا زمستی غنچه ...	۲۱۵
۵۲۰	تا عرقناک از چمن	»
	تا غبار خط	۲۱۶
	تا فلک گردش	»
	تانظر برشوخی	۲۱۷
	تا نفس با قیست	»
	تعین جزا فسون	»
	تنم زبند لباس	۲۱۸
	تنهٔ نه ذره دقت	»
	توآفتاب وجهان	۲۱۹
	تواز ان خلوت یکتا	
۵۳۰	توان بصبر	»
	توئی که غیر دام	»
	توخودشخص	۲۲۰
	تومحو خواب و	»
	تومست‌وهم	۲۲۱
	تهمت افسردگی	»
	تیره‌بختی چون	۲۲۲
	جائیکه مرگ شهرت	»
	جائیکه‌نه فلک	۲۲۳
	چارهٔ در دسر	»
۵۴۰	جای ی آرام	»
	جرأت سوال.	۲۲۴
	جز خموشی هر که	»
	جزخون دل ز نقد	۲۲۵
	چشم بید ار طرب	»
	چشم خرد آئینهٔ	»
	چشم‌وا کن	۲۲۶
	چشم‌یک. ندارد	»

شماره	مضمون	صفحه
	چمن امروز...	۲۲۷
	جنس ما	»
۵۵۰	جنس موهومم	۲۲۸
	چنین که عمر	»
	چنین که نیک	۲۲۹
	جوش حرص	»
	چوصبحم	»
	چولاله بیتو	۲۳۰
	چون حباب آئینهٔ	»
	چون حبابم الفت	۲۳۱
	چون حبابم شیشهٔ	»
	چون سپند	۲۳۲
۵۶۰	چون سایه بسکه	»
	چون سحر	»
	چون شمع	۲۳۳
	جهان در سرمه	»
	جهان ز جنس	»
	جهان قلمرو	۲۳۴
	چه خوش است	»
	چه دارد این	۲۳۵
	چه سحر بود	۲۳۶
	چه گوید آئینه	»
۵۷۰	حائل عزم نفس	»
	حزرزراه محبت	۲۳۷
	حیرتم عمری	»
	حضور کابهٔ فقر	۲۳۸
	حیرت دمیده ام	»
	خاک غربت	»
	خاک نهیم	۲۳۹

شماره	مضمون...	صفحه
	خامش نفسم	۲۳۹
	خامشی در پرده	۲۴۰
	خاموشیم	»
۵۸۰	خط خوبان	»
	خط لعلت	۲۴۱
	خلق را برسر	»
	خم مکن	۲۴۲
	خنده صبحی	»
	خنده تنها	»
	خنده ام	۲۴۳
	خواب در چشم	»
	خواب را در دیده	۲۴۴
	خواجه تا کی	»
۵۹۰	خودگدازی	۲۴۵
	خودنمائی‌ها	»
	خیالی سد راه	»
	دارم ز نفس ناله	۲۴۶
	داغ اگر حلقه‌زند	»
	دران بساط	۲۴۷
	دران مقام	»
	در بهار گریه	۲۴۸
	در پیچ و تاب	»
	در تکلم	»
۶۰۰	در تماشائیکه	۲۴۹
	در چمن	»
	در جنونم	۲۵۰
	در جهان عجز	»
	در خموشی یکقلم	»
	در خور غفلت	۲۵۱

شماره...	مضمون	صفحه
	در خیال آباد...	۲۵۱
	در خیال مزن	۲۵۲
	در ربط	»
	در سایهٔ ابرو	»
۶۱۰	در سیرگاه	۲۵۳
	در طپش آباد	»
	در طریق رفتن	۲۵۴
	در ظلمت شب	»
	در گلستانیکه دل	۲۵۵
	در گلستانیکه گرد	»
	در گلشن هوس	۲۵۶
	در ندامت گل	»
	در وادئی	»
	درو صلم	۲۵۷
۶۲۰	درین گلشن	»
	دل از بهار خیال	۲۵۸
	دل از غبار نفس	»
	دل از ندامت	۲۵۹
	دل انجمن	»
	دل بسعی آب	»
	دل بیاد پرتو	۲۶۰
	دل بیاد جلوه ئی	»
	دل در قدم	۲۶۱
	دل را بخیال	»
۶۳۰	دل را زنگه	»
	دل را گشاد	۲۶۲
	دل‌زاوهام	
	دل عمر هاست	۲۶۳
	دل گرم من	»
	دل ماند بی‌حس	۲۶۴

شماره	مضمون	صفحه
	دلم چو غنچه...	۲۶۴
	دل مضطرب	۲۶۵
	دوری از اسباب	»
	دوری منزلم	
٦٤٠	دوستان	۲٦٦
	دوش از نظر	»
	دوش در راه	٦٦٧
	دل بشبنم	»
	دی ترنگی	۲٦٨
	دی حرف خرام	»
	دیدهٔ حیرت	۲٦٩
	دیده ئی را	۲۷۰
	راحت جاوید	
	راحت کجاست	»
٦٥٠	رزق خلوتگهٔ	»
	رفتن عمر	۲۷۱
	رنگت بچشم	»
	رنگ خون	»
	رنگ عجزم	۲۷۲
	رنگ گلشن	»
	رنگم درین	۲۷۳
	زآهم	»
	ز آتش رخسار	»
	زان اشک	۲۸٤
٦٦٠	زان خوشه که	»
	زانقلاب جسم	۲۷٥
	زاهد که بادش	»
	زبان چو کج	»
	زبس بخلوت	۲۸٦
	زبسکه معنیء	»
	زخود رمیدن...	۲۷٦
	زخویش مگذر	۲۷۷
	زدستگاه جنون	»
	زدهر نقد	۲۷۸
٦٧٠	زشور حیرت	»
	زغصه چاره	»
	زفقر تا به شهادت	۲۷۹
	زگریه سیریء	»
	زلف آشفته سری	۲۸۰
	زندگانی ازنفس	»
	زندگانی در جگر	۲۸۱
	زندگانیست که	»
	زندگی تمهید	»
	زندگی را	۲۸۲
٦٨٠	زندگی سدرهٔ	»
	زندگی شوخی	۲۸۳
	زندگی نقد	»
	زنقش پا یتو	۲۸٤
	زهی چمن	»
	زهی خمخانه	۲۸٥
	زهی مخموری	»
	زهی هنگامه	»
	زیر گردون	۲۸٦
	زین دو شرر	»
٦٩٠	زین سال وماه	۲۸۷
	زین عبارات	»
	زین من و ما	»
	سادگی	۲۸۸
	سازتو	»

شماره	مضمون	صفحه
	سایهٔ‌دستی ...	۲۸۹
	ستم شریک	»
	سخت جانی	»
	سرخط درس	۲۹۰
	سرشکم نسخهٔ	»
۷۰۰	سرکشیها	۲۹۱
	سرکیست	»
	سرمایهٔ عذر طلب	»
	سرمنزل ثبات	۲۹۲
	سرنوشت	»
	سرو بهار	۲۹۳
	سرو چمن	»
	سرهرکس	»
	سعی جاه	۲۹۴
	سعی روزی	»
۷۱۰	سعی ناپیدا	۲۹۵
	سفله با جاه	»
	سوخت دل	۲۹۶
	سیرابی	»
	سیر بهار	»
	شب بیاد	۲۹۷
	شبکه جوش	»
	شبکه حیرت	۲۹۸
	شبکه شور بلبل	»
	شبکه طاءوس	۲۹۹
۷۲۰	شب گریه ام	»
	شب هجوم	»
	شعلهٔ بی بال	۳۰۰
	شعله هادرگرم جوشی	»

شماره	مضمون	صفحه
	شوخ بیباکی ...	۳۰۱
	شوخیء انداز	»
	شوخیکه جهان	۳۰۲
	شور استغنا	»
	شوق تاگرم	»
	شوق دیدار	۳۰۳
۷۳۰	شوکت شاهیم	»
	شهید خندهٔ	۳۰۴
	شیخ	»
	صاحب حاق	۳۰۵
	صاف طبعان را	»
	صبح از دل چاک	»
	صبح این بادیه	۳۰۶
	صبح هستی	»
	صد هنر	۳۰۷
	صفای آب بیاد غبار	»
۷۴۰	صفای حال ما	»
	صفحهٔ دل بی خط	۳۰۸
	صنعت نیرنگ دل	»
	صورت راحت	۳۰۹
	طاس این نرد	»
	طبعیکه امیدش	»
	طپیدن دل عشاق	۳۱۰
	طوق چون فاخته	»
	عاشقی	۳۱۱
	عاقبت چون شعله	»
۷۵۰	عالم ایجاد عشرتخانهٔ	۳۱۲
	عالم طلسم وحشت	»
	عالمی را بی زبانیها	»

شماره	مضمون	صفحه
	عجز بینش ...	۳۱۳
	عجز ما چندین غبار	»
	عرق فشانی شبنم	۳۱٤
	عزت و خواری دهر	»
	عشرت فروز انجمن	»
	عشرت موهوم هستی	۳۱۵
	عشق از خاک من	»
۷٦۰	عمر گذشت بر مژه ام	۳۱٦
	عمرها شد عجز طاقت	»
	عمریست بچشمم	»
	عمریست بحیرت	۳۱۷
	عنقا سراغم از اثرم	»
	غزال امن که الفت	۳۱۸
	غفلت از عاقبت	»
	غلغل صبح ازل	۳۱۹
	غم فراق چه و حسرت	»
	غنچه در فکر دهانت	۳۲۰
۷۷۰	فردوس دل	»
	فرصت نظاره	»
	فریاد که در عالم	۳۲۱
	فسون وهم	»
	فضای وادی امکان	۳۲۲
	فغان که فرصت	»
	فکر آزادی با این عاجز	۳۲۳
	فکر تدبیر سلامت	»
	فدا مثالم و آئینه	»
	قابل نخل ما	۳۲٤
۷۸۰	قامتش سامان شوخی	»
	قانون ادب	۳۲۵

شماره	مضمون	صفحه
	قصر غناکه ...	۳۲۵
	قید الفت هستی	۳۲٦
	کار بنقش پا	»
	کاهش طبع من	۳۲۷
	کام همت اگر انباشته	»
	کتاب عافیتی	»
	گذارا من درین انجمن	۳۲۸
	گر آئینه ات محرم	»
۷۹۰	گر بسیر انجمن	۳۲۹
	گر جنونم هوس	»
	گرد اندوده دلم	۳۳۰
	گرد باد امروز	»
	گردی ز خویش	»
	گرم رفتار	۳۳۱
	گر همه در سنگ بود آتش	»
	گل در چمن رسید	۳۳۲
	گلدستهٔ نزاکت	»
	گل کردن هوس	۳۳۳
۸۰۰	کنون که مژدهٔ دیدار	»
	کو خلوت وچه انجمن	»
	گوهر دل ز سخن	۳۳٤
	که شود بوادی مدعا	»
	کینه را در دامن	۳۳۵
	لاف ما و من	»
	لوح هستی	»
	ما را براه عشق	۳۳٦
	ما و من شور	»
	ما و من گمگشت	۳۳۷
۸۱۰	مبتذل	»

شماره	مضمون	صفحه
	محرم حسن ازل ...	۳۳۸
	مرا بهٔ آبلهٔ پا	»
	مست عرفان	۳۳۹
	مشاطهٔ شوخی	»
	مقیدان وفا	۳۴۰
	موج جنون میزند	»
	موج هر جا در جمعیت	»
	میروم از خویش وحسرت گرم	۳۴۱
	می ئی که شوخیء رنگش	»
۸۲۰	نا توانی گر چنین اعضای ما	۳۴۲
	ناله ها داریم	»
	نالهٔ ما شکوه ها	۳۴۳
	نسبت اشراف	»
	نسخهء آرام دل	۳۴۴
	نسزد بوضع فسردگی	»
	نسیم گل بخموشی	»
	نشهٔ هستی بدور جام	۳۴۵
	نفس بوالهوسان	»
	نفس را الفت دل	۳۴۶
۸۳۰	نفس محرک جسم	»
	نقاش ازل	»
	نقش دیبای هنر	۳۴۷
	نور دل در کشور	»
	نه جاه مایهٔ عصیان	۳۴۸
	نه دیر مانغ و نی کعبه	»
	نه عشق سوخته	۳۴۹
	نه ما را صراحی	»
	نه منزل بی نشان	»
	نه همین سبزه	۳۵۰

شماره	مضمون	صفحه
۸۴۰	نیاز نامهٔ ...	۳۵۰
	نیست ایمن از بلا	۳۵۱
	نیستی تا علم همت	»
	نیک و بد این مرحله	۳۵۲
	نیک و بدم از بخت	»
	نی نقش چین	۳۵۳
	واژگونی بسکه با وضعم	»
	وحشت مدعا	»
	وحشی صحرای حسن	۳۵۴
	وضع ترتیب ادب	»
۸۵۰	وضع خطوط	۳۵۵
	وهم هستی	»
	هر جا دل طپیدن	۳۵۶
	هر چند درین گلشن	»
	هر چه از مدت هست	۳۵۷
	هر سو نگرم	»
	هر کجا وحشتی	»
	هر کجا دستت برون	۳۵۸
	هر کجا گل کرد داغی	»
	هر کجا لعل تو رنگ	۳۵۹
۸۶۰	هر که آمد سیر یأسی	»
	هر کرا دستی ز همت	»
	هر کس اینجا	۳۶۰
	هستی برنگ صبح	»
	هستی چو سحر عهد	۳۶۱
	هما سراغم	»
	همت از هر دو جهان	۳۶۲
	همت چه بر فرازد	»
	همت ز گیر و دار جهان	»

شماره	مضمون	صفحه
	همت من از نشان جاه...	٣٦٣
٨٧٠	همچو شبنم ادب	»
	هم در اینجا د شکستی	٣٦٤
	همه کس کشیده محمل	»
	هوس بنغمهٔ صدا انجمن	٣٦٥
	هوس دلرا شکست	»
	هوس نماند ز بس	»
	هیچکس جز یأس	٣٦٦
	هیچکس چون من	»
	یاد آن جلوه	٣٦٧
	یاد وصلی	»
	یارب امشب	٣٦٨
٨٨٠	یار دور است ز ما	»
	یأس مجنون	»
	یک شبم درد ل	٣٦٩
	بیمغزی	»
	تأمل عارفان چه دارد	٣٧٠
	خواریست بهر کج منش	٣٧١
	رهٔ مقصدی که گم است	»
	نتوان برد ز آینه	٣٧٢
	از بسکه خورده ام	»
	بعبرت آب شو	»
٨٩٠	تا ز پیدائی بگو شم	٣٧٣
	جان هیچ و جسد هیچ	»
	در لاف حلقه ربا مزن	٣٧٤
	عمریست سرشکی نزد	»
	عمریست که در حسرت	٣٧٥
	عنقا سرو برگیم	»
	مائیم و خاک	»
	مباد چشمهٔ شوق	٣٧٦

شماره	مضمون	صفحه
	از کواکب..	٣٧٦
	انجم چو نکمه ریخت	٣٧٧
٩٠٠	بازم از فیض جنون	»
	بی پرده است جلوه	»
	خجلم ز حسرت پیری ئی	٣٧٨
	خلقی از پهلوی قدرت	٣٧٩
	دل فتح و دست فتح	»
	شبکه حسنش برعرق	»
	مگو طاق و سرائی	٣٨٠
	موی پیری بست	»
	نداشت دیدهٔ من	٣٨١
	باز از پان گشت لعل	»
	دم سرد بسته	٣٨٢
	شد لب شبرین ادایش	»
	آب ورنگ عبرتی	٣٨٣
	آتش شوق طلب	»
	آخر از جمع هوسها	»
	آخر ز سجده ام	٣٨٤
	آدمی کاثار تنزیهش	»
	آرزو سوخت نفس	٣٨٥
	آفات از هوس	»
	آفاق جا ندارد	٣٨٦
	آگاهی از خیال	»
	آگاهی دل	»
	آنجا که خیالت	٣٨٧
	آنجا که طاب محو	»
	آنجا که عجز ممتحن	٣٨٨
	آنروز که پیدائی	»
	آن سبکروحان	»

شماره	مضمون	صفحه
	آن سخاکیشان ...	۳۸۹
	آن فتنه که آفاقش	»
	آنکه از بوی بهارش	۳۹۰
۹۳۰	آنکه ما را بجفا	»
	آنها که رنگ خود	۳۹۱
	آنها که لاف افسر	»
	آه بدرد عجز هم	»
	آه بدوستان	۳۹۲
	آه نومیدم	»
	آهی بهوا چتر زد	۳۹۳
	اتفاق است آنکه	»
	احتیاجم خجلت	»
	احتیاجیکه سر مرد	۳۹۴
۹۴۰	ادب چون ماه نو امشب	»
	ادب چه چاره کند	۳۹۵
	ادب سازیم	»
	ادب سنج بیان حرفی	»
	از بسکه به تحصیل	۳۹۶
	از پنبه اگر آتشش	»
	از تغافل زدن	۳۹۷
	از چرخ نه هر ابله	»
	از چه دعوی شمعها	»
	از حقهٔ دهانش	۳۹۸
۹۵۰	از حوادث خاطر آزادما	»
	از دلم بگذشت خون	»
	از شکست رنگم	۳۹۹
	از غبارم هرچه	»
	از قضا برخوان	۴۰۰
	از کجا آینه بامردم	»

شماره	مضمون	صفحه
	از کشمکش کف ...	۴۰۰
	از نامه‌ام آن شوخ	۴۰۱
	از هجوم کلفت دل	»
	اسرار در طبایع	۴۰۲
۹۶۰	اسیر آن پنجهٔ نگارین	»
	اشک زبیداد عشق	۴۰۳
	اشک گهر طینت	»
	اشکم از پیری	۴۰۴
	اگر از گدازم	»
	اگر با فوج عزم	۴۰۵
	اگر تعین عنقا	»
	اگر خضر خطت	۴۰۶
	اگر درد طلب	»
	اگر داغم درین خمستان	۴۰۷
۹۷۰	اگر سور است و گر ماتم	۴۰۸
	اگر معشوق بیمهر است	»
	اگر معنیء خامشی	»
	اگر نظاره	۴۰۹
	امروز بعد عمری	»
	امروز ناقصان	۴۱۰
	امروز نوبهار است	»
	امشب غبار ناله‌ء دل	۴۱۱
	اول در عدم	»
	اول دل ستمزده	»
۹۸۰	اهل معنی گر بگفتگو	۴۱۲
	ای بهار پرفشان	»
	ای بیخردان	»
	ای بی نصیب عشق	۴۱۳
	ای ساز قدس	»

شماره	مضمون	صفحه
	ای شمع تنگ و تاز...	۴۱۴
	این انجمن افسانه	«
	این حرصها که دامن	۴۱۵
	این دورد و حبز است	«
	این ستم کیشان	۴۱۶
۹۹۰	این غافلان که	«
	اینقدر اشک	«
	اینقدر ریش	۴۱۷
	اینقدر نمی دانم	«
	اینکه درد برغمت	۴۱۸
	اینکه طاقتها	«
	ای هوس آوارگان	«
	با این خرام ناز	۴۱۹
	باخزان آرزو	«
	باد صحرای جنون	۴۲۰
۱۰۰۰	باده تحقیق	«
	بار ما عمریست دوش	«
	باز اشکم بخیالت	۴۲۱
	باز بیتا بیم احرام	«
	باز دامان دل	۴۲۲
	بازم از شرم سجود	«
	باز مخمور راست دل	«
	باغ نبر تنگ جنونم	۴۲۳
	با که گویم چه قیامت	«
	با مانه نم اشکی	۴۲۴
۱۰۱۰	بامید فنا تاب و تب	«
	باندک شوخی ئی	«
	با هستیم وداع	۴۲۵
	پای طلب	«

شماره	مضمون	صفحه
	باین ضعیفی...	۴۲۶
	باین عجزم	«
	بپرهیز ازحسد	«
	به پستی و انمانا	۴۲۷
	بت هندی	«
	بحرف و صوت	۴۲۸
۱۰۲۰	بخیال زنده بودن	«
	بر آستان تو	۴۲۹
	پر افشانده ام	«
	بر اهل فضل	«
	برای خاطرم	۴۳۰
	بر در دل حلقه زد	«
	بر دستگاه اقبال	۴۳۱
	بر رمز کارگاه	«
	بر طمع طبع خسیسی	«
	برق خطی	۴۳۲
۱۰۳۰	برگ و ساز عندلیبان	«
	پر مفلسم	«
	بر من فسون عجز	۴۳۳
	بروی آن جهان	«
	بروی من ز کجا	۴۳۴
	بروی عالم	«
	بر هماچه کند بخت	«
	برین ستمکده یارب	۴۳۵
	بسرم شور تمنای	«
	بسعی پاس نفس	۴۳۶
۱۰۴۰	بسکه بی رویت بهارم	«
	بسکه بیمار تو بر بستر	«
	بسکه درسازصفا کیشان	۴۳۷
	بسکه زخم کشتهٔ نازش	«

شماره	مضمون	صفحه
	بشوخی زد طرب...	۴۳۸
	بطراز دامن نازاو	»
	بعبرت سرکشان را	۴۳۹
	بعد از زینت	»
	بکدام فرصت ازین چمن	۴۴۰
	بگرمیء نگه از شعله	»
۱۰۵۰	بگفتگوی کسان	۴۴۱
	بکوی دوست	»
	بلاکشان محبت	۴۴۲
	بمحفلی که فضولی	»
	بنای حرص	»
	بنای رنگ فطرت	۴۴۳
	به نظم عدم	»
	بوالهوس ازسبکسری	۴۴۴
	بهار حیرتست اینجا	»
	بهار رنگ عبرت	»
۱۰۶۰	بهار صبح نفس	۴۴۵
	بهار عمر بصبح	»
	بهار عیش امکان	۴۴۶
	بهار مهر و دو گل	»
	بهر جا باغبان	۴۴۷
	بهر جا ساز غیرت	»
	بهر جا نعمتی هست	۴۴۸
	بهر کجا مژه ام	»
	به که چندی دل ما	۴۴۹
	پهلو بچرخ میزند	»
۱۰۷۰	بیا ای شعله	»
	بیاد آستانت	۴۵۰
	بیاد گردش رنگم	»
	پیء اشک من ندانم...	۴۵۰
	پیء تحقیق کسانی که	۴۵۱

شماره	مضمون	صفحه
	بیدلان چاند	۴۵۲
	پیر خمیازه کش	»
	پیر گردیدم	۴۵۳
	پیری آمد گشت چشم	»
۱۰۸۰	پیری آمد ماند عشرتها	»
	پیریم آخر	۴۵۴
	پیری وداع عمر	»
	بسی زنگ درین محفل	»
	بیستون یادی	۴۵۵
	پیش ارباب حسب	»
	بی فقر آشکار	۴۵۶
	بیقراران تو	»
	بیقراری در دل	۴۵۷
	پیگرم چون تیشه	»
۱۰۹۰	بی نمک از نمک غیر	»
	بی نیازان برق ریز	۴۵۸
	بی یاس دل از هر چه	»
	تا آینهٔ رو برو	۴۵۹
	تا پری بعرض آمد	»
	تا بعالم رنگ بنیاد	»
	تا جلوهٔ بیرنگ	۴۶۰
	تا حنا از کفت	»
	تا در آینهٔ دل	۴۶۱
	تا دل از انجمن وصل	»
۱۱۰	تا دل بساز زمزمهٔ	۴۶۲
	تا دل دیوانه	»
	تادم تیغت...	۴۶۳
	تاز چمن دماغ را	»
	تا ز عبرت سر مژگان	»
	تا زگرد انتظارت	۴۶۴
	تا ساز نفسها	»

شماره	مضمون	صفحه
	تا عرق گلبرگ	»
	تا کاتب ایجادم	»
۱۱۱۰	تا گرد ماباوج	۳۶۶
	تا کی ازین باغ	»
	تا لبش درنظرم	۴۶۷
	تا مشرب محبت	»
	تا مقابل برخ آن شعله	۴۶۸
	تا مهٔ نو بر فلک	»
	تا نفس ما و من	۴۶۹
	تبسم هر کجا رنگ سخن	»
	تدبیر عنان من	۴۷۰
	ترک آرزو کردم	»
۱۱۲۰	تسلی کواگر منظورت	۴۷۱
	تصورجوهر آگاهی	»
	تغافل چه خجلت	»
	تقلید از چه علم	۴۷۲
	تنگ وپوی نفس	»
	تمام شوقیم لیک غافل	۴۷۳
	تن پرستان	»
	تنگی آورد	۴۷۴
	توان اگر همه دوران	»
	توشمیشر حقی	۴۷۵
۱۱۳۰	تو کار خویش کن	
	چاک کسوت فقرم	»
	جام غرور کدام رنگ...	۴۷۶
	جائی که جام درد ست	»
	جائیکه سعی حرص	»
	جائیکه شکوها	۴۷۷
	جبههٔ حرص	»
	چرا کس منکر	۴۷۸
	چرا کسی چوحباب	»
	جزوموزون اعتدال	۴۷۹
۱۱۴۰	چشم تو بحال من	»

شماره	مضمون	صفحه
	چشم چون آینه	»
	چشمیکه بران جلوه	۴۸۰
	جگری آبله زد	»
	جماعتی که نظر باز	۴۸۱
	جمعیت ازآن دل	»
	جمعیکه با قناعت	»
	جمعی که پر بفکر هنر	۶۸۲
	چمن دلیکه بیاد تو.	»
	جنون از بس شکست	۴۸۳
۱۱۵۰	جنون اندیشه	»
	جنون بینوایان هر کجا	۴۸۴
	جنون جولانیم	»
	جنونی باد ل گمگشته	»
	چنین گرطبع بیدردت	۴۸۵
	چنین کزتاب می	»
	جودندان ریخت	۴۸۶
	جودولت درش	»
	چوسبحه برسر هم	۴۸۷
	چوشمع ازساز من	»
۱۱۶۰	چوشمع عضوعضوم	
	چوشمع برسرت اقبال	۴۸۸
	چوفقرد ست دهد..	۴۸۸
	چوگوهر قطره ام	۴۸۹
	چون آب روان	»
	چوناله گرنمودم	۴۹۰
	چو زرگ گل	»
	چون رشتهٔ ئی	۴۹۱
	چون شرر اقبال هستی	»
	چون شفق ازرنگ	»
۱۱۷	چون شمع هیچکس	۴۹۲
	چون رتمکین مرد	»
	جهان چون بهار غفلت	۴۹۳
	جهان کجاست گلی	»

شماره	مضمون	صفحه
	چه بلاست	٤٩٤
	چه ورع و چه محمل	»
	جهد کن که دل ز وس	٤٩٥
	چه شد که قاصد امید	
	چه شمع امشب	»
	چه غفلت	٤٩٦
۱۱۸۰	چه حکمت	»
	چیم گر پنچنین	٤٩٧
	چینی دوستان	؛
	حاشا که مرا طعن	،
	حاصل عاقبت	٤٩٨
	حاصلم زین مزرع	»
	ضر ن از دور	٤٩٩
	حال دل	»
	حدیث عشق	»
	حرص اگر بر عطش	٥٠٠
۱۱۹۰	حرص پیری	»
	حرصت آن نیست که ...	٥٠١
	حرف پیری	»
	حریفیهای عشق	»
	حسرت امشب	٥٠٢
	حسرت پیام بیکی	»
	حسرت دل کرد برما	٥٠٣
	حسرت زلف توام بود	»
	حسرت مخمورم	»
۱۲۰۰	حسرتی ر د از ن	٥٠٤
	حسن بیشرم	»
	حسن کلا وسی	٥٠٥
	حسنی که بد شر	»
	حق مشربان	٥٠٦
	حکم عشق است	،

شماره	مضمون	صفحه
	حیا عمریست	٥٠٧
	حیرت کفیل	»
	خارج ابنای جنس	»
	خاکستری نماند	٥٠٨
	خاک شدر نگ	»
۱۲۱۰	خامش نفسی	٥٠٩
	خرد بعشق کند	»
	خطیکه	»
	خلقیست پراگنده	٥١٠
	خلوت سرای تحقیق	»
	خوامش زضبط نفس	٥١١
	خودسر بوا	»
	خودسر بمرگ	»
	خوش خرامان	٥١٢
	خوش خرامان ـ اد طبع	»
	خیالت در غبار دل ...	٥١٣
	خیال چشم که	»
	خیال خوش نگاهان	»
	خیال نامداری	٥١٤
	داد عشق	»
	داغ بودم که	٥١٥
	داغ عشقم	»
	در احتیاج نتوان	،
	در ادبگاهی که لب	٥١٦
	در بساطیکه دم تیغ	»
۱۲۳۰	در بیابانیکه سعی	٥١٧
	در دشت خو	»
	در عشق آنکه قابل	»
	در غبا هستی	٥١٨
	در غمت آخر بجائی	»
	در گلستانیکه چشمم	٥١٩

شماره	مضمون	صفحه
	درگلستانی که حسنش	»
	درهوای او	۵۲۰
	دربن خرابه نه دشمن	»
	درین ره	»
	درین گلشن	۵۲۱
	درین وادی کف پائی	»
	دگر تظلم ما عاجزان	۵۲۲
	دل از دم محبت	»
	دل از نیرنگ آگاهی	۵۲۳
	دل از وسعت اگرشانی	»
	دل اگر محو مدعا	»
	دل انجمن محرم	۵۲۴
	دل باز بجوش	»
	دل پا شکسته...	۵۲۵
۱۲۵۰	دل با غبار هستی	»
	دل بال یاس زد	۵۲۶
	دل بخور سندی	»
	دل بزلف یار	۵۲۷
	دل بقید جسم	»
	دل تا بکیم	»
	دل تا نظر گشود	۵۲۸
	دل چو آزاد	»
	دل چوشد روشن	۵۲۹
۱۲۶۰	دل جهان دیگر	»
	دل جهان دیگرا زرفع	۵۳۰
	دل خاک سر کوی	»
	دل خلوت اندیشه	»
	دلدار رفت	۵۳۱
	دلدار گذشت	»
	دلدار مقیم دل ما شد	۵۳۲
	دل در جسد شبهه	»

شماره	مضمون	صفحه
	دل زپیش عمرهاست	۵۳۳
	دل زهر اندیشه	»
	دل سحرگاهی	»
۱۲۷۰	دل شکستی دارد	۵۳۴
	دل شهرهٔ تسلیم	»
	دل صبر آزما	۵۳۵
	دل گداخته	»
	دل مبادا فسرده	۵۳۶
	دل مپرسید	»
	دلها تا مل آئینه	»
	دلیل شکوهٔ من	۵۳۷
	دماغ بلبل ما ...	۵۳۷
	دماغ وحشت آهنگان	»
۱۲۸۰	دمیکه تیغ تو	۵۳۸
	دندان بخنده چون کند	»
	دنیا و تلاش هوس	۵۳۹
	دورگردون	»
	دوستان	»
	دوستان افسرد دل	۵۴۰
	دوستان درگوشهٔ چشم	۵۴۱
	دونان که در تلاش گهر	»
	دون طبع	
	دیده را مژگان	۵۴۲
۱۲۹۰	ذره تا خورشید	»
	ذره تا مهر	۵۴۳
	ذوق فقر	»
	راحت دل زنفس	»
	راحت نصیب ایجاد	۵۴۴
	راز داران گزادب	»
	راه فضولی ما	۵۴۵
	رسید عید	»
	رشته بگسیخت	»

شماره	مضمون	صفحه
	رضاعت	۵۴۶
۱۳۰۰	رفته رفته این بزرگیها	»
	رفته رفته عافیت هم	»
	رفتیم و داغ ما	۵۴۷
	رنگ گل آستین شوخی	»
	رمز آشنای معنی	۵۴۸
	رم وحشی نگاه	»
	رنگ اطوار	»
	رنگ حنا در کفم ...	۵۴۹
	رنگم نقاب غیرت	»
	روزسیهم سایه صفت	۵۵۰
۱۳۱۰	روزگاری شد که	
	روزی گاری که بعشق	۵۵۱
	روزی که هوسها	»
	روزی که بیتو	»
	روزیکه عشق رنگ جهان	۵۵۲
	روزی که قضا سرخط	»
	روزی که نقش گردش	»
	روشندلان	۵۵۳
	ریشه واری عافیت	»
	زابرام طلب	۵۵۴
۱۳۲۰	زانداز نگاهت	»
	زان زرو سیم	۵۵۵
	زان نشه	»
	زبان بکام	»
	زبسکه منتظران	۵۵۶
	زبعد مانه غزل	»
	ز تخمت	۵۵۷
	زتنگی منفعل گردید	»
	زجر گه سختم	۵۵۸
	زد ردیاس ندانم	»
۱۳۳۰	زد نفس فال تن آسانی	۵۵۹

شماره	مضمون	صفحه
	زدنیا چه گیرد	»
	ززلف وروی	»
	زساز جسم	»
	زسخت جانی من	۵۶۰
	زشرم سرنوشتی	»
	زشرم عشق فلکها ...	۵۶۱
	زشوخی چشم من	»
	زمینگیری زجولانم	۵۶۲
	زندگی افسرد	»
۱۳۴۰	زندگی در ملک عبرت	»
	زنگ دردل داشتم	۵۶۳
	زننگ سنت راحت	»
	زوهم متهم ظرف	۵۶۴
	زهر مودم بردوشم	»
	زهستی قطع کن	۵۶۵
	زیر گردون آنچه	»
	زین باغ بسکه بی ثمری	»
	زین ساز بم و زیر	۵۶۶
	زین شیشهٔ سعت	»
۱۳۵۰	زین گرد خوان	۵۶۷
	ستر زامکان	»
	ساغرم بیتو	»
	سبکرواد	۵۶۸
	سپند بزم تو	
	سپند بزم تو گوبند	»
	ستمکشی که بجز گریه	۵۶۹
	سجدهٔ حاک درت	»
	سحر آه	۵۷۰
	سحر طلوع گل دعا	»
۱۳۶۰	سخن ز مشق ادب	۵۷۱
	سراغت از چمن	»
	سران زنسخهٔ	»

شماره	مضمون	صفحه
	سرکشی میخواستیم	۵۷۲
	سی نفس جز شمار	،
	سیل غمیکه داد جهان . .	۵۷۳
	سیه مستی بدور ساغر	»
	شب حسرت دیدار	۵۷٤
	شبکه از جوش خیالت	»
	شبکه از شور شکست دل	»
۱۳۷	شبکه از شوق	۵۷۵
	شبکه جز یاس	»
	شبکه در بزم ادب	۵۷۶
	شبکه دریاست	»
	شبکه دل از یاس	۵۷۷
	شبکه طوفان خموشی	»
	شبکه وصل آغوش	»
	شبکه یاد جلوه ات	۵۷۸
	شبنم آهی ز دل	»
	شبنم صبح	»۵۷۹
۱۳۱	شدم خاک و نگفتم عاشقم	»
	شرم تصورم از سخن	»
	شکوه مفلسی	۵۸۰
	شمع بزمت	»
	شمعها زین انجمن	۵۸۱
	شوخی بهار	»
	شور اشکم	۵۸۲
	شور حاجت تا کی	»
	شور لیلی کوکه	»
	شوق تا گردد دو بالا	۵۸۳
	شوق تا محمل بدوش	»
	شوق تو بمشت پرم	۵۸٤
	شوق دیداری کز دل	»
	شوق موسی نگهم	۵۸۵
	صبح شد . .	۵۸۶
	صبح شو ای شب که .	

شماره	مضمون	صفحه
	صبح بگوش عبرتم	۵۷۶
	صبحی که گلت بباغ	»
	صبری که صبح این باغ	»
	صدا بد عیش طربخانه	۵۸۷
	صفا داغ کدورت	»
۱٤۰۰	صفا فریب فقیهان	۵۸۸
	صیادی بی نشانی	»
	ضعیفیها بیان عجز	
	طالعم زلف	۵۸۹
	طبع خاموشان	»
	طبع دانا الم دهر	۵۹۰
	طبع سرکش خاک گشت	»
	طبع قناعت اختیار	۵۹۱
	طرهٔ او در خیالم	»
	ظالم چه خیال است	»
۱٤۱۰	عاقبت در حلقهٔ آن زلف	۵۹۲
	عاقبت شرم امل	»
	عالم همه زین میکده	۵۹۳
	عالم گرفتاری	»
	عجز طاقت	۵۹٤
	عجز نپسندید	
	عدم زین بیشو	»
	عرض هستی	۵۹۵
	عرق آلوده	»
	عریانی آنقدر	۵۹۶
۱٤۲۰	عشاق گر از سبحه	»
	عشاق چون فسانه	۵۹۷
	عشق مطرب زاده . . .	»
	عشق هرجا ادب آموز	»
	عقل اگر صدا انجمن	۵۹۸
	علم و عیان خلق	»
	علو بانی که	۵۹۹
	عمر از دل	»
	عمر بست رخت حسرتم	۶۰۰

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc. No. 257480
Dated 13-2-86

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-190006
2174

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-190006
2179

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-190006

2179

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-190006
2179

اشاره:

«مولانا عبدالقادر بیدل دهلوی یکی از اعاظم ادبیّات فارسی است.

ولی متأسفانه تاکنون در بین فارسی زبانان ایرانی ناشناخته مانده، گرچه در تاجیکستان ـ افغانستان ـ پاکستان و هندوستان از هر شاعری شناخته شده‌تر است!

بیدل را میتوان بی اغراق بزرگترین شاعر زبان فارسی بعد از حافظ تاکنون دانست! و این ادعا که در قاموس وارثان مرده ریگ سبک بازگشت جرمی نابخشودنی است هیچگاه رنگ حقیقت بخود نخواهد گرفت مگر زمانی که سبک هندی و بالاخص سبک خود مولانا بیدل شناخته شود و ذوق و ذائقه‌ی مردم این آب و خاک با شعر او مأنوس گردد.»

نشر بین‌الملل